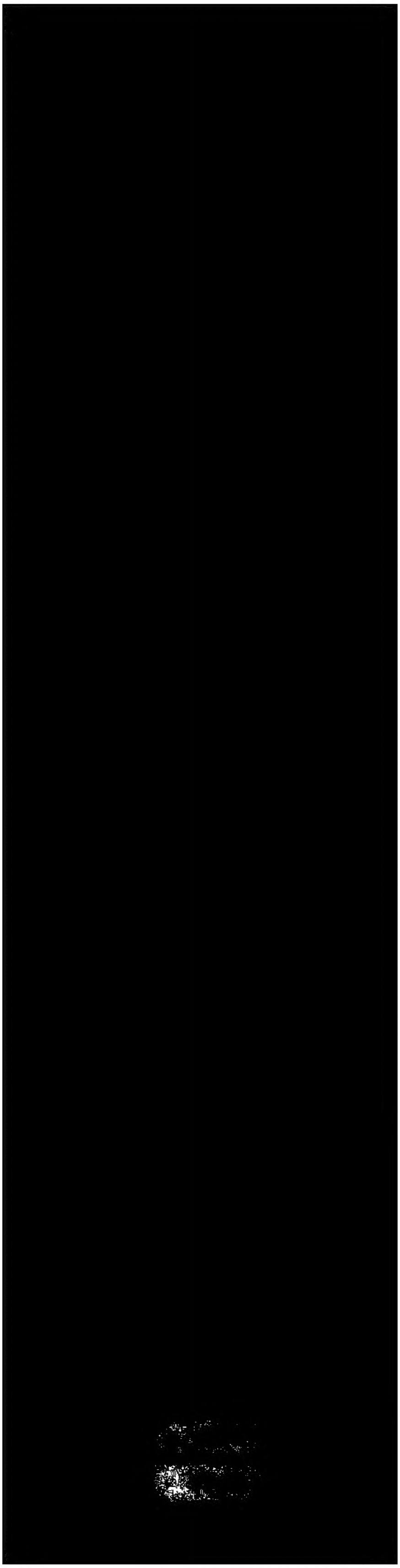


آفرین مفتون ازین شیرین کلامی آفرین
غیرت شیراز کردی دامن الوند را

دیوان اشعار

مفتون همدانی

با مقدمهٔ
استاد سعید نفیسی

بکوشش رضا مفتون

□ چاپ اول ۱۳۳۴ در همدان

کتابفروشی زوّار

□ دیوان اشعار مفتون همدانی
□ چاپ دوم ۱۳۶۴ تهران
□ تیراژ ۳۰۰۰ جلد
□ بکوشش رضا مفتون
□ چاپخانهٔ گیلان



استادِ سخن مفتون همدانی

بقلم : استاد سعید نفیسی

مقدمه


شادروان سعید نفیسی

گوئی که شهرها و آبادیها هم چون کسان دوره‌های نیکبختی و بدبختی دارند. نیك‌بختی شهری هنگامیست که مردمِ دانا و بینا و هنرمند درآن گرد آمده باشند. چه میشود که گاهی گرد می‌آیند و گاهی فراهم نمیشوند؟ این بحث بسیار دراز و دقیقیست که اینك مجال طرح آن نیست.

در هر صورت، گاهی در تاریخِ ادب دیده شده است که در روزگاری کمابیش دراز، چند تن مردم بزرگِ سحرآفرین درشهری گردآمده ونام آن شهررا به‌بزرگی رسانیده‌اند. بهترین دلیل، شهرت شیراز است که قطعاً صد نودآن درجهان متمدّن بواسطهٔ پدیدآمدن و زیستن سعدی و حافظ در آن شهرِ نیك‌بخت است. قرنهاست که شهر طوس ویران شده وحتّی در باستانشناسی‌هم اثری از آن نیست امّا نامِ فردوسی این شهرِ مُرده را به‌یادِ همه میآورد.

همدان نیز در دورهٔ نزدیك به ما و در دورهٔ ما چندی ازاین نیکبختی برخوردار بوده است. از زمانی که شاعربلندسخن«غبار» دراین‌شهر پدیدآمد تا امروز این نیکبختی از همدان رخت برنبسته است، در دورهٔ ما چند گویندهٔ بزرگ در همدان بودند که سه تن از ایشان جهان را از خود تهی کردند ودر جایگاه بلندی که‌آرامگاه روان‌مردان معنی‌آفرینست جایگزین شدند. من این نیکبختی را داشته‌ام که با هرسه تن از نزدیك آشنا بوده‌ام؛

مرحوم «غمام» و مرحوم «آزاد» و مرحوم «موسی نثری» هرسه از برگزیدگانِ سخن فارسی در زمان ما بودند و نامشان بحق درتاریخ ادب ایران جای گرفته است .

چهارمِ ایشان شاعر مُفلق مفتون کبریائی همدانی است که خوشبختانه هنوز طبع سرشارِ وی در غایتِ شکفتگی و جوانیست و از ایزدِ دادآفرین درخواست دارم که بر دورهٔ سودبخشی و سخن آفرینی او بیفزاید[1]

کتاب حجیمِ پرمغزی که در هر صحیفهٔ آن شاهکاری جای گرفته‌است بهترین گواهست که «مفتون کبریائی» را میتوان از سخنوران زبردست و چیره‌گفتار این روزگار دانست. قدرتی که وی در بیان منظوم دارد واین کتاب خود دلیل آشکار بر آنست در سرایندگان معاصر ما، کم دیده میشود. سخن مفتون در هرگام و هر کلمه مارا به‌یاد گویندگان بزرگ روزگاران گذشته میاندازد. دریغا که‌این نیروی سخن‌پردازی روزبروز بیشتر از دیارما رخت برمی‌بندد.

دیوان مفتون‌را من پیش‌از انتشار خوانده‌ام و درهرصحیفه‌آفرینِ بسیار گفته‌و آرزو کرده‌ام که‌این دُرهای گرانبهابه‌بازار آید وخریداران‌را چون‌من جیب و دامن پر کند . شادم که اینك این آرزو برآورده میشود و یقین دارم گوهریانِ سخن‌شناس ، چون من‌کام جان از آن شیرین خواهند کرد.

تهران ۲۶ تیرماه ۱۳۳۴ سعید نفیسی

۱ــ زمانیکه‌استاد این‌مقدمه را نوشته‌اند هنوزمفتون درقید حیات‌بود ولی‌آخرین روزهای زندگی پرنشیب و فراز خود را طی میکرد.

بنام خدا

بقلم : رضا مفتون «پیمان»

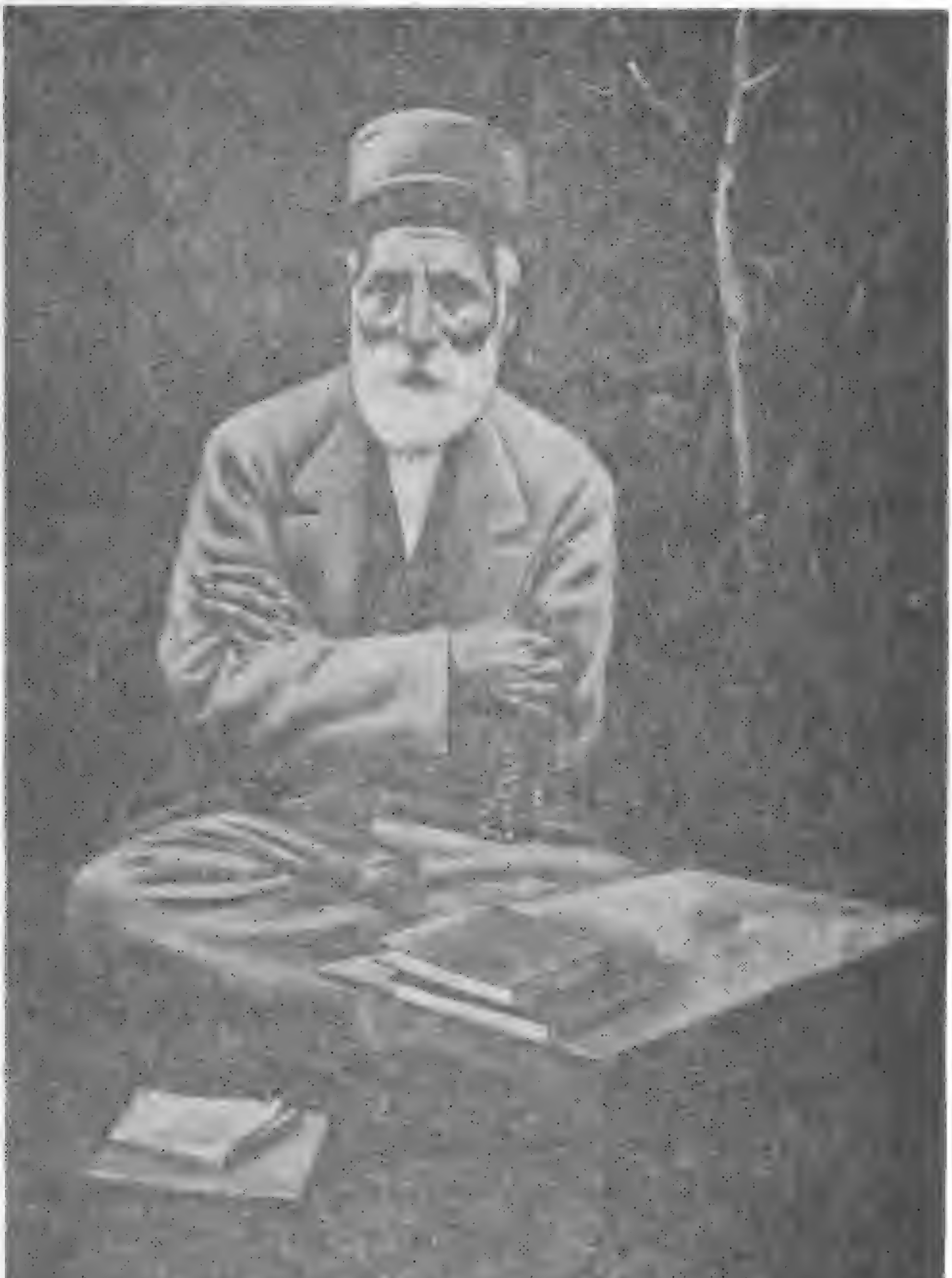
شرح حال مفتون همدانی

در یکی از روزهای فرحبخش و دل‌انگیزِ اردیبهشت ماه سال ۱۲۶۸ هجری شمسی در حالیکه شهر کهنسال و سردسیری **همدان** زمستانِ منجمد وطولانی وطاقت‌فرسای خودرا پشت‌سر گذاشته وطبیعت زیبا و بهشت‌آسای آن شکوفائی از سر گرفته بود . در کلبهٔ درویشی و ساده و با صفای **سیدآقا کبریائی** فرزند **سید محسن** واقع در یکی‌از محلات قدیمی شهر، نوزاد پسری متولّد گردید که او را با الهام از نام پدرش **میر آقا** نامیدند و **امیر** خطاب کردند، و همین نوزاد بود که بعدها با نام **سید میر آقا** درشهر تاریخی **همدان** و صفحات غرب کشور همه جا به پهلوانی و آزادیخواهی معروف و سپس با تخلّص **مفتون همدانی** در مجامع و محافل ادبی کشور به‌عنوان شاعری توانا، عارف و دانشمند مشهور گردید .

نسب **مفتون** باسی‌وهشت‌واسطه به‌**حضرت سیدسجاد**سلام‌الله‌علیه‌و خاندان عصمت و طهارت میرسد ، و اجدادِ وی از دیر زمان در **همدان** موطن گزیده وبه کسب وکار اشتغال ورزیده‌اند، جدِّ اعلای **مفتون** به‌نام **میرغایب**، عالِمی با فضیلت وعارفی‌صاحبْ‌دم بوده‌است، **سیدمحسن** نیای اورا مردم مستجاب‌الدّعوه میدانسته و بسیار محترم می‌شمردند.

سیدآقا کبریائی که از عنفوان جوانی پا در طریق ولا نهاده و دل به محبّت سرور اولیا **علی‌مرتضی(ع)** سپرده و متابعت پیران طریقت‌را بر گزیده بود درویشی پاك‌طینت و سالکی با حقیقت بوده که سیمائی مهربان و نورانی داشته است بهمین سبب آشنایان و دوستان **آقای شمس** خطابش میکردند و مردم نیز وی را بهمین نام میشناختند. **سیدآقا** در کنار پدر خود به شغل آبا و اجدادی یعنی تجارت و خرید و فروش خشکبار اشتغال داشت ولی‌هنوز والدش در قید حیات بود که‌جای خود را به‌فرزند خویش **میرآقای** نوجوان و تازه به سنّ رشد رسیده سپرد و خود طریقِ سیر و سلوك پیش گرفت و به سیاحت انفس وآفاق پرداخت ودائم ازشهری به‌شهر دیگر درگردش وسفربود و بیشتر مسافرتها را با نظر پیر و مراد خویش انجام میداد و محافل اهلِ سلوك وعرفان راگرمی و رونق می‌بخشید. باتوجّه به‌این موقعیتها و مشخّصاتِ ظاهری و صفات باطنی بود که همه‌جا اهل فقر مقدمش را گرامی میداشتند و حضورش را بهانهٔ اجتماع و کسب‌فیض روحانی قرار میدادند و گرد شمع وجودش پروانه‌وار میگشتند و او را **شمس‌العرفا** میخواندند. مرحوم **شمس‌العرفا** مانند **ابوالعلا** همواره از خوردن لحمیات پرهیز میکرد وعمری نسبتاً طولانی یافت، وی در سنّ هشتاد سالگی به دنبال بیماری ساده و کوتاهی به‌سال ۱۳۱۸ هـ ش در خانقاه جدیدالبناءِ **خرم‌آباد لرستان** خرقه تهی کرد و بدیدار معشوق ازلی شتافت. دوستانش جسد او را درآب نهری که در پشتِ ساختمان خانقاه جاری بود غسل دادند و در کنار همان نهر بخاك سپردند.(۱)

۱- راقم از سال ۱۳۳۵ الی ۱۳۴۵ بمناسبت مأموریت اداری واشتغال به‌کار در صفحات جنوب‌کشور و استان لرستان بارها مزار تنها و درویشانهٔ وی را زیارت نموده است.



مرحوم شمس‌العرفا

باری، **میرآقای** خردسال درسایهٔ توجّه و تربیت پدری درویش و وارسته چون **شمس‌العرفا** بزرگ‌شد و تحصیلات ابتدائی و مقدّماتی خود را درمدرسهٔ قدیمی **زنگنهٔ همدان** به‌انجام رسانید و دروس‌عربی و ریاضیات‌را ضمن‌اشتغال به‌کار روزانه نزد اساتید فن تکمیل و هیئت و نجوم را از محضر عالِم، منجّم ومستخرج معروف **حاجی عبدالحسین بالاکوچه‌ای** تحصیل کرد، ولی‌بمناسبت نشو و نما در محیط ادب و عرفان طبعش به ادبیات و سخنوری راغبتر بود تاآنجا که از فرط علاقه به شعر در جوانی همواره ساعات فراغت را بمطالعهٔ دواوین شعرای بزرگ از متقدّمین و متأخّرین میگذرانید و با توجّه به‌قدرتِ حافظه و حضورذهن خارق‌العاده‌ایکه خداوند به او ارزانی داشته بود بهترین آثارمنظومِ سخن‌سرایان نامی را حفظ کرده و بمناسبتهای مختلف می‌خواند وآنچه از اشعار وشرح احوال بزرگان سخن به‌خاطر می‌سپرد دیگرفراموش نمیکرد و کسی از دوستان ومعاشرینِ وی به‌یاد ندارد که **مفتون** درتمام عمر برای بازگو کردن مطالب وشاهد کلام‌آوردن ابیات مورد نظر وحتّی‌خواندنِ قصاید طولانی از اساتید فن دچار اشکالِ فراموشی و اشتباه شده باشد. و خود همواره شیوهٔ حفظ کردن و بخاطرسپردن اشعار فراوان را جهت تقویت طبع وشکوفائی ذوق شعرای‌جوان تأیید و توصیه میکرد، به این‌ترتیب بسیارطبیعی است که‌خود اونیز به‌سرودنِ شعر بپردازد و نهایتاً شاعری بزرگ و استادی مسلّم و نام‌آور گردد.

معلّم، مشوّق ومقتدای وی‌درتاریخ وادبیات وفنون شعر**مظهرهمدانی**(۱) است‌که الحق شاعری توانا و حکیمی عارف و دانشمند بوده است و **مفتون** همواره از وی با احترام یاد میکرد و مقامش را در شاعری می‌ستود و ارج می‌نهاد.

۱ـ میرزا **علی مظهر** فرزند آقا**عبدالرسول** متوفی سال ۱۳۰۴ هجری‌شمسی در **همدان** و مدفون در **قم**

«مفتون» به‌کسی شاعر پرمایه نگوید
جز«مظهر»و«پروین»و«غبار همدانی»

✿ ✿ ✿

همچو « مفتون » می‌شود شیرین کلام
طرفه شاگردی که « مظهر » پرورد.


شادروان مظهر همدانی

اعتقاد مفتون به‌استادش تا آنجا بوده است که در جواب اقتراحی که از طرف مجلهٔ ادبی ارمغان با عنوان «اشعر شعرای دو قرن اخیر کیست؟» وی قاطعانه استاد مرحوم خویش را انتخاب و معرفی کرده‌است[۱]

مفتون در آغاز کار شاعری، نام خانوادگی خود کبریائی را تخلّص قرار میداد ولی بزودی آنرا با صلاحدید و انتخاب معلّم و استاد بزرگوار خویش به مفتون تغییر داد.[۲] امّا تخلّص کبریائی را بکلّی کنار نگذاشته و گاهی نیز بمناسبت مضامین و تناسب وزن و آهنگ اشعار بازهم آنرا به‌کاربرده و چندین جا سروده‌های خود را با همان تخلّص ختم کرده است که تصور نمی‌شود همهٔ این اشعار مربوط به ابتدای کار شاعری وی باشند.

«کبریائی» است بندهٔ درش ، خاك درگهش ، مدح گسترش
فخرها کند بنده‌شاعرش،هم به«بوفراس»، هم به«بونواس»

۱ـ رجوع شود به مقالهٔ «اشعر شعرای دو قرن اخیر کیست؟» درشمارهٔ دوم سال شانزدهم مجلهٔ ارمغان که نوشتهٔ مرحوم مفتون است.

۲ـ این‌مطلب که آقای دکتر مهدی درخشان در کتاب بزرگان وسخن‌سرایان همدان صفحهٔ ۳۵۲ جلد ۲ ضمن ترسیم بیوگرافی مفتون همدانی آورده است که: «مفتون در آغاز حال پیمان تخلص داشت...» صحیح نبوده و مسلماً یك‌اشتباه اتفاقی است.

من ِ « کبریائی ِ » خسته را . بده ساقیا ز می ِ ولا
ز شراب ِ حب ِ «علی» مگر همه درد ِ من به دوا رسد

در چند مورد نیز هر دو تخلص را که بعدها مجموعاً نام خانوادگی وی را تشکیل داده‌اند باهم آورده است .

تشبیه کرد هرکس روی ترا به چیزی
« مفتون کبریائی » مرآت ِ کبریا گفت

در مقطع غزلی خود نیز بـه دوگانگی گاه‌گاه تخلّص خویش اشاره کرده است.

«مفتون»گه تخلص و گاهی «کبریائی»ام
بد نبود به درگهت ؛ بنده یکی و نام دو

مفتون که از زمان کودکی و در دوران نوجوانی همواره در معیّت والد خویش مرحوم **شمس‌العرفا** اغلب درمحافل و مجالس اهل فقر و درویشی رفت‌وآمد داشت سلوك عرفا را عمیقاً دریافته و اسلام راستین را همراه محبّت آل طاها و **ائمهٔ هدا** علیهم‌السّلام شناخته و به‌آن اعتقادی آگاهانه وعاشقانه پیداکرده‌بود چنانکه تأثیر آن در تمام این دیوان آشکار و مشهود است :

یقین شده است به «مفتون» چه آخرت ، چه به‌دنیا
که نیست راه نجاتی بجز « محمد » و آلش

✿ ✿ ✿

جز«علی» و آل، خواهی‌کافرم خوان، خواه مسلم
در دو عالم ، عالم دین هیچ ارکانی ندارد

✿ ✿ ✿

به دو عالم نبود عقده‌گشائی « مفتون » !
جز « علی بن ابیطالب » و فرزندانش

بنابراین چون به‌سنّ کمال‌رسید برای‌نیل به سرچشمهٔ زلال و انسان‌ساز ِ عرفان اسلامی رو به وادی طلب نهاد و ازآنجا که این واقعیت را نیز دریافته بود که :

در طریق عاشقی بی‌راهبر رفتن خطاست
این نه‌آن راهی‌است کزهرکس توان‌پرسید و رفت

در جستجوی گوهر مقصود به هر جانب که آوائی شنید شتافت و با عرفای زیادی ملاقات و مباحثه کرد تا اینکه عاقبت‌الامر به سال ۱۲۹۷ در همدان جذب روحانیت و عرفان عالم ربّانی و عارف صمدانی مرحوم مولانا‌الحاج ملاعلی نورعلیشاه ثانی رحمةالله علیه شد و نخل ایمانِ اسلامی خود را که ریشه دراعماقِ جانش داشت به‌پیوند شجرهٔ طیّبهٔ ولایت رسانید و در سلك فقرای سلسلهٔ نعمت‌اللهی سلطانعلیشاهی معروف به گنابادی درآمد و بعد از رحلت آن قطب بزرگوار که در همان سال ۱۲۹۷ اتّفاق افتاده است با فرزند و جانشین وی مولاناالمؤتمن حاج‌شیخ محمد حسن صالحعلیشاه طاب‌ثراه (۱۳۴۵ ـ ۱۲۶۸ هـ ش) تجدید پیمان نمود و تا آخرعمر به‌عهدخویش باقی و استوار ماند.



حضرت قطب‌العارفین
مرحوم صالحعلیشاه طاب‌ثراه

گفت «مفتون» که به‌سنگ‌لحدم نقش کنید:
رشتهٔ مهر نکویان نگسستم ، مُردم

همانطور که گفته شد. گرچه عرفان از ابتدا با جسم و جانِ مفتون عجین بوده ولی پیداست که شخصیت عارفانهٔ وی تحت توجّه و تربیت و ارشادِ این پیرِ دل‌آگاه و روشن‌ضمیر رُشد یافته و شکل گرفته است.

رَست‌ازهمت«صالحعلی»ازخود«مفتون»
چون‌به‌درگاه«علی»برد پناهی مخصوص

❁ ❁ ❁

شودگرفیض‌لطف‌حضرت«صالحعلی»شامل
گدای خویشتن‌خواند «شهنشاه‌نجف»مارا

درجهٔ ارادت **مفتون** به‌پیر و مرادِ خویش تا آن حد بوده است که در یکی از ملاقاتهای خود با آن بزرگوار اجازه میخواهد تا تمام سروده‌هایش‌را اعم از قصاید و غزلیّات و غیره یعنی آنچه که در این کتاب ثبت است بنام ایشان‌موشّح نموده وتدوین نماید. ولی آن‌جناب با وسعت نظری که‌داشته‌اند اجازهٔ اینکار را نمیدهند، بلکه مرید خود را امر به توسل به **دعای کمیل** و ترجمه و شرح منظومِ آن میفرمایند. و همین دستور موجب تشویق **مفتون** و خلق اثر عرفانی و کم‌نظیر **مثنوی انسان کامل** میگردد[۱]

این اثر همانطور که از اسمش پیداست عمدتاً در بحر مثنوی و دارای لحن مناجات میباشد وهمچنین حاوی قصایدی چند درتوحید حضرت باریتعالی و توصیف اسماء حسنا و مدح و منقبت خاتم‌الانبیا (ص) و سیدالاوصیا **علی مرتضی**(ع) ومطالب عارفانهٔ بسیاری است که **مفتون** آن را به‌تدریج درفاصلهٔ

۱ـ **مفتون** در بیان سبب تألیف این اثر ماجرای آن ملاقــات و مذاکرات را مفصلا شرح میدهد که نتیجه‌اش بطور خلاصه چنین است:

...گفتم ای از قامت طوبا خجل — وز قیامت ، صد قیامت منفعل
چون اجازه شرط خدمت آمده — بلکه خود عین عبادت آمده
ده اجازه تا بنامت یك کتاب — آورم چون شمس و مشتاق ای جناب!
گر بود فرمان آن میر اجل — از قصاید وز حکایات و غزل
آنچه باشد واردات خاطرم — جمله بر نامت موشح آورم...
چون مرا لایق به‌این خدمت ندید — پس عنان دل سوی دیگر کشید
ادعایم دید چون بر مدعا — کرد اشاره جانب شرح دعا
گفت یعنی کن دعا تا از منی — وارهی و رو نهی بر روشنی...
زود بر فرمان قلم برداشتم — اندرین میدان قدم برداشتم
چونکه از انسان کامل این رسید — **مثنوی انسان کامل** شد پدید...
شعر نه، صهبای روحانی است این — نوش‌نوش بزم سلطانی است این

سالهای ۱۳۱۸ الی ۱۳۲۸ شمسی سروده است وجمعاً حدود ده‌هزار بیت میباشد.(۱)

مفتونِ جوان ضمن برخورداری از روحی حسّاس و طبعی ظریف و شاعرانه ، جسمی نسبتاً قوی و پرتحرّك داشت ، بهمین جهت ضمن اشتغال به کسب وکار و تحصیل کمالات معنوی از پرورشِ جسم خویش نیز غافل نبود، لذا به مقتضای زمان به ورزشخانه‌های سنّتی راه یافت و طریق جوانمردی پیش گرفت و رفته‌رفته در اثر مداومت دراین رشته نیز صاحب نـام و عنوان گردید تاآنجا که در اوج جوانی در ردیف پهلوانان نامی قرار گرفت وعاقبت بمقام پیش کسوتی و میانداری رسید ، بطوریکه همه‌جا ورود و خروجش به‌ورزشخانه‌ها باضرب‌زنگ وصلوات اعلام میشد، وحریفانِ بسیاری درمقابلش لُنگ میانداختند وبه احترامش زمین می‌بوسیدند.

علاقهٔوی به‌ورزشِ باستانی تاآنجا بود که‌درجوارخانهٔخود و همسایگی بقعهٔ آرامگاه **شیخ‌الرئیس ابن‌سینا** مبادرت به احداث ورزشخانه‌ای نمود که سالیانِ دراز ، هم خود در آن به ورزش و تمرین ادامه میداد و هم به تعلیم وتربیت علاقمندان جوان و جویای نام می‌پرداخت .(۲)

۱ــ در سال ۱۳۲۹ شمسی جزوه‌ای ازاین اثر دریکصدصفحه تحت نام **ترجمهٔ دعای مبارکهٔ کمیل** در **همدان** به‌طبع رسیده است که اکنون نسخ آن نایاب است ولی نسخه‌ای از تمام اثر در ۴۵۷ صفحه به خط خود **مفتون** موجود است که در نظر است پس‌از پایان کار چاپ و انتشار این دیوان چاپ و منتشر شود. انشاءالله

۲ــ این ورزشخانه تا سالها بعدازبازنشسته‌شدن وکناره‌گیری **مفتون** از ورزش وحتی پس‌از رحلت وی نیز دایر بود و رونق داشت و هرصبح وشام نوای حماسه‌آفرین ضرب زنگ و صدای صلوات و همهمهٔ «یا حق» و «یا مولا»ی جوانمردانش در حین ورزش از دور بگوش میرسید و **مفتون** پیر را هم تا زمانیکه حیات داشت با خاطرات دوران جوانی و ورزشکاری پیوند میداد، و نهایتاً درطرح احداث میدان آرامگاه جدید **شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا** همراه قسمتی از خانهٔ مسکونی مرحوم **مفتون** که‌نمائی‌هم به طرف آرامگاه داشت در تعریض سمت شمال غربی میدان تخریب و از تحرك بازماند و فراموش شد.



مفتون در دوران جوانی

در سالهای قبل از ۱۳۰۰ شمسی که وسائطِ ارتباط جمعی چندانی در ایران وجود نداشت و وسائل طبع و نشر آثار نویسندگان و شعرا بسیار کم و محدود بود وحتّی اخبار وقایع و اتّفاقات نیز بسیار کند و بطیء از نقطه‌ای به‌نقطهٔ دیگر میرسید ونشریات خبری و ادبی زیادی‌هم بطور مرتّب وآزادانه چاپ ومنتشر نمیشد، ورزشخانه که اجتماعی‌مستمر ونسبتاً آزاد داشت تریبونِ مناسبی برای عرضهٔ افکار و آثـار مفتون جوان ، شاعر ، پهلوان ، آزادیخواه و عارف‌بود. بخصوص درشبهای‌جشن «گلریزان» که بمناسبتهای مختلف مانندِ

اعیاد مذهبی وملّی برپامیشد واکابر واعاظم شهر نیز در ورزشخانه حضور می‌یافتند او نیز از موقعیّت استفاده کرده وضمن میانداری وهنرنمائی در ارائهٔ برنامه‌های ورزشی ، سروده‌های خود را هم با صدائی رسا و پر صلابت به روش متداول در ورزشخانه‌ها قرائت میکرد وحضّار را به‌تعجّب وتحسین وامیداشت وفردای شبهای جشن سروده‌های جدید او درمیان مردم اهل ذوق دهان بدهان میگشت و توسط خطبا و مدّاحان در مجالس و منابر خوانده میشد.

اول به «زورخانه» چورفتی، زمین ببوس
آری ، زمین به‌نام جهان‌آفرین ببوس
از «پهلوان» و«مرشد»واز«پیش‌کسوتان»
سر نه به‌آستانه و پس آستین ببوس
خواهی‌که نور چشم شوی پیش این‌و آن
پیشانی و جبین و رخ آن و این ببوس
دست خدای را به حقیقت به دست‌گیر
این شعر را بخوان و زمین را چنین ببوس
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من‌است و دامن‌تو، یا «علی!» مدد

اول برهنه چونکه شدی، زیر«سنگ» رو
اما نه خسته ، چابك و چست و زرنگ رو
از « پیش‌کسوتان » همه دم احترام کن
هان! شق‌کمان مباش، ظریف و قشنگ رو
«جاسنگ» را ببوس و ببر بر «علی» پناه
با یاری « علی » به میان «دو سنگ» رو
در بحر عشق غوطه‌زن و ختم کن کلام
این جمله را بگو و به کام نهنگ رو
کای لنگرزمین و زمان ، جان هر احد
دست من‌استو دامن تو ، «یاعلی»! مدد

در سال ۱۳۰۲ **انجمن ادبی همدان** به همّت عدّه‌ای از فضلا و شعرای نامی **همدان** تأسیس شد که ابتدا نویسندهٔ دانشمند و ریاضی‌دان معروف همدانی مرحوم **موسی نثری** مشهور به **مدیر** (۱۳۳۲ ـ ۱۲۶۰ ه ش) ریاست آنرا داشت و بعدها مرحوم **سیدعبدالحسین** شهشهانی **«نیسان»** ، مرحوم **علیمحمد آزاد همدانی** وسایرین به‌ریاست انجمن رسیدند و مرحوم **مفتون** نیز از اوّلین کسانی بود که به این انجمن پیوست[1] و در دوره‌های مختلف آن همواره از اعضاءِ ثابت ، **فعّال** و پرکار انجمن بود.[2]

گرچه **انجمن ادبی همدان** ازبدو تأسیس تا شروع جنگ بین‌الملل دوّم چندبار موقتاً تعطیل ومجدّداً شروع بکار کرده‌است ولی باوجود شعرای نام‌آوری مانند مرحوم **مفتون** ، مرحوم **علیمحمد آزاد** (۱۳۲۴ ـ ۱۳۶۲ ه ش) ، مرحوم **اسدالله‌صابر** (۱۳۳۵ـ۱۲۸۲ه ش)، مرحوم **احمد بدیع** (۲۳یا۱۳۲۱ـ۱۲۶۰ه ش)، مرحوم **جعفر پیدا** (۱۳۵۱ـ۱۲۷۰ه ش)، آقای **احمد ساجدی** (متولد۱۲۸۱ ه ش) وبسیاری دیگرهمواره از انجمنهای فعّال و مورد توجّه مجامع‌ادبی کشوربوده است[3] بخصوص **مفتون** که‌دراین‌انجمن نفوذ کلام وموقعیّت‌خاصی‌داشته‌است[4]

۱ـ رجوع شود به‌جلد دوم کتاب **بزرگان و سخن‌سرایان همدان** تألیف دکتر **مهدی درخشان**

۲ـ **مفتون** درمکتوب منظومی‌اسامی عده‌ای ازشعرای عضو **انجمن ادبی همدان** را در زمان ریاست مرحوم **نیسان** ذکرکرده است. رجوع شود به صفحهٔ ۸۱۸ همین دیوان.

۳ـ درصفحهٔ ۴۱۳ جلد دوم کتاب **بزرگان و سخن‌سرایان همدان** آمده‌است «این دوره (از سال ۱۳۰۷ به‌بعد) چنانکه معلوم میگردد از درخشانترین ادوار این انجمن بوده و توانسته‌است ضمن مکاتبه با انجمن مرکزی و درج آثار و اشعار اعضای آن درجرایدومجلاتی نظیر**ارمغان** وغیره موجودیت خود را اعلام‌کند وآثاری بیادگار باقی‌گذارد»

۴ـ ضمن مراجعه به دورهای مجلات و روزنامه‌های آن سالها از قبیل **ارمغان و کانون شعرا** مشاهده گردیدکه آثار مرحوم **مفتون** بیش ازآثارسایر شعرای همدان و در ردیف آثار شعرا و اساتیدی مانند **ملك‌الشعرای بهار ، وحید دستگردی ، شیخ‌الملك اورنگ** ، **پژمان بختیاری ، عبرت نائینی ، رشید یاسمی** وغیره رحمةالله علیهم‌اجمعین آنهم با عنوان **دانشمند معظم مفتون‌کبریائی** آمده و مورد توجه قرار داشته است.

←

وی انجمن‌ادبی‌را علاوه براجتماع مناسبی برای‌ارائهٔ‌هنرشاعری ونویسندگی، کلاس درسی نیز برای‌آموزش شعرا و نویسندگانِ جوان وحتّی افرادی امثال خود میدانست و از آن استفاده میکرد.

همه بکر است و بدیع است چو طبع «مفتون»
نکته‌هائی که من از انجمن آموخته‌ام

نامه کانون شعرا

دانشمند معظم آقای مفتون کبریائی

فی التوحید

چو انوار جمال عالم آرای تو می بینم — سراپا خویش رامحو سراپای تو میبینم
دل خلق جهان تنها نه، درهر جا دلی باشد — اسیر حلقهٔ زلف سمن سای تو می بینم

کانون شعرا سال دوم — شماره مسلسل ۶۳

دانشمند معظم آقای مفتون کبریائی

سحاب وغنچه‌که درهر بهارگریند وخندند — بیاد چشم من‌و لعل یار گریند وخندند
بگریه خندهٔ مینا وجام بین که چگونه — دو چشم من چولب‌آن نگارگریند وخندند
بخواب دیده تورادل مگر بهره اغیار — که چون پری زده بی‌اختیارگریند وخندند
دو چشم بلبل شیدا لب شکوفه و غنچه — بدین دو روزهٔ بی اعتبار گریند وخندند
دلم چو مردم بیمار زعفران خورده — زهجر و وصل توبی اختیار گریند وخندند
یکی زهجرتودل خون‌یکی بوصل‌تودلخوش — بحال این این دونفر روزگارگریند وخندند
بشوق وبهت عوض میشوند گریه و خنده — همیشه اصل دل از اینقرار گریند وخندند
قلم بصفحه و صفحه بیادگاری مفتون — دراین صحیفهٔ لیل و نهار گریند وخندند

بطوریکه شاهدانِ عینی نقل‌میکنند **مفتون** در برخورد با آثاریکه از طرف سرایندگان‌جوان وحتی شعرای با سابقه‌تر درانجمن ارائه میشد، حالت منتقدانه و مصلحانه‌ای داشت و به‌سبب تسلّط بر رموز و فنون و قوانین شعرِ کهن فارسی ایراد و اشکال‌کار آنان را فی‌المجلس درمیافت و با صراحت لهجه گوشزد میکرد و نظرِ اصلاحی‌خود را بیان می‌نمود، این‌نوع برخورد، گاهی سرایندگان کهنه‌کارتر را هم علی‌الظاهر دلخور و تـازه‌کاران را در خوانـدن سروده‌هایشان در انجمن محتاط میکرد ، امّا ایـن روش درکلّ بسیار مؤثر و سازنده بود و سرایندگان را به‌مطالعهٔ بیشتر وتحصیل رموز کار و خلقِ آثارِ برتر وامیداشت .

نویسندهٔ فاضل آقای **رضا ایزدی** که خود نیز سالها عضو **انجمن ادبی همدان** بوده و شرح‌حال **مفتون** در آغاز چاپ اوّلِ این دیوان اثرقلم شیوای ایشانست[1] موقعیّت وی را درانجمن چنین‌خلاصه میکند: «درعروض وبدیع و قافیه کسی به‌پای وی نمیرسید وبسیاری از شاعران انجمن‌جرئت آنکه آثارِ خود را در محضرِ وی قرائت کنند نداشتند . »

مرحوم استاد **سعید نفیسی** نویسنده ، محقّق ومترجم بزرگ قرن‌حاضر (۱۳۴۵ ـ ۱۲۷۴ ه ش) که خود در شاعری نیز یدِ طولائی داشته و آثارِ ارزشمندی ازخودبه‌یادگار گذاشته‌است درمقدمهٔ دیوان‌مرحوم‌**مفتون**‌نوشته‌اند:

۱ـ با وجود شرح حال مذکور که بسیار ادیبانه و تا حدی جامع نگاشته شده و در محافل ادبی نیز شهرت یافته است، انصافاً محلی برای نگارش شرح‌حال دیگری از **مفتون همدانی** نبود ، اما اینک‌که دیوان اشعار ایشان تجدید چاپ میگردد، عدم ارائه اطلاعات دیگری‌که در نزد اینجانب به‌عنوان «فرزند شاعر» وجود دارد و احتمالا می‌تواند چهرهٔ کاملتری از آن مرحوم برای آیندگان ترسیم نماید نیز منصفانه نمیباشد، لذا با پوزش‌از استاد ارجمند خودجناب آقای **رضا ایزدی** این شرح‌حال که‌درحقیقت مکمل‌نوشته‌های ایشانست تهیه و تنظیم میگردد و امید است منظور حاصل گردد.

«... کتاب حجیمِ پرمغزی که درهر صحیفهٔ آن شاهکاری جای گرفته‌است بهترین گواهست که **مفتون** را میتوان از سخنوران زبـردست و چیره گفتار این روزگار دانست ، قدرتی که وی در بیان منظوم دارد و ایـن کتاب خود دلیل آشکار برآنست، در سرایندگان معاصر ما کم دیده میشود.»

همچنین نویسنده ، مورّخ و شاعر ارجمند جناب آقای **ابراهیم صفائی** که ایشانهم مدّتی از اعضای **انجمن ادبی همدان** بوده‌اند در مقالهٔ مفصّلی که در شمارهٔ هفتم سال ۱۳۳۸ مجلّهٔ **ارمغان** چاپ شده‌است ضمن ترسیم‌بیوگرافی **مفتون** می‌نویسند: « **مفتون کبریائی** یکی‌از همان‌شاعران گرانمایه‌ئی بود که رنج تحصیل‌دانش‌راتحمل کرده وبعلوم ادب‌احاطه‌داشت ودرمهدِ عرفان پرورش جسته و با نجوم و منطق و حکمت هم آشنا بود و میتوان گفت پس‌از مرگِ او چراغ شعر و ادب درشهرتاریخی و با صفای **همدان** خاموش شد...» و ادامه میدهند... «دراقسام شعر طبعی قادر و توانا داشت و لفظها و جمله‌ها را خوب ترکیب میکرد و مضمونهای لطیف و نو و اصطلاحات تازه بکار میبرد و فصیح و استادانه سخن میراند . »

طبع«مفتون» گرسخن‌سنجیده‌گویددور نیست
دانه را می‌پروراند هر زمینی قابلست

✿ ✿ ✿

آقای **دکترمهدی درخشان** نیز در کتاب**بزرگان و سخن‌سرایان همدان** ضمن‌معرّفی **مفتون همدانی** نوشته‌اند: « **مفتون** ازشعرا و سخن‌سرایان‌بزرگ همدانست وشاید نظیرِ وی دربین شاعران معاصر این شهر کمتر یافت شود... **مفتون** در انواعِ شعر طبع‌آزمائی کرده و هر قسمتی را نیز از عهده برآمده است ولی عمده شهرت ومهارتِ وی در غزلسرائی و ساختن مسمّطهای مختلف و رباعی میباشد. **مفتون** مبتکرسبکی‌جدید نیست و او را نیز باید مانند سایرِ

شاعران **همدان** پیرو استادان قدیم و پیشینیان دانست ولی با این‌همه درلطفِ سخن و انسجام کلام و روانیِ طبع و بیان مضامینِ لطیف و ادای مطالب نغز شیوه‌ای استادانه و دل‌انگیز داشته است.»

همی‌گویند : حرف عشق را پیشینیان گفتند .
بنازم طبع « مفتون » را که حرف تازه‌ای دارد

✿ ✿ ✿

گفت:«مفتون» و غزل؟ گفتمش: ای‌شوخ! آری
رم چشمان غزال تو غزلخوانم کرد

✿ ✿ ✿

هر که خواند این غزل تازهٔ «مفتون» ز انصاف
گفت : این طبع روان نیست، که دریاست ترا

متأسفانه با آغاز جنگ بین‌الملل دوّم و وقایعی که در جریان آن در هر گوشه و کنارجهان بوقوع پیوست ودر این مسیر میهن عزیز و گرامیِ ما نیز از طوفانِ آن بلا بر کنار نماند و نهایتاً به اشغال قوای متّفقین درآمد و اوضاع مملکت دچار آشفتگی گردید و هر کسی به‌عذابی گرفتار شد، **انجمنِ ادبی همدان** نیز مانند بسیاری از مجامع دیگر از رونق افتاد و اعضای آن متفرّق گردیدند.

هر که از فتنهٔ این‌جنگ برد جان «مفتون»!
آنچنان است که از کام نهنگ آمده است

اما **مفتون** که از جوانی سابقهٔ آزادیخواهی و مخالفت با دخالتهای خارجیان و بخصوص **انگلستان** درایران ومبارزه با عمّال داخلی استعمارمانندِ خوانین و نوکران آنها، اشرافِ سرمایه‌دار و سایر عوامل اختناق و ارتجاع در **همدان** و صفحات غرب کشور داشت، بیش از سایرین دچار گرفتاری و زحمت شد . دست‌نشاندگان خارجی حاکم برمردم با توجّه به‌سوابق مذکور وموقعیت‌اجتماعی و نفوذکلام **مفتون** درمیان عامّهٔ مردم وبخصوص کسبهٔ‌شهر

در مقام مسئول اتّحادیهٔ اصناف، ابتدا وی را ظاهراً به اتّهام واهی طرفداری از **متحدین** و گرایش به سیاست **آلمان** و یا بقول آنروزیها «**آلمانی فیلی**» ولی در اصل برای انتقام از **مفتون** و شاید سرکوب و مرعوب نمودن مردم بازداشت، زندانی و پس از چند ماه از **همدان** تبعید و به قریهٔ دورافتاده و بدآب‌وهوائی بنام **سوزن** ازقراءِ **درجزین** واقع دربخش **رزن** فرستادند وملزم نمودند تا کشور و **همدان** در اشغال قوای بیگانه است باید در محلّ تبعید تحت‌نظر بوده و به همدان وارد نگردد.

این دوران که از سخت‌ترین و غم‌انگیزترین دوران حیات **مفتون** بوده است درجسم وجان واحساساتِ وی‌تأثیری فوق‌العاده عمیق ویأس‌آور ومخرّب گذاشت.

شد از سکونت ممتد به «قریهٔ سوزن»
جهان به چشمم مانند چشمهٔ سوزن

❁ ❁ ❁

تا شدم تبعید از شهر و دیار، ای آسمان!
روزگارم تیره‌شد چون شام‌تار ای‌آسمان!

بخصوص زمانیکه در زندان، خیراندیشِ ازخود بیخبری، خبر صدور حکم تبعید مفتون را با چشم اشك‌آلود و بیانی که تصور شده بود حکم اعدامِ ایشان صادر شده است میرساند، و در حضور جمعی از همزنجیران از وی میخواهد که وصیّتِ خود را بنویسد، یکباره درهم میشکند و فرو میریزد، حاضرین متعجّبانه وخشم‌آلود فریاد میزنند: «آخرچرا؟ مگر مملکت‌صاحب ندارد؟». و نداشت.(۱)

۱ـ رجوع شود به‌خاطرات منظوم **مفتون** از دوران زندان و تبعید که درصفحات ۱۲۶ و ۱۲۹ این دیوان درج شده است.

باری دوران زندانی و تبعید با همه سختیها و محرومیتها و تنهائیهایش به‌پایان رسید و مفتون پس‌ازمسافرتی به‌تهران ومشهد با کوله‌باری ازخاطرات تلخ و اندوهبار و با داغی روانسوز از رنج بی‌پایان تسلّط بیگانگان برسرنوشت و جان و مال و ناموس میهن و هموطنان بر دل و با داغهائی مولم و تنگاه در اثر بدی تغذیه و فقدان دارو و درمان در تبعیدگاه بر پیکر به‌زادگاه و شهر محبوب خود همدان مراجعت کرد تا بار دیگر زندگی را درآغوش‌پرعطوفت ومصفّای الوند سربلند و«فلك‌شکوه» ازسر گیرد وبازهم ترانه‌ها سر کند که:

ای کوه فلك شکوه «الوند» ! ای تیغ کشیده بر « دماوند »
ای رفعت تو دلیل محکم بر قوه و قدرت خداوند
ای هر طرفت هزار «تجریش» ای هر دره‌ات هزار «دربند»
ای ساخته‌قله‌ات ز یك سنگ
برهفت سپهر ، هفت اورنگ
ای کوه ! ز بس ستوده‌ای تو هوش از سر من ربوده‌ای تو
هرچند که فکر میکنم من تا این کره بوده ، بوده‌ای تو
ای پیر و جوانی تو یکسان ! آیا ز کدام دوده‌ای تو
پیداست ز دودهٔ جمادی
وز مادر روزگار زادی

امّا دریغ ! دیگر اجتماع آن کسانیکه سروده‌هایش را بجان می‌شنیدند و نسخ اشعارش‌را دست‌به‌دست می‌بردند بهم‌خورده و متفرّق شده بود، عدّه‌ای روی در نقاب خاك کشیده ، جمعی ترك دیار گفته و برخی نیز بر اثر مصائب ناشی از بحران جنگ فرسوده شده و عُزلت گزیده بودند ، چنانکه مفتون در بدو ورود بامردمی ناآشنا ونگاههائی بی‌تفاوت روبرو شد، جامعه به‌نظرش سرد و افسرده آمد و احساس کرد مراجعت و دیدارش جز افراد خانواده و معدودی از نزدیکانش کسی‌را خوشحال نکرده است و خیلی زود دریافت که درغیاب وی اتّفاقات ناخوشایندی نیز بوقوع پیوسته است ، منجمله باغچهٔ

باصفای بهارستان را که سالیانِ دراز میعادگاه **مفتون** با علاقمندان شعر و ادب و عرفان، جوانمردی و پهلوانی و آزادیخواهی در **همدان** بود و فضائی دلخواه و مورد علاقه‌اش داشت، ناحق و ناجوانمردانه از تصرّفِ وی خارج نموده و حقوق اورا ازاینجهت تضییع نموده‌اند. اما او نومیدنشد وپس‌ازچندی‌استراحت و مداوا مجدّداً به‌کار و فعالیت پرداخت، برای تأمین معاش مبادرت به خرید و ادارهٔ یك دکان خبّازی و همچنین تهیه مستغلّاتی با درآمدی مختصر نمود و با سر و سامان گرفتن تدریجی اوضاع و اعادهٔ نظم و آرامش به‌کشور وی نیز فعالیتهای اجتماعی و سیاسی‌خود را از سر گرفت، چندین دوره پیاپی ازطرفِ مردم به‌نمایندگی انجمن شهر برگزیده شد و دراین سنگر نیز همواره دافع حقوق طبقات محروم اجتماع و کسبه و اصناف شهر بود.

سالهای پس‌از پایانِ دوران زندان وتبعید **مفتون** تاحدود سال ۱۳۳۰را باید پرکارترین‌دورانِ شاعری و اوج خلّاقیت‌آثار ارزندهٔ عارفانهٔ وی دانست، زیرا تصنیف قسمت اعظم **مثنوی انسان کامل** وتکمیل آنرا در این سالها انجام داده وبسیاری ازاشعار عرفانی ومذهبی کم‌نظیر خودرا اعم از قصاید، مسمّطات، ترجیعات، تضمینات وهمچنین رباعیّات امثال‌وحکم‌را دراین سالها سروده است، اما از سال ۱۳۳۰ به بعد که شروع زمان پیری و ضعف قوای جسمانیِ وی میباشد وشاید با احساس به‌پایان رسیدن قریب‌الوقوع دوران‌حیات، بیشتر همِّ خود را صرف‌جمع‌آوری سروده‌های خود نمود، ابتدا نسخهٔ کاملی از **مثنوی انسان کامل** که اشعار آن در جزوات و اوراق پراکنده نوشته شده بود فراهم کرد، سپس به کارِ گردآوری سایر اشعار و تنظیم دیوان پرداخت و از بهار سال ۱۳۳۳ شمسی نیز چاپ آنرا با سرمایهٔ شخصی در **همدان** آغاز کرد و در ایـن راه از جان مایه گذاشت و بازماندهٔ نیروی خود را مصروفِ آن ساخت

و عاقبت‌الامر هم در زمانیکه آخرین صفحات دیوان اشعارش زیر چاپ بود، بیماریهایش که عمدتاً برنشیت مزمن و ضعف اعصاب بود شدّت یافت و پس از چندروز بحران درسحرگاه روز دهم مهرماه سال ۱۳۳۴ ازپای‌درآمد و بدرود زندگی گفت‌و بنابرعلاقه و آرزوی قلبی و وصیّت قبلی درضلع شمالی آرامگاه قدیمی عارف دلسوختهٔ همدان **باباطاهر عریان** به‌خاك سپرده شد [1] و تا سال ۱۳۴۶ شمسی که‌آن بقعه از طرف انجمن آثار ملی بمنظور تجدید بنا تخریب گردید، زائران خلوت **بابا** برخاك **مفتون** این شاعرآزاده و عارف همدان‌نیز لختی درنگ نموده و ازلوح سنگ مرمرآن این‌ابیات را که‌خوشنویس‌معروف آقای **عباس عشقی قمی** نوشته و درنهایت نفاست نقرشده بود زمزمه‌میکردند و به روان سرایندهٔ آن درود میفرستادند.

تاجر عشقیم و کالای وفا داریم ما — الصّلا ای خلق عالم! کیمیا داریم ما
خاطر ما تا که‌از زنگ کدورت‌پاك‌شد — با همه خلق خدا صلح و صفا داریم ما
تا که درد ما به‌درمان لب‌جانان رسید — چون‌**مسیحا** بهرهردردی‌دوا داریم ما
می‌پسندیم آنچه برمامی‌پسنددلطف‌دوست — خیمه درصحرای‌تسلیم‌و رضا داریم ما
تا بصدفرسنگ‌ازنفس‌وهوی‌دوریم‌دور — آنچه میخواهندجز کذب‌و ریا داریم ما
نیست ما را وحشتی ازآفتاب رستخیز — سایبانها بر سر از بال هما داریم ما

نیست ما را شکوه‌ای «**مفتون**» ز یار خویشتن
آنچه او بر ما روا دارد، روا داریم ما

۱ـ مرحوم **مفتون** به **باباطاهر** وآرامگاه وی‌علاقهٔ خاصی‌داشت واغلب شبهای جمعه تا پاسی از شب دربقعهٔ وی میگذرانید و دراحداث و تعمیر و تکمیل آن‌بخصوص در زمان نمایندگی انجمن شهر از طرف **شهرداری همدان** تأثیر فراوان داشت.

بادهٔ حب **علی** در ساغر و مینای ماست — بقعهٔ **بابا قلندر** منزل و مأوای ماست
در جوار تربت **بابا** مقام ماست، چون — ما چو طفلانیم واینجا خانهٔ بابای ماست
این مکان لامکان سیری‌که ما بگزیده‌ایم — منزل‌ما، محفل‌ما، باغ ما، صحرای ماست
طوفگاه وسجده‌گاه عارفان است این‌مقام — کعبهٔ آمال‌ما و مسجدالاقصای‌ماست...الخ

«مفتون» در آخرین روزهای زندگی



بس فشارد روز و شب دربان عشق او مرا — شد رفیق کاسهٔ سر کاسهٔ زانو مرا

در شگفتم بعد مردن در کفن چون میکشد — پیکر کاهیده باریکتر از مو مرا

پر کاهی را پرستارم تصور میکند — میکشد هر گه ازین پهلو به آن پهلو مرا

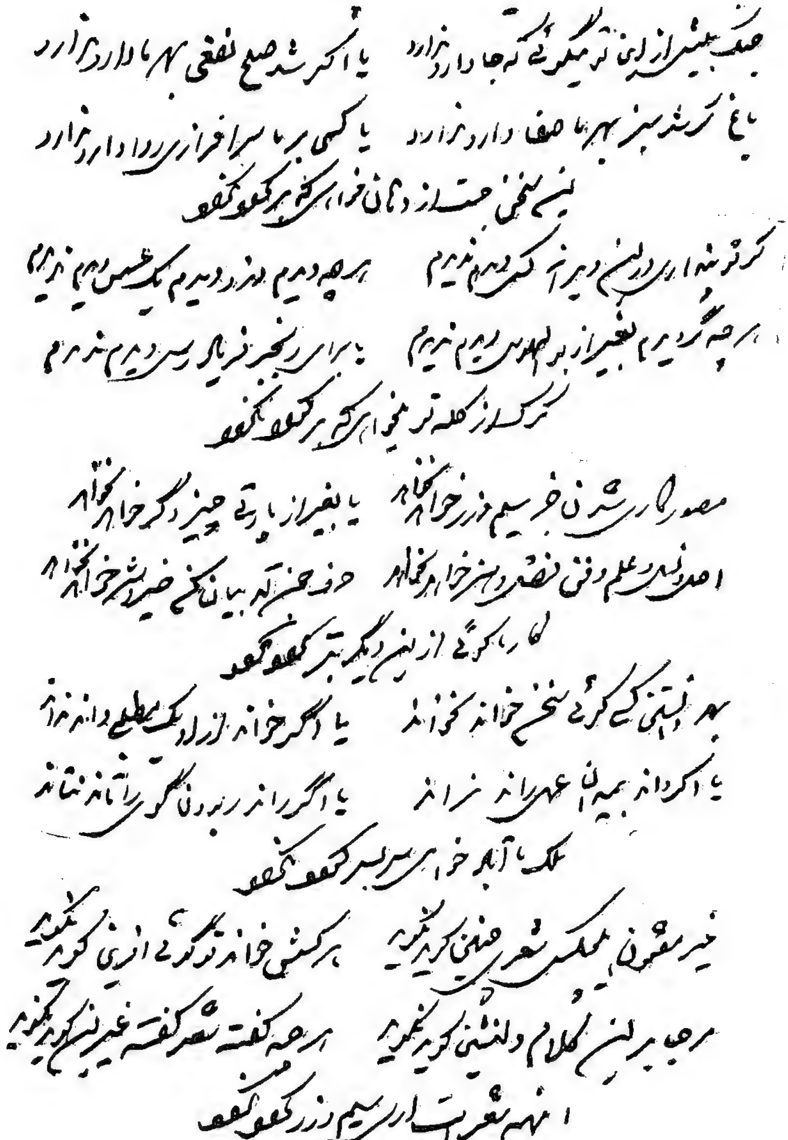
اما دریغ که دست‌اندرکاران تجدید بنای آرامگاه **باباطاهر** یعنی اعضای **انجمن آثارملی** و مجریان طرح آن از انجام این نوع فعّالیتها بیشتر قصدِ خودنمائی وسودِ شخصی داشتند تا حفظ میراث‌های فرهنگی و احیاءِ آثارملی، کمااینکه در جریان احداث آرامگاه جدید **باباطاهر** که در ضرورت انجام آن تردیدی نیست، سایر بزرگانِ علم و ادب وعرفان آرمیده درجوار تربت آن عارف سوخته‌جان مانند عارف وارسته **سیدتقی قلندر**، عالم وعارف‌معروف **میرزاعلی کوثر** و شعرائی چون **سیدِ صفا «صفاءالحق»** و مرحوم **مفتون کبریائی** و سایرین راکه هریك در مقام خود سزاوار بزرگداشت و محق به داشتن مقبرهٔ جداگانه‌ای‌میباشند نادیده گرفته و مزار آنان را تخریب ومحو نمودند وتنها دراثر یادآوریهای‌مردم وتعقیب بعضی از بازماندگان آن‌بزرگان با نصب لوحهٔ کوچکی (که‌عدمش به زوجود بود) به‌نام‌ایشان در داخل مقبره بسنده کردند وآن‌لوحه‌هم خیلی زود به‌دستور ازخودراضی‌دیگری برداشته‌شد تا یادِ آن مفاخرفرهنگی ارجمند از خاطره‌ها نیز محو گردد. غافل ازاینکه این‌خود آن عاملان هستند که حتی پیش از مرگ فراموش میشوند، چنانکه شدند. اما قدر و ارزش شعرائی‌آزاده مانند **مفتون** هرچه زمان بگذرد بیشتر معلوم گردیده ونامشان پرآوازه‌تر خواهد شد. همانطورکه اخیراً شورای‌شعر وزارت ارشاد اسلامی مرکز و ادارهٔ کل ارشاد اسلامی همدان در صدد برپا نمودن مراسم بزرگداشتی به‌جهت **مفتون** برآمده واقداماتی نیزبمنظور نصب مجدد لوحهٔ مناسبی برمزار آنمرحوم صورت گرفته است.

از **مفتون** همانطورکه خود میگفت:

چوبگذرم من بیدل ازاین جهانِ خراب دو دختر و دو پسر مانَد از من و دوکتاب

چهار فرزند به اسامی **اختر**، **شمسی**، **سیدرضا** و **امیرحسین** بجای مانده است که‌بیش‌وکم‌قریحهٔ شاعری و روحیه عارفانه را از والدِ خود به‌ارث برده‌اند، دو کتاب وی نیز«دیوان اشعار» و «مثنوی انسان کامل» میباشند.

آبانماه سال ۱۳۶۴ رضا مفتون



نمونه خط مفتون همدانی

این اشعار بطور کامل در صفحات ۲۳۶ تا ۲۳۹ این دیوان چاپ شده است.

«مفتون» ! ازاین لطافت و شیرینی حدیث
بعد از تو میخورد سخنانت هزار چاپ

سخنی چند دربارهٔ چاپ دوم

کار چاپ اوّل این دیوان که ازسال ۱۳۳۳ شمسی با سرمایهٔ شخصی وتحت نظر سرایندهٔ نامدار آن مرحوم **مفتون همدانی** رحمة‌الله علیه در چاپخانهٔ **روزنامهٔ ندای میهن همدان** آغاز شده بود مقارن درگذشت آن بزرگوار در اوائل پائیز سال ۱۳۳۴ به‌پایان رسید و در اواخر همانسال انتشار یافت ولی بعلت کم بودن تعداد نسخ و توزیع ناصحیح فقط معدودی از علاقه‌مندان که عمدتاً در**همدان** و **تهران** بودند به‌نسخه‌هائی از آن دست یافتند و بقیهٔ‌مشتاقان و طالبان در سراسر کشور از وصول آن بی‌نصیب ماندند ، لذا در اندك‌زمانی پس‌از انتشار ، نسخ این دیوان کمیاب و رفته‌رفته نایاب گردید و خیلی زود ضرورت تجدید چاپ آن احساس شد ، ولی انجام این مهم به دلایل زیادی که شرح همهٔ آنها از حوصلهٔ این‌مقال خارج است تا این زمان بعهدهٔ تعویق افتاد. مهمترین این‌دلایل ضرورت بررسی دقیق وصحیح و تنظیم مجدد خودِ دیوان بود زیرا متأسفانه چاپ اول آن در اثر ناقص‌بودن وسائل چاپ ، شدت یافتن بیماری وتحلیل قوا و تقلیل‌حوصلهٔ خود **مفتون** وعوامل‌دیگر، بسیار نامناسب و پرغلط از کار درآمده بود و تجدید چاپ آن بصورت اولیه دور از انتظار علاقه‌مندان آشنا و بیگانه و برخلاف میل باطنی وارثین صوری و معنوی‌این میراث فرهنگی گرانقدر بود.

اما تصحیح و تنظیم مجدد آن نیز خالی از اشکال نبود زیرا مجموعهٔ نسبتاً کاملی که خود شاعر فراهم آورده و تماماً به خط خویش نگاشته بود متأسفانه در جریان چاپ اول ازبین‌رفته و جز یك مجموعهٔ درهمِ ناقص و

مقادیری یادداشتهای پراکنده نسخ دیگری برای مقابلهٔ اشعار و تصحیح اشتباهات وجود نداشت، ازطرف دیگر آماده نمودن صفحات کتاب برای چاپ، غلط گیری نمونه‌های چاپی، صفحه‌بندی و تنظیم آن و رسیدگی به سایر امور فنی کار نیز مسائلی بود که نیاز به تجربه و اطلاعات خاص داشت و دست زدن به این مهم را از بیم تکرار اشتباهات چاپ اول با احتیاط روبرو میکرد، با توجه به این مسائل و نارسائیها بود که در طول سی سال گذشته با هیچیك از پیشنهادهای زیادی که از طرف ناشرین مختلف و حتی بعضی از افراد علاقه‌مند بمنظور سرمایه گذاری و تجدید چاپ آن به بازماندگان مرحوم **مفتون** میشد موافقت نگردید. تا اینکه از اواخر سال ۱۳۶۲ شمسی فرصت مناسبی پیش آمد تا نسبت به مقابلهٔ نسخه‌ای از چاپ اول با نسخه و یادداشتهای ذکر شده در حضور استاد وشاعر گرانمایه جناب آقای **سیدکاظم حسینی داور همدانی** و همکاری جناب آقای **عباس زندی** همدانی اقدام و به پیشنهاد جناب آقای **اکبر زوار** مدیر محترم **کتابفروشی زوار** در مورد تجدید چاپ این دیوان جواب مثبت داده شود و پس از دوسال تلاش شبانه‌روزی با بهره گیری ازحافظهٔ قوی جناب **داور** در مورد تصحیح اشتباهات فاحش و تجارب ارزشمند آقای **زندی** در مورد کار تنظیم و تصحیح و مقابله و چاپ بصورت حاضر انجام و به خوانندگان ادیب و سخن‌سنج و بخصوص آن عزیزانیکه همواره دراین راه مشوق فرزندان شاعر بوده و گاهی از شدت علاقه و نیکخواهی پرخاشگرانه خواستار تجدید چاپ دیوان اشعار **مفتون** بودند تقدیم گردد، امید است مورد قبول افتد.

دراینجا لازم است از این چهره‌های مهربان وصمیمی و همچنین کارکنان زحمتکش **چاپخانهٔ گیلان** که در راه تجدید چاپ و انتشار این دیوان بزرگوارانه و بی‌ریا زحمت کشیده و یاری و مساعدت فرموده‌اند قدردانی شده و سپاسگزاری گردد.

ضمناً دراین چاپ که مزایای بسیاری (ازجهت نوع کاغذ، حروف چاپی،

رعایت فاصله‌بجا، داشتن مقادیری اعراب و علائم، مشخص بودن اسامی خاص، کم غلط بودن، اضافه داشتن زیرنویس و عکس و گراور و چاپ بعضی مقالات، مراثی و ماده‌تاریخهای نوشته و سروده شده دربارهٔ **مفتون**) بر چاپ اول دارد، از تکرار بعضی قصاید مانند شرح اسماءالله جنّت‌الاسماء و غیره که موضوعات آنها منحصراً در رابطه بامطالب کتاب **مثنوی انسان کامل** وجزء آن بوده وانشاءالله متعاقباً چاپ خواهدشد خودداری گردید وهمچنین از چاپ مجدد دو مسمط جدولی چهار موجه که‌خواندن آنها بطور افقی وعمودی یکسان‌است وبیشتر جنبهٔ فنی‌دارند تا ادبی‌صرفنظرشد، فقط‌نمونه‌ای ازآنهاجهت اطلاع وآشنائی خوانندگان ارجمند ذیلاً چاپ میگردد:

آبانماه ۱۳۶۴ رضا مفتون «پیمان»

نمونهٔ ۱ـ ازمسمط چهارموجهٔ بی‌نقطه‌درمطالب‌عرفانی‌ومنقبت‌رسول‌اکرم(ص)وحضرت‌علی(ع)

حمل صلا داد	که در سحرگاه	دوای هر درد	گل و مل آمد
که در سحرگاه	دوای هر درد	گل و مل آمد	مل و گل آمد
دوای هر درد	گل و مل آمد	مل و گل آمد	که صلصل آمد
گل و مل آمد	مل و گل آمد	که صلصل آمد	حمام اول

نمونهٔ ۲ـ ازمسمط چهارموجهٔ نقطه‌دار درمدح ومنقبت حضرت علی (ع)

رسید مژده	رسید مژده	به‌خلق از حق	سفیرآمد
رسید مژده	به‌خلق از حق	سفیرآمد	امیرآمد
به‌خلق از حق	سفیرآمد	امیرآمد	مدیرآمد
سفیرآمد	امیرآمد	مدیرآمد	مشیرآمد

برای **احمد** ز درگه حق مشیرآمد، مشاز آمد

تشکر و اعتذار

عده‌ای از شعرا و نـویسندگان معاصر **مفتون** پس از درگذشت مشارالیه ماده‌تاریخها و مرثیه‌هائی سروده و یـا مقالاتی مرقوم داشته‌اند که متأسفانه به همهٔ آنها دسترسی نیست ، و بعضی نیز اخیراً با اطلاع از جریان تجدید چاپ دیوان وی اظهار محبت نموده و ابیاتی در بزرگداشت مقام ادبی آنمرحوم انشاد فرموده‌اند که اینك با تشکّر از همهٔ ذوات محترم تا آنجا که صفحات محدود مقدمات دیوان‌جا داشته‌باشد نسبت‌به‌درج آنها اقدام خواهدشد و چنانچه مجال چاپ همه میسر نگردید با پوزش و اعتذار ازسایر عزیزان امید است در چاپهای بعدی در مورد طبع آنها نیز اقدام گردد.

از : آقای سیدکاظم حسینی «داور همدانی»

در رثاء و ماده‌تاریخ درگذشت مفتون همدانی


حسینی داور همدانی

ای در فنونِ فضل و بلاغت سرآمده
وز عهدهٔ قصایدِ دلکش برآمده
در محفل بهار و رهی، سرمد و امیر
استادِ نامدارِ سخن‌گستر آمده
در منطق و نجوم و لغت بوده نکته سنج
سیمرغ را به‌قافِ هنر شهپرآمده
مفتون، سخن‌سرای بزرگی که در سخن
او را کمال و فضل و هنر دیگرآمده
افصح گهِ قصیده و املح گهِ غزل
دانشوری که نابغه از مادر آمده
درآسمانِ فضل و کمال و عروض و نحو
خورشیدِ تابناکِ بلند اخترآمده
بس‌لعل و دُر و گوهرِ نایابِ قیمتی
کز موج خیز طبع تو جانپرورآمده
در قامتِ بلندِ غزلها قیامتیست
کزهیبتش ضعیف و زبون محشرآمده
دلکش فتاده امثله و نکته‌ها ملیح
از بس عروس طبع تو افسونگرآمده
طبع تو دورباش به‌مضمون کهنه گفت
چون تازه و بدیع و گران زیورآمده
از ژرفنای بحر غزلهای دلکشت
بر هر سفینهٔ غزلی اژدرآمده
گوئی نگارخانهٔ ارژنگ و مانی‌است
دیوانِ دلکشت که مرا دربرآمده
ای ناخدای بحر! که کشتیِ فضل را
حلم و وقار و حوصله‌ات لنگرآمده
ای پهلوانِ کشتیِ ایرانِ باستان
کت زالِ زر به‌نردِ هنر ششدرآمده

تا بازوی سطبر تو شد آشنا به‌فن　　**گودرز** را چه لرزه که‌بر پیکر آمده
ای عارف محیط باشیاء که روح را　　فضل و کمال و **حکمت** تو بستر آمده
انسان‌کامل تو که با سبك مثنویست　　از هرچه **مثنویست**، بسی **بهتر** آمده
دانم ز جور اجنبی و اجنبی‌پرست　　بس محنت و بلا که ترا برسر آمده
دادند کیفر تو و زین نکته غافلند　　امروز روز داوری و کیفر آمده
شد نوبت قضاوت تاریخ و حبّذا　　بر قاضی زمانه که خوش‌منظر آمده
استاد نامداری و دانشور و ادیب　　این آن **قضاوتیست** که در **دفتر** آمده
ترجیع‌بند معنوی و عارفانه‌ات　　سبقت گرفته از همه و برتر آمده
اکنون زجای‌خیز که‌با چشم اشکبار　　بر تربت مطهّر تو **داور** آمده

گفتم به‌سال رحلتت ای‌مرد نامدار:
(**مفتون** یگانه مفرد نام‌آور آمده)[1]

۱ــ سال ۱۳۳۴ شمسی

از : آقای مهدی دیجوران «دیجور همدانی»



دیجور همدانی

ای زادهٔ این خطّه که نامش همدانست
شهر همدان از تو سراپردهٔ جانست
آری ، نه‌شگفت اینکه تو جانی همدان را
اهلِ خرد و مردِ هنر ، جانِ جهانست
وین نیز عجب نیست ز شهری چوتو شاعر
که خُرد و کلان، پیروجوانش همه‌دانست
تا زاده دراین خطّه و تا خفته دراین خاک
از عشق تو بر دامن الوند نشانست

گفتند که: حاجت‌به‌معانی‌وبیان‌نیست　　سرمایهٔ شاعر بسخن طبع روانست
این‌طرفه که‌آثار تو ای‌خازن‌حکمت!　　با طبعِ روان ، گنج معانی و بیانست
ای هر غزلت را اثرِ خمکده‌ای می　　درهرسخنت قوت‌جان، قوتِ روانست
نه، نسبتِ می نیست سزاوار سخن‌را　　می‌جوهر انگور وسخن جوهرجانست
ای جوهر جانت شده زینتگر دفتر　　این دفتر اشعار تو ، یا باغ جنانست؟
وین رایحهٔ نغز نسیم نفسِ تست　　یا نافهٔ آهوی ختن مشک‌فشانست؟
چینِ سرِ زلفِ سخنی با غزلِ نغز　　بر حسن‌سخن، شعردل‌انگیز توآنست
مفتون‌به‌سخن که‌سخنت‌سحرحلال است　　مفتون! به‌قلم که قلمت رطب لسانست
سرمست میِ عشقی و مفتون محبّت　　سرمستی‌و مفتونی ، جانِ تو ازآنست
صاحب قلم و شاعر و آزاده و عارف　　آوازهٔ شعرت زکران تا بکرانست
رفتی تو و هر گز نرود نام تو از یاد　　شعرِ تو بیجاویدیِ نام تو ضمانست
تا هست نشان ازسخن ای‌ثانیِ سعدی　　محفوظ گلستان تو از باد خزانست
انشایِ وفانامهٔ عشق است و محبّت　　هر نقش‌که‌بر صفحه‌ازآن کلک‌وبنانست
هم شعر بدیعت مثلِ سائر گشته　　هم نکتهٔ نغزت همه‌را وِردِ زبانست

هم‌جان کرانسنگِ تو هممشربِ بابا — هم جسم تو همتربتِ پیرِ همدانست
هم‌روح‌توفردوس‌مکان طایرقدسی‌است — هم دفترِ اشعارِ تو فردوس نشانست
نشناخت اگر قدر تورا بی‌هنری چند — این عادتِ دیرینهٔ کج‌فهمِ زمانست
در وصف کلامِ تو بس این نکته که گفتند: — حاجت به‌بیان نیست در آنجا که عیانست
دیجور دراین‌شرح‌زبان‌شد دل‌خودرا — دیوان تو مستغنیِ هرشرح وبیانست

از : آقای علی‌اکبر سپهری «فرخ همدانی»

دیگر سخن‌مگوی که‌شد بی‌نوا سخن — بی‌قدر گشت و بی‌ثمر و بی‌بها سخن
رفت ازمیانه مردسخندان که‌هرکجا — آویختی به‌دامنِ او از وفا سخن
از این سرای عاریتی تا که رخت‌بست — بگشود وهشت روی ز غم برقفا سخن
مفتون خجسته‌مهروَ مهِ آسمان فضل — در اختیار داشت بسی سالها سخن
دست اجل فکند ز پایش، چنانکه شد — هرانجمن به‌معرکه بی‌دست‌وپا سخن
بگشود تابه‌پرده زهم تارو پودخویش — چون نیِ بی‌کمربیست‌به‌شورو نوا سخن
ای طایرِ سخن! بپر از بامِ اشتهار — کز شهرت اوفتاد دگر برملا سخن
یکتا سخنوری که به‌هر محفلی، مدام — میداشت‌پاس حرمتش از ابتدا سخن
استاد بی تکلّف و دانای بی‌قرین — بنهاده سر بدامن او بی‌ریا سخن
کرد از سخن کناره یگانه سخن‌پژوه — در حیرتم چگونه بماند بجا سخن
بیگانه‌گشت‌ازسخن، ایوای‌ازچه‌روی — آنرا که بود در همه‌جا آشنا سخن
گاهی به‌حبس وگاه به‌تبعید کردسر — تا باطلی بحق ننماید ادا سخن
روز و شبش به‌خدمتِ همنوعِ خودگذشت — تنها نبود محرمِ اسرار با سخن
آن گنج شایگان‌سخن تا بخاک خفت — شد چون سراب بادیه بی‌رهنما سخن
بر لوح زد ز رقعهٔ ماتم قلم رقم — زین‌واقعه‌است مضطرب و مبتلا سخن
آن‌خاصه‌و خلاصهٔ اهل سخن چورفت — بی‌اعتبار آمد و بی اعتنا سخن
پیوسته باد شاد روانش که بعد از او — بی‌همنشین سخن شدو بی اقربا سخن
نسل رسول، سبط علیؑ ولی که داشت — زاجداد خود به‌ارث ز وجه‌علا سخن
فرخ ! به‌فوتِ سیّدِ **مفتون** و فرقتش — بر دستِ غم سپرد لوای عزا سخن



مسرور همدانی

از : آقای ابوالقاسم مسرور

ای مانده ز تو فنونِ بسیار
ای ختمِ سخن به تو سزاوار
ای وارثِ **سعدی** و **نظامی**
یادآورِ **مولوی** و **عطار**
ای حافظِ نظم و **حافظِ** قرن
ای گرم ز تو بیانِ اسرار
ای والهٔ کردگارِ بیچون!
استادِ سخن، ادیب **مفتون**

ای نابغه و ادیبِ دوران　　ای مایهٔ افتخارِ ایران
آثارِ تو کرد زنده از نو　　شعرِ کهن و صفای دیوان
صد حیف به‌غارتِ خزان رفت　　با رحلتِ تو بهارِ عرفان

افسوس! که بر مَغاك خفتی
ای گنجِ سخن! به‌خاك خفتی

افسوس ز روزگار، افسوس!　　زین چرخ کهنمدار افسوس!
از گردشِ این سپهر، هیهات!　　زین فتنه‌سرا هزار افسوس!
بر بازیِ این زمانه، نفرین!　　بر دهرِ ستیزه‌کار افسوس!

افسوس ز روز و، داد از شام!
فریاد از این جهانِ بدنام!

گر کارِ جهان به اشتباه است　　یا روزِ من از غمت سیاه است
امروز به افتخارِ این مُلك　　آثارِ تو، بهترین گواه است
طبعِ تو که قُلزمِ معانی‌است　　سرچشمهٔ حکمتِ اله است

گر قدرِ تورا زمانه نشناخت
پیداست به‌اشتباه پرداخت

ای مهرِ علی به تار و پودت جز حبِّ علی نبود بودت
از اوّل و آخرِ کتابت وز آخر و اوّلِ وجودت
جز نامِ علی نبود حرفی هنگامِ قیام یا قعودت
آندم که ازاین جهان گسستی
با یادِ علی زبان ببستی

«ای شاعرِ ماهرِ یگانه! ای طایرِ عرش‌آشیانه!»
رنجی که در این جهان کشیدی دارند همه از آن نشانه
قدر تو و مثل تو دراین مُلك مجهول نمود گر زمانه
برخیز و ببین که بر مزارت
اینك همه خلق سوگوارت

ای مایهٔ افتخارِ مسرور استادِ بزرگوارِ مسرور
فقدان تو کرد از مصیبت خون در دلِ داغدارِ مسرور
رفتی تو و خواند از کتابت این دیدهٔ اشکبار مسرور:
«آن صبر کنم که کرد **ایوب**»
«آن گریه کنم که کرد **یعقوب**»

ایضاً ابیاتی منتخب از یك اثر دیگر «مسرور همدانی» در رثاء مرحوم مفتون

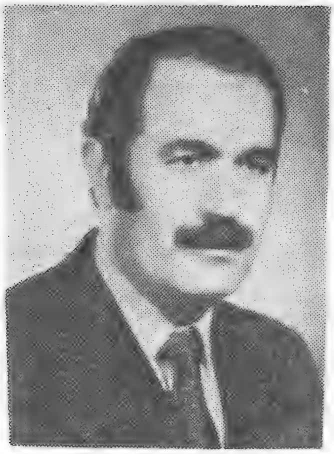
درغم آن رفته از کف تا فلك خون گریه کردم همچو **مجنون** رفتم و در دشت و هامون گریه کردم
ازجفای چرخ دون، وزجور گردون گریه کردم بادلی خونین زداغ مرگ **مفتون** گریه کردم
از سراب آرزو تا **رود جیحون** گریه کردم

تا کنارِ تربتِ **بابای عریان** جا گرفتی شاهد معنی به‌بر درخلوت **بابا** گرفتی
درحریم عارفان محرم شدی، مأوا گرفتی بادلِ آسوده دادِ خویش از دنیا گرفتی
منهم ازاین ماجرا با قلب محزون گریه کردم

تا بزیر چرخ گردون باشد ازهستی نشانه تا سخن باقی بُود ای شاه بیتِ عارفانه
مادر گیتی دگر آرد چو تو فرزند یا نه گر بیارد یا نیارد ای فروغ جاودانه!
درفراقت اندك است، هرچند افزون گریه کردم

از : سید رضا مفتون کبریائی «پیمان»

در سوک پدر



پیمان همدانی

افسوس ! که بی مونس و غمخوار بماندیم
بی‌یاور و بی‌یار و مددکار بماندیم
رفتی تو بدامان سحر با لبِ خندان
ما در دلِ این شامِ سیهکار بماندیم
رفتیّ و شدی زین قفس زندگی آزاد
ما سخت در این دام گرفتار بماندیم
آسان تو به سرمنزلِ مقصود رسیدی
ما خسته در این بادیه دشوار بماندیم
چون ابر دمی بیش به کهسار نماندی ما سنگ‌صفت‌خوار به کهسار بماندیم
تو رونق بازار ادب بودی و رفتی بازار کسادی شد و ما زار بماندیم
رفتی تو و ما با غمِ هجران روانسوز در حسرتِ یك لحظهٔ دیدار بماندیم
صد حیف ! که رفتند طبیبان و در این درد
بی یاور و بی‌یار و مددکار بماندیم

و ماده تاریخ آن بزرگوار

گرچه باشد عارفان را برگریزان نوبهار
چون خزان آید برآرد نخل عرفان برگ‌وبار
میشکوفد غنچه‌های تازه با فصل خزان
در گلستانِ معارف دلپذیر از هر کنار
گرچه در فصل خزان آید به‌بر نخل مراد
باغ عرفان سبز و خرّم می‌شود چون نوبهار

لیك نخل عمر «مفتون» ای دریغا ! خشك شد
چونکه در باغ طبیعت مهرگان شد آشکار
گوش جانش تاشنید از دوست بانگ «ارجعی»
در سحر «لبّیك» گویان سوی حق شد رهسپار
مرغِ روح لامکان سیرش به علّیّین پرید
با دو بالِ عشق و عرفان تا بقربِ کردگار
روز و ماه و سال این غم را چنین «پیمان» نوشت :
دهمِ مهرِ هزار و سیصد و سیّ و چهار

اثر طبع : آقای عبدالله طالع همدانی

از آسمانِ ادب اختری فروزان رفت
چه ناله‌ها زغمش کز زمین به کیوان رفت
دریغ از عمرِ دو روزه که کس دراین عالم
ز خنده لب نگشوده ، به‌چشمِ گریان رفت
سخنسرای یگانه که شخص **مفتون** بود
ز دست ما چو نگینی برایگان آن رفت
سزد که در **همدان** اهل دل عزا گیرند
به‌مرگِ بلبلِ شیدا که از گلستان رفت
به‌امرِ حق چو تهی کرد خرقه و جان داد
نهاد نام نکوئیّ و سوی جانان رفت
اگرچه رفت ازاین خاکدان و دارِ فنا
ولی به **مصر** بقا همچو **ماه‌کنعان** رفت
ز بعدِ رفتنِ **مفتون** از این جهان **طالع**
ز جسمِ انجمنِ شعر شهر ما ، جان رفت

همدان ۲۷ مهرماه ۱۳۳۴

اثر طبع : آقای ناصر مُفرح

بیا در عالمِ عرفان ببین چون میکند مفتون
ز صهبای غزل، دلها دگرگون میکند مفتون

فروغِ علم و عرفانست گوئی دفترِ شعرش
که نور معرفت را در دل افزون میکند مفتون

نموده بسکه در مضمونِ شعرش چهره‌آرائی
دلِ اهل ادب را سخت مفتون میکند مفتون

ز هر بیتش فروغِ عشق میتابد به‌شهرِ دل
مگر تقلید از خورشید گردون میکند مفتون؟

دلِ صاحبدلان را همچو آهنگ نکیسائی
به‌بزم معرفت با نظم افسون میکند مفتون

به آهنگ ار بخواند باربد شعری ز دیوانش
ونوسِ چنگ‌درکف‌را چومجنون میکند مفتون

نکوتر از جهانی گنج باشد گنجِ عرفانش
از اینرو فخر برصد همچوقارون میکند مفتون

دل اهل صفا را طبعِ دیوانِ دلارایش
زنو در موسم تجدید، مرهون میکند مفتون

چو در تصحیح مضمون دست استادی به‌کار آرد
به‌یك تغییرمضمون را دگرگون میکند مفتون

چو از میخانهٔ طبعش یکی پیمانه می‌بخشد
مفرح را بسی زین کار ممنون میکند مفتون

مَهِ مهرِ هزار و سیصد و شصت و سهٔ شمسی
به‌دیوانش رقم این شعر موزون میکند مفتون

نوشتهٔ : آقای ابراهیم صفائی

مفتونِ کبریائی



صفائی ملایری

درنیمهٔ دوم سال ۱۳۰۸ که دانش‌آموزِ دبیرستان امریکایی همدان بودم به‌اقتضایِ ذوقی که نسبت به «شعر و ادبیات» در خود احساس‌میکردم، تقاضای حضور درجلسه‌های **انجمن ادبی همدان** را نمودم، پذیرش این تقاضا ضمن‌نامه‌یی ازسوی انجمن و باامضای «**عبدالحسین نیسان شهشهانی**» بمن اطلاع داده شد و در یکی از شب‌های پائیز بمحل انجمن که هفته‌یی یك‌شب درخانهٔ مسکونی «شهشهانی» رئیس‌انجمن برپا می‌شد، شرکت‌جستم. «**نیسان**» فقیهی بود وارسته با مشرب عرفان و اندیشهٔ آزاد و ذوق و قریحهٔ سرشار شاعرانه. او در دورهٔ یکم مجلس شورای ملی بنمایندگی برگزیده شده بود و از آن پس بسیاری از کشورهای عربی وخاورمیانه‌را سیاحت کرده و سرانجام در «همدان» اقامت گزیده و به «**غمام همدانی**» که **بنیانگزار انجمن ادبی همدان** و ادیب و سخنوری توانا و دارای مکتب ومشرب عرفانی خاصی بود، سخت دلبستگی و دوستی و بلکه ارادت داشت.

در نخستین شبی که در انجمن ادبی همدان شرکت جستم با سخنوران و دانشمندانی چون «**نیسان**»، «**غمام**»، «**موسی نثری**»، «**آزاد**»، «**مفتون**» وشاعرانی‌چون «**یعقوب ناهید**»، «**صادق واله**»، «**احمد ساجدی**»، «**قدسی**»، «**جعفر پیدا**»، «**مجمع**» و چند نفر دیگر (که نامشانرا بیاد ندارم) آشنا

شدم. با آنکه ریاست انجمن بر عهدهٔ «**نیسان**» بود. «**غمام**» از نظر مقام ادبی و نفود معنوی برهمه ریاست و تفوق داشت.

در **انجمن ادبی همدان**، هم شعرخوانده می‌شد وهم نثر، وموضوعاتی‌را چون «بهترین‌راه سلوك با مردم چیست؟»، «هنرچیست؟»، «عقل چیست؟»، «نتایج دانش چیست؟» مطرح میکردند و کسانی که نویسنده بودند در این زمینه‌های مطرح شده قلمفرسایی می‌نمودند. در آغاز، شاعران آثارِ خود را می‌خواندند و از سوی «**غمام**» و «**نیسان**» و «**آزاد**» و «**مفتون**» اشعار شاعران نقادی می‌شد، سپس قطعه‌های نثرخوانده می‌شد ونقادی قطعه‌های نثر را بیشتر «**موسی‌نثری**» که‌خود نویسنده‌یی‌دانشمند و پرمایه وتوانا بود برعهده‌داشت. درخواندنِ شعر یا نثر آنان که‌مقام برتر داشتند پیش از دیگران اثر خود را می‌خواندند.

بیاد دارم درآن نخستین شب، **نیسان** غزلی را با این سرآغاز (مطلع)

این شب یلدای ظلمانی سحر خواهد شدن
عالم از خورشید تابان بهره‌ور خواهدشدن

و **غمام** غزلی را با این سرآغاز:

آنانکه خودنمایی‌و تزویر می کنند   بهر هلاك جامعه تدبیر می کنند

و **آزاد** غزلی را با این سرآغاز (مطلع):

تو آنچنانی به دلبری فرد   که‌وصفِ حسنت نمی‌توان کرد

و **مفتون** غزلی را با این سرآغاز:

با سرِ زلف تو گفتم که: مرا دل اینجاست؟
گفت: شب گمشدگان‌را همه منزل اینجاست

خواندند. **مفتون**، هم غزلش دلپذیربود وهم نوآوری داشت وهم با صدای رسا

و آهنگین شعرخود را می‌خواند و از هرسو صدای «احسنت» و «آفرین» نثار او می‌شد.

من ازهمین سال با **مفتون** آشنا شدم و گاه در انجمن ادبی و گاه همراه دوستان دبیرستانی در **باغچهٔ بهارستان** از فیض سخنش برخوردار می‌شدم، این رابطه دوسال (تا هنگامیکه دیپلم مدرسهٔ امریکایی همدان را گرفتم) گاه‌بگاه برقراربود. پس‌ازآن برای ادامهٔ تحصیل رهسپارتهران شدم. در سالهای ۱۳۱۵ و۱۳۱۶ با مأموریت اداری در **همدان** بسر می‌بردم، انجمن ادبی همدان تعطیل وگروه سخنورانش پراکنده شده بودند ولی مفتون در **باغچهٔ بهارستان** یك محفل ادبی با دوستان خود داشت، در نیمه دوم سال ۱۳۱۵ با کوشش و همت « **آزاد همدانی** » انجمن‌ادبی همدان باردیگردائرشد. «**آزاد**» بریاست‌انجمن و من به نیابت ریاست انجمن برگزیده شدم ، بیشتر شاعران جوان و دبیران ادبیات در جلسه‌های انجمن شرکت میکردند. جلسه‌های انجمن شبهای آدینه درمحل **قرائتخانهٔ بوعلی** (درمجاورت آرامگاه **ابوعلی‌سینا**) تشکیل می‌شد. « **مفتون** » نیز در این جلسه‌ها شرکت میکرد و در صدر انجمن جای داشت و غزلها وچکامه‌های شیوای‌خود را می‌خواند و شاعران جوان را ارشاد میکرد و شعر آنان را اصلاح می‌نمود و روش سخنوری را بآنان یاد میداد ، دراین انجمن گاه بزرگانی چون **شیخ‌الملك اورنگ** ، **بدیع‌الزمان فروزانفر** ، **علی‌اصغر حکمت** ، **محمد حجازی** و بانو **صدیقه دولت‌آبادی** در اوقاتی که از **تهران** به **همدان** میآمدند و اقامتشان همزمان با شبهای تشکیل انجمن بود شرکت‌می‌جستند و شعرخوانی وسخنرانی میکردند وشاعران جوان را تشویق می‌نمودند.

در هر دو دوره بیشتر شاعران **انجمن ادبی همدان** غزلسرا بودند ولی **مفتون** در انواع شعر از غزل و قصیده و مسمط و مخمس و مثنوی و رباعی

ذوق‌آزمایی میکرد و در هرقسمتِ خوب از عهده برمیآمد، بویژه که‌دانشمند و ادیب ، و با فنون ادب آشنا بود . **مفتون** در شعرهای خود از صنایع لفظی بهره میگرفت و شعر خود را با این صنایع میآراست و گاهی هم توجه‌بسیار او به جنبهٔ فنی شعر و یا انتخاب ردیف‌های مشکل کلامش را سنگین و ثقیل میکرد، «مفتون» چون درمکتب تصوف پرورش یافته و خود صوفی پاك‌ضمیری بود. بیشترشعرها بویژه قصیده‌هایش با معانی و اصطلاحات عرفانی آمیخته‌بود. او به « **باباطاهر** » (پیر روشندل و ترانه‌سرای اصیل و سوخته‌جان که دوبیتی‌هایش زبان طبیعت است و یادآور اشعار زبان پهلوی میباشد) ارادت می‌ورزید و هر ماه یك یا دوبار بزیارت آرامگاه او می‌شتافت و با یاد او خلوت میکرد .

بخشی از شعرهای **مفتون** به اقتضای معتقدات مذهبی ، رنگ مذهبی دارد و چون از احساس پاك ملی و ایرانی نیز برخوردار بود و اندیشه‌اش از مسائل سیاسی ایران تأثیر می‌پذیرفت گاهی هم آثارش با افکار ملی و سیاسی آمیخته می‌شد و بخصوص درشعرهای مفتون ازسال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ اندیشه‌های سیاسی و ملی نمود ویژه‌یی داشت.

بی‌گمان «مفتون» ازسخنوران برجسته وتوانای **همدان** بود و دیوان‌او که اینك در دسترس دوستداران شعر کلاسیك معاصر قرار می‌گیرد در شمار دیوانهای غنی اشعار این دوران جای خواهد گرفت.

اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۴ **ابراهیم صفائی**

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد به‌گوش هوش مرا دوش این ندا — یا من غرقت فی لجج‌النفس والهوا
تا کی به‌کار قادر مطلق به‌چون و چند؟ — ممکن کجا و واجب بی‌چون و بی‌چرا
عالم چو کشتی است و همه ساکنان او — کشتی نشستگان و بود ناخدا، خدا
در موت و درحیات هوالحیّ لایموت — درذات و درصفات، هوالفرد و العلا
کشتی به‌هر کجا که‌برد ناخدا رواست — زیرا به‌کار خویش بصیر است و اوستا
من ذاتك الجلیل لناالجود والکرم — من عبدك الذّلیل لك الحمد و الثّنا
حادث، بود محال بداند قدیم چیست — این شاخ بس بلند بود، دست نارسا
صعوه، به‌زیر چنگل عنقا بود ذلیل — قطره، به پیش موجهٔ دریا بود فنا
از ذرّه تابه دُرّه به تأیید در نمود — از دُرّه تا به ذرّه ز خورشید در نما
بسیار چون تو آمده و رفته در جهان — بوده‌است‌این‌بنا و بُوَد بعداز این‌به‌پا
عالم چو یك ستون بتو نیست کاندر او — یك ذرّه نیست خالی از آن قوّةالقوا
بسیار فکر کرد فلاطون و ره نبرد — کاین‌عالم از کجاست چنین نغز و دلربا

ما نیز هرچه فکر کنیم و گمان بریم	باشد گمان ما غلط و فکر ما خطا
زین راه کس نرفته به‌منزل به لم ولو	زین بحر، کس نرفته به‌ساحل به‌ماولا
گیرم که عمر نوح دهندت به‌روزگار	صد عمر نوح هم ننماید به‌این وفا
ذکرار کنی، تراست نکوتر ز فکر پوچ	از ادّعای مدّعیان به بود دعا
از حق بخواه تا دهدت چشم و نور دل	از حق بخواه تا رهی از علّتِ عما
این نوروواین حرارت‌خورشید ازکجاست ؟	گیرم اثر بود ، به اثر چیست این جلا ؟
این سنگهای جوّهوارا که‌جاذب‌است؟	ور گوئی آفتاب، دراو چیست این‌قوا؟
هر کس هرآنچه گفته، تمامی بودغلط	جز آنکه گفته‌اند در این باب انبیا
آنجا که عقل کل بزند دم ز ماعرف	عقل حکیم کیست؟ که کوریست بی‌عصا

* * *

قومی نشسته‌اند و غم رزق میخورند	یارب! به‌این گروه، کمی‌عقل کن عطا
یکعمر رزق داده خداوند و خورده‌اند	غم خورده‌اندورزق‌به‌یکعمر چون گدا
ای‌دل! به‌آن کسان که غم‌رزق‌میخورند	برگو : خدا زیادکند روزی شما
تا کی نشسته‌اید و غم رزق میخورید؟	رزق شما خدای شما داده ز ابتدا
بی‌رزق، کس‌نماند و نماند ازین‌به‌بعد،	رزّاق ، ضامن است به ارزاق ماسوا
روزیّ مور و مار رساند خدای تو	ای کم زمورومار، چنین درهمی چرا؟
فرزندوزن‌هرآنکه دهد،رزق هم‌دهد	روزی‌رسان خداست، نه افکار پوچ ما
رزق کسی، کسی‌نخورد،این‌مسلّم‌است	زین‌کارخانه روزی هر کس بود جدا
قوم دگر که جمع کنند ونمیخورند	برگو به آن گروه دنی فاش و بر ملا
قوم دگرخورند، شما گر نمیخورید	دانید کیستند ، نیم بنده بی‌حیا
درخانه گرکس است، همین حرف بس‌بود	ور نیست‌کس ، دگر چه بگویم من دغا ؟
مردن‌اگر نبود،چه‌میکردی؟ای‌دغل!	رو فکر کن چو سر نهی امروز درخلا
زین نکته‌سخت غافلی‌وحرص میزنی	تو پیش میرویّ و بُوَد مرگ در قفا

* * *

خودرا ازاین جهان به جهان دگر جهان　　در کاروانسرا نکند کاروان سرا
گر حرص تو برای بزرگی و شهرت است　　اینهم به‌دست ما نبود باز ای کیا
تقدیر گر مخالف تدبیر شد، برو!　　تدبیر گر موافق تقدیر شد، بیا!
هر کار در زمانه به‌اسباب بسته است　　اسباب فر توست لیاقت، نه اهتما[1]
اسباب گر مسبّب الاسباب جور کرد　　گردد تو را کلاه نمد شهپر هما
هرگز به‌زور و زر نشود هیچکس بزرگ　　رنج آورد نه فایده در معده امتلا
بسیار کس عزیز بود در کمال فقر　　بسیار کس فقیر بود باهمه غنا
بسیار مالدار، که مالش بود و بال　　بسیار زورمند، که زورش بود عنا
یا راست یا دروغ، به عالم شنیده‌ای؟　　رزق و نصیب بی‌سر و پائیست، کیمیا
گر قائلی به‌این سخنان، در کتاب خود　　فرموده حق تعزّ و تذلّ است من تشا
قائل نئی اگر که بزرگی دهد خدای　　چندان بکوش تا که بیفتی ز دست و پا
علم و هنر ز گنج گهر خوبتر بود　　این نکته گفته‌اند بزرگان پارسا
شهرت اگر به‌نیکی و فرخندگی بود　　خوبست، شهرت به‌بدی نیست خوشنما
قیمت به قدر همت والاست، گفته‌اند　　همت چو پست بود، گدائی است پادشا[2]
حج میکنی اگر تو که حاجی فلان شوی　　ای وای بر تو! حجّ تو جنگ است با خدا
گر که من استطاع سبیلاً تو گشته‌ای　　باید بود حلال تو را مال اولا
بودی تو مستطیع و فقیری ز جوع مرد　　این نیست استطاعت و این نیست اهتدا
چون مال شبهه‌دار تو را میکند حلال؟　　آن کاو زلال می‌نتوان کرد آب را
باید ز حجّ تو که به حجت شود تمام　　حجت و یا که نایب حجت بود رضا
هرجا که با خدا نکنی لج، تو را حج است　　هرجا که بگذری ز منیّت، بود منا

۱ـ مخفف اهتمام　　۲ـ مخفف پادشاه

هرجا دلی طواف کنی، کعبه رفته‌ای — هرجا که با صفا شودت دل، بود صفا
بوسیدن حجر، حجرالاسود دل است — فرموده حق که این به‌از آنست پیش ما
دندان دیو نفس به سنگ عمل شکن — اینت فکندن جمرات است، نی حصا
هرجا بری به‌کار مروت، به مروه ای — آری بدان که «سعی» بود سعی در ولا
عارف شدی اگر به‌خداوند کائنات — بی‌شکّ وشبهه در عرفاتی به‌هر کجا
هرجا بری ز عمر تمتّع، به عمره‌ای — ورنه نکرده‌ای بخدا حقّ حج ادا

* * *

توفیق الغرض ز خداوند کن طلب — تنها مکن به‌کوشش و سعی‌خود اتّکا
اقبال هم به‌کار بود، آزموده‌ایم — هر نکته گفته‌اند، درست است جابجا
اقبال هم به سایهٔ توفیق میرود — توفیق گر رفیق بود، باشد اکتفا
اقبال گر موافق و توفیق شد رفیق — کاری که برگزیده‌ای آنرا دهد علا
کاری گزین که دامنهٔ او بود وسیع — این است شاهراه بزرگی ز ابتدا
کن سعی تا که لایق عزّ و علا شوی — گر مدّعی نئی، بود این راه مدّعا
چون نردبان بام ترقی لیاقت است — زین نردبان ز ارض توان رفت برسما

* * *

اینها همه چو نبود، مرگ درپی‌است — روفکر مرگ باش، که دردیست بی‌دوا
غیبت‌مکن، دروغ‌مگو، خشم‌و کین‌مورز — بهتان مبند بر کس و، بگذر ز افترا
زخم زبان‌مزن‌به کسان، فحش هم‌مده — کس‌را خجل مکن بر مردم به‌ناسزا
بهتر ز خُلق خوش نبود ازبرای مرد — زیرا که سوء خلق بود خلق را بلا
مشکن دل کسی، ز مکافات اوبترس — زیرا چو دل شکست، رسد قهر کبریا
دل‌چون‌شود‌شکسته، خریداراوخداست — باشد دل شکسته بر دوست پربها
نام دل شکسته در اینجا چو برده‌شد — یاد آمدم ز عترت مظلوم کربلا
در کربلا، دلادل زینب شکسته‌است — زیرا فلک نموده به زینب بسی جفا

یکسو حسین کشته فتاده به قتلگه / عباس را دو دست ز یکسو زتن جدا
یکسو سکینه دامن او را گرفته است / کای عمه، دامنت نکنم من ز کف رها
بابای من کجاست؟ کجا رفته اکبرم؟ / چون شد عمو و رفته عموزاده‌ام کجا؟
یکسو عروس دامن اورا گرفته است / کای عمه! شد عروسی قاسم چراعزا؟
بر گو گناه ماچه‌بود؟ ما چه کرده‌ایم؟ / آیا مگر ز آل پیمبر نه‌ایم ما؟
زینب دلش شکسته، ازاو دلشکسته‌تر / لیلای داغدیده بود، وای ای خدا
شوهر شهید گشته،جوان کشته،بی‌معین / آتش گرفته خیمه، گرفتار اشقیا
لشکرهجوم کرده،به‌غارت گشوده‌دست / بیمار کنج خیمه فتاده ز دست و پا
با دود خیمه گاه به گردون همی رسد / فریادهای واعلیا، وامحمدا
اطفال سر نهاده به صحرا ز بیم جان / چون گوسفندبی‌گله‌بان، گرگ‌ازقفا
آتش گرفته دامن و آتش گرفته دل / رفته عطش زیاد و، فرامش شده غذا
اینقدرهم شده به کسی جور؟ ای‌قدر! / اینقدر هم شده به‌جهان ظلم؟ ای قضا!
ای‌چرخ! اینقدر به کسی کرده‌ای ستم؟ / ای دهر! اینهمه به کسی کرده‌ای جفا؟
مفتون!بس‌است،دست‌دعاز آستین‌بر آر / شاید شود وسیلهٔ غفران ما دعا
یارب! به سوز آه عزیزان فاطمه / یارب! به قتلگاه شهیدان کربلا
اغفر لمن بعفوك یلجوویتکی / ارحم لمن الیك یفر من‌الخطا
ما را امید نیست بجز جود و فضل تو / ما را به دست نیست بجز ناله و بکا

در اثبات معراج جسمانی

به‌دانا کشف سرّ قاب قوسین است و اوادنا
که سینه قاب قوسین است او ادنی[۱] دل دانا
دل دانا ز سرّ لیلةالاسرا بود آگه
که نبود جز دل دانا براق عالم بالا

اگر پرسند از من: کیست حق بین؟ فاش میگویم:
دل دانا ، دل دانا ، دل دانا ، دل دانا

خدا فرموده در این آینه بنگر به روی من
دلا بنگر در این آئینه روی آن بت زیبا

دل دانا بود دروازهٔ غیب و شهود ، آری
دل دانا بود شیرازهٔ دنیا و مافیها

اگر صحرا و دریائی بود بی اول و آخر
دل داناست آن صحرا ، دل داناست آن دریا

ز کوه قاف واز عنقا ، سخن تا چند میرانی ؟
سخن گوی از دل دانا، که هم قاف است وهم عنقا

زجابلقا چه میپرسی ؟ زجابلسا چه میگوئی؟
که در کنج دل داناست جابلقا و جابلسا

اگر داری سر سودا ، درآ ، در شهربند دل
در این بازار آدم میتوان با حق کند سودا

نخواندستی کتاب خویش‌را، زین رو نمیدانی
که درآن رطب و یابس را نوشته ایزد یکتا

درآ درخلوت دل، هرچه‌را خواهی تماشا کن
که خواهی هرچه‌را باشد درآن خلوتسرا پیدا

در گنجینهٔ دل باز شد گر بر رخت ، بینی
که کرده کل اشیارا درآن گنجینه حق احصا

تواز مجرای دل خودرا به‌بحر نور حق افکن
که با دریای حق وصلست این جاری و این مجرا

کلید قفل دل ذکر خدای لم یزل باشد
در دل‌را به‌روی خویشتن با ذکرحق بگشا
دل ینظر به‌نورالله بود مقصود ما ، ورنه
اصول و فقه و صرف ونحو گوید کلّ ما عدّا
زعرش و کرسی ولوح وقلم برتر بود آن دل
که با انوار اقذافی به‌امر حق شده بینا
توشرح صدر **احمد** را بخوان اندر الم نشرح
که تابینی دل و سرّ و خفی‌را فاش در اخفا
تو احمد را چو نتوانی چنان‌کاوهست بشناسی
از این رو آیدت تردید در معراج آن مولا
محمد عقل کل، شمع سُبل، ختم رسل باشد
به امر حق بخوان « اقرأ باسم ربّك الاعلا»
نبودی گر طفیل ذات میمون همایونش
کجا **آدم** شدی آدم ؟ کجا **حوا** بُدی حوا
نبود ار حلم اولنگر، نبودی **نوح** را کشتی
کجابودی نجات اورا ازآن طوفان حیرت‌زا؟
گلستان بر **خلیل‌الله** از او شد نار **نمرودی**
فسردی گر نفرمودی سلاماً از پس بردا
ازآن دستی که اوشقّ‌القمرفرمود، شدجاری
وگرنه دست **موسی** کی توانستی ید بیضا؟
دم جانبخش او آمد پدر بر **عیسی مریم**
مسیحا زان دم جانبخش کردی مرده‌را احیا

نبود از نور نار قهر او روشنگر فکرت
کجازردشت شد زردشت ؟ بودا بود کی بودا؟
بگو هرجا کتابی هست گرد آرند درحکمت
ببین قرآن شود اصلا ، ویا فرقان شود آیا؟
زبور و مصحف و تورات را نه دربر قرآن
ببین قرآن بود کافی برای نظم یا آنها
اناجیل خود ار آرند ، خجلت‌بار می‌آرد
اگر مرقس، اگر لوقا ، متی یا آنکه یوحنا
اگر یك آیه از قرآن به‌آنها برتری دارد
بدان احمد بود سرخیل کلّ انبیا حقا
نبودندار کشیش‌و پاپ‌حق کش، فاش میدیدی
نشانیها کز او ثبت است در انجیل برنابا
غرض قرآن احمد بین کز او مانند دانایان
گر افلاطون اشراق و ارسطاطالس مشّا

* * *

شبی اندر سرای ام‌هانی امر شد از حق
که امشب جانب محبوب خود آید حبیب ما
سرای ام‌هانی نیست غیر از عالم امکان
به‌احمد امر شد کز عالم امکان فراتر آ
بگفتنا «میم» امکان را ز احمد حذف فرماید
که تا غیراز احدچیزی نماند زاحمدی برجا
محمد با تن‌خاکی در آنشب گشت افلاکی
به‌جائی شد که غیرازحق دگرچیزی نماندآورا

چه لازم تا بگوئی بود روحانی، نه جسمانی
چو تن‌ازخویش شد فانی، چه ماند بعدلا؟ الا
تن بی‌روح ، معراجی ندارد ، روح بی‌تن هم
که باشد لازم و ملزوم روح و جسم در دنیا
همیشه روح در معراج میباشد به‌هر معنی
اگر با تن بود ، معراج میباشد شرف افزا
مگر درپیکر خاکی نباشد حق؟ زهی غفلت!
شود یك ذره‌ای خالی زنور حق بود ؟ حاشا!
تو احمد را چوخوددانی ازآنرو باورت ناید
که احمد با تن خاکی رود در قرب اوادنی
زمین وآسمان وعرش و کرسی هست اندر تو
چه جای احمد مرسل، چه‌جای خسرو بطحا
چواحمد میم‌امکان‌را زخود افکندوبیخودشد
به‌جائی‌شد که‌بی‌شك‌جز احدچیزی نبودآنجا
براق فکر را آورد عقل جبرئیل او
براق برق‌آسایش شد آنشب آسمان پیما
تصوّر کن براقش راکه بوده آدمی صورت
گر از صورت توانی برد پی بر معنی اشیا
به میکائیل همت گفت ده پیمانه‌ای بر او
که نشناسد حبیب ما از آن پیمانه سر از پا
به اسرافیل شوقش امرشد : دراو بدم صوری
که روح تازه‌ای از عشق ما او را کند ابقا

به عزرائیل گفتا : قبض کن روح جمادی را
که یك‌لحظه سبك‌رفتار گردد جسم روح‌آسا
مگو احمد شب معراج سوی آسمانها شد
کجاباشد که حق آنجا نمیباشد؟ به من بنما
که تا گویم از آنجا رفت او تا پیشگاه حق
غلط باشد چنین معنی به پیش عارف دانا
اگر گوئی که‌وی درآسمانهارفت درآن شب
چه گوید گر مسلمانی بود در خاك امریکا؟
کند او آسمانرا فرض بر عکس خیال تو
بیا این‌را درستش کن اگر هستی سخن پیرا
رادت ز آسمانها گر بود افلاك ، نادانی
که تحت آسمان اوّلند این انجم رخشا
بود درآسمان شاه و ، غلامش در زمین باشد
اگرچه شه زمین باشد ، غلامش‌آسمان فرسا
خدا را زیر و بالا و مکان و جا نمیباشد
ندارد تابش خورشید رخشان اسفل و اعلا
بغیر از حق نمیباشد که می‌بینی در این‌عالم
زده طاووس قدرت چتر ، این عالم شده پیدا

* * *

خدا را عشقبازی بود آنشب با حبیب خود
زهی حشمت‌ازهی‌شوکت! که‌داردآن بت‌رعنا

شبی روشنتر از صبح سعادت ، محفلی عرشی
حبیبی‌چون محمد، عشقبازی چون خدا تنها
به‌اصل خویشتن ره برد آنشب صادر اول
به‌صدر مسند عزّت گرفت از امر حق مأوا
به‌جائی رفت آنشب غایت‌الغایات عقل کل
که آنجا جبرئیل عقل را پر ریخت بی‌پروا
نداند عاشقی چبود حکیم فلسفی ، آری
از اول عشق را او فرض کرده علّت سودا
خدارا جسم داندآن یکی، واندیگری جوهر
مسبّب را نداند از سبب البتّه سوفسطا
نداند چیست ز اول کنت کنزاً یا فاحببت
نداند سر احببت بود عشق جهان‌آرا
نمیداند مشیّت با فاحببت یکی باشد
بلی او عقل‌را دیده فقط ، آنهم علی العمیا
نداند عشق میباشد به‌عالم علّت غائی
نمیداند بنائی اینچنین را عشق شد بنّا
خدا را ، شیخ خودبین، عاشقی‌را کفر میداند
حدیثی اینچنین را منکر است‌آن احمق کانا
به‌این مایل بود ز اول که اقوا را کند احوط
به‌این قانع شود آخر که احوط را کند اقوا
دراین عالم من و عشق و جنون عاشقی یارب
نمیخواهم بهشت و کوثرت را ، عاشقم فرما

به جانم از شرار عشق یارب آتشی افکن
که سوزد هستی موهوم این بیچاره سر تا پا
دلم‌را سینهٔ سینا کن از عشقت ، نمیخواهم
شوم چون فاریابی یا که گردم بوعلی سینا
مگرعشق‌و جنون‌کاری کند،ورنه ازآن ترسم
نیابم در جوار رحمتت راه‌و ، شوم رسوا

* * *

به‌تشریفات احمد الغرض شد امر درآن شب
که از عرش علا زینت شود تا تودهٔ غبرا
ملایك دسته دسته ، عالم ارواح سرتاسر
سه روح و چارُ ام و نه فلك با هفتگان آبا
پی تشریف احمد یافت زینت آنچنان عالم
که نه قندیل روشن کرده شد ، نه گنبد مینا
خیابانی کشیدند از مکان تا لامکان آن شب
که مابین زمین و آسمان نبود به‌آن پهنا
ز شش سو غرفه‌های نور شد ایجاد در راهش
چو طاق نصرت شاهان همه از لؤلؤ لالا
ملایك صف‌به‌صف قاروره‌های‌نورشان درکف
به ره استاده هریك منتظر بر مقدم والا
بهشت از کوثر و تسنیم اندر آب افشانی
سقاهم ربّهم آمد در آن بحبوحه خود سقّا

به سدره، ستره‌های نور رب‌النوعها در تن
به فرق رهروان شد سایه‌افکن شاخهٔ طوبا
به‌راهش قطره‌زن غلمان غلام‌آسا پی خدمت
به‌فرقش شد عبیرافشان ز تار طرّهٔ حورا
جهنّم را فسرد آذر ز آب رحمت داور
که تا گردد اثر کمتر، هم‌از گرما،هم‌از سرما
زخاك‌وآب‌و باد وآتش آن‌شب‌سر کشی‌شد کم
تعادل تا پدید آید به خون و بلغم و صفرا
ز فوق عرش تا قعر زمین در زیور و زینت
گریوه در گریوه ، صف‌به‌صف، رستا پی رستا
قمر ، از هاله هر سو دایره میزد پی شادی
عطارد خطبه‌ها میخواند خوش‌انشاوخوش املا
به‌چنگ زهرهٔ چنگی ، برای رفع دلتنگی
یکی‌چنگ‌خوش‌آهنگی که‌جان‌بخشیدی‌ازآوا
نهاده بر طبق خورشید یك خرمن زر بی‌غش
که تا شاباش را سازد نثار افسرطاها
به کف مریخ‌راخنجرچو دژخیمان کشیده سر
که گر شد امرآن سرور، زند برسینهٔ اعدا
به‌سر عمامه بسته مشتری، دراعه‌اش در بر
که پردازد به‌خیر مقدم والا ، وزیرآسا
زحل در گوشهٔ بام فلك مسند در افکنده
که تا گیرد خبر جاسوس‌وار از پیر تا برنا

ز شوق موکب شه رأس سر بر آسمان سودی
که امر سعد، اکبر را کند در کار شه اجرا
ذنب نحسی ز دم وا کرده و پیچیدگی از دم
به کوشش تا که رخ ندهد در آنشب فتنه وغوغا
سهام سهم چونان رمح رامح در خودآرائی
جوی نه‌پیش میرفتند نه پس، همچو سطر آرا
گره کف‌الخضیب از ناصیه بگشود از شادی
نگارین کرده گوئی از حنا کف عیش وعشرت را
به‌طراحی و رنگ آمیزی عالم سهیل آنشب
همی پرداختی از هرطرف چونان یکی استا
به‌رغم دب اکبر، دب اصغر در غزلخوانی
ز شعر خود گشوده عقده‌ها در شاعری شعرا
حمل با ثور حاضر، هردو بهر خود کشی درره
که تا گردند قربانی به‌پای موکب آقا
به‌ترک کجروی سرطان، به کوشش از دل و از جان
کمر از منطقه بسته برای خدمتش جوزا
اسد غران چو شیر نر، به راه شه نهاده سر
که تا بستاند انگشتر، برای زهرهٔ زهرا
به دست سنبله یکدسته سنبل بود آماده
که بنماید چو دهقانان وظیفهٔ خویش را ایفا
به‌میزان سنگ کم نگذاشت دست شه به‌یك نظره
به‌هم پیوست نیش و دم عقرب را به‌یك ایما

کمان را چلّه کرده، قوس با تیر شهاب آمد
که تا رجم شیاطین را کند از هر طرف مانا
جدی بر جدی دادی امر پیشاهنگی کلّه
که تا قطب حقیقی را شبان داند درآن پیدا
به‌ریسمان مجره خویش‌راآویخت دلو آنشب
که آب خضر را ازچه کشد زی گنبد خضرا
به‌ماهیتابهٔ گردون در آنشب سرخ شد ماهی
به‌شوق‌آنکه خود را افکند شاید درآن دریا
تمام انبیا حاضر، تمام اولیا ناظر
چو گردا گرد شه‌لشکر، چودور پیشوا اجزا
به‌یاد دوست دربیت‌الحرم آن شاه محرم شد
به‌سوی **مسجدالاقصی**[1] روان گردید ازآنجا
ازآنجا هم ترقی کرد تا زد خیمه در سدره
که سدره منتهای حدّ امکان باشد و مبدا
در آنجا جبرئیل عقل از رفتار سر وازد
دنوت انمله قد احترق از هول جان گفتا
دلیل‌ومر کبش چون‌ماند ازره، رفرف حیرت
بیاوردند، این‌معنی بسی ژرف است وحیرت‌زا
محمدرب زدنی حیرتی فرمود در آندم
که حیرت رفرف معراج قرب حق بود تنها
که حیرت آدمی را میرساند تا فنافی‌الله
چو از خودگشت فانی آدمی، لا میشود الا

کمال بندگی باشد خداوندی، عجب نبود
ز سدره گر بسوی قاب قوسین آمد آن مولا
به سدره چون گل آدم مخمر شد به‌دست حق
معلّم لطف شه بودش که آمد علّم الاسما
مقام قاب قوسینی بود اسماءِ حسنائی
صفات الله علیا جلوه گر گردد درآن صحرا
کمان‌راآخرین حد خمی، قاب است درمعنی
دو قوسش‌درصعود و در نزول آنجا شود افشا
به‌قبضه وصل باشد قاب، قبضه‌چیست؟ ذات‌حق
دهد‌چون‌دو کمان‌سر بر سر هم،میشود‌چون«ها»
شود «های» هویت دو کمان حالت دوری
در او معراج قرب حق بود، اینست اوادنی
درآن «ها» اسم اعظم مندرج باشد به‌حق‌حق
ولی باید ولی حق بگوید، نی من شیدا
درآنجا گفت «ها»: بنگر به‌سوی‌حضرت عزت
به‌چشم‌سر، نه چشم سر، به‌صحو و محو، نی‌عمدا
در اینجاچشم حیرت‌باز کن، حق‌را تماشا کن
دراینجا گوش‌جان‌بگشا، که‌قول‌حق کنی‌اصغا
چو **احمد** بالوای حمد و با نعلین و تاج آمد
کشیدند از شعف عالین اعلا از جگر هورا
چو اندر بارگاه لی مع‌الله جا گرفت احمد
عما زینت فزا گردید بزم قرب را اما

عما را گفت احمد تحت و فوق او هوا نبود
و ما ینطق در آنجا بی‌هوا گویا شد و شنوا
چو دست شاهد غیبی نهادش نزل لاریبی
لعمرك را اضافه کرد حق بر تاج کرّمنا
چو خوان مائده شد عائده از درگه عزت
بگفت: احمد نخورده تا کنون یارب غذا تنها
درآمد از پس پرده یکی دستی به‌همدستی
که دیده‌بود شه‌آن دست را همدست در هرجا
چودید آن‌دست باشد آشنا،حق گفت در سرّش
که یارو یاورت بوده، چه‌در سرّا، چه‌در ضرّا
به ظاهر یار تو، لیکن به جمله انبیا در سرّ
ندارد یاری حق را بغیر از دست حق یارا
یکی سیبی حبیبی اندر او حبّ و ولا مدغم
دو نیمه شد در آن محفل پذیرائی شاهی را
نصیب هریکی زان سیب نیمی گشت وشه گفتا:
برم این تحفه را بهر علی عالی اعلا
چو ره‌آورد را بر ابن‌عم خویش داد احمد
علی از آستین کردش ضمیمه نیم دیگر را
به‌احمدشد رسالت ختم، لیکن آنشب آن‌محفل
فراهم شد که طغرای ولایت را کنند امضا
به‌دست شیر حق چون خاتم خود دید کاندر ره
از او بگرفت شیری با غریو و غرش غرا

به یکدیگر مبارکباد میگفتند از آن معنی
که حق اندر کلامش الّذی فرمود بارکنا
یداللّه فوق ایدیهم مسلّم شد ، گواهی شد
که این‌منصب به‌سلطان ولایت شد زحق اعطا
خداوندا ! به‌حق رحمة للعالمین **احمد**
که **مفتون** را به‌ختم انبیا و اولیا بخشا

در مدح مولا علی علیه‌السلام

علی ، ای سمای وحدت! تو چه مظهری خدارا؟
که خدا نمود زینت به‌تو تخت انّما را
به کدام دهر و حینی تو حدوث کرده بودی
که نمود حق نثار قدم تو هل‌اتی را
تو چه پرتوی خدارا ز جمال کبریائی ؟
که به نه سپهر دادی تو علو و ارتقا را
تو به‌آسمان وحدت ، چه مهی ؟ چه‌آفتابی؟
که گرفته نور روی تو ز ارض تا سما را
اگر آفتاب روی تو نبود قصد یزدان
نه ز شمس نام بردی به‌قسم ، نه والضحی را
به‌تو گر قوام هستی ز ازل خدا نبستی
به‌تمام ملك هستی ، به که کردی این عطا را
تو به‌تارك از تبارك ز ازل چو تاج هشتی
فتبارك‌اللّه ایزد بسرود و مرحبا را

ز شکوه لایزالی توئی آن سوار قدرت
که کشید دست و تیغ تو کمان لافتی را
علی ایکه در شجاعت به‌قدر تو قدر دادی
که قدر به‌دست گیرد سر رشتهٔ قضا را
نبود بجز تو حیدر، نبود بجز تو صفدر
که نداده حی داور به کس اینهمه قوا را
تو اگر ز کعبه بتها به‌زمین نمی‌فکندی
بخدا، کسی به‌عالم نشناختی خدا را
به نبوّت و ولایت، بکشاندی از بدایت
تو تمام انبیا را، تو تمام اولیا را
تو به‌توبه و انابه لب بوالبشر گشودی
پسری قبول تو به ز پدر نمود یارا!
دم عیسوی ز لعل تو نمود مرده احیا
تو به‌دست پورعمران بنهادی آن عصا را
چو عروج کرد احمد، که بجز تو بود آنجا؟
که به‌جلوه وانماید پس پردهٔ عما را
علی ایکه کس بجز تو بخدا نمیتواند
که بقا دهد فنا را، که فنا دهد بقا را
علی ای که در سخاوت به هزارها چو حاتم
ز کرم تو یاد دادی ره بخشش و سخا را
علی ایکه بوعلی‌ها ز تو رسم کرده قانون
که نوشت حکمت او ز شفای تو شفا را

علی ایکه با نگاهی کنی عالمی تو احیا
چه شود که وانوازی به‌نگاهی آشنا را؟

***

تو بمنکر خداگو نکنند به‌هیچ سو رو
به رخ علی ببینند بشر خدانما را
به علی مکن برابر به‌خیال خود کسی را
که به‌آفتاب نسبت ندهد کسی سها را
به عطای پادشاهی بودش امید **مفتون**
که غلام **قنبر** خود بشمارد این گدا را

در بیوفائی دنیا

نوشته است این شعر بر **طاق‌کسرا** — که نبود بقا زیر این طاق، کس‌را
گرفتم شدی شه، کجایند شاهان؟ — برون کن زسر این هوی وهوس‌را
به‌صد پند، تا کس نگردد کس آخر — تو تاحشر، مغلوب کن سگ مگس‌را
جهان، یعنی ازوی جهان رخش تن‌را — عبث گم مکن ره، متازان فرس‌را
تو آینده را فرض کن چون گذشته — بجزحال، حالی مدان پیش‌وپس‌را
اگر آدمی، دم شمرده برآور — مکن تنگ بر سینه راه نفس‌را
به‌هیجا عنان‌گیر نفس دنی شو — به‌میدان، مران بی‌فراست فرس‌را
مهل نفس امّاره آزاد ماند — مکن باز ازگردن سگ، مرس‌را
ز **فرعون** وعونش ترانیست جلوه — ز **موسی** طلب کرد باید قبس‌را
اگر نیستی قوم موسی، ز پستی — مخواه از خداوند سیر وعدس‌را
چو مرغ بهشتی، رخ باغ جنّت — نبینی اگر نشکنی این قفس‌را

دراین باغ، گل خارو، سنبل بود خس
مگوسنبل و گل، مخوان خاروخس را

ترا ذائقه داده حق، فرق بدهی
زهم تلخ و شیرین و شور و ملس را

تو جاه و خطر را، خطر فرض منما
بده فرق از هم وقار و عبس را

عسس دزد باشد کنار ار نگیرد
چو پوشند دزدان لباس عسس را

بیا ملتمس شو به‌دامان همت
چو آری به‌کف دامن ملتمس را

اگر نیستی دزد و جرمی نکردی
چرا میکشی منت بازرس را؟

ز استادکن اقتباس این معانی
ز شکرفروشان بجو مقتبس را

بگو پاسبان را بود حرص حارس
گر از عهده بیرون نیائی حرس را

دنس باشد این کبر و کین بر لباست
تو از ثوب تن پاک کن این دنس را

مخورغم گرت خون خورد چرخ، زیرا
خورد باغبان میوهٔ پیش‌رس را

به علم‌الیقین و به عین‌الیقین نی
به‌حق‌الیقین گوی، این است وبس را

بجز همت عالی و سعی، **مفتون**!
چه معنی توان کرد فریادرس را؟

خاطرهٔ یک شب سرد

دوش که ابر سیه ز قاقم بیضا
خرقه به کهسار داد و حلّه به‌صحرا

آبان، آبان فروفشاند ز دیده
آذر، آذر فرونشاند به هرجا

بهمن، **بهمن**‌صفت کشید سپاهی
از مه و از برف و یخ به‌**زابل** دنیا

اردوی اردی شکست داد ازآن پس
کرد **فرامرز** فرودین را یغما

گرما سردابه را فزود به‌مقدار
سرما، گرمابه را فکند ز معنا

نه فلک وشش جهت، عناصر وارکان
بر به‌فغان سربسر، که: سرما، سرما

من زده تکیه به پشتی و به مخدع
پای بخـاری بسان شاه **بخارا**

چیده براطراف خویش ازپی عشرت
تخته وشطرنج ونقل و باده و مینا

گوش فلک کر زجوش جوش سماور غرغر قوری چو فعل خادمهٔ ما
بادلی آسوده، خاطری بری از غم کنج فراغت غنوده یکّه و تنها

***

تاکه برخاست ازکرانه‌ی برزن بانگ علالا و شور و فتنه و غوغا
راست شدم من زجای، تاکه ببینم کیست به‌پاکرده آن قیامت عظما؟
خورد به‌گوشم‌صدای مفتون، مفتون گشت مکرر صدا، فزود به آوا
جستم و بستم میان و، در بگشودم جانب بیرون شدم به‌چارهٔ بلوا
دیدم، جمعی هجوم کرده به‌فردی دیدم شمعی میان جمعی رسوا
دیدم ماهی خسوف جسته ز اذناب دیدم مهری کسوف کرده ز اعدا
دیدم سروی، ولی چو بید مولّه دیدم ماهی، ولی به جدیش مأوا
یا نه، تو گفتی که آفتابی تابان دور بر او میزنند جمعی حربا
طره پریشیده، همچو خاطر عشاق چهره خراشیده، همچو دل ز احبّا
چشمی ازگریه‌پر، چویک‌قدح‌ازمل روئی از لطمه سرخ، چون گل حمرا
ناصیه برطرّه همچو زهره به‌عقرب یاکه چنان مشتری به‌خوشه وجوزا
یاکه چومریخ بربه‌ثور وبه میزان یاکه چوخورشید بربه دلو هراسا[1]
دیدم یاری میان جمعی اغیار یاری، باری بری ز قدرت و یارا
دیدم اینجا نه‌جای حلم و متانت دیدم اینجا نه‌جای صبر و مدارا
تند و برآشفته ومهیب و غضبناک سخت و سراسیمه و غیور و محرّا
بانگ‌زدم: کیست؟چیست؟این چه‌هیاهوست؟ نعره کشیدم که این چه محشر کبرا؟
هیمنهٔ من شکست همهمه را پشت طنطنهٔ من فکند لرزه به‌تن‌ها
تا مژه برهم زنی، نماند نشانی هیچ به‌جا غیردوست، زان‌همه اعدا

۱ـ مخفف هراسان

یا که تو گفتی به‌رجم خیل شیاطین　　تیر شهابی شدم ز عالم بالا
تا که به‌هم برشکست کنگرهٔ ظلم　　چونکه پراکنده‌گشت جمع معادا
زینت آغوش کردمش چو دل و جان　　زیب برو دوش همچو لؤلؤ لالا
راست درآوردمش به‌صحنهٔ مشکو　　چون به‌حمل آفتاب‌شد شرف‌افزا
اشك ز رخسار او ستردم یکسر　　مشك به‌گیسوی او فشاندم یك‌جا
خوش خوش وخندان‌که‌ربودمش‌ازسر　　کم کم پوتین برون‌کشیدمش ازپا
دستش بوسیدم و ، به‌چهره نهادم　　تا که شود گرم دست آن‌بت رعنا
پالتواش را ز تن‌گرفتم و گفتم　　خادمه را: هان! بیا تمیزکن این را
شانه و عطر وگلاب را به‌سر میز　　هشتم و کردم اشاره‌اش که: بفرما!
تا کند اهمال او ز ناز ، ربودم　　شانه زمیز و ، شدم به‌سوی وی ، اما
وجد کنان دل ز شوق روی دلارام　　رقص کنان جان ز وصل یار دل‌آرا
عطر چکاندم به‌آن دو جعد معنبر　　مشك فشاندم به‌آن دو زلف مطرّا
پیچ وخم و حلقه وگره بگشودم　　زان سرزلفی‌که داشت شکل‌چلیپا
خندهٔ زیر لبش‌کشید به‌گوشم　　این سخن نغز همچو شهد مهنّا
کای تو بگلزار عشق ، گلبن‌پرور　　وی تو به‌بستان حسن، بستان پیرا
بوالهوسانه به‌مشك ، مشك میفشان　　یا به‌تعمد به‌نافه ، نافه میالا
چون به‌تبسم شکست رونق شکر　　چونکه به‌روغن نشست شیرین حلوا
حد شرف را به‌نوزده درج حسن　　چون به‌حمل پی سپرد بیضهٔ بیضا
وجد ونشاط و سرور ازپس اندوه　　دید سراسر چو بهر خویش مهیا
دست مرا برگرفت وبرد ونشانید　　گفت که : ای شاعر ادیب توانا
کارتوبود آنچه راکه‌کردی تاحال　　مشی مرا بعد ازاین بیا بتماشا
بر سر آنم‌که بعد ازین ننمایم　　بر رخ تو باز غیر چشم تولا

لیك یکی آرزو مراست هم امشب
تا بسرائی یکی چکامهٔ شیوا
گفتمش : ای‌شوخ! شب زنیمه‌گذشته است
کام دل خسته ده ز لعل شکرخا
من هنر خویش برتو عرضه نمودم
تو هنرت چیست؟ وقت آمده ، بنما!
ازپس عمری یك امشبی که وصالت
گشته نصیبم ، دریغ و منع مفرما
گفت : من آن توام، برای نمونه
میدهمت بوسه‌ای ز لعل شکرخا
کام دل تنگ من چو داد به‌بوسه
ازدهن تنگ خویش آن بت رعنا
عذر ، دوات و قلم که بود ، بیاورد
زود یکی خودنویس بهر تقاضا
گشت چومسدود راه چاره ، بناچار
چامهٔ حاضر بدیهه کردم انشا

نمایش مبدأ ومعاد و تکوین بشر

دلا ! رو کن به‌خلوتخانهٔ دل ، بین صفا آنجا
نبی آنجا، ولی‌آنجا، علی‌آنجا، خدا آنجا
درآ در خلوت سر دل خود ، تا عیان بینی
زمین‌وآسمان وعرش و کرسی جابجا آنجا
تمام عالم امکان درآن خلوتسرا پنهان
چو زینجا رفتی‌آنجا،برتو گرددبرملا آنجا
ببند این‌چشم‌ظاهر، چشم‌باطن بر گشا بنگر
که بینی از تخوم ارض تا فوق سما آنجا
درآ در خانهٔ سر سویدا و تماشا کن
خدای لم‌یزل را در پس پردهٔ عما آنجا
صفات‌الله علیا جملهٔ اسماءِ حسنا را
سراسر بسط داده نور پاك کبریا آنجا

ز عرش کبریا تا فرش در غیب دلت باشد
خدارا گرتو میجوئی ، بود خلوتسرا آنجا
اگر خواهی خدا بینی ، جمال کبریا بینی
درآ درخلوت دل ، چون بود یوم لقا آنجا
اگر خواهی بدانی قل کفی بالله شهیدا را
بنه‌این‌چشم برهم، چشم‌جان‌را بر گشا آنجا
هوی‌رادور کن‌از‌خود،محمدچو نکه فرموده:
پس پردهٔ عما حق‌است، چون‌نبود هوا آنجا
محمد را لوای حمد بین در دست بگرفته
مقام حضرت محمود آنجا و لوا آنجا
صراط و پای میزان حساب و محشر کبرا
تمام انبیا آنجا ، تمام اولیا آنجا
در دل‌را به‌روی خود گشا، حق‌را تماشا کن
ملایك‌صف‌به‌صف، صف بسته‌تاعرش‌علا آنجا
به‌دریای دل‌خود غوطه‌زن‌چون قطره ،تابینی
که از یك آب باشد گردش نه‌آسیا آنجا
غرض راهی ز دل تا خانهٔ سر دلت باشد
بیا ای‌دل رویم آنجا که باشد جای‌ما آنجا
نخواهی یافت اینجا ابتدا و انتها ای دل
بیا آنجا که باشد ز ابتدا تا انتها آنجا
از‌آن‌راهی که میآید اراده ، فکر ، اندردل
اگررفتی، به‌من‌خواهی سرودن مرحبا آنجا

ترا راهی نمودم من، که کس این راه ننموده
برو زین راه تابینی مراد خویش را آنجا
محمد انتهای انبیا ، اینجا مکان دارد
ولیکن هست شاه و پیشوای انبیا آنجا
ولایت‌هاست در این کشور دل، اولیا در آن
علی مرتضی باشد به‌جمله پیشوا آنجا
بود مرد دو عالم مردها را مقتدا یکسر
به‌زنها پیشوائی میکند خیرالنسا آنجا
بکن بیعت تو با دست یدالله فوق ایدیهم
به‌قرآن روی کن برخوان توالله‌اشتری آنجا
به‌حق بفروش خودرا وبخراز بهر خودجنت
که‌حق باجان ومالت‌میکند بیع وشرا آنجا
فاحببت صلایت میزند اندر ولا ای دل
چو نبود هیچ راهی بهتر ازحب و ولا آنجا
صلا هردم زند معشوق : من‌اینجاستم ظاهر
اگر خواهی مرابینی تو ای عاشق بیا آنجا
اگر کردی‌جفا اینجا تو، تقصیر که میباشد؟
جفا کم کن بخوداینجا، که می‌بینی‌جفا آنجا
چراغ عقل را روشنگر راه تو حق کرده
که بوده اولین خلق و بود نور هدا آنجا
دراینجا زهدوتقوی‌پیشه کن،انسان کامل‌شو
که با حق آشنایت می کند زهد ونقا آنجا

دراینجا تزکیه کن تا که گردی خیر و من زکا
که باشد تزکیه بهرت چراغ پیش پا آنجا
صلوة و صوم و ذکر و فکر، دردت را کند درمان
بود درمان دردت این، چو میباید دوا آنجا
درآنجا میشوی راضی ، شود مستقبل ماضی
ولی افسوس! کس را نیست سیر قهقرا آنجا

* * *

کنون بشنو که تا گویم تو را دل چیست درعالم
که غیر ازدل نمیباشد بشر ، بنگر دلا آنجا
بود تلویزیون غیب و شهود این دل که داری تو
توانی دید با این ماسوا را بی ریا آنجا
بود دل اولین خلق خدا در عالم قدرت
از ایندل خواند انسان را خدا درهل اتی آنجا
بود مقصود زانسان این دل پاکی که داری تو
کز این دل ره به سوی دوست یابی بی خطا آنجا
بود سر سویدای دل انسان همین نقطه
که حق آئینهٔ خود خواند اورا زابتدا آنجا
رهی باشد از این دل تا بخلوتخانهٔ وحدت
توان رفتن از این ره باقدوم صدق تا آنجا
از این دل علّم الاسماء ، ایزد خواند آدم را
نزول روح اورا گشت از امر خدا آنجا
چو شیطان خواست ده یا بد به دل، از حق خطاب آمد:
تو ره دردل نیابی چونکه باشد جای ما آنجا

بگفت ابلیس: من‌غافل‌بدم زاول ازاین‌معنی
و گرنه سجده میکردم بدون‌شك تورا آنجا
چوایزد کنت کنزاً گفت‌برخود، از فاحببت
شد اول نقطه‌و بگرفت جا بالای «فا» آنجا
از آنجا زیر «با»ی بسمله آمد، ولایت شد
به‌هم الفت گرفت ازامرحق، حب‌وولا آنجا
ازاین معنی خدا آئینهٔ خود کرد این دل‌را
زحب خویش داد آئینهٔ خود را جلا آنجا
فاحببت دراینجا «عشق» گشته نام نیکویش
به‌دل این موهبت بنمود امر حق عطا آنجا
از این معنی علی گردید قلب عالم امکان
به‌قلب عالم امکان بکن جان را فدا آنجا
«نفخت فیه من‌روحی»خدا فرمود براین دل
سپس «من‌امر ربی» کرد مطلب‌را رسا آنجا
غرض آئینهٔ نور خداوندی بود این دل
نمایان است دائم بازوی مشکل‌گشا آنجا
در این آئینه عقل اول از ایزد پدید آمد
که باشد نور پاك احمد صل علا آنجا

***

دراینجا چشم بگشا، عالم ذر را تماشا کن[1]
اشعهٔ کونیّه بین پرتو نور علا آنجا

۱ــ ذر بمعنی پیر

اشعهٔ کونیه آورد اعیان ثوابت را
به‌نام ذره پر بنمود پس دراین فضا آنجا
اشعّهٔ کونیه چبود ؟ بخوان نور وجود اورا
پراکنده نمود او جملهٔ ذرات را آنجا
از آن ذرات ، خلق چار ام و هفت آبا شد
ملك با روح آمد در تنزل این قوا آنجا
از آن ذرات کرده عالم اجسام را تکوین
کراتی را پراکنده ز قدرت در هوا آنجا
شده این آفتاب وماه واین انجم که می‌بینی
نگر نور وجود ذات حق را لابلا آنجا
ازآنها کرده آب‌وخاك وباد ونار را خلقت
عناصر گشته و پیدا شده نور و نوا آنجا
عناصر بیشترزینهاست، اینجا نیست‌جای‌آن
بود مشهور ز اول چار عنصر جابجا آنجا
ازآنها خلق فرموده است حیوان ونباتی را
ز حیوان و نبات آورده بهر ما غذا آنجا
دل ما چیست دراین پیکر خاکی نهان گشته؟
زمن بشنو که گویم آمده دل از کجا آنجا
اشعّهٔ کونیه ازامر حق جوهر کشی کرده
ز حیوان ونبات و این هوای جانفزا آنجا
ازآنهاساخته خون وسپس جوهر کشی ازخون
نموده، این‌منی گشته‌قشنگ‌وخوش‌ادا آنجا

منی را در رحم‌آورده ، کرده رحم بر آدم
ز بدتر، بهتری آورده آن قدرت‌نما آنجا
شده قطرهٔ منی این دل کزاو مانند دانایان
که باشد گوهری باب خزانهٔ پادشا آنجا
برای‌اینکه زین‌محفل بسازد ره به‌سوی‌خود
دری بگشوده از دل تا بدرگاه خدا آنجا
شده آئینهٔ نوراللّهی از امر حق این دل
به‌او گردیده ارزانی ز حق فرهما آنجا
تن آدم برای دل ، لباسی گشته شاهانه
که‌خیاط ازل خوش دوخته بهرش قبا آنجا
ازآن‌راهی گشوده دوست تاخلوتسرای‌خود
نئی بیگانه ، با حق میتوان شد آشنا آنجا
برای آن دری حق ساخته در پیکرخاکی
برآن قفلی زده از نفس ملعون دغا آنجا
زده قفل دگر آنسوی این در، «عقل»نام آن
دوانگشت است‌از رحمن، دوقفل‌پربها آنجا
دراینجا قلب‌مؤمن‌هست بین‌الاصبعین، آری
برای هر یکی، کابیه‌ای گشته بنا آنجا
یکی کابینه از شیطان، یکی کابینه از رحمان
خیال و فکر میباشد به‌هر یك رهنما آنجا
ز راه پنج حس آید اراده و میل اندر دل
به هر راهی که روآری،شودکامت‌روا آنجا

اگر آن کار رحمانی است، فکر آن باب بگشاید
سوی کابینهٔ عقلش برد بی‌مدعا آنجا
در آن کابینه حلاجی چو شد درصدر می‌آید
سپس در صدر میگردد الم نشرح‌سرا آنجا
پس از باریك‌بینی‌ها به‌سوی مغز سر آید
ز راه این جوارح میشود جاری تو را آنجا
اگر آن کار شیطانیست، در کابینهٔ نفسش
برد خیل خیال و میشود این ماجرا آنجا
اراده، میل از تو، قوه و قدرت زحق باشد
از این کارت رضا نبود، از آن باشد رضا آنجا
غرض از انبیا گردیده روشن این دو ره زاول
دلا بشنو ز من، کن ترك نفس بی‌حیا آنجا
ره نفس است بی شك راه ابلیسی و تلبیسی
هر آنکو رفت از آن راه، میبیند جزا آنجا
ره ابلیس، گفته: راه ظلم و جور میباشد
دروغ و کبر و بخل و تهمت است وافترا آنجا
بدی‌ها هست نفسانی و خوبیهاست عقلانی
رضا و نارضائیها ز حق باشد بهما آنجا
تمام کارهایت هست ظاهر اندر آن محفل
نمایش میدهندت همچو پردهٔ سینما آنجا
غرض ازدل‌سری‌بیرون نموده گشته‌ای این تن
سرخودرا درون کش، جسم‌را نه زیرپا آنجا

ز راه دل‌روی در خلوت دل، این بود مردن
روی آنجا و میگردی بسیط ماسوا آنجا

دراینجا مظهر هراسم از اسماء حق گشتی
تورا آن اسم‌سوی‌خود زند بی‌شك صلا آنجا

دراینجامظهر رحمت‌شدی، درحضرت رحمت
ز رحمن‌ورحیمی خوش برافرازی لوا آنجا

در اینجا اسم القهار را مظهر اگر گشتی
شود قهر خداوندی برای تو بلا آنجا

شدی‌العدل‌را مظهر ، زنی‌ازعدل‌واحسان‌سر
جفا کم کن به خود اینجا، که‌می‌بینی جفا آنجا

در اینجا گرشدی تو کارمند اسم الشّافی
کنی درمان هردردی ، شوی دارالشفا آنجا

شدی گرظلم‌را مظهر،شوی شمشیر یاخنجر
به دست شمر کافرمیروی در کربلا آنجا

* * *

دراینجانام شمروکربلاچون‌برده شد،ای دل
به‌چشم دل نظر بنما ببین محشر بیا آنجا

به دستی‌خنجر و، دستی سر سلطان مظلومان
حسین‌را شمرملعون کرده سر ازتن‌جدا آنجا

ببین آتش گرفته خیمه گاه شاه مظلومان
ز دود خیمه‌ها گردیده پر دشت وفضا آنجا

شنو فریادهای یاعلی‌ها ، یا محمد ها
ز اطفال صغیر و از زنان بینوا آنجا
سنان را بین‌زده رأس‌حسین را بر سنان‌خود
نکرده از خدا شرم و ز پیغمبر حیا آنجا
ببین در خیمهٔ آتش گرفته ، خفته بیماری
که‌تاچون‌نی‌بر آری‌ازجگر بانگ ونوا آنجا
ببین اموال شاهی را به غارت میبرد لشگر
ز گوش‌و گوشواره ، طوق‌ویاره ازطلا آنجا
ببین اطفال را آتش درافتاده به دامن‌ها
فلك آتش زده بر هستی آل عبا آنجا
بود این‌بانگ کوس‌وطبل‌دشمن؟ یاکه بگرفته
حسین جشن‌عروسی قاسم نو کد خدا آنجا
مزن‌دم بیش‌ازاین مفتون که دلهارا نمودی‌خون
مگو قاسم چرا بسته زخون دل حنا آنجا

در مذمت دنیای بیوفا

ومصیبت خامس آل‌عبا علیه‌التحیة والثنا

چیست دائی زند گانی‌درجهان بی‌وفا؟ بی‌وفا جسمی درافتاده به‌جان بیوفا
جمع‌وتفریق‌است‌کارهرچه میباشدبه‌دهر نیست‌غیرازرفت‌وآمدزین جهان بیوفا
رفتن‌حسن تووخط‌آمدن‌برجای‌حسن مینماید گردش دور زمان بیوفا
نیست‌چیزی‌زابتدا تا انتهای دورچرخ تا نمائی بی‌وفائی ترجمان بیوفا
دلربائی‌ها نموده ، عاشقی‌ها کرده‌اند دلبران بی‌وفا با عاشقان بیوفا

عالم لاهوت بین لاشیء راحق کرد شیء | اوستاد عالم کروبیان بیوفا
علّم‌الاسماء گشتی و مدیر لامکان | ای‌مهندس بوده در کون و مکان بیوفا
ریشهٔ طوبی‌وجنت، کوثروحور وقصور | بوده‌ای پیش از زمین و آسمان بیوفا
چون‌خدارا نیست‌تغییری،وفامخصوص‌اوست | عالم تغییر میباشد نشان بیوفا
زینت بزم جلال و نقطهٔ خال جمال | بوده‌ای اندر بهشت جاودان بیوفا
آمدستی ازخدا، باید روی سوی‌خدا | تا که کردی باوفا ای‌جسم‌وجان بیوفا
امّهات سفلی و آباء علوی بوده‌ای | پیش‌ازین خورشیدوماه واختران بیوفا
از مقام احسن التّقویم ای انسان کیج | تا به‌اسفل آمدی زی دودمان بیوفا
درحقایق، در رقایق، در دقایق، دمبدم | بوده‌ای ای نازنین نکته‌دان بیوفا
هرچه را بینی‌نمیماندبه‌جای‌خویشتن | روز وشب باشد روان این‌کاروان بیوفا
از تخوم ارض‌تامافوق این‌هفت‌آسمان | کارشان بازیست این‌بازیگران بیوفا
مطلعی دیگردل‌سرگشته راآمد بیاد | گر توان سازد بیانش این توان بیوفا

* * *

هیچ‌میدانی چه کردی درجهان بی‌وفا؟ | با حسین بن‌علی ، ای آسمان بیوفا؟
از مدینه‌سوی شام و کربلا آوردیش | دادیش یکجا به دست کوفیان بیوفا
کوفیان‌آتش‌به‌خرگاهش پس‌ازکشتن زدند | آه! آه! از فتنه‌های ظالمان بیوفا
جسم‌وجانش‌را لگدمال‌ستوران‌ساختند | ای خدا آتش‌زند برجسم‌وجان بیوفا
خیمه که آتش گرفته ، دامن‌اطفال‌هم | جسم‌هادرخاک‌وخون،سربرسنان بیوفا
کیست‌تاازکوفیان‌پرسدخصوص‌ازابن‌سعد | میهمان‌را کشته کس؟ای‌میزبان بیوفا!
کشته‌را پامال سم‌اسب کرده دست کس؟ | این مسلمانی بود؟ ای ناکسان بیوفا؟
جزتنورآتش‌ای‌خولی تورا جائی نبود؟ | تا نهان سازی‌سری، ای قلتبان بیوفا!
از سرنعش پدر اطفال را دادی عبور | کاردانی این بود؟ ای کاردان بیوفا؟

کرده کس اطفال را بر ناقهٔ عریان سوار؟ بهتر از این هست مفتون امتحان بیوفا؟

در توصیف طبع وسخن

ای همایون فرهما! ای‌قاصد جانان ما ای فدای جسمو جانت جسم‌ماو جان‌ما
ای هنرورطبع دانش‌پرور معنی پژوه! ای مهین‌دریای ژرف وقلزم و عمان‌ما؟
ای همای اوج عزت! شاهبازقاف‌قرب! طایرعرش‌آشیان،طوطی‌خوش‌الحان‌ما
ای‌امین‌وحی‌چون‌روح‌الامین‌درآسمان! ای سفیر آسمانی از بر یزدان‌ما
توامین‌وحی‌و،دل‌عرش‌است‌و، رحمان‌مستوی ماپیمبر ، آسمان‌جان‌و،سخن‌قرآن‌ما
توسر افیلی‌وجان‌های سخن ازصور تست عرصهٔ دل محشر کبرا، سخن میزان‌ما
آسمان‌سیری،فلك‌جاهی ولاهوتی‌مکان ای‌براق‌ورفرف معراج خوش‌جولان‌ما
ای‌سخن!ای‌نورمحض وحکمت‌واشراق‌صرف ای منور از رخت کاخ و چهار ارکان‌ما
ای سخن! ای‌جان پاك‌و، ای روان تابناك! ای‌توآب خضر و فکرت چشمهٔ حیوان‌ما
لفظ«کن» اول‌سخن بودو،جهان‌زو هست‌شد پس سخن آمد ز واجب باعث امکان‌ما
ای سخن! توجان پاکی، قالبت لفظوکلام ای توصد ره برتر از گنج در و مرجان‌ما
فاصل‌انسان‌زحیوان‌ای‌سخن! غیرازتونیست حق تو را تعلیم ما فرمود وگفت انسان‌ما
ای خردمندازتودر گفتن‌جدا ازبی‌خرد ما به توگویا و تو گویندهٔ پنهان‌ما
هست برهان کمال‌طبع دانشپروران هست مرآت جمالت دفتر و دیوان‌ما
پارسی گویان‌توراازهر کسی‌لایق‌ترند ما تو را شایسته‌ایم‌و،هم توئی‌شایان‌ما
چونکه‌ما را اوستادان‌هنرور بوده‌اند افتخار ما و پیش از ما و پشتیبان‌ما
انوری ، سعدی و فردوسی ،دقیقی،عنصری گنجوی و فرخی، خاقانی شروان‌ما
نام‌هریك‌دفتری‌خواهد جدا گر بشمرم طول میبابد کلام و نیست استیذان‌ما
پورسیناها بسی و فاریابی‌ها بسی[1] داشته‌است این میهن سرتابسرتبیان‌ما

---

۱ ـ شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله‌بن حسین بن علی معروف به ابن‌سینا ←

قدر ما وشأن ما برهر کسی معلوم شد — عقل کل آنجا که منّا گفت برسلمان ما
کاوه و بومسلم وافغانی و میرزا تقی[1] — آن رجال نامی سیّاس با وجدان ما
اولین وخشور ازیزدان به‌ما مبعوث شد — زند و پازند واوستا، شاهد فرمان ما
دورهٔ مشروطیت خود شاهد دیگر بود — بر علیه ظلم نهضت‌های بی‌پایان ما
آن مجاهدهای جانباز و فدا کاروطن — چون خیابانی وستارخان وباقرخان ما[2]
بهبهانی‌ها طبائی‌ها ملك‌ها صورها — آیت‌الله خـراسانـی با ایمان ما[3]

بمناسبت جشن هزاره شیخ الرئیس ابوعلی سینا

بریز ساقیکا می به ساغر از مینا — به فر جشن هزارهٔ ابوعلی‌سینا
بیار باده، که مانند بوعلی سینا — نیافریده خدا زیر گنبد مینا
بیار می که به جشن هزاره‌اش گشته — تمام دامن الوند سینهٔ سینا
بیار می که به‌دشت و دمن ز لاله و گل — هزار شعله برافروخت آتش سینا
بیار می که پی مرده زنده کردن شد — به امر بار خدا باز حضرت عیسی
بیا بدامن الوند بین کزاو شده است — سراسر همدان رشك گنبد خضرا
بیا ببین همدان چون‌بهشت گشته بجشن — خصوص دهم اردیبهشت گشته بیا
بیا ببین که به‌هر گوشه حضرت زردشت — به‌فر جشن هزاره شده است زندسرا

طبیب وفیلسوف بزرگ، وابونصرمحمدبن محمد فارابی فیلسوف بـزرگ اسلام در نیمه دوم قرن سوم ونیمه اول قرن چهارم هجری

۱ ـ منظور کاوه آهنگر پهلوان اساتیری ، ابومسلم خراسانی ، سید جمال الدین اسدآبادی‌که به افغانی نیز مشهوراست ومیرزا تقی‌خان امیرکبیر میباشد

۲ـ شیخ محمدخیابانی‌روحانی‌آزادیخواه ورهبرقیام‌آذربایجان، ستارخان «سردار ملی» وباقرخان «سالارملی» ازرهبران مجاهدان آذربایجان وانقلاب مشروطیت ایران

۳ ـ منظورسید عبدالله بهبهانی، آیت‌الله سید محمدطباطبائی، ملك‌المتکلمین، میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل وملامحمدکاظم‌خراسانی‌ازآزادیخواهان معروف ایران درانقلاب مشروطیت میباشد

بیا ببین که‌دراین‌جشن اززن واز مرد شدند خنده کنان همچو آدم‌وحوا
بیا ببین که ز طوفان دهر کشتی نوح به‌کوه‌جودی ما برنشست از دریا
بیا ببین که دگرره به‌آتش نمرود به هر که مینگری‌میپرد خلیل آسا
صدای کف زدن خلق میرسد به فلك صدای خندهٔ حضار میرود به سما
ز جشن، دامن‌الوند بین سرای سرور تمام خلق ازین شادکام و کامروا
زجشن درمه اردیبهشت بین چو بهشت سراسر همدان زین قیام روح افزا
بیا به‌جشن هزارهٔ ابوعلی بنگر که پرز لاله و گل کشته دامن صحرا
برای تهنیت جشن نطقها کردند تمامی فضلا و تمامی ادبا
تمام، چنگ‌بچنگ‌و، تمام دف‌بر کف تمام، خنده کنان و همه به لب هورا
چگونه‌جشن؟قمر کدخدای‌خانهٔ‌جشن نموده بود عطارد چه‌خطبه‌ها انشا
چگونه جشن؟که‌بودیش زهره چنگ نواز چگونه جشن؟ که بود آفتاب خانه خدا
چگونه‌جشن؟ که بد خادم درش مریخ چگونه جشن که‌بد مشتریش بزم آرا
چگونه جشن؟ که بودش‌زحل به‌حل و به‌عقد کمر به خدمت او تنگ بسته بد جوزا

* * *

بدار گوش، که گویم ابوعلی که بود کز اوست‌ساحت گیتی چوجنت‌المأوا
بدار گوش که وی از مفاخر گیتی چرا شده است به تصدیق جملهٔ فضلا
برای آنکه در این دهر نابغه پرور نبوغ اوست معین به‌فر هوش و ذکا
برای آنکه صدوسی کتاب کرده رقم به مدت کمی این مرد بخرد دانا
نوشته‌اند که ازسن چارده تا بیست شده است نابغهٔ علم و فضل در دنیا
برای آنکه چو شیخ‌الرئیس در عالم نیامده است به‌طب رمزدان‌و عقده گشا
برای آنکه به هر علم بوده او ماهر برای آنکه به هر فضل بوده او استا
همین بس است برای ابوعلی، که ورا چومولوی و سنائی کنند مدح وثنا
هزار سال ازین پیش آن یگانهٔ دهر میان نوع بشر ناگهان شده پیدا
همی نه ملت ایران، تمام نوع بشر سزد که جشن بگیرند بهر آن مولا

همی نه‌ملت ایران سزد به او نازد
تمام نوع بشر چون به عقل پیکرها

همی‌نه نوع بشر، هرچه‌هست در عالم
برای هیکل یکدیگرند چون اعضا

سخن‌زیادبود، وقت تنگ وفرصت کم
به این وجیزه شده اکتفا دراین معنا

نه کلك بالاخره بیش‌ازین کند یاری
نه‌طبع زین سیره بیش ازین بود یارا

هزاروسیصدوسی‌وسه‌سال شمسی بود
هزار سال ز عمرش گذشته آن آقا

یگانه جشن فرح‌آوری فراهم شد
بدون سابقه از عهد **آدم** و **حوا**

بپای در **همدان** شد از اویکی جشنی
که چشم چرخ ندیده به‌صورت‌ومعنا

به خیرمقدم مستشرقین درآن بقعه
گشود لب چو به‌خنده ز پیر تا برنا

نوشت خامهٔ **مفتون** پی مبارکباد
به فر علم و هنر این چکامهٔ شیوا

امید هست که گردد پسند طبع همه
چوجشن بوعلی این‌شعر دلکش زیبا

مناجات

اگر مستغرق دریای عصیان گشته‌ام یارب
خطا رفتم ، غلط کردم ، پشیمان گشته‌ام یارب

خداوندا! به این عصیان که دارم معترف هستم
که من خود مستحق نار نیران گشته‌ام یارب

الهی! این جهان برمن چو زندانست از عصیان
ز نفس زشت‌خود دربند و زندان گشته‌ام یارب

من و این نوحه و افغان به‌درگاه تو یا حنّان!
پناهنده به عطف و لطف حنان گشته‌ام یارب

ببخشایم به‌ذات بی‌زوال خویش یا منّان!
که من منّت پذیر فیض منّان گشته‌ام یارب

به دین بی‌اعتنا گر بوده‌ام از جهل، یا دیان!
ببخشا ، متّکی بر دین دیان گشته‌ام یارب

چه عذری آرمت برهانیم از جرم یا برهان؟
چو من بر کرده‌های خویش برهان گشته‌ام یارب
به سبحانیّت تسبیح و تهلیلی نکردستم
که گویم متّکی بر عفو سبحان گشته‌ام یارب
الهی! بوده دین سرمایه و، رفته ز دست من
همه بیچارگی و رنج و خسران گشته‌ام یارب
خطاکار و پریشانم، گنهکار و پشیمانم
که خود، سرحلقهٔ جمع پریشان گشته‌ام یارب
جهنّم حیف میباشد برای من از این عصیان
که‌من خود پای تا سر، نارنیران گشته‌ام یارب
مرا در احسن‌التقویم مسجود ملك کردی
ز کالانعام، بل بدتر ز حیوان گشته‌ام یارب
مرا خود علّم‌الاسماء فرمودی، من جاهل
ز قدر خویش غافل بوده، نادان گشته‌ام یارب
دهم بر رحمت واسع تو را سوگند یا رحمن
که‌رحمت آوری بر من، چو شیطان گشته‌ام یارب
دهم بر قوّت و بر قدرتت یارب قسم، کاینك
چو موری رو بدرگاه سلیمان گشته‌ام یارب
دهم بر عزتت یارب قسم کز ذلتم برهان
که سر تا پا بجرم خویش اذعان گشته‌ام یارب
خداوندا! به‌آن جاه و جلال کبریائیّت
زمن بگذر، که‌من از اهل طغیان گشته‌ام یارب
خداوندا! بزرگی تو افزونتر بود زینها.
من از آن کمترم کاینك نمایان گشته‌ام یارب

خداوندا ! به سلطانیّتت گشتم پناهنده
چه خواهد شد که بینم خویش سلطان گشته‌ام یارب؟
ز غفرانیّت تو هر گناهی کرده‌ام ، خواهم
که بینم خویش‌را از اهل غفران گشته‌ام یارب
ز وجه باقیت بعد از فنای کل این عالم
همی خواهم که بینم سر بسر جان گشته‌ام یارب
الهی ! حق اسمائی که پر کرده است عالم را
همی خواهم که بینم نور ارکان گشته‌ام یارب
به علمت کآن احاطه کرده ذرات دو عالم را
تو دانا کن مرا ، زیرا که نادان گشته‌ام یارب
به نور طلعتت یارب ! که روشن کرده هستی را
چنانم کن، که بینم شمس رخشان گشته‌ام یارب
به نورانیّتت، کز ظلمت کفرم رهائی ده
که بینم در مسلمانی چو **سلمان** گشته‌ام یارب
به من ، چون باغبان از لطف پیوند ولایت زن
که بیعت با ولی کرده ، مسلمان گشته‌ام یارب
خداوندا ! عطا کن نعمت حب و ولا برمن
که گردم مطمئن کز اهل ایمان گشته‌ام یارب
خداوندا! تو یکسر لطف و احسانی، چنانم کن
که دانم مستحق لطف و احسان گشته‌ام یارب
گناه من ، خدایا ! گر بود از کوهها افزون
چومفتون متّکی بر**شاه مردان** گشته‌ام یارب
ز لطفت این تمنّا دارم و بس ، آنچنان گردم
که بینم شیعهٔ آن مهر تابان گشته‌ام یارب

مولودیه مولای متقیان علی‌ابن ابیطالب (ع)

صبح، پیش ماه رویت چون کلف بود آفتاب
تا به‌شب تیر ملامت را هدف بود آفتاب
چون رخت از پردهٔ غیب وخفا آمد برون
پیش روی دلکش ماه تو خف بود آفتاب
گشت اقیانوس ذاتت از ازل چون موج زن
پیش آن دریای وحدت، کم ز کف بود آفتاب
هر کجا خورهست، نبود سایه از زلف ورخت
من به‌چشم خویش دیدم در کنف بود آفتاب
در گلستانی که باغ خلد میپرداختند
از ریاض حسن تو، تخم علف بود آفتاب
ای قیامت قامت! آنجا را که قد افراختی
روز محشر بود، چون یك نی ازف بود آفتاب
حسنت آنجا را که میآراست صف ازخیل ناز
هندوئی ازچاکران پشت صف بود آفتاب
سوز و تف‌ها بود عشّاق تو را روز ازل
ازپی اندوختن زان سوز و تف بود آفتاب
از جمال بی‌مثال تو گر آنطوری که بود
یکطرف میرفت پرده، برطرف بود آفتاب
روز مولودت که بوده سیزدهٔ ماه رجب
زهره خنیا گرشد و، دربزم، دف بود آفتاب

چون ترا بنت‌الاسد آورد بهر پیشکش
عقد لؤلؤها ز سیّاره به‌کف بود آفتاب

آفتاب طلعتت چون کعبه را روشن نمود
میتوان گفتن‌که دربیت‌الشرف بود آفتاب

خلد چون روشن شد از نور جمال انورت
حورسان ازشرم پنهان در غرف بود آفتاب

روز مولودت به کعبه عطرپاش آمد ملك
گر نبردی بوی اخشم یا زلف بود آفتاب

جملهٔ کروبیان بودند در آن مزدلف
از تحسّر ناظر آن مزدلف بود آفتاب

باخرد گفتم: چه‌بود این‌آفتاب از پیش ؟ گفت:
بندهٔ درگاه شاه لوکشف بود آفتاب

گفتمش: این‌آبرورا ازچه پیدا کرد ؟ گفت:
آبرویش از در شاه نجف بود آفتاب

پیش نعل دلدل او، منخسف گردید ماه
نزد روی قنبر او ، منکسف بود آفتاب

هست خود در عالم معنی خلف نور تو را
گرچه اندر عالم صورت سلف بود آفتاب

بهر پای‌انداز تو آماده گشته از ازل
تحفه‌ها بود و یکی ازآن تحف بود آفتاب

بود « امکان » چون صدف لطفت گهرپرداز آن
کوره رفته گوهری از آن صدف بود آفتاب

عالم ابداع را چون منتظم می‌ساختند
از بدیع فکرتت در نشرو لف بود آفتاب
ای یدالله فوق ایدیهم! به دستت رد شمس
گر نمیشد ، تا قیامت ناخلف بود آفتاب
آری‌آری ، دست‌حق یاراست ردّ شمس کرد
چونکه بین‌الاصبعینش‌چون خزف بود آفتاب
گر بجنگ عمرو هرکس جز تورفت ، آمد خفیف
زان‌همه ازضرب دست تو اخف بود آفتاب
عمروعنتر کیست؟ مرحب کیست ؟ دست‌وتیغ‌تو
بر سر خورشید میآمد ، تلف بود آفتاب
لاتخف حق گفت موسی‌را ، ولی درمهد ، مات
زاژدها بدریدنت بی لاتخف بود آفتاب
با وجود درگه تو ، جا به‌چرخ چارمین
کرد از روی جهالت ، بس‌خرف بود آفتاب
رمح تو آنجا که درع دشمنان را میشکافت
سر به‌زیر کاسه برده ، چون کشف بود آفتاب
خادم درگاه تو با صد شرف بود آسمان
بندهٔ دربان تو با صد شعف بود آفتاب
ور نمودی امر ، دایم منجلی بودی قمر
ورکه‌کردی حکم ، چون مه منخسف بود آفتاب
آب وتاب و روشنی را کسب کرد از درگهت
ورنه کی از اهل این شغل و حرف بود آفتاب

حق به‌یاد ماه‌روی توقسم خورده به شمس
ورنه خودکی قابل یمن وحلف بود آفتاب؟
گر نمیسائید رخ بر درگهت هر بامداد
تا قیامت بر لبش آه و اسف بود آفتاب
گر نمیتابید برخاك درت هر صبحدم
مظلم وبی‌آب ، چون ابر صلف بود آفتاب
گشت قطب اختران و محور هفت آسمان
چون رهین مهر شاه ماعرف بود آفتاب
خواست مفتون تا نویسد کیست شاه لافتی
چون رسید اینجا قلم درکارجف بود آفتاب

در ستایش و نکوهش جهان

مرا جز سخن با کسی کار نیست
که کار سخن غیر دشوار نیست
جهان خردبین‌را خرد یار نیست
که جان‌جهان جزجهاندار نیست
به‌پیش خردمند کامل عیار
عیار جهان ناپدیدار نیست
نگارندهٔ نقشهای جهان
بجز کلك تقدیر دادار نیست
به‌نقشی که نقّاش او ایزد است
نکوهش ز هر کس سزاوار نیست
نکوهش به‌خط جز به‌خطّاط نه
که عیب بناء جز ز معمار نیست
کتابی چنین ، کاتبی آنچنان
بر آن خط کشنده هشیوار نیست
به تاریخ و آثار هر خوب و زشت
جهان‌جز یکی‌طرفه‌طومار نیست
گر این شارسان را شماری تباه
تو را ساغر عقل سرشار نیست
سرائی چنین را مدان سرسری
سرت گر ز دانش سبکسار نیست

تو گر دیوخو ، یا ملك سیرتی — جهان غیر آئینه کردار نیست
کمال است ، نی نقص آئینه را — به‌خوب‌و به‌زشت‌ار که ستّار نیست
نبود ار جهان ، زشت و زیبا نبود — خود این‌نکته را جای‌انکار نیست
یکی نیك بنگر به باغ جهان — که‌خارش گل‌است‌و گلش‌خار نیست
یکی گنبدی هست آراسته — که‌یك خشت آن غیر دوّار نیست
یکی کارگاهیست بی کاسته — که در آن یکی فرد بیکار نیست
یکی بوستانیست پیراسته — که‌بی‌بر که‌، بر کیش‌زاشجار نیست
یکی بحر ژرف شگفت آوریست — که مانند آن بحر ذخّار نیست
یکی کشتگاهست و آموزگاه — ولی کشت وآموزش اجبار نیست
یکی نطع شطرنج باشد جهان — که بازیّ آن جز به‌پندار نیست
من ار پاکبازی کنم یا دغل — گنه‌بامن‌است ،آن گنهکار نیست
به‌کار جهان نیك بگشای چشم — که‌چونان‌نگاری‌خوش‌اطوار نیست
به علم و به‌اسباب بسته جهان — بجز علم و اسباب در کار نیست
توان بی‌هنر یا هنرور شوی — در آن آدمی غیر مختار نیست
بجز علّت و غیر معلول ، هیچ — به هر چیز بینی پدیدار نیست
نگه کن به«کیوان» کیهان گداز — که‌چون‌آن، یکی‌نغزادوار نیست
نگه کن به «برجیس» عالم نواز — که‌چون‌آن،یکی‌سعدانظار نیست
نگه کن به «بهرام» گردنفراز — که‌چون‌آن، سپهداروسالار نیست
نگه کن به«خورشید» باسوزوساز — که‌یك‌نقطه‌چون‌آن،به‌پرگار نیست
نگه کن به «ناهید» رمز مر نواز — که‌چون‌چنگ‌او،چنگ‌ومزمار نیست
نگه کن به این «تیر» با اهتزاز — که روزچومن‌جزازآن تار نیست
نگه کن سوی «ماه» با عزّ و ناز — که بار جهان جز از او بار نیست

نگه کن به‌اجرام علوی طراز — که شان هیچ آهو پدیدار نیست
نگه کن به اجسام سفلی جهاز — که نهماروار است و نهمار نیست
نگه کن به انسان پر امتیاز — که‌چون آن،یکی نقش ُپر کار نیست
چه‌بیغاره رانی جهان را ؟ که‌آن — بجز هفت‌و پنج‌وشش‌و چار نیست
یکی را غم منصب و مال و جاه — که‌بر سر مرا تاج شهوار نیست
یکی را غم خرمن و کشت و کار — که‌امسال چون پار و پیرار نیست
یکی‌راست دستار و، سر نیستش — یکی‌را سری هست ودستار نیست
یکی را پرستار و غمخوار هست — یکی را پرستار و غمخوار نیست
یکی سخت ناهار و نان نیستش — یکی را بود نان و ناهار نیست
یکی سخت بیمار و ، نبود طبیب — یکی را طبیب است و بیمار نیست
یکی را متاع و خریدار هست — یکی را متاع و خریدار نیست
یکی شادمان است و دیگر نژند — یکی‌زار و آن دیگری زار نیست
یکی‌خوش‌بود، آن‌دگر ناخوش‌است — یکی هیچ زین‌ها خبردار نیست
جهان را نه شرع و شعوری ُبود — جهان‌است مجبورو، مختار نیست
بگویم ترا گر نیوشاست گوش — چنین‌است‌و جزاین بناچار نیست
به‌عدل است وانصاف واز روی‌دید — که الطاف شه جز بمقدار نیست
به عدل وبه هنجار و میزان بود — که اشرار را قدر اخیار نیست
به‌عدل است و معیار و وجه نظام — که فجّار را جای ابرار نیست
به دست حکیمی بود نبض‌ها — که‌چون آن،حکیمی کهنکار نیست
به‌هر کس هر آن را که باید دهد — به کس بی‌سبب دشمن‌و یار نیست
سری لایق تاج و افسر بود — سری قابل غیر افسار نیست
به‌هرجا که استاده‌ای جای‌تست — ترا گر به‌این نکته اقرار نیست

به افلاک کیان بین که هر کوکبی بجز در حد خویش سیّار نیست
به هر کار وقتی معیّن شده است جهان جز به‌آئین و هنجار نیست
اگر نابهنگام کشتی تو تخم به اقبال جز تخم ادبار نیست
جهان را چه تقصیر باشد، اگر ترا مرکب بخت رهوار نیست؟
چه گفته است تا کرده باشد خلاف؟ که گفتار او همچو کردار نیست
فریبندگی، فرع زیبائی است به زیبا فریبندگی عار نیست
بجز از جهان، دانشت از کجاست؟ سرت گر ز دانش سبکسار نیست
تورا حرص و آزاست بسیار و، چرخ کمِ آرزوهای بسیار نیست
بود راه منزل نمایان، ولی تو را پایمردیّ و رفتار نیست
بود راه هموار بر غیرلنگ به‌پائی که‌لنگ‌است،هموار نیست
جهان است مانندهٔ بندری به بندر بجز بار تجّار نیست
چو بگشوده‌ای بار، باری ببند به باری؛ جزاین بار را بار نیست
همه آمدن از پی رفتن است جهان اژدر آدمیخوار نیست
نیوبارد او گر که مردار را کسی راحت از گند مردار نیست
جهان عاری از خشم و شهوت بود جز از نفس دون جنگ و کشتار نیست
به گفتار، گفتار در رسم خط شبیه است هر چند کفتار نیست
گل و ماه دارد، غلط خوانده‌اند عذار است این لفظ، غدّار نیست
شبیهند با یکدیگر نور و نار ولی معنی نور با نار نیست
جهان خوب، حُبّ جهان بد بود بجز این به قرآن و اخبار نیست
«جهان»، یعنی ازوی جهان خویش را که جز منزلی تیره و تار نیست
ندانی که تیرت چرا کج رود از آنرو که پرّت به‌سوفار نیست
تو گرگش همی‌خوان و من یوسفی که‌جز چنگ گرگان گرفتار نیست

بقول فلاطون حکمت دثار | به‌خاطر گرت قول او بار نیست
تو هم گر توانی بسازی جهان | جز اینگونه کاو هست، ستوار نیست
فروبند مفتون ز گفتار لب | که امروز کس فکر اشعار نیست

در ستایش و مولودیه حضرت ولی عصر حجةابن‌الحسن عجل‌الله تعالی فرجه

زلف و رخت که نادرهٔ عصر پهلوی است
آن‌مار بیوراسبی[۱] واین گنج خسروی‌است
در زیج طلعت تو که تقویم ایزدیست
زلف تو برج شمسی و رخ ماه پهلوی است
با مه ، تفاوت رخ خوبت به‌روشنی‌است
با آفتاب ، حرف سر کهنه و نوی است
نسبت کجا به ماه دهم طلعت تو را؟
کان ماه اقتباسی و ، این ماه پرتوی است
تنها به نرگس تو بلا نیست گوشه گیر
کاشوب وفتنه نیزدر آن گوشه منزوی است
ایما ، اشاره ، غمزه ، کرشمه ، فریب ، ناز
یك شیوه‌اند زانچه نگاه تو محتوی است
پیچ و شکنج و تاب و خم و حلقه و گره
از شش جهت به زلف سیاه تو منطوی است
از کجروی زلف سیاه تو شد یقین
کار فلك همیشه به عشّاق کجروی است

۱ـ بیوراسب ضحاك است.

گر آفتاب و ماه به صورت منوّرند
ای یار! نور روی تو سوری و معنوی است
باید کشید بار غمت با تنی ضعیف
تا روی تو بقدرت حق حجّتی قوی است
ای دل! نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
رفتی وخون شدی، اثرحرف مثنوی است!
نتوان گذشت، موقع تجدید مطلع است
چون عید با سعادت مولود مهدوی است
روی تو غیرت ید بیضای موسوی است
لعل تو حسرت لب جانبخش عیسوی است
عشّاق را ولای تو تریاق زهرهاست
آفاق را عطای تو هر درد را دوی است
شاها! لوای ختم امامت به‌دست تست
ازجنّ و انس تا به‌ملك تحت آن لوی است
شاها! توئی که دین خدا تا به روز حشر
از دست و بازو و دم شمشیر تو قوی است
در پرده غیبت تو همه رافع ردی است
چونان ظهور تو که همه دافع غوی است
دست تو رزق‌بخش به‌دنیا و ماسواست
لطف تو ممکنات جهانرا علی‌السّوی است
تو قائم و، قوائم امکان ز جود تست
توآبی و، نبات بنات از تو در خوی است

حاتم ز جود تست ، که معروف برسخاست
رستم ز فرّ تست که مشهور بر کوی است
شاها! توئی که مهر و مه وچرخ و اختران
چون ذره در هوای تو موجود درهوی است
شاها ! برای قطره زدن در رکاب تو
ارواح ممکنات چو افواج ساخلوی است
چون توتیای چشم به دنیا و ماسواست
چشمی که بر عطای جنابت ز ماسوی است
عیساست قطره زن به‌رکابت که ظهور
آری چنان روا بود و اینچنین روی است
شاها ! به رغم کجروشان خیز و راست کن
آن قامت خدای‌نمارا که مستوی است
صبر ظهور حقهٔ تو قصد ایزد است
آنجا که بر بحق و بصبرش تواصوی است
تو قائم و قیام تو آفاق و انفسی‌است
ما را قیام انفسیت حال ثانوی است
شاها ! مرا به مدح و ثنای تو فخرهاست
چونانکه فخر نظم به هر وزن ازروی است
مفتون اگر چه از همدان است در سخن
دانی تورشك طوسی‌ورومی‌وگنجوی‌است[1]
یارب ! چه میشود بود از یاوران او ؟
آنان اگر که سیصد و شصتند یا دویست

۱ــ منظور از طوسی «فردوسی»، رومی «مولوی» وگنجوی «نظامی» است.

در نکوهش تنبلی و بیکاری

هر بلهوس که تنبل و بیکار است	با بخت خود همیشه به‌پیکار است
در هر کجا همیشه به‌هر عنوان	تنبل به درد و رنج گرفتار است
زی تنبلی مپوی، که تنبل را	نه عاطفه، نه رحم، نه کردار است
رو کار کن، که آدم تنبل را	جسمی مدام خسته و بیمار است
تن را به‌کار دار، که تنبل را	نه کمیّت نه کیف و نه مقدار است
بر تنبلی، وقار چه بنهی نام؟	مانند کرگک پیر، که کفتار است
از تنبلی درآی، که تا بینی	در تنبلی چه مایه و مقدار است
تنبل، هماره بر سر هر بازار	**کریوسف** است، ننگ خریدار است
تنبل، به پای جامعه چون تیر است	تنبل به دوش جامعه چون بار است
تنبل، به‌چشم جامعه چون سنگ است	تنبل، به‌گوش جامعه مسمار است
گوید: «خدا کریم بود» تنبل	آری، بود کریم و کرمدار است
نه بهر آنکسی که بود تنبل	زینان مسلّم است که بیزار است
باشد خدا غفور، نه تنبل را	بر این گروه و طایفه **قهّار** است
کفر است گوئی آدم تنبل را:	کز شیعیان **حیدر کرار** است
تنبل مباش و کار کن، این دین است	زیرا بنای دین همه بر کار است
تنبل ز کار غافل و، میگوید	دایم: «خدای، واحد و غفار است»
تنبل به هر کثیف و نجس، گوید:	«این پیرو ائمّهٔ اطهار است»
مسلم کسیست کاو نبود تنبل	این دین پاك **احمد مختار** است
تنبل هماره نحس و بد اخلاق است	زیرا پلید وزشت و شکمخوار است
بگریزد آنکه صاحب اقبال است	از تنبلی، که مایهٔ ادبار است
تنبل کسی که نام بر او ننگ است	تنبل کسی که ننگ بر او عار است

تنبل، نه زنده است، که زندانی است
تنبل، نه مرده است، که مردار است

تا کی ز تنبلی شده در کنجی
مانند مرده‌ای که نفسدار است؟

گر نسل **کیقباد** بود تنبل
خوار و ذلیل و زار در انظار است

کرم براز و آدم تنبل را
گر نیك بنگرند، یك اطوار است

کاری، به گاه و خیل سرافرازاست
تنبل به‌چاه ویل نگونسار است

هر تنبلی به حکم بد اخلاقی
اشرار نه، که فضلهٔ اشرار است

تنبل، به چشم هر که کم ازموراست
تنبل، به هر کجا بتر از مار است

یاللعجب! که مردم تنبل را
گویند خلق: مور کم‌آزار است

غافل از اینکه تنبلی آزاری است
که پا و پایه‌اش نه پدیدار است

نه عزّت و شرف، نه دل و دین است
در هر کجا ز تنبلی آثار است

هر عیب داری، ار نشدی تنبل
کارت به عیبهای تو ستّار است

از تنبلی گریز، که زنگ او
بر خاطر چو آینه، زنگار است

افسر رباید از سر تنبل چرخ
از آن سبب که قابل افسار است

عالم چو بی‌عمل بود و تنبل
مثل حمار یحمل اسفار است

یعلی علیه گفت پس از یعلو
اسلام را کز ایزد دادار است

در تنبلی به دورهٔ ماشینی
هر کس که خو نمود، ز کفّار است

از تنبلی به خواب گران سنگی!
حاشا به«غیرت» تو، که«بی»دار است

یاللعجب! به مخترع بالون
میگفت تنبلی که: ز فجّار است

آن بی‌هنر جهنّمی تنبل
خود را گمان نموده ز ابرار است

از تنبلی سزد که بپرهیزی
زیرا بلای آدمی اوبار است

در تنبلی، معایب افزون است
در تنبلی، مفاسد بسیار است

جز تنبلی، که دیده دراین بستان؟
نخلی که فتنه‌برگ و، بلا-بار است

تنبل، بلای جان و دل خویش است چونان چنار ، کز خود او نار است
تنبل ، ز فکر آنکه بیابد گنج بر درد و رنج قافله‌سالار است
تنبل به‌چشم خویش و تبار خود گرخود گل‌است،خوارتر ازخاراست
تنبل ، جهان به‌هیچ نه‌بشمارد کارش برون ز پردهٔ پندار است
تنبل اگر جهان بودش یاور بی‌یار و غمگسار و پرستار است
تنبل ، اگرچه ملك جهان دارد بی‌خانه و عمارت و کاچار است
تنبل ، بود چو جغد به‌ویرانه شوم و پلید و زشت و تبهکار است
تنبل ، به‌ماه صوم اگر روزه است بهر زیادخوردن افطار است
تنبل ، دچار وحشت و کابوس است همواره معده‌خام و کسل‌وار است
بگذر ز تنبلی اگر انسانی این کار، کار خرقه و دستار است
تنبل ، اگر خراب شود عالم او همچو سگ به‌سایهٔ دیوار است
تنبل چو چشم مست نکورویان گوشه‌نشین خانهٔ خمّار است
خال و خط نگار بَرِ تنبل مُشك ختا و نافهٔ تاتار است
غافل مشو ، که آه دل تنبل گاهی ز یار وگاه ز اغیار است
تنبل ز کوتهیّ نظر ، دایم بی‌کار و کسب ، طالب دینار است
در خرقه و عمامه زید افزون تنبل نه کاسب است ، نه‌تجّار است
یك تنبلی به خرقهٔ درویشی یك تنبلی به سبحه و زنّار است
تنبل ، چه آخرت ، چه دراین دنیا دور از حضور حضرت دادار است
نوع تو هر یکی پی یك کاری تو تنبلی کنی؟ نه سزاوار است
مالك خداست، خان نبود مالك تنبل ز چیست این‌همه رودار است؟
با حق اگر شریك بود تنبل گوید خدای نایب و پاکار است
بگریز تا توان به‌دو صد فرسنگ از تنبلی که عقرب جرّار است

تنبل عقیده‌مند به رمّال است / تنبل علاقمند به‌سحّار است
از تنبلی، سزد که بپوشی چشم / گرحرف من‌به‌گوش‌تو دشوار است
رو فکر کن که تا شودت ثابت / تنبل چقدر خودسر و مکّار است
ور تنبلی تو را نبود دشوار / این پوست‌نیست بر تو، که‌بلغار است
تنبل، نمیرود به‌سوی سایه / گوید که: سایه‌آید و سیّار است
این خود مثل بود، که یکی تنبل / میگفت: سوختم، به‌تنم نار است
آن دیگری بگفت: بگو آخر / در آتشم فتاده یکی یار است
کوته کنیم، بالاخره تنبل / چون‌نقطه‌است‌و فقرچو پرگار است
مفتون ! ز تنبلی چه کنی شکوه؟ / چون یادگار دورهٔ **قاجار** است

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود

این تن خاکی، کلاه و کفش یا پیراهن است؟
آنکه در او جا گرفته نام نیکویش «من» است
«من» به خلوتخانهٔ دل پادشاهی میکند
چند روزی سر برون بنموده از این روزن است
چونکه وقت آید، سراز روزن کشد، تن اوفتد
«من»دراین‌تن بود و رفت،این‌حال‌نامش‌مردن است
میرود آنجا که شب در خواب آنجا میروی
آنچه‌را درخواب دیدی سیر در آن گلشن است
عرش رحمان، جنّت و دوزخ، زمین و آسمان
اندرآن خلوتسرا پیدا و صاف و روشن است

ما دراینجا از برای دهخدائی آمدیم
چونکه اینجا جایگاه کشت و کار و خرمن است
از مقام احسن‌التّقویم اینجا آمدیم
از برای ما درآن وادی مقام و مسکن است
تا به‌اینجا میهمان بودیم و ، از اینجا به‌بعد
خرج ما با خود بود ، چون‌آمدن، جز رفتن است
میرویم آنجا کز آنجا آمدیم ای عاشقان !
یار ما آنجاست ، رفتن ، رو به‌او آوردن است
زهد و تقوا و صلوة وصوم ، زاد و راحله‌است
چون روی، باخود ببر، این پادشاهی کردن است
تا به‌اینجا هر چه باشد ما تمامی بوده‌ایم
بعدازین‌هم هرچه هست و نیست، مأوای‌من است
روح حقّ و صورت حقّیم در ما کلّ شیء
گشته احصا، پس«من» آئینهٔ خدای ذوالمن است
«یکی بود، یکی نبود ، غیرازخدا هیچکس نبود»
این سخن هرچند طفلانه است ، امّا متقن است
لب فروبربند مفتون ! بیش‌ازاین گفتن خطاست
چونکه اینجا حرف بسیار و زبانها الکن است

در مطالب عرفان و وصف بقعهٔ باباطاهر عریان

بادهٔ حبّ علی در ساغر و مینای ماست
بقعهٔ «بابا قلندر» منزل و مأوای ماست

در جوار تربت **بابا** مقام ماست ، چون
ما چو طفلانیم و اینجا خانهٔ بابای ماست

این مکان لامکان سیری که ما بگزیده‌ایم
منزل ما، محفل ما ، باغ ما، صحرای ماست

طوفگاه و سجده گاه عارفان است این مقام
کعبهٔ آمال ما و **مسجدالاقصای** ماست

همچو نوروز است هر روزی که اینجا شب کنیم
هر شب اینجائیم، آنشب لیلةالاسرای ماست

ما به‌فکر کاخ و ایوان و شبستان نیستیم
این مثل باشد که هر جا شب شد، آنجاجای ماست

ما چومرده ، کنج قبرستان مکان بگرفته‌ایم
چونکه می‌بینیم اینجا آخر دنیای ماست

گو به **موسی** :آن تو و آن **طور**، ما اهل‌دلیم
بقعهٔ **بابا** بر ما سینهٔ **سینای** ماست

سالکان را اینکه میگویند **عیسی** مشربند
زین جهت باشد که **بابا** مظهر عیسای ماست

عیسوی و دین خود ، موسائی و آئین خود
ما فقیریم و **علی مرتضی** مولای ماست

بر سرِ بازار وحدت ما دکان بگشوده‌ایم
دوستی چارده معصوم هم کالای ماست

مال‌میدان است‌مال‌هر که‌هست‌وهر چه‌هست
مال مال‌الله و تعدیلی از اوّل رای ماست

گر تو میخواهی به اصل نیّت ما پی‌بری
در دوعالم مهدی آخر زمان، آقای ماست
فرقما با اهل‌صورت‌بیعت‌است وذکروفکر
درصراط‌المستقیم این‌صورت‌و ممنای ماست
ما عقیدهٔ خویش را اعلان به عالم میکنیم
تا بدانند اهل عالم آنچه در چنتای ماست
ما مسلمانیم، قرآن خود بود ما را کتاب
حقتعالی جلّ اسمه ربّی‌الاعلای ماست
دست اندر کار باشد رسم ما و دل به‌یار
مفتخواری برخلاف همّت والای ماست
آنچه‌فرموده خدا گوییم ما،آن مرشداست
چون ولیّاً مرشدای او همه رشدای ماست
اولیاءِ جزء، هر دوری اولوالامر آمدند
امر منکم از برای این عمل، ایمای ماست
واذکرالله کثیراً روز و شب ماراست کار
امر واذکر ربّك فی نفسك اخفای ماست
انّ بعض‌الظنّ اثم خاسرونند اهل ظن
تابش نور یقین اندر دل شیدای ماست
ای که‌خود را میزنی برقلب‌ما، یکدم ببین
آنچه میباشد تورابرسر، به‌زیر پای ماست
حربهٔ تکفیر بفکن، حربهٔ ما بین، که آن
چشم تحت‌البحری و آه هواپیمای ماست

یك نگاه ما کند کار دوصد بمب اتم
چونکه حق باماست،عالم تحت استیلای ماست
این دل ما هست چون تلویزیون غیب وشهود
صورت جانان هویدا در دل بینای ماست
خانهٔ غیبی است در جنب دل هر سالکی
یعنی آنجاخانهٔ سرّ و سر و سودای ماست
آنچه در سرّ سویدای دل سالك بود
غیرحق نبود، خدا دانای این دعوای ماست
عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم آنجا بود
کنت کنزاً مخفیاً درآن خفا پیدای ماست
سعی ما این است آنجا نزد ما روشن شود
چونکه آنجا پیشگاه شاهد یکتای ماست
وحی یا الهام از این عرش میآید به دل
حامل او جبرئیل عقل فکرت‌زای ماست
موت قبل‌از موت، ما را میبرد درآن مقام
فانی فی‌الله درآنجاشدن ، ابقای ماست
هر که‌آنجا را ببیند، دیده‌اش بینا شود
در چنین وادیّ و منزل لای ما‌ّلای ماست
ماضی ومستقبل و حال است در آنجا یکی
اوّل و آخر در آنجا کفش پیش پای ماست
وحی از آنجا به‌گوش عارف کامل رسد
میشود الهام ازآنجا به‌دل ، این رای ماست

اندرآنجا کارگردان است حس اختراع
چونکه آنجا دستگاه پیرما ، استای ماست

آنچه آنجامیشود ازخیروشر برماخوش‌است
آنچه‌زانجامیرسد،هم‌زهر، هم‌حلوای ماست

رشد ما ، ازراه دل ، رفتن به‌آن منزل بود
چون‌درآن منزل،مقام رشدواستعلای ماست

باب معنی باز میگردد به‌روی ما ز ذکر
چونکه اینجاجای‌ذکرومنزل‌شبهای ماست

میتوان سالك ازاین‌ره افکندخودرا به‌غیب
معنیش سیر و سلوك و رفتن تنهای ماست

سیم‌دل وصل است درآن‌خانه با الله و نور
معنی این سیم ، اصل عروةالوثقای ماست

روح درآنجا رود بیرون زتن چون‌آن‌مقام
پای میزان حساب و محشر کبرای ماست

گفتنی‌هاتابه‌اینجاگفته‌شدمفتون بس‌است
آنچه باید دید، دور ازمنطق گویای ماست

در نبوغ حضرت خاتم‌الانبیا محمد مصطفی (ص)

ایّهاالعشّاق ! در دروان ، محمد نابغه است
امّ‌الامکان و اب‌الاکوان محمّدنابغه است

در همه‌کون‌ومکان از هرکه هست و هرچه هست
نابغه انسان و در انسان محمد نابغه است

ای مترجم! زینت دیوان کن این اشعار را
چونکه درهر دفترودیوان محمد نابغه است
ای مؤلف! الفت تألیف را نیکو بده
چون به‌هر اسم وبه‌هر عنوان‌محمد نابغه است
بعد بسم‌الله کن ترسیم با خطّ درشت
در تمام عالم امکان محمد نابغه است
امر بر معروف و نهی‌از منکرش ثابت کند
بی گمان برجملهٔ ادیان محمد نابغه است
گویم و از عهده میآیم برون از امر حق
اوّلاً این ما و این قرآن محمد نابغه است
چون بنای دین خودرا زابتدا بنهاده است
درجهان‌برعدل‌وبراحسان محمد نابغه است
چون جهان را گفته او محتاج بر دانا بود
زین سبب دانند دانایان محمد نابغه است
برمساوات است چون بنیان این دین مبین
اوبشرراخوانده‌چون‌یکسان‌محمدنابغه‌است
فرق ننهاده است چون بین نژاد آدمی
برهمه یکسان دهدفرمان محمد نابغه است
«ایّهاالنّاس» است درهرجا خطابش بر بشر
گفته‌های اوهمه برخوان محمدنابغه است
گوید او: «وضع زمین گردیده بهر آدمی»
مرز را بنموده‌چون ویران‌محمدنابغه است

او بشارت داده کنزسیم و زر را بر عذاب
امر او بر خوان و کن اذعان محمد نابغه است
لازم تذکار و تبیان نیست ، او دارد نبوغ
چون به هر تذکار و هر تبیان محمد نابغه است
چشم جانش باز بوده ، تا قیامت دیده است
بشنو ازمن، قدر اورا دان محمد نابغه است
اختراعات جدیدی که شده در این زمان
جمله را فرموده آن جانان محمد نابغه است
داده او شرح چراغ برق را در آن کتاب
آیهٔ نور است شرح آن محمد نابغه است
همچو کشتی مثلهم مایر کبون ماشین بود
که بیان گشته به آن عنوان محمد نابغه است
کوهها را گفته می‌بینی مکن ساکن حساب
میروند آنها چوابر آسان محمد نابغه است
شمس را فرموده جریان دارد اندر دور خود
معنی والشّمسُ تجری دان محمد نابغه است
معنی الکلّ فی الکلّ را بخوان از رادیو
هر کجا در هر کجا پنهان محمد نابغه است
هست در نار شواظش معنی بمب اتم
خوانده او میکرد بر اشیطان محمد نابغه است
فیلسوفان جهان و انبیای نکته‌دان
گر نهی با او به یک میزان محمد نابغه است

در سمای پادشاهی و به ارض بندگی
چون‌بود خورشیدوش تابان‌محمدنابغه است
نسخهٔ اعلا بود از هرچه در عالم بود
فرق نه بین سخن‌سنجان محمد نابغه است
تا قیامت دین و ایمانها به‌او قائم بود
پس به‌هردین و به‌هرایمان‌محمد نابغه است
گرژنی گویند در عالم ، محمد آن ژنیست
نابغه دارد اگر انسان محمد نابغه است
ز اوّل خلقت الی امروز تا یوم قیام
زیر این نه گنبد گردان محمد نابغه است
پیشوا باید بود سلطان عالیشان به دهر
چون بود سلطان عالیشان محمد نابغه است
در مروّت، درفتوّت ، درشفقّت ، هم‌به‌رحم
در همه اخلاق درکیهان محمد نابغه است
یك به‌یك گر جملهٔ اخلاق او را بنگری
میکنی تصدیق در دوران محمد نابغه است
با عطوفت خواجه‌ای، هم‌مهربان وهم خلیق
نیست‌چون‌آن‌خسروخوبان‌محمدنابغه است
هر که خواند ، گر بداند معنی قرآن او
گوید اوبی‌شاهد و برهان‌محمد نابغه است
رطب و یابس را نوشته در کتابش کردگار
داده پس تعلیم او رحمان محمد نابغه است

تا قیامت حکم دارد این کتاب مستطاب
یأمروا بالعدل والاحسان محمد نابغه است
حدّ او با عیسی مریم ، محمد پیشواست
فرق اوبا موسی عمران، محمد نابغه است
آدم آمد بر زمین و، رفت او برآسمان
شدبراق فکرتش یکران محمد نابغه است
نی همی اندر بشر باشد بهسرحدّ کمال
برملك، برانس، هم برجان‌محمد نابغه‌است
آفتاب روی او چون خلد را روشن نمود
گفت ازاو حور باغلمان محمد نابغه است
عارفان دانند مفتون، جزمحمد نیست کس
آفرین بر عالم عرفان محمد نابغه است
این قصیده گر قبول درگه شاهی شود
بر گناهانت شود غفران محمد نابغه است

در حفظ استقلال وطن عزیز و انتخاب وکیل باتمیز جهت مجلس شورای ملی

معنی حبّ‌الوطن جز حفظ استقلال نیست
حفظ استقلال ایران کار این جهّال است
ملّتی خواهد بصیر و ، دولتی باید قوی
ورنه قادر هر کسی بر حفظ استقلال نیست

کشوری رشدش نباشد گر به‌سرحدّ کمال
اندرآن کشور کسی ایمن‌زجان‌ومال نیست
گرو کیلش‌دکتراست و، گروزیرش‌دکترا
هست‌خوش‌اقبال کشور،ورنه‌خوش‌اقبال نیست
هم‌نبرد رستمی ، باید بود اسفندیار
پیرزالی ، هم‌نبرد رزم پورزال نیست
هرو کیل وهر وزیری‌را بباید این‌دوشرط
غافل از این دو مشو گرقصد تواغفال نیست
هرخیالی‌را اگرخواند، خیالش راحت‌است
هر زبانی را اگر داند ، زبانش لال نیست
لحن داوودی بباید کوه را آرد به وجد
این ودیعت درخور هرمطرب وقوّال نیست
گوهر ار باید تورا ، رو در دکان گوهری
گوهر اندر دکّهٔ عطّار یا بقّال نیست
خوب ، هرداناتری را مینماید انتخاب
مرد لایق باید اینجا ، جای استدلال نیست
جزدر این کشور، و کالت کارهر ولگرد نه
غیرازاین کشور،وزارت کارهرمحتال نیست
لایق کار بزرگی نیست‌جز مردی بزرگ
قابل امر مهمّی ، بنده و امثال نیست
حرفهادادم دراین معنی، ولی‌صدحیف‌ازاین
کز برای حرفهایم جای استعمال نیست

شهر اکباتان ، چهارم شهر ایران‌است ، لیك
یك وکیلی نسبتاً وارد بدین منوال نیست
بر یکی بایست گفتن: رو، نشین بر جای خود!
مجلس‌شوراست اینجا، جای‌هر رمّال نیست
با یکی‌باید بگوئی : آنقدر خودبین مباش
این تجارتخانه نبود ، جای هر دلّال نیست
بر یکی باید بگوئی: رو پی‌تحصیل‌خویش
دورهٔ تو، سال تو، این دوره و امسال نیست
بر یکی باید بگوئی: اینهمه پررو مباش
مجلس‌شوراست‌اینجا ، جای‌رقص‌بال نیست
عهد ما ، شکّی نمیباشد بود عصر اتم
دورهٔ ما، دور رمل وجفر و آل وفال نیست
زندگی‌ها زندگی ماشینی‌است این روزها
اندراین دوره، وکالت کار هر بطّال نیست
هر وزیری‌هم وکیلانش سزد مانند او
آری‌آری، همپر جبریل جز میکال نیست
ما بشر، اهل اروپا هم بشر، جز جهل ما
هیچ فرقی در میانه ذرّتاً مثقال نیست
مردمی باید وکیل ما هنرمند و شریف
نیست‌لایق‌هر که او دارای این‌افعال نیست
درد ما، درمان ما، باید بداند هر وکیل
هر کسی دارای این افعال یا اعمال نیست

درجهان ، شغل وزارت شأن هر بطّال نی
بر فلك ، کوس وکالت کار هر طبّال نیست
بهر ما باید وکیلی کاو بود دلسوز ما
غیر این ما را به عالم آرزو، آمال نیست
مجلسی همفکر میباید شود آراسته
ور که باشد غیر این، جز جای قیل‌وقال نیست
مجلسی ناجور و افکاری پراکنده در او
غیر جنگ خرفروشان و فروش مال نیست
مرد میباید که خود را برصف اعدا زند
این نبرد مردها بازیچهٔ اطفال نیست
آزموده مردمی آزاده می‌باید گزید
مجلس شوراست اینجا، معرکهٔ نقّال نیست
ای برادر ! خیز تا گردیم باهم متّحد
اختلاف ما بجز گردیدن پامال نیست
خیز ؛ مردانه به میدان مروّت پا نهیم
اندراین‌ره هیچ جای سستی و اهمال نیست

خطاب به‌یکی‌از کاندیداهای وکالت مجلس شورا درهمدان

ما را بجز طریق **محمد** و آل نیست
کاری به‌کار مرتجع و سوسیال نیست
مقصود ماست پند و نصیحت به ناقصان
روی سخن به مردم صاحب‌کمال نیست

آزادی حقیقی اسلام قصد ماست
دانند اهل حق به‌ازاین ایده‌آل نیست
آزادی آن بود که در اسلام ما بود
بهتر ازین مرام به‌باریتعال نیست
اسلام کیش ما و وطن باب و مام ماست
مقصود ما جزاین به‌حق ذوالجلال نیست
باید نهال عدل نشاندن به‌باغ دهر
نخلی که بار عدل ندارد ، نهال نیست
ای بلهوس ! تو کوس وکالت چه‌میزنی ؟
کار وکالت **همدان** رقص بال نیست
کار تهور است و رشادت ، نه‌رقص بال
آنجا که **پور زال** بود ، پیرزال نیست
بهر نمایش کمدی میبرم تو را
این راه تیره جز ره محو و زوال نیست
درد وطن دوا به نمایش نمیشود
خواهد طبیعت ، حاجت این قیل‌وقال نیست
ناموس و جان و مال و وطن حفظ میکنند
این کار ، کار مردم بی‌اعتدال نیست
ماهی توان ز آب گل‌آلود برگرفت
این آب ، آب نیست ، نه‌تنها زلال نیست
لازم بود کمال تهور در این عمل
آزادگی به‌کثرت جاه و جلال نیست

جاسوس اجنبی به دلش رحم کی بود؟
چون رحم، کار افعی خوش خط و خال نیست

بوی فراق از دم سرد تو آیدم
زیرا که در تو هیچ امید وصال نیست

کار وکالت **همدان** بهر چون توئی
باشد محال، لیك خیالش محال نیست

البته آرزو به‌جوانان نبوده عیب
اما برای پیر بجز حرص هال نیست

مردم، فریب وعدهٔ بیجا نمیخورند
آسوده باش، در تو جوی احتمال نیست

کی دردها به هرزه‌درائی شود دوا؟
در هرزکی بجز غم و ورز و وبال نیست

مفتون که در عرب و عجم نیست ثانی‌اش
لایق به‌این عمل بحق لایزال نیست

وضعیت جهان و گرفتاریهای آن

به‌جهان آنچه که‌دیدیم، عبث بود، عبث
هرچه گفتند وشنیدیم، عبث بود، عبث

پا به‌هر راه نهادیم، خطا بود، خطا
پی هر کس که‌دویدیم، عبث بود، عبث

به‌سر کوی وفا با همهٔ صدق و صفا
بارهائی که کشیدیم، عبث بود، عبث

هر کجا کعبهٔ مقصود به‌ما بنمودند
چون برفتیم و بدیدیم، عبث بود، عبث

سخن از سرّ سویدا به‌میان آوردند
خودچورفتیم ورسیدیم، عبث بود، عبث

پا برهنه به بیابان طلب، آنچه به‌پا
خارهائی که خلیدیم، عبث بود، عبث

هر گلی را که نمودند به گلزار جهان
آنچه چیدیم و نچیدیم، عبث بود، عبث

به تن خویشتن از کهنه و نو، در هر جا
جامه‌هائی که دریدیم، عبث بود، عبث

بود هر تیر بلائی به صف آرائی دهر
به تن زار خریدیم، عبث بود، عبث

پی هر قطب که رفتیم، خطا بود، خطا
پی هر شیخ دویدیم، عبث بود، عبث

پا به هر دام نهادیم، فنا بود، فنا
یا ز هر بام پریدیم، عبث بود، عبث

بهر درمان دل و جان بلادیدهٔ خویش
هر طبیبی که بدیدیم، عبث بود، عبث

از نکویان جهان، یا به خطا، یا به صفا
هر لبی را که مکیدیم، عبث بود، عبث

هر چه گفتیم به هر حال، همه بود دروغ
حرفهائی که شنیدیم، عبث بود، عبث

هر متاعی که ببردیم به بازار جهان،
هر متاعی که خریدیم، عبث بود، عبث

طیلسان، خرقه، عبا بر تن شیخ و درویش
هر لباسی که بریدیم، عبث بود، عبث

هر وکیلی که گرفتیم، دورو بود دورو
هر وزیری که گزیدیم، عبث بود، عبث

بهر هر کار و به هر بار که گفتیم همه
ناامیدیم و امیدیم، عبث بود، عبث

هر دمی را که دمیدند، غلط بود، غلط
هر دمی را که دمیدیم، عبث بود، عبث

روی هر تخت نشستیم، هوا بود، هوا
زیر هر خرقه خزیدیم، عبث بود، عبث

چون سپندی که جهد از سر آتش زین دهر
تا کنون گر نجهیدیم، عبث بود، عبث

گر که کردیم بدی، بود ضرر، بود زیان
ور که نیکی طلبیدیم، عبث بود، عبث

به میان دو عدم کوه و درو دشت وجود
گر که چون باد وزیدیم، عبث بود، عبث

جز ره دانش و دین هر ره دیگر مفتون
طی نمودیم و بریدیم، عبث بود، عبث

صلح و شرایط و چگونگی صلح و شخص صالح

« خنده میگیرد مرا از کار صلح
وین هواداران ناهنجار صلح »

ایکه داری بر زبان گفتار صلح
کوش تا واجد شوی کردار صلح

زندگانی جنگ با پیش‌آمد است … مردگان آسوده‌اند از کار صلح
تا توانی پافشاری کن به‌جنگ … تا نمائی خصم را وادار صلح
تا میسّر باشدت ، در صلح کوش … گر نشد ممکن به دشمن کار صلح
کوش، تا دشمن دهد اعلان جنگ … همچنان دشمن کند اظهار صلح
جان خود را درخطر افکنده‌ای … گر دهی تو خصم را اخطار صلح
صلح گر خواهی، سوار جنگ شو … جنگ باشد مرکب رهوار صلح
صلح‌تو، چون صلح‌آقا نوکریست … ور که‌خودبی‌جنگ گردی‌یار صلح
صلح شیرانه نکو باشد ، چه سود … همچو خر رفتن بەزیر بار صلح؟
تاتو گوئی:جان، جواب تست:درد ! … درد گو تا بشنوی گفتار صلح
صلح ، تسلیمی بود بی‌افتخار … باش تا دشمن دهد اخبار صلح
سخت دقّت کن که باشی مفتخر … تا نبینی وضع رقّت‌بار صلح
صلح باشد طفل زائیده ز جنگ … جنگ باشد دایهٔ مکّار صلح
کوش ، تا آلات و ابزارت شود … بهتراز دشمن به‌گیر و دار صلح
لشکر خود را منظم‌تر بساز … برخلاف دشمن غدّار صلح
کار را زان‌پس به‌دشمن‌سخت گیر … تا رود آسان بەزیر بار صلح
درجهان تا ارز هست و مرز هست … می‌نبیند هیچکس آثار صلح
از میان بردار ارز و مرز را … تا ببینی عارض گلنار صلح
نوع‌خواهی، درجهان‌این‌است وبس … این دو باشد اصل اصل یار صلح
نوع‌خواهی ، ضدّ خودخواهی بود … نوع‌خواهی، پرورد افکار صلح
از برای نوع ، میخواه آنچه را … بهر خود میخواهی ای‌سردار صلح
این به عالم کی‌شود با ارز و مرز … کشف کردم برتو من اسرار صلح
این دوضدّ زندگی تعدیلی است … بر به‌کیش **احمدمختار** صلح

تا بشر دانا نگردد ، صلح نیست | علم باشد نقطهٔ پرگار صلح
جهل و خودخواهی بود تخم نفاق | عدل و احسان مشرق‌الانوار صلح
بر محمد عدل و احسان امر شد | درجهان از ایزد دادار صلح
وضع گشته این زمین بهر بشر | باشد این خود مایه و معیار صلح
مختصر، تا حرف ارز و مرز هست | هیچ سودی نیست در هنجار صلح
گر نشیند کار جای سیم و زر | بر بکام خویش بینی کار صلح
شکرلله بر به‌کیش احمدی | می‌کند مفتون تو را وادار صلح

بمناسبت عید مولود مبارك مولای متقیان علی (ع)

عید مولود امیرالمؤمنین شد | نور یزدان محفل‌آرای زمین شد
ساحت امّ القری[۱] باغ جنان شد | جان به‌جسم ماسوا ازاین جنین شد
دورباشِ شاه آمد، شاه آمد | از زمین تا ساحت عرش برین شد
شهسوار دشت‌پیمای هوّیت | یکّه‌تاز احسن للخالقین شد
نور احببت ز جیب کنز مخفی | آشکارا در لباس ماء و تین شد
اوّلین نوری که تابان شد ز مطلع | نور پاك آن جمال نازنین شد
سیزدهٔ ما رجب ، نور ولایت | منبسط از حضرت جان‌آفرین شد
چون به‌کعبه در وجود آمد یدالله | کعبه زائرو قبلهٔ اهل یقین شد
زاد چون بنت‌الاسد او را به کعبه | صاحب خانه، به‌خانه جاگزین شد
آنچه در غیب هوّیت بود آمد | وانچه پنهان بود، فاش و بازبین شد
آنچه ممکن بود کز واجب بیاید | آمد و نامش امیرالمؤمنین شد
آنکه در سرّ ، یار جملهٔ انبیا بود | ظاهر و یاور به ختم‌المرسلین شد
بت‌شکن بنهاد در بتخانه چون پای | هرچه بت‌درطاق بد، نقش زمین شد

ای که داری غیر را بر او مقدّم کز پس **احمد** بجای او مکین شد
بت‌شکن غیر از **علی** میپرسم از تو اوّلی ، یا دوّمی، یا سوّمین شد؟
چون به‌بیت‌الله آن شه شد تولّد گشت ثابت خانه‌زاد شاه ، این شد
اوّلین مدّاح آن شمس ولایت هل اتی[1] ناطق به **قرآن** مبین شد
سیزدهٔ ماه رجب در ظاهر ، امّا خلقت آن ماه دریك دهر و حین شد
که نبوده شیء مذکوری به‌عالم خلق پیش از اوّلین و آخرین شد
آخرون‌السّابقون آمد همین شه آل و اولادش هم‌از حق اینچنین شد
بود او چون جان و آدم جسم آمد ساخته انگشتری بهر نگین شد
گوش کن شرحی که باشد نور ایمان گر که گوشت لایق درّ ثمین شد
حسن‌مطلق خواست بیند روی‌خود را عشق برحق گشت ومرآت مهین شد
کنت کنزاً مخفیاً فرمود ، زان‌پس از فاحببت سخن رفت و چنین شد
نقطهٔ «فا»ی فاحببت علی بود تحت «با» آمد ، علیّ پاکدین شد
مختصر ز اوّل ز انوار ولایت تافت نوری و امیرالمؤمنین شد
حسن مطلق ، بهر خود عاشق‌تراشی کرد وخودعاشق به‌عشق بی‌قرین شد
عشق ، آئینه به‌دست **عقل‌کل** داد عقل اوّل رحمة للعالمین شد
از خدا و از **علیّ** و از **محمد** عاشق و معشوق و آئینه عجین شد
عقلهای جزء تحت عقل اوّل عاشقان را پرتوحق زیب و زین شد
زان ولایت از نبوّت برتر آمد که ز اوّل پرتو حق را ضمین شد
آینه شد عقل و پرتو عشق آمد خواست‌عشق آمدبه‌عقل کل‌معین شد
کنت کنزاً، ذات مطلق، عشق برحق از فاحببت عیان نور مبین شد
عقل اول آینه از عقل دوم خلق ، خلق اولین و آخرین شد
عشق پرتو، عقل آئینه ، وزآن‌پس آدم خاکی ز باغش خوشه‌چین شد

طینت آدم به‌بازوی یدالله / شد مخمر، این عمل یك اربعین شد
گنج روی گنج با دست ولایت / پس در آن گنجینهٔ شاهی دفین شد
کلّ اسما از **علی** تلقین او شد / علّم‌الاسمائی آدم، از این شد
او قوا را خواند بر نام ملایك / شش جهت با چار ارکانش رهین شد
آدم از او گشت مسجود ملایك / ورنه سجده کی روا برماء و تین شد
سجده‌گاه حاملون عرش یزدان / عبد مولا مرشد **روح‌الامین** شد
جنّت از نور جمالش گشت جنّت / دوزخ از قهر جلالش تارکین شد
گشت چون غلمان غلامش، گشت غلمان / گشت چون حورا کنیزش، حورعین شد
رانده شد **شیطان** چو کرداو را تمرّد / زان سبب شهره به شیطان لعین شد
منکرش چون هم‌عدد آمد به‌منکر / نفس امّاره شد و چشم دوبین شد
تاجور شد تارکش چون از تبارك / شد خلیفهٔ حق، به‌**احمد** جانشین شد
چون علی آمد ولیّ کارخانه / کارهای کارخانهٔ حق متین شد
شد یدالله فوقایدیهم به‌شأنش / نازل و دست خدا را آستین شد
آری آری، این چنین باید خلیفه / کی‌توان هر کس امام‌المتّقین شد؟
تا توانی دست بر دامان او زن / چون ولایش عروةالوثقای دین شد
تا برآید، بندهٔ فرمان او باش / بیعتش چون رشتهٔ حبل‌المتین شد
تا توانی در ولای **مرتضی** کوش / چو ولای شاه دین حصن حصین شد
جز **علیّ** و یازده نسلش به‌عالم / کی کسی خود آفتاب برج دین شد؟
توبهٔ **آدم** قبول لطف حق شد / این‌پسر بر آن پدر چونکه‌معین شد
او به‌دست **موسی‌عمران** عصا داد / **سامری** مغلوب آن سحرآفرین شد
از دم جانبخش شه **عیسی‌ابن مریم** / مرده زنده کرد و برچرخ برین شد
تخت و تاج پادشاهان بود از شه / که‌یکی **سنجر** یکی **طغرل تکین** شد

هر کجا در جنگ عدوان راند مرکب — فتح و نصرت از یسار و از یمین شد
کرد دل دل لشکر دشمن ز سهمش — **دلدل** او هر کجا در زیر زین شد
پیش او صد **عمرو** و عنتر یا که مرحب — همچو جنگ **داریوش** و **والرین** شد
کوه تمکین و وقار آمد به عالم — بعد **احمد** بسکه سنگین و وزین شد
چون سوار قدرت حق بود ز اول — شیر یزدان گشت، نی شیر عرین شد
بایع بالبیعتین آمد، که منکر — غصب حقش کرد و کفری لعین شد
پادشاها! ای **علی**! ای شاه مردان — ایکه کویت قبله گاه مؤمنین شد
درچنین عهدی که دین بازیچه آمد — درچنین عصری که ایمان کفر و کین شد
خاک پای **قنبرت** ما شیعیان را — سرمهٔ چشم آمد و نقش جبین شد
بنده **مفتون** هم به این تنگ بضاعت — بر جنابت متکی کز مذنبین شد
چشم آن دارد ببیند لطف شاهی — دستگیر او به روز واپسین شد
پایهٔ شعرش ز شعرا برتر آید — گر قبول درگه سلطان دین شد

صیامیه

خیز ای صنم! که ماه صیام آمد — بوی خدا مرا به مشام آمد
صوم و صلوة پایهٔ دین گردید — خاصه کنون که ماه صیام آمد
امشب هلال یکشبه رؤیت شد — گویی ز کردگار پیام آمد
هر کس گرفت روزه، مسلمان است — شد صوم حتم و کار تمام آمد
آئینه‌ایست زنگ گرفته دل — روزه دوای زنگ و ظلام آمد
روزه صفای دل دهدت، زیرا — خون صاف گشت و رفع سقام آمد
ای نازنین! بیا بنشین چندی — کن ترک دلبری، که حرام آمد
کن دست و پای زلف پریشان جمع — کز بوی آن بمغز ذکام آمد

از غازه چهره را مده آرایش قاضی در این قضیّه بنام آمد
چون قامتت هزار قیامت کرد قد قامت الصلوة قیام آمد
برخیز و کن خرام سوی مسجد کان باغ جای سرو خرام آمد
بنما غلاف تیغ دو ابرو را اینك عصا و سبحه حسام آمد
شمشیر، روز جنگ به‌کار آید آن تیغ را ، زمان نیام آمد
خادم! تو نیز بزم مچین دیگر هنگام ترك باده و جام آمد
زیرا که جام و باده به‌کیش ما بادهٔ طهور و کأس کرام آمد
برگو به‌خادمه که: مکش زحمت خرما و شیر ، خاص فتام آمد
رشته‌پلو برای سحر خوشتر کز بهترین غذا و طعام آمد
خلق گرسنه روزه گرفتستند ما نیز، کم خوریم چوشام آمد
نان ناهار را به فقیران ده این دین پاك خیرالانام آمد
سجاده را بشوی و به‌مسجد بر این کار تست ، کار تمام آمد
پشت سر امام ، صف اول گسترده کن که جای کرام آمد
صلوات ختم کن چو سوی مسجد مأموم صف کشید و امام آمد
از بیخ حلق ، «عین» علیکم را بنما ادا ، چو وقت سلام آمد
پشت سر امام قیامت شد هنگامهٔ قعود و قیام آمد
بگذشت دور لیدر آزادی بر دست شیخ شهر زمام آمد
تا چشم میرود به‌سوی مسجد آخوند و شیخ عرش مقام آمد
تحت‌الحنك به‌ریش همه خندید عمامه دلپسند عوام آمد
آباد گشت مملکت اسلام بر ریش حزب وقت سلام آمد
از شیخ شهر مسئله آموزی معمول گشت و فرض مدام آمد
گوئی نشسته شه به‌سلام امروز از شاه تا گدا به سلام آمد

راه بهشت ، صاف و مبرهن شد — غلمان و حور بر به‌خیام آمد
بنگر به‌بام ، شیخ مناجاتی — از وقت شام تا که بام آمد
بس از صدای خویش خوشش آید — غافل بود که وقت منام آمد
بر خواب یوم نام گذارد صوم — آنکس که دین برش چومرام آمد
او روزه را کند به‌شبه تبدیل — زیرا ناهار اوست چو شام آمد
نازم جناب خادم مسجد را — گوئی تنش ز سنگ رخام آمد
بنگر جناب حامل منبر را — دنیاش زین رویه به‌کام آمد
سجاده کش که‌هر زن و هر مردی — در چشم او کنیز و غلام آمد
آنسان به‌خلق می‌نگرد ، کز اصل — گوئی ز اولیاء عظام آمد
امروز بهر مردم بازاری — تسبیح و مهر ، دانه و دام آمد
صلوات شد بلند چو بر منبر — وعّاظ را مکان و مقام آمد
آنسان نشست شیخ سر منبر — کز هفت‌خوان ، نبیرهٔسام آمد
با کبر و طمطراق و طمأنینه — گفتا ز کردگار پیام آمد
هر کس که‌خورددروزه، کنندش‌جلب — حبسش کنند کز دد و دام آمد
هی آیه خواند و فلسفه‌بافی کرد — تا آنکه باب طبع عوام آمد
آخر به شهربانی و فرماندار — پیغام داد دین به‌نظام آمد
راجع به نفت هر که زند حرفی — گوئید: شوخفه ! که حرام آمد
مغلوب ارتجاع ، تجدّد شد — بنگر کدام رفت و کدام آمد
زین‌ره که رفته تا بکنون مفتون — توبه نمود و حرف تمام آمد
موقوف میکنیم به خواننده — این شعر راکه خیر ختام آمد

پیش‌بینی و چگونگی آیندهٔ بشر

آید آن روزی که آدم نور یزدانی شود
یعنی انسان گردد و آنسان که میدانی شود

آید آن روزی که آئین خرافات از میان
رخت بربندد، جهان تیره نورانی شود
آید آن روزی که قانونها یکی گردد بدهر
آن یکی هم اصل قانون مسلمانی شود
آید آن روزی یکی گردد لباس ما و شیخ
غمض عین از گنبد قابوس جرجانی شود
آید آن روزی نبینی شرع پاك احمدی
آلت قتالهٔ هر رهزن جانی شود
آید آن روزی که لفظ شرّ نیاید برزبان
وین بشر نیکو و نیکوکار و روحانی شود
آید آن روزی که آدم علّم‌الاسمائیش
آشکار و فاش در پیدا و پنهانی شود
آید آن روزی که هر فردی ز افراد بشر
فیلسوفی، کاملی، نحریر و ربّانی شود
آید آن روزی که اوضاع نظامات جهان
برخلاف آنچه می‌بینیّ و میدانی شود
آید آن روزی که خانها چون رعیّت‌ها شوند
از میان برداشته آئین خانخانی شود
آید آن روزی که انسانی نداند شاه چیست
در جهان مرسوم عدل و داد یکسانی شود
آید آن روزی که گیرد کار جای سیم و زر
مفتخوار و مفتخواری درجهان فانی شود

آید آن روزی که‌سیم‌و زر، که هست امّ‌الفساد
همچو جائی درهمه آفاق زندانی شود
آید آن روزی عصاره از خوراکیها کشند
تا غذای آدمی زانها به‌آسانی شود
آید آن روزی که این ماشین «که° سازی» تن
بی کثافت گردد و پاك از هوسرانی شود
آید آن روزی که گردد حکمران سلطان عقل
نفسها پاکیزه از وسواس شیطانی شود
آید آن روزی که چون همسایگان ما و تو
مشتری و زهره و ناهید و کیوانی شود
آید آن روزی که گردد نمره یکسر اسمها
مرتفع زان اختلاف اول و ثانی شود
آید آن روزی که روز و شب‌یکی گردد زعلم
سردی و گرمی، مطیع دست انسانی شود
آید آن روزی که گرما گیرد آدم زآفتاب
تاکه رفع حاجتش از او به نیرانی شود
آید آن روزی که سرما گیری از قطب شمال
تاکه رفع گرمی و آتش‌فروزانی شود
آید آن روزی که چشم تو ببیند غیب را
روح و تن در پیش تو پیدا به‌آسانی شود
آید آن روزی که اغلب غیب‌ها گردد شهود
آدمی را آشکار اسرار پنهانی شود

آید آن روزی که ماشین‌های امروزیّ ما
چون الاغ و استر و یابوی میدانی شود
آید آن روزی که آدم خانه سازد از بلور
بل بلورین شهرها اندر جهان بانی شود
آید آن روزی یکی گردد به عالم کیشها
از میان برداشته جنگ و جهانبانی شود
آید آن روزی که کبر و کینه و بخل و حسد
دور گردد از بشر، هر کفر ایمانی شود
آید آن روزی که زاسطرلاب و رمل و آل و فال
گر کسی نامی برد، غول بیابانی شود
آید آن روزی که سیصد سال گردد عمرها
شادمانی، کامرانی، بر تو ارزانی شود
آید آن روزی خوراکی از هوا گیرد بشر
کارها مهر و محبّت، روح و ریحانی شود
آید آن روزی که بینی این مشاعر چون شوند
رفت و آمدهای روحانیّ و جسمانی شود
آید آن روزی یکی گردد زبانهای ملل
هر کسی هرجا سخن گوید، سخندانی شود
آید آن روزی که انسانی نداند دزد چیست
تا یکی دربان، یکی محتاج دربانی شود
آید آن روزی که هر کس درحدود خویشتن
واقعاً آزاد و ظاهر طرح اخوانی شود

آید آن روزی که وضع زندگانی در جهان
سر به‌سر تعدیلی و آزاد و یکسانی شود
آید آن روزی که ارز و مرز خیزد از میان
محو خاطر، نام ایرانی و تورانی شود
آید آن روزی که‌ازجنگ‌وجهانگیری، کسی
گر سخنرانی کند، شهره به نادانی شود

در شکایت از روزگار و مصائب حضرت سیدالشهداء (ع)

آرم ار شرح جفایت در شمار، ای روزگار!
میشود افزون‌تر از صدها هزار، ای روزگار!
مختصر گویم، مطول گر شود این مختصر
میزند بر خرمن گردون شرار، ای روزگار!
کردی آدم را به‌یك گندم برون از باغ خلد
تا قیامت شد به محنتها دچار، ای روزگار!
بر ید قابیل کشتی حضرت هابیل را
کردی آدم را ز داغش دلفکار، ای روزگار!
نوح را بر کشتی نوحه نشاندی از ستم
تا که زد خودرا به‌بحر بیکنار، ای روزگار!
آتش نمرودیان برداً سلاما گر نبود
سوختی جان خلیل‌الله به نار، ای روزگار!
آنچنان سحرت به‌موسی کارگر شد، کز الم
یافت از فرعون و عونش انزجار، ای روزگار!

لشگر فرعون را او غرق میکردی به **نیل**
گر نمیکشتی تو با **فرعون** یار ، ای روزگار !

کردی **عیسی** را چنان منفور اصحاب پلید
تا کشیدندش ز کبر و کین به‌دار ، ای روزگار !

خون نمودی در دل **احمد** به ناز تازیان
بس نمودی مخفی آن شه را به‌غار ، ای روزگار !

خستی از سنگ مغیره در دندان **نبی**
راه را بستی تو بر او چندبار ، ای روزگار !

سنگ اقوامش نه‌تنها جبههٔ اورا شکست
تیر برقلبش زدی در گیر و دار ، ای روزگار !

تیغ کین دادی به‌دست **ابن‌ملجم** ، کان پلید
زد به فرق **حیدر** دلدل سوار ، ای روزگار !

از **معاویه** علیه‌الهاویه ، در کار دین
خون نمودی در دل آن شهریار ، ای روزگار !

پهلوی **زهرا** شکستی چونکه تو با ضرب در
محسن از وی سقط شد با حال زار ، ای روزگار !

ظلم بر **خیرالنسا** کردی چو از غصب **فدك**
یار را کردی بر اغیار خوار ، ای روزگار !

زهر بر کام **حسن** با دست **اسما** ریختی
وای از آن آب و از آن آبیار ، ای روزگار !

برتر و بالاتر از اینها ، به دشت **کربلا**
کرده‌ای کاری ، که مانده یادگار ، ای روزگار !

با حسین‌ابن‌علی کردی تو کاری ، که نکرد
هیچکس با هیچکس در روزگار ، ای روزگار !
بر رخ اطفال او بستی تو شش روز آب را
از عطش زانها برآوردی دمار ، ای روزگار !
پیش چشم او جوانی چون علی‌اکبر از او
کشته شد با تشنگی در کارزار ، ای روزگار !
دوختی در صحنهٔ هیجا ز تیر حرمله
بازویش با حلق طفل شیرخوار ، ای روزگار !
از تن عباس بهر آب افکندی دو دست
گرچه بد شط فراتش در کنار ، ای روزگار !
بهر قاسم خوب جشنی را بپا کردی به‌دهر
بستی از خونش به‌دست او نگار ، ای روزگار !
یك عروسی کرده‌ای برپا برای یك عروس
کز فلك بردی تو گوی افتخار ، ای روزگار !
بر سر آنها چه آوردی ، نگویم ـ بازهم
گر به‌جا مانده دگر چیزی ، بیار ، ای روزگار !
عون و جعفر ، هانی ، ابن‌عروه ، أعوان دگر
روبهان کردند شیران را شکار ، ای روزگار !
شمر بی‌دین چون سر شاه شهیدان را برید
بر دل زهرا زدی در خلد نار ، ای روزگار !
چون حسین شد کشته ظهر روز عاشورا ، جهان
گشت تاریك از غمش چون شام تار ، ای روزگار !

آتشی در خیمهٔ آل عبا افروختی
خوش زدی بر خرمن دلها شرار ، ای روزگار !
در میان خیمهٔ آتش‌زده ، بردی عجب
عابد بیمار را از دل قرار ، ای روزگار !
مو کنان ، مویه کنان ، بر سینه و برسرزنان
خوب دیدی آن زنان اشکبار ، ای روزگار !
بر فلک کردی بلند آخر ز اطفال و زنان
ناله‌های الامان و الفرار ، ای روزگار !
آتش افتاده به دامان و به دل اطفال را
دیدی و زانها نگشتی شرمسار ، ای روزگار !
واعلیا وامحمدها ز اطفال صغیر
دیدی و بشنیدی و ، کردی گذار ، ای روزگار !
آفرین ! اهلا و سهلا ! مرحبا ! الحق به دهر
نیست مانند تو خصمی نابکار ، ای روزگار !
بعد قتل شاه دین و ، کشتن یاران او
کارها کردی که مانده یادگار ، ای روزگار !
اسب‌ها را نعلبندی کردی و ، پس تاختی
بر تن آن کشتگان از هر کنار ، ای روزگار !
تیرباران کردی اطفال و زنان را در حرم
ننگ آوردی از این معنی به‌بار ، ای روزگار !
امر بر غارت نمودی خیمه‌گاه شاه را
وه ! ازاین ننگی که کردی اختیار ، ای روزگار !

لشکر از شش‌سو به‌غارت رو نمود از امر تو
حمله بنمودند در آن گیر و دار، ای روزگار!
از سر آن خیمه‌های سوخته، ناسوخته
برده شد بس قبه‌های زرنگار، ای روزگار!
برده شد بس طوقها، خلخال و سینه‌ریزها
کنده شد از گوشها بس گوشوار، ای روزگار!
از پس غارت، زنان و کودکان شاه دین
کرده شد بر ناقهٔ عریان سوار، ای روزگار!
سر به‌صحرا برنهاده کودکان از هول جان
آتش افتاده به‌دامان زار زار، ای روزگار!
جمع شد یکجا به ضرب تازیانه زان میان
اهل بیت شه چونقطه در مدار، ای روزگار!
کاروان اشك و آهی راه افتاد، ای فلك!
دردمند و سینه چاك و اشکبار، ای روزگار!
از کنار قتلگه افتاد راه کاروان
محشر دیگر شد آنجا آشکار، ای روزگار!
بر سنان دیدند اهل بیت رأس شاه دین
اوفتاد از غم به دلهاشان شرار، ای روزگار!
یك خیابان از سنان دیدند اندر پیش چشم
باغبان کشته کنار جویبار، ای روزگار!
اوفتادند از سر ناقه میان قتلگاه
آن زنان و کودکان دیوانه‌وار، ای روزگار!

آن یکی نعش برادر را گرفته در بغل
واندگر جسم پسر را در کنار ، ای روزگار !
آن یکی داماد را میدید و ، با چشم پرآب
بوسه‌ها میکرد از آن گلعذار ، ای روزگار !
لشگری با فتح و فیروزی به کوفه بازگشت
شد به خولی میهمان یك شهریار ، ای روزگار !
نی ، غلط گفتم ، سر شه میهمان شد بر تنور
گشت خاکستر به فرق او نثار ، ای روزگار !
گو به مفتون ستمکش : آفرین ! جف‌القلم !
کن دعا بر درگه پروردگار ، ای روزگار !
بارالها کن ز مفتون این مراثی را قبول
رحمتش فرما به‌حق هشت و چار ، ای روزگار !

شکوائیه

درمدح حضرت ولی‌الله‌اعظم حجت عصر ارواحنا فداه

آردم به‌جام ، باردم به کاس ـ چرخ بی‌ثبات ، دهر دون اساس
جای شهد ، سم ، جای باده ، دم ـ چرخ دمبدم ، دهر پاس پاس
دمبدم فزون دارد اندهم ـ هم چهار باب ، هفت مام هم
هشت میکنند ، هم ده و نهم ـ ستهٔ جهات ، خمسهٔ حواس
انجم ای فغان ، اختر ایدریغ ـ طالعم نهان کرده زیر میغ
مهر میکشد از ضیاء تیغ ـ ماه میکشد با هلال داس
چرخ پیشه‌اش کینه توزی است ـ دهر شیوه‌اش خانه‌سوزی است
کار این فلك بد رموزی است ـ موذی است این باژگونه طاس

ای فلك! اگر ضد عاقلی ـ یامن عاقلم، یا تو جاهلی
گر نه جاهلی، ور نه احولی ـ پایه‌ام بدان، مایه‌ام شناس
بر که ایفلك چیره گشته‌ای؟ از چه رو چنین خیره گشته‌ای؟
پیر گشته‌ای، تیره گشته‌ای ـ یا نهاده‌ای رو به‌اندراس؟
من کدام؟ چه‌ام؟ چشم خود بمال ـ تا بچند غم؟ تا کجا ملال؟
گوچه کرده‌ای مرمرا خیال؟ یا که کرده‌ای مرمرا قیاس؟
خواهی ای فلك کار و بار من؟ گویمت‌بری پی به کار من
خواه خصم باش، خواه یار من ـ پیشه عاشقی، شیوه ابلاس
تو مرا وجود دادی از عدم ـ تو مرا حدوث خواندی از قدم
من بخود در این‌جا نیامدم ـ تو مرا شدی رهبر از اساس
منکه نیستم در ردیف تو ـ یا که خصم تو، یا حریف تو
چند روزه‌ام در مضیف تو ـ میهمان تو، پاس‌دار پاس
ای فلك! به‌من درجهان چه‌بود ـ آنهمه نما، آنهمه نمود؟
منکه نیستم **عاد** یا **ثمود** ـ تو شدی مرا همچو چاه راس
هرچه گفته‌ای، گوش کرده‌ام ـ زهر داده‌ای، نوش کرده‌ام
بر تو گاه اگر جوش کرده‌ام ـ بوده آن پس‌از عجز و التماس
نه ز جوش من برتو زحمتی ـ نه به‌عجز من از تو رحمتی،
نه ز کس رسد بر تو محنتی ـ نز کست بود بیم یا هراس
نوش‌ازتواست، شهدیا که‌سم ـ کوشش‌ازتواست، بیش‌یا که کم
جوشش از تواست، لا ویا نعم ـ پوشش ازتواست، برد یا پلاس
از تو رانده شد **آدم** از بهشت ـ چیره شد به‌او دیو بدسرشت
از تو خوبها میشوند زشت ـ راست یا کجی است از تو انعکاس

نوح از تو با نوحه شد قرین ، از تو شد خلیل غرق نار کین
چرخ از تو شد عیسوی نشین ـ موسی از تو یافت نور انقباس
تاج و تخت جم از تو شد به‌باد ـ رستم از توشد کشتهٔ شغاد
از تو شد زبون طوس و کیقباد ـ جمله‌را به‌خاك ازتو ارتماس
ای فلك ! کجاست گنج‌خسروی ؟ قصر قیصری ، طاق کسروی ؟
از همه شهان ، کهنه یا نوی ـ کاخها ز تو یافت ارتکاس
هر کجا وصال ، از تو شد فراق ـ هر کجا تفاق ، از توشد نفاق
هر کجا مهی ، از تو در محاق ـ هر کجا امید ، از تو گشت یاس
هر کجا سری یا که سروری ـ هم زتن بری ، هم زبن بری
دون نوازی و سفله پروری ـ این چنین شده از تو اقتباس
بی‌هنر ز تو ، سر بسر خوشی ـ باهنر ز تو ، دل پر آتشی
آن مشرفی ، این مشوشی ـ آن به ابتهاج ، این به‌انفلاس
هر کجا یکی مرد نیکخو ـ نیست دلپسند کار و بار او
پیش تو بود صاحب آبرو ـ هر که را بود شیوه اختلاس
بریکی دهی عزت و شرف ـ عشرت‌وخوشی ، ساز و چنگ‌ودف
آن یکی زجوع میشود تلف ـ دانه‌سان رود در دهان آس
فتنه‌ها بپاست از تو در جهان ـ خاصه فتنهٔ آخرالزمان
میتوان شد از فتنه در امان ـ لطف شاه اگر باشدم مماس
حجت زمان ، مظهر خدا ـ مرکز زمین ، محور سما
سبط مصطفی ، نورکبریا ـ هادی طریق ، پیشوای ناس
منبع سخا ، معدن کرم ـ ناهی جفا ، ماحی ستم
موجد وجود ، ممضی عدم ـ دون اشتباه ، دون التباس

آنکه رزق‌بخش، دست جود اوست ـ بود کائنات فرع بوداوست
قائم این جهان بر وجود اوست ـ بر به‌امراو، زر شود نحاس
آنکه گر کند امر برقضا ـ برخلاف طبع، میشود رضا
طبعش ار کند روزی اقتضا ـ چرخ را دهد حالت نعاس
کفرها ازاو، جمله دین‌شوند ـ ظن‌وشك وریب، زو یقین شوند
لطف محض هرظلم و کین شوند ـ عدلش ار کند منع احتباس
هم سما به‌او بسته هم‌سمك ـ چرخ هم به‌او بسته با فلك
منتظم از او ملك با ملك ـ منحصر به اوست شکر یا سپاس
کبریائی است، بندهٔ درش ـ خاك درگهش، مدح گسترش
فخرها کند بنده شاعرش ـ هم به **بوفراس**، هم به**بونواس**

مناجات

یارب! مرا به سلسلهٔ انبیا ببخش
بر شاه اولیا **علی‌مرتضی** ببخش
یارب! گناه من بود از کوهها فزون
جرم مرا به **فاطمه** خیرالنسا ببخش
یارب! به تلخکامی این بنده رحم کن
عصیان من به کشتهٔ زهر جفا ببخش
هرکار کرده‌ام همه بد بوده و غلط
یارب! مرا تو بر **حسن مجتبی** ببخش
یارب! تودانی آنچه‌ازین بنده سرزده
یا تا بسر به‌شاه سر از تن جدا ببخش
یارب! اگر که‌سجده‌نکردم‌به‌درگهت
این جرم را به **سیدسجاد** ما ببخش
یارب! اگر که جاهل‌و بیکاره مانده‌ام
این جمله را به**باقر** علم هدا ببخش
یارب! ازاینکه**جعفر صادق**امام‌ماست
ما را به نور مذهب آن پیشوا ببخش
یارب! به‌چاه نفس اگرحبس مانده‌ام
برطور حبس **موسی‌جعفر** مرا ببخش
یارب! ز من‌رضا شو و زین عالمم ببر
یعنی مرا به‌شاه خراسان **رضا** ببخش

یارب! اگر که جود و سخائی نکرده‌ایم مارا تو بر سخاوت اهل‌سخا ببخش
یارب! مرا به‌جود تقی جواد، کاوست سر حلقهٔ تمامی اهل تقا ببخش
یارب! ز رفته‌کار به‌پاکیزگی ز من آن کار بر علی‌نقی ای‌خدا ببخش
یارب! مرا به‌درد دل عسگری که‌بود سر دفتر خلاصهٔ اهل صفا ببخش
یارب! به‌حجةابن‌حسن عفو کن مرا بر خاتم‌الائمه من بینوا ببخش
یارب! بغیر چارده معصوم نیست کس بر آن چهارده، من بی‌دست‌وپا ببخش
یارب! تواز کرم بپذیر عذرهای من هر کار کرده‌ام‌من‌مسکین، بیا ببخش
مفتون خسته‌هست گناهش‌زحد فزون یارب! به‌این‌وجیزه، تواین‌مبتلا ببخش

ایضاً در مناجات

یارب! مرا به‌رحمت بی‌منتها ببخش یعنی به‌ساحت حرم کبریا ببخش
یارب! من آنچه‌مورد قهراست کرده‌ام جرم مرا به‌قدرت بی‌منتها ببخش
یارب! گناهکار و ذلیل و محقرم عصیان من به‌شوکت عزو علا ببخش
یارب! تورا به‌جاه و جلالت دهم قسم جرم گذشته عفو کن و ماجرا ببخش
هرچند بنده عاصیم، از اهل بیعتم یارب! مرا به‌بیعت اهل ولا ببخش
یارب! به آن گروه که رفتند کربلا عصیان بنده را به‌شه کربلا ببخش
یارب! مرا ببخش به‌اهل صلوة و صوم یعنی به‌نور صفوت اهل صفا ببخش
یارب! تو را به‌نور جمالت دهم قسم کزظلمتم رهان و بنور هدا ببخش
یارب! مرا به‌علم‌خودت‌کان‌بود محیط برجمله کائنات زسر تا بپا ببخش
یارب! به‌حق جملهٔ اسماء ذات خود ذنب وخطا وجرم‌وگناهان ما ببخش
یارب! ترا به‌سلطنتت میدهم قسم جرم و گناه بیشمر این گدا ببخش
یارب! به‌آن‌ضیاء که روشنگر دل‌است هر ظلمتم به‌وجههٔ نور ضیا ببخش

یارب ! به‌نور طلعت خاصان درگهت / این بنده را به‌ختم همه انبیا ببخش
یارب ! دهم به‌ساحت قدوسیت قسم / جرم مرا به‌سلسلهٔ اولیا ببخش
یارب ! بجز تو اول‌وآخر نبود و نیست / ما را به‌عفو خویش زسر تا بپا ببخش
یارب ! از این معاصی بسیار و بیشمار / مستوجب عقوبتم ، اما مرا ببخش
یارب ! گناه بندهٔ مفتون خویش را / براین دعا خلاصه و بی‌مدعا ببخش

بمناسبت عید مولود مسعود اعلیحضرت ولی‌عصر (عج)

آن طلعت زیبای درخشان مشعشع / ناریست برافروخته ، نوریست ملمع
روی تو به‌انوار خدائیست منور / قد تو به تشریف رسائی‌است مخلع
گرد لب نوشین توخطی به‌خط مشك / بنوشته یکی‌مطلع شیرین به‌دو مصرع
جسمیست‌مرا بی‌رخ خوب تومخلخل / چشمیست مرا دور ز روی تو مدمع
خال‌است‌برآن‌چهره ویا عود به‌مجمر / بر غره‌ات آن‌طره و یا دود به‌مجمع
حق کشته‌به‌روی تو گل‌ولاله‌و ریحان / ای‌جان ودلم برخی آن زارع و مزرع
هرفیض که‌از کوثروازسدره وطوباست / قد تو بود مایه ، لب لعل تو منبع
کو چشم سیاه و خط سبز تو ببیند / آهوی‌ختا آنکه ندیده است به‌مرتع
ما را به وصال تو بود نعمت مودوع / ما را ز فراق تو بود نالهٔ مودع
یاراست‌وبهاراست‌ولب‌جوی وگل‌ومل / مرغان نواسنج مقفا و مسجع
عیش‌است‌و نشاط‌است‌و سماع‌است‌و سروراست / بزمی‌است که‌اغیار درآن‌نیست‌مصدع
کی نوشم ، اگر باده به‌نوروز ننوشم ؟ / احباب نکو ، باده کهن ، جام مرصع
ما را سر و کاریست به‌آن ماه کله‌دار / کاری که نیاید ز عروسان مقنع
قدتو «الف» ، چشم‌تو «صاد» است‌ودهن«میم» / ابروی‌تو «نون» ، زلف کجت «عین» مرقع
یك‌یك بخدا مظهر اسماء و صفاتند / در مصحف روی تو حروفات مقطع

در پرده دل خلق برد تا چه کند باز
از پرده درآید اگر آن روی مبرقع

آن طایفهٔ بی‌خرد شوم دغل را
برخیز پی قلع به‌صمصام مقمع

چون مرهٔقیس آمده‌اینقوم، چوجدت
فرمای اشاره سوی ایشان به‌دو اصبع

گر امر زحق شد به‌زمین ابلع مائك
زین قوم سزد امر شود خلقك ابلع

هر قوم برآنند که او آمده و رفت
یارب! تو ز بن ریشهٔ آن طایفه اقلع

البته بود از عدم دانش و فرهنگ
بحری که‌نهنگ‌است‌شنا کردن‌ضفدع

امروز که از کید شیاطین رود ازدست
دین‌برق یمان‌وار بسرعت‌نه ، به‌اسرع

امروز که وقت است زشش‌سوی مضیق
امروز که دین است از این‌قوم مضیع

ما را نبود غیر رهت مذهب و مسلك
ما را نبود غیر درت ملجأ و مرجع

تا چرخ ز احسان تو باشد مطتبع
تا طبع به‌فرمان تو باشد متتبع

اعدای تو را آتش نمرود به محفل
احباب تو را رحمت معبود به‌مضجع

مفتون چو به‌نام تو کند ختم چکامه
جبریل امینش نهد انگشت به‌مطلع

برف

در هزار و سیصد وده بسکه شد طغیان برف
از زمین تاآسمان شد عرصهٔ جولان برف

نوح را فارالتنور ازآب کر طوفان نمود
فاش بی‌فارالتنور و نوح شد طوفان برف

گر که یا ارض ابلعی مائك به‌طوفان امر شد
ابلع‌الارض است اینك از خدا فرمان برف

دانهٔ خشخاش را در نقل هر کس دیده است
شد زمین مانند آن از شدت کوران برف

شدزمین با کوه یکسان ، کوه با صحرا و دشت
زابر وباد بی‌مروت بسکه شد بوران برف
عرصه بر افلاکیان از برف گوئی تنگ بود
زی زمین رفتند و کندند از فلك بنیان برف
زور و بازوی طبیعت بین ، که در میدان دهر
شد زمین کمتر زگوئی در خم چوگان برف
عصر ارکان و عناصر در گذشت و بعداز این
خلقتی از نو شود باعنصر و ارکان برف
دورهٔ انسان خاکی گوئیا گردید طی
بعداز این باید شود خلقت زنو انسان برف
با هواپیما مگر انسان رود بر بام آن
بس منیع و ارفع و اعلاست پشتیبان برف
گوئیا خواهد زمین پوید به‌جنگ آسمان
ورنه می‌پوشد چرا خفتان سرخفتان برف؟
نی‌غلط گفتم ، زعجزاست اینکه می‌پوشد زره
بس شود پرتاب سویش از فلك پیکان برف
پیرکنعان فلك یا آه سرد از دل کشید
شد به‌چاه‌ویل‌چون یوسف زمین زاخوان برف
کو بشیری ؟ تا برد مژده به یعقوب فلك
شد عزیز مصرگیتی یوسف‌کنعان برف
آید ار فردوسی برفی ، کشد در داستان
قصهٔ دیو سفید و رستم دستان برف

رستم و اکوان به شهنامه اگر افسانه‌اند
صد چو رستم را به‌دریا افکند اکوان برف
فرودین را گر فرامرز بهاری زد به‌دار
دور نبود ، دیده از بس بهمن و دی سان برف
کف به‌لب آورده چون پیل دو خرطوم سفید
دیو دیوانه‌است این، یا غول سرگردان برف ؟
بسته کف برروی یکدیگر زشش سو کنگره
جوش زد از بس محیط و قلزم و عمان برف
چادری از قاقم بیضا زمین بر سر کشید
بسکه در او خیمه روی خیمه زد سلطان برف
گنج‌ها آکنده از سیم سپید ، از بسکه ریخت
ابر چون قارون به‌گیتی گوهر غلطان برف
پنبهٔ محلوج ، بازار جهان را کرد پر
پنبه‌کاری کرد صحرا را زبس دهقان برف
چرخ ریس چرخ را بگذشته در خاطر مگر ؟
کارخانهٔ ریسباف آرد سوی ایران برف
یا نه ، گفتی آسیابان فلك بس آرد ریخت
هر که را بینی به عالم پرنمود انبان برف
ذات واجب را مشیت گر بود نبود عجب
عالم امکان نماید عالم امکان برف
اعتباری نیست درکار جهان پایان خاك
اینچنین از برف شد تا چون شود پایان برف

طعنه بر بی‌اعتباری‌های دنیا میزنند
دیدهٔ گریان ابر و چهرهٔ خندان برف
مادر این خاک گویا این نمیداند که ابر
میدهد طفل زمین را شیر از پستان برف
از تمام آیه‌ها، خوشتر بود این فصل را
آیت‌الکرسی بخواند قاری قرآن برف
از زمین تا آسمان تا بنگری برف است و یخ
دور نبود بعدازاین دوران شود دوران برف
این عجب نبود اگر از برف ویران شد زمین
این عجب باشد نگردد این زمین ویران برف
پیش‌ازاین، گر مسکن حیوان وانسان بد زمین
بعد ازاین‌هم در هوا پر میشود سکان برف
پیش‌ازاین، گراین عناصر را سر و سامان بدی
بعدازاین، باشد سر و سامان، سروسامان برف
پیش‌ازاین، آدم زماء و تین شد وشیطان زنار
بعد ازاین، تا ازچه باشد آدم و شیطان برف
پیش‌ازاین، عنوان بدی عنوان خاك اندر زمین
بعد ازاین، گویا همه عنوان بود عنوان برف
پیش‌ازاین، کتان اگر میکاستی از ماهتاب
بعد ازاین، باید بکاهد ماه از کتان برف
پیش‌ازاین، گر سنبل و ریحان بروئیدی زخاك
بعد ازاین، تا ازچه روید سنبل و ریحان برف

پیش‌ازاین گر بود آدم حاجب و دربان شاه
بعدازاین تا ازچه باشد حاجب‌و دربان برف
بعدازاین باید پرو یا گاند برفی کرد و، کرد
روزنامه یا مجلهٔ خویش را ارکان برف
همچو اجرام فلك روی هوا شد جای ابر
در حضیض‌خاك چون کان نمك شد کان برف
از حمل پر کرده تا میزان زمیزان تا به‌حوت
از بروجات سما برتر بود میزان برف
ارض برف‌و، ماه برف‌و، تیر برف‌و، زهره برف
شمس برف و مشتری، مریخ تا کیوان برف
وای براحوال وحش و طیر آنجا را که شد
اسب فکرت آدمی را لنگ در میدان برف
جملهٔ کروبیان گوئی برای خاکیان
از فلك هریك بیاوردند یك دامان برف
هریك از اجناس را فصلی و نوغانی بود
چار فصل امسال شد هم فصل‌وهم نوغان برف
منحصر باشد به **اکباتان** ندانم، یا که شد
امر از کیهان خدا، کیهان شود کیهان برف
ما که رفتیم از میان، چون حق لمن غالب بود
ای زمین! ای آسمان! جان شما وجان برف
تا چهل هنگام از شهری به‌شهر دیگری
راه شد برعابرین مسدود از جریان برف

راه ماشین سهل باشد ، راه بالون از هوا
آنچنان مسدود شد کافتاد در دامان برف
شد کلاغ خیره ، مانند سیه تخمه به‌ماست
ز آشیان افتاد آن طاووس خوش‌الحان برف
نیست ممدوحی که تا مفتون شود مداح او
رشك **حسان‌العرب** باید شود حسان برف

توحید

چو انوار جمال عالم‌آرای تو می‌بینم
سراپا خویش را محو سراپای تو می‌بینم
دل خلق جهان تنها نه ، در هرجا دلی باشد
اسیر حلقهٔ زلف سمن‌سای تو می‌بینم
نه من تنها سری دارم که افتاده است در پایت
که در هرجا سری افتاد ، در پای تو می‌بینم
زهی ای چشم مست یار ! نیکو گردشی داری
که‌من این‌چرخ گردون را به‌ایمای تو می‌بینم
بلا و فتنه و آشوب و بدمستی و خونریزی
چه‌پنهان ازتو ، من ازچشم شهلای تو می‌بینم
کمند و بند و دام و حلقه و زنجیر را ، تابی
ز چین و حلقهٔ زلف چلیپای تو می‌بینم
رهین روی زیبای تو باغ هشت جنت را
قیامت هم رهین سرو بالای تو می‌بینم

چه‌قداست اینکه طوبی ذکر طوبی لك به‌لب حیران
به پیش شاخه‌ای از شاخ طوبای تو می‌بینم
مه و خورشید و سیار و ثوابت را به‌نیکوئی
غلام و چاکر و دربان و لالای تو می‌بینم
مسیحا و دم جانبخش اورا ، ای لب جانان!
به‌چرخ چارمین ، تحت مداوای تو می‌بینم
نه من تنها زصهبای تو سرمستم ، که هستی را
خمار جرعه‌ای از جام صهبای تو می‌بینم
لب شیرین شیرین خندهٔ نوشین خسرو را
ز لعل چاشنی‌بخش شکرخای تو می‌بینم
از آنرو میکشد دل گاهگاهی جانب صورت
که صورت را تجلّیگاه معنای تو می‌بینم
لب لعل تورا سرچشمهٔ سرچشمهٔ حیوان
خضر را نو خطی از خط خضرای تو می‌بینم
ز بس حسنت احاطه کرده ذرات دو عالم را
به‌هرجا با هزاران چشم سیمای تو می‌بینم
زمان را از بیاض حسن تو یك شاخه میدانم
زمین را نقطهٔ خال سویدای تو می‌بینم
تمنّا را بخود بگذاشتم ، زیرا که روز و شب
تمنا را به‌دنبال تمنّای تو می‌بینم
زهی ای بوسهٔ جان‌پرور لعل لب جانان
تقاضا را به‌حسرت در تقاضای تو می‌بینم

به هر سو مینمایم روی ، مأوای تو می‌یابم
به‌هر جانب نظر می‌افکنم ، جای تو می‌بینم
توئی آن یار هرجائی که در هرمنزل و وادی
به هرسو میکشایم چشم ، مأوای تو می‌بینم
مثال سبزهٔ خوابیده‌ای کلزار جنت را
به پیش خرمن کلهای رعنای تو می‌بینم
چه‌جای موسی‌عمران که‌صدچون طور وموسی‌را
به سینه داغدار نار سینای تو می‌بینم
بود توضیح واضح کر بکویم صد چوعیسی را
به یك ایمای چشم مست ، احیای تو می‌بینم
جهان کرقطره قطره کردد و هر قطره دریائی
منش کوچکترین قطره ز دریای تو می‌بینم
دو عالم ذره ذره کر شود ـ خور، کم ز یك ذره
به پیش آفتاب نور بیضای تو می‌بینم
زمین‌وآسمان‌را حلقه حلقهٔ چشم و ، هرچشمی
کشوده چشم حیرت در تماشای تو می‌بینم
ثریا تا ثری ، ملك و ملك ، دنیا و عقبی را
غبار کوشهٔ صحرای دنیای تو می‌بینم
حواس خمسه‌را بابی ز ابواب تو میدانم
جهات سته را یك در ز درهای تو می‌بینم
سه‌روح‌وچار رکن‌وپنج‌حس‌باشش‌جهت یکسر
به مکتبخانهٔ وحدت ، الفبای تو می‌بینم

ز حادث تا قدم از جسم و جوهر تاهیولا را
یکی از گوشه‌گیران زوایای تو می‌بینم
من این منظومهٔ شمسی و این نه‌خرگه قدسی
نمودی از شئونات و مزایای تو می‌بینم
قدر از قدر قدر و قدرت مقدار ومعیاری
قضا را امر قاضی قضایای تو می‌بینم
چه درظاهر، چه درباطن، مثال باطن و ظاهر
به‌پیدا و نهان، پنهان و پیدای تو می‌بینم
به گردت میرسد یا نه، ندانم ! گردبادآسا
مکان و لامکان را دشت پیمای تو می‌بینم
به‌درگاهت کجا نسبت دهم عالین اعلا را
که من عالین اعلا را ز ادنای تو می‌بینم
همی گویند فرض هرمحالی، نی محال آمد
خلاف این سخن را فرض همتای تو می‌بینم
مقولات عشر، عشری ز اعشار یکی حرفت
دو عالم را خطی از خط طغرای تو می‌بینم
مسمائی بودگر اسم و فعل و حرف را مصدر
به‌هر اسمی، به‌هر رسمی، مسمای تو می‌بینم
نوا و ناله و افغان، خروش و نعره و الحان
به‌هرصوت وصدائی بانگ و آوای تو می‌بینم
به‌قصرت چون قصیرالقامه هندوئی دوصد قیصر
هزاران همچوکسری، کسرکسرای تو می‌بینم

بشر بااین تفکّر، زآخرین تا بوالبشر حیران
به حلّ مشکلات یك معمّای تو می‌بینم

همه ذرات عالم‌را ، زهی‌حشمت ! زهی شوکت!
به‌خوانت میهمان من و سلوای تو می‌بینم

به‌راز راز و سرّ سر ، توئی دانا ، توئی بینا
خفی را فاش و اخفا را هویدای تو می‌بینم

ز تنهائیّ این تن‌ها ، گر استغناست مفهومش
من آن مفهوم را مخصوص تنهای تو می‌بینم

به‌فردا وعدهٔ وصل مرا افکنده‌ای ، اما
من امروز تورا مانند فردای تو می‌بینم

مرا چیزی گر ازخود بود با تو کردمی سودا
که بازار جهان را پر ز کالای تو می‌بینم

توئی آن‌جان‌جان جان،توئی آن‌حضرت جانان
که هست و نیست را درلای الای تو می‌بینم

تولا و تبرّائی اگر بایست در عالم
تولای تو میدانم ، تبرای تو می‌بینم

تمام کامها ، پویان به‌دنبال تو میدانم
تمام کامها ، شیرین ز حلوای تو می‌بینم

تو آن لیلای لیلائی که از لیلی‌وشان هردم
دوصدمجنون سر گردان به‌صحرای تو می‌بینم

دو گیتی از زیان و سود تا سوداگر و سودا
به‌هر بازار ، سودائیّ سودای تو می‌بینم

دو عالم را ستونی چون بتون و آرمه مملو
ز ذرات وجود ذات والای تو می‌بینم
توانائی و بینائی و گویائی و شنوائی
به‌امر وحکم و فرمان تو و رای تو می‌بینم
سخن بی‌پرده‌تر گویم، توئی کثرت، توئی وحدت
تورا جان و دو عالم را هیولای تو می‌بینم
محمد عقل کل آنجا که گوید ماعرفناکت
چه میگوید دگر من بنده اعمای تو می‌بینم
چه حسن است این؟ که کل ماسوارا چون دل مفتون
به‌ملك دلبری مفتون و شیدای تو می‌بینم

توبه ومناجات به‌درگاه قاضی الحاجات

خم شدم از بار عصیان، بار الها! توبه کردم
هستم از کرده پشیمان، بارالها توبه کردم
نفس سرکش، حرص غالب، فکر اندك، وهم افزون
رفته‌ام دنبال شیطان، بارالها توبه کردم
میکنم اقرار کز من سر زده هر کار زشتی
گشته‌ام زار و پریشان، بارالها توبه کردم
معترف هستم که کردم هر خلاف و هر گناهی
میکنم بر جمله اذعان، بارالها توبه کردم
دور ماندم از جنابت، مستحقم بر عتابت
الامان از درد حرمان، بارالها توبه کردم

تو مراخواندی به‌خویش و، من‌شدم‌ازتوفراری
آمدم اینك پشیمان ، بارالها توبه کردم
خواستم هر وقت راه دین بپویم ، راه من زد
نفس زشت نامسلمان ، بارالها توبه کردم
امر واذکر ربك فی نفسك امریست واجب
گر که کردم غفلت‌ازآن ، بارالها توبه کردم
کرده‌ام هر ناروائی ، سر زد از من هر خطائی
برخلاف امر و فرمان ، بارالها توبه کردم
تو مرا در احسن‌التقویم کردی خلق ، اما
من نکردم کار انسان ، بارالها توبه کردم
امر فرمودی مرا برعدل و احسان ، لیك رفتم
در ره عصیان و طغیان ، بارالها توبه کردم
نخل ایمانم نخورده گر که پیوند ولایت
میزنم پیوند برآن ، بارالها توبه کردم
حرفی از دین هر کجا گفتند ، بازیچه شمردم
گر نبودم ز اهل ایمان ، بارالها توبه کردم
رطب ویابس‌را نوشتی در کتاب خویش قرآن
گر نخواندم بنده قرآن ، بارالها توبه کردم
انبیا و اولیا گفتند هر خوب و بدی را
گر نمودم ترك آنان ، بارالها توبه کردم
در اصول و بر فروع دین اگر اهمال کردم
بر خلاف حکم و فرمان ، بارالها توبه کردم

گر بنفس خود ستم کردم و یا بر بندگانت
میکنم من‌بعد جبران ، بارالها توبه کردم
گر که کردم ترك بیعت، ای خدا ! معذور دارم
یا شکستم عهد و پیمان ، بارالها توبه کردم
گر زدم برخلق تهمت ،یا که هستم اهل غیبت
یا که بودم اهل بهتان، بارالها توبه کردم
گر جفا کردم به‌اخوان، ور ریا کردم‌به‌فرمان
یا ربا خوردم به‌دوران ، بارالها توبه کردم
از غرور و کبر ، نافرمانئی گر سر زد ازمن
مست بودم قول رندان ، بارالها توبه کردم
خند خندان راه عصیان رفتم و ، اینك به‌سویت
آمدم با چشم گریان ، بارالها توبه کردم
بایدم برتر شوم من از ملك، اما نگشتم
بل شدم بدتر زحیوان، بارالها توبه کردم
مست بودم درجوانی ، سست گردیدم به‌پیری
بوده‌ام نافهم و نادان ، بارالها توبه کردم
از در دربار شاهی ، گر شدستم من فراری
آمدم با آه و افغان ، بارالها توبه کردم
گر بگریم ور بنالم، کار من از دست رفته
شو مرا با آب غفران ، بارالها توبه کردم
کاروان از پیش رفته ، بار من افتاده در گل
مانده تنها در بیابان ، بارالها توبه کردم

عذربدتر از گناهست، از که گویم؟ وز که نالم؟
خود شدم از اهل عصیان ، بارالها توبه کردم
راه بنمودی ، نرفتم ـ امر فرمودی ، نکردم
هستم از کرده پشیمان ، بارالها توبه کردم
آن خطاهائی که نبود گفتنی وآ گهی تو
در دو عالم دار پنهان ، بارالها توبه کردم
هست یکروزی که در آنجا شود تبلی السرائر
خجلت آور چون بود آن ، بارالها توبه کردم
گر گنه‌کار و پلیدم ، بر تو میباشد امیدم
گویم اینك ازدل و جان: بارالها توبه کردم
بار الها ! بنده مفتون را به‌این جرم و گنه‌ها
عفو کن بر شاه مردان ، بارالها توبه کردم

درمفاخر اخلاق انسان و رثاء انبیا و اولیاء عظام علیهم السلام

ایهاالعشاق ! از جانان نشان آورده‌ام
بر تن بی‌جان اهل درد ، جان آورده‌ام
جبرئیل آسا برای خدمت نوع بشر
وحی از درگاه خلاق جهان آورده‌ام
از کلام انبیا جوهر کشی بنموده‌ام
چند سطری دوستان را ارمغان آورده‌ام
پایهٔ دین را خدا برعدل واحسان هشته است
از کلام حق تو را این ترجمان آورده‌ام

هر که او خدمت کند بر نوع خود از هر طریق
ز آدمیت از برای او نشان آورده‌ام
هر که او مظلومی از چنگال ظالم وارهاند
از برایش مژدهٔ باغ جنان آورده‌ام
هر که او وضع زمین را داند از بهر انام
از برای او ز الرحمن امان آورده‌ام
یك گرسنه هر که او درراه یزدان سیر کرد
بهر او از سفرهٔ حق آب و نان آورده‌ام
هر که بر یك تشنه‌لب یك جرعهٔ آبی چشاند
آب کوثر از برایش رایگان آورده‌ام
دستگیری زپا افتادگان را ، مژدهٔ
دستگیری از خدای کن فکان آورده‌ام
هر که یکشب بی‌مکانی را مکان و خانه داد
بهر او ازخلد مأوا و مکان آورده‌ام
هر که او بنمود در گفتار خود ترك دروغ
بر چراغ او فروغ از آسمان آورده‌ام
بهر خود خواهد هر آنکس آنچه بهر غیر خواست
از مسلمانی برایش امتنان آورده‌ام
دین اخلاقی بود اسلام در نزد اله
گوش کن این نکته در کلك و بنان آورده‌ام
هر که او زحمت کشیده در بنای اصل دین
زاصل و فرع دین برایش پشتبان آورده‌ام

عدل و توحید و نبوت ، با امامت ، با معاد
اصل دین را پنج حضرت در میان آورده‌ام
در فروع دین که باشد هشت همچون هشت خلد
بام دین را هشت پلّه نردبان آورده‌ام
از صلوة و صوم، از حج و جهاد و خمس مال
پس زکوة و امر و نهی از منکران آورده‌ام
آسمان دارد ده و دو برج ، این معنی بدان
از ده و دو برج دین، هفت آسمان آورده‌ام
آسمان دین و بروجاتش امامان هداست
زینت افلاک و چرخ و اختران آورده‌ام
شهر عندالله بود اثنی عشر ، اول علی
آخرش را مهدی صاحب زمان آورده‌ام
احمد مختار ، ختم انبیا ـ قرآن ، کتاب
کعبه را قبله ، خدارا مستعان آورده‌ام
کوش تا اسلام را **یعلو ولا یعلی** کنی
این بود اسلام ، بهرت امتحان آورده‌ام
بهترین چیزها باید بود اسلام را
آنچه در دل داشتم من برزبان آورده‌ام
آنچه در اسلام واقع گشته، اینک گویمت
مختصر از انبیا نام و نشان آورده‌ام
آدم از انّا ظلمنا توبه‌اش آمد قبول
این خبر از آدم و باغ جنان آورده‌ام

توبه کن تا از زمینت حق برد درآسمان
این خبر را من زقرآن در میان آورده‌ام
نوح را نوحه کنان دیدم به کشتی نجات
بر کنار او را ز بحر بیکران آورده‌ام
آتش نمرود چون‌آمد گلستان بر خلیل
نارش از برداً سلاماً گلستان آورده‌ام
چون عصای موسوی بلعید سحر ساحران
لشکر فرعون غرق نیل ازآن آورده‌ام
از صلیب و دار عیسی گرسخن رانم ترا
بر به‌چرخ چارم عیسی را بجان آورده‌ام
جبهه ودندان پیغمبر شکست ازسنگ کین
شکوه‌ها از آن ز دور آسمان آورده‌ام
فرق حیدر را چو تیغ ابن‌ملجم برشکافت
شیعیان را زین خبر آتش به‌جان آورده‌ام
چون«سقیفه[۱]» کرد ازخیرالنساغصب‌فدك
اشك زین معنی به‌چشم خونفشان آورده‌ام
پهلوی اورا به‌ضرب در شکستند ، آه ! آه !
سقط محسن را به خاطرها گران آورده‌ام
الغرض از بعد شاه دین علی مرتضی
زهر بر کام حسن از دشمنان آورده‌ام
چشم جان بگشا بدشت کربلا محشر نگر
بهر تو ازکربلا یك داستان آورده‌ام

۱ـ منظور اهل سقیفه است.

از حسین‌بن علی یك داستان جانگداز
تا زنم عشاق را آتش به‌جان آورده‌ام
بس‌بود مفتون ، زدی برخرمن دلهاشرار
از برایت زین سخن کل‌اللسان آورده‌ام

شرح خطبة‌البیان درمدح مولای متقیان

گفت شاه دین علی ، حیدر منم
نور پاك خالق اکبر منم
زوج زهرای مطهر ، باب علم
ابن عم و نفس پیغمبر منم
هم صفات‌الله علیا در صفات
هم به‌آن اسماء حسنا در منم
قال فی عندی مفاتیح الغیوب
عالم اسرار سر تا سر منم
گفت ذوالقرنین اکبر در کتاب
گر تو خواندی نیست اسکندر منم
آدم و نوح و خلیل و یونسم
موسی‌ام ، عیسای نام‌آور منم
با تمام انبیا من همرهم
بر تمام اولیا رهبر منم
از زبان عیسوی آن‌کاو به‌مهد
در تکلّم گشت با مادر منم
خاتم دست سلیمان با من است
صاحب انگشت و انگشتر منم
آیت جبار حق درآب و خاك
هم‌شجر ، هم شاخ و برگ و بر منم
آیهٔ نصرمن‌الله از من است
ناصر و منصور و مستنصر منم
طود حلم و خازن علم خدای
بحر و نهر و عین وجوی وجر منم
لن‌ترانی گوی موسایم به‌طور
نور و نار نخلهٔ اخضر منم
چشمهٔ عین‌الیقین دست من است
بحر حق را کشتی و لنگر منم
حجة‌لله سماوات و زمین
نوربخش ماسوا یکسر منم
ثابت و سیار بر امر منند
دور چرخ و گردش اختر منم

هم مقیم و هم ز اعراف و صراط — آنکه گوید خلق را بگذر منم
راجفه ، هم صاعقه ، هم صیحه‌ام — درهمه صفها ز حق سرور منم
هم کتاب‌الله‌ام و لاریب فیه — رطب و یابس را به من بنگر منم
نور امرالله نور روی من — ماسوا را روح در پیکر منم
صور اسرافیل در دست من است — آنکه برپا میکند محشر منم
نیست میزان وصراط و هم حساب — غیر من، چون جنت و کوثر منم
پیشوای جملهٔ کرّوبیان — بر به امر ایزد داور منم
ماه را من میدهم نور و ضیاء — آنکه خون را میکند احمر منم
هم ولی امر حی لایموت — هم حیات اکبر و اصغر منم
ماسوا آئینهٔ روی منند — در دو عالم ناظر و منظر منم
من خلیفهٔ خالق یکتاستم — پادشاه و صاحب افسر منم
قائمهٔ افلاك در دست من است — در زمین و آسمان مضمر منم
قاسم‌الارزاق کل کاینات — مشرق الانوار بحر و بر منم
در نماز و روزه و حج و جهاد — عابد و معبود پا تا سر منم
هم مناقب، هم مفاخر، هم فخور — هم به عالم اصل هر مفخر منم
هم عذاب‌الله‌ام و هم رحمتش — نور و نار مؤمن و کافر منم
مسجدالاقصی و بیت‌الله من — هم منا ، هم مکه ، هم‌مشعر منم
هر خسوف وهر کسوفی ازمن‌است — عقدهٔ رأس و ذنب آور منم
نیست هر فتح و شکستی جز زمن — چون به هیجا حیدر صفدر منم
هر کجا معروفی از امر من است — چون به عالم ناهی از منکر منم
جوهر سیاله‌ام در ممکنات — جسم وجان راجسم وهم‌جوهر منم
واسطهٔ بین وجودم از عدم — رهنمای این سر و آن سر منم

طاعت من فرض کلّ ماسوا است — چون ولی‌الله از داور منم
عالم امکان به من دارد قوام — آمر و حاکم به خشك و تر منم
قابض‌الارواح کل انس و جان — جان وجسم و روح هرجانور منم
نام من زینت به‌عرش کبریاست — عرش حق را زینت و زیور منم
ز آنچه میگویند، من والاستم — زانچه میخوانند، زان برتر منم
مرشد جبریل نی تنهاستم — بر ملایك سر بسر رهبر منم
کیل میکائیلم و کیّال آن — آن امین وحی را شهپر منم
قطب ناطق احمد و، من صامتم — آسیای شرع را محور منم
خالق ارض و سما ، جنّ و ملك — از خدا گر میکنی باور منم
من کتاب‌الله مسطورم به خلق — اصل او را صادر و مصدر منم
بحر مسجورم ، دو عالم موج من — بیت معمورم ، مهین گوهر منم
در شب معراج با ختم رسل — آنکه در هرجا بدی رهبر منم
رسخ ومسخ ونسخ وفسخ ازمن بود — چون در این بنگاه سردفتر منم
هست هر جنبنده‌ای در امر من — هرنفس کش را به دمها در منم
دست من کرده دو کرت ردّ شمس — بر دو قبله هم صلوةآور منم
بایع بالبیعتینم با خدای — بیعت اسلام را در بر منم
کافر من کافر بالله بود — همچنان بر مؤمنین یاور منم
فاتح‌الابواب نیران و جنان — از خدا بر مؤمن و کافر منم
فاتح بدر و حنین و خندقم — قالع در، قامع خیبر منم
آنکه غرق آب رود نیل کرد — سر بسر فرعون با لشکر منم
قادرم از حق به تقلیب صور — بر صور استاد صورتگر منم
قائم بالقسطم و دیان دین — یهدی و یضلل به خیرو شر منم

من تکلّم میکنم با هر زبان — در دهانها نطق چون شکّر منم
در ولای من بود ردّ و قبول — چونکه بر اعمال، نفع وضر منم
هست نزدم ز انبیا الف کتاب — بر همه شیرازه و مسطر منم
پادشاها! بنده مفتون بر درت — گر قبول افتد، مهین شاعر منم

مکاشفه در عوالم بعد از مرگ

از خواب بعد مرگ چو بیدار میشویم
آنگه ز اصل خویش خبردار میشویم
حال اندکیم، چونکه به‌خواب عدم رویم
بسیار میشویم چو بیدار میشویم
اینک حصار جسم چو زندان ما بود
آزاد چون شویم، سبکبار میشویم
چون مرگ، بند تن بگشاید ز پای ما
هرجا که ممکن است پدیدار میشویم
از دوش خویش چونکه فکندیم بار تن
چست و زرنگ وچابك و رهوار میشویم
آنگاه لامکان و مکان نیم‌گام ماست
بنگر که ما بزرگ چه مقدار میشویم
آنی به‌آسمان و زمین دور میزنیم
یعنی محیط گنبد دوار میشویم
آینده و گذشته شود پیش ما یکی
چون ما محیط بر همه ادوار میشویم

چون قطره‌ای که وصل به‌دریاشود، زمرگ
واصل به بحر قدرت دادار میشویم
از قدرت خدای ترشح نموده‌ایم
زی قدرت خدای دگربار میشویم
چون روح‌ما بسیط و بسیط‌الحقیقه است
پیدا به‌کل شیء به یکبار مشیویم
هرکل شیء چونکه نهفته‌است کل‌شیء
از کلّ شیء فاش و نمودار میشویم
احصا نموده‌اند به‌ما کل شیء را
بر کل شیء قافله‌سالار میشویم
در هیچ ذره نیست که از ما نشانه نیست
در ذره ذره از پی آثار میشویم
ذرات خویش را به‌وجود تمام خلق
بینیم و بر تمام مددکار میشویم
هرلذتی که هرکه برد می‌بریم ازآن
هر زجر هم کشید، از آن زار میشویم
این حال برزخ است، که گفتند انبیا
در حشر زین قضیّه خبردار میشویم
چون حشر ما بصورت معنی و وصفی است
با صورت صفات در آن دار میشویم
هستیم گر سعید، به علوی قدم زنیم
ورنه، به سجن طبع گرفتار میشویم

گر که رحیم بوده ، به رحمت عیان شویم
ور که رجیم ، رجم ز دربار میشویم
از بهر خود بهشت برین خلق میکنیم
یا در جحیم و نار شرربار میشویم
ارواح ما جدا چو ز اجساد میشود
با جسم در حضور حق احضار میشویم
جسم و جسد یکی نبود ، این سخن بدان
جسم اصیل آینه کردار میشویم
این تن جسد بود، ولی آن جسم کاندر اوست
ما آن شویم نی تن بیمار میشویم
جسم مثالی است در آن عرصه اصل ما
جسم مثال گشته ، بر یار میشویم
هر جزء ما رسد به حقیقت به کل خویش
اینگونه بوده است و به‌ناچار میشویم
تن خاك بوده عود نماید به‌سوی خاك
روح از هوا شده است ، هوادار میشویم
چون از برای هست ، محال است نیستی
زی مفردات عالم اسرار میشویم
قوس نزول ما چو در اینجا شود تمام
زین پس صعود کرده و هشیار میشویم
اینجا توان به دوزخ و جنّت رسید و دید
میعاد چیست، یا به چه تکرار میشویم

اعمال ما اگر نشود سدّ راه ما
خندان به سوی خلوت دلدار میشویم
مفتون ! اگر به زهد و به تقوی قدم زنیم
از شیعیان **حیدر کرار** میشویم

حماسه

در مدح ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه

گرچه اندر شاعری امروز من سحرآفرینم
چون ندارم سیم و زر ، بی‌دانشم ، بی‌عقل و دینم
گر**سلیمان** بی‌نگین شد ، خوش بود هر گز نگوید
من سلیمانم ولی امروز بی تاج و نگینم
گر که **جمشیدم** ، چه سود؟ ازدست افتاده‌است جامم
بوریاخوابم ، چه حاصل گر که **پور آبتینم**
گر ندارم زر ، امانت نیست در من پیش مردم
نزد یزدان گر امین وحی چون **روح‌الامینم**
گر ندارم زر ، چه حاصل گر که هستم **پور آذر**
نیست چون سیمم چه سود ازنظم چون درّ ثمینم؟
هیچ عیبی جز ندارائی ندارم ، چرخ گردون
کرده است از کجمداری مورد عیبی چنینم
شکرلله نیستم محتاج کس گر زر ندارم
میتوانم رفع حاجت کرد با کدّ یمینم

حیدرم ، گر بی زرم ، مطعون و منفور لئامم
احمدم ، گر مفلسم، محسود **بوجهل** لعینم
آدمم ، اما برون افتاده از باغ جنانم
نوح طوفانم، ولی با نوحه و محنت قرینم
یوسف مصرم ، ولی در پنجهٔ اخوان دچارم
ماه کنعانم ، ولی محبوس در **زندان** کینم
چون **خلیلم** ز آتش **نمرودیان** خوار و ذلیلم
همچو **یعقوبم** که در بیت‌الحزن زار و حزینم
خودستائی نیست شأن شاعری چون‌من ، ولیکن
هرچه گویم صدچنانم، هرچه خوانم صدچنینم
حاتمم، اما چو **حاتم** نیست نعمت در یسارم
جعفرم ، لیکن چو **جعفر** نیست دولت در یمینم
شاهبازم ، ساعد شاهم نشیمن باید ، آوخ !
همچو جغدان کنج هر ویرانه‌ای عزلت گزینم
گر دهد آب حیاتم **خضر** با منّت ، ننوشم
بلکه خواهد همتم خضر و **سکندر** را رهینم
چون ز اخذ باالحیا دور است طبع عالی من
درهنر گر از مهینم، زین‌سبب خوار و مهینم
نیستم خس تا بجنباند مرا هر تندبادی
کوه تمکین و وقارم، بسکه سنگین و وزینم
مانده در کنج فراموشی و خاموشی به محنت
صیرفی کو؟ تا بداند گوهرم یا پارگینم

گر که صاحب ثروتی روزی به شوخی لب گشاید
میستایندش اگر گوید که : رب‌العالمینم!
نظم و نثر خارجی پیشم به‌یك ارزن نیرزد
منکر قول **گلادستون**[۱] و حرف **داروینم**[۲]
قول **احمد** را دهم ترجیح بر **لوقا** و **مرقس**
مهر **حیدر** بس مرا و منکر هر مهره چینم
اعتقاد خویش را اینجا بیان کردم از اینرو
تا نپندارند دونان پیرو رأی **لنینم**[۳]
فخر من باشد به آبا اولا ، ثانی به دانش
نه چو دون‌طبعان دنیا ، خودپسند و خویش‌بینم
ها چه گویم؟ با که گویم ؟ کو مروّج ؟ کو مشوق؟
اژدرآسا تا ز گردون بگذرد بانگ طنینم
دجله و شط نه ، که دریای کمالم ، شاهد اینك
نظم چون آب روانم ، نثر چون ماءِ معینم
گنجها دارم ز دانش ، گر از آنها در گشایم
در زمان یکدفعه **قارون**‌وار می‌بلعد زمینم
عیسی‌ام اینك دم **عیسی** بود در آستانم
موسی‌ام اینك ید بیضا بود در آستینم

۱ـ **ویلیام اوارت گلادستون** سیاستمدار معروف انگلیسی درقرن ۱۹
۲ـ **چارلز رابرت داروین** طبیعی‌دان معروف انگلیسی و مؤسس مکتب داروینسم
۳ـ **ولادیمیر ایلیچ اولیانوف لنین** بنیانگذار و رهبر حزب کمونیست و دولت نوین شوروی

مالك الملك کلامم ، صاحب اورنگ معنی
تاجدار علم و فضلم ، خسرو نظم متینم
همچو **بطلیموس** در هیئت خداوند نجومم
همچو **افلاطون** به اشراق معانی خم‌نشینم
در ریاضی بس ریاضت برده و کامل عیارم
رمل و جفر و هم عدد را رمزدان و دوربینم
پور سینا گو شفا جوید ز **قانون** شفایم
تار سینا گو صفا خواهد ز آه آتشینم
در فراست **بوفراسم** ، در درایت **بو نواسم**
بلکه بالاتر از آنم، بلکه والاتر از اینم
انوری و **عسجدی** و **فرخی** را با **دقیقی**
علم اندوز و ادب‌آموز و استاد و معینم
طوسی و **خاقانی شروانیم** بالقوه اینك
این من و این منطق شیوا و شعر دلنشینم
سعد زنگی نیست، ورنه **سعدی** دوران خویشم
کو **هلاکو** تا بدانی **طوسی** از رأی رزینم؟
با **نظامی** گو بیاموزد نظامات عروضم
با **سنائی** گو ثنا گوید به شعر انگبینم
با همه دانش ، عرق از خجلت ارباب دانش
ریزد از ننگ بضاعت سیل‌آسا از جبینم
آسمان علم و فضلم، آفتاب نظم و نثرم
کاین‌چنین از خرمن ارباب دانش خوشه چینم

چار رکن نظم را من پرورش دادم به‌آئین
چار فصل نثر را اردیبهشت و فرودینم

آه! آه! ای دورهٔ فضل و هنر کش! چند و تا کی
میکنی سر گشته گرد خویش چون چرخ برینم؟

کنج استغنا مرا بس باشد و کنج قناعت
گنج خسرو گو مباش و ملکت خاقان چینم

نیستم مداح هر کس، بلکه ممدوح کسانم
تا که مداح امام عصر شاه راستینم

حجت قائم، امام عصر، نورالله اعظم
آنکه روزافزون بود از فرّ او نور یقینم

نیم شعبان المعظم، عید مولود شهنشه
بنده مفتون مدح‌خوان آن شه دنیا و دینم

آسمانقدری که وی در پردهٔ سرّ الهی
فاش میگوید که من دست خدا را آستینم

آنکه چون آید برون از پردهٔ غیبت به عالم
میکند ثابت که من مصداق قرآن مبینم

آنکه چون ظاهر شود، ظاهر کند برخلق گیتی
من حق بعدالحقم من پاك کیش و پاك دینم

آنکه چون‌آید، به‌هر کس با زبان خویش گوید
آنکه میجوئی همانم، آنکه میخواهی همینم

آدمم، نوحم، خلیلم، موسیم، عیسای وقتم
انبیا و اولیا را ز اولین تا آخرینم

قطب‌الاقطاب زمانم ، محور هفت آسمانم
جان جان جان جانم ، مظهر جان‌آفرینم
ام الامکان و اب‌الاکوان به استعداد ذاتی
کائنم در عالم امکان و در اکوان مکینم
مالك‌الملك جهانم ، صاحب کون و مکانم
طایر عرش‌آشیانم ، من برون زین ماء و طینم
روح الارواح بطونم ، سرالاسرار کمونم
نورالانوار کنونم ، شهریار دهر و حینم
صحف و تورات و زبورم ، معنی الله و نورم
«کاف، ها ، یا، عین،صاد» و«طاوها»و«یاو سینم[1]
آفتابم ، آسمانم ، واسطهٔ رزق جهانم
هم زمانم ، هم مکانم ، هم شهورم ، هم سنینم
لنگر عرش و زمینم ، نوربخش ماء و طینم
عروةالوثقای دینم ، رشتهٔ حبل‌المتینم
شورش یوم‌النشورم ، جنّت و غلمان و حورم
نور نور نور نورم ، قطب افلاك و زمینم
حق قسم خورده به عصرم ، ظلّ ممدودم نه قصرم
من برون از حد و حصرم ، مقصد زیتون و تینم
هم منا ، هم مکه‌ام من ، هم صفا ، هم مروه‌ام من
شاهباز اوج عرشم ، شاهد **طور** سنینم

۱ــ منظور سوره‌های مریم «کهیعص» ، «طه» و «یس» از قرآن مجید میباشد .

رجعت آل **محمد** ، محشر صغراست اینک
رو بمن آرید و بشتابید در حصن حصینم
آمدم تا کفر و دین را با ولای خود بسنجم
چونکه من میزان قسط مؤمنین و کافرینم
هر کسی باید بجای خویش بنشیند، که اکنون
من خداوند زمانم ، من شهنشاه زمینم
رفتم و بازآمدم از جور و هم برجور، یعنی
مانع هر ظلم و جورم، بر عدالت من معینم
آمدم روشن کنم آفاق را از نور عدلم
چونکه از روز نخستین دافع هرظلم و کینم
پادشاها ! بنده **مفتون** مدح‌خوان آن جنابم
کاین چنین از جور گردون باگل محنت عجینم
این تمنا باشدم کز دیو نفسم وارهانی
چونکه مقهور و زبون دست این دیو لعینم
آنچنان امیدوارستم، ز راه لطف و احسان
در شمار شیعیان آری به روز واپسینم

صد اندرز

هان پسرا! خیز وخویش‌را هنری کن
گوش به پند و نصیحت پدری کن
بی‌هنری ، ننگ نام تست به عالم
تا بتوان خویش‌را ز ننگ بری کن
پیشتر ازآنکه خود پدرشوی ای‌پور
شو پسرخویش‌وخودبه‌خود پدری کن
خیز ! به خنگ هنر سوار شو اول
پس به‌میان اندرآ و جلوه گری کن

نز ره کبر و غرور، تا بتوانی / با هنر از جمله خلق بیشتری کن
از ره آموختن ز جور معلم / هیچ، نه‌سر باززن، نه خیره سری کن
دربدر و، کوچه کوچه، خانه به‌خانه / علم فراگیر و فکر دربدری کن
بی‌هنری خواری است، تا بتوانی / خویش مبرا ز ننگ بی‌هنری کن
هیچ گناهی بتر ز بی‌ثمری نیست / نخل برومند شو، نه بی‌ثمری کن
گر ندهد سرو بر، تو سرو روانی / سروصفت راست باش و باروری کن
لختی بردار سر ز زانوی فکرت / کم بنشین گوشه‌ای و منتظری کن
کامروائی به‌صنعت است و تجارت / حرفه بیاموز یا که بیع و شری کن
خواهی گر پی بری به‌صنعت اکسیر / بذر بیفشان به‌خاك و برزگری کن
پیش حوادث صفوف عزم بیارای / ور به‌تو تیغی کشند، توهم سپری کن
تیر کشد گر فلك، تو نیز کمان کش / تیغ زند گر قضا، توهم قدری کن
کار مشاغل به‌حکمت عملی بند / حل مشاکل به‌حکمت نظری کن
گر نپسندی به‌خویش بد سیری را / در همه احوال ترك بد سیری کن
آنچه که خواهی به‌خویش، بردگران خواه / وانچه‌پسندی به‌خویش، بادگری کن
علم و ادب افتخار آدمی آمد / علم و ادب یادگیر و مفتخری کن
تیشه زند گر به‌ریشهٔ تو حوادث / اره به‌فرقش گذار، یا تبری کن
غیر کسالت نخیزدت ز کسالت / کم پس زانوی غم نشین پکری کن
روبهٔ ماده خورد شکستهٔ ضیغم / روبهٔ ماده مباش، شیر نری کن
فتح و ظفر، بی‌ثبات عزم نباشد / عزم قوی‌دار و فتحی و ظفری کن
پرجگری درقمار وجنگ به‌کار است / گرطلبی برد و فتح، پرجگری کن
این پی آن گفتمت که: چاره چنین است / نی که به‌جنگ‌وقمار خویش جری کن
جنگ به‌خصم‌وطن رواست، نه‌بادوست / جنگ بیاموز وخود زجنگ بری کن

تا که میسر بود ، به‌صلح و صفا کوش — کار سباع است جنگ، صلحگری کن
حیف بود از بشر به‌شر بگراید — بوالبشری دوده‌ای ، تو هم بشری کن
بیخ شرارت بکن ز مزرعهٔ دل — خرمن شر و فساد را شرری کن
آتش کین را مایست بهر تماشا — ور نتوانی خموش ، رهگذری کن
گر همه باشد دروغ مصلحت‌آمیز — ترک کن وچون خدنگ‌راست‌پری کن
شاعری و شعر را مکن هنر خود — شدسپری شعر، خود از آن سپری کن
ور ز پی شاعریست دختر طبعت — بکر معانی بیار و مبتکری کن
کارسخن مشکل است، سهل مگیرش — هان به‌سخن کم به‌چشم کم نگری کن
دوست از اول بیازما به‌تجارت — یا که به‌او چند روز همسفری کن
تا بتوانی مکن معامله با دوست — ور که کنی ، در گذشت بیشتری کن
خنده و رفتار کبک را که شنیدی — خنده نه، رفتار همچو کبک دری کن
تا بر خسرو شوی به ذائقه شیرین — زهر به‌کامت اگر بود ، شکری کن
تا ندرد پرده‌ات ز عیب خلایق — چشم بپوشان و ترک پرده‌دری کن
همت خودرا بلنددار به هرکار — ترک نظر کوتهی و بی‌بصری کن
تا بتوانی همیشه آری مهمان — گر همه نان اکتفا به‌ماحضری کن
مسخره گان‌را به گرد خویش میا کن — تا نشوی ریشخند ، ترک خری کن
قحبه به‌خود هیچ ره‌مده که قبیح‌است — ور که نئی غرچه‌زاده ، ترک‌غری کن
یا که مده آبرو به‌باد ز باده — یا، کم و پنهان و گاهگاه خوری کن
نی به‌عبوسی ، که با جبین گشاده — کوه گران را ز وقرخود کمری کن
دل به‌خط وخال سفلگان مده ازدست — گوهر خود صرف مردم گهری کن
دل به‌قمر طلعتان ز کف مده ، خودرا — ایمن از شر دورهٔ قمری کن
زیر و زبر می کنند کاخ وجودت — هیچ نه زیری‌نما و نه زبری کن

شهوت دارد بشر، تو هم بشرستی زن کن و تخمی بکار و بارووری کن
لیك زنی کن که هردمش نزنی مشت سخت دراینکار خویش را حذری کن
ور نتوانی چنین کنی تو بناچار بی‌زن و فرزند زی و کر و فری کن
با زن و فرزند کن سلوك به‌نرمی نی که عبوسی و بوکی و مکری کن
عجب‌وریا،بخل و کینه،حرص‌وحسدرا دور کن ازخویش وازملك گذری کن
پارهٔ دل خور به‌سفرهٔ شکم خویش کم به‌سر خوان ناکسان لچری کن
تاکه نباشی به‌هر بساط سرخر خشك مباش و پی نشاط تری کن
هیچ نه نجوا کن ونه گوش به‌نجوا هیچ نه‌جانی شو و نه جانوری کن
غیبت و بهتان، خداپسند نباشد زین دو برای خدا کناره گری کن
بهر سخن‌چین، خدای نار سقر را وعده نموده، توهم براو سقری کن
دارد هر کار وقتی و سخنی جای موقع خودرا شناس و مشتهری کن
بار مکن خویش را به‌جامعه هرگز رنج مده برکسان و ،رنجبری کن
کار اگر جای زرنشست، توهم زود سیم و زری راگذار و کارگری کن
از پی خدمت کمرببند چو جوزا خدمت برنوع پیشه ساز وحری کن
حوصلهٔ خویش را به کار مکن تنگ شیشه‌دلی طفلی‌است ، دل حجری کن
مزرعةالاخره است دهر به دنیا تخم بکار و به‌حشر بهره‌وری کن
مسکن خودرا مقام امن و امان ساز معبر خودرا صراط بی‌خطری کن
فیض سحر را مده زدست و ، به‌مردم راهبری چون ستارهٔ سحری کن
تا بتو بارد سحاب رحمت یزدان مزرع آمال خلق را مطری کن
جو، زره بندگی خدائی و در راه مفتقری پیشه ساز و مغتفری کن
یا به خدائی گرای یا به‌عدالت باری اگر نیستی علی، عمری کن
ور شنوی پندمن، به کار ببندش ور که کری ، زودتر علاج کری کن
هان به‌درازا کشید طبع‌تو **مفتون** گفتهٔ موجز خوش‌است، مختصری کن

خاطره‌ای از تبعید در جنگ بین‌الملل دوم

تا شدم تبعید از شهر و دیار ، ای آسمان!
روزگارم تیره‌شد چون‌شام تار ، ای آسمان!
هرچه بر کار سیاستها شدم نزدیکتر
دور ماندم از وصال روی یار ، ای آسمان!
تاچه شد از حبس بر تبعید من راضی شدم
بسکه آمد برمن‌ازجورت فشار، ای آسمان!
سعد سلمان در حصارنای گرمحبوس‌ماند
قریهٔ سوزن مرا آمد حصار، ای آسمان!
قریهٔ سوزن به‌چشم از چشم سوزن تنگتر
شدبه‌چشم‌زان گسستم‌پودوتار، ای آسمان!
من کجا و قریهٔ سوزن کجا ؟ ای‌زال چرخ
چرخ ریسی تو بنمودم دچار ، ای‌آسمان!
کج شدی بااو، کسی گرسروآسا راست‌بود
بسکه هستی کج‌نهادو کجمدار، ای‌آسمان!
لهجهٔ هر کس صراحت‌داشت، بااو بدشدی
بالصراحه بسکه‌هستی بدشعار، ای آسمان!
من‌نگردیدم به‌خوان انگلستان کاسه‌لیس
کردی‌ام ازسفرهٔ خود بر کنار، ای‌آسمان!
من نرفتم زیر بـار انگلیس نابکار
بایدم انداختن از کار و بار ؟ ای‌آسمان!

چون زدارائی مرا چیزی نباشد جزسخن
بایدم کردن به‌عالم خواروزار ؟ ای‌آسمان!
چون ندادم من سواری ، گشت برمن آشکار
برخر خود می‌شوم آخرسوار، ای‌آسمان!
چون نرفتم زیر بار خصم ، دانستم مرا
میبری آخر چوخر در زیربار، ای‌آسمان!
بدتراز کشتن مگرباشد؟ هزاران همچومن
گو رود بهروطن بالای دار ، ای‌آسمان!
من‌وطنخواهم،وطنخواهم،وطنخواه،ای‌فلك!
میکنم فریاد فاش و آشکار ، ای‌آسمان!
من چه کردستم؟ زشهرخویش تبعیدم کنند
تا به‌صحرا سر نهم دیوانه‌وار ، ای‌آسمان!
من نیم **بیژن** به‌چاه غم مرا سازد اسیر
ظلم این **افراسیاب** نابکار ، ای‌آسمان!
تا به‌چندایران‌بودپیشت ذلیل‌ای‌چرخ پیر؟
تابکی گل‌هست درنزدتوخوار؟ ای‌آسمان!
بعد زندانی‌شدن در شهربانی شصت روز
شد چرا تبعید بهر من قرار ؟ ای‌آسمان!
قول رندان : آفرین ! اهلا وسهلا، مرحبا!
آفرین برعدل و انصافت هزار، ای‌آسمان!
اینچنین جور و جفا و اینهمه ظلم و ستم
سرنزد از**روس** در دور **تزار**، ای‌آسمان!

من شدم تبعید تا راحت بماند این و آن
بیدرا میزن که تا لرزد چنار، ای آسمان!
میشوم تبعید چون هستم به‌ضد انگلیس
من ازاین تبعید دارم افتخار ، ای آسمان!
بعد یك عمری که من خدمت به‌مردم میکنم
چون ازین ملت‌شوم من بر کنار؟ای آسمان!
شکر لله میشوم تبعید گر از این دیار
از رخ مردم نیم من شرمسار ، ای آسمان!
بر گدا و گرسنه چون ملت ایران زمین
بازهم هستم بجان خدمتگذار، ای آسمان!
تو گمان کردی مرا تبعید کردی و گذشت
می‌نویسم تا بماند یادگار ، ای آسمان!
می‌نویسم تا بداند هر که می‌آید به‌دهر
من کیم تو کیستی در روزگار، ای آسمان!
صفحهٔ تاریخ بعد از ما قضاوت می کنند
آنچه‌را کردی‌تو بااین‌جان‌نثار، ای آسمان!
تو بخند وشاد باش‌وکیف کن ! زیرا که‌من
میروم زینجا به‌چشم اشکبار ، ای آسمان!
من پیاده گر روم زینجا برون ، نبود غمی
خصم ازبیگانه‌شد ماشین‌سوار ، ای آسمان!
گر که‌شدسردار اکرم‌حکمران ازانگلیس[1]
تو کرانش را تو بنما شهردار ، ای آسمان!

۱ــ منصورعلی قراگوزلو، ملقب به «سردار اکرم» (وی در زمان زنـدانی وتبعیدشاعر فرماندار همدان بوده است)

جمله میدانند او برانگلستان نوکر است
کشت مارا تا که یابد اعتبار ، ای‌آسمان!
گر که دولتشاهی‌ام‌درشهربانی حبس کرد[۱]
بود اجباری ، ورا معذوردار ، ای‌آسمان!
سیّد آخوند کذاب ار مرا تبعید کرد
توبدان، اصلا به‌روی خودنیار، ای‌آسمان!
صدرمسجد،صدرمنبر،صدرمجلس،جای‌اوست
صدر خواهد، باخدا اورا چکار؟ ای‌آسمان!
رفتم و اموال خودرا من سپردم بر کسی
بیسواد ، اما حریف و نابکار ، ای‌آسمان!
چونکه‌اومیکرد در زندان به‌حالم گریه‌ها
من نمیدانستم اورا چیست کار، ای‌آسمان!
جزازاو که گریه کردوداد مفتون‌را فریب
کس ندیده گریه‌را دراختیار، ای‌آسمان!

خاطرهٔ دیگری از تبعید

شد از سکونت ممتد به قریهٔ سوزن[۲]
جهان به چشمم مانند چشمهٔ سوزن

۱ـ سرهنگ دولتشاهی (رئیس شهربانی همدان بوده است) .
۲ـ سوزن (نام قریه‌ای‌از قراء درجزین ازتوابع رزن همدان وتبعیدگاه شاعر میباشد).

من فلك زده مسعود سعد سلمان وار
حصارنای من خسته قریهٔ سوزن
درآن حصار که رسمش معین است ز اسم
درآن دیار که سهمش مبرهن است ز فن
چه بوده است گناهم ؟ کسی نمیداند
چرا به قریهٔ سوزن مرا شده مسکن
یکی نگفت : گناهش چه بوده این بدبخت
که گشته است گرفتار این دیار عفن؟
یکی نگفت : کسی‌را مگر که او کشته
که گشته است گرفتار قید و بند ورسن؟
یکی نگفت : مگر دزد گردنه بوده ؟
یکی نگفت : مگر بوده است او رهزن؟
یکی نگفت : ز دیوار کس نرفته به‌بام
یکی نگفت : ز بامی نرفته در برزن
یکی نگفت که: این خدمتی نموده به‌شهر
یکی نگفت که: حق دارد این به گردن من
بغیر عدل‌و وطنخواهی‌اش، گناهش چیست؟
که خاك برسر او کرده است حب وطن!
چه گفته ؟ گفته : اگر مستقل بود ایران
ز بهر چیست مرا انگلیس شد دشمن؟
به‌جنگ بین ملل در هزار و سیصد وبیست
که بود جنگ جهانگیر لندن و برلن

دو ماه کرد مرا حبس شهربانی و ، گفت
که: امر گشته به‌من این طریق از لندن
دوماه ماندم وخون خوردم و کشیدم حبس
یکی نگفت که : این شاعر شکسته دهن
مگر که مدحی گفته به‌شأن برلنیان
ویا که ذمی کرده به‌دهر از لندن؟
پس از دوماه جوابی که شهربانی داد
که کرد قانعم از جد و جهد و پرسیدن
بگفت : کار سیاست چو شام تاریك است
وگرنه نیست سیاست اگر بود روشن
دراین دو ماه که در حبس اجنبی بودم
به‌شهربانی درقید و بند و رنج و محن
بجز زن و پسر و دختر فلك زده‌ام
که کارشان همه‌دم بود گریه و شیون
اگر کسی پی پرسیدنم همی آمد
بطور مخفی و سرّ آمدی، نه فاش و علن
پس از دو ماه به‌قونسولگری فرستادم
یکی ز جانب خود کآب را کند روغن
برفت او بر قونسول و پیش فرمانداز
که تا به آمدنش روح من برفت ز تن
به‌بام رفت و به‌شام آمد و فغان سر کرد
که جان نماند ازآن رفت و آمدش به‌بدن

بغیر گریه، جوابی نداد بر پرسش
بغیر ناله، خطابی نکرد او با من
ز بعد پرسش بسیار ، عاقبت گفتا :
بکن تو زود وصیت ، گذشته از گفتن
مجسم همه حضار گشت این صحنه
که هیکل من بیچاره است و دارزدن
پس‌از گذشتن چندی به‌بهت و خاموشی
که از تمام فراموش گشته بود سخن
بگفت با خط خود در کتاب خود بنویس
که بعد تو چه کند وارث به‌دور زمن
تمام موی من خسته را سفید نمود
به نیم ساعت گفتار شوم آن کودن
صدای چکمه‌ای آمد به‌گوش از پله
برفت جان ز تن من ازآن صدای خشن
که در گشود و سلامی بداد و وارد شد
رئیس زندان گفتی ز گل یکی خرمن
بگفت : آمده‌ام نرد را بیاموزم
حریف هرشب من ماهر است در این فن
بدید هیچ جوابی کسی نداد به او
فتاده‌اند سراسر به حالت مردن
بگفت: چیست که‌بنشسته‌اید مات‌وخموش؟
وگر ز من بدتان آمد ، این من و رفتن

یکی بگفت : ز مفتون و داررفتن او
سخن بگوی، که لعن خدای بردشمن
بگفت: دار چه؟ این حرفها که میگوید ؟
کدام پست بپا کرده است این شیون؟
تمام روی نمودند سوی گوینده
که : بارك‌الله ازاین گفتن سخن ، احسن!
بگفت : من که نگفتم ورا زنند به‌دار
میان محبس و تبعید او برفت سخن
به او و بر سخنانش تمام شوریدند
که پس وصیت و محضر چه بود و نالیدن؟
بگفت صاحب منصب که : هست آقا مست
به‌حرف مست نبایست گوش داد اصلا
به‌سوی او همه گشتند خیره با پرخاش
به‌روی او بفکندند جمله آب دهن
دلا ! مکن تو به هرکار و راه تندروی
دلا ! به‌مستی در کار خلق حرف مزن

زن درجامعه

جهان‌را روشنی افزائی ، ای زن ! چراغ محفل دنیائی ای زن
اگر مرد از نژاد آدم آمد تو هم از دودهٔ حوائی ای زن
توانی نازکردن برگل و سرو که‌هم زیبا و هم رعنائی ای زن
دل‌آراتر ز ماه آسمانی که ماه انجمن آرائی ای زن

به‌قدت هست زیبا هر لباسی ز بسکه خوش‌قد و بالائی ای زن
چو آب خضر پنهان شو، که دردهر روانبخشی و روح افزائی ای زن
اگر سرو سهی بالا شنیدی، تو آن سرو سهی بالائی ای زن
گهی هستند مردان، تو همیشه ظریف و دلکش و زیبائی ای زن
به‌دنیا گر بهشت و کوثری هست بهشت و کوثر دنیائی ای زن
اگر غواص آرد دُرّ ز دریا توهم دُرّی و هم دریائی ای زن
گره بگشائی از کار دل خلق ز گیسو گر گره بگشائی ای زن
بدن را اطلس و دیبا چه‌پوشی؟ تو بهتر زاطلس و دیبائی ای زن
میالا چهره را با رنگ غازه تو حق را بهترین آلائی ای زن
بکوش از بهر آزادی به‌پاکی اگر با همت والائی ای زن
ز خط و نقطه و ابرو و خالت چوپر گاری و سطرآرائی ای زن
قشنگ و دلفریب و خوب و زیبا درخشان لؤلؤ لالائی ای زن
نر و ماده ندارد ـ شیر، شیراست چرا از بیشه بیرون نائی ای زن؟
حجاب ظاهری خوبست، اگر تو رخ دل را به‌کس ننمائی ای زن
اگرچه همچو آهوئی، بشو شیر چرا فکر دم روبائی ای زن؟
تورا خوانند زانرو مهد علیا که هم مهدی وهم علیائی ای زن
به‌اشیاء نکو دل‌را چه بندی؟ تو خود نیکوترین اشیائی ای زن
تو اسم اعظمی، تاچند آخر نهان چون مادر موسائی ای زن؟
اگر عیسی بود از جنس مردان تو مریم، مادر عیسائی ای زن
بترس از حق، مزن برقلب عالم چرا آنقدر بی‌پروائی ای زن؟
مکن باناز و غمزه خون به‌دلها به‌حشر ازعهده بیرون نائی ای زن
به موسی داد حق گر منّ و سلوی تو هم منّی و هم سلوائی ای زن

ز تو شیرین بود کام جهانی — که‌شیرین‌تر ز هرحلوائی ای زن
توخونخواری‌مگر؟ لبهات‌سرخ‌است — بفهم این‌حرف گر دانائی ای زن
خدایت خوب رنگی آفریده — ببین خودرا اگر بینائی ای زن
ترا زینت حیا و سادگی بس — اگر دانا ، اگر اعلائی ای زن
چولعلت، ناخنت‌هم سرخ‌رنگ است — مگر اورا به‌لب میسائی ای زن؟
تو صاف و ساده‌باش و راحتم کن — که‌راحت‌بخش‌وروح‌افزائی ای زن
بیارائی اگر کاشانهٔ خویش — ازآن‌بهتر که خود آرائی ای زن
تو خانم نیستی ، خانی به‌مولا — تو بی‌بی نیستی ، بابائی ای زن
از اول در کتاب آفرینش — توخوش‌انشاءوخوش‌املائی ای زن
به‌دیوان نکوئی و ملاحت — تو خطاط الف تا یائی ای زن
مه و خورشیدی، اما آسمان‌وار — مه و خورشیدها میزائی ای زن
سه‌روح و شش جهت باپنج حسی — چهار امی و هفت آبائی ای زن
گهی غنچه ، گهی گل ، گاه لاله — گهی چون‌نرگس شهلائی ای زن
گلستانی و باغ و لاله‌زاری — چو اصل مادر گلهائی ای زن
سراسر غمزه‌ای ، غمازی ای ناز! — سراپا شیوهٔ شیوائی ای زن
مهی یا آفتابی ؟ هرچه هستی — ز رخ غارتگر دلهائی ای زن
بنازم قادر قدرت نما را — چه نیکو درنظر میآئی ای زن
مکن قرمز لبان و ناخنت را — نه‌گر تشنه به‌خون‌مائی ای زن
کلاس اول ما دامن تست — که‌خودفرهنگ مادرزائی ای زن
بود استاد لازم چون به هرکار — تو مارا اولین استائی ای زن
برای تست گنج سیم و زرها — زبس‌خوش‌شکل‌وخوش‌سیمائی ای زن
نبودی گر تو ، دنیائی نمیبود — پدید آرندهٔ دنیائی ای زن

چمنها گر که هستند سرو پیرا — توآن سرو چمن پیرائی ای زن
ازاین ابروی محرابی وآن زلف — بلای مؤمن و ترسائی ای زن
همه ناموسها را ترس از تست — گر ازناموس خود ترسائی ای زن
نه تنها آفت روی زمینی — بلای آسمان پیمائی ای زن
از آن رخسار ولب، وآن قد رعنا — بهشت وکوثر و طوبائی ای زن
قیامت خواندمت ، اما غلط بود — به‌دنیا محشر کبرائی ای زن
اگر یکّه شناسی پیشه سازی — تو در اخلاق بی‌همتائی ای زن
چو شعر دلکش مفتون قشنگی — اگر تصدیق میفرمائی ای زن

دردورهٔ ۵ بر ورقهٔ آراء نوشته و بصندوق انتخابات انداختم

به‌هر راهی که باشد ، هست عقل من دلیل من
که من پیغمبرم مانا و عقلم جبرئیل من
اگر حق باشدو وجدان، گر افلاطون‌و گر لقمان
نمیشاید دراین دوران بغیر از من و کیل من
چو باشد مستحق بی‌پارتی محروم در هرجا
ز حق اجتماعی هست محروم از قبیل من
ز اخذ بالحیا دورم ، از آن مهجور و معذورم
تفو ! بر همت عالی و بر طبع اصیل من
ز یکروئی بلای من بود هرجا زبان من
ز حقگوئی شود نمرود من هردم خلیل من
هنر قابل ـ حیا مانع ، ادب رافع ـ سخن رادع
زبان من گـواه من ، فـراموشی دلیل من

درستی مایهٔ ذلت ، متانت پایهٔ علت
همه واحسرتا شد آیهٔ صبر جمیل من
عدالت گر به‌طبع معتدل جوید جهانی را
نمیجوید نظیر من ، نمییابد عدیل من
پی جنت نخواهم شد رهین منت رضوان
بود طبع بلند من بهشت و سلسبیل من
از آن از رأی معذورم که با این خلق ناجورم
خجالت بار آرد هر کثیری از قلیل من
چه گویم؟ با که گویم؟ تا چها دیدم من از گفتن
به‌عالم باعث تبعید من شد قال و قیل من
دعای کس نگفته بی‌جهت طبع بلند من
سلام کس نرفته بی‌سبب شخص جلیل من
اگر هر کار بر اهلش سپارد آسمان ، بینی
بود صحت سقیم من ، بود علت علیل من
نمیخواهم به‌هر جائی کم از خود جانشین خود
نمیخواهم به هر راهی ذلیل من دلیل من
نمی‌بندم به کس تهمت، که‌او تهمت به‌من بندد
نمیخندم به‌ریش کس ، که خندد برسبیل من

کوه نفس

کوهی، چه کوهی؟! کز علو، تا سینهٔ آن آسمان
در دامن تاریک آن ، باریک راهی کهکشان

کوهی ، شکوهش بیشمر ، جولان ابرش تا کمر
سیمرغ فکر تیزپر ، گم کرده در آن آشیان
کوهی در او گوشه‌نشین ، هم آسمان و هم زمین
غول و مجانین را مکین ، خیل شیاطین را مکان
قله سیه ، غارش سیه ـ دیوش سیه ، مارش سیه
سکنش سیه ، خارش‌سیه ، پا تا بسر چون قیطران
پیچ و خمش افزون به‌ره ، تاریك و باریك وسیه
درهر خمش گم‌گشته مه، خورشید آنجا بی‌نشان
بس قله‌ها ، بس غارها ـ بس اژدها ، بس مارها
با وحشیان جرارها ، درگیر و دار از بیم جان
بس پشته‌ها ، بس برزها ـ **الوندها** ، **البرزها**
دیوان ، به‌شانه گرزها ـ از گرزه ماران گران
سنگش شده آهك ز تف، در وی نه‌آب و نه‌علف
درجست‌وخیز ازهرطرف، بوزینه از خرد و کلان
شیر و پلنگ و ببرها ـ بی‌رحم‌ها ، بی‌صبرها
دیوان ، چولکّه ابرها ـ حفته پس هرسنگ آن
هر درهٔ او صد دره ، عفریتها را کنگره
در هر دره در چنبره ، صد اژدر آتشفشان
خاك وی آلوده به‌خون، هرسنگ او صد **بیستون**
وحشی دراو ازحد فزون، بدریده چشمان و دهان
دیوش به‌غول آمیخته ، آن خون این‌را ریخته
بس شور و شر انگیخته، در او ز هرسو وحشیان

سایه فکن اطراف را ، بسته زبان لاف را
هیمالیا و قاف را ، بشکسته پشت و استخوان
بس کوهها بالای هم ، یکسر سیه، یکسر دژم
شیطان زسهمش کرده رم ، دوزخ ز بیمش در فغان
کوهی که در نیت بود ، کوه انانیّت بود
نی در مکانیت بود ، این کوه سنگین گران
مقصود دل آنسو بود ، هر کس که از آن بگذرد
کوی سعادت را برد ، از جمله خلق این جهان
نفس است آن کوه گران ، مفتون و این طرز بیان
ورنه که دیده درجهان، شعری چنین، کوهی چنان؟

خاطره‌ای از زمستان وفنون کشتی باستان

چو دوش چرخ به‌بر کرد نیلگون جوشن
نمود خسرو خاور به باختر مسکن
کشید زنگی شب لشکری زخیل نجوم
گرفت روی زمین را به‌مکر و حیله وفن
شبی چو زلف بتان و چو بخت من تیره
که روی زنگی بودی به پیش آن روشن
نه آسمان و نه ماه و نه اختران پیدا
نه خاکیان ونه خاك و نه کوی و نه‌برزن
نشسته بودم در حجره‌ام ملول و، ز غم
جهان به چشمم مانند چشمهٔ سوزن

که ناگهان ز در آمد بتی که چهرهٔ او
نمود گلخن ویرانهٔ مرا گلشن
عرق به‌چهره چو بر برگ نسترن شبنم
و یا گسیخته بر ماهتاب عقد پرن
تبارک‌الله ، رویش به‌تازگی چون گل
به‌نفخه سنبل مویش چو سوسن و لادن
قدش چو سرو ، اگر سرو آورد مه بار
رخش چوماه ، اگر مه به‌عشوه گفت سخن
وگرنه نسبت آن قد و رخ به‌سرو و به گل
چنان بودکه بگوئی به‌باغ خلد ، چمن
نشست و دست در آغوش من حمایل کرد
چنانکه خواست پرد همچومرغ روح‌ازتن
نمود کام من از بوسه شکرین ، آنگاه
به‌عشوه گفت که : ای قهرمان ملك سخن
مگر نبینی خون در عروق نازك من
شده ز برد فسرده چو شاخهٔ روین
مگر نبینی کز تـاب برد جوجهٔ بط
شده است همچو سمندر درآتشش مسکن
مگر نبینی جای حرارت از آتش
کند برودت و سرما سرایت اندر تن؟
مگر نبینی کز برف خلعت قاقم
به‌بر نموده در و دشت وکوه و تل و دمن؟

ببین چگونه حکایت کند تگرگ به کوه
ز تیر **رستم** و **اسفندیار** روئین‌تن
علاج درد دلم کن به چارهٔ این برد
ز جای خیز و می آتشین به‌جام افکن
شنید گوش چو از یار این بدیع کلام
سرود چون لب دلدار این لطیف سخن
ز جای جستم و بنهادمش به پیش میی
ز رنگ و بوی، چو رخسار آن بت ارمن
کشید چون دو سه پیمانه زان می گلگون
رخش شکفت چو یک‌باغ ضیمران و سمن
گشود غنچهٔ لبها و رو سوی من کرد
که این لب من و این تو، بیا و بوسه بزن
شدم به‌پیش، که چون جان کشم درآغوشش
گرفت دست مرا و چنین سرود به‌من
که : ای به‌شاعری امروز طاق درآفاق
که: ای یگانهٔ دوران خود به‌فن سخن
مگر نه آخر فرد است روز گلریزان ؟
به‌زورخانه درآید ز گل دوصد خرمن
مگر نه فردا جمعی دهند عرض هنر ؟
تونیز عرض هنر کن ، بیار دُرّ ز دهن
مگر توخود نه «میاندار» و پهلوان‌استی ؟
مگر تو خویش نه‌شیراوژنی و مردافکن؟

مگر چو تو «گل کشتی» کسی تواند خواند؟
مگر بود چو تو کس «کار روی کار» بزن؟
مگر برای کسی جز تو ضرب و زنگ زنند؟
که خروج و دخول، ای حریف شیراوژن
کسی بجز تو «رکیبی» میان «قوس» زند؟
کسی به‌قوزك پایت رسد به «شیرشکن»؟
مگر کسی چو تو «سر در کند ز زیر بغل»؟
مگر کسی چو تو داند حریف را کندن؟
مگر مثال تو کس «کنده» میتوان بکشد؟
مگر به «کندهٔ چرخی» به‌تو رسد یك‌تن؟
مگر کسی «سر بند پی» تورا زده‌است؟
«بدل» کند چو تو یکمرد «لنگ سر کش» من
کسی شده‌است که «مقراضك» ترا نخورد
اگر که رستم دستان بود و یا بهمن؟
به «چار لنگ» مگر جز تو یك‌حریف بود؟
مگر بجز تو کسی ره برد به «چارشکن»؟
ز «چار بند» چو «حمال‌بند» و «یزدی‌بند»
مگر کسی چو تو زین بندها توان رستن؟
یگانه‌کار، «شتر غلط» و «لنگ خاکی» تست
که دیده است و ز تو مات گشته دیدهٔ من
«کلاته» نیز که «پا درعلم» نشانهٔ اوست
که روی‌کار «رکیبی» زنی تو بردشمن

«مخالف رو» و «دست در مخالف» تو بود
به‌دست و پای حریفان همه عقال و رسن
کسی بود که ز«رودست»و «لنگ» تو برهد؟
چو «قفل قیصری»ات هست قفلی از آهن؟
کسی بود نخورد از تو «گوسفندانداز»؟
کسی بود که نکردی تواش «پلنگ‌شکن»؟
ز چپ‌وراست‌زند کس چوتو«اقل‌چپ‌وراست»؟
اگر زند به نه‌افلاک، گو: بیا و بزن!
مگر تو «پاتو» و «لکنه» نخورده‌ای داری؟
مگر کسی «فت‌پا»ی تو رد نموده به‌فن؟
هزار کار دگر هست، گفتنی نبود
چو«گاوتاب»چو«دست‌درشکن»،«شکن به‌شکن»
رسید چونکه حساب وصال تا اینجا
ز یار گلبدن لاله‌روی غنچه دهن
ز طبع نادرهٔ خود بدیهه بسرودم
همین چکامهٔ شیوا به‌مدح فخر زمن
خدیو خطهٔ امکان، وصی پیغمبر
علی، ولی خداوند قادر ذوالمنن
یگانه همسر والای زهرهٔ زهرا
یگانه باب گرانمایهٔ حسین و حسن
به‌گاه‌حمله، هزاران‌چوعمرو و عنترکش
به روز وقعه در از صدهزار خیبرکن

بجز خدای، به‌هر اسم خوانیش الیق
به ماسوا ز تمام محسنات احسن
به بحر معنی «کن» فرد دُرهٔ بیضا
به کان لعل و به‌یاقوت، **بوالحسن** معدن
مدیح او نبود رسم منکر نادان
ثنای او نبود کار احمق کودن
به آفتاب، ثنا کی توان کند خفاش؟
که صدهزار چو **مفتون** به‌مدح او الکن

سرباز

کیست سرباز و لشگر ایران؟ همهٔ خلق کشور ایران
کیست سرباز؟ افسر و سرباز سر ایران و سرور ایران
کیست سرباز و لشگر این ملك؟ روح ایران و پیکر ایران
کیست سرباز؟ آن کز او برپاست انتظامات کشور ایران
کیست سرباز؟ آنکه مینازد به وجودش سراسر ایران
کیست سرباز؟ آنکه می‌باشد دائر از او دوائر ایران
کیست سرباز؟ آنکه ملّی کرد نفت پرشور و پر شر ایران
کیست سرباز؟ آنکه دور نمود «شرکت نفت» از در ایران
کیست سرباز؟ دست اجرای هیئت دادگستر ایران
کیست سرباز؟ نقطه‌ای که بود قطب ایران و محور ایران
کیست سرباز؟ آنکه وابسته به وجودش کر و فر ایران
کیست سرباز؟ آنکه نگذارد خصم را در مجاور ایران
کیست سرباز؟ سدی از آهن در حدود و بنادر ایران

کیست سرباز؟ آنکه شیر ازاوست — همچو روباه لاغر ایران
کیست سرباز؟ صف‌شکن‌در روز — شب نگهدار لشکر ایران
کیست سرباز؟ آنکه می‌نخورد — گول خصم مزور ایران
کیست سرباز؟ آن فداکاری — که دهد جان به‌خاطر ایران
کیست سرباز؟ در هواپیما — به‌فلك برزده پر ایران
کیست سرباز؟ آن کز او باشد — دژ پرّنده تندر ایران
کیست سرباز؟ آنکه‌درهمه‌جاست — پهلوان دلاور ایران
کیست سرباز؟ آنکه‌تازه‌به‌اوست — نفس روح پرور ایران
کیست سرباز؟ آنکه ختم کند — جنگ آقا و نوکر ایران
کیست سرباز؟ آنکه زو ترسد — زورگوی ستمگر ایران
کیست سرباز؟ آنکه جلب کند — هرکه باشد مقصر ایران
کیست سرباز؟ آنکه سر کوبد — دزد و اوباش و قلدر ایران
کیست سرباز؟ آنکه پیش برد — آنچه باشد مقرر ایران
کیست سرباز؟ آن کز او سرزد — کارهای مؤثر ایران
کیست سرباز؟ آنکه‌رسم‌ازاوست — پرده‌های مصور ایران
کیست سرباز سرفراز وطن؟ — زارع زار و مضطر ایران
کیست سرباز؟ امنیت ده ایل — در سیه‌خیمه چادر ایران
کیست سرباز؟ آنکه دهقان را — می‌کند کیمیاگر ایران
کیست سرباز؟ آنکه‌سبزازاوست — باغهای مشجّر ایران
کیست سرباز؟ آنکه‌خرم ازاوست — نخل‌های تناور ایران
کیست سرباز؟ آنکه‌خنجراوست — به رگ خصم، نشتر ایران
کیست سرباز؟ خیل بیشه‌نشین — سوی آبادی آور ایران

کیست سرباز ؟ آنکه‌شت‌زردشت   زو برافروخت آذر ایران
کیست سرباز ؟ **کاوه** کاو افراشت   علم گاو پیکر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه راند ز در   ماردوشان کافر ایران
کیست سرباز ؟ **رستم دستان**   شیرمرد دلاور ایران
کیست سرباز ؟ آنکه محکم ازوست   کار دین پیمبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه گه اعصار   گاه باشد مهاجر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه داد رواج   شرع پاك مطهر ایران
کیست سرباز ؟ قاتل کفار   **اسدالله صفدر** ایران
کیست سرباز ؟ **حیدر صفدر**   لشکر عرش و لشکر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه زوست بلند   بانگ الله اکبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه اوسر باخت   در ره حی داور ایران
کیست سرباز ؟ آنکه گریان است   بهر او دیدهٔ تر ایران
کیست سرباز ؟ **سیدالشهداء**   نور چشم سراسر ایران
کیست سرباز ؟ آن کزاو ماراست   مذهب و کیش **جعفر** ایران
کیست سرباز ؟ آنکه نام وی‌است   زیب محراب و منبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه در**طوس** است   قطب الاقطاب و محور ایران
کیست سرباز ؟ **حجةابن حسن**   در همه حال رهبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه پاك کند   نام ظالم ز دفتر ایران
کیست سرباز ؟ الغرض آنکه   جان سپارد به خاطر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه کرد و کند   حفظ ناموس مادر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه پیش برد   کارهای محیّر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه درصحراست   دشتبان سراسر ایران

کیست سرباز؟ آنکه در دریاست کشتی ناو و اژدر ایران
کیست سرباز؟ آنکه بگشاید به هوا بال و هم پر ایران
کیست سرباز؟ آنکه امن‌ازاوست سر به سر راه و معبر ایران

مرگ سرباز

مرگ سرباز را کنون بشنو زین ادیب سخنور ایران
مرگ سرباز، در جهان باشد مرگ افراد کشور ایران
مرگ سرباز، مرگ ایران است به خداوند قادر ایران
مرگ سرباز چیست؟ می‌باشد رفتن جان ز پیکر ایران
مرگ سرباز، آنچنان ماند شود از تن جدا سر ایران
مرگ سرباز، پیش چشم خرد هست مرگ مصور ایران
مرگ سرباز، آنچنان باشد که بمیرد برادر ایران
مرگ سرباز، هست مرگ تمام ارتش نام آور ایران
مرگ سرباز، ریزد از حسرت اشک از چشم مادر ایران
مرگ سرباز، الغرض باشد مرگ جمله مفاخر ایران
مرگ سرباز، باشد البته مرگ مفتون، شاعر ایران

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی (ص)

الله الله از جلال احمدی چشم‌بد دورازجمال احمدی
منجلی از او تجلای جلال ماش‌الله از جلال احمدی
نقطهٔ خال جمال او جلال لوحش‌الله از جمال احمدی
ذره‌ای نقصان ندارد در کمال یعلم‌الله از کمال احمدی

ذات او چون ذات باری بی‌زوال حاش لله از زوال احمدی
آنچه فرموده خدا فرموده‌است کلّم الله از مقال احمدی
شرح او باشد صراط مستقیم حسبناالله از خصال احمدی
هست هر نوری به‌خورشیدوجود زاده‌الله از مجال احمدی
شکر لله مؤمنان را میرسد نعمت الله از نوال احمدی
هرعبادت کاو شده مقبول حق قبّل‌الله از قبال احمدی
مالکان را در تجلی میرسد رحمت‌الله ز ارتجال احمدی
شمع انجم را ز مه تا آفتاب نور الله از خیال احمدی
آخر کار خلایق را کند احسن الله از مآل احمدی
هست بر ابلیس و بر ابلیسیان لعنت‌الله از ملال احمدی
در قیامت پای میزان حساب اسئل‌الله از سؤال احمدی
اعتدال سدره و طوبی بود از قد با اعتدال احمدی
نیست ممکن صبح صادق بردمد تا اذان ندهد بلال احمدی
غیر پی بردن به ذات کبریا نیست در عالم محال احمدی
پیش حق عالین اعلا را بود جای در صف نعال احمدی
حق نظر دارد به کل کائنات بی‌تعیّن از خلال احمدی
سوی حق دعوت‌نماید، چون بود دعوت حق اشتغال احمدی
رو به‌مرآت علی بگشای‌چشم تاعیان بینی مثال احمدی
ریشه توحید و، ولایت نخل آن این بود اصل نهال احمدی
کن به‌آل‌الله بیعت درجهان تا شمارندت زآل احمدی
رشتهٔ الفت ببر از ماسوا تابری پی بروصال احمدی
هست چون هراتصال و انفصال ز اتصال و انفصال احمدی

هرحرام و هرحلالی آمده	از حرام و از حلال احمدی
خضر از آب بقا لذت نبرد	تا ننوشید از زلال احمدی
بارالها ، بنده مفتون‌را ببخش	بر علی و هم به‌آل احمدی

صیامیه و فصل خزان

فصل خزان درگذشت ، ما زپریشانی	ساز نکرده هنوز برگ زمستانی
دهقان از باغ کند خیمهٔ ییلاقی	بر به شبستان فکند بستهٔ بستانی
آبان ، آبان فشاند بر رخ بی‌برگی	آذر ، آذر نشاند بر تن عریانی
بهمن ، بهمن صفت ز لشکر بردی	بجا نه زابل گذاشت ، نه زابلستانی
آمد وقتی به‌کوه ز جوشن ابری	دیو سفیدی کند رستم دستانی
من به‌بغل زانوی فکرت و بنشسته	که چون کنم چارهٔ بی سر و سامانی
یکطرف انگشت وسوخت درشرف‌تنگی	یکطرف ارزاق را نیست فراوانی
نیست زیکسو به‌دست آنچه بودلازم	دستکش و پالتو، گالش و بارانی
که خادم آمدزدر ، گفت: چه‌بنشستی؟	ماه مبارك رسید با رخ نورانی
از طرفی پست شد صیت می‌آشامی	از جهتی شد بلند بانگ مسلمانی
خیمه به‌محراب زد زاهد هرسالی	جای به‌منبر گرفت واعظ هرآنی
در تن آن کسوت حجةالاسلامی	در بر این خلعت عارف ربانی
برلب‌آن یك ز ذکر گفتهٔ عماری	بر سر این‌یك زفکر دعوی سلمانی
درنفس این یك کند دعوی عیسائی	درهوس آن یك کند موسی عمرانی
به‌پای آن یك یکی موزهٔ زراقی	به‌دست این‌یك یکی سبحهٔ سبحانی
کالهٔ دکان آن ، مسئلهٔ فقهی	رونق بازار این ، حکمت یونانی
برلب واعظ همه عن عن اخباری	در سر زاهد همه فکرت لامانی

دربر این یك ، یکی خرقهٔ سالوسی   برسر آن یك ، یکی گنبد جرجانی
لاله صفت هردو داغ ، لیك پی دنیا   واعظ را سینه داغ ، شیخ به‌پیشانی
خادم مسجد کند دعوی فرعونی   حامل منبر کشد نعرهٔ **هامانی**
لحمك لحمی بود مسئله‌آموزی   قرةالعینی کند قاری قرآنی
به‌بام در جار جار شیخ مناجاتی   خلق به‌خود خواند و نام خدا خوانی
گفتم:احمق، بس‌است! ژاژچه‌میخائی؟   خانهٔ صبرم نهاد روی به‌ویرانی
جان به‌بدن زین خبر کردم محبوسی   پوست به‌تن زین اثر کردم زندانی
فصل‌دی و ، ماه‌صوم قوز سرقوزاست   خاصه برای چو من مانده به‌حیرانی
اول نان شب است ، بعد بود روزه   ورنه به شب بایدت خورد پشیمانی
اول زاد معاش ، زاد معاد آخر   اول این فرق ، بعد معنی فرقانی
اول کرسی و ، بعد به‌آیت‌الکرسی   اول نانی و ، بعد منّت منّانی
اول قرطه‌است ، بعدحکمت **بقراطی**   اول لقمه است ، بعد لقمهٔ **لقمانی**
هرگز چون سفلگان خدا نفرموده   گرسنه مانی و هی سبحه بگردانی
گفته دهی نان روز برفقرا و شب   نان ناهارت کند بسر فقرا نانی
نه‌آنکه شب‌رنگ‌رنگ طعام برسفره   چیدن ، وانگه به ناز خوردن حیوانی
نه‌شب به‌بزم قمار رفتن‌و درشطرنج   اسب صفت درشدن به‌کرم جولانی
نه‌آنکه شب سینما به‌سی‌نما رفتن   تا به سحرگه شدن مست هوسرانی
نگفته با مال غیر به‌روزه بنشینی   خلق به روز سیاه ز نسیه بنشانی
یا که بری نسیه و بعدکنی نسیان   نسیه و نسیان بود خلاف انسانی
نگفته‌برخواب یوم، نام گذاری صوم   خوان‌بنهی شب‌همه، چوخوان خاقانی
به ترك عادت بود عبادت یزدان   اصل عبادت بود جهاد نفسانی
نماز و روزه اگر زروی عادت شد   تیرگی افزاست ، نیست‌چراغ ایمانی

ما به‌لب‌این گفتگو که‌نا گهان‌از در
خاست همی تندتند طراق سندانی

کوفت به‌فرقم تبر صدای بی‌موقع
که‌دوست یادشمن است به‌این هراسانی

گفتم: خادم! برو، هر که‌بود جزیار
بگو: فلان، خانه نیست، رفته به‌مهمانی

یار اگر بود، زود در بگشا بهرش
مباد از مقدمش روی بگردانی

خادم غرغر کنان رفت‌و گشودش در
یار درآمد ز در با رخ نورانی

طره پریشیده و چهره خراشیده
مست و برآشفته چون لات خیابانی

طره مگو، یك چمن سنبل بویائی
چهره مخوان، یك دمن لالهٔ نعمانی

چشم‌مگو، یك‌جهان مستی‌ومخموری
مژه مخوان، یك دکان ناوك پیکانی

موی‌مگو، یك کنشت شکل‌چلیپائی
روی مخوان، یك‌بهشت حوری‌وغلمانی

کمان‌مگو، کی کمان میکند ابروئی؟
تیر مخوان، تیر- کی آمده مژگانی؟

ناز مگو، نیست ناز به‌آن بلا مثلی
غمزه مخوان، غمزه‌نیست به‌آن بلامانی

پری، که‌دیده کند شمعی وفانوسی؟
تنی، که دیده کند جانی و جانانی؟

لعل می‌آلود او دیدم و دانستم
آب بقا چیست یا چشمهٔ حیوانی

قامت او دیدم و با دل غم‌پرور
گفتم: یاللعجب! سرو و خرامانی؟!

تا که به‌دل شور زد خندهٔ شیرینش
گفتم: وه! خنده و این شکرافشانی؟!

سلسلهٔ زلف‌او تا به‌رخش دیدم
کرد جنون بر سرم سلسله‌جنبانی

خوی‌زده‌بر‌عارضش‌چو شبنمی‌بر گل
یا که به‌برگ سمن، ژالهٔ بارانی

عرق‌به‌چین‌جبین، چین‌جبین‌درزلف
موجهٔ آب بقاست در شب ظلمانی

منزلم ازمقدمش غیرت مینو شد
محفلم از طلعتش چو شد چراغانی

گشودم‌آغوش‌وتنگ گرفتمش‌در بر
خواست شودجان به‌دوست زشوق‌قربانی

راست درآوردمش به‌صحنهٔ مشکو
چو **مسلم‌ابن‌عقیل** به خانهٔ **هانی**

دست‌ورا گرم‌گرم بوسه زدم ازبس
بوسه به دستش نمود ناری و نیرانی

از تن خود پالتو کند به‌صد سختی … گفتم : بر من دهش ، داد به‌آسانی
تکاندم و گرد او کرد به‌چشم آنچه … به‌چشم مرمد کند کحل صفاهانی
آمد و بنشست و دید بزم تهی از می … کرد بمن از عتاب نگاه فتانی
گفت که: کو باده‌ات ؟ شاعر و بی‌باده؟ … گفتمش : ای نازنین ! مگر نمیدانی؟
ماه صیام است، نیست گاه می‌آشامی … باده حرام است ، نیست هرزهٔ هذیانی
خواجگی اینجا خطاست، مجو خداوندی … بندگی اینجا رواست ، مخواه سلطانی
تیغ مکش بر خدای، که‌میزنی بر خود … اینت میدان و اینت حریف میدانی
به‌فکر طغیان مباش چو مردم طاغی … به‌کار عصیان مکوش چو مرد عصیانی
پندمرا گوش کن، مزن به‌خودرائی … زهد و تقا پیشه ساز ، مباش طغیانی
جامعه را حفظ کن ، مرو به‌لاقیدی … معرکه برهم مزن ، مگیر خذلانی
ساختم از این قبیل حکمت اشراقی … بافتم از این سبیل گفتهٔ عرفانی
فلسفه‌ها گفتمش ، تمام بی‌معنی … موعظه‌ها کردمش ، خلاف برهانی
شنید و دربحر فکر رفت فرو لختی … دید که دانا زده است بر صف نادانی
روسوی من کرد و گفت: گذشتم از باده … گرچه سخنهای تست جمله پریخوانی
آتش وافور کو؟ بزم چرا سرد است؟ … بورانی آور اگر که نیست بریانی
گفتم: هردو یکیست، چه خمر و چه افیون … به شرع پاك نبی **احمد** فارانی
این یك آرد همه ملال و درویشی … آن یك دارد همه خیال شیطانی
نه‌بلکه تریاك از عصارهٔ تاکی … صد ره بدتر بود به حکم وجدانی
این یك فاسد کند خصائل جسمی … آن یك زایل کند فضائل جانی
زین یك کارت کشد به‌رملی و جنی … وآن یك یارت کند به‌مردم جانی
گفت که: الحق عجب حریف و حرافی … اگر که فرمان بود چو مرد فرمانی
بپرسمت یك سخن چو زلف پرتابم … اگر نمی‌پیچی و ، مرا نه‌پیچانی

چون‌تو سخن گستری که چون لب وخطم	لب و خطت میکند راحی و ریحانی
چون‌تو زبان آوری که گوئی از یزدان	کرده در تو حلول روان **قاآنی**
چون‌تو ادیبی به‌این فضل و هنرمندی	که طبع تو میکند قلزم و عمانی
یا که سر از دخمه بازبرون برآورده	سخنسرائی کند شاعر **شروانی**
چیست چنین مانده‌ای به کنج خاموشی؟	چیست که چسبیده‌ای به‌طاق نسیانی؟
چرا چنین مانده‌ای خمود وافسرده؟	چرا گل طبع تست مایل پژمانی؟
تو مانده، زاغان کنند جلوهٔ طاووسی	تو مانده ، لاغان کنند دعوی **حسانی**
ملت محتاج تست گر تو نه‌محتاجی	دولت خواهان تست گر تو نه‌خواهانی
گفتم : ای پسته‌ات غنچهٔ شادابی	گفتم : ای غنچه‌ات پستهٔ خندانی
خدای عز وجل کرده به‌من از لطف	علو طبعی عطا ، حیائی ارزانی
که گردهم تشنه جان، نمی‌برم منت	ز خضر تا بدهدم زلال حیوانی
تتبعی کرده‌ام مطابق واقع	ز عهد **آجامیان** نیای ایرانی
به‌نظم میخواهمش کشم چو شهنامه	اگر شود بخت یار و باشدم بانی
گفت: ببر این حدیث به‌حضرت **حکمت**[1]	که تا به دردت کند ز لطف درمانی
گفتم : نبود مرا سابقهٔ خدمت	که تا شوم داخل امور دیوانی
گفت: تورا سابقه‌چیست به‌از دانش؟	نکوترین سابقه است دانش عنوانی
چابک وچالاک وزود قصیده‌ای سرکن	که همچو گوهر کند صافی و غلطانی
قلم گرفته بدست ، بدیهه بسرودم	همین چکامهٔ لطیف به لطف رحمانی
مفتون دارد امید ز درگه یزدان	تا که مساعد شود گردش کیوانی

۱ــ **علی اصغر حکمت** وزیر فرهنگ وقت

مُسَمّطات

تابستانیه

در منقبت مولای متقیان حضرت علی (ع)

باز به‌میدان شتافت ، شیرسوارآفتاب به‌حد اعلا گرفت ، راه مدارآفتاب
به خطهٔ استوا ، کرد گذارآفتاب به‌خانهٔ خویش باز ، یافت قرارآفتاب
به‌بخت خود تکیه کرد چو شهریار آفتاب

خانه به‌برج اسد ، بیضهٔ بیضا گرفت مایه زسرطان فزود، پایه‌زجوزا گرفت
راه‌حزیران سپرد، به‌آب مأوا گرفت تیر به‌آفاق زد ، تیغ ز گرما گرفت
کار بشر زار کرد به‌روزگار آفتاب

سیف به کف حمله کرد بار دگر صیف صیف به‌آب آتش کشید، سوخت زمین، حیف احیف!
لطف هوا این این ، کیف فضا کیف کیف اشعهٔ آفتاب به‌جان زند سیف سیف
سپر سپر آتش است به‌کارزار آفتاب

باد تموزی نگر ، شرر به‌آفاق زد به‌جان و دلها دمش، آتش حراق زد
مینگری هر که را، خیمه به‌ییلاق زد شست بدن‌را وآب به‌ساعد وساق زد
اگرچه نگذاشت‌آب به‌آبشار آفتاب

مثلثهٔ آتشی ، مدار مریخ شد مشتری‌آنجا رسید، چومرغ‌درسیخ شد
ماه درآنجا نظر فکند و توبیخ شد شمس درآن‌خانه‌بود،آتش‌و زرنیخ شد
که بستشان چون شتر به‌یك مهار آفتاب

باردگر آفتاب ، آتش کین برفروخت لطافت باغ‌را ، به‌شعلهٔ خویش سوخت
جامهٔ توزی تموز به‌پیکر خلق دوخت بست به‌بازاریان ، باب خریدو فروخت
کرد به کهسارشان راهسپار آفتاب

پشت زمین زالتهاب ، کورهٔ حداد شد روی هوا زانقلاب ، بنگه جراد شد
آتش **نمرود** در بهشت **شداد** شد لطافت باغ مرد چو ماه مرداد شد
کرد هوا را به‌تیر ، تیره و تار آفتاب

روی زمین سربسر ، گشت چو آتشکده به‌خلق شد آشکار ، نارالله موصده
چه نار ؟ نارالتی تطلع الافئده وقودهاالنار و والحجاره فی‌الموقده
اوقدت‌النار کرد عیان به‌کار آفتاب

آتش دوزخ نگر ، پرده زرخ بر گرفت شراره‌افکن‌شد و ، به‌بحر و بر در گرفت
به‌بحر ماهی‌وغوك ، طبع‌سمندر گرفت نهنگك چونان‌پلنگك ، طریقهٔ برّ گرفت
به‌جان دریا شرر زد ز شرار آفتاب

هوا نشان میدهد شراره‌های جحیم زمین عیان میکند زبانه‌های حطم
به‌خلق شد آشکار رمز عذاب الیم به‌جویبار آبها ، برده گرو از حمیم
به نار غم خلق را کرد دچار آفتاب

فغان‌فغان ! آه‌آه! که‌جان‌ما سوخت سوخت عالم آتش گرفت ، ارض‌وسما سوخت‌سوخت
یکسره چون گازو نفت ، آب‌وهوا سوخت‌سوخت زمین چو آهن گداخت ، گل‌وگیا سوخت‌سوخت
نشان نه از گل گذاشت ، نه ازبهار آفتاب

آه ! ازاین التهاب ، ز تاب گرما امان گوئی دم بردمید اژدر آتش‌فشان
چو کوه‌آتشفشان ، زمین شدآتش‌نشان ماناٌ نار جحیم بارد ازآسمان
نم به‌دهن خشك کرد ز چشمه‌سار آفتاب

چودود کو کرد ، باد ـ گوئی‌دارد سموم ز تابش آفتاب ، آمدآهن چو موم

آتش هجران وتب، نیست چنین گرم‌و شو؟ ذوب‌شده نقره‌ایست‌آب به‌هرمرز وبوم
آتش کین درزده به‌جویبار آفتاب

به کوه وصحرا روی ، آتش بارد همی به شهر روآوری ، آتش آرد همی
به‌آب گر جا کنی، آتش دارد همی به‌مغز جانها هوا ، آتش کارد همی
آتشبازی کند به هر دیار آفتاب

ویحك ، ای گلستان ! چونشد گلخن شدی؟ ویلك، ای‌بوستان! چوکوه و برزن شدی
سوختی ای سبزه‌زار ! چون خز ادکن‌شدی خشك‌اب‌ای‌چشمه‌سار؛چوچشم‌سوزن‌شدی
ز روزگارت کشید چنین دمار آفتاب

طایر پرریخته ، هزار اندر هزار وحشی بگریخته ، قطار اندر قطار
سوخته پاهای‌مور، گداخت دندان‌مار عقرب جراره را ، نماند راه فرار
تنگ گرفت عرصه را به‌مور و مار آفتاب

مونس‌شبهای خلق ، بعوضه‌است وهمج نیش‌زند این زراست،بیش‌زندآن‌زکج
هرچه برائی کنند ، بیشتر ازپیش لج ذکر همه یانجات ، ورد همه یا فرج
تا بنماید طلوع ز کوهسار آفتاب

رقص کنان کك زراه میرسد ومیگزد ساس‌وشپش خون‌خلق‌میگزد و میمزد
ز تاب گرما بشر به‌هر کجا میخزد اگر چوماهی در آب میخزد و میپزد
روغن آدم کشد لیل و نهار آفتاب

به‌خاك پهلو نهی ، پهلو جزجز کند گوش فرا تادهی، ذباب وز وز کند
تا شنوی بامگس ، کژدم کز کز کند عقرب‌ومار و رطیل،آید و خزخز کند
قصد بشر کرده‌است چو گرگ هار آفتاب

پناه بایست برد به درگه کردگار یا به علی ولی ، امین پروردگار
صهرنبی، دست‌حق، حیدر دلدل‌سوار آنکه شهان‌را بود غلامیش افتخار
آنکه به‌درگاه اوست ، کم ز غبار آفتاب

شهی که ملك وملك ریزه‌خورخوان اوست شهی که‌روح الامین، خادم‌ودربان اوست
شهی که‌قرآن‌تمام، نازل درشأن اوست بجز خداهر که هست، بندهٔفرمان اوست
به امر او میرود غلام وار آفتاب

خارجه نشناخته اگر علی‌را که کیست به‌اوبگوجزعلی کسی نبوده‌است‌ونیست
عیسی گردون‌نشین ، دست‌نشان علیست ز یازده نسل او، نور خدا منجلیست
که برج دین را بود هشت و چهار آفتاب

علی خدا نیست، لیك ، کارخدا میکند وای به‌او کزخدا ورا جدامیکند
کارخدائی کسی چو او کجا میکند؟ به‌مرده جان میدهد ، درد دوا میکند
رأی منیرش دهد نور هزار آفتاب

علی بگو و برو میان آتش بخواب علی‌بگو و ز صدق بزن به‌دریای آب
علی بگو و بمیر ، بگیرجا درتراب علی بگو و برآی درصف یوم‌الحساب
تا که به‌بپشت شود سجده گذار آفتاب

مفتون دارد امید ز درگه آن‌جناب که‌صالحی‌خواندش، خسرودین‌بوتراب
شفاعت اوکند شافع یوم‌الحساب به رحمت ایزدی ، رهاندش ازعذاب
که‌گرم و سوزان بود روز شمار آفتاب

هواپیما

ای‌دل ! به‌جو نیلگون ، عنقای روئین‌پر نگر
سیمرغ آتش‌بال بین ، شاهین آتش خور نگر
بگشوده پر بر آسمان ، آتشفشان اژدر نگر
طیاره‌ها ، سیاره‌ها ، بر گنبد اخضر نگر
از آدمی پروازها ، با آهن و آذر نگر
تا زین پریدن ای عجب ، قصد کجا دارد بشر ؟

شاهین، که‌دیده‌درهوا ، روئین‌و روئین پربود ؟
عنقا، که دیده برسما ، ازآهن و آذر بود ؟
کر کس، که‌بشنیده که‌چون آتشفشان‌اژدربود؟
تندر، که دیده برفلك، باران او اخگر بود ؟
سیمرغ را نشنیده کس ، روئین‌پر و پیکر بود
برجان از این طیاره‌ها ، صد ماجرا دارد بشر

زین مرغ روئین‌پر نگر-بس‌اوجها، بس‌موجها
دارد به‌سوی بحر و بر-بس‌موجها، بس اوجها
باار روان سوی‌فلك ـ بس تیپ‌ها، بس فوجها
آورده اسطرلاب‌وش ـ بس فردها، بس زوجها
نعره زنان برآسمان ـ بس دیوها، بس‌عوجها
زینگونه دیو و غولها زین‌پس قوا دارد بشر

سجّیل را گر خوانده‌ای مرغ ابابیل افکند
روئین ابابیل اینزمان از بمب سجیل افکند
از بمب و نارنجك همی سجیل برفیل افکند
اصحاب فیل از بیم آن درکعبه قندیل افکند
بمب افکند، مین افکند ، اژدر و تربیل افکند
رمز خدائی را نگر ، خوش برملا دارد بشر

ازسر بدر کن ای پسر، این چرت و این‌کابوس را
بنگر به‌پرواز آمده امروز جالینوس را
باکرکس آهن نگر بر آسمان کاووس را
ازبرق و ازآهن نگر، این شمع و این فانوس را

بشنو تو از پروانه‌اش بانگ و غریو کوس را
کار زمین را ساخته ، عزم سما دارد بشر
طیاره و خلبان دراو ، دیو و تنورهٔ دیو بین
فرّ خدیو و دیو را ، در این فرشته نیو بین
مصداق و اصل فروهر ، بی‌رنگ بین ، بی‌ریو بین
در مغزها زین دیوها ، جوشش نگر ، کالیو بین
سهراب‌وگرشاسب‌نگر،این رستم واین گیو بین
تا زین غریزهٔ جوهری بر سر چها دارد بشر
دیو سفیدی در هوا ، اینک تنوره میکشد
ارژنگ دیوش ازقفا اینک تنوره میکشد
هرسو سیه دیوی جدا اینک تنوره میکشد
اهریمن ریمن سوا اینک تنوره میکشد
بنگر به‌گردون دیورا اینک تنوره میکشد
دیو و تنورهٔ دیورا ، خوش در نما دارد بشر
طیاره‌ها بین در هوا ، مانند لکّه ابرها
بارانشان اخگر بود ، بی‌رحمها ، بی‌صبرها
خلبانشان گوئی بود شیر و پلنگ و ببرها
نوع بشر زینها قرین با جورها ، با جبرها
آتش پرستی کارشان ، مانند کهنه‌گبرها
کیش بهی را ای عجب ، زین مدعا دارد بشر
زردشت آورد از فلك بار دگر آتشکده
شد آشکارا در هوا ، مصداق نار موقده

بأس شدید آهن است اینك پدیدار آمده
هان تخت کیکاووس بین امروز طیاره شده
از این بشر، زین کارها، افزون بەعالم سر زده
میل پریدن بر هوا، از ابتدا دارد بشر
از باختر تا باختر، از خاوران تا خاوران
سیمرغ آتش‌بال بین، از آشیان تا آشیان
عنقای روئین‌تن نگر، از آسمان تا آسمان
طیّاره‌ها، سیّاره‌ها، بین کاروان درکاروان
طاووس‌های چترزن، بین از کران تا به‌کران
دست قدر را بسته بر پشت قضا دارد بشر

گرشاسب دیروز بین، امروز خلبانی کند
بین رستم دیروز را، امروز ملوانی کند
گودرز و طوس و گستهم، امروز دژبانی کند
ایران به‌فرّ ایزدی، امروز ایرانی کند
از خود نگهداری کند، برخود نگهبانی کند
آری بشر باشد به‌خود گر اتکا دارد بشر
این مرغ عُلوی آشیان، نامه‌پرانی میکند
این قاصد نامه‌پران، مطلب رسانی میکند
این قاصد مطلب رسان، آتشفشانی میکند
این اژدر آتشفشان، خوش پهلوانی میکند
این زورمند پهلوان، صاحبقرانی میکند
زین پهلو صاحبقران، فرّ و بها دارد بشر
دیدی اگر برتخت جم، نقشی بنام فروهر
اینك هزاران فروهر، برآسمان بگشوده پر

فرّ پر و استاد پر ، زین فروهر نیکو نگر
فرداست با این فروهر ، انسان کند هرسو سفر
هر کس بگوید غیراز این ، ازخود ندارد اوخبر
زینگونه‌ها بس سابقه در آسیا دارد بشر

خمپارهٔ دیروز بین امروز صاحب پر شده
شاهین دست‌آموز هم عنقای روئین‌پر شده
از صوت جانفرسای وی ، گوش جهانی کرشده
غنیز به‌دریا رفته و ، مین گشته و اژدر شده
یا بمب و نارنجك شده ، یا صورت دیگرشده
تا آنکه فردا چون شود ، زیرا بلا دارد بشر

امروز هر گوشه بشر ، کار پیمبر میکند
این آدمیزاد دوپا ، پرواز بی‌پر میکند
بی‌بال و بی‌پر در هوا ، هر گوشه محشر میکند
این مرغ افلاك‌آشیان گوش فلك کر میکند
چتر نجاتش در هوا ، اعجاز دیگر میکند
از بسکه در کار هنر ، هوش و ذکا دارد بشر

دیروز مرکب بود اگر مارا خر و گاو و شتر
امروز آن گاو و شتر ، تبدیل گشته بر موتور
از باشگاه و وضع آن ، کر کرد زاهد غرّوغر
حق‌داشت،چون‌میگفت‌او ـ گاه‌از نجس، گاهی‌ز کر
با او بگو: منکر نیم من درعمل با کر و چُر
گویم که بس تکلیفها غیر از دعا دارد بشر

پیغمبر ما چون بود از انبیا محبوبتر
باید که توپ ما بود از توپ دشمن خوبتر

طیاره‌مان باید بود از این و آن مطلوبتر
هرلحظه می‌باید شود دشمن ز ما مرعوبتر
هر چیزما باید بود از دیگران مرغوبتر
برمیهن و ناموس و دین، جان‌را روا دارد بشر

یعلو ولایعلی اگر گفته نبی اسلام را
گو امت اوئی، ازاو بشنو تو این پیغام را
باید بکوبی ننگ را، باید برآری نام را
طیاره میباید کنون تا بشکنی اصنام را
واجب بود اکنون کنی از بهر آن اقدام را
صاحب هواپیما شوی، چون این بنا دارد بشر

امروز از ایمان ما، بالون نگهداری کند
از میهن و بنیان ما، بالون نگهداری کند
از دین ما، از جان ما، بالون نگهداری کند
از مال و فرزندان ما، بالون نگهداری کند
ازاین سر و سامان ما، بالون نگهداری کند
آری، پی ناموس و دین، جان‌را فدا دارد بشر

تو خویش را بهر دفاع از دشمنان آماده کن
توپ وتفنگ خویش‌را، چون دیگران آماده کن
بالون وتانگ وناوخود، چون این‌وآن آماده کن
هر چیز میباید پی دفع زیان آماده کن
این پند پیران گوش کن، فکر جوان آماده کن
اما بداندیشی مکن، زیرا خدا دارد بشر

ایرانیان بودند اگر زین پیشتر بیچاره‌ها
اینك به‌فرّ ایزدی، گردیده آتشپاره‌ها

رانند مفتون بر فلك طیّاره‌ها ، سیّاره‌ها
کشته مسلّح هریکی با بمبها خمپاره‌ها
طنّین‌فکن برآسمان گردیده زین طیاره‌ها
ازاین همایونفر هما ، فرّ هما دارد بشر

زمستانیه

درمدح چهارده معصوم پاك علیهم‌الصلوات والسلام

ز تابش آفتاب ، منحرف آمد کره خورد به کارزمین ، درآذر و دی کره
ابر به کهسار بست به‌روی هم کنگره ابری مریم‌صفت ، حامله و با کره
ابری پتیاره وش ، محیله و ماکره
به‌کام طفل زمین ، فشاند شیر و کره
کوه‌به‌مرداد وتیر، زبس‌به‌دشت‌آب‌داد ابر درآذر به کوه ، خلعت سنجاب داد
خرقهٔ سنجاب وخز ، به‌رسم‌وآداب‌داد به کوه‌درسیم‌ریخت،به‌دشت‌سیماب داد
خزائن لعل و دُرّ ، بی‌تعب و تاب داد
روی زمین راگرفت به‌نقد، سیم سره
روی هوا را زابر، تیره‌تر ازساج بین پشت زمین‌را زبرف، دکّهٔ حلاج بین
دشت نسیجی سپید ، ابرچو نساج بین گوی زمین‌را زبرف، چوحقهٔ‌عاج بین
لباس احرام حج ، به‌تن چو حجاج بین
ز خالق نور و نار ، در طلب مغفره
زبس شط و بحر شد باردهٔ جامده بط به‌خشیشار گفت : خوشا بآتشکده
ز آیه‌ها خوش بود نارالله موقده چه نار ؟ نارالّتی تطلع الافئده
نکوترین مائده است اگر شود عائده
شاهد و شمع و شراب ، نیّره و نایره

باز ز مشّاق ابر ، زمین مفضض نگر به‌قرع وانبیق ابر ، عقاب ابیض نگر
قابلهٔ ابر را ، مبسط و مقبض نگر زیبق‌را عقد بست ، هنر به‌معرض نگر
نتیجه‌اش را به‌خاك گرد مفوّض نگر
دهن نمك را گرفت به قوهٔ ابخره

کشیش‌و پاپ دمن ، برهمن وشیخ‌شخ خرمن هستی‌خویش، داده‌به‌خورد ملخ
به‌ترك دنیای دون ، سپید کرده زنخ خرقهٔ سنجابگون به‌دوش ازبرف ویخ
خرقهٔ بی‌درز و دوخت ، بی‌مدد بند و نخ
سبحه‌به‌دست ازتگرك، به‌ذکرحق یکسره

هوای بستان و باغ زبس مبرّد شده راه ایاب و ذهاب به‌بوستان سد شده
به‌جای بلبل کلاغ در آن مخلّد شده قصر خورنق نگر ، صرح مُمرّد شده
چه شد که الماس و دُرّ به‌دشت بی‌حد شده
مگر زصندوق چرخ ، شکست قفل وپره ؟

طبع، نمك‌پاش کرد۔درخت‌را ،شاخ‌را چشمهٔ سیماب‌ساخت ، عیون نضّاخ را
به‌کچ‌دراندود‌برف، چه‌کوخ‌وچه‌کاخ‌را شکست خون‌زانجماد، دشنهٔ سلاخ را
به‌دشت بنگر بط به‌دجله گستاخ را
حمار مستنفره ، فرّت من قسوره

گوئی‌اینسان که‌ابر،بارد وبوران کند فارالتنّور برف ، خواهد طوفان کند
واعجبا!اینچنین، که‌برف کوران کند خواهد افلاك را به‌خاك یکسان کند
در همدان اینچنین ، که باد طغیان کند
از چه مثل گشته است : « بوران سیمره »

ز بَرد دور فلك ، از حرکت اوفتاد فسرد چندان زمین کز دَوران ایستاد
آدم وحیوان جمود گشت بسان جماد از کرهٔ نار ، بَرد اثر بیکسو نهاد
زحل به‌هفتم فلك ،کمال خود خرج داد
روح زتن برگرفت به خنده و مسخره

پای بخاری همی نه آب یخ میکند   میان خمره ز بَرد، شراب یخ میکند
بر سر آتش به‌سیخ، کباب یخ میکند   به‌آشیان ای‌عجب ! غراب یخ میکند
پیری یخ میکند ، شباب یخ میکند
چنین که یخ بسته است به‌شیشهٔ پنجره

زهره‌ومریخ ریخت آب به‌شمس‌وزحل   عطارد و ماه را ، زحل گشاده بغل
چه شد که مریخ شد به‌مشتری بی‌محل؟   برودت‌ازتاب برد به‌خمره‌ها خمر و خل
عطارد و مشتری ، قرین سعي‌العمل
مگر به‌حکم نجوم ، اضافه شد تبصره ؟

آه ! زبام اوفتاد ز برد طاس زمین   گردش لیل‌ونهار ، نداشت پاس زمین
متحدالشکل شد همه لباس زمین   متحداللون بین ، همه اساس زمین
به‌بیضه بتوان نمود کنون قیاس زمین
که‌برف یك‌رنگ کرد چشمه و کوه و دره

رژیم تغییر کرد به‌طرف بستان‌و باغ   نشست بر تخت گل به‌جای بلبل کلاغ
طرح مساوات ریخت مبلّغ میغ وماغ   لباس‌یك‌رنگ‌دوخت به‌پیکر باغ‌وراغ
صلاح نبود کنون زکف نهادن ایاغ
به‌میگساران خوش است وضعیت حاضره

چون‌شدای‌آبشار! زچشم پنهان‌شدی؟   چرا تو ای‌چشمه‌سار! سخت‌چوسندان‌شدی؟
چگونه‌ای‌جویبار! بی‌سروسامان‌شدی؟   بهرچه‌ای‌روزگار! روی‌به‌نقصان‌شدی؟
چرا به‌ما ای جهان ! تنگ‌چوزندان‌شدی؟
چو مرده بایست زیست ، نمرده درمقبره !

وشاق! ازجای‌خیز، به‌دوش افکن وشق   دواج گردون شکافت پنجهٔ رب‌الفلق
همیشه کار جهان ، نبوده بر یك نسق   ورق‌چو بر گشت‌باز، توهم‌بگردان ورق
ده آب آتش مزاج به‌عادت ماسبق
قبلهٔ زردشت ساز ز تاك و گز مجمره

ساقیکا ، خیز ! خیزا ! به‌چارهٔ درد َبرد   ز خم به‌مینا فکن ، آتش سیّال سرد
که‌بی‌لب‌وبی‌دهن، نعره‌زند: مرد، مرد   که‌تا به‌نیروی می، سرخ کنم‌رنگ‌زرد
به‌چارهٔ درد برد حکیم تجویز کرد
که گویدش: باده‌خور، هر که کند مشوره

فصل دی از راحتی ، بهار دهقان بود   دهقان این‌فصل‌را ، خرم وخندان بود
حاصل نه‌ماهه‌اش ، بر به‌شبستان بود   غله در انبار پر، آرد در انبان بود
تنور و آتش ، آب‌ونان ،گرم و فراوان بود
مویز و بادام و جوز ، تنقل و شبچره

چه‌غم که شد آفتاب نهان به‌ابر نقاب ؟   بزمی باید نمود پر مه و پرآفتاب
کنون که بسته به‌خلق راه‌ایاب‌وذهاب   چشم به‌روی‌نگار ،گوش به‌بانگ‌رباب
دستی بر زلف یار ، دستی جام شراب
می رزستان جم ،کباب مرغ و بره

خانه‌نشستن کنون زسیرصحرانکوست   بزمی باگلرخان ، نونو برپا نکوست
به‌جای گل، دیدن آن‌رخ زیبانکوست   نفحهٔسنبل ازآن زلف چلیپا نکوست
به‌جام افکندن باده ز مینا نکوست
به‌منظر گلرخان دیدن از آن منظره

کنون کز آثارطبع، بهشت‌شدزمهریر   باید یاری گزید ، تازه‌رخ و دلپذیر
به‌نرم و گرمی تنش چوپرنیان‌وحریر   زروی و مو مختلط نموده باشیر، قیر
صلح کنان زود زود ، قهر کنان دیر دیر
به‌شوخی و دلبری ، یگانه و نادره

بغل گشوده به‌او گوئی اگر:بوس بوس   جهددرآغوش‌تنگ، بوسه‌دهدلوس‌لوس
لوس،ولی‌شوخ وشنگ‌ـلوسی،امالوس   خندان‌خندان ملیح، نه‌تندخشم وعبوس
شیوهٔ شرم و حیا به‌چهره چون نوعروس
بوسه دهد از لب و غبغب، و از حنجره

ففان! ففان! آه! آه! به‌یاوه‌شدعمرصرف از این گرامی گهر هیچ نبستیم طرف
گاه ز حرّ تموز، گاه به‌سرما وبرف سخن اگرچون گهر، بارد ازاین بحرژرف
نتیجه‌ای ای شگفت، می‌ندهد غیر حرف
جز آنکه نامی برند از او به‌هر تذکره

سخن به‌رسم کهن، یا که برآئین نو خرمن این کشته‌را، کس نخرد نیم‌جو
ز توسن طبع دون، بکش عنان جلو به‌مدحت چارده نور کنش تند رو
تخم مدیحی بکار، پی حصاد و درو
چرا که دنیا بود مزرعةالاخره

به‌یك‌صدف، چارده دُرّ گرانمایه بین به‌یك کتاب مبین، چهارده آیه بین
عیان زیك آفتاب، چهارده سایه بین به‌خلقت کاینات، چهارده مایه بین
ز چارده آینه، بدون پیرایه بین
نور علی[۱] نور حق، لامعة باهره

نور اول، عقل کل، اصل الجودالوجود مشرق‌الانوار حق، حبیب حیّ ودود
علّت غائی کون، برقع غیب و شهود رحمة للعالمین، کان سخا، بحر جود
بجز خدا او قدیم، برهمه بود و نبود
حدوث را از قدم نور رخش جوهره

منشأ فیض ابد، مبدأ نور ازل هذا خیرالکلام، هذا قلّ و دلّ
جلاله لایزال، جماله لم یزل به‌حضرت بی‌مثال، شخصش اعلا مثل
ز ماسوالله به‌عز، شأن جنابش اجل
ز مصدر کبریا، شد اولین صادره

نور دوم طالع از حیدرکرار بین حیدر کرار را، سرّالاسرار بین
سرالاسرار را، مشرق‌الانوار بین مشرق الانوار را سیّدالابرار بین
سیدالابرار را، نقطهٔ پرگار بین
که او بود نقطه و، کون و مکان دایره

نور سوم فاطمه جوهرة لقدسیه جوهر قدسی است در تعیّن انسیه
و هی قوام علی‌العوالم العقلیه موضع سرّ رسول ، جزءاً او کلیه
اوست به‌نار جحیم ، ناجیةالمنجیه
محور آل عبا ، طیبه و طاهره
ازپدری چون‌علی، زمادری‌چون‌بتول به‌وصلت عشق وعقل، حُسن‌حسن‌شدوصول
حسنی‌شایان‌عشق ، شمسی دور ازافول حافظ دین خدا ، وارث علم رسول
واله وحیران ودنگ زصبر وحلمش عقول
به‌شمس چون بنگرد، جلوه کند شبپره
حسین کاو پنجمین آینهٔ شاهی است جلوهٔ نور رخش ز ماه تاماهی است
قلزم ذخار شوق ، محیط آ گاهی است خوشا به‌حالش که اوحسین اللهی است
بگیر دامان او ، چونکه خداخواهی است
که بر حقیقت شود مجاز او قنطره
نور ششم را علی ، زین‌العباد دان یوسف یعقوب‌فر سیدسجاد دان
واسطهٔ فیض رب ، چونان اجداد دان ورا پدر بر پدر ، مایهٔ ایجاد دان
به‌دولت حقه‌اش ، خسرو نوشاد دان
دست ورا گرچه بست ، سلطنت جابره
محمدبن علی ، که نور هفتم بود به نه‌فلك نوربخش ، امام پنجم بود
عرش بر قدر او، شکسته طارم بود معرفت‌الله را محیط و قلزم بود
دریا دریا علوم ، که در تلاطم بود
الفلك الجاریه ، فی اللجج الغامره
ز هشتمین نور بین ، طریقهٔ رهبری بین به‌امام ششم ، رتبهٔ پیغمبری
دین‌را شیرازه بست به‌مذهب جعفری ان‌الله اشتری ، اگر توئی مشتری
به‌امر او بر به کار ، پنج حس ظاهری
ذائقه و لمس و شم، سامعه و باصره

موسی عیسی‌دمی، که‌محبسش طور بود روح‌الارواح بود ، سرّالمستور بود
سرالمستور بود بحرالمسجور بود حیاةالاشباح بود ، کتاب مسطور بود
فالق‌الاصباح بود ، اگر نهم نور بود
محیط بود علم او باالزبرالغابره

نور دهم ثامن‌الائمه کز اقتضا به او ز جاء القضا آمد ضاق‌الفضا
کاتب لوح قدر ، ممضی حکم قضا به‌مسند اتّما ، معنی حسن‌القضا
قطب‌الاقطاب دین علی موسی‌الرضا
که عرش رحمن بود ز مشهدش مشعره

یازدهم نور غیب ، بود تقی جواد نور امام نهم ، به نه فلك نور داد
باب‌المفتوح حق ، چه‌باب ؟ باب‌المراد رشتهٔ حبل‌المتین ، یافت از او امتداد
کجا توان شرح داد ، جلال آن پا کزاد؟
اشجار ار شد قلم ، دریاها محبره

جلوهٔ اثنی عشر ، دهم امام مبین هو العلی‌النقی المتعال المکین
معنی ام‌الکتاب ، مقصد اهل یقین مایه فصل‌الخطاب ، پایه ایمان و دین
شیطان نور ورا ندیده در ماء و طین
یقین اگر دیده بود ، نبود مستکبره

سیزدهم نور غیب ز سرّ پیغمبری امام احدا عشر ، به سطوت حیدری
به‌لشکر ذوالجلال، داشت‌سر وسروری به نسبت ناظمی ، به‌رتبت آمری
از آن ملقب شد او بر حسن عسگری
هیمنهٔ او گرفت ، میمنه تا میسره

چاردهم نور غیب ، مهدی ختم‌الامم غوث زمان ، قطب وقت ، مظهر تام‌واتم
قلم به‌لوح وجود ، به‌نام او زد رقم بقیةاللهی و آمد جف‌القلم
زهی بدین عزوشأن ، که دارد آن محتشم
که نور حق را بود ظهور او مظهره

قائم بالحق بود قوام کون و مکان ام‌الامکان ، ابوالوقت و مولی‌الزمان
مظهر غیب‌الغیوب، اصل‌بقا، جان جان چنانکه بوده هوالآن کما کان بدان
دانم کان‌الله معه ما ادری کیف کان
به‌پردهٔ غیب رفت ز ساحت سامره
بار الها ، به‌این چهارده نور پاك به‌حق این چارده مایهٔ افلاك و خاك
به‌نور این چارده آینهٔ تابناك که نیست انوارشان زیکدگر انفکاك
مفتون را دیو نفس نموده یارب هلاك
ز چنگ او وارهانش ، بگذر از او بالمره

مولودیه حضرت ولی‌عصر (عج)

شکر یزدان راکه هم نوروز شد ،هم روز شد نو
یونس خور ، شد برون از بطن ماهی با تك و دو
کوسفند؟! کنون که خور بر کوسفند افکندپرتو
هور جم بر تخت کی شد، وقت عشرت، گاه می‌شد
کزچـن ضحاك دی شد، فرودین وی‌را زپی‌شد
اردوی اردی به‌طرف باغ و بستان گشت ساخلو
باز کیهان کهن دارد به‌سر عزم جوانی
منقرض شد عهدکلدانی و ، شد دور کیانی
شد بدل رسم عجوزی بر طریق پهلوانی
کاوه باز از نو علم زد، قارن‌اش از پتك دم زد
تیشه بر بیخ ستم زد ، رسم کلدانی بهم زد
عدل افریدی و داد کسروی بنهاد از نو
ایرج آسا زد بنفشه تکیه برساعد به‌صد ناز
وز منوچهر بهاری گلبن از مینوست ممتاز

نوذر سوری به تخت گلبن آمد عشوه‌پرداز
کیقباد گل به گلشن، شد عیان با چهر روشن
وزشکوفه ساخت‌جوشن، کرد بر گلگشت مسکن
چون **گرزسس** گشت‌وچون‌**سیروس**‌اعظم‌سبزهٔ‌خو
تاج‌بخشی کرد بر طرف چمن باد بهاری
وز نهیبش آمد **افرازابیان** دی فراری
لشکر اندوه و غم از سطوتش آمد حصاری
شد برون زاغ از گلستان، عندلیب آمد به‌بستان
زد صلای می به‌مستان، کای گروه می پرستان
شد بهار و سبز شد گلزار و گلشن گشت باضو
هرطرف در عیش و شادی گلرخان با عشوه وناز
پای گل چیده بساط و ساز کرده ساز و آواز
یکطرف شوخ غزلخوان، یکطرف رند غزلساز
آن به‌این گوید : بخور می بانوا و نالهٔ نی
این به‌آن گوید : بده هی ، هم دمادم، هم پیاپی
آن‌یکی گوید که:بر گو! دیگری گوید که: بشنو!
سرو و کاج وعرعر و شمشاد با بید و صنوبر
خرم و شاداب و سبز و دلگشا و تازه و تر
خلد گلشن ، جویبارش تحتهاالانهار وکوثر
گلرخان دراوچو غلمان، خند خندان موپریشان
کف‌زنان وپای کوبان ، بذله گویان وغزلخوان
گه مؤدب ، گه مورّب ، گه خرامان ، گه دوادو
بلبل وقمری و کبك و فاخته ، درّاج و صلصل
در نوا و شور و افشار وهمایون راك و زابل

طوطی و بط درحجاز و، در عراق و راست-بلبل
در مخالف راند لقلق، میزند ماهور باشق
مثنوی خوان طایر حق، قبّره شهناز مطلق
سیره و سرخاب در شخ، از حسینی میکند غو
فرودین‌زد «سور» بردی با «دوخال‌خاج» و«ده‌لو»
«تکّهٔ کشنیز»، «ده‌لوخشت» را برد از پس او
«چار سرباز»ش ربوده هستی دی را ز شش سو
آفرین بر«آس» پردل، مرحبا بر «شاه» غافل
کرد «بی‌بی» کار مشکل، شد لکات غصه زایل
خورد بر نه هشت و، دی امروز ازتن کند پالتو
صحف‌انکلیون پراکنده به‌گیتی باد نوروز
پرّ بوقلمون درآکنده به‌کیهان فرّ فیروز
نامهٔ مانی است مانا ساحت کلگشت امروز
دشت شدچون دست موسی، کشت‌شد رشك کلیسا
گلستان «انجیل»عیسی، باربد کشت و نکیسا
بلبل شیدا زبس برخواند شیرین مدح خسرو
چارعید امسال توأم آمده چون چارعنصر
جمعه ونوروز و مولود، عیدچارم، عبد شد حر
بشنو ازمن یك‌به‌یك را گر نباشد حرف حق مر
اول از جمشید سر زد، دومینش از محمد
نیم شعبان سوم آمد، چارمش از میر امجد
آنکه دارد فرقها در برتری با رستم گو
کارها نیکو شود در دست او با فرّ یزدان
خوشتر آن باشد به‌نام نصرتش در نیم شعبان

قطره گوید وصف دریا، ذرّه از خورشید رخشان

حجت حق پشت ایمان، معنی آیات قرآن

صاحب اصلی دوران، پور احمد نور یزدان

آنکه مولودش ز نور حق جهان را کرده مملو

حجت قائم، امام عصر، نورالله اعظم

چون محمد در نبوت، بر امامت اوست خاتم

نورپاش و رزق‌بخش ممکنات از بیش تا کم

آفتابش ِ گردهٔ خوان، مه غلامش را به‌فرمان

زهره و ناهید و کیوان، بنده و لالا و دربان

مشتری گوید زحل را: خادم دربان او شو

نقطهٔ پرگار هستی، چرخ دین و برج ایمان

مظهر تام الهی، مشرق الانوار یزدان

واسطهٔ هرفیض ازحق، بلکه خود فیّاض امکان

والضحی توصیف‌رویش، حق قسم خورده به‌مویش

آیتی جنّت ز خویش، کرد اشاره حق به‌سویش

چون تواصوا گفت بالصبر و بالحق تواصوا

ای خداوندی که بسته هستی عالم به‌بودت

عالم و آدم هویدا گشته از جود وجودت

بیش‌از این مفتون نیارد دم زد از بیم حسودت

ورنه میگفتم: خدائی، نور پاك کبریائی

چونکه فوق ماسوائی، برتر از ادراك مائی

باش‌مجنون،هرچه خواهی گو، دلا! هرجای میرو

بهاریه

درمنقبت مولای متقیان حضرت علی علیه‌السلام

مژده! حمل حمل کرد، خیمهٔ خورشید باز   گیتی را عمر نو ، ایزد بخشید باز
جهان، نشان میدهد زعهد جمشید باز   مشك ختن فرودین ، به‌باغ پاشید باز
ساقی ! نوروز شد ، ز باده پرکن ایاغ

زجای خیز ای‌وشاق، روزی فیروز شد   نوروز اندر چمن ، مشعله‌افروز شد
باد بهاری به‌باغ ، غالیه‌اندوز شد   مطرب نوروزا زن ، چوروز نوروز شد
تو نیز ای نازنین ، به‌باده ترکن دماغ

بنفشه‌درجوکنار، ز هرطرف صف زده   چو شاهدان فرنگ ، صفی مردّف زده
نرگس چون‌می کشی که‌جام‌قرقف زده   تکیه چومغزادگان برخم اجوف زده
زهجر ، چون عاشقان ، دردلش افتاده داغ

غلطان بر سبزه آب مانا ماند به‌آن   به‌صفحهٔ زمرّد سپید نقره روان
ماند این جوی وجر، به‌ساحت‌بوستان   ز آبشار و ز آب ، مَجره برآسمان
به‌باده خواری صلا زنند دُرّاج و زاغ

ساز نموده به‌شاخ صلصلکان سازها   نوای‌نو کرده‌اند ساز، خوش‌آوازها
به‌شاخه آویخته همچو رسن‌بازها   زیکدگر دل‌برند چو شوخ طنازها
پرند زین شاخه چون به‌شاخ دیگر ز لاغ

نازم آن صانعی ، که آورد در چمن   گاهی الماس و در ، گاه عقیق یمن
زمردین دیبه‌ها پوشد که را به‌تن   گاه ز گل‌چون‌عروس‌سازد، تلّ ودمن
پیچدشان که چوطفل به‌پردهٔ میغ و ماغ

تا کی‌چون کودکان،پیچی‌خوددرقماط؟   زجای‌خیز ای غلام ببر به‌بستان بساط
به‌هر کجا سبزتر بساط کن انبساط   برسر سبزه بغلط ، به‌باده کن اختلاط
بهشت عدن این بود که دادمت من سراغ

کوئی گلزار و دشت چو عرصهٔ جنگ شد زلاله و سرخ گل، چمن به صد رنگ شد
گلشن بس رنگ رنگ چو نقش ارژنگ شد روسی دی از چمن، برون به نیرنگ شد
تا چو شه آلمان، نوروز آمد، به باغ

مرا چکاراست جم که بوده یا کیقباد می بده تا دل شود از غم ایام شاد
شاید خوش خوش اگر مدد نماید مداد شعری انشا کنم بدیع چون اوستاد
به مدحت بوتراب خسرو گردون جناغ

اول خواهی علیست، آخر خواهی علیست باطن خواهی علیست، ظاهر خواهی علیست
لشگر خواهی علیست، کشور خواهی علیست دنیا خواهی علیست، محشر خواهی علیست
مطلب این است و بس، نه گفتهٔ پوچ لاغ

علی که وی در عدد، اول من آمن است عدد چه باشد که او، ایمان را مأمن است
به کثرتش جامهٔ ولا اگر در تن است به وحدتش خود زبان عاجز از گفتن است
لطیفهٔ : ما علی الرسول الا البلاغ

مهندس لامکان، مصوّر نه فلك مبشّر انس و جان، معلم هر ملك
ریزه‌خور خوان او خلق سما و سمك وصی ختم رسل اوست بلاریب و شك
ایمان را نوربخش، ظلمت دین را چراغ

سرّ سرائر هم اوست به جملهٔ انبیا سیّد و سرخیل اوست به جملهٔ اولیا
هوالامام المبین، به صفهٔ اصفیا جلال او ناظم بارگه کبریا
حکومتش داده است به ملك امکان رفاغ

مفتون، شاها! تورا که کمترین مادح است از نمك خوان تست، شعرش اگر املح است
مدرّس عشق تست کز فصحا افصح است سالك راه تواست، هادی وی صالح[1] است
چو او سخن گستری، کسی ندارد سراغ

۱ ـ منظور حضرت حاج شیخ محمدحسن گنابادی «صالحعلیشاه» قطب سلسلهٔ نعمت‌الهی سلطانعلیشاهی رحمة‌الله علیه میباشد.

خزانیه

درمنقبت مولای متقیان علی علیه‌السلام

ای بت‌خِرخیز، خیز ارسید فصل‌خزان خرقه‌زسنجاب کن، بخز! بخز! خزخزان
چو کرم قز، تن به‌تن، جامه زتار قزان بریز هان ریز ریز به‌جام خون رزان
ز باغ بر کن زبن ز بیم باد وزان
رو به‌درنگادرنگ، که نیست جای درنگ

بهار عرفان‌رسید ـ ساقیکا، خیز! خیز! به‌جام زر خون رز بریز هان ریزریز
بساز برگ طرب، به‌موسم برگ‌ریز بمزبمز لعل‌یار، بزم بچین میز میز
چو نیست دست ستیز، بجوی پای گریز
نیست گزیرش مگر گریزد از شیر، رنگ

جامهٔ اطفال باغ، باد خزان کند وبرد پیرهن این درید، گلوی آنرا فشرد
طفل رضیع بهار، پیر شد و سالخورد چو هر که ازمام‌زاد، عاقبت‌الامر‌مرد!
ساقی! اگر صاف نیست، بیار امروز درد
که‌هرچه‌باشدشراب، خوشترزافیون‌وبنگ

بهار، چون موقع طفلی و شیری بود تموز، برنائی و کار و دلیری بود
فصل خزان، موسم نتیجه‌گیری بود فصل زمستان همه چوگاه پیری بود
به‌هرجهت چار فصل به‌ناگزیری بود
تفریق‌است بعدجمع، قاصد صلح‌است‌جنگ

بهار، باد بهار، **اسرافیلی** کند هوای اردیبهشت، **جبرائیلی** کند
فصل تموز آفتاب **میکائیلی** کند موسم پائیز باد **عزرائیلی** کند
دی چو شود، روزگار **دردائیلی** کند
شوند اطفال باغ جمله پرنگاپرنگ

مهر، چو بی‌مهری‌اش، شعبده‌آغاز کرد آبان، آبان زچشم فشاندن ابراز کرد

آذر، زردشت وار ، زآذر اعجاز کرد   از نفس سرد خویش، مشت شتا باز کرد
بەدرد وغم خلق را ، مونس و دمساز کرد
زشش جهت عرصه را کرد بەآفاق تنگ
سنبله ، تسلیم ما ، خرمنها غلّه کرد   میزان‌هم سنگ کم به کفهٔ پلّه کرد
عقرب بانیش‌خویش به کاربس‌علّه کرد   قوس رسید ازقفا، کمان کین‌چلّه کرد
دهقان هم آنچه داشت بەباغ در سلّه کرد
تا گذرد زان کمان بسان تیر خدنگ
آذرآذرگشسب ، آتش کین برفروخت   هستی اطفال باغ بەشعلهٔ نار سوخت
جامهٔ عشرت درید، برتن اندوه دوخت   دهقان‌درخانه‌رفت،چومرغ‌درلانه‌توخت
زباغ هرچیز داشت بەشهر برد و فروخت
گندم وجو،باربار کهنه و نو، تنگ تنگ
برگ‌درختان‌سبز،خردو کلان زردشد   چهر گل ارغوان، چوزعفران زرد شد
طوطی سبز چمن ، پرش چنان زرد شد   که رنگ بیمارزار ، ازیرقان زرد شد
چنان رخ سرخ گل ، فصل خزان زرد شد
که چهرهٔ نوذری ز سهم پورپشنگ
باد خزان نی‌همی برگ‌شجر برفکند   چرندەرا ریخت‌سم ، پرندەرا پرفکند
کند پر یك‌بەیك ، بەپایشان درفکند   پردهٔ گلبن درید، افسرش از سرفکند
بەپیش او هرکه بود زبیم اسپر فکند
خنك خنك،بادسرد،بەهرطرف‌تاخت‌خنگ
دهقان با تیغ آه از جگر آهیخته   چو دید درزیرشاخ برگ بسی ریخته
درخت را تار و پود ازهم بگسیخته   برسرشان خاك غم ، دست قضا بیخته
ز داغ اشجار شد سبیلش آویخته
گشت به کار وداع بەصد غریو و غرنگ
چو دیددهقان که‌هیچ کار ندارد بەباغ   بارش باراست و هیچ بار ندارد بەباغ

جار کشیدند و هیچ جار ندارد به‌باغ   رفته گل‌ازدست و جز خار ندارد به‌باغ
تنها مانده است و هیچ یار ندارد به‌باغ
آمد نزدیك تاك بسان غرمان پلنگ

گفت که: ای تاك‌پاك! زخاك‌بر کردمت   اسپارت[1] کرده و زیر و زبر کردمت
چوطفل‌خودخواندمت که‌خشك‌وتر کردمت   خدمت‌شایان‌به‌هرشام و سحر کردمت
تاکه هنرپیشه و پاك گهر کردمت
به‌هرزه نگذاشتم ، نام برآری به‌ننگ

چومریمت پیرهن اگر دریدم ، مرنج   گلوی اطفال تو اگر بریدم ، مرنج
بریدم و یك به‌یك به‌سلّه‌چیدم ، مرنج   زجسمشان‌خون‌اگر برون‌کشیدم، مرنج
توچون ندانی که من درتو چه‌دیدم، مرنج
تا کنمت گوهری لطیف و صاف و قشنگ

ازآن‌زدم برتو من‌نیش که نوشت کنم   هوش توبردم که تا داروی هوشت کنم
مشتری وزهره را حلقه به‌گوشت کنم   محرم راز بت باده فروشت کنم
گوش بده تاکه از سخن خموشت کنم
شراب سازم ترا داروی هرهوش و هنگ

بر سر خونت کنم ز دوستان اجتماع   بادف‌ومزمارو‌چنگ‌به‌حال‌وجدوسماع
زبان حالت کنم ز این و آن استماع   ببخش گر دادمت ازین سخنها صداع
میروم و میکنم ترا به‌حسرت وداع
که باشد از منّتت به‌گردنم پالهنگ

چو پیر دهقان دهر ، وداع باتاك کرد   به‌قدردانی تاك ، حساب خود پاك کرد
وداع‌را چندجا، بوسه‌بر آن خاك کرد   به‌سوی جالیزشد ، خودرا غمناك کرد
پیرهن صبر را به‌مصلحت چاك کرد
چو دید جالیز را دگر نمانده هرنگ

۱ــ اسپار (به کسراول وسکون ثانی) در تداول عامهٔ مردم همدان و تــوابع آن شخم کردن باغ مو درشروع فصل بهار وخارج‌نمودن درختان انگور از زیرخاك میباشد.

گفت‌به‌جالیز خویش: گرچه بدینسان شدی   جمع‌شوی، غم‌مخور- گرچه‌پریشان شدی
نبات بودی ، کنون همدم انسان شدی   بی‌جان بودی، کنون پاتاسرجان شدی
هرآنچه بودی به‌دهر ، والانر زان شدی
مشو زاوضاع دهر ، واله وحیران و دنگ

گفت‌به‌افغان و آه: چون‌شدآن‌جربزه؟   چون‌شدآن طالبی؟ کجاست‌آن‌خربزه؟
که پای تاسر بدند مشهد و خوشمزه   ز هندوانه سخن براند و از کمبره
گفت: کجاشد خیار؟ چون شد آن ترپزه؟
که بود ازهرطرف، وشنگ روی وشنگ

بهای آن رنجها ، که پایتان برده‌ام   به‌پاس‌آن غصه‌ها، که بهرتان خورده‌ام
پاداش آنکه‌تان ، هیچ نیازرده‌ام   دندان در هرکجا برجگر افشرده‌ام
گلویتان گر گهی گرفته بفشرده‌ام
برایتان میزنم هرجا برسینه سنگ

کنون ز الطافتان ، قدرشناسی کنم   قدرشناسی کنم ، نه ناسپاسی کنم
به‌سادگی صحبت مرد سیاسی کنم   به‌سادگانی عمل به‌دیپلوماسی کنم
میروم از بهرتان فکر اساسی کنم
زداغتان چون شده‌است شهدبه‌کامم شرنگ

وداع جالیز را کرد چودهقان تمام   رفت‌سوی میوه‌زار، کرد به‌یک‌یک‌سلام
گفت که : ای باوفا بتان عالیمقام   ز میوه‌های شما، پخته بود یا که خام؟
کلبهٔ دهقان پراست به‌نعمت ذوالکرام
دهم به‌اطفال خویش شوند تا شوخ وشنگ

کنون اگرزردشد برگ درختان‌سوز[1]   زلطف یزدان ازآن‌رساند مارا به‌فوز
ریخت به‌دامان ما مویز وبادام وجوز   باسلق‌وجوزقند ساخت‌ز دوشاب‌و لوز
داد مربا به‌ما ، ز بعد خرما و موز
تمام بی‌عیب و آک ، تمام خوب و قشنگ

۱ــ سوز، (بروزن موز) درلهجهٔ لری بمعنی سبز است

سپس به‌اشجار گفت : تابه‌جهان زنده‌ام　　از رخ خوب شما ، هماره شرمنده‌ام
به‌دوستی شما ، ثابت و یکدنده‌ام　　ز میوه‌های شما ، طرحی افکنده‌ام
بهر زمستان خویش آجیل آکنده‌ام
طعنه زند کلبه‌ام به‌کارگاه فرنگ

کرد پس‌از میوه‌زار روبسوی جویبار　　گفت که:ای آبگیر! گفت که:ای آبشار!
به‌آبیاری کشت ، بامن بودید یار　　اجر دهد برشما ، حضرت پروردگار
میروم از پیشتان به‌دیدهٔ اشکبار
گذشت ازجویبار ، چابك وچست وزرنگ

میرفت و میسرود همی : خدا یارتان　　به‌فصل دی اورمزد باد نگهدارتان
اگر که پوشم کنون چشم ز دیدارتان　　باز به‌جان هر کجا منم خریدارتان
تا که به‌گرمی رسد ، سردی بازارتان
دامنتان را زشوق دوباره آرم به‌چنگ

روبسوی‌چرخ کرد، گفت که:ای‌چرخ‌پیر!　　اگر ز جور توشد بهشت من زمهریر
ز اوج عزّت اگر مرا کشیدی به‌زیر　　سوی شبستان شوم ز بوستان ناگزیر
بزمی با دوستان کنم خوش و دلپذیر
که‌زهره آید به‌رقص‌زبانگ‌وآوای‌چنگ

کنون که‌بر طرف‌باغ،قنینهٔ گل شکست　　کلاه نرگس فتاد، طرهٔ سنبل شکست
زاغ درآمد به‌باغ ، نوای‌بلبل شکست　　شهپرطاووس‌ریخت،مخلب‌صلصل شکست
سیره و سرخاب را ناخن و چنگل شکست
قمری از شاخ سرو ، دراوفتاد از سرنگ

کنونکه از بوستان ، رو بشبستان کنم　　مجلسی آراسته ز می‌پرستان کنم
چارهٔ‌آشوب دهر، به‌مکر و دستان کنم　　میی که درخم بود ، نیول مستان کنم
ز شعر مفتون به‌خود ، بزم گلستان کنم
زندگی اینست‌وبس، نه‌حرف‌پوچ وجفنگ

گاه قصیده ازاو ، خوانم و گاهی غزل گاه تغزل ، گهی رباعیات مثل
گاه مسمّط ، گهی ترجیع بی بدل گاه ز «شرح کمیل»[1] رمز ابد تا ازل
گاه ترنم کنم ، گاهی رقص‌الجمل
به‌مدحت **بوتراب** ، صفدر میدان جنگ

علی علی گویم و مدح **علی** سر کنم به‌مدحت شیر حق، خودرا **قنبر** کنم
به‌شوکت شافع محشر ، محشر کنم به رتبت ساقی کوثر ، کوثر کنم
دامن خود را ز اشك پر در و گوهر کنم
به‌بحر عشق علی ، غوطه زنم چون نهنگ

علی علی گویم و، نعرهٔ یاحق زنم علی علی گویم و ، حق‌حق مطلق زنم
علی علی گویم و ، به‌خارجی دق زنم به‌مدحت شیرحق ، به‌چرخ سنجق زنم
ز شوق حبّ علی ، یك دو معلّق زنم
که خلق بردور من، زنند هرسو کرنگ

گاهی گویم خداست، گاهی گویم علیست گاهی گویم به خویش دو بینی ازاحولیست
گویم اگر نیست حق بحق که شرك جلیست اگر بگویم حق است، این سخن اولیست
علی خدا نیست ، لیك ، خدا علی ولیست
هر که بگوید جزاین، مدمّغ است و دبنگ

برای خلق خدا ، خدا آفرید جدا نشد خود ازاو ، ورا جدا آفرید
به‌روی الاّی خویش ، پردهٔ لا آفرید نه‌مثل خود ، عین خود ، نورعلا آفرید
به‌سوی خود ، خود به‌خود ، راهنما آفرید
بغیر طاووس نیست در پر طاووس رنگ

علی اعلی مقام ، عین‌الله الناظره عین‌الله الناظره ، نورالله الباهره
نورالله الباهره ، سرالله السائره سرالله السائره ، وجه‌الله الظاهره

۱ــ اشاره به اثر منظوم دیگر شاعر به‌نام **مثنوی انسان کامل** در شرح دعــای مبارکهٔ کمیل میباشد.

وجه‌الله الظاهره ، قدرته القاهره
قدرته القاهره به زور دست و پرنگ

خالق‌ما اوست او، خالق اوگر خداست رازق‌مااوست او، رازق‌اوگر خداست
سابق‌ما اوست او، سابق اوگر خداست شارق‌ما اوست‌او، شارق‌اوگر خداست
شایق‌ما اوست او ، شایق او گر خداست
زهی به‌این‌عز وجاه ، زهی‌به‌این‌فرهنگ!

شهی که‌گر او نبود ، عالم ، عالم نبود شهی که‌گر او نبود ،آدم ، آدم نبود
شهی که‌گراو نبود ، عیسی‌مریم نبود موسی عمران نبود، خضرمکرم نبود
شهی که گر او نبود ، بیش و یاکم نبود
شهی‌که مدحش برد از دل احباب زنگ

شهی که‌او واسطه‌است بین وجود وعدم شهی که‌او رابطه‌است بین حدوث‌وقدم
شهی کز او ماسوی ، فیض برد دمبدم شهی که ذاتش بود عاری از کیف وکم
علّت غائی کون اوست به‌یزدان قسم
به عرصهٔ ذات او خنگ خیال است لنگ

شهی که حق مدح او سروده در هل‌اتی شهی که جبریل گفت‌به‌مدح‌او لافتی
شهی‌که او رازق است به‌جملهٔ ماسوی شهی که او متکی است به مسند انما
شهی که مفتون بود او را مدحت سرا
ختم چکامه کنم ، قافیه چون گشت تنگ

اثماریه

پاسخ به میرزا نعیم اصفهانی

جلّ‌الخالق که باز ، زگردش روزگار نیّر اعظم رسید ، به‌شیر گردون سوار
ز هر شجرشد عیان، جلوهٔ رخسار یار بقول شیخ شهیر ، صیف بود یا بهار

« برگ درختان سبز ، در نظر هوشیار
هر ورقش دفتریست ، معرفت کردگار »

بار دگر جلوه کرد شاهد الله و نور ز هر شجر شد عیان ، بارقهٔ نخل طور
بارقه‌ها رنگ‌رنگ، لامعه‌ها جورجور هر ثمری شاهدیست زغیب کرده ظهور
نفس نباتی که هست مظهر رب غفور
کرده ز هر شاخسار ، نور خدا آشکار

دوباره طاووس ذات ، گشود پرّ جلال طفل شکوفه رسید به‌حدّ رشد و کمال
شاهد غیب ازشجر ، نمود عرض جمال تبارك‌الله از آن جمال فرخنده فال
که حسن‌اوعاری‌است زنقص وعیب و زوال
که نور او ساری است به‌پردهٔ نور و نار

مظهر«الباسط» است شاخه‌وبرگ‌شجر پنجهٔ « القابض » است ریشهٔ او سربسر
که قبضه کرده زخاك‌مشتی‌چون‌شیرتر زجوی«الحی»خوردآب‌ودهدبرگ‌وبر
تربیت « رب » کند تمام را بارور
نور الهی نگر ، جلوه‌گر از شاخسار

نمایش نامیه نامهٔ مانی بود هر ورقش ثانی سبع مثانی بود
خموش و ، باعارفان، به‌خوش‌بیانی بود کتاب توحید را ، به‌ترجمانی بود
فهم سخن گر کنی ، ز نکته‌دانی بود
وگرنه هر بی‌بصر کجا و دیدار یار

آنکه‌فرستاده بر، نوشته بر برگ‌آن که این بود قسمت فلان ابن فلان
یا که چه‌خاصیتی دراوست‌ای‌نکته‌دان! سطوری آراسته ، چو منشی کاردان
یُخرج حیّ من‌المیّت از او بازخوان
تا شودت آشکار ، ولوج لیل و نهار

برگ ، به‌هرشاخسار ، قبالهٔ میوه‌است قباله باید اگر بکر وگر بیوه است
برگ گرفتن به‌کار، نکوترین‌شیوه‌است معاملهٔ بی‌سند ، خراب و کالیوه است

هر که جزاین میکند، مسخره و لیوه است
به‌شأن او نازل است ، آیهٔ مثل‌الحمار

نگر به‌هر برگ‌وشاخ، صورت‌مدهامتان   سندس خضرا به‌بر ، کعبقری حسان
فاکهة زوج زوج ، من‌شجر فاکهان   به‌نخل رمّان نگر ، جلوهٔ باغ جنان
گواه توحید حق همه ز خرد و کلان
ز ذره‌ها تاشموس ، ز قطره‌ها تا بحار

جوهر سیّالهٔ غریزهٔ جوهری   به‌امرحق کرده‌است، کمال صنعتگری
زواهری درحد بی‌حدی و بی‌مری   کرده به‌هریك عمل، مخالف دیگری
به‌معنی باطنی ، به‌صورت ظاهری
ز رنگ و طعم و زبو ، زهی به‌این ابتکار !

بیا که ازهرطرف ، چون‌پدری مهربان   دوست فرستاده است برای تو ارمغان
وسیله‌هابس‌شگفت، رسیله‌ها بس کلان   رابطه‌اش آخشیج، واسطه‌اش اختران
مرسله‌ها رنگ رنگ ، درخشان کاروان
کشیده صف هرطرف ، قطارها در قطار

چنانکه یاری‌به‌یار، زشهرهای فرنگ   چنانکه یك‌عاشقی، به‌دلبری‌شوخ‌وشنگ
باز فرستد همی، پیاپی و تنگ تنگ   پیشکش‌وارمغان ، تمام‌خوب و قشنگ
دوست فرستاده‌است برای ما رنگ رنگ
درّ و گهر- کیل کیل ، شهد وشکر-بار بار

شخ زفراز ونشیب ، شاخ زبالا و پست   درخت‌ازشاخ‌وبرگ،بارمه‌ازبندوبست
تحفهٔ‌خودیك‌به‌یك، گرفته برروی‌دست   زند صلا بر بشر ، بسان ساقی مست
که: هان! بیا وبگیر زدست‌ما هرچه هست
دوست فرستاده است برای تو یادگار

کتاب توحیدرا اگر که نتوان نوشت   هیکل توحیدرااگر که نتوان سرشت
رشتهٔ توحید را اگر نیاریم رشت   توان زآلاء حق نوشت ودرنامه هشت

به‌شکر انعام دوست ، تخمی بایست کشت
که تا بود یادگار به‌صفحهٔ روزگار

یکی از آن کاروان«درخت»ودیگر«مو»است یکی دگر «بوته»و«پارمه»های خواست
ز تحفه‌هایش یکی «گندم»و دیگر«جو»است «برنج» بی رنج هم، رشحی از آن پرتو است
طبق طبق سیم و زر، در" و گهر نو نو است
که میکنند جمله را به‌فرق آدم نثار

«تاک» بود قاصدی رسیده از آن جناب قرابه‌ها دربغل ، پر عسل و شهد ناب
شهدی آمیخته، به‌عطر ومشک و گلاب یاچو سپهری بود ، پرمه و پرآفتاب
خوشهٔ انگور او چو نور پروین نقاب
چو اختران سپهر به کهکشان برقرار

به‌پنجهٔ پاك تاك، خوشهٔ « انگور » بین به‌چنگ اهریمنان ، کلالهٔ حور بین
به‌شیشه ازشهدآن،داروی صد شوربین گشته به‌یك‌رشته جمع‌لؤلؤمنشور بین
لمعه سر لمعه بر نور علی نور بین
احسن هذاالثمر هنا لكل الثمار

«درخت خرما» نگر،چهره برافروخته قرابه‌ها ساخته ، ز شهد اندوخته
نقل نشاط آوری ، به‌شاخه‌ها دوخته ریشهٔ اندوه و غم، به‌امر حق سوخته
به‌مسلمین زین جهت پیمبر آموخته
«رطب» به‌مجلس نهند چوختم شد بر گزار

به‌بوستان، آن‌یکی، گفت که:من «آلو»ام یکی دهن کردپر، که بنده «شفتالو»ام
یکی‌چو خورجلوه کرد، که بنده «زردالو»ام چهره‌یکی برفروخت، که‌بنده«خرمالو»ام
« شلیل » گفتا که : من در همه‌جا خالوام
« قیسی » گفتا : منم به‌این همه شهریار

به«نار» گویندنار، چرا؟ که‌آتش‌وش‌است سرخی یاقوت‌هم، آبی از آن آتش‌است
به‌حقه‌ای لعلگون ، لآلی دلکش‌است میان او پرده‌ها ، ز نقرهٔ بی‌غش‌است

من شجرالاخضر نار بهشأنش خوش است
اثار برهانه ، آنکه ورا گفت نار
بهارمغانی قشنگ ، ز کاروانی نجیب نصیب‌ما چونکه‌شد زدوست گفتند«سیب»
بهما ازآن سیب‌شد گوی‌طبرزد نصیب سیب حبیبی بود آری تحفهٔ حبیب
هذا امر عظیم ، هذا شیئی عجیب
سهیل و کف‌الخضیب ، یافته یکجا مدار
شمامه‌ای‌زردرنگ که‌ازدرخت«به»است تسرّ للناظرین آمده ، زینرو، به‌است
زلذت وطعم وبو ، بگونظیرش‌چه‌است؟ اگر که عاشق بود،چراچنین‌فربه‌است؟
اگر نه‌عاشق ، چرا به‌رنگ زرچوبه است
یا به‌رخ زرد او ، چیست نشسته غبار؟
تحفهٔ دیگر ز دوست که انقلابی بود به‌سقم وصحت رفیق ز خوش لعابی بود
گل و گلابی بود ازآن «گلابی» بود گل ومل وشهد و شیر به‌هم زنابی بود
گوئی قند است و گل ، حرف حسابی بود
گوئی شهد است ومل ، حریفی و هوشیار
درهمهٔ‌تحفه‌ها ، یکی چو«انجیر»نیست پیر نماید ، ولی ــ جوان‌بود، پیر نیست
میان «امرود»و آن، چندان‌ تو فیر نیست یکی‌زاملاحشان ، برد گری چیر نیست
به‌طبعشان چونکه هیچ فساد و تغییر نیست
از آن به‌بیمارشان دهند در اضطرار
کند تواضع به‌ما ، هلا! درخت «هلو» که میوهٔ نرم من ، صاف رود درگلو
گفت: کلوا واشربوا، یعنی منها کلوا گفت : و لاتسرفوا ، یعنی منما غلو
قوموا واستشکروا به‌شکر حق اعملوا
که این عجب تحفه‌ایست آمده از نزد یار
به‌کوچهٔ«کوجه»رو، کوچهٔ زردی‌ببین میانش‌آکنده یار، ز سرکه وانگبین
ترش،ولی‌خوشگوارــملس،ولی‌شکّرین چو شاهدی پرعتاب، چودلبری‌نازنین

به‌خالقش مرحبا ، به‌قدرتش آفرین!
که‌خون‌شود صاف‌از آن، کند چو صفر افرار

به‌دوحهٔ«نوت»بین،مغزی افکنده‌پوست میوهٔ بی‌پوستی، که پوستش مغز اوست
نقلی بی‌دانه و ، حلوائی باب دوست به‌روی‌هم‌چیده و ، پهلوی‌هم‌مو بموست
اگرچه هرچه‌زدوست رسیده‌باشد نکوست
نادره‌ای باشد این آمده از آن دیار

جار زند آن‌یکی : «از گیل» آورده‌ام رفته به‌مازندران ، از گیل آورده‌ام
زملك هندوستان « نار گیل » آورده‌ام چو زنجبیلی تر و شکیل آورده‌ام
بهر زمستان تو ، آجیل آورده‌ام
اتی جار لکم ، همی زنم جار جار

دانی« کیلاس»چیست؟سرخ‌وسفیداز اساس ازآن‌بودسرخ‌رو، که‌با گل‌آید کیلاس
زجوی گل‌خورده‌آب چوطفل‌دریك کلاس بلی، بود دلفریب، دلبر گلگون لباس
کرده سرانگشت خویش گلگون درانبلاس
آری ، بس دلرباست آن صنم گلعذار

تحفهٔ دیگر رسید زراه از نزد دوست که‌همچو کیلاس‌او خوشمزه‌وسرخ‌روست
گفتم:ای‌دل! مگراینهم کیلاس‌خوست؟ گفت که:«آلبالو»است آنکه به‌صفراعدوست
ولی اگر پخته و خوشاب گردد نکوست
برای شربت ازاو بیار و درهم فشار

شاخهٔ نورسته‌ای ، بار بر آورده «موز» به‌طعم،چونان‌مویز ـ به‌طبع،مانندجوز
کوئی از نارگیل ساخته قناد لوز رسیدم ازآن به‌فیض، رساندمارا به‌فوز
برای بستان خود تهیه کن نخل موز
به‌هر کجا میتوان از آن درختی بکار

برخی‌ازآن‌کاروان ، دراین‌سرای سپنج که‌چهره‌ها چون‌عروس،غازه‌نسودندوغنج
چو زردهٔ تخم‌مرغ ، تمام بی‌درد و رنج چو گوی‌های زری آمده‌بیرون‌ز گنج

ویتامینهٔ تمام به‌نام نوع « ترنج »
چو حقه‌های زری ، صیقلی و آجدار

درخت دیگر به‌بار «لیمو» آورده است ماهرخی ساده و نیکو آورده است
شمامه‌ای تازه و خوشبو آورده است گلاب وقندی به‌هم دراو آورده است
آری از کوی دوست این گو آورده است
تا که به‌چوگان زند به‌تاز دلهای زار

به کوی «نارنج» بین، که‌خویش‌راساخته ساخته خودرا زبس به‌خویش‌پرداخته
چو قبه‌ای زرنگار ، گردنی افراخته برابر آفتاب ، ماهی انداخته
دواسبه از کوی دوست ، به‌سوی ما تاخته
به‌تحفه آورده است شمامه‌ای مشکبار

شگفت قاروره‌ای به‌قدرت ذوالجلال یافته از باغ خلد به‌این جهان انتقال
فکنده ازرنگ‌وبو به‌هرطرف قیل‌وقال خوش‌خط‌وخال‌وقشنگ،نام‌نکو«پرتقال»
زان بت صاحب جمال ، به‌به جلّ جلال !
به‌نوع خود میسزد نماید این افتخار

قافلهٔ دیگری ، که جمله از هسته‌اند چوحقه وجعبه‌لیك محکم‌وسربسته‌اند
ز شاخه آویخته جمله به‌یکدسته‌اند گوئی‌ازجوی‌غیب به‌اینطرف‌جسته‌اند
تنقلاتی نکو آمده زان رسته‌اند
به‌میوهٔ پوست دار ، یافته‌اند اشتهار

«درخت گردو» نگر که سخت نیروبود گرد و قوی پنجه و سطبربازو بود
به‌هرچه‌او گردبود، مگو که«گردو»بود کنون‌به‌چوگان‌باغ‌خوبترین گو بود
چون کرهٔ قالبی ، مغزش نیکو بود
نهفته در پرده‌ها چو پردهٔ کوکنار

دانهٔ بی‌دام دوست، «بادام» آورده است دل جهانی از آن به‌دام آورده است
پخته‌وشیرین برون زخام آورده است به‌پوستی‌سخت‌چون رخام آورده است

شور و برشته کنش که نام آورده است
تا شودت همدمی خوشمزه چون یار غار

درخت «پسته» نگر، بود چو گلدسته‌ای شکفت گلدسته‌ای، دست قضا بسته‌ای
هزار هسته فزون آمده از هسته‌ای نیست یکی زان هزار، عروس لب بسته‌ای
زمردین جامه‌ها کرده و بنشسته‌ای
ولی نگنجد به‌پوست چو مردم با وقار

حقهٔ «فندق» نگر، گرد و مدوّر بود چون شکنی حقه‌اش، شگفت‌آور بود
گنبدی از تار گیل به‌حقه‌ای در بود یا که به‌پردهٔ کسوف، ماه منور بود
این گروی حقه‌بین، ساده و دلبر بود
خضاب کرده قشنگ، همچو سر انگشت یار

قافلهٔ «یارمه» خیمه زده روی خاك جالیزی ساخته، آنهم مانند «تاك»
چو طارم نیلگون، تمام بی‌عیب و آك یا که سپهری پر از ستارهٔ تابناك
پنجهٔ زیبای تست باز، که روحی فداك
شهددهد ـ مشك‌مشك، مُشك‌دهد ـ بار بار

یکی از آن مَشکها، برحسب جربزه چو جوزقند تری، نام نکو «خربزه»
لطیف‌وتردوقشنگ، مُشهّدوخوشمزه به‌زه بود پای او، نکرده هرگز بزه
کسی که بشناسد او خربزه از «کمبزه»
واله و حیران شود ز صنع پروردگار

به«هندوانه» نگر، مَشکی شکل کره مشکی دست قضا، زده درش را گره
چو دایه‌ای حامله، چو دختری باکره رسیده‌اش همچو خون، نارس‌اوچون کره
خفته دراو هسته‌ها، کنگره بر کنگره
شب‌پره در طاس خون، مگس به‌جام عقار

شمامه‌ای تُرك تُرك، مرتّب وقالبی طالب او مرد و زن، نام نکو «طالبی»
خوش‌خط‌وخال‌وقشنگ، به‌صورت‌جالبی منکه ورا طالبم، اگر تو هم طالبی

برای ما ای رفیق ! روزی یا که شبی
بیا و همراه خود ، یکی دو دانه بیار

سبزقبا شاهدی ز طارمی سبزرنگ معطر و خوشگوار، لطیف و تردوقشنگ
گلی به‌سر برزده چو شاهدان فرنگ رسیده‌اش زرد رو ، نارس اوشوخ‌وشنگ
نام نگویش«خیار» چابك وچست و زرنگ
نوع دگر «شوخیار» یعنی « چنبر خیار »

قافلهٔ بوته‌ها ، باب تماشاستند ز خاك سر برزده پنجهٔ مولاستند
دست نگارین دوست‌بی کم و بی‌کاستند به‌روی آن دست پاك، چندین آلاستند
ز شهر لا آمده ، شاهد الّاستند
کیست که منصوررا ، زند دوباره به‌دار؟

به‌پنجهٔ بوته‌ای، « گوجه‌فرنگی» نگر فرنگئی‌سرخ‌رو، به‌این قشنگی نگر
باب‌دل شیخ‌وشاب، به‌شوخ‌وشنگی نگر رُبّ‌وراچون‌شراب، به‌سرخ‌رنگی نگر
مشتری او کنون ، زهرهٔ چنگی نگر
داشت اگر پیش‌ازاین ، طبع ازاو انزجار

«بادنجان» را چرا بنام جان گفته‌اند؟ بادم‌جان بوده است بادنجان گفته‌اند
مگو چنین گفته‌اند، یا که چنان گفته‌اند به‌روغنش‌سرخ کن، که‌عارفان گفته‌اند
تمام جان میشود ، خرد و کلان گفته‌اند
مائدهٔ عرشی است برای شام و ناهار

« سیب‌زمینی » یکی هدیهٔ دیگر بود به‌رشتهٔ نازکی ، گوها از زر بود
آرد و شیر و عسل ، به‌حقه‌ای در بود نان‌را با نانخورش نگر که مضمر بود
نهان شود زیر خاك چو گنج گوهر بود
گاه شود سر زند یکی از آن بر هزار

کسی که گفته: مگر میوه«چغندر»بود؟ بی‌خبری بوده‌است، نگویمش خر بود!
ندیده قند و شکر درآن که مضمر بود وگرنه میگفت او : از همه بهتر بود

نکو بود حرف قند اگر مکرر بود
گفتهٔ موجز خوش‌است، بکوش در اختصار

شکراً شکراً لنا ، به‌حضرت ذوالکرم حمداً حمداً لنا ، به‌نعمت ذوالنعم
آنکه کند قدرتش خلق وجود از عدم آنکه برآورده است حدوث‌را ازقدم
آنکه رسد فیض او به‌ماسوی دمبدم
آنکه به‌امرش رود گردش لیل و نهار

کیست که‌هرسوروم، میل‌دلم‌سوی‌اوست؟ کیست که گلهاتمام، نمایش‌روی اوست؟
درختها بارور ، از قد دلجوی اوست سنبل‌تر، تاری ازسنبل گیسوی اوست
به‌جویبار آبها ، ریزشی از جوی اوست
از خط سبزش دمد سبزه به‌هر مرغزار

کیست که‌هم پردهٔ درباشدوهم‌پرده در؟ کیست که‌ازممکنات، جمله‌بر آورده‌سر؟
واجب‌را کرده‌است لباس ممکن به‌بر گاه به‌عنوان تاك ، گاه به‌نام شجر
گاه شده ریشه و ، گاه شده برگ و بر
گه به‌لباس بشر ، خویش کند آشکار

یافتمت ای نگار ، به‌پرده‌ها در توئی شمس‌وقمر،خشك‌وتر،محیط‌ومحور توئی
به‌صورت گونه گون، بحرتوئی،برتوئی واجب وممکن توئی، اول و آخر توئی
کعبه توئی ، دیر تو ، مؤمن و کافر توئی
نیست بغیراز تو کس ، پرده در پرده دار

تو خودبخود میکنی جلوه و به‌به کنی به‌خلقی وخلق را زخویش‌آگه کنی
به‌هرسری سر کشی، به‌هردلی ره کنی گاهی رهبر شوی ،گاهی گمره کنی
امر بود امر تو ، گدا کنی ، شه کنی
کیست که قادر بود ، کند ز ملکت فرار؟

چه‌خوش فرستاده‌ای برای ما از جنان اینهمهٔ تحفه و این همهٔ ارمغان
دعوتمان میکنی به‌لامکان از مکان که‌هان!بیاسوی‌اصل، به‌فرع‌صورت‌ممان

توئی زمن ، من‌زتو ، توجان ومن‌جان‌جان
توئی خداخواسته ، منم خداوندگار

بشراً بشرا لك ، ای بشر بلعجب! طوبی‌طوبی لك ای بشر! ای‌روح رب!
اهلاً اهلا لك، ای شه عالی‌نسب! توئی که کرده خدات زماسوی منتخب
بندهٔ یزدان شعار ، خدای بنده لقب
نگفته من‌روحنا ، جز تو به کس آن‌نگار

چه‌خوانمت‌ای‌بشر؟ گرنه‌خداخوانمت شرك بود ، ازخدا اگر جدا خوانمت
به‌خویش‌آ برملا، که برملا خوانمت درآ ز ظلمت که تا نور علا خوانمت
بنده شوی، خالق ارض و سما خوانمت
بندهٔ شرمنده شو ، سر ز خدائی برآر

تو ای‌بشر ! نی‌همی ، به کبریا محرمی جمع شوی، آدمی- بسط‌شوی، عالمی
عیسی موسی‌رخی ، موسی عیسی دمی تو یکنفر نیستی ، زآدم تا خاتمی
مظهر غیب و شهود ، بدون بیش و کمی
آنچه به‌عالم بود ، ترا شده واگذار

توئی که کرده‌خدات به‌صورت‌خود رقم توئی که خوانده ترا ، مظهر تام و اتم
داده ترا عزّ و جاه ، کرده ترا محتشم گفته ترا روح‌خود، کرده ترا محترم
خدای روی زمین توئی به‌هویت قسم
چند به‌پرده سخن؟ توئی به‌حق رهسپار

ای که ترا داده‌است خدای عزّوجل به‌نام گلبول خون ، خلق ابد تا ازل
چون به‌تو احصا نمود تمام قلّ و دَل سپس کتاب‌مبین، خواند ترا فی‌المثل
مثل و مثل ای عجب ، تراست نعم‌البدل
زهی به‌این کرّ و فرّ ، زهی به‌این افتخار!

یکی ز گلبول تو ، به‌شکل آدم بود یکی ز ذرات تو ، صورت خاتم بود
یکی دگر صورت عیسی‌مریم بود یکی دگر موسی وخضر مکرم بود

خلق ازل تا ابد در تو مُدغم بود
اگر توانی ببین ، اگر توان برشمار

توئی که درتو بود، صورت مُلك و مَلك توئی که درتو بود خلق سما و سمك
توئی که درتو بود آنچه بود یك بیك توئی مدیر زمین ، توئی مدار فلك
آنچه جهان را بود ، تراست بی‌ریب و شك
ده و نه و هشت و هفت ، دووسه و پنج و چار

آنچه ترا گفته شد ، بود ترا یك‌صدم اصل‌توحق‌است حق، مکن به‌حق‌اشتلم
صادر اول توئی ، یعنی حقّ دوم شناختی اصل‌خود؟ مکن‌تو این اصل کم
به‌اصل خود راه بر ، مزن دراین راه کم[1]
تا که به‌خنگ مراد، شوی چو مردان‌سوار

نسخهٔ اعلای تو ، امام غایب بود قوام کون ومکان ، چوذات واجب بود
به‌امر حق مالك کلّ رقائب بود ولای‌اورا به‌دهر ، هرآنکه طالب بود
سزد ببیند ورا کیست که نایب بود
دامنش آرد به کف ، به‌چارهٔ حال زار

چونکه همه کارها ، تمام باید ترا به‌جانب اصل خویش ، خرام باید ترا
گرنه امامی به‌دهر ، امام باید ترا از عقب آن امام ، قیام باید ترا
فیضی ازآن لطف عام ، مدام باید ترا
تانشوی دون وپست ، تانشوی زشت وخوار

امام باید همی ، که حی و یعرف بود دامن او خلق را تمام بر کف بود
یا به کف یعرفی باشد و در صف بود نسخه پی‌نسخه تا جلو مردّف بود
هر که بگوید جزاین، پوچ ومزخرف بود
بدون این سابقه ، غلط بود انتظار

بانی نشناخته ، بنای نشناخته نبیّ نشناخته ، خدای نشناخته

۱ــ کم(بروزن‌قم) به‌لهجهٔ محلی‌همدانی بمعنی لنگ است(کم‌زدن=لنگیدن)

امام نشناخته ، ولای نشناخته صلات نشناخته ، دعای نشناخته
کتاب نشناخته ، هدای نشناخته
به‌حقّ حق ذرّه‌ای ترا نیاید به کار

به‌هرزمان یکنفر ز حق قیامت کند مظهر قائم شود ، به‌ما امامت کند
بجای آن نور پاك ز حق اقامت کند علائمش این بود کشف و کرامت کند
بغیر **صالح** کسی کو که شهامت کند؟
که پایهٔ دین حق به‌او شود استوار

تبارك‌الله از آن ولی والامقام تبارك‌الله از آن مظهر تام و تمام
تبارك‌الله ازآن خسرو گردون غلام که از ره بندگی ، یافته این احتشام
که نور پاکش بود مظهر نور امام
پیرو او نیست جز پیرو هشت و چهار

ایکه چو**آدم** کنون،علّم‌الاسما توئی **آدم**و**نوح** و **خلیل**،**موسی‌**و**عیسی** توئی
آنچه بود از ثری تا به‌ثریا توئی آنکه بود دین به‌او قائم و برپا توئی
دورهٔ ما آنکه هست ولی والا توئی
چونکه بود در کفت ز ذکر حق ذوالفقار

ای که‌زخیل بتان، **مفتون** مفتون‌تست **لیلی**‌لیلیّ‌تست، **مجنون** مجنون تست
هر که به‌دین تو نیست به‌دهر مدیون‌تست به‌مذهب جعفری بالله مغبون تست
حزب تو،حزب‌الله‌است- قانون، قانون‌تست
بابك ، باب‌النجاة - دارك ، دارالقرار

نعیم ، آن شاعر اجنبی بی‌خرد که گفته: کرده ظهور، مظهرحیّ صمد
خدای فرد احد، گفته به‌هر دیو و دد کور بود آنکه او ، خوب نداند زبد
با دهن سگ اگر بحر نجس میشود
باز به‌آن گفته نیست یك سر مو اعتبار

غدیریه

در مدح مولای متقیان علی علیه‌السلام

دیشب که‌این دل‌زار ، ازعمر سیرآمد غمگین نشسته بودم ، کز در بشیر آمد
گفتا که : البشاره ، عید غدیر آمد برما ز درگه حق ، اینك سفیر آمد
احمد مشار گردید ، **حیدر** مشیر آمد
قم بالسرور والوجد ، یامعشرالافاضل

گفتم که :ای‌دلارام ! جانم‌فدای‌این‌عید گفتم که:ای گل‌اندام!مردم برای‌این عید
الحق ، خدای داند قدر و بهای این‌عید برما کند مبارك آن‌را خدای‌این عید
زیرا صفای مینوست فرع صفای این عید
قصد خدا ز اسلام ، این بوده از اوائل

اما به کنج‌زندان ، کووجد و کو ترنّم؟ کرد آن نگار برمن در زیر لب تبسّم
گفت: ازشماست‌زندان، بالجدوالاب‌وام اکنون که‌چون‌**فلاطون**، جای‌تو گشت‌درخم
عید غدیر خُم را قم باالمسابقه ، قم
شاید که گوی سبقت بربائی از اماثل

گویا دمید درمن این‌حرف روح تازه شد باز بر رخ من ، باب فتوح تازه
آمد به کوه **جودی** ، کشتیّ **نوح** تازه میخوارهٔ کهن شد مست ازصبوح تازه
زان گفته توبه کردم ، گشتم **نصوح** تازه
دیدم تمام آفاق ، عید است بی‌فواصل

شدجلوه گر به‌چشمم‌عیدی،چگونه عیدی ؟ عیدی، چگونه‌عیدی ؟ پاتابسر سعیدی
سر تا بپا امیدی ، پا تا بسر نویدی گفتی تمام عالم با وعده و وعیدی
گویندجمله‌تبریك برمن که:هان!چه‌دیدی؟
یعنی ببین نگارت بنشسته درمقابل

هرسونظر گشودم، دیدم که جلوهٔ‌اوست دیدم تمام ذرات بامن علی علی گوست

دیدم‌زعرش‌تافرش‌بامن‌به‌بانگ‌هوهوست دیدم تمام آفاق ، مصداق باغ مینوست
گفتم : بگو ببینند هر دیده‌ای خداجوست
روی خدانمایش ، اما به‌دیدهٔ دل
ناگه فتاد چشمم بر کرّ و فرّ آن‌شاه دیدم‌زده‌است‌این‌عید بر نُه‌سپهر خرگاه
دیدم جلال آن‌شاه ، ازماهی‌است تاماه عالم پراست از نور زین‌عید، قصه کوتاه
از ماسوی شنیدم آوازهٔ هوالله
از لوح خاطرم شد شرك و نفاق زایل
دیدم به‌چشم زین عید، مصداق آیهٔ نور دیدم که نوراین‌عید،شدنار نخلهٔ **طور**
دیدم که‌بیت‌معمور،زین‌عید گشته‌معمور دیدم که‌آب‌این‌عید پر کرده‌بحر مسجور
دیدم بجاست یکسر از کلّه‌های پرشور
هر نکته‌ای که گفتند در وصف آن شمایل
ناگاه چشم دیگر بگشود چشم جانم از بادهٔ هویت ، سرمست شد روانم
یکباره رفت ازدست، هم‌تاب وهم‌توانم پرواز کرد روحم ، گفتی درآسمانم
در عرش پای‌بندم ، با چرخ هم‌عنانم
چیزی به‌پیش چشمم گفتی که نیست‌هایل
دیدم که‌بر **محمد** نازل‌شده‌است **جبریل** کای **احمد** فلك‌فر بی‌فوت‌وقت‌وتعطیل
یك‌گام پیش‌رفتن زینجاست‌عین‌تضلیل زین‌پیش بوده‌مجمل،اینك‌بگو بتفصیل
ابلاغ کن به‌عالم ، این است حج و تعدیل
بلّغ بما نُزِل را ، یا ایّهاالمزمل!
دست‌خدای دردست‌اینك‌بگیر ومهراس بر گو که‌مطلب اینست‌من‌غیر‌شك‌ووسواس
باید که واشناسید از رب‌ناس، نسناس مقصود از نبوت این بود ایهاالناس
نص صریح جاری بنما به‌عدل و مقیاس
بر گو که : نعمت‌حق ، امروز گشت کامل
امروز، کار اسلام ،ازحق قوام بگرفت امروز ملك ایمان، ازحق‌نظام بگرفت

امروز **شاه‌مردان** بر کف‌زمام بگرفت ختم نبوت آمد ، جایش امام بگرفت
خورشید جایگاه بدر تمام بگرفت
صلوات بر **محمد** ، زین جانشین عادل

چون‌حجة‌الوداع‌است،ای‌**احمد** نکونام ! بر گو که گشت کامل امروزدین‌اسلام
برخلق نعمت حق ، امروز یافت اتمام اینست اصل نعمت، گوئید شکر انعام
حجت تمام گردید ، آغاز گشت انجام
زین‌پس **علی** اعلاست حلّال بر مشاکل

احمد اشاره فرمود تا خلق ایستادند هر کس که‌پیش رانده در راه، عود دادند
وندر غدیرخم خلق بار ازشتر گشادند ازنزل وحی **جبریل**، درفکر اوفتادند
چون شمع **مصطفی** را خوش‌درمیان نهادند
تا چیست وحی مُنزل در طیّ این منازل

فی‌الفور منبری کرد شاه ازجهاز اُشتر رقص‌الجمل نمائید، شد وقت ناز اشتر
در حلقهٔ بهائم ، شد سرفراز اشتر این بود ناقةالله ، شد کشف راز اشتر
شد عرش از جهازش ، بین امتیاز اشتر
گل کرد ازاین‌جنونم، کوبندو کوسلاسل؟

اول محمدی عهد بادست حیدری بست دست‌علی **علی** را برداشت برسر دست
پشت‌عدوازین‌دست آمدزمین و بشکست افلاک‌پیش قدرش گردیدچون زمین پست
این نکته را که امروز درسینه نقش‌بربست
هر کس شنید گفتا لله دُرّ قائل

احمد فراز منبر با طمطراق بنشست معراج‌دیگری کردبر آن‌**براق** بنشست
برعرش‌جای‌بگرفت آنجابساق بنشست دست‌خدای‌دردست‌بگرفت‌وطاق بنشست
افروخت آفتاب و ، مه در محاق بنشست
تا خلق فرق بنهند مابین حق و باطل

آغاز کرد احمد خطبه بنام الله زان‌بعد گفت الحال این‌امر آمد ازشاه

من کنت کفت مولاه هذا علی مولاه عنوان وحی منزل این بود، قصه کوتاه!
بر غائبین بگوئید ، ای حاضرین آگاه!
در کار دین علی شد نزد خدای قابل

گفتا: «الست منکم اولی بکم» پیمبر بانگ «بلی» بر آمد از خاص و عام یکسر
گفتا: به هر که هستم من در زمانه سرور مولاش هر که احمد، مولای اوست حیدر
هارون برای موسی ، حیدر مرا برادر
این بود وحی مُنزل کامروز گشت نازل

وحی خفی جبریل چون مصطفی جلی گفت اول عمر در آن قوم «بخ الك علی» گفت
زان بعد سومی گفت، زان بعد اولی گفت آمد علی اولوالامر، اورا خدا ولی گفت
آن یك به خوشدلی رفت، این یک به بددلی گفت
معلوم شد در اینجا عاقل کدام و جاهل

بر خلق شد مبرهن، کاین امر اصل دین است نی گفتهٔ رسول است، فرمان حق چنین است
زین بعد شاه مردان، مولای مسلمین است نعم الامیر از حق بر مؤمنین همین است
باشهریار اسلام هر کس به قهر و کین است
بایست گفت اورا : ز اسلام چشم بگسل

آوخ! که بعد احمد آن طایفه نشستند «اهل ثقیفه» اول آن عهد را شکستند
پهلوی دخترش را باضرب درب خستند بر دست و گردن حق، ناحق طناب بستند
معلوم شد که آن قوم از اصل بت پرستند
دادند چون به ناحق تشخیص حق و باطل

مفتون به چارساعت بنوشت این چکامه دارد مدیح شه را پیوسته زیب نامه
دایم به مدح مولا دارد به دست خامه داند که امر منکم باقیست تا قیامه
حتی الظهور قائم بالصبر والسلامه
گاه ظهور خواهد ، هم تیغ ، هم دلائل

بهاریه

درمدح و شهادت امام هشتم علی‌بن موسی‌الرضا (ع)

ایّها‌النّاس ! البشاره ، باز از الطاف باری
باد نوروزی وزد در ساحت گلزار ، باری
چتر زد طاووس قدرت ازپی صورت‌نگاری
محیی اموات پار آمد نسیم نوبهاری
یخرج‌الحیّ من‌المیّت نگر، گر هوشیاری
شرح برفیض مقدس مینگارد کلك اقدس

ایها‌الناس ! البشاره ، ایها‌الناس ! البشاره
رحمت حق شامل خلق جهان آمد دوباره
برعلاج لشگر دی ، شد ز فروردین اشاره
تاخت برضحاك ، پورآبتین از هر کناره
خرقهٔ دی از نهیبش کهنه گشت و پاره پاره
برلباس خسروی، فرّ فریدون شد ملبّس

قدرت حق خودنمائی میکند، جلّ جلاله !
میشمارد یك به‌یك آلاءِ خود ، عمّ نواله
قیصر روم است گوئی فینه برسر هشته لاله
گل به گلشن ازشراب سرخ پر کرده پیاله
ابر ، قرع انبیق و ، جیوه بادهٔ شفاف ژاله
دست مشّاق قضاشان ، کرده تقطیر ومکلّس

باز نفس نامیه مأمور شد صورتگری را
خواند استاد هنرپرور غریزهٔ جوهری را

آخشیجان را تعادل داد و ماه و مشتری را
تا لباس سندس خضرا بپوشد عبقری را
طرحی از نو افکند ُنه‌طارم نیلوفری را
برتن گلبن بپوشد جامهٔ دیبا و اطلس
فصل نوشد، سال‌نوشد ـ روزنوشد، یارنو شد
باغ نوشد، راغ نوشد ـ سبزه‌نو، گلزار نوشد
دشت نو، گلگشت‌نو ـ اشجارنو، ازهار نوشد
جلوهٔ «جنّات تجری تحتهاالانهار» نوشد
هر لباس کهنه‌ای کاو مانده بود ازپار نو شد
کهنه‌شد واللیل عسعس، تازه‌شد صبح‌تنفس
باز موکبهای کوکبهای رگبار سحابی
ُلنگ ابری بر کمربستند چونان مرغ آبی
ابرها طیّاره‌وش طنّین‌فکن از کامیابی
بعدپیری بین جوانی، ازپس شیخیست شابی
قدرت حق‌است گرگوئی،بود حرف‌حسابی
آنکه خنّس‌را به‌جریان دادواستقرار کنّس
گشت دژهای پرندهٔ ابر از مغرب هویدا
برق زد بمب اتم برلشگر دی بی‌محابا
رعد ، رگبار مسلسل بست برافواج سرما
تا زفاشیست زمستان پاك آمد پشت غبرا
آسیا زایران گرفته تا به‌آمریك و اروپا
همچو گلزارجنان‌شد پاك‌ازهرخاروهرخس
درمیان لشکر اسفند و فروردین جدل شد
بین این وآن سخنهای نوی رد وبدل شد

نیّر اعظم تعادل‌بخش مابین دول شد
کنفرانس صلحشان آراسته تا در حمل شد
مشکلات کهنهٔ اسفند ودی امروز حل شد
عدل و آزادی به گلشن حکمفرما آمد وبس
کند چون بنیاد دی را باد نوروزی زبستان
زد صلای عدل و آزادی به‌خیل می‌پرستان
باز کرد از دست و پای زارعین قید زمستان
بست درهای شبستان ، باز شد راه گلستان
هر که‌را بینی به‌بستان رخت‌برده ازشبستان
شد کنار منقل و کرسی ز تنبلها مطمّس
چشم تا بیند به‌صحرا سبزه روی سبزه خفته
لاله پیش‌لاله رسته ، گل به‌نزد گل شکفته
غنچه ، لب بگشوده تا افشا کند راز نهفته
ژاله و باران به‌هرجا سفته دُرهای نسفته
بلبل از شادی سراید شعرهای ناشنفته
همچومفتون‌باترانه، که‌مربع ، که‌مخمّس
ضیمران، خرمن به‌خرمن آمده، گل دسته‌دسته
سبزه و گل بار باراست و ریاحین بسته‌بسته
سوسن و نرگس رسندازراه هریك خسته‌خسته
دشت یکسر سبزشد ، نه‌قطعه‌قطعه، جسته‌جسته
گل خیابان‌درخیابان رُسته،سنبل رسته‌رسته
همچواطفالی که‌میآیندخوش بیرون‌زمدرس
بین‌فلوکس‌لوکس‌را تابان شده‌چونان‌ستاره
چون ستاره شکل او بالاصل لابالاستعاره

خوشقریحه، خوشطلیعه، خوش‌قرینه، خوشقواره

از لطافت میشود افسرده‌حال از یك اشاره

خلق فرموده خدا اورا فقط بهر نظاره

بس‌ملوس‌ولوس باشد، بلکه‌املس‌بلکه‌الوس

اطلسی مانند نیلوفر بود در شوخ و شنگی

هردو میمانند وارونه کله‌های فرنگی

کی کله‌های فرنگی میشود بااین قشنگی؟

که‌میان‌پر، گاه‌قوسی، بی‌دوروئی بی‌دورنگی

آن‌یکی رومی رومی، دیگری زنگی‌زنگی

جامه‌هازاطلس‌به‌بستان آمده ازپیش‌وازپس

یکطرف با کبك‌قمری، یکطرف باسارصلصل

سیره و سرخاب میخوانند بهر گل تغزل

مینوازد بالابانها با لبانش باز بلبل

کرده ارکستری زشش‌سو ساز بادراج‌طغرل

فاختهٔ دلباخته افکنده در گلزار غلغل

رخت‌بربستند ازطرف گلستان زاغ‌وکرکس

آدم از باغ جنان آورد باخود دسته گلها

یاس را **الیاس** آورده‌است و **مریم**‌را **مسیحا**

نسترن ظاهر یدبیضا نماید همچو **موسی**

سوری ارخواهی بیا در گلستان **آل‌طاها**

گلشن توحید حق را بین بود باب تماشا

بسکه روئیدست‌در گلزار دین گلهای‌نورس

گلستان در گلستان بین گلشن پیغمبری را

بوستان در بوستان بنگر ریاض حیدری را

گلشن توحید بین باغ و بهار جعفری را
از **علی موسی‌الرضا** قطبی ببین ومحوری‌را
بین به‌باغ **احمدی** گلهای‌سرخ احمری‌را
چرخ‌ازشمس‌شموس‌**موسوی** هرسومشمّس

حجت ثامن **علی موسی‌الرضا** نور الهی
قطب‌الاقطاب زمین و آسمان ازحق کماهی
مشرق‌الانوار یزدان ، نورش از مه تا بماهی
میدهد بر قدرت او کار **روسیه** گواهی
توپ اواز گنبد شه دارد اینك عذرخواهی
آنچنانکه امر شهریور که ناید باز واپس

یادم آمد داستانی باستانی از خراسان
آنکه میتابد به‌امر شاه برخاکش‌خور آسان
از**امین**درارض‌اقدس گشت‌چون**مأمون**هراسان
بست باایرانیان پیمان سختی سهل و آسان
که ورا یاری کنند ایرانیان گراژدهاسان
تا شود امر خلافت راست برآن نامقدّس

بست پیمان گرشود مغلوب در عالم امینش
گر که باخون برادر سرخ گردد تیغ کینش
یاری ایرانیان بنشاند ار برپشت زینش
یکتن از اولاد **زهرا** را نماید جانشینش
لشکر ایران شدند ازاینجهت یارومعینش
تا که‌شد کشته‌**امین**ناکس از**مأمون**ناکس

الغرض ، دست قدر چون بست پیمان قضا را
از قضا پشت امین بشکست گردون اقتضا را

از **مدینه** سوی ایران خواند باعزت **رضا** را

کرد استقبال شایان خود تو دانی مامضی‌را

تا پس‌از سوءالقضا جلوه دهد حسن‌القضارا

بهر او بیعت گرفت‌ازمردوزن درارض اقدس

ازمدینه چون به‌ایران شاه‌ارض **طوس** آمد

آسمان آن دست حق را ازپی پابوس‌آمد

سعد اکبر از ولیعهدی ذَنَب منحوس‌آمد

دادچون‌زهرش زکین‌ازعمرخود مأیوس‌آمد

عالم اسلام از او با درد و غم مأنوس‌آمد

شاه‌چون آمد مؤسس، عالم عرفان مؤسس

آه ! آه ! ازآن‌ولیعهدی که‌برشه‌داد **مأمون**

آه‌آه ! ازآن بنائی کز ستم بنهاد مأمون

صیدشد آن‌شاه‌دین از کفروشد صیّاد مأمون

زان‌ستم آمد غمین **زهرا** وشددلشاد مأمون

نی سیه‌پوشی نهاد از قتل شه بنیاد مأمون

آل **عباس** از ازل بوده به‌این جامه ملبّس

دیدمأمون‌خودچوخفاش‌است‌وشه‌خورشید انور

در بَرِ شمس‌ولایت او بود از ذره کمتر

عالم اسلام را پر کرده از فرّ آن فلک‌فر

کینهٔ شه‌را به‌دل بگرفت‌آن شوم ستمگر

آخر از زهر جفا زد بردل آن‌شاه آذر

ای زبانم باد الکن، ای لسانم باد اخرس

ای‌فلک ! آه‌از غریبی، ای‌فلک! آه ازغریبی

حال شه‌داند کسی کاو باشد آگاه ازغریبی

میدهد بر روی خاك تیره جان شاه از غریبی
میشود در ابر پنهان مهر و هم ماه ازغریبی
یوسف ازاخوان خودافتاد درچاه ازغریبی
این بنی‌عم بین چه‌دید ازآن بنی‌عمّ مدلّس
آه ازآنساعت که مأمون زهر برانگور میزد
زهر برانگور بهر قتل شه آن کور میزد
دست غم غلمان ز ماتم برجبین با حور میزد
کاش اسرافیل در آن لحظه نفخ صور میزد
درسر مفتون خیالی دوش ازغم شور میزد
کآسمان‌اورابه‌مسند کشت‌وبابش‌رابه‌محبس

مدح و شهادت حضرت ابوالفضل‌العباس علیه‌السلام

بار بگشود چو در کرب‌وبلا خسرو ناس داشت همراه یکی طرفه برادر زاساس
آسمان‌قدر و فلك‌مرتبه و عرش‌مماس جبروتی به‌جلال و ملکوتی انفاس
شهرتش ماه بنی‌هاشم و نامش عباس
کنیتش بود ابوالفضل، شه عرش‌مقام برج دین‌را رخ رخشندهٔ او ماه تمام
بود درمردی و مردانگی آن‌شاه بنام خوش‌قد وقامت‌ونیکوسیروخوش‌اندام
به‌بلند اختری‌اش دست بلندش مقیاس
بسکه جان‌پرور ودلخواه بنی‌هاشم بود لقب و شهرت او ماه بنی‌هاشم بود
نه‌همی ماه، که چون شاه بنی‌هاشم بود به‌همه حال چو همراه بنی‌هاشم بود
بود شایستهٔ هر حمد و سزاوار سپاس
قامتش سرو ، اگر سروبود خوشرفتار چهره‌اش ماه، اگر ماه‌بود خوش گفتار
بسکه‌سنگین‌ووزین‌بودچویك کوه‌وقار هر کجا بدسیری کردی ازآن‌شاه‌فرار
هر کجا خوش گهری داشت به‌او استیناس

زانبیا غیر **محمد** همه والاش بخوان زاولیا جز به‌امامت همه بالاش بخوان
به‌همه‌حال و به‌هر مرحله اعلاش بخوان گر نئی مرددوبین، واحدویکتاش بخوان
بود او در همه‌جا ، هم‌شه و هم شاه‌شناس

الغرض، باشه‌دین‌چون به‌صف کرب‌وبلا تاخت همراه برادر ز ره حبّ و ولا
در ره دوست بزد برصف عشّاق صلا که: هلا ! موقع جانبازی عشاق، هلا !
نیست عاشق که ز کشتن بودش بیم‌وهراس

حق نموده است لباس بشریت در بر حق نهاده‌است کلاه صمدیت بر سر
کیست تا بنگرد آثار مؤثر به‌اثر ؟ شاد از خویش نماید **علی** و **پیغمبر**
هم کند **فاطمه** را راضی و گردد زاقداس

نه‌همی بود درآن‌جنگ علمدار **حسین** همه‌جا بود به‌هر اسم خریدار حسین
هیفده منصب او شهرهٔ دربار حسین به‌کف قدرت او بود همه کار حسین
جنگ را تحت مدیریت او بود کلاس

پسرسعد چو آمد ز پی دیدن شاه عرضه بنمود به‌تقریب مثل خیل وسپاه
گفت شه: گوی تو بر **ابن‌زیاد** گمراه که مزن خویش دراین‌جنگ به‌تیغ‌الله
باعث قتل خود و خلق مشو از وسواس

ای‌عمر! گر که‌پر این‌دشت زلشکر گردد همه‌چون **رستم‌**وچون **سام** دلاور گردد
ریگ‌وخارش‌همه گردشنه‌وخنجر گردد تو مپندار به **عباس** برابر گردد
نتوان کس شود امروز حریف **عباس**

پسر سعد برِ ابن‌زیاد این بنوشت که: بود قتل**حسین‌بن علی**کاری زشت
بین دوزخ من‌و تو گیر نمودیم و بهشت «هر کسی‌آن‌درود عاقبت‌کار که کشت»
جمع بایست نمائیم در اینکار حواس

من نه آنم که به تنها بروم زی قاضی می‌شود کرد حسین‌بن علی را راضی
که به مستقبل کار عود کند از ماضی نامه‌ام را تو بدان از سرِ بی‌اغراضی
از پی شور درآن با زُعما کن اجلاس

ما که‌امروز دراین‌کارودراین کار گهیم   بهتراست ار به حسین‌بن علی‌راه دهیم
باز گرددبه‌سوی **شام** و ازین‌غم برهیم   ننگ بر دودهٔ اسلام ازین ره ننهیم
نشویم از پی دنیای دنی حق‌نشناس

گرسوی شام حسین بن علی بر گردد   با **یزیدش** چه بسا صلح میسّر گردد
یا روانه به سوی کشور دیگر گردد   باعث خوشدلی آل پیمبر گردد
مشورت را بگزین مردم باهوش‌و فراس

قاصدآورد چوآن نامه بر **ابن زیاد**   گشت زان فکرحکیمانه دلش اول شاد
جمع بنمود سران را و بشارت در داد   همه گفتند از آن خانهٔ **بن سعد** آباد
همه خواندند **عمر** را به نکوئی‌سپّاس

کار میرفت شود برشه کونین به کام   **شمر** بنمود در آن جلسه بنا کاه قیام
گفت:امیرا! پرد این‌مرغ اگرازاین‌دام   نه‌توماني ، نه‌**یزیدوعمر** و**کوفه** و **شام**
کردچون توپ صدا گفتهٔ آن الخنّاس

همه کردندبه‌یکدیگر ازآن گفته نظر   پس بگفتش به جواب ابن‌زیاد کافر
آنکه‌این گفت‌زند دامن همّت به کمر   خم شدودامن‌خود زد به کمرآن ابتر
گشت‌مشهوربه‌**شمر** آن‌به‌عمل‌چون‌هرماس

پس‌به‌منشی ز غضب **ابن زیاد** امرنمود   که‌نویسد، به کف‌**شمر** دهد فرمان‌زود
شمرامیراست‌به‌جنگ‌ار**عمر**اهمال‌نمود   هرکه‌او کشت‌**حسین‌بن علی**،گوی‌ربود
شمر بگرفت و درافتاد به‌فکر **عباس**

گفت: امیرا ! بودعباس علمدار حسین   او زخویشان‌منست‌وسر و سردارحسین
بیم از اوست سپه را نه ز دربار حسین   اذن‌ده گر که‌دراین‌جنگ‌نشدیارحسین
آمد اندر صف‌ما با سه برادر پی پاس

من توانم که کنم عفو و کنم سردارش   آرم اندر سپه و با تو نمایم یارش
یا امان بدهم و آزاد نهم در کارش   گفت با منشی ناشی که: بکن‌مختارش
تا تواند که بگیرد به **ابوالفضل** تماس

شمر از کوفه چو آمد به صف کرب و بلا — شد در آن دشت بلا محشر عظمی بر پا
شب در آمد به پس لشکر شاه شهدا — کرد فریاد: به عباس بگوئید بیا
آمد عباس و ببردش به میان کرپاس

پشت خیمه، همه اطفال حرم جمع شدند — همگی چشم شدند و همگی سمع شدند
همه آه و همه ناله، همه سر دمع شدند — همه آماده پی قلع و پی قمع شدند
چونکه میکرد عموشان همه جا حفظ و حراس

همه اطفال چو این واقعه را فهمیدند — همه بر خاک مصیبت ز الم غلطیدند
همه از واهمه چون بید بخود لرزیدند — که ز ما عمّ گرانمایهٔ ما دزدیدند
خونشان خشک به تن شد پی نومیدی و یاس

الغرض شمر برِ مرد دو عالم جا کرد — لب بی‌معنی خود را به نصیحت وا کرد
هر چه او گفت، خداوند سخن اصغا کرد — به جواب سرِ بالا سرِ خود بالا کرد
گفت با شمر ستمگر چو خدیوی کیّاس

گفتهٔ شمر چو با گوش خود عباس شنید — نامه‌اش خواند و همه مطلب اورا فهمید
خط آزادی خود را به کف شمر درید — گفت: رو رو که حسین را نفروشم به یزید
صیرفی، قیمت خرمهره شناسد ز الماس

گفت پس: گر که نبودی تو ز مادر خویشم — یا که مهمان تو نبودی به نظر درپیشم
میزدم گردن تو، تا نکنی بد کیشم — من نه آنم که ازاین خیل و سپه اندیشم
رو که عکست به دلم زشت رقم زد عکّاس

که تورا گفت که عباس نترسد ز خدا؟ — که تورا گفت که نامردم و بیشرم و حیا؟
که تورا گفت منم بندهٔ بی‌مهر و وفا؟ — من و ترک شه کونین نمودن؟ حاشا!
نیست ممکن که شود خضر جدا از الیاس

فاش گویم که حسین دلبر جانان من است — نه برادر که منم جسم و حسین جان من است
من ورا بنده و او خواجه و سلطان من است — من از آن شه دینم، شه دین زان من است
چو یکی جان به دو جسمیم یقیناً نه قیاس

همه اطفال ز گفتار عمو شاد شدند همه گفتی که ز قید الم آزاد شدند
همه بودند خراب و همه آباد شدند خند خندان به بَرِ خسرو نوشاد شدند
که نخورد عمّ گرانمایه فریب نسناس

رفت چون‌شمر، ابوالفضل‌بر شاه آمد شد ابوالفضل و بَرِ خسرو آگاه آمد
شاه گفتش که:اگرشمر به‌ناگاه‌آمد امتحان بود که از درگه الله آمد
خالص ازقال درآمد زر تو نی چونحاس

لیك‌میکردی‌ازآن‌واسطه‌این‌امرقبول تا نمیگشت‌زتو خویش‌تودلتنگ‌وملول
بهرعباس از این نکته بشد یأس‌حصول تاسحر گشت پس‌خیمه به گریه مشغول
گلویش کرد ز پیچیدن افغان آماس

که چه کردم، که‌مراشاه زدرمیراند ؟ با وجودیکه همه نیّت من میداند
باز میدید ورا شاه به‌خود میخواند در دلش بود که این امر بدان میماند
پرده خورشید بخواهد فکند درشب‌داس

شاه هنگام سحر خانهٔ خالی از غیر خواندو کردش‌به‌نگاهی‌ولی کامل، سیر
دادبیداری‌اش‌ازخواب گران‌سنگ‌ازیر دید بر گردسرش طوف کند کعبه‌ودیر
خلد چون‌فاطمه زان‌داغ سیه کرده‌لباس

گفت‌شاهش‌سخنم گر که‌تورا بارآید لیك با نفس چو ابلیس به پیکار آید
گل‌توحید‌توحق‌خواست که‌بی‌خارآید تا که در شرع مبین نقطهٔ پرگار آید
کرد بیدار تورا تا نشوی از نعّاس

سخن شاه جهاندار چنان گرمش کرد که‌به‌جان رقص کنان رو بشهادت آورد
چوفکندند دودستش‌زبدن، آخ‌نکرد زان‌عمودی که‌به‌سر کوفت‌عدو‌یش‌به‌نبرد
دانه‌اش نرم از آن دست‌شد وآن‌دستاس

آه‌افتاد **ابوالفضل** چواززین‌به‌زمین کردافغان که: برادراسوی **عباس** ببین
شه دین آمد وبنشست ورا بر بالین سَرِ او بر سَرِ زانو بنهاد از تسکین
گفت : خون پاك کن ازچشم برادر عباس

تا ببینند دم رفتن رخ زیبای تورا　　تا بجان بوسه زند خاك کف پای تورا
یك نظر ، باز ببینند قد رعنای تورا　　تا شود مست دگره می و مینای تورا
تا بنوشد دم مردن می‌وحدت زان کاس
شاه، خون از رخ‌وازچشم‌برادر بزدود　　پس ابوالفضل نظر بر رخ آن‌شاه گشود
استخوانش که سم‌اسب عدو خردنمود　　کلك **مفتون**شدواین‌طرفه‌مسمط‌بسرود
طبع وقّاد وی‌و زد رقمش بر قرطاس

مولودیه و مرثیهٔ اعلیحضرت سیدالشهداء (ع)

ایهاالناس ! البشاره ، ایها الناس ! البشاره
از افق گردید طالع نیّر اعظم دوباره
کرد بیرون مادر گیتی زگوشش گوشواره
بحر حق مسجور آمد بیت حق معمور آمد
آیه‌ای از نور آمد **موسی** اندر **طور** آمد
آمد از گردون به‌صدشوق‌وشعف**عیسی‌بن‌مریم**
بار دیگر قل‌هوالله احد خوان شد **محمد**
نور الله الصمد تابید از دامان **احمد**
سوم شعبان خدیو لم‌یلد لم یولد آمد
از له او را مدد شد ، لم‌یکن کفواً احد شد
سینه‌هارا دست رد شد ، آنچه میباید شود شد
حقّ مطلق، عشق برحق آفرید ازنسل **آدم**
شمس وحدت گشت تابان از سمای مهد علیا
بحرعشق لایزالی موج زد ، شد قطره دریا
گشت جشنی درفلك از زهرهٔ **زهرا** مهیا

آفتاب اندر حمل شد ، یا که درمیزان زحل شد
عقدهٔ ناهید حل شد ، مشتری جوزا محل شد
خنجر بهرام زد برسینهٔ اعدا مسلّم

عید مولود حسین‌بن‌علی شد ، گو به‌ساقی
تا که آرد بهر مشتاقان می اشراق باقی
مطرب خوشخوان نوازد، هم‌حجازی، هم‌عراقی
باغ‌رضوان‌شد چراغان، عرش‌رحمان‌شدچراغان
چرخ گردان شدچراغان ، بزم عرفان‌شدچراغان
آب کوثر، ساقی کوثر کشید از چاه زمزم

باز از ایزد زمین و آسمان شد بزم عشرت
باز از ایزد مکان و لامکان شد بزم عشرت
باز از ایزد صف کروبیان شد بزم عشرت
عرش‌رحمان، باغ‌رضوان، روح‌وریحان، حوروغلمان
عالم جان ، چرخ‌ایمان ، بزم‌عرفان ، ماه‌تابان
کف‌زنان و پای‌کوبان از مؤخر تا مقدّم

سوم شعبان تولّد شد ز زهرا طفل نامی
در بر جدّش عزیز و نزد بابایش گرامی
نام او را بی‌وضو بردن ، بود بی احترامی
خواند جدّ او حسینش ، گفت بابا نورعینش
آسمان بدر حنینش ، چرخ نور نیّرینش
عارفان خواندند ظلّ‌الله و نورالله اعظم

بود او درعالم اسلام از بس بی قرینه
گشت منظور نظر درکوفه و شام و مدینه
بود از بس پیش مردم با وقار و با سکینه

یکنظر هر کس که‌دیدش، شدغلام زرخریدش
جز معاویه ویزیدش، هر که‌بینی‌شدمریدش
خاطرصدچون‌شریح‌ازاوپریشان گشت‌ودرهم
الغرض از بعد جدّ و بعد بابا و برادر
در سیادت گشت پیش مسلمین مشهور یکسر
کینه‌اش بگرفت دردل پس یزید شوم کافر
حق چواورا بر گزیدی، بود هر کس اویزیدی
لب به‌دندان بر گزیدی ، آتش‌هل‌من مزیدی
سوخت پاتاسر تمام مشرکین را چون جهنّم
پس‌شریح و عمروعاص‌وآل‌عثمان شور کردند
خویش را حاضر برای کار ظلم و جور کردند
نقشه‌های ظلم و کین آماده از هرطور کردند
جوقه‌جوقه، دسته‌دسته، نی‌مرتب، جسته‌جسته
جعبه‌جعبه ، بسته‌بسته ، بربه‌آن‌شه‌خسته‌خسته
نامه ها از کوفه و بصره رسانیدند کم کم
کرد مسلم را به‌کوفه شه به‌شیخیّت روانه
خود مصمم شد به سوی مکه بهر طوف خانه
اهل بیت خویش را هم برد با خود زان میانه
ازمدینه چون برون شد، بس‌دل‌احباب‌خون‌شد
دوردورخصم‌دون‌شد، گوش کن‌درکعبه چون‌شد
در همانجا هم فلك نگذاشت شه را شاد و خرم
شه به کعبه گشت وارد ، لشکر کفارش از پی
چون بهاروهمچو تابستان که‌آید از پسش‌دی
شه میان‌خیل عدوان‌غرق شدکالشّمس‌وفی، فی

دید شه خصمان‌دو نش ، میکنند آنجا زبونش
شدز کف صبر وسکونش، گشت یزدان‌رهنمونش
از برای حرمت خانه به‌کوفه شد مصمم
پس به عمره از ره حسرت بدل بنمود حج را
صاحب خرمن ز خرمن نشکند البته دج را
حج‌نکرده نیست‌حاجی، یکطرف بگذار لج را
دیددشمن‌وقت هوشد ، ماند حج بنمودو غوشد
فکر دست‌آویز نو شد ، لشکر شه درجلو شد
فاصله بین دو لشکر زین عمل آمد فراهم
شاه قبل‌از حجّ و دشمن‌بعد حج‌از طوف خانه
جانب کوفه روان‌گشتند هریك زان‌میانه
تازیان میتاختند اسبان خود با تازیانه
شه روان زی کربلا شد ، وارد دشت بلا شد
خصم دونش از قفا شد ، سرّ مخفی برملا شد
شد تلاقی فریقین در همانجا سخت و محکم
گمرهان در کربلا برلشکر شه ره بریدند
همچنان سدّ سکندر در مقابل صف کشیدند
لشکر کوفه ز ره با شمر دون تا که رسیدند
عرصه بر اولاد حیدر تنگ گردید ای برادر
کربلا شد زان سه لشکر تالی‌صحرای محشر
کربلا را پیش چشم خود نما اینک مجسّم
من نمیدانم چه خوانم عرصهٔ کرب‌وبلا را
محشر کبرا همیدانم در آنجا گشت بر پا
صبح عاشورا عیان‌شد ، خود تودانی مامضی را

داد شه در راه حق سر، نوجوانی همچو **اکبر**
شیرخواری همچو **اصغر**، چون ابوالفضلی برادر
گشت بر پا محشری در دهم ماه محرم
خیمه‌گاه آل زهرا را ببین آتش گرفته
دور آل الله را بین لشکر سرکش گرفته
عابدین را بر به‌خیمه، تب گرفته، غش گرفته
کودکان با آه و افغان، آتش افتاده به‌دامان
سر نهاده در بیابان، وان زنان موپریشان
دست و پا گم کرده و نالان به وضعی نامنظم
بر کسان حق گشوده ناکسان چشم حقارت
میبرند از هرطرف اموال شاهی را به غارت
میکنند اشرار بر ابرار از هرسو جسارت
بر امیران بین اسیری، از اسیران بین امیری
بر شریفان بین حقیری، ازحقیران بین سریری
مورها گردیده مار و، روبهان گردیده ضیغم
جسمها پامال گشته بین به زیر سمّ اسبان
میرود نوك سنان سرهای خوبان تندو چسبان
از میان قتلگه شمس و قمر را بین به حسبان
میکنم برتو اشاره، جسمها بین پاره پاره
گوشها بی‌گوشواره، از پیاده تا سواره
ظلمها بین تا فزونتر گرددت اندوه و ماتم
آه ازآن‌ساعت که لشکرجانب کوفه روان شد
از کنار قتلگه ناگاه راه کاروان‌شد
بر فلك از کودکان و از زنان آه و فغان شد

بر سرِ نعش برادر ، کوفت زینب دست بر سر
در کنار نعش شوهر دید لیلا نعش اکبر
کس نمیداند چه حالی داشت این مادر در آن‌دم
چشم بگشا ، محشر کبرا میان قتلگه بین
درمیان خاك‌وخون یك‌آسمان خورشیدومه‌بین
کشته و کشته به‌خون آغشته جسم پادشه‌بین
میرودازچشم مفتون دجله‌دجله،یم‌به‌یم‌خون
چون کند ازطبع موزون گر نبارد دُرّ مکنون؟
شایدش أسباب آمرزش شود ، والله اعلم

در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

(مسمط بی الف)

مژده که‌شد کوه‌و دشت ، بهشت عنبرسرشت خسرو نوروز زد خیمهٔ گل طرف کشت
هر که چومن در چمن ، یك قدم خیرهشت ز سبزه و سرخ گل ، چمن شده چون بهشت
خرمی و خوش‌دلی ، گشته به وی سرنوشت
زهره شود مطرب و مشتریش می فروش
مطرب خوشخو! بزن چنگ به‌چنگ سرور دلبر مه رو ! بکش به‌چهره رنگ سرور
مگر شود بزم من شهر فرنگ سرور شوم به‌محفل مگر مست و ملنگ سرور
مگر ز بزمم به می به فرّ و هنگ سرور
در فکنم سر بسر غلغلهٔ نوش نوش
گر چه بمن دوش گفت دلبر خوشخوی من: گر طلبی وصل گل، بین من و بین روی من
چنگ به سنبل مزن ، بزن به گیسوی من بوی قرنفل نگر ، که میدهد بوی من
سرو سهی هیچ نیست چون قد دلجوی من
وه ! چه‌شبی بود خوش ، گر نشدی صبح دوش

بگفتمش: در چمن ، طرهٔ سنبل نگر طبق‌طبق در دمن، به‌روی هم گل نگر
بر زبر سرو بن ، چهچه بلبل نگر به روی گل‌خنده زن، نغمهٔ صلصل نگر
ورق ورق دفتر سوری و سنبل نگر
چون‌تو وچون‌من کشند کنون زهر سوخروش

به‌صبحدم، خیز! خیز! می به‌قدح ریز! ریز می‌به‌قدح ریز! ریز! به‌صبحدم خیز! خیز!
تو نیز رو ریز ریز ، بزم بچین میز میز بزم بچین میزمیز ، به‌فصل گل ریزریز
به‌عیش و عشرت بکوش که رفت عمر عزیز
چون رود عمرعزیز، به عیش وعشرت بکوش

می نبود قصد من ، همی فشردهٔ عنب می طهوری بود ، می طهوری طلب
بود میی کاو شود به‌وصل دلبر سبب چنین میی، نی عنب میدهد و، نی رطب
مگر به حبّ علی خسرو ملک عرب
شود نصیبم میی که دل برد رنگ و بوش

کنون که‌نوروزشد،خصوص می‌میخورم نه موسم گل فقط، همیشه ،می‌میخورم
گر بدهد می حبیب زدست‌وی‌میخورم ولی نگویم چقدرخورده و کی‌میخورم
به فصل دی گر دهد یکی دو ری میخورم
چوفصل گل میشوند مست طیور و وحوش

جز می حبّ علی، مقصد درویش نیست همیشه و می‌خورد، فکر کم‌و بیش‌نیست
دردل درویش هیچ غصه‌وتشویش نیست جز گل روی حبیب، گلیش‌در پیش‌نیست
هرچه دهد دلبرش ، نوش بود ، نیش‌نیست
می خور و مدح علی بگو بقول سروش

گر که‌بودفصل گل ،ور که‌بودفصل دی وردلب می پرست نیست بجز نی و می
چونکه نی و می بود همعدد پیر وی حبّ علی هست می ، ذکر علی‌هست‌نی
علی و حبّ علی نهفته در کلّ‌شیء
دختر رز نیست می، که میبرد عقل و هوش

چه‌غم گرم دورهٔ قدح کشیدن گذشت؟ چه‌غم گرم شربت‌وصل چشیدن گذشت؟
چه‌غم گرم موسم نغمه شنیدن گذشت؟ چه‌غم‌ز هر کس گرم حرف‌شنیدن گذشت؟
وز عقب هر کسی به‌سر دویدن گذشت
مدح علی سر کنم ، می‌ننشینم خموش
علی علی گویم و مدح علی سر کنم علی علی گویم و فخر به حیدر کنم
علی علی گویم و ز طبع محشر کنم خویش به‌مدح علی ، غلام قنبر کنم
مگر به مدح علی سینه منور کنم
بغیر مدح علی ، می نکنم هیچ گوش
علی ، مهندس بود به‌خلقت نُه فلك علی مدرّس بود ز حق به‌جنّ و ملك
حب‌علی‌دردو کون‌به کفرودین‌شدمحك هرچه بود دروجود علی بود یك‌به‌یك
علی به‌حق بودنش ، به‌حقّ حق نیست شك
علی بود در دو کون ، خرقهٔ وحدت به‌دوش
علی بود مرشد و معلّم جبرئیل علی بود بی‌نظیر ، علی بود بی‌بدیل
علی بود بر به‌دین ز حیّ سرمد کفیل علی بود زمزم و ، علی بود سلسبیل
علی بود خلق را به سوی یزدان دلیل
علی بود رزق بخش ، علی بود پرده‌پوش
همیشه مفتون بود به‌ذکر خیر فقیر محفل مفتون بود محلّ سیر فقیر
مسلك مفتون بود ، کیش نصیر فقیر قبلهٔ مفتون بود کعبه و دیر فقیر
در دل مفتون کسی نیست بغیر فقیر
بین‌دل‌مفتون‌چودیگ، حبّ‌علی دیگ‌جوش

ماشین و تحولات عصر ماشینی

ای دل ! کمال قدرت و الطاف باری را نگر
از خرسواری درگذر ، ماشین سواری را نگر

برخلق از نوع بشر ، خدمتگزاری را نگر
نزل حدید آورده حق ، بأس شدید آورده حق
سدّ سدید آورده حق ، قدرت پدید آورده حق
از فُلك مشحون درنگر مِن مِثله مایر کبون

ازصنع یزدان کرده پر ماشین خیابان را ببین
مملو زکوه آهنین ، دشت و بیابان را ببین
برچرخ سیّار ازدوسو ، خورشید تابان‌را ببین
بین قدرت قهّار را ، بین آیت جبّار را
بین گنبد دوّار را ، بین مخزن اسرار را
سبحانك ماعظم شأنی شنو از کاف و نون

نزدیك گردیده ظهور ، اینك خردجال بین
هرموی‌او سازی زند ، رامشگر و قوال بین
با طالیان ، با طالیان ـ طبّال بین ، طبّال بین
هر پیچ اورا یك نوا ، بنگر به‌فرمان خدا
از هر سَرِ مویش جدا ، بشنو صدا ، بشنو ندا
بر منکرین حق بگو : ما انتم و ما عابدون

ای‌دل ! نگر هرسوروان ، شیر وپلنگ آهنین
درخاك غوطه میزند هرسو نهنگ آهنین
آدم کشیده زیر ران هر گوشه خنگ آهنین
کوه گران بین چرخ را ، هرسوروان بین‌چرخ‌را
غرّش کنان بین چرخ را ، نعره‌زنان بین چرخ‌را
بین‌چارچرخ وهشت‌چرخ این کاخهای‌واژگون

امروز هر گوشه بشر کار خدائی میکند
با پنجه‌های آهنین ، قدرت‌نمائی میکند
بر برق و آهن هرطرف فرمانروائی میکند

این شیوهٔ انسان بود ، علم و هنر اینسان بود
چرخش به‌زیر ران بود، سخت‌است، کی‌آسان بود ؟
بر صنع بیچون کی‌توان‌باشد‌بشر‌درچندوچون ؟

چشمك زند ماشین تورا کزراه ماشین میرسد
آن‌یك بیالا میرود ، این یك ز پائین میرسد
چون برق لامع درنظر این کوه روئین میرسد
از نعره هشیارت کند ، بانگش خبردارت کند
ازخواب بیدارت کند ، گر مستی ، هشیارت کند
باخاك یکسان میشوی، غافل شوی ازکار چون

این چیست‌چونان اژدر بلعنده غُران میرود ؟
این چیست چونان ضیغم درّنده پَران میرود ؟
شیرو پلنگ وببر بین چون‌سینه‌سُران میرود
اژدر که دیده اینچنین از حمله بشکافد زمین ؟
یا آنکه کوه آهنین ، دو آفتابش بر جبین
با چرخ درگردش بود چون آسمان نیلگون

هر سو نگر غرش‌کنان شیر و پلنگ و ببرها
جای فلك هم درزمین ، جولان‌کنند این‌ابرها
گیرند، فرصت از بشر ، بی‌رحم‌ها ، بی‌صبرها
یابو و خر آزاد شد ، روی زمین آباد شد
دلهای غمگین شاد شد ، نوع بشر استاد شد
بین باستون چنبره در چرخ کوه بیستون

تاکسی ندارد تاکسی انسی ندارد باکسی
با تاکسی الفت کجا بتوان گرفتن باکسی ؟
طاق مقرنس‌دیده‌ای؟ تاکسی به‌است ازآن بسی

ماشین سواری را نگر ، شیر شکاری را نگر
اسب فراری را نگر، امروز کاری را نگر
نامش اتوبوس آمده یاآنکه باشد کامیون

ماشین کند خاطرنشان اینك اولوالابصار را
در چشم‌ها جلوه دهد اینك جمال یار را
هرسو مجسّم میکند او گنبد دوّار را
آدم قیامت میکند ، چون استقامت میکند
اینك شهامت میکند ، کار امامت میکند
هر روز یك اعجاز تو از پرده میآرد برون

دوران ما ، ای دوستان ! دوران ماشینی شده
عنوان انسان در جهان ، انسان ماشینی شده
بر دردها درمان ما ، درمان ماشینی شده
گشته ز عالم رهسپر ، آن خرسواریها دگر
آدم برون آورده پر ، افراخته بر چرخ سر
اندیشه از سر کن به‌در ، اندیشه میآرد جنون

تأکید فرموده خدا چون در کتاب خویشتن
باید بشر دانا شود ، نی پیشه سازد سوءِ ظن
اسلام فضل است و هنر ، اسلام باشد علم و فن
امر ولوبالصین بخوان، صین‌را تو ملك چین‌بدان
ماشین به‌سوی چین بران ، یعلو ولایعلی بخوان
زین بیش لاطایل مخوان ، لااعبدُ ماتعبدون

بگشای چشم و ازبشر اعجاز طیّ‌الارض بین
بس‌سحر واعجاز ازبشر، باالعین،نی برفرض بین
بگذار ارز ومرز را ، نه‌وام جو ، نه‌قرض بین

بیکار منشین بیش‌ازین، بیعار منشین بیش‌ازین
بیزار منشین بیش‌ازین، بیمار منشین بیش‌ازین
بیکاری و بیماری‌ات زین بیش میسازد زبون

ای مجتهد! تأکید کن اسلام صاحب فر شود
ای مبتکر! تعجیل کن اسلام صنعتگر شود
مرشد! توجّه کن که‌تاقومت به‌حق رهبر شود
اسلام در علم‌است و فن ، اسلام نبود سوءِ ظن
اسلام باید بت‌شکن ، نی بت‌پرست و اهرمن
اسلام در روی زمین ، باید که باشد ذوفنون

امروز هر گوشه بشر قدرت‌نمائی میکنند
گر نگذریم ازحق ، بشر کار خدائی میکنند
ازکارها با علم و فن عقده‌گشائی میکنند
مفتون! بهل‌اشعاررا ، این ننگ‌را ، این عار را
کن شیوهٔ خودکار را ، تبدیل کن آثار را
گر بهترین آثار تو ، اشعار بوده تاکنون

مولودیه

اعلیحضرت سیدالشهداء (ع)

شاهد دلربای الرّحمن کز ازل بود علّم القرآن
داشت گنجی به‌غیب ذات نهان کرد او را به‌سوم شعبان
آشکارا ز غیب ذات فقط

ماه شعبان که ماه خاص خداست شهر عشق‌است وعیش‌وعشرت‌زاست
عید مولود سیدالشهداست جشنها در فلك از او برپاست
زهره در چرخ میزند بربط

از ازل چونکه حضرت معبود کنت کنزاً بەذات خود فرمود
از فاحببتُ عشق را بستود پادشاهان غیب را به شهود
بفرستاد یك بەیك به شمط

نور حق چونکه بسط اعیان کرد عالم و آدمی نمایان کرد
باز دریای عشق طوفان کرد آدمی را برون ز رضوان کرد
شد ز دریای عشق جاری شط

چونکه کنز خفی هویدا شد آدم و نوح و خضر پیدا شد
که خلیل و مسیح و موسی شد مصطفی چونکه ختم آنها شد
شد امامت عیان چوخط ز نقط

بعد احمد ، علی چو گشت امام کار عشاق یار گشت تمام
شد حسن را چو زهر عشق به کام حق بەدست حسین داد زمام
عشق ، بیرون نهاد پا از خط

متولّد چو شد ز زهرا شاه تافت بر آسمان وحدت ماه
عشق را کاروان فتاد بەراه اثر لا اله الاّ الله
شد عیان از حسین، قم انشط

مظهر کلّ عشق حق بالذّات متولّد ز مام شد به صفات
راند کشتیّ حق بەبحر نجات بر محمد و آل او صلوات
عشق حق میزند قلم را قط

یافتی چون ز عشق آگاهی بایدت شد حسین اللهی
آنچنانکه ز ماه تا ماهی عاشق اوست ، پس خدا خواهی
باشد این خود صحیح و، نیست غلط

قطره در بحر چونکه گشت فنا میشود بحر، دون ِ چون و چرا
بحر گوئی بەاو سزاست سزا هست موج و حباب از دریا
از فلاطون چنین شنید فلط

عاشقان را مشوق الاشواق عارفان را مذوّق الاذواق
آن به‌مجموع عشقبازان طاق دو جهان را سه‌بار داد طلاق
غوطه در بحر عشق زد چون بط

مختصر، شاه عشق در کونین نیست غیر از حسین بدر حنین
اوست بر کائنات نورالعین از دل وجان بگو حسین حسین
نه به‌اقوا بکوش، نه احوط

چونکه معلوم گشت حق باماست عید مولود سیّدالشّهداست
آنکه فرزند سیّد بطحاست پور خون خدا و خون خداست
خیز و آماده شو فلا تنحط

خیز! تا حق او ادا بکنیم روی دل سوی کربلا بکنیم
گریه بر شاه نینوا بکنیم همچو نی در غمش نوا بکنیم
بکشیم از نوا به‌عصیان خط

چونکه حال دلت به‌جا آمد بشنو بر سرش چها آمد
به‌کجا بود و در کجا آمد از مدینه به کربلا آمد
بین تو خیرالامور را اوسط

از پی وحدت عرب و عجم چون پدر زد به‌کوفه شاه علم
کرد غمها هجوم بر سر غم سورها جمله شد از او ماتم
کربلا شد برای شه مهبط

چونکه در کربلا علم افراشت داد در راه دوست هرچه که‌داشت
تخم غم بر تمام دلها کاشت در دل اهل دل وفا انباشت
کارها شد برون ز رسم و نمط

نه به‌تنها به‌راه حق سر داد پسری چون علی‌اکبر داد
شیرخواره علی اصغر داد همچو عباس و عون و جعفرداد
اهل بیتش دچار شد به‌سخط

خصم بدخواه و دشمن سرکش خیمه‌گاه ورا زدند آتش
سوخت اطفال وی زجوع وعطش کرده در خیمه عابدینش غش
مختصر کن دلا و لا تبسط
روبهان چیره چون به‌شیر شدند ناکسان بر کسان امیر شدند
اهل بیتش همه اسیر شدند کودکان جمله دستگیر شدند
اینچنین گشته است مستنبط
سر اورا سنان چو زد به‌سنان کاروانی به‌کوفه گشت روان
به‌فلك میرسید آه و فغان ماند در قتلگه به‌خون غلطان
تن عریانشان چو بط در شط
این مسمّط که خامهٔ مفتون زد رقم با دو دیدهٔ پرخون
از صدف ریخت لؤلؤ مکنون متعرّض به‌گردش گردون
همچنان عاشقان به‌جور و شطط

بمناسبت مولود مسعود حضرت خاتم‌الانبیا محمد مصطفی (ص)

بُشری بُشری لکم یا ایهاالمؤمنین طوبی طوبی لکم یا معشرالمحسنین
اهلاً اهلا لکم یا مجمع‌الموقنین احمد مرسل رسید لو کنتم آمنین
قولوا بالاتّفاق به‌مقدم شاه دین
صلوات‌الله علیه و آله اجمعین
احمد مرسل رسید، صلّوا صلّوا علیه صادر اول رسید، صلوا صلوا علیه
شاه مجلّل رسید، صلوا صلوا علیه کامل اکمل رسید، صلوا صلوا علیه
فاضل افضل رسید، صلوا صلوا علیه
شد متولّد ز مام رحمت للعالمین

چشم‌گشا ، مایهٔ آیهٔ تطهیر بین عرش علا ، پایهٔ آیهٔ تطهیر بین
نور هدی ، سایهٔ آیهٔ تطهیر بین مایه و پیرایهٔ آیهٔ تطهیر بین
آمنه را دایهٔ آیهٔ تطهیر بین
تاج لعمرك به‌سر رسد زعرش برین

جاء الیوم بکم حضرت ختمی‌مآب جاء الیوم بکم معنی ام الکتاب
جاء الیوم بکم پایهٔ فصل الخطاب شاهد غیبی فکند ز چهرهٔ خود نقاب
هذا امر عظیم ، هذا شیء عجاب
دست‌خدا شد برون امروز ازآستین

امروز از مام دهر ، طفلی زاید همی امروز ازحق به‌خلق، سفیرآید همی
امروز ابواب خیر، به‌ما گشاید همی امروز انعام دوست ، همی‌فزاید همی
شاهدغیبی به‌خلق ، روی نمایدهمی
زینت عرش‌علا ، سرزند ازماء وطین

روزیست‌امروزهان که‌عیدنوروزماست محمّدیون! نوید، نوروز امروزماست
چشم همه انبیا به‌فرّ فیروز ماست جهان‌دین‌روشن‌ازشمع‌شب‌افروز ماست
عالم علم لدن ، طفل نوآموز ماست
طفل مگویش ، بگو: محمّد **روح‌الامین**

به‌ماسوی اول الاوائل آمد پدید به‌انبیا سیّدالقبائل آمد پدید
به‌اولیا آخرالدلائل آمد پدید به‌اذکیا افضل‌الفضائل آمد پدید
به‌اصفیا مرسل‌الرسائل آمد پدید
احمد مرسل رسید به‌کف کتاب مبین

احمد اینك به‌ما **قرآن**آورده است احمد اینك زحق فرمان‌آورده است
رحمتی ازجانب یزدان آورده است خوشابه‌حالش که‌وی‌ایمان‌آورده است
نسخهٔ اعلائی از انسان آورده است
جبریلش در یسار ، میکالش در یمین

سروش غیبم به گوش زعرش اعلا رسید مولد پاك نبی، خسرو بطحا رسید
قهقههٔ امّهات، به گوش آبا رسید نور هدی از ثری تا به ثریا رسید
داد ندا جبرئیل سورهٔ طاها رسید
ایّاه نعبد و ایّاه نستعین

چهارده قرن پیش به قدرت لم‌یزل هیفدهم روز شد چون ز ربیع‌الاول
خواجهٔ لولاك شد عقده گشای ملل به کیش او فاش شد رمز ابد تا ازل
به جملهٔ انبیا آمد نعم البدل
به حلقهٔ اولیا آمد نعم المعین

زاد چو آن شاه را، بنت وهب، آمنه به پشت کفر اوفتاد لرزه از آن طنطنه
خورد بهم کفر را میسره و میمنه هیبت اصنام را شکست او یك تنه
به‌به! زان سطوت و، زهی به آن هیمنه!
تبارك‌الله از آن بت‌شکن بی‌قرین

به گرد او دیده شد خیل‌ملك صف‌زده عالین بالای سر، صفی مردّف زده
غلمان از هرطرف بانگ مشرّف زده حورا، هورا کشان به شادی‌اش کف‌زده
زهرهٔ چنگی به‌چنگ، چنگ‌زده، دف‌زده
عطاردش خطبه‌خوان، مشتری‌اش بزم چین

حجرهٔ بیضا چو شد روشن از روی او آمنه را بوی شوی رسید از بوی او
چون پدرش فاصله دید در ابروی او دید همه عضو طفل باشد چون شوی او
بینی باریك و لب، خال هندوی او
تسکین پیدا نمود دلش به آن مه‌جبین

ز صد زن مرضعه، حلیمه را آن‌جناب کرد به‌پستان خشك برای خود انتخاب
خورد زپستان او شیر و بشد کامیاب صورت این‌را مبین، معنی آن‌را بیاب
ز شیرهٔ حلم و علم داد به‌آن مستطاب
طفل خدا را بلی خدا بود مستعین

ز **مولدش** نی‌فتاد به‌طاق **کسرا** شکست **لات** زشوکت‌فتاد ، عزت **عزا** شکست
به‌فارس آتشکده فسرد و بتها شکست کیش بهی پست شد، مذهب **بودا** شکست
ز **کعبه** بتها بریخت بتکده یکجا شکست
شد ز شط **ساوه** خشك چشمهٔ ماءِ معین

زمولدش نی همی‌زسینه‌ها شك گریخت لشکر کفر و نفاق ازاو یکایك گریخت
مغبچه‌ومغ‌برفت، مذهب **مزدك** گریخت به‌**برهماس** که‌نو چوشد مبارك گریخت
وحدت کل شدپدید، کثرت‌مسلك گریخت
انّا فتحنا لك آمد و فتحاً مبین

نه **لشکر** کفر را تنها درهم‌شکست به‌**کعبه** چون‌پانهاد، بتها درهم‌شکست
زردشت ازپافتاد، **بودا** درهم‌شکست گبر ز کبر اوفتاد، ترسا درهم‌شکست
انصار آمد پدید ، اعدا درهم شکست
غلمانش شد غلام بر به‌بهشت برین

گوش‌دل‌ازجبرئیل،مژدهٔ‌رحمت‌شنفت خیل ملك در فلك ، تهنیت عید گفت
پیرخرد زین‌نوید بس دراسرار سفت طالع بیدار گشت ، شحنهٔ ادبار خفت
گلشن توحید را نو گل وحدت شکفت
زهی به‌آن باغبان! خهی ازاین‌خوشه‌چین !

سنین میلاد چون پانصد و هفتاد شد به **خاتم‌الانبیا** یوم المیلاد شد
عید سعیدش به‌دهر،احسن‌الاعیاد شد خاطر توحیدیان ز مولدش شاد شد
خانهٔ ایمان و دین ، امروز آباد شد
قوموا واستشکروا به‌نعمت ربّ دین

سلمان هفتادسال بود به کیش مغان دید که کیش مغان ، آمده لایبغیان
رفت‌به کیش**مسیح** به**روم**شدزان‌میان زپاپ‌اعظم به‌روم یافت ازآن شه نشان
چونکه به‌آن شه رسید ، کرد ورا امتحان
ناجی نوع بشر یافت که باشد همین

شد به کتاب مبین ابروی او بسمله واجب وممکن به‌او یافت ز هم فاصله
فاصله گفتم، به‌من تنگ‌مکن حوصله فاصلهٔ واصله ، رابطهٔ هایله
دوبینی ابلیس کرد دور شد از قافله
به غیرحق نیست کس ، اگر نباشی دوبین

به‌بیست‌وهفت‌رجب، ازحق مبعوث‌شد بر عجم و برعرب از حق مبعوث شد
به‌خلق این بلعجب از حق مبعوث شد به‌سال ومه،روزوشب،ازحق‌مبعوث شد
نشد ز کس منتخب ، از حق مبعوث شد
به **خاتم‌الانبیا** منقور آمد نگین

به‌خلق‌مبعوث شد به امرحق عقل کل به‌دست پروانهٔ پرتو شمع سبل
صادر اول فراشت لوای ختم رسل به روی منبر نشست مخاطب امر قل
گلشن دین را رخش کرد پر از بوی گل
روی زمین را گرفت مذهب آن نازنین

صادر اول که او اول بی‌ثانی است شاهد مشهود از عماء ربّانی است
اگرچه‌نورش‌مضاف به‌نوع‌انسانی است عالم علم لدن زعرش رحمانی است
چو ذات حق نور او واحد و بی‌ثانی است
احصیناه کلّ شیء و فی امام مبین

فاصله بین وجود آمد او از عدم رابطه بین حدوث باشد او از قدم
شرح‌جلالش برون ازورق کیف‌وکم واسطهٔ امر «کن» اوست به‌مویش قسم
در شب معراج او ، به قرب حق زد علم
نوای حمدش به‌دست ، **براق** در زیر زین

موسی‌گرخوانده‌ای ، **موسی** دربان‌اوست **عیسی** گر دیده‌ای ، بندهٔ فرمان اوست
آدم و نوح و خلیل طفل دبستان اوست صدچوفلاطون‌به‌دهر، درس‌سبق‌خوان‌اوست
هزار چون **بوعلی** ، **بوذر** و **سلمان** اوست
عالم ، یعنی چنان ـ دانا ، یعنی چنین

نبود گر نور او ـ عالم ، عالم نبود نبود گر جود او ـ **آدم** ، آدم نبود
به‌انبیا شخص او اگر که خاتم نبود **آدم‌و نوح وخلیل، خضر** مکرم نبود
موسی عمران نبود ، **عیسی مریم** نبود
بدین سبب انبیا ، شدند او را رهین

کنون‌همه عارفان رو بکلامش کنند پانصد میلیون بشر، ذکرمدامش کنند
هرروزی پنج وقت همه سلامش کنند اذان‌به‌امرش‌دهند ، خطبه‌بنامش کنند
رو به‌حلالش نهند ، ترك حرامش کنند
که دین او دین بود تا به‌صفت واپسین

وا اسفا ! این فلك نکرد امداد او کرد بسی ظلم‌و کین به‌آل و اولاد او
آتش زد بر در و بردل احفاد او نواخت شمشیر کین به فرق داماد او
نمود در **کربلا** به آل امجاد او
ظلم ، بالای ظلم ـ کین ، بالای کین

مفتون ، شاها! که‌هست‌زآل واولادتو مدح و ثنای تو گفت‌به‌جشن میلاد تو
بیعت کرده تو را ، خواند اوراد تو خاطر او گر غمین ، دلش بود شاد تو
به‌عفو تو متکی‌است به روز میعاد تو
لانّك شافع حقّاً فی یوم دین

بهاریه

جنگ بین‌المللی دوم و «پل پیروزی»

باز در جوّ هوا بر اثر برق و بخار دژ پرّنده عیان گشت فزونتر ز شمار
دژ پرنده غرّندهٔ آدم اوبار که همه بمب اتم گشته درآنها انبار
سپه «نازی» دی از دمشان کرد فرار
همچو از«متفقین»جیش پروس‌و ژاپون

دی و بهمن چو به‌اسفند و حمل شد نزدیك روز روشن به‌جهان گشت چو شام تاریك
باد نوروز گل و سبزهٔ ترك و تاجیك متّفق همچو بریتانی و روس و آمریك
عهد بستند بهم در چمن **آتلانتیك**
که بتازند به «فاشیست» دی، تند و حرون

کار میرفت شود بر دی و بهمن پدرام کرد نوروز به‌دفع دی و بهمن اقدام
کار هردو به‌یکی بمب اتم کرد تمام سپه سبزه و گل درهمه‌جا کرد قیام
تیغ و خنجر ز گل و سبزه کشیده زنیام
بخت دی زان سپه متّفق آمد وارون

دژ پرندهٔ غرندهٔ آمریك و اروپ کرده تجهیز یکی جیش به‌طیّاره و توپ
بسته بر هردژ پرنده‌دوصدتوپ **کروپ** لشکری صف‌شکن و مقتدر و دشمن کوب
که‌ز فاشیست پرا کند از آن حزب و کلوپ
سپه نازی دی شد به‌چمن زار و زبون

لشکر متّفقین، چهره و گیتی افروز گشت چون فاتح **برلین** دی عالم‌سوز
کرد آرایش گلها پی جشن نوروز علم افراشت پی عیش به فرّ فیروز
کیش و آئین بهی کرد پدیدار امروز
طبق گل همه‌جا هشته به‌جای کانون

گل به‌نوروز زایران در توفیق گشاد سوی گلگشت به‌سلطان بهاران ره‌داد
همه را از ستم نازی دی کرد آزاد «پل پیروزی» این جنگ شد و دادمراد
بار یاری و وفاداری بر دوش نهاد
همه را کرد به‌این همّت عالی مرهون

باد نوروز به‌گلهای چمن داد پیام کای گل و لاله و ای سبزهٔ نیکوفرجام
نه زمن کار شما یافت به‌خوبی انجام از قوایم همه‌جاکار شما یافت قوام
بایدم قدرشناسی بنمائید تمام
همه گر **پطرکبیر**ید و یا **ناپلئون**

این سخن درهمه گلها اثر کاری کرد همه گفتند که نوروز بما یاری کرد
پل پیروزی ما گشت و مددکاری کرد یار ما گشته به‌هرکار وفاداری کرد
بار سنگین همه برد و سبکباری کرد
همه هستیم ز الطاف همایون ممنون

آمد ازپیش بنفشه به‌چمن درلب جو سنبل آمد زقفا، کرده‌پریشان گیسو
لاله و سوری و سیسنبر و لادن همخو سرو و شمشاد بهم همقدم و هم‌زانو
همه جوینده‌ٔ صلح و همه باجنگ عدو
همه با صلح و صفا در پی وضع قانون

باد نوروز شد از هر طرفی تازنده ابر بالون به هوا کرد و دژ پرنده
برق زد بمب اتم، کرد عدو را بنده رعد غرّید که دی را نگذارم زنده
موتوریزهٔ گل و سبزه به چمن آرنده
چمن ازسبزه زره‌پوش ز اندازه برون

همه بر آنکه غرامت ززمستان گیرند همه همرأی که تیغ ازکف مستان گیرند
همه همره که‌ره حیله ودستان گیرند همه‌همراز که‌تاباغ‌وگلستان گیرند
همه، هم‌عزم به‌عشرت ره بستان گیرند
همه‌خندان،همه‌شادان،به‌سعادت‌مقرون

خیل‌زاغان‌زچمن‌چونکه‌به‌پروازشدند جوقهٔ‌جغدو کلاغان‌چوزسر بازشدند
بلبلان‌جمله همآهنگ وهمآوازشدند قمری‌و کبک به‌درّاج‌چوهمرازشدند
صلصلان از پی ارکستر بهم ساز شدند
لب گشودند به‌شکرانهٔ‌حق‌چون مفتون

صیامیه

ای‌وشاق! ازجای‌خیز، آمدتموز وماه‌صوم سبحه وسجاده آور ازپی تحسین قوم
چاره‌نبودصوم‌رااین‌فصل‌غیرازخواب یوم آری‌آری، یقظه‌درشب بایدودریوم‌نوم
بهر رفع اشتباه خلق، نی خوف از گناه

بهر تحصیل شرف از جای برخیز ای ندیم　　چند در میخانه ؟ چندی هم به‌مسجد شو مقیم
پیروی دیگر مکن از امر شیطان رجیم　　ننگ و نام رفته‌را تحصیل بنما از غریم
بلکه برمردم کنی امر سلف را اشتباه

مطربا ازچنگ توام برباد رفته ننگ‌ونام　　آری آری ننگ‌ونامم گشت صرف چنگ‌وجام
دام زهد خشك باید چید در ماه صیام　　بلکه گردد آن بت سیمین‌بدن از زهد رام
کم دل زار مرا بخراشد از تیر نگاه

خادم! ازمجلس بیا برچین بساط باده‌را　　چون‌صیام آمد، بیاور سبحه‌وسجاده را
هم بگو آن دلبر سیمین‌عذار ساده‌را:　　عشوه کم فرما، به‌شوخی ترمکن بیجاده را
حرمت این مه ، به‌رخ افشان مکن زلف سیاه

الله‌الله ، ناز- کم کن ای نگار نازنین!　　ای دوچشم نیم‌مستت رهزن ایمان‌ودین!
ای به‌چین‌طرّهٔ تو، باج ده ماچین‌وچین　　چون صیام آمد،میارا خویش‌را ای مه‌جبین!
نازرا بگذارمنزل چونکه میآئی به راه

غم‌هجوم آورده‌دراین فصل‌واین مه بردلم　　سوخت‌ازنارحوادث نقدعمر وحاصلم
علم بارآورد ادبار و، هنر شد قاتلم　　هرشب‌ازغم بیت‌الاحزان‌است گوئی محفلم
روح اندر پیکر یوسف بود درقعرچاه

دوش کاندرحجره بودم سخت‌دلتنگ وملول　　جبرئیل‌آسا نمود آن نازنین بر من نزول
گفت:چبوداین‌خمودی؟ازچه‌روهستی خمول؟　　گفتم: از جور رقیب حاسد زشت فضول
مانده‌ام در دام غم افسرده با حالی تباه

بر دلم گاهی ز تیرطعنه پیکان میزنند　　ازملامت گاهم آتش بردل‌وجان‌میزنند
بیشتر پی‌درپی و پیدا و پنهان میزنند　　خنجرکین،تیرپرّان،تیغ‌بران میزنند
از اشارات نهان و خنده‌های قاه قاه

گفت: واقع، جای اندوه‌است و هنگام الم　　لیك نتوان بر دل‌خود راه داد اینگونه‌غم
گفتمش: فکری برای چاره‌کن، ای‌محتشم!　　گفت: نبود چاره‌ای جز اینکه هنگام ستم
آوری برآستان خسرو مردان پناه .

شاه‌مردان، شیر یزدان، والی والامقام   نوردین‌واصل‌ایمان،خسروذوالاحتشام
پیکرایمان‌ودین‌راعشق و حبّ اونظام   دولت اسلام مینازد به‌او تام و تمام
حشمت شاهان به‌او بنیان، زهی آن عزوجاه

قلزم موّاج هستی، منبع جود و کرم   گاه‌بخشش،ابردستش‌باذل‌هرکان و یم
شرح‌اوصاف کمال‌اوبرون‌از کیف وکم   خادم درگاه او امروز اول محترم
دشمن و بدخواه او در دهر، اول روسیاه

ای‌مهین‌پیرایه‌بخش‌هرشئون‌وهرسپاس   ای تواول‌مایه‌ومعنیّ هرمحکم اساس
ای زتو پیر خردکرده خردها اقتباس   از تو یامولا ! سن محزون به‌عجزوالتماس
دادخواهم، دادخواهم، دادخواهم ، دادخواه

پادشاها! این منم‌مفتون‌که شعرم اشهراست   ملتجیم برجنابت ، هدیه‌ام شعر تر است
شعر چون در ثمینم زینت هر دفتر است   خاصه اشعاری که‌در مدح‌توام برخاطراست
لطف کن‌ای آنکه گردد کوه ازتو همچو کاه

شکایت از اوضاع ایران

«نفی و اثبات»

این شب تاریك ما خواهی سحر گردد ؟ نگردد !
یا نهال حسرت ما بارور گردد ؟ نگردد !
کشتزار خاطر ما با ثمر گردد ؟ نگردد !
ناله‌هایت خواهی ای دل با اثر گردد ؟ نگردد !
ازگذشته ، آتیه مطبوعتر گردد ؟ نگردد !
ملّت از دولت تو خواهی قدردان باشد ؟ نباشد !
یا که یکروزی که روز امتحان باشد ؟ نباشد !
یا که پای امتیازی درمیان باشد ؟ نباشد !
عدل در ایران تو خواهی حکمران باشد ؟ نباشد !
یا عدالت همعنان رنجبر گردد ؟ نگردد!

فضل، پنداری تو در ایران به‌کار آید؟ نیاید!
یا که یك دانا در این ملك آشکار آید؟ نیاید!
یا که یك لایق در اینجا روی‌کار آید؟ نیاید!
خلق را زین ننگ‌ها خواهی که عار آید؟ نیاید!
یا درایران یکنفر صاحب‌هنر گردد؟ نگردد!

شوره‌زاراست‌و ازاو خواهی که گل روید؟ نروید!
بی‌غرض خواهی اگر شخصی سخن گوید؟ نگوید!
علم و دانش را کسی خواهی اگر جوید، نجوید!
عالمی پیدا شود راه عمل پوید، نپوید!
وین سخنها موجد علم و هنر گردد، نگردد!

هر که دارد منصبی، گوئی بدان شاید؟ نشاید!
این نشان گوئی به‌این صاحبنشان شاید؟ نشاید!
این‌همه فقر و فلاکت در جهان شاید؟ نشاید!
دادن این شغلها بر این و آن شاید؟ نشاید!
شرح این در دفتر ما مختصر گردد؟ نگردد!

بعد ازین، خواهی حلاوت در شکر بینی؟ نبینی!
یا که چون امروز یکروز دگر بینی؟ نبینی!
یا دراین اصطبل، غیر از گاو و خر بینی؟ نبینی!
خواهی ار روزی تو هم فتح و ظفر بینی؟ نبینی!
این‌سخن جست از دهان، خواهی که‌بر گردد؟ نگردد!

بهر دانستن، کسی گوئی سخن خواند؟ نخواند!
یا اگر خواند، ازو یك مطلبی داند؟ نداند!
یا اگر داند، به میدان عمل راند؟ نراند؟
یا اگر راند، ربودن گوی را تاند؟ نتاند!
یا که‌یك فرزند مانند پدر گردد؟ نگردد!

زین معارف، خواهی ار مردی برون آید؟ نیاید!
یا که یك ذیفن ویا یك دوفنون آید؟ نیاید!
جز ذلیل و زار، جز زشت و زبون آید؟ نیاید!
یا که بدهد فرق بین میم و نون آید؟ نیاید!
یا ازین فرهنگ، ایران بهره‌ور گردد؟ نگردد!

گرتو پنداری در این ویرانه، کس دیدم؟ ندیدم!
هرچه دیدم، دزد دیدم، یك عسس دیدم؟ ندیدم!
هرچه گردیدم، بغیر از بلهوس دیدم؟ ندیدم!
یا برای رنجبر فریادرس دیدم؟ ندیدم!
گرگ از گلّه توپنداری که‌بر گردد؟ نگردد!

مصدر کاری شدن جز سیم‌و زر خواهد؟ نخواهد!
غیر پول و پارتی، چیز دگر خواهد؟ نخواهد!
اصل‌و نسل وعلم وفن، فضل‌و هنر خواهد؟ نخواهد!
حرف‌چون‌آمد،بیان‌کن،خیر‌و شر خواهد؟ نخواهد!
کار ما گوئی دگر از این بتر گردد؟ نگردد!

جنگ بیش ازاین توپنداری که جا دارد؟ ندارد!
یا اگر شد صلح، نفعی بهرما دارد؟ ندارد!
باغ گر شد سبز، بهرما صفا دارد؟ ندارد!
یاکسی برما سرافرازی روا دارد؟ ندارد!
یا که ایران چون اروپا سربسر گردد؟نگردد!

گر جهان، خواهی بخودوضع دگر گیرد؟ نگیرد!
یا که‌یك وضعی به‌خود زین‌خوبتر گیرد؟ نگیرد!
کار اگر خواهی توجای سیم و زر گیرد؟ نگیرد!
تا بود زر، غیر شر، ره بر بشر گیرد؟ نگیرد!
یا به‌این زودی‌علاج سیم‌و زر گردد؟ نگردد!

راحتی بهر رعیّت تا که خان باشد، نباشد!
تا که خان باشد، به قریه نامه خوان باشد؟ نباشد!
مرد دهقانی بجز بی‌خانمان باشد؟ نباشد!
جامه بر تن، یا که تنبان پای آن باشد؟ نباشد!
یا جهان روزی به کام کارگر گردد؟ نگردد!
غیرمفتون هیچکس شعری چنین گوید؟ نگوید!
هر کسش خواند، تو گوئی آفرین گوید؟ نگوید!
آفرین بر این کلام شکّرین گوید؟ نگوید!
هرچه گفته شعر گفته، غیرازاین گوید؟ نگوید!
اینهمه‌شعراست،آری، سیم و زر گردد؟ نگردد!

بمناسبت عید قربان و مرثیه حضرت خامس آل عبا و واقعهٔ کربلا

عید قربان، عید وصل روی یار است، ای صنم!
عید قربان، موسم بوس و کناراست، ای صنم!
عید قربان، عید اسلامی‌شعار است، ای صنم!
عید قربان، پای تا سر افتخار است، ای صنم!
عید قربان، عید وصل آن نگار است ای صنم!
عید قربان است چون عید سلام پادشاه
عید قربان، شاه گردد جلوه‌گر در بارگاه
عید قربان، داده رخصت اهل معنی را اله
عید قربان، عید بخشش باشد و عفو گناه
عید قربان، رحمت حق آشکاراست، ای صنم!

عید قربان را بود در پیش جانان اعتبار
عید قربان، یار از عاشق دارد انتظار
تا که باشد بیشتر در راه جانان جان نثار
تا کند جان را فدای آرزوی وصل یار
قصد قربت خواهی؟ اینجا برقرار است، ای صنم!

عید قربان است، باید خویش را قربان کنیم
خویش را در راه حق آمادهٔ فرمان کنیم
ما گروه عاشقان بایست دست افشان کنیم
آنچه باشد لایق درگاه جانان، آن کنیم
یار را امروز قربانی به‌کار است، ای صنم!

عید قربان است، ما باید به‌او قربان شویم
ما به او قربان شویم و لایق جانان شویم
پای تا سر جان شده، قربانی جانان شویم
تا فدای دین شویم و صاحب ایمان شویم
جانفشانی اهل ایمان را شعار است، ای صنم!

هر که را حق استطاعت داده در این عید پاك
همچو مجنون باید او صحرانورد و سینه چاك
چشم پوشد از خود و مال و منال و آب و خاك
رو بکوی دوست گوید هرقدم: روحی فداك
عاشق تو، جانب تو رهسپار است، ای صنم!

بایدت کردن فرامش جان و مال و عز و ناز
رو بسوی دوست آری با دوصد عجز و نیاز
چون دَرِ کعبه به هر سالی بود یکروز باز
گفته حق آنجا بیایند عاشقان پاکباز
اینچنین فرمان ترا از کردگار است، ای صنم!

عاشقان را خوانده حق آنجا برای امتحان
تا که اندر راه جانان بگذرند از مال و جان
زانچه حق انعام فرموده است مفت و رایگان
بگذرد یکباره گردد بندهٔ فرمان آن
اندر آنجا حق ترا در انتظار است، ای صنم!

چون شوی حاضر، به‌سوی حضرت جانان شوی
بایدت از خود بمیری، زنده پیش آن شوی
بایدت پوشی کفن ، مُحرم شوی ، قربان شوی
هرچه را داری بریزی از خود و عریان شوی
رفتن این ره به‌این رسم و قرار است ، ای صنم !

حج بیت‌الله نزد عارفان طوف دل است
وصل جانان از طواف کعبهٔ دل حاصل است
کعبهٔ مقصود را این راه، اول منزل است
هر که از این ره رود ، بر وصل‌جانان واصل است
کعبه در اسلام از دل یادگار است ، ای صنم !

حج و عمره با صفای دل به‌جا آری بجاست
ورنه حج بی‌صفا چون قبلهٔ کج در دعاست
حجت ار راضی‌بود از حج تو، خوب و رواست
بی صفا ، عمره چو عمر بی تمتّع بدنماست
بی صفا ، بین **صفا و مروه** تار است، ای صنم !

بایدت در دل تو را چیزی نماند جز خدا
چشم میباید بپوشی از تمام ماسوا
از منیّت بگذری آنگه روی سوی **منا**
سعی میباید کنی در **سعی و مروه** ، در **صفا**
چون صفای دل دراینها اصل‌کار است، ای‌صنم !

سعی میباید کنی بسیار اندر هروله
تا نماند در میان جان و جانان فاصله
یکدم آرامت نگیرد تا که گردی یکدله
سعی کن تا وا نمانی یکقدم از قافله
گر بمانی ، دیو در کار شکار است ای صنم !

سعی کن یك پا نمائی در شریعت استوار
سعی کن در نیستی از ملك هستی سر برآر
سعی کن تا همّتِ خود واحد کنی در روزگار
پاك کن آئینه‌ات ، شاید ببینی روی یار
حق عیان ز آئینه‌های بی‌غبار است ای صنم !

با معارف ، روی در اعراف میباید کنی
بند خودبینی ز پای خویش باید واکنی
سنگ بر دندان شیطان لعین باید زنی
سعی کن تا بهر ایمانت بجوئی مأمنی
چونکه دراین‌راه رهزن بی‌شمار است ای‌صنم !

سعی کن تا جان شود با قدرت جانان قوی
هر طرف لبیك گویان سوی جانان بگروی
بایدت با گوش دل آواز جانان بشنوی
ورنه لبیکت جواب کیست ای مرد غوی؟
گر نه قصدت حضرت پروردگار است ای صنم !

نکته‌ای گویم تورا ، این‌نکته از من گوش‌دار
بی ولایت این عمل‌ها ذره‌ای ناید به‌کار
سعی کن بیعت کنی با اولیاءِ کردگار
سعی کن خودرا کنی از شیعیان هشت و چار
حج و تعدیلت ولای هشت‌وچار است ای صنم !

نهم ذیحجه **مکه** یك نمونهٔ محشر است
شورش یوم‌النشور از آن بیابان ظاهر است
هر کسی حاضر شده در پیشگاه داور است
هر کسی در پیشگاه عدل یزدان حاضر است
با کفن چون‌مرده‌دراین گیرودار است، ای‌صنم!

وای برآنکس کز آنجا روسیاه آید برون
روسیاه از بارگاه پادشاه آید برون
بی برات مهرکرده از اله آید برون
بنده میباید ز **کعبه** بی‌گناه آید برون
بی‌شفاعت ، کاروبار خلق زار است ، ای صنم !

شیعیان ! آمد به‌یادم عید قربانی عجب
عید **قربان** عجیبی در بیابانی عجب
عید قربانی عجب **بگرفت** سلطانی عجب
داد قربانی عجب از **نوجوانانی** عجب
عید قربانی چنین بس شاهکار است ، ای صنم !

دهم ماه محرم **شیعیان** در **کربلا**
عید **قربان** عجیبی شد در **آن** دشت **بلا**
آل طاها گشت بر چنگال عدوان مبتلا
ماند بی‌غسل و کفن هفتاد تن ز اهل ولا
تا قیامت دل ازاین غم داغدار است ، ای صنم !

عید قربان ، روز عاشوراست ، ای اهل یقین !
چون ندیده چشم گردون عید قربانی چنین
داد هفتاد و دو قربانی **حسین** در راه دین
جمله بی غسل و کفن ماندند بر روی زمین
چشم **زهرا** زین‌مصیبت اشکبار است، ای صنم !

بود یك قربانی او **اکبر** گلگون‌قبا
بود یك قربانی او **قاسم** نوکدخدا
بود یك قربانی‌اش **عباس** دست از تن جدا
اصغر بی‌شیر خود را داد در راه خدا
عید قربانی چنین ، مقبول یار است ، ای صنم !

پادشاها ! بنده **مفتون** در چنین عید سعید
چونکه تبعید است و راه چاره را مسدود دید
زد به‌دامان تولّای شما دست امید
گر رهائی بخشدش الطاف شه ، نبود بعید
چونکه او بیچاره و بی‌غمگسار است، ای صنم!

شام عاشورا

فلك در کربلا چون زد صلای شام عاشورا
به بام عرش زد ایزد لوای شام عاشورا
فلك شد مات و حیران زاقتضای شام عاشورا
بیا ای دل به‌دشت کربلای شام عاشورا
تماشائی بود ماتمسرای شام عاشورا

فلك در کربلا از عاشقی یك پرده بالا زد
به‌میزان عمل ، سنگ تمام عاشقان وا زد
به‌بازار تولا ، عشق حق را برد و سودا زد
حسین‌بن علی آن گو به چوگان تولا زد
که شد درعشقبازی پیشوای شام عاشورا

چوکار جنگ بعدازظهر عاشورا به پایان شد
ز قتل شاه دین دنیا به کام **آل‌سفیان** شد

چه سرهائی که درمیدان‌اعدا گوی چوگان شد
گذشت آن‌روز ، اینك نوبت شام غریبان شد
بیا بشنو تو شرح ماجرای شام عاشورا

مجسّم کن به‌چشم خویش اول قتلگاهی را
ببین غلطان میان خاك وخون خورشید وماهی را
تصور کن به خاك و خون فتاده پادشاهی را
به‌دور پادشاهی تیغها بر کف سپاهی را
که تاچون نی بنالی از نوای شام عاشورا

ببین در قتلگه یك آسمان شمس و قمر کشته
پسر را آسمان بنگر بر چشم پدر کشته
پدر را دیده کس آیا سر نعش پسر کشته ؟
کجا چشم فلك دیده به‌عالم آنقدر کشته ؟
نیارد همچنین روزی خدای شام عاشورا

ز جنگ شاه دین در ظهر عاشورا قیامت شد
قیامتها به‌جنگ کوفیان زان سروقامت شد
لقای‌دوست حاصل زان شجاعت وان شهامت شد
ز شه تفویض **زین‌العابدین** کار امامت شد
علی شد بعد بابا مقتدای شام عاشورا

به یکجا جمع ، ضدّین اسیری و امیری بین
به‌باز دست آموز شهی آن دستگیری بین
به‌زین‌العابدین بعد از امیری آن اسیری بین
برای نوجوانی با تن تب‌دار پیری بین
بیاور بهر او عمه عصای شام عاشورا

به‌طرف گلشن آل‌عبا باچشم تر بنگر
ببین آن گلشن توحید را پر لالهٔ احمر

ز عون وجعفر و عباس وقاسم ، اکبر واصغر
ز هفتاد و دوتن آغشته برخون پیکر بی‌سر
گلستانی نگر زآل‌عبای شام عاشورا

زبس درخیمگه بانگ وغریوطبل و کوس آمد
برون ازخیمه بهردیدن قاسم عروس آمد
ز عمّ و عمهٔ خود از برای دستبوس آمد
چه‌دید آیا که در خیمه به‌صد آه و فسوس‌آمد ؟
که‌تا بندد زخون دل حنای شام عاشورا

ببین آنشب چه‌حالی داشتند اولاد پیغمبر
در آن‌لحظه که سوی خیمگه‌شد حمله‌ور لشکر
چه آمد زان‌مصیبت برسر لیلای غم‌پرور
به‌افغان طفلهای خرد گرد زینب مضطر
که: ای‌عمه! چه‌باشداین‌بلای شام‌عاشورا؟

چه کردستیم ما اطفال بی‌جرم وگنه ؟ عمه !
چه میخواهد زجان ما یتیمان این سپه؟ عمه!
بیا مارا ببر بهر خدا در قتلگه ، عمه !
مگر لشکر کشد خجلت ز روی پادشه ، عمه!
کند کمتر به‌ما جور وجفای شام عاشورا

فلك چون زد بدست کوفیان در خیمه گاه آتش
شرر زد بردل آل‌عبا از چند راه آتش
غم آتش، ماتم آتش ، ناله آتش ، اشك وآه آتش
چه میسوزی دل آل‌عبا ؟ ای روسیاه آتش!
مگر زآتش بود اصل وبنای شام‌عاشورا ؟

چو آتش برخیام شاه دین زد آسمان ، باری
درون خیمهٔ آتش گرفته بود بیماری

چه بیماری ؟ ز سوز تب به‌حال غش گرفتاری
نه‌غمخواری بجز زینب بُد اورا ، نه پرستاری
گرفتاری به‌درد بی دوای شام عاشورا

سپاهی گرگ‌آسا قصد آهوی حرم کرده
دُم‌گرگی نموده ، خیل آهوبچه رم کرده
یکی آتش گرفته ، دیگری سررا قدم کرده
بگو گردون ستم افزون کند گر باز کم کرده
نمییابد دگر وقتی سوای شام عاشورا

گروهی زآل عصمت غارت و بیچاره شد آن شب
زگوشی گوشواره برده ، گوشی پاره‌شد آن‌شب
زدست و گردن اطفال ، طوق ویاره شد آن شب
به‌طفلی‌شیرپستان خون،زمین گهواره‌شدآن‌شب
توسل جسته یکسر برخدای شام عاشورا

حریم شاه مظلومان ز بیم لشکر اعدا
پراکنده زبیم جان در آن وادی درآن صحرا
یکی میگفت : واغوثا ! یکی میگفت : واجدّا !
یکی میگفت : یاعمّا ! یکی میگفت : واویلا
زافغان بود پُر دشت وفضای شام عاشورا

به‌غارت رفت چون اموال شاه کربلا یکسر
اسیران را به‌حکم **ابن‌سعد** آورد آن لشکر
سوار ناقهٔ عریان نمود اطفال پیغمبر
به‌جان **عابدین** زد ازغل و زنجیر چرخ آذر
روان‌شد سوی **کوفه** پیشوای شام‌عاشورا

چو راه کاروانِ اشك و آه از قتلگاه افتاد
دوباره کاروان گریهٔ اطفال راه افتاد

خروش و غلغله زان حال در عرش علا افتاد
چو چشم **زینب** مضطر به‌جسم پاك شاه افتاد
به گردون رفت بانگ وای‌وای شام عاشورا

سنان چون برسنان، رأس‌**حسین** تشنه‌لب برزد
فلك زین ماجرا دست غم و اندوه برسر زد
سر **اکبر** مگر لبخند بر **لیلای** مضطر زد ؟
که لیلا از غم او نعرهٔ الله اکبر زد
بلی ، الله اکبر ز ابتلای شام عاشورا

دهید ای کوفیان مژده ، به **کوفه** میهمان آمد
به کوفه میهمانهائی به‌صد آه و فغان آمد
همان شاهی که خواندیدش به‌مهمانی، همان آمد
سنان بر کف سوی کوفه **سنان** آمد **سنان** آمد
بیا **خولی** که هستی آشنای شام عاشورا

چه گویم من چها یاران درآن شام غریبان شد
حریم پادشاه انس و جان در کوفه مهمان شد
تنور خولی از بهر سر شه نورباران شد
به**مفتون** عرصه تنگ آمد ازین‌معنی پریشان‌شد
فقد جف‌القلم گفتا عزای شام عاشورا

در تعریف رادیو و نیروی شگرف برق

ای‌دل ! نگر بر قادر قدرت نمای رادیو
این قوطی سربستهٔ حیرت فزای رادیو
کزاو به‌هرجا بشنوی صوت وصدای رادیو
تا مات گردی در جهان از اوستای رادیو
کاو را چه‌هوشی مرحمت کرده خدای رادیو

مانند رگهای بدن ، باشد در او بس سیمها
همکار اعضای بدن ، بس لامپ‌های خوش‌نما
چون حنجرهٔ گوینده زان‌آید برون عین‌صدا
نزدیك و دور از بهراو ، فرقی ندارد هیچ‌جا
هرجا نهی اورا ، بود آن نقطه جای رادیو
نیرو نگر دراین جهان قدرت‌نمائی میکند
نیرو نگر فاش و نهان زورآزمائی میکند
نیرو نگر در جسم و جان کار خدائی میکند
نیرو نگر با فکرها عقده‌گشائی میکند
زیرا که از نیرو بود فرّ همای رادیو
در رادیو نیرو کند در هر کجا اعجازها
زیرا نماید منعکس ، بس سازها ، آوازها
بی‌سازها در رادیو ، نیرو نوازد سازها
درچشم حس ظاهر کند بس عشوه‌ها ، بس نازها
باشد که بینی یار را از لابلای رادیو
تا میرساند رادیو در هر کجا اخبار را
تا میرساند رادیو هرجا صدای یار را
بنشین به‌پای رادیو تا پی‌بری هر کار را
خواهی بدانی در جهان گرنرخ هر بازار را
ده گوش‌وهوش‌خویش برصوت‌وصدای‌رادیو
امروز برغیب و شهود از رادیو پی میبری
امروز بر نور وجود از رادیو پی میبری
امروز بر بود و نبود از رادیو پی میبری
امروز بر سرّ رنود از رادیو پی میبری
بیگانگی با او مکن ، شو آشنای‌رادیو

ای رادیو ! کار تو از اعجاز بالاتر بود
اعجاز کار دیگر و اعجاز تو دیگر بود
مطلب‌رسانیهای تو ، امروز بهت‌آور بود
آن‌کاو ترا شد مخترع ، الحق بلند اختر بود
صدآفرین ، صدمرحبا ، براوستای رادیو

از عرش میآری خبر ، نازم به‌جبرائیلیّت
بیرون کنی از هرچه سر ، نازم به‌میکائیلیّت
هردم دمی صور دگر ، نازم به‌اسرافیلیت
جان میستانی از بشر ، نازم به‌عزرائیلیّت
بین حاملون عرش وهم عرش علای رادیو

جبریل کی مانند تو با هرزبان گوید سخن ؟
میکال چون تو کی کند جا در نهاد مرد و زن؟
صورسرافیلی کند محشر بپا سرّ و عَلن
درقبض روح خصم‌دون ، هستی تو عزرائیل فن
هرکار میآید ز تو چون کبریای رادیو

ای رادیو ! ای رادیو ! بی‌هرخیال و وسوسه
در هر کجا وا میکنی نوعی کلاس و مدرسه
شیمیّ تو ، فیزیك تو ، جبر و حساب و هندسه
صدکار میآید زتو ، نه چار و یك ، نه دو و سه
چاره کنی هردرد را ، هان ! بادوای‌رادیو

روزی که هوش ادیسن کرد اختراع برق را
یکسان نمود آن باهنر بابرق غرب و شرق را
او برق‌را شد مخترع ، ماهم ریا و زرق را
از برق زاده رادیو ، بین جمع را و فرق را
شد اختراعش اولین زینت‌فزای رادیو

این قوطیِ قدرت‌نما ، باشد صدا پرتاب کن
این شق کمان بین برسما ، تیر دعا پرتاب کن
همچون فلاخن برهوا ، سنگ جفا پرتاب کن
گاهی قواگیر آمده ، گاهی قوا پرتاب کن
هرجا بود قوّه ، بود تاب بقای رادیو
گر پر کنی از رادیو روی زمین ای باهنر
در جمله میگوید سخن بی‌هیچ فرقی یکنفر
گوئی که یك گوینده ازجمله برون آورده سر
نور وجود اینسان بود ، رمز خدائی را نگر
نور وجودش برق‌دان اصل بنای رادیو
این رادیو جسم و دراو از برق جانست ای‌پسر
آن‌سیمهادراو چورگ، لامپ‌استخوانست‌ای‌پسر
آنتن هم از غیب هوا مطلب رسانست ای پسر
علم و هنر باشد نکو راز نهانست ای پسر
فرداست که تلویزیون بینی به‌جای رادیو
باشد صدا پُر در هوا ، آنتن عیانش میکند
برق است اصل هرصدا ، آنتن عیانش میکند
باشد صداها در خفا ، آنتن عیانش میکند
برق است جان جسمها ، آنتن عیانش میکند
برق است وآنتن گوئیا سر تا بپای رادیو
بالاتر از اینها همه امروز تلویزیون بود
گردیده اینها برملا ، مرموز تلویزیون بود
علم و هنرهای نوین‌آموز تلویزیون بود
مفتون هنر کرده ، هنراندوز تلویزیون بود
خواهی‌بدانی‌چیست آن ؟ شوآشنای‌رادیو

چهارده معصوم

روز ازل که بنهاد ، ایزد بنای اسلام   افروخت‌دست قدرت، شمع‌هدای اسلام
گشتند انبیا جمع تحت لوای اسلام   از امر حق محمد، شد پیشوای اسلام
یعنی کتاب‌وعترت، شدرهنمای اسلام   اسلام بهر قرآن ، قرآن برای اسلام

* * *

روزی که کنز مخفی،درپردهٔ خفا بود   یعنی که ذات‌مطلق ، در پردهٔ عما بود
نه‌تحت او هوابود، نه‌فوق او هوا بود   سرلوحهٔ مشیّت ، عشق خدانما بود
«احببت»نکته‌پرداز،ازحبّ‌وازولا بود   گردید نقطهٔ «فا» عقده‌گشای اسلام

* * *

آنروزحسن مطلق،مرآت‌حق‌نماخواست   ازنای‌عشق‌برحق،آواز مرحباخواست
ازحسن، عشق، یعنی‌مصداق هل‌اتی‌است   نوروجودتابید، نقطه‌برای«فا»خواست
عاشق‌برای‌خودحسن ازحب‌وازولاخواست   اسلام عاشق‌آمد ، حق دلربای اسلام

* * *

آنروز کلك قدرت، بنوشت‌یك کتابی   ام‌الکتاب نامش ، فهرست هر خطابی
درپیش‌خودنگهداشت‌چون‌فردانتخابی   هرفصل او به‌اصلی ، هراصل‌او به‌بابی
نور خداپرستی ، گردید آفتابی   تابید برمحمد ، صلّ علای اسلام

* * *

حسنی‌درآینهٔ‌عشق،رخسارخویش‌رادید   رخسار خویشتن را درآینه پسندید
آمد اشعّهٔ ذات ، تخم وجود پاشید   برآفتاب تاماه ، از عشق نور تابید
اسماء ، شدهویدا، اعیان پدید گردید   ذرّات ، خلق وپیدا شد در فضای اسلام

* * *

افراشت دست‌قدرت بهر وجود رایات   اسماءِ حق مدبّر آمد برای اثبات
ازبهر بسط اعیان ، آمد اشعهٔ ذات   بانگ‌الست برخاست، گشتندجملگی‌مات

یکسر بلی بگفتند ذرّات زان علامات ‌ پُر بود چونکه ذرات اندرهوای اسلام

* * *

روزالستُ منکم، عشّاق صف کشیدند ‌ هریك به نوراسماء، رخسار خویش دیدند
برقدّ جمله اجسام، هرجامه‌ای بریدند ‌ ذرات هرچه باید ازبهر خود خریدند
اینها همه برای حُسن تو آفریدند ‌ زیرا که ازتو برخاست بانگ بلی ی اسلام

* * *

برخیز تا بخوانیم اینك کتاب آنروز ‌ بنشین که تابینیم اینك حساب آنروز
صلوات ختم بنما، زی فتحباب آنروز ‌ زان پس سئوال بنما، بشنو جواب آنروز
امروز هم کماکان، آید خطاب آنروز ‌ باید بلی بگوید، نرر ولای اسلام

* * *

یکچند ما نهفته در غیب ذات بودیم ‌ یکچند بر به‌اسماء، محو صفات بودیم
یکچند بربه‌اجسام، روح وحیات بودیم ‌ یکچند بوده آبا، پس امّهات بودیم
هرچیز هست یك یك بودیم ومات بودیم ‌ درجمله، میهمان خیرالورای اسلام

* * *

اینها مقدّمه بود از بهر خلق عالم ‌ عالم زمینه آمد بهر وجود آدم
یعنی برای آدم، اینها شده فراهم ‌ زیرا که هست آدم قطب وجود هردم
آدم تمام عالم بوده نه بیش و نه کم ‌ بیگانه نیستی تو، شو آشنای اسلام

* * *

القصه، چون تجلّی ازغیب ذات آمد ‌ بسط صفات حق داد، در ممکنات آمد
از نقطه، نقطهٔ ذات، بسط صفات آمد ‌ حق نقطه گشت ومحوراین کاینات آمد
آمد «قوا» ملائك، صبر وثبات آمد ‌ قوّه بدان ملك را در هرکجای اسلام

* * *

قائم به‌ذات جز حق در کائنات نبود ‌ جز قائم لغیری این ممکنات نبود
حق باقی است و،فانی جز محو ومات نبود ‌ درجملهٔ عوالم، جز حق به‌ذات نبود

موت‌است‌استحاله، پس‌مات‌وفات نبود　　هستیّ همیشه‌باشد، این‌است رای‌اسلام

* * *

ای‌مؤمن‌مقدس! دانی که کیست الله ؟　　هستیّ صرف‌مطلق،باهرچه‌هست همراه
ازدامن جلالش ، دست عقول کوتاه　　ازسرّ ماعرفناك ، هر مغز نیست آگاه
ذره کجا وخورشید؟ بنده کدام یاشاه؟　　پراز لقای محض است سرتابپای‌اسلام

* * *

انسان‌خداپرست‌است گرخودنما نباشی　　انسان گر اینچنین‌است،آن‌سان چرانباشی؟
هادی اگر نداری ، اهل هدا نباشی　　تقوا اگر نباشد ، صاحب‌تقا نباشی
صوم و صلوة نبود ، اهل خدا نباشی　　این‌است اصل‌اسلام، جانم فدای‌اسلام

* * *

بشنو کلام حق‌را گر که نکوسرشتی　　گراهل‌کعبه یا دیر، وزمردم کنشتی
امروز زهد و تقوا ، فردا شود بهشتی　　هر کار خیر کردی تخم بهشت کشتی
هر کار خیر، خیراست- هرکارزشت،زشتی　　قرآن چنین نماید از لابلای اسلام

* * *

هرچیز روز اول ، آنجا قبول کردی　　از ساحت هویت، واپس عدول کردی
زاعلا به‌سوی‌اسفل، قوس نزول کردی　　اول زدست دادی، ثانی وصول کردی
طیّ کلاسهای پرعرض‌و طول کردی　　امروز امتحان‌است،کودرسهای‌اسلام؟

* * *

اینجازسرتوحید،یك کشف‌راز کردی؟　　برروی‌خودزخیرات، یکباب‌باز کردی؟
دستی به‌درگه‌حق،یکشب‌دراز کردی؟　　ازصدق‌دل دورکعت هرگز نماز کردی؟
یاآنکه برخدا نیزهرلحظه‌ناز کردی؟　　بنگر که با وفائی یا بی‌وفای اسلام؟

* * *

یك‌روز لقمه‌نانی، دادی به‌یك‌فقیری؟　　یك‌بار کردی آزاد از دام غم اسیری؟
یك‌روزازفقیری کردی‌تودستگیری؟　　آیا سلام کردی، ای‌نوجوان! به‌پیری؟

کردی تو بریتیمی یا آنکه بریسیری　　بهر خدا ترحّم ، یا بر رضای اسلام؟

* * *

قرآن که‌هست برما دستور پاک یزدان　　هستی اگر به‌عالم از پیروان قرآن
باید عمل نمائی درهر قضیّه برآن　　آیا عمل نمودی، یا سرزدی زفرمان؟
هستی‌اگرتومؤمن، هستی‌اگرمسلمان　　باید نوا رسانی بر بینوای اسلام

* * *

القصه، حق برافراشت‌روزیکه‌این‌لوارا　　مأمور کرد اول درکار انبیا را
زان پس به‌لفظ‌منکم تا حشر اولیا را　　تا راه دین بپویند تجلیل پیشوا را
تا که عیان نمایند مصداق هل‌اتی را　　تا او به‌دست‌قدرت بدهد جلای اسلام

* * *

آدم به‌دست‌جاروب چون‌اوستادناشی　　از نوحه نوح آمد سقای آب‌پاشی
نار خلیل بگداخت درراه، بت‌تراشی　　کرد ازعصای موسی، سحاررا تلاشی
عیسی‌به‌چرخ‌چارم‌رفت ار شنیده‌باشی　　تا در رکاب قائم بدهد صلای اسلام

* * *

بر هر نبی کتابی ز ام‌الکتاب آمد　　مصحف، خلیل‌حق‌را،زی‌فتحباب آمد
تورات بهر موسی درچند باب آمد　　زان‌پس«زبور»داودبا آب‌وتاب آمد
انجیل بهر عیسی فصل‌الخطاب آمد　　قرآن برای احمد صل علای اسلام

* * *

بهر جلالت شاه ، اول سپاه‌آمد　　اول سپاه آمد ، زان بعد شاه‌آمد
ازآسمان وحدت، خورشید و ماه‌آمد　　احمد لوای حمدی بر کف ز راه‌آمد
قرآن نهاده برسر ، زی بارگاه‌آمد　　ختم رسل پدیدار شد با لوای اسلام

* * *

اول چو شمس‌تابان، نور محمدی شد　　نور احد نمایان از «میم» احمدی‌شد
زان«میم»خلق‌ممکن‌ازسرّ سرمدی‌شد　　دراین کلاس آدم‌چون طفل‌ابجدی‌شد

نوحو**خلیل**و**موسی**، شاگردمبتدی شد گردید کیش **مزدك** محووفنای اسلام

* * *

صلوات بر **محمد** آمد به‌دست **قرآن** ازحق رسید و دستور آورد بهرانسان

تعلیم علم قرآن ، آموخته ز یزدان ناسخ‌رسیدومنسوخ گردید کلّ ادیان

علم بیان کشانید مارا به‌عدل واحسان زیرا به‌عدل‌واحسان باشد بنای اسلام

* * *

احمدمدینهٔ‌علم،چون‌بودزاصل‌وبنگاه بر او دوازده باب بگشود دست الله

ازآن دوازده برج ، تابان دوازده ماه اثناعشر بودشهر درنزد دوست‌دلخواه

ازحق به‌تخت‌ایمان برشدچهارده شاه اینان شهور حقند ، رونق فزای اسلام

* * *

یك آفتاب تابان آمد به‌چارده نور یك نخل آدمیّت سرزد ز چارده **طور**

طالع ز مشرق دین آمد چهارده هور آمد زیك**سرافیل** بانگ‌چهارده‌صور

یك‌نورجلوه گرشدازحق‌به‌چارده جور روشن زهریکی‌شد صحن‌وسرای‌اسلام

* * *

اول، چو**احمد**آمد، از**کعبه**ریخت‌بتها گردید **لات** لات و، عزت بشد ز **عُزا**

دك گشت کیش **مزدك**، نابود دین**بودا** مطرود کیشها شد کیش**مجوس**و**ترسا**

رم کرد قوم ارمن ، بیهوده شد **یهودا** کیش‌مغان‌درافکندخودرابه‌پای‌اسلام

* * *

او در قبیلهٔ خویش اول ، ندافکن شد الله یاری‌اش کرد،در**کعبه** بت‌شکن‌شد

از **مکه** کرد هجرت،آواره ازوطن‌شد بس‌حمله‌ها به‌آنشاه دررہ ز راهزن‌شد

براوچه‌ظلم‌وکین‌ها،درراه‌ذوالمنن‌شد بهر رواج اسلام ، از اقربای اسلام

* * *

اول به‌او سرِ ره ، اقوام او بریدند پس‌بررهش‌ز هرسو، کفارصف کشیدند

بس خوابها برایش قوم حسود دیدند پیشانی‌اش شکستند، پیراهنش دریدند

با طعنهٔ پیاپی ، خارش به‌دل خلیدند   بر کربلا کشانید آن ماجرای اسلام

* * *

وقت رحیل خاتم ، اهریمنان نشستند   از گفتن لیهجر، اول دلش شکستند
بامکر، دست‌حق را، اهل سقیفه بستند   بند خداپرستی از پای خود گسستند
پهلوی‌دخترش را، باضرب‌درب خستند   دین‌خدای شدپست زان اقویای‌اسلام

* * *

کن گوش‌شرح حالی‌ازمن که‌مات مانی   رفت‌احمدو زوی‌ماندیك‌دختری‌نشانی
کردند ظلم براو،آنانکه‌خود تودانی   بس ظلم آشکارا ، بس جورها نهانی
آتش زدند از کین بر سبعة المثانی   بر پهلویش ز درب دولتسرای اسلام

* * *

زهرا زنی که‌قاصر عقل‌است ازتمیزش   غلمان‌زجان‌غلامش،حورا کم‌ازکنیزش
برهیچ‌زن نمیماند در دهر هیچ‌چیزش   بابای‌اوهمیداشت‌چون‌جان‌خودعزیزش
ایزد شفیعه‌خوانده در روز رستخیزش   آری شفیعه باشد بدرالدجای اسلام

* * *

احمد چورفت بشنو کزبعداو چها شد   زهرا به‌سوك‌بابا، درسوز و درنوا شد
ازسقط‌محسن‌آنمه‌برمرگ‌خودرضاشد   غصب‌فدك‌چو کردند،حقی‌زحق‌جداشد
خاموش شمع‌ایمان ازجور اشقیا شد   خیری ندید زهرا خیرالنسای اسلام

* * *

باپهلوی‌شکسته، رحلت‌چو کردزهرا   با امر شاه مردان ، غسلش بداد اسما
درخلد پیش بابا، زهرا چو کرد مأوا   زاهل سقیفه میکرد شکوه به‌پیش بابا
این‌نکته‌را اداکردمریم به‌گوش‌حوا   الحق، جگرخراش‌است‌این‌دردهای‌اسلام

* * *

آوخ ! چو کرد رحلت پیغمبر فلك‌فر   غمها هجوم آورد بر عترت پیمبر
عالم سیاه پوشید، اسلام کوفت برسر   یك‌عمربرد زحمت، اینگونه بدمقدّر

بعدازحیات مرگ است از بهر خلق یکسر حتی برای **احمد**، شمس الضحای اسلام

* * *

رحلت چو کرد احمد، شاهنشه ولایت مصداق «کنت کنزاً احببت» را بدایت
بر مسند خلافت، جا کرد از عنایت مقصود از بدایت او بود تا نهایت
آری **علی** اعلاست سرچشمهٔ هدایت زیرا به گردش افتاد زو آسیای اسلام

* * *

نور دوم ولیکن دین را امام اوّل بر آسمان وحدت، ماه تمام اول
بعد از نبیّ خاتم، صاحب کلام اول بر مؤمنین امیر والا مقام اول
عید غدیر خمّش عید سلام اول «اکملت دینکم» را اصل بنای اسلام

* * *

شاهی که دست و تیغش اسلام کرد زنده گوئیم: غصب کردند حقش، بود زننده
درحقّ حق نیارد کاری نمود بنده تا روزحشر آن شاه، تیغش بود بُرنده
شاهی که شیرها را، تیغش بود کشنده ترسدزروبهان، نیست **شیر خدای** اسلام

* * *

گر میکشید شمشیر، دینی به جا نمیماند زاسلام وهم ز **قرآن**، رسمی به پا نمیماند
یك خشت برسرهم، ازاین بنا نمیماند اسم خداپرستی، بی‌مدّعا نمیماند
گر صبر مینکردی، حرف از خدا نمیماند یکباره پست میشد، عزّ وعلای اسلام

* * *

ختم رسل از اول چون شاه بود یارش بالا گرفت کارش از تیغ آبدارش
جبریل لافتی خوان آمد زاقتدارش از بعد لافتی گفت: لاسیف ذوالفقارش
یاریّ دین اسلام زاول چو بُد شعارش خواندند شاه دینش از ابتدای اسلام

* * *

جبریل در رکابش آمد علی علی گو **میکال** بر جنابش آمد علی علی گو
در سایه آفتابش آمد علی علی گو در **کعبه** شیخ و شابش آمدعلی علی گو

یا لیتنی ترابش آمد علی علی گو — از ما قبول فرما یارب ثنای اسلام

* * *

قومی خداش خوانندقومی جداش خوانند — یکقوم اصل اسلام، حب و ولاش خوانند
قوم دگر یگانه صاحب‌لواش خوانند — قوم دگر به عالم نور هُداش خوانند
بهتر بود هر آنچه خوانده خداش خوانند — یعنی علیّ اعلا، آن لافتای اسلام

* * *

دور خلافت وی چون‌شد رواج **قرآن** — دادند **آل‌سفیان** تشکیل حزب شیطان
همدست شد خوارج بانسل آل‌سفیان — بشکافت **ابن‌ملجم** فرق **علی عمران**
محراب لاله گون شد از خون **شاه مردان** — شق‌القمر نمود و شقّ عصای اسلام

* * *

تنها نه ابن‌ملجم، اول امام را کشت — قرآن کلام حق بود، صاحب‌کلام را کشت
لرزه به عرش انداخت، بیت‌الحرام را کشت — آن خانه‌زاد حقّ اعلا مقام را کشت
نامرد پست‌فطرت، مرد تمام را کشت — تا رو دهد به‌عالم، قحط و غلای اسلام

* * *

«یارب! امام ما را، وقت‌نماز کشتند» — مصداق انّما را وقت نماز کشتند
«یاسین و هل‌اتی را وقت‌نماز کشتند — والشمس والضحی را وقت نماز کشتند»
آن مظهر خدا را وقت نماز کشتند — تا سرنگون نمایند اول لوای اسلام

* * *

بعداز امام اول، نور هدای دوم — شمس‌الضحای سوم، بدرالدّجای چارم
حسن **حسن** که بُد طاق‌درزیر هفت‌طارم — باصبر حفظ‌دین کرد، قم بالسلامهُ، قم
چاره نداشت جز صبر آن‌بحر پرتلاطم — عمری به‌صبر جنگید بااشقیای اسلام

* * *

صبری که کرد آن‌شاه، ناکرده کس‌درایام — خونی که‌خورد آن‌ماه، ناخورده کس‌دراسلام
فرمان گذار، روبه‌فرمان‌پذیر، ضرغام — گرآنکه شهدمیخورد، بودش‌چوزهردرکام
اوّاه بود اما آمد حلیم مادام — تا پیش برد با صبر او مدّعای اسلام

* * *

تنها نه زهر کینش در کنج زاویه کشت — روزی هزار دفعه اورا **معاویه** کشت
گلها زباغ جنّت آن نار هاویه کشت — درارض طبع، ظلمت نورسماویه کشت
اسما چوریخت زهرش درآب راویه کشت — همُ حسن وهم **حسن** راآن بدادای اسلام

* * *

حسن **حسن** چو بگذشت، دور **حسین** آمد — شور حسینی اینجا، باشور و شین آمد
سوم امام و پنجم نور دوعین آمد — اسلام و کفر صف بست، حق بین بین آمد
شاهی که شد سر او زیب سنین آمد — برخیز رو نمائیم بر کربلای اسلام

* * *

سرپوش ازسرخم چون می فروش برداشت — درخم شراب وحدت کف کردوجوش برداشت
میخوارهٔ محبّت ازدل خروش برداشت — جام بلای حق را بانوش نوش برداشت
نوشید وبارعشق حق رابه دوش برداشت — مستانه کرد ره طی، آن رهنمای اسلام

* * *

یاران ! سیه بپوشید ، ماه محرم آمد — ماه محرم آمد ، هنگام ماتم آمد
ماتم به روی ماتم، غم بر سر غم آمد — دوران کفر گردید ، اسلام درهم آمد
کعبه شکست برداشت، بتخانه محکم آمد — در **کربلا** عیان گشت ضعف قوای اسلام

* * *

در کربلا شه دین ، اول چو باربگشود — برداشت بیعت خود ازهمرهان وفرمود:
حق خواسته که بیند مارا شهید، پس زود — هر کس که نیست حاضر، باز است ره نه مسدود
واپس کشید خود را هر کس که بی بصر بود — بنمود پشت و بنهاد رو برقفای اسلام

* * *

اول کسی که آنجا، ره را برید برشاه — **حر** بود ، لیك گردیدزودازقضیّه آگاه
ازپیش صف شبانه آمدبه پشت خرگاه — توبه نموده وشد جانباز ، قصه کوتاه
آری نزد چو **بن سعد** خودرا به تیغ الله — « اول شهید» گردید در نینوای اسلام

* * *

جانباز راه اسلام چون‌بود جاش‌خالی بر کشور شهادت آمد **حسین** والی
درعشق همت او از بسکه بود عالی دامان خویشتن را ، پر کرد از لآلی
درهای شاهواری ، شهره به‌بی‌مثالی ایثار راه حق کرد بهر بقای اسلام

* * *

یك دُرّ شاهوارش آمد **علی‌اکبر** یك لعل آبدارش بودی **علی‌اصغر**
درهای دیگراو، **عباس‌وعون وجعفر** هفتادودو لآلی،هریك چو گنج گوهر
خودنیز بر کف‌دست‌بگرفت ازوفاسر ازبعد قتل **قاسم** نوکدخدای اسلام

* * *

القصه،خنجر**شمر**چون کارشاه‌راساخت هر کس که‌خفته‌چون‌زن، مردانه‌قدبرافراخت
با اسب نعل کرده، بر نعش کشتگان تاخت بر هفت آسمان کفر،شورحسینی‌انداخت
ازبسکه تازیانه برفرق کودکان آخت باجوروکین نشستند کفار جای‌اسلام

* * *

ازبعد شاه افتاد بر خیمگه چو آتش درخیمه کرد از غم **بیمارکربلا** غش
زنهای مو‌پریشان، آسیمه‌سر، مشوّش اطفال سر به‌صحرا،رخها زخون‌منقش
آن کوفیان‌خونخوار،بااسبهای سرکش میتاختند هرسو بر نعشهای اسلام

* * *

زنها بی اسیری ، مردانه بار بستند باصبروطاقت‌خویش، پشت‌عدوشکستند
دلهای شیعیان را تاروز حشر خستند گفتند اهل‌طغیان: این‌قوم‌هر که‌هستند
ازبادهٔ محبّت ، خرد و بزرگ مستند غافل که اصل‌دینند در تنگنای اسلام

* * *

طفلان زبیم نالان،زنها زبهت‌خاموش ازیاد رفته‌جوع‌و، کرده‌عطش‌فراموش
بر ناقه‌های عریان‌بر‌بسته‌دوش بر دوش برجسم‌وجان‌بیمار،نه‌تاب‌ماند ونه‌توش
درقتلگه‌دوباره طوفان گریه‌زدجوش از وااباى اسلام ، از وا اخای اسلام

* * *

چشم **سکینه** ناگاه برجسم باب افتاد بر نعش **اکبر** زار ، چشم **رباب** افتاد
برباد رفت معجر ، از رخ نقاب افتاد دلها کباب گردید، تن‌ها به‌تاب افتاد
در قتلگاه شور یوم‌الحساب افتاد فریادها برآمد زآل عبای اسلام

* * *

بین برعلیّ بیمار، آندم‌چه‌حال‌رخ داد چون چشم او به‌نعش باب‌وبرادرافتاد
ازسینه کرد ناله ، از دل کشید فریاد اطفال جمله‌ازبیم، چون‌صیددیده‌صیّاد
نمروداینچنین‌ظلم‌هرگز نکرد و**شداد** آتش گرفت دلها از وای وای اسلام

* * *

رفت آنچه رفت زانها برعترت پیمبر شد آنچه شد به‌اسلام ازملحدین کافر
اکنون‌شنوازاین‌نی بانگ‌ونوای‌دیگر دربار کبریائی بازیچه نیست بنگر
کن افتخار زین شاه برکائنات یکسر کاین‌خون‌رساندبرچرخ فرّهمای‌اسلام

* * *

این‌خون‌اگر نمیبود،برجسم‌جان‌نمیبود این‌خون‌اگر نمیبود،روح روان‌نمیبود
این‌خون‌اگر نمیبود، جسمی‌عیان‌نمیبود این‌خون‌اگر نمیبود، کون‌ومکان‌نمیبود
این‌خون‌اگر نمیبود، نام‌ازجهان‌نمیبود زین‌خون‌بهشت‌و کوثر،شدخونبهای‌اسلام

* * *

بعدازشهادت‌شاه،خورشیدچارمین‌طاق **زین‌العباد** آمد در انفس و در آفاق
آمد **علی‌دوم** خورشیدوش در اشراق پیوسته در عبادت ، میبود ساق بالساق
ازبسکه‌بود دائم‌بروصل‌دوست مشتاق خودرا همیشه میدید کشته برای‌اسلام

* * *

شاهی که بود ازحق مأمور براسیری مأمور براسیری با شوکت امیری
ازپافتادگان را میکرد دستگیری در نوجوانی اورا بردآسمان به‌پیری
بادرد وغم بسربردعمری به‌ناگزیری زان شد به‌هربلیّه دردش دوای اسلام

* * *

آوخ ! به‌شام تیره **هشام** داد زهرش چون‌درطواف **کعبه** برشه گرفت‌قهرش
گردید نادم اما سودی‌نداشت بهرش چون گشته‌بودمقطوع‌بابحردوست‌نهرش
همچون پدر، محرم درقتل گشت شهرش بردار آخرت رفت دارالشفای اسلام

* * *

دوم محمد آمد بعد از علیؑ مظلوم بر **باقرالعلومی** مشهور گشت و معلوم
برپنج‌حضرت ازحق، پنجم امام مغموم علم خداپرستی زان شاه گشت مفهوم
«العلم نقطة» را مصداق واصل مرسوم کشّاف علم دین‌و نور و ضیای اسلام

* * *

علم هدی نباشد محتاج درس‌خواندن اقذافی‌است و نوری علم‌بحق رساندن
کثرت‌زجاهلان‌است وزنقطه‌دورماندن ازسینه نورایمان بایدچوخورفشاندن
ازقیدخودپرستی خودرا بود رهاندن زان علّم‌الهدا بین نور هدای اسلام

* * *

با آن‌همه وقار و باآنهمه سکینه با آنهمه علوم و آن فضل بی‌قرینه
ابن‌ولید بی‌دین، از راه کبر و کینه زهرش خوراندورحلت‌فرموددر**مدینه**
گاهی به‌سرزدآن‌شاه‌ازدردوگه‌به‌سینه جان‌داد در مدینه آن مقتدای اسلام

* * *

منصوص شدامامت بعدازپدر به **جعفر** جعفر زباب خودشد درعلم وفضل‌اشهر
الهام میرسیدش چون وحی برپیمبر وحی ازنبیؐ و الهام خاص امام رهبر
آن‌شاه بود جامع خاصه به‌جفراحمر تذهیب کرد دین را او باطلای اسلام

* * *

آن **جعفرمحمد** ، آن صادق‌المواهب آن واحدالمحامد، آن واجب‌المناقب
شاهی که مذهب او،شداحسن‌المذاهب ازاو بود «متاجر» ازاو بود « مکاسب »
واجب اطاعت او ، مانند ذات واجب رکن ومقام مذهب ، **مکه** ومنای‌اسلام

* * *

شمس سمای وحدت تابنده کوکب او — دین ششم امامی گردید منصب او
از سبعةالمثانی اشراق مذهب او — حق بود مطلب او، دین گشت مذهب او
محتاج شرح نبود صافیّ مشرب او — زر کرد جمله مس‌ها با کیمیای اسلام

* * *

در گفتن مراسم، فهماندن حقایق — از بسکه راستگو بود، مشهور شد به **صادق**
چون ماه در مغارب، چون شمس در مشارق — پیوسته بود تابان، همواره بود بارق
منصور با وجوش خودرا ندید لایق — زان کرد خویش حاضر بهر خطای اسلام

* * *

در انقضای سی سال، درچندبار آن کور — از بهر قتل آن شاه، هی زهر زد به انگور
تا عاقبت شد از زهر مقتول شاه مذکور — با دست شوم **منصور**، ناپاك شوم منفور
درماتمش به جنّت غلمان سرود با حور — باید گریست چون ابر در این رثای اسلام

* * *

موسی عیسوی دم، هفتم امام شیعه — از کظم غیظ افزود بر احترام شیعه
آید شمیم جنت زو بر مشام شیعه — گشتند زان شه دین، شاهان غلام شیعه
بگرفت چونکه آن شاه بر کف زمام شیعه — گردید نور ایمان ظلمت زدای اسلام

* * *

آه! از جفای **هارون**، وز کید چرخ افغان! — با غم چه کرد یك عمر آن گنج کنج زندان
این است رسم اسلام؟ این بود درحم و ایمان؟ — کافر هم اینچنین نیست ای قوم نامسلمان!
داند هر آنکه خوانده تاریخ جمله ادیان — این ظلم را نکرده کافر، چه جای اسلام

* * *

هارون ز قتل **موسی** کامش اگر روا شد — خود هم به صد بلیّه زان بعد مبتلا شد
زان پس **علی موسی**، هشتم امام ما شد — دانی که نام آن شه بعداً چرا **رضا** شد؟
زیرا به حسن اخلاق، راضی به هر قضا شد — آنروز حق همین بود از اقتضای اسلام

* * *

بر گوش هوش‌دوشم آواز کوس آمد — کز آسمان وحدت، شمس شموس آمد
آن‌شمس ازمدینه‌درارض **طوس** آمد — برجای‌خویش ازحق،حق‌راجلوس آمد
ایرانی‌اش ز هرسو بر پایبوس آمد — برفرقدان ازاین‌دست، سائید پای‌اسلام

* * *

بیعت گرفت اول از بهر شاه **مأمون** — خودهم پیاده‌بشتافت برموکب‌همایون
شد خلعت خلافت برقدّ شاه موزون — گردیدپرزسادات‌هرگوشه دشت‌وهامون
اختر چوبودمنحوس،طالع‌چوگشت‌وارون — **مأمون** به‌وحشت‌افتادازکبریای‌اسلام

* * *

مأموننه‌زاهل‌دین‌بود، بشنوزمن‌تواین‌را — **هارون**چوجانشین‌کرد ازبعدخود**امین**‌را
مأمونو**ذوالیمینین**خوردندااین یمین‌را — بستند عهد و بردند ازبین آن لعین‌را
بردست شاه کردندزین‌راه آن‌نگین‌را — شه‌شد ازآن‌سیاست فرمانروای اسلام

* * *

سادات‌جمع گشتند برگردش‌ازره‌دور — ازترس‌خویش‌آن‌کور،زدزهرکین به‌انگور
چونکه‌به‌خوردشه‌داد انگور و زهرآن‌کور — جان‌داد درغریبی آن‌شاه ازوطن دور
حق‌نیز اینچنین‌خواست، این‌بود اصل منظور — کز او شود خراسان چون‌کربلای اسلام

* * *

آن‌شاه برسرخاك، جان‌داد از غریبی — شد بر **رضا** ز**مأمون**، بیداد از غریبی
بر نعش شاه هرچشم افتاد از غریبی — گفتا بآه و افغان: فریاد از غریبی!
گردون‌به‌لرزه‌افتاد، ای‌داد ازغریبی! — چون‌رخت ازجهان‌بست روح‌وبقای اسلام

* * *

هرجاکه‌سیّدی‌بود از بعدشاه ، کشتند — هرکس زآل **زهرا** بودی به‌راه ،کشتند
معصومه را زغصه با اشك و آه کشتند — ماندندچونکه‌سادات خود بی‌پناه،کشتند
گر باگناه بودند یا بیگناه، کشتند — نگذاشتند چیزی دیگر برای اسلام

* * *

نقل است از اباصلت درمرگ آن‌شه دین پور وی از مدینه حاضر شدش به‌بالین
امر امامت از شاه شد بر جواد تلقین آمد نقی امام و نو گشت دین‌و آئین
نهم امام آمد، تابید نور تمکین آمد تقی و نو شد زهدو تقای اسلام

* * *

سوم محمد آن‌کاو مشهور بر تقی بود مشهور بر تقی‌بود ازبسکه مُتّقی بود
بر خلق باب‌مفتوح ازحق ز برحقی بود بعداز تقی، امامت مخصوص بر نقی بود
شه‌را به‌زهر کین کشت، چون‌معتصم‌شقی‌بود زان زهر کشته‌گردید آن پیشوای اسلام

* * *

آلوده دستمالی با زهر از زن او بردست شاه آمد از جفت رهزن او
آتش ز معتصم زد آن‌زوجه برتن او شد چاك‌چاك‌جسمش از زوج پرفن او
لعنت به‌زوجهٔ او، لعنت به‌دشمن او! زیرا که کشت‌بازهر محی‌الورای‌اسلام

* * *

سردفتر نقاوت، یعنی نقی به پاکی نور دوازدهم، آمد به تابناکی
آمد امام دهم، عرشی، نه‌آب‌و خاکی از مُتوکل آمد مسموم کن تباکی
هرظلم‌و جور آمد بر او، نبود شاکی برشکر میفزودی آن با وفای اسلام

* * *

چون‌از مدینه شه‌را در سُرمن‌رآ برد نی فاش و آشکارا، درپرده و خفا برد
از کینه و جفا برد، نی‌از ره وفا برد خوف‌ازخروج‌او داشت ازآن‌سبب‌ورا برد
چون ازمدینه شه‌را درارض‌نینوا برد چون‌نی به‌دهر پیچید شورو نوای‌اسلام

* * *

دوم‌حسن دراسلام کاوعسکری لقب‌داشت خوفی‌ازاو خلیفه در دل به‌روزوشب‌داشت
هم‌خود زسطوت‌شاه، هم‌معتصم‌عجب‌داشت حق‌داشت‌چونکه‌آنشاه ازمرتضی نسب‌داشت
یا سیزدهمین بود، نحسی ازآن سبب‌داشت احدا عشر امام صاحب لوای اسلام

* * *

مسموم کردشه‌را چون **معتمد علی‌الله** ازمعتمد برنجید هر کس که گشت آگاه
خود هم زقتل شه‌داشت‌ازنفس‌خویش‌اکراه افتاده بود سنگی زان نابکار در چاه
بگذشته‌بودچون‌کارازکار ، قصه کوتاه با قتل شه سیه شد ناگه فضای اسلام

* * *

ازبعد **عسکری** چون **مهدی** زراه‌آمد قائم رسید دین را ، امر از اله آمد
چون خاتم‌الائمه از پیشگاه آمد **جبریل** طرقوا گو در ره که شاه آمد
بهر قوام عالم پشت و پناه آمد تا حشر، هم به‌اسلام، هم ماورای اسلام

* * *

این‌یك‌محمدی‌بود ، شدختم برامامت آن یك محمدی ختم بر انبیا تمامت
ازاین‌دو ، دین‌اسلام برپاست تا قیامت اوپیش‌برد دین را با جنگ‌وباشهامت
این تا که ظهورش بالصبر والسلامت برآن و این محمد صلوا برای اسلام

* * *

صلوات بر **محمد** ، آمد امام آخر صلوات، چونکه آمد ختم کلام آخر
صلوات بر محمد ، خیر ختام آخر صلوات بر امام والامقام آخر
صلوات بر خدیو با احتشام آخر صلوات تا قیامت بر قل کفای اسلام

* * *

شاهی که‌باید ازاو، هرذره جان‌بگیرد شاهی که‌بایدازوی،هرسفره‌نان‌بگیرد
شاهی که‌دینش‌از کفر،بایدعنان بگیرد شاهی که‌درمکان‌نور از لامکان‌بگیرد
بادست‌هرولی دست درهرزمان‌بگیرد تا حشر متکی اوست بر انمای اسلام

* * *

سوگند میدهیمت یارب‌به‌این‌ده‌وچار کائینهٔ تو هستند از بهر پخش انوار
مارا زشر کفار، درهرزمان نگهدار ما را به‌هیچ‌آنی دردست‌خویش‌مسپار
از ما قبول فرما این توبه و ستغفار بخشا گناه ما را بر اولیای اسلام

* * *

مفتون امیدواراست‌ای‌شاه ! برجنابت بیند درآشکارا آن‌سان که‌در حجابت
بیندبه‌چشم‌بیدار، چونانکه‌دید خوابت وقت ظهور گیرد چون ماه نو رکابت
گردد حساب او پاك درموقف حسابت تا روز حشر باشد مدحتسرای اسلام

ترکیب بند

کوه الوند

و تاریخچه‌ای از همدان باستانی

ای کوهِ فلك شکوه **الوند** ای تیغ کشیده بر **دماوند**
ای رفعتِ تو دلیل محکم بر قوه و قدرت خداوند
ای هر طرفت هزار **تجریش** ای هر دره‌ات هزار **دربند**
ای ساخته قُلّه‌ات ز یك سنگ
برهفت سپهر ، هفت اورنگ
ای قلّهٔ تو چو کلّه‌قندی بر کلّهٔ یار نوشخندی
یا آنکه چو تاج زرنگاری بر فرق خدیو ارجمندی
جلّ الخالق از آن زمختی سبحان‌الله از آن بلندی
آن سنگ که نام اوست قلّه
بر بام سپهر ، گشته پلّه
ای کوه ! ز بس ستوده‌ای تو هوش از سرِ من ربوده‌ای تو
هرچند که فکر میکنم من تا این کره بوده ، بوده‌ای تو
ای پیر و جوانیِ تو یکسان آیا ز کدام دوده‌ای تو؟
پیداست ز دودهٔ جمادی
وز مادر روزگار زادی

هر کس نگری ، دهن گشاده — در پای تو ، مات ایستاده
کاین سنگ که بر سرِ تو باشد — آیا ز سپهر اوفتاده؟
یا دست طبیعت خداوند — این تاج به تارکت نهاده؟

یا مغز زمین آذرافشان
گردیده به قلّه‌ات دُر افشان

دستی که نهاده بر سرت سنگ — بر چرخ نموده عرصه‌را تنگ
آن دست ، نموده قلّه‌ات را — بر هفت سپهر ، هفت اورنگ
ای کوه ! زبسکه با شکوهی — چرخ‌ازتو به‌حیرت‌و،فلك‌دنگ

اینگونه که بوده‌ای و هستی
کوته ز سرت درازدستی

ای از گل و لاله دسته دسته — بر دامن تو هزار بسته
ای سوسن ده زبان خاموش — زانو به‌بغل برت نشسته
ای نرگس تو بچشم بیمار — پشت گل و لاله را شکسته

ای از گل و لاله و ریاحین
بیغاره به مشگ و نافهٔ چین

ای مغبچهٔ دو هفت ساله! — از لاله تو را به‌کف پیاله
پر کرده پیاله‌ها ز شبنم — هر صبحدم از شراب ژاله
«آزربهٔ»[1] تو شکسته از بو — از سنبل و زعفران کلاله

تو «پونه»یِ زیربرف داری
دیگر به کسی چه‌حرف داری؟

۱ــ آزربه (بر وزن آزرده) بوته‌ای است با برگهای ریز و عطر مخصوص که‌در ارتفاعات کوهستان **الوند** میروید ومصرف غذائی دارد. سائیدهٔ برگ خشك این گیاه، همراه دوغ و ماست مصرف میشود و بسیار مفرح است.

یك سبزه به نام «تره تیزه» چون«شاهی»ری بهبر گك‌ریزه
لذت بر از آن گیاه و طعمش کن شکر خدا از آن غریزه
با سستی باء و ضعف معده از قدرت حق کند ستیزه

بین نرگس سر بهزیر آن‌را
سوسنبر دلپذیر آن‌را

بین سبزه بهروی سبزه خفته گل بر سر گل‌نگر شکفته
از سبزه و از گل و ریاحین بین زیر بهشت عدن رُفته
کاخ قزل ارسلان او بین **سعدی** ز براش شعر گفته

این شعر کجا و شعر سعدی؟
یا که سخنان قبل و بعدی

اکنون بده گوش، کز برایت زین خلد برین کنم حکایت
این کوه ز سبزه و ریاحین یکپارچه بین بهحدّ غایت
این کوه گران، میانهٔ شهر بوده‌است و چنین شده روایت

آن‌شهر، که‌بوده **پرس** نامش
دور و بر کوه بُد مقامش

این کوه تناور و ستوده آن روز میان شهر بوده
آنروز که **پرس** بوده نامش افزون ز دویست وَرس بوده
جمعش بنموده **داریاووش** دیوار بهدور آن فزوده

پاتخت شهنشهان **ماد** است
نامش **همدان** از آن نهاده‌است

دروازهٔ **شهر آستانه** باشد زکلام ما نشانه
کاین کوه، میان شهر بوده بنگر به **تَل نقارخانه**
یا آنکه به **چشمه قصابان** بین قصابخانه در آن کرانه

زان‌پس بهزمین **زرگران** بین
زرگرخانه ز عهد دیرین

اول شهری که بر به‌ایران گردید بنا ، تو شهر ما دان
یعنی تو نژاد آرین را از **سیبریا** دراین مکان خوان
کوه آرارات را بجا نه شو جانب شهر ما شتابان
چونکه آرین ز سیبریا
بگرفت در این دیار مأوا

این‌ملك ، نه خالی از بشربود **قوم آرین** به او بیفزود
شاید به زبان دیگر آنها گفتند کلام و گوش بشنود
تا مار ورا نموده ویران یا برف به‌این رویّه بنمود
از مار و ز برف‌شد چو ویران
از دورهٔ **ماد** و پیش از آن

بشنو که چگونه پیش از **ماد** شهر **همدان** شده است آباد
چون بحر شمال ، منجمد شد جای خود را به **سیبریا** داد
آن ناحیه از بشر چو شد پر شد تنگ مکان آرین زاد
این سوی بتاخت از **آرارات**
این شهر بساخت وین عمارات

این‌شهر، که‌بوده **پرس** نامش آثار ، همی کند سلامش
این شهر به‌نام هفت اختر گنبد ، گنبد ، بُده تمامش
هر روز به‌طوف هفت گنبد میتاخت بشر به‌احترامش
چون **کعبه** طوافگاه بوده
در مذهب صابئین ستوده

یك درّه به نام **عباس‌آباد** **عباس‌میرزا** نموده آباد
بنگر چمنی میان درّه زان نایب‌السّلطنه بکن یاد
تاشد دره‌ای که‌همچو آن، حق ننموده به هیچ جای ایجاد
تا چشم کند درآن دره کار
گل‌باشد و سبزه است‌و گلزار

یك رود ز آبشار درآن　　جاریست همالِ آب حیوان
رودی که درود را سزاوار　　باشد به‌خدایِ حیّ سبحان
بگذشته ز آب و از هوایش　　پر از گل‌و لاله است‌و ریحان
باد خنك و نسیم جانبخش
پیوسته وزد درآن روانبخش
یك راه از آن بود به **الوند**　　راهی که‌از آن‌روان بُود«وند»
یا هر که به‌کوه میشتابد　　زان راه رود به‌حال ترفند
راهیست تمام پیچ در پیچ　　جنبش دره‌های دیگری چند
یك درّه به‌نام **پهلوان** است
کز راه چومیروی عیان است
بالای دره است جویِ آبی　　زان راه به‌فوق چون شتابی
آن جوی بنام **جوی آبچر**　　مانندهٔ فرد انتخابی
زان جوی به جویبار کوثر　　راهیست پدید گر بیابی
زان راه اگر روی به‌بالا
با قدرت ذات حق تعالی[۱]
زان راه رسی به **تخت میشان**　　با حالت خسته و پریشان
یك ایل درآن بُود که باشد　　خود **تُرك شوند** نام ایشان
خواهی تو اگر به نام تاریخ　　آگاه شوی ز حال خویشان
با طایفه ، ایل‌و وندو‌هم‌خویش
هرچار یکیست بی کم و بیش
گهوارهٔ مریم است در راه　　**مریم** صفت است و قصه کوتاه
در سایهٔ آن **مسیح** خفته　　مشهور شده‌است زان در افواه
از آب وهوای پای آن‌سنگ　　ز اعجاز مسیح گردی آگاه
آری آری ، مسیح‌آسیا
جانبخش بُود هوای آنجا

زانجا چو رَوی، به‌صنع قادر دشتی است بنام **تخت نادر**
نادر زده گوئیا درآنجا در دورهٔ خویش تخت و چادر
آن جلگه به‌نام آن شهنشاه مشهور شده‌است از مصادر
یك‌چشمه‌دراوشده‌است مشهور
بر **حوض نبی** چو چشمهٔ نور

آن صفحه بُود به‌پای قُلّه پیداست از او صفای قُلّه
از روز ازل مهندس چرخ بنهاده در او بنای قُلّه
آنجا بُود انتهای جاده آنجا بود ابتدای قُلّه
آن صفحهٔ سبز صاف و ساده
سمت چپ قُلّه اوفتاده

یك شب که به کوه رفته‌بودیم چون لاله‌و گل شکفته بودیم
از بس شده خسته پای قله سرمست‌و خراب خفته بودیم
تاصبح چو کرم قُز، ز سرما در زیر پتو نهفته بودیم
القصه، سحر به قله رفتیم
بالای **هزار پله** رفتیم

چون‌چشم زخواب بر گشودیم زانجا سوی قله رونمودیم
خورشید چوتافت، ما درآنجا مات رخ آفتاب بودیم
از تابش آفتاب در صبح دیدیم هرآنچه می‌شنودیم
زانجا سوی دست راست رفتیم
آنجا که خدای خواست رفتیم

از راست به‌سوی یار رفتیم بر دامن کوهسار رفتیم
قلعهٔ **قزل ارسلان** پدیدار گردید و درآن دیار رفتیم
دیدیم **کلاغ لانه** ، وانگاه برگشته به‌حال زار رفتیم
از کوه شدیم چون سرازیر
دیدیم رهی سیاه چون قیر

گردید عیان ز پشت راهی — راهی بتر از سیاه چاهی
دوزخ دره بود نام آن چاه — این نام دهد ز ره گواهی
چشمه علی ار نبود در آن — میبود یکی چهِ سیاهی

دوزخ درهٔ حرام زاده
راه **درهٔ امام زاده**

بشنو ز درهٔ امام زاده — پخته درهای ز خام زاده
آن درّه که طول اوست بسیار — یکپارچه از رُخام زاده
چون **سام** بود ز پهلوانی — هر کس که در او ز مام زاده

یك قریه در او بنام **برفین**
شمشیر کشیده است برفین

یك گنبد و یك بنای زیبا — منزلگه زائر شکیبا
سر تا سرِ آن دره ز سبزه — گسترده سپهر فرش دیبا
دفن است در او **ابو دجانه** — پرسید کسی ز من، ادیبا!

که: کیست ابودجانه؟ برگو!
گفتم: ز انصار بود و نیکو

پائین‌تر جوی **آب‌چر** بین — باغستانی ز میوه پُر بین
نام دره است **فخرآباد** — فخریّه نما و نور خور بین
آن درّه چو آفتابگیر است — انگورش‌را چولعل‌و دُرّ بین

زانجا سوی **حیدره** روان‌شو
از پا تا سر تمام **جان** شو

از آن دو چو شهر هست پیدا — خوش منظره‌اندو خوب‌و زیبا
پیداست **تل نقارخانه** — با منظره‌ای شگرف زانجا
برگرد و بیا ز فخرآباد — تا که برویم رو ببالا

این از سر قلّه دست چپ بود
اکنون ره راست روی بنمود

این دست چپش بُود که گفتم اینك سَرِ دست راست خفتم
رفتم به **بهشت آب** و، زان آب نوشیدم و همچو گل شکفتم
ازسنگ همی برون جهد آب خود دیده به‌چشم، نی شنفتم

گفتم‌به‌رفیق‌خود که: بشتاب !
بشتاب‌وبخور ازاین‌بهشت، آب

خوردیم چو زان میِ بهشتی خوبی بگرفت جای زشتی
بوی گل و نفخهٔ قرنفل برد از دل زار ما پلشتی
دیدیم به قدرت الهی چون ساکن **کعبه** شد کنشتی

زانجای روان شدیم دلشاد
گشتیم ز قید غصه آزاد

رفتیم از آن به **غار عابد** گشتیم همه شکار عابد
کردیم زیارت و نشستیم لختی به‌سَرِ مزار عابد
دیدیم مقابل همان غار سنگی که بُده قرار عابد

کبکی به فراز آن نشسته
بر خود درِ قاه قاه بسته

گوئی به زبانِ حال میگفت بی‌خنده و قیل‌و قال میگفت
بر کوه، نظر فکنده با سر از قدرت لایزال میگفت
با گردش‌خودبه‌دورِ آن‌سنگ از گردش ماه‌و سال میگفت

چیزی که به‌چشم‌حس‌عیان‌بود
با او در و دشت همزبان بود

یك رود ز کوهسار جاری گردیده به امر ذات باری
رودی که ز نعره و فشارش مستی دهد و بَرد خماری
ازکوه همی شود سرازیر رودی" و شود به‌دره جاری

رودی که‌بود چو کوه سیماب
وز نعرهٔ او جگر شود آب

رفتیم از آن به **جنگ نامه**[۱] شستیم به **آبشار** جامه
دیدیم که **داریوش** آنجا کنده به حجر یکی چکامه
سرما ُمفرش نداده، برده زی قلهٔ **بیستون** تمامه
اما مگذر ز آبشارش
وز ُغرّش و ریزش و فشارش

در آن به کتیبه **داریاووش** نقشی بنموده است منقوش
در او **هکامادانا** بود نقش یعنی **همدان**، به‌من بده گوش
اکباتان و **هگمتانه** را کن از خاطر عاطرت فراموش
این شهر نبوده **اکباتان** هیچ
ز اکباتان و **هگمتانه** سرپیچ

از کوه، به دره رو نهادیم زیرا که ز پای اوفتادیم
آغاله سفید دیده از دور رفتیم، ولی نه ایستادیم
دره گل زرد و **دره باریك** دیدیم و به هردو دل بدادیم
شمشیرگمی ، **کلك‌کلك‌ها**
جای َملکند این فلك‌ها

آن **سنگ علی** که نام دارد چون نسبت با امام دارد
تنها نکنم من احترامش پیش همه احترام دارد
هر کس نگرد به نام مولا از دور به او سلام دارد
ما از َبرِ آن چو میگذشتیم
بر دفتر خویش می‌نوشتیم

۱ــ **جنگ‌نامه** محل فرح‌انگیزی است بالاتراز درهٔ مصفای **عباس آباد** که‌اهالی **همدان** عموماً به‌آن **گنجنامه** میگویند. دو کتیبهٔ بزرگ به‌خط میخی بنام **داریوش** و **خشایارشا** از آثار باستانی دراین محل وجود دارد

رفتیم سپس به **جوی وزنه** دیدیم رخ نکوی وزنه
میراب چهل نفر به یك جو معروف بود به کوی وزنه
چل میرو و باغهای زیباش سنگی زده بر سبوی وزنه

دیدیم ز **کارخانهٔ برق**
استخری و فکرها دراو غرق

دنبال **تل نقارخانه** گردیده بنای **کارخانه**
آنجا سر تل بود دو استخر مانند دو بحر بیکرانه
با لوله به کارخانه زان آب باشد همه روز و شب روانه

دینام از او به گردش آید
هر لحظه به قوه‌اش فزاید

از **تل نقارخانه** بر ما شهر **همدان** بود هویدا
در دامن او که **باغ خان** است باغ‌است‌و درخت‌و سبزه یکجا
فوقش **درهٔ آقا خداداد** از شهر بود تمام پیدا

جنبش **دره گرگ‌ودره روباه**
دو دره بود قشنگ ودلخواه

زان دو دره در زمان ماضی رفتیم به سوی **بند قاضی**
دیدیم که نقش بر سوادی نقاش کشیده بر بیاضی
با ماندن شب درآن گلستان کردیم به باغبان تراضی

هنگام سحر چو شیر و چون ببر
رفتیم به‌جانب **چمن ابر**

وز ابر چو بر زمین گذشتیم زانجا به **دره دیوین** گذشتیم
زان دره به **درهٔ مرادبگ** گفتی‌که به ملك **چین** گذشتیم
با سابقهٔ اهالی آن در خلد برین ز دین گذشتیم

گلباغچه را که سیر کردیم
صبح همه را به خیر کردیم

یك رود چو بحر بی کناری — باشد به میان درّه جاری
این رود چو سلسبیل و کوثر — در باغ جنان ز لطف باری
از درّه عبور می‌نماید — گردد به میانِ شهر، ساری
این رود روان بود ز **سیلوار**
در باغ بهشت سلسبیل وار

سیلوار مگو، که از فضایش — خلدیست ز آب و از هوایش
هر لحظه که یاد آن نمایم — غش میکنندم دل از برایش
جانم به فدای آبِ خوبش — به به ز هوایِ جانفزایش
بالاترِ اوست **چشمه فرشه**
کز فرش گرفته جا به‌عرشه

آن آب ز **چشمه فرشه** بردن — با لوله به شهر بهر خوردن
واجب بود آن ز خاصیت‌هاش — گردد سبب آن به دیر مردن
آن آب به **آب خضر** ماند — سرمایهٔ دیر جان سپردن
آبیست روان چو اشك دیده
زیرا که ز برف و یخ چکیده

صد چشمه ز **آب خضر** جاری — بنگر به میان سبزه زاری
بالاش یکی درهٔ پر از برف — یا کوه ز یخ به لطف باری
یخچال به نامِ **صاحب‌الامر**[۱] — شهره است اگر که هوشیاری
آن کوه مدام برف دارد
مفتون به‌ازین چه حرف دارد؟

ای شاعرِ ماهرِ یگانه! — ای طایرِ عرش‌آشیانه!
چون گنج، نشین به کنج ویران — یعنی که برون مرو ز خانه
قدر چو تو شاعری وطنخواه — مجهول بود در این زمانه
مردم سخنِ چرند خواهند
کی خاطرهٔ بلند خواهند؟

۱ــ منظور **یخچال حضرت صاحب** است.

ترکیب‌بند بی‌نقطه
در منقبت شاه مردان علی (ع)

هر که‌را در دوسرا کام روا کرد امام علّم‌الله که ورا اهل ولا کرد امام
حمدُلله که مرا مدح‌سرا کرد امام حمد لله که مرا اهل دعا کرد امام
که کرم کرد و مرا مهرعطا کرد **علی**
حمد لله که مرا درد دوا کرد **علی**

سحرم داد صلا اسم هوالله احد که کرم کرد مرا در ره الله صمد
حمد و مدح **اسدالله** مرا کار آمد کارآمد که‌مرا درهمه سر کرد مدد
که مرا مدح‌سرا در دوسرا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

علّم‌الله که ولا روح دهد آدم را علم‌الله که ولا راه دهد محرم را
علم‌الله که احاطه دهد او عالم را کآورد در دم ما گرم دمادم دم را
آدم آورد و علمدار لوا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله کرم کرد و مرا داد مراد هم مراد همه را کرد روا و در داد
همهٔ اهل ولا و همهٔ اهل وِداد در دو عالم همه را داد مداد امداد
هم مرا در ره هو اهل هدا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله که آمد، همه درها وا کرد مهراو درهمه سر دردل ما مأوا کرد
هر که‌رادادسری،هم‌سروهم‌سودا کرد مهر و مه را دل‌سوداگراو رسوا کرد
عَلَم عِلم مرا اصل لوا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

علم‌الله ، اسدالله دهد داد همه رسم او آمده هرمرحله امداد همه
اسم ِسرّالله او آمده اوراد همه درگه‌او همه سرآمده ِمرصاد همه
هر که‌را درد ولا داد، رها کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که‌را سرّ َسرائر دهد و راه ولا کرده اورا همه‌سر، مصدرلاحول ِولا
او مرا آمده در مرحلهٔ صلّ علی[۱] گو ورا صلّ علی،کاوهمه‌را داده‌صلا
هر که‌راکام روا در دوسرا کرد **علی**
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که‌را اهل ولا کرد ، رود راه هدا هر که‌را راه دهد ، آمده او اهل ولا
هر که‌را در ره او مهرو‌ولا داد صلا در ارم ره دهد او را و دهد امر درآ
مالک‌الملک‌ورا گو که گدا کردعلی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که او کاروعمل در ره مولا کرده در دل حور و ملک آمده مأوا کرده
هر که در راه احد حملهٔ اعدا کرده سر و دل در ره مولا همه اهدا کرده
علم‌الله که مأمور مرا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله که داده درم و مال مرا او رواکرده هماره همه آمال مرا
همه دم کامروا کرده مه و سال مرا کرده‌او گرم‌ودل‌آرا همه‌احوال‌مرا
عدوی سحر مرا کردو عصا داد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد **علی**

اسدالله که او مرد دوعالم آمد اسدالله دل عالم و آدم آمد
اسدالله که وی روح مکرّم آمد اسدالله که او سدّهٔ محکم آمد
دادهرمس که‌مرا دهر، طلا کردعلی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

سرورا! گاهِ عطا آمده، کو مهر و عطا ؟ مُلك ما، ملك اولوا الامر، ملل، اهل ولا
ملك دارا، همه‌سر، آمده مملوك و گدا کام وا کرده عدو، طعمهٔ او، مادر ما
کرد آلوده مر او را که رها کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

سرورا ! کام دلم سمّ هلاهل دارد دردلم، دردِ دوصدطور، عوامل دارد
مهدیِ دورهٔ ما حلّ مسائل دارد همه سر، عالم اسلام ، دلائل دارد
الله الله، مگر اسلام رها کرد علی؟
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

گلستان کربلا

استقبال از محتشم کاشانی

یك باغ گل فلك ز گلستان کربلا شاباش کرد بر سرِ سلطان کربلا
رضوان، برای روضهٔ رضوان به‌تحفه برد بس دسته‌های گل ز گلستان کربلا
غلمان، طبق‌طبق گل‌سرخ محمدی سوی بهشت برد ز بستان کربلا
یك دسته گل بنام **علی‌اکبر** جوان بربست و داد بر شه خوبان کربلا
یك‌دسته گل ز **قاسم** نو کدخدا رسید دست **حسن** به‌خلد ز دامان کربلا
یك‌دسته گل ز **اصغر** بی‌شیر بسته‌شد کاو خورده بود شیر ز پستان کربلا
عباس، از دو دست قلم گشته بیشه‌ساخت معروف گشت بر قلمستان کربلا
بهر **محمد** و **علی** و جمله انبیا بردند تحفه‌ها ز بیابان کربلا
زان معجری که ازسر **زینب** ربوده‌شد عالین عرش گشت پریشان کربلا
یك قافله اسیر چه بردند؟ اشك و آه از قتلگاهِ شاهِ شهیدان کربلا
نار **خلیل** گشت خجل ز آتشی که‌خورد برخیمه گاه حضرت سلطان کربلا
شد دیو **ساربان**، که رباید به‌قتلگاه انگشتری ز دست **سلیمان** کربلا
نوح نبی ز کشتیِ طوفانیِ **حسین** شد غرق بحر نوحه زطوفان کربلا
از قدسیان عرش برآمد به‌صد نوا
فریادهای : وا علیا ، وا محمّدا

تصمیمات

تضمین غزل حافظ

به‌شام تیره پیش چشم آل‌الله جاهل‌ها
به‌چوب خیزران دادند فرق حقّ و باطلها
یزید این‌شعر را برخواند و آمد نقل محفلها
«الا یا ایّها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها»

بگفتا با صبا **لیلا** که: بوی **اکبرم** آید
که بوی نافه افزون میشود با خون چو آلاید
میان خاك و خون امشب جوانم چون بیاساید؟
«به‌بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طُرّه بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه‌خون افتاد در دلها»

به‌**زینب** عابد بیمار با آه و فغان گوید:
ببین انگشت و انگشتر چها با **ساربان** گوید
بباید صبر کرد، اینگونه با پیر وجوان گوید:
«به‌می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها»

چو راه کاروان از **قتلگه** افتاد الحاصل

کشیدند اهل‌بیت شاه‌دین فریادها از دل

مناسب بود میخواندند اگر این مصرع قابل

«شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هائل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟»

سکینه بود بر نعش پدر شیون کنان از غم

علی گفتا به **زینب**: جمع کن اطفال دور هم

به نعش **اکبرش** میگفت **لیلا** با دوصد ماتم

«مرا درمنزل جانان چه‌امن‌وعیش؟ چون‌هردم

جرس فریاد میدارد که بربندید محملها»

بگفتا **ابن‌سعد** دون به **شمر** ملحد کافر

که بد کردیم ما با عترت و اولاد پیغمبر

شود این ظلم‌ما در هر دو عالم ثبت هر دفتر

«همه کارم زخودکامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها؟»

منم **مفتون**، ازاین مرثیّه‌گوغائب مشو حافظ!

بخوان این شعروازاین نامجو غائب مشوحافظ!

ببر نام **حسین** را با وضو غائب مشو حافظ!

«حضوری گرهمیخواهی ازاو غائب مشو**حافظ**

مَتیٰ ما تَلقَ مَن تَهویٰ دَعِ الدّنیا و اَهملها»

تضمین غزل حافظ

ایّهاالعشاق ! این جمعِ پریشان شما
از برای چیست ؟ بهر کیست افغان شما؟
این سخن را با که میگوید سخندان شما؟
«ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما»

امشب این مجلس که دراینجا مرتّب آمده
هر که را بینی دراین غمخانه امشب آمده
بی‌سبب نبود ، برای عرض مطلب آمده
«عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده
باز گردد یا برآید ، چیست فرمان شما؟»

بلبلان وقتِ غزلخوانی چو دربستان شوند
جمله از صهبای گل مانند سرمستان شوند
سربسر در طُرّهٔ سنبل چو پابستان شوند
«کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما»

فاش میبینیم جمعی را ز اهل معرفت
گرد هم جمعند و زاری میکنند از عاطفت
این ز روی درد باشد ، نز برای مصلحت
«کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما»

کارها اینجاست امشب ، یار را آگه کنید
زین سخن از کربلا حضار را آگه کنید
رو بحق آرید ، صاحب کار را آگه کنید

«دل خرابی میکند ، دلدار را آ گه کنید
زینهار ای دوستان ! جان دل و جان شما»

بر پدر باید نمودن گریه اینجا یا پسر؟
یا به‌طفل شیرخواره ؟ یا بمادر ؟ یا پدر؟
بر خیام سوخته ؟ یا طفلهای دربدر؟

«بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر؟
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما»

کن تصوّر قتلگاه است و تو بر آن ناظری
بر کدامین کشته آیا میتوانی بنگری؟
گر توانی کشتگان بینیّ و طاقت آوری

«دوردار ازخاك وخون دامن چو برما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما »

یکطرف آتش گرفته خیمه‌های تو به تو
یکطرف طفلان پراکنده به‌صحرا سو بسو
کی توان بینیم لیلا را پریشان کرده مو؟

«ای صبا با» کشتگان کربلا «از ما بگو
کای سرِ حق ناشناسان ، گوی چوگان شما»

حیف بهر ما دل از کف‌دادگان مقدور نیست
ورنه کس از جانفشانی بر شما معذور نیست
روز و شب دور ازشما بر دیدهٔ ما نور نیست

« گرچه دوریم ازبساط قرب، همّت دورنیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما »

ما گنه‌کاریم ، ای دریای رحمت ! رحمتی
از رهِ رحمت عطا فرما به یاران فرصتی
تا نهی بر عاشقان خود از این ره منّتی

«ای شهنشاه بلند اختر! خدا را همّتی
تا ببوسیم همچو اختر خاك ایوان شما»
ای دل از **مفتون** ثنائی بشنو ، آمینی بگو
مدح شه از **کبریائی** بشنو ، آمینی بگو
این سخن‌های خدائی بشنو ، آمینی بگو
«میکند **حافظ** دعائی ، بشنو ، آمینی بگو
روزیِ ما باد لعلِ شکّر افشان شما»

تضمین غزل حافظ

یا شاه ولایت **علی** ای خسرو عادل! یا شمع هدایت علی ای مرشد کامل!
ای دلبر جانانهٔ بی مثل و مقابل! «هر کس که ندارد به جهان مهر تو بر دل
حقا که بُود طاعت او ضایع و باطل»
جز عشق تو عالم همه سر خواب و خیال است بی مهر تو آدم همه در وزر و وبال است
جز کوی تو هر سو که روم راه ضلال است «بر داشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از مهر تو مشکل»
ای **شیر خدا**! جز تو ز دست که بر آید؟ ابوابِ فروبسته به عشّاق گشاید
جز تو ، که تواند غم دلها بزداید؟ «از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مشاکل»
زان روز که ما نام نکوی تو شنیدیم دنبال تو هر سوی که گفتند دویدیم
المنةُ لله که به مقصود رسیدیم «گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل»
دل، خانهٔ حق، حُبّ **علی** حلقهٔ آن در دل عرش برین، حبّ علی آمده لنگر
دل میکده و حبّ علی باده و ساغر «**ای زاهد خودبین!** به درِ میکده بگذر
آن دلبر ما بین که بود میرِ قبائل»

ای‌شیر خدا! دل به‌تو خود را ز ازل بست جز دست خدا کی به‌جهان عقده گشا هست
افلاك بَرِ قدر و جلال تو بُود پست «از وصل توشستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مراکام دل از وصل تو حاصل»
مفتون! به‌جهان هرچه علی گفت، همان کن هر امر که فرمود یدالله، چنان کن
سودای علی سود بُود، ترك زیان کن «حافظ! تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل»

تضمین غزل حافظ

ما گدایان را که در دل حُبّ مال و جاه نیست
در دو عالم جز تولّای علی دلخواه نیست
چشم بر دست گدا و آستانِ شاه نیست
«زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست»

هرچه می‌بینیم ما در هر دو عالم سیر اوست
کعبه باشد کعبهٔ او، دیر هم خود دیر اوست
چشم ما پوشیده در کون و مکان از غیر اوست
«در طریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست
در صراطِ مستقیم ایدل کسی گمراه نیست»

شاه ما ما را پیاده چون در آن درگاه خواند
اسبها گردید لنگ و فیلها در راه ماند
کیش‌ها بایست بر شه گفت و خود باید کشاند
«تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست»

کمترین کارِ گدایان تو ای شه حاتمیست
چشم ما در راه وصلت کی به‌بیشیّ و کمیست
مرهم زخم درون عاشقان بی مرهمیست
«این چه‌استغناست یارب‌ و ین چه‌قادر حا کمیست
کاین‌همه زخم نهان هست و مجال آه نیست»

نقطه باشد ذات مولا اینهمه پرگار نقش
اوستادش کامل است این‌صفحهٔ پر کار نقش
عرش نقش و ، فرش نقش‌و ، ثابت‌و سیّار نقش
«چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟
زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست»

خرجها برداشته از غیب طبع این کتاب
در کتاب آفرینش هست فردِ انتخاب
هر سؤالی بوده در اینجا نمانده بی‌جواب
«صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندر این طغرا نشانِ حسبةً لله نیست»

تا بکی زهد ریائی ؟ زاهدا ! از رو برو
راه بیراهه مرو ، هر ره نماید او برو
بر درِ پیر مغان بدخو مرو ، خوشخو برو
«هر که‌خواهد گو بیا و هر که‌خواهد گو برو
کبر و ناز و حاجب‌ و دربان بدین درگاه نیست»

ما گدایان ، بادهٔ حبّ علی در جام ماست
ثبت اندر دفتر و دیوان مولا نام ماست
اینهمه ناپختگیها کارِ طبعِ خام ماست
« هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست»

رفتنِ راهِ طلب، کارِ هم آهنگان بود
خودسرانه، کار بی‌نامان و بی‌ننگان بود
در ولا از خود گذشتن کار سرهنگان بود
« بر درِ میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان‌را به کوی می‌فروشان راه‌نیست»

نیست عاشق آنکه سر زد آفتاب و نائم است
قائم‌اللّیل است عاشق، روزها را صائم است
انتظار اهل معنی انتظار **قائم** است
« بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ‌و زاهد، گاه هست‌و گاه‌نیست»

هر که **مفتون!** خواب‌نو بیند، زعالی همّتیست
کار نو هر روز بگزیند ز عالی همتیست
این بساط کهنه برچیند ز عالی همتیست
« **حافظ** ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دُردی‌کش اندر بند مال‌و جاه نیست »

تضمین غزل حافظ

یاعلی! ای بر عشاق سراپای توخوش   نیست چیزی به‌دوعالم‌چوتو لاّی‌تو خوش
دین‌تو،مذهب‌تو،کیش‌توخوش‌رای‌توخوش   «ای‌همه کارتو مطبوع‌وهمه‌جای‌تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش »

یاعلی! ای اثرغیب و شهود تو لطیف   همه‌وقت وهمه‌جا،بود و نبودتو لطیف
ای قیام تو به‌هر کار و قعود تو لطیف   « همچو گلبرگ‌طری هست‌وجودتو‌لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش»

یاعلی! حبّ تو و بغض تو شد جنّت و نار روح در عالم جسم است ز تو آینه‌دار
هم شبستان وصالم ز تو باغ است و بهار « هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش »

یاعلی! ای لب نوشین تو اعجاز مسیح یوسف از طلعت زیبای تو گردیده صبیح
سخنانت همه دلکش، کلمات تو فصیح « شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا ، قد و بالای تو خوش »

یاعلی! ای که به‌محراب عبادت، باری ابن‌ملجم به‌یکی ضربت تیغ کاری
حق کشی کرد ز سنگین دلی و خونخواری «پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش »

یاعلی! در دو جهان نیست بجز تو دیّار که تواند برهاند همه کس را از نار
ماسوالله به‌وجود تو گرفته است قرار «در ره عشق، که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتمنّای تو خوش »

یاعلی! نخل امامت که سراپا ثمر است بتو و نسل تو در هر دو جهان منحصر است
پیش مفتون بجز از عشق رخت دردسر است «در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل به تولّای تو خوش »

تضمین غزل خواجه حافظ

دوستان! در دو جهان، عشق بتان مارا بس کوی عشاق جهان ، نام و نشان مارا بس
با تولای علی ، سود و زیان مارا بس «گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس »

من و گویم که: علی هست خدا؟ دورم باد من و گویم: ز خدا هست جدا؟ دورم باد
من و جز طیّ ره حبّ و ولا؟ دورم باد « من و همصحبتی اهل ریا ؟ دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس »

باتولّای علی، حوت و حمل می‌بخشند قمر و مشتری و شمس و زحل می‌بخشند
هر چه خواهی به جهان، قلّ و دلّ می‌بخشند « قصر فردوس به‌پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا ، دیرمغان مارا بس »

بگزین حُب علیّ و اثر عمر ببین در دل زارِ حزینت شجر عمر ببین
بنشان نخل ولا و ثمر عمر ببین « بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس »

ای که هر روز روی بر سرِ بازار جهان بی‌تولای علی ، هیچ بود کارِ جهان
با تولای علی گو به‌خریدار جهان « نقد بازار جهان بنگر وآزار جهان
گر شمارا نه‌بس‌این سود و زیان ، مارا بس »

گر به‌آئینهٔ دل نور سعادت طلبیم با تولای علی به که عبادت طلبیم
غایب از ما نبود تا که شهادت طلبیم «یار باماست چه‌حاجت که‌زیادت طلبیم
دولت صحبت‌آن مونس‌جان مارا بس »

یاعلی! از دَرِ دیرت‌به کنشتم‌مفرست بخدا جزپی‌این‌رشته که رشتم مفرست
به‌جنان‌جزپی‌این‌دانه که کشتم‌مفرست « ازدرِ خویش خدارا به‌بهشتم مفرست
که سرِ کوی‌تو از کون‌و مکان ما را بس»

یاعلی! طاعت‌من کم، گنهم هست بسی نیست جزتو بخدا عفو گنه ، کار کسی
به‌دو عالم نبود غیر تو فریادرسی « نیست‌مارا بجزازوصل‌تو درسرهوسی
این تجارت ز متاع دوجهان مارا بس »

بهر **مفتون** بجز این مشغله بی‌انصافیست غیر او خواستن ازاوصله بی‌انصافیست
نگرفتن پی این قافله بی‌انصافیست «**حافظ** ازمشرب‌قسمت گله‌بی‌انصافیست
طبع چون‌آب و غزلهای روان مارا بس »

تضمین غزل صبوحی

به‌ناز بسکه نمودی دوچشم باز ازهم هزار فتنه برانگیختی ز ناز ازهم
به‌شیوه تا که نمایند فتنه ساز ازهم « دوچشم‌مست‌توخوش‌میکشندنازازهم
نمیکنند دو بدمست احتراز ازهم »

چه‌صورتی‌تو که‌خلقندمات‌وحیرانت؟ حیات خضر دهد لعل شکّر افشانت
هزار فتنه برانگیخت چشم فتّانت «شدی‌به‌خواب و بهم‌ریخت‌خیل‌مژگانت
گشای‌چشم‌وجدا کن سیاه‌ناز ازهم»

فغان زابرووچشمت! که کس‌ندارد‌یاد به‌هیچ فتنه چنین خنجرو چنین جلّاد
ازآنکه هردو به‌خونریزیندبس‌استاد « میان ابرو وچشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز ازهم »

اگر زقتل من آن‌مه سخن نمیگوید سخن کسی زچه‌جزقتل‌من نمیگوید ؟
کسی ز سرّ نهان در علن نمیگوید « کس ازز‌بان‌تو‌با کس‌سخن نمیگوید
چه‌نکته‌ایست که‌پوشنداهل‌رازازهم؟»

به‌سیم تار، دل آویخت در کف‌مطرب زناله‌طرح نوا ریخت در کف مطرب
به‌شور،محشری‌انگیخت‌در کف‌مطرب «شب‌فراق‌توبگسیخت در کف مطرب
زسوز سینهٔ من‌پرده‌های ساز ازهم»

رُخت‌به‌جلوه گری‌شد چنانکه‌میترسم چنان ز خلق برآمد فغان که میترسم
چنان نگاه‌توشدجان‌ستان که‌میترسم « مرو به‌مسجد آدینه زانکه میترسم
کُشی امام و‌پاشی صف‌نمازازهم »

بتان به‌درد وغم‌خویش‌همدمم‌خواهند غریق لجهٔ اندوه و ماتمم خواهند
به‌شادکامی‌خود ، سخت درغمم‌خواهند «پریرخان‌چوپریشان‌ودرهمم‌خواهند
گره زنند به‌زلف و کنند باز ازهم »

کسان که‌قامت همچون‌قیامتت دیدند بلا و فتنهٔ صلح و سلامتت دیدند
مگر خرام میان اقامتت دیدند؟ « به‌باغ،سرو وصنوبرچوقامتت دیدند
خجل شدندزپستی دو سرفرازازهم»
صبا! بگو تو زمفتون‌به‌حضرت جانان که:ای‌دهان‌ولبت رشك‌چشمهٔ حیوان
اگرچه بوسهٔ‌لعلت به‌جان بود ارزان «توبوسه‌ازدولبت دادی‌وصبوحی‌جان
به‌هیچ روی نگشتید بی‌نیاز از هم »

تضمین غزل حافظ

سودای عشق بهر کسی‌سود گر نکرد کس‌اندراین‌معامله‌چون‌من‌ضرر نکرد
باعاشقان جفا کس ازاین‌بیشتر نکرد « رو بر رهش‌نهادم وبرمن گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد »
عشق آتشی‌فکند حریفان به‌جان من کز شعله‌اش شرر زده‌شد خانمان من
تاچرخ ، دود میرود از دودمان من «ماهیّ و مرغ، دوش‌نخفت‌ازفغان من
وان‌شوخ دیده‌بین که‌سرازخواب‌بر نکرد»
شوخی که‌سوخت‌پیکرماازغم‌چوشمع اندر میان جمع بود محترم چوشمع
پروانه‌وارسوخت زداغش‌تنم چوشمع «میخواستم که‌میرمش‌اندرقدم‌چوشمع
او خود گذر به‌من چونسیم سحر نکرد »
ای‌دوستان! ز فرقت آن‌سنگدل‌نگار گه ناله مینمایم و گه گریه زار زار
گرچه میان خلق جهانم‌نمود خوار « یارب ! توآن جوان دلاور نگاه دار
کز تیرِ آه گوشه‌نشینان حذر نکرد »
آن‌عشق‌خانه کن که‌زمجنون حکایتست داند دلم که شمه‌ای از این روایتست
کشتی مرا و از تو نه جای شکایتست «جانا ! کدام سنگدل بی کفایتست ؟
کاو پیش زخم تیغ تو جانرا سپرنکرد »

جانا! تو را به کشتن من چیست این شتاب؟ قتل مرا بس است همان ناز و آن عتاب
از چشم من اگر چه رود خون بجای آب «شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی ازسر بدر نکرد»
مفتون اگر زعشق تو جانش پر آتش است چون زلف تابدار تو حالش مشوّش است
با نوشخندی از لب لعلت، دلش خوش است «حافظ احدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد»

تضمین غزل شوقی

ای که چشم همه را محو سراپا داری دل ربوده ز کف ورخنه به جانها داری
لب کوثر، رخ جنّت، قد طوبا داری «ای که خوبان همه را محو تماشا داری
این چه شور است که درشهر تو برپا داری؟»
گر که گویم به چنین حسن تو خورشید و مهی مه و خورشید ندارند دو زلف سیهی
چونکه از زلف و خط و خال، تو داری سپهی «جای دارد که زنی تکیه بر اورنگ شهی
تو مسخر همهٔ کشور دلها داری»
ایکه زلف و خط تو هست چو مشك و چو عبیر دل خلقی است به مشك و به عبیر تو اسیر
چهره افروخته باید بنشینی به سریر «بر سر خاك نشینی زچه؟ ای بدر منیر!
تو که بر دیدهٔ صاحبنظران جا داری»
دانهٔ خال، که بر روی تو مأوا دارد هندوئی هست به گلزار تماشا دارد
ای که حسن تو دو صد واله و شیدا دارد «گر کنی دعوی خوبی، بخدا جا دارد
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»
به چنین تن که بسی لاغر و درآزار است بار هجر تو کشیدن بخدا دشوار است
از دو سو ریخته زلفت به رخ گلنار است «فرق مابین کلیسا و حرم بسیار است
تو حرم را به میان دو کلیسا داری»

گر برون افکنی ازپرده‌رخ رخشنده مهر رسوا شود و، ماه شود شرمنده
ور کنی دعوی اعجاز ، بود زیبنده « مرده‌ای گشت ز اعجاز **مسیحا** زنده
صد چو من‌مرده به‌یك خنده تواحیاداری»
ای‌دل‌ایمن‌مشو ازدهر، که‌خوبان‌رفتند رفت ایّام بهار و همه مرغان رفتند
خیز**مفتون**و برو‌چونکه‌حریفان‌رفتند «**شوقیا** ! بار سفر بند، رفیقان رفتند
چند در کوی بتان شورش وغوغا داری؟ »

تضمین غزل صفی‌علیشاه علیه‌الرحمه

غمزه را سردادهای و چین به‌ابرو بسته‌ای
جای ابرو تیغ **چنگیز** و **هلاکو** بسته‌ای
نازنینا ! دست شیران با دوآهو بسته‌ای
« این کمر جانا که تنگ ازبهر نیرو بسته‌ای!
دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بسته‌ای »

تیر مژگان ترا کو سینه‌ای کآماج نیست؟
کو شه جانی که‌او ازملك تن اخراج نیست؟
بنده از تو ، ملك از تو ، احتیاج باج نیست
« برنثارت جان‌ما باشد به کف ، محتاج نیست
زان خیالی کز اشارتهای ابرو بسته‌ای »

ای که‌چون رویت نبندد طرف‌یکماهی به‌سال
جان به‌در بردن ز داغت ای صنم باشد محال
شد یقینم زان خم گیسو و آن چشم غزال
« از کمانداری ابرو، وزکمین گیری خال
راه رفتار و سکون بر تُرك و هندو بسته‌ای »

نکتهٔ باریکی از روح است کاو را نیست جسم
زان میان و زان دهان تقسیم کردم بردو قسم
از دهانت هیچ رمزی نیست پیدا غیر اسم
« ازمیانت درشگفتم! معجز است آن یاطلسم ؟
یك جهان‌را جان به‌وهم آمد که برمو بسته‌ای»

بهر قتل عاشقان تاچند میتازی سمند ؟
میکنی پامال ، خون بیگناهان تا به‌چند ؟
گر زدست تست ، برما زهر باشد همچو قند
« گرچه آسان میگشائی بهر حلق ما کمند
حلقه‌ها بینم که بس‌مشکل به گیسو بسته‌ای »

گر براندازی نقاب از آن جمال بی‌مثال
میتوان دیدن ز رویت نورِ پاكِ ذوالجلال
در شگفتم نازنینا ! ابرو است آن یا هلال ؟
«این نباشدسحر کزچشمت دگر گون گشت‌حال
تا گشائی لب به‌افسون چشم جادو بسته‌ای »

راستی مفتون دراین‌دوران طلب‌منما ز خلق
زینهار از مردم این دوره و حاشا ز خلق
بر پناه امروز اندر سایهٔ مولا ز خلق
ای صفی ! بیگانه‌شوازخویش‌وبی‌پروا زخلق
جای غیری نیست درآن‌دل که بااو بسته‌ای »

تضمین غزل خواجه‌حافظ

به‌زیر تیغ جفا پادشاه ملك حجاز ز روی صدق وصفا باکمال‌عجز ونیاز
بگفت : درهمهٔ عاشقان به‌عز و به‌ناز « منم که دیده به‌دیدار دوست کردم‌باز
چه‌شکر گویمت؟ ای‌کارساز بنده نواز ! »

بهسالکانِ رهِ عشقِ آن نگار بگوی   که عاشق ازره معشوق می‌نتابد روی
بغیر دادن جان زان‌صنم‌وصال مجوی   « نیازمند بـلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز »

اگر فغان به‌شب‌تار کردی‌ای‌خواجه!   توخویش‌نقطهٔ‌پرگار کردی‌ای‌خواجه!
زگریه‌ای که‌بریار کردی‌ای‌خواجه!   «به‌یك‌دوقطره که‌ایثار کردی‌ای‌خواجه!
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز »

به کوی‌دوست چوخواهدسفرکند عاشق   نخست ترك دل‌وجان و سر کند عاشق
زهیچ چیز نباید حذر کند عاشق   « طهارت‌ارنه به‌خون‌جگر کند عاشق
به‌قول مفتیِ عشقش، درست نیست نماز »

بگو به عابدبیمارشب‌مخواب ای‌دل!   به‌صبر کوش‌دراین‌ره،مکن‌شتاب‌ای‌دل!
کنند گرچه دل اهل‌دل کباب ای‌دل!   « زمشکلات‌طریقت عنان متاب ای‌دل!
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز »

زکربلا ره کوفه به آه و ناله مگیر   سرِ مرا ز سنان سنان قباله مگیر
بغیرحضرت‌جانان زکس حواله‌مگیر   « دراین‌مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز »

بگو به‌مادر اکبر که : ازتوخرسندم   به‌عیش اکبر وقاسم چوغنچه‌میخندم
پی عروسیشان خوب طرحی افکندم   « من‌ازنسیم‌سخن‌چین‌چه‌طرف‌بربندم ؟
چوسرو راست دراین‌باغ‌نیست محرم‌راز»

به‌راه‌عشق که‌ازکعبه دیرمستغنی‌است   مقام‌قرب ز هر شرّ وخیر مستغنی‌است
به‌راه، عارف‌کامل ز سیرِمستغنی‌است   «اگرچه‌حسن‌تو ازعشق‌غیرمستغنی‌است
من آن نیم که ازاین عشقبازی آیم باز »

شها! به‌جانب مفتون‌نگر، که‌پیرخرد   برآن سراست که ازدرگه توفیض‌برد
فلك به‌اهل هنر گر بچشم‌کم نگرد   « غزل‌سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز»

ایضاً ـ تضمین غزل حافظ

دوش کز عشق رخ آن‌صنم خرگاهی آهم ازماه وسرشکم بگذشت ازماهی
هر دری بود زدم تا که به‌باب‌اللّهی «سحرم هاتف میخانه به‌دولتخواهی
گفت : بازآی که دیرینهٔ این درگاهی»

گفتمش : باخبرم کن ز مقام لاهوت تا کنم سیر جمال ازلی در جبروت
گفت: زانجانتوان‌یافت‌نشان‌وزناسوت «همچو جم جرعهٔما کش که‌زسرملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی»

گفتم: ای‌دل!مگراین‌قوم‌پیمبرباشند؟ یا که کیخسرو و جمشیدوسکندر باشند؟
گفت: گرچه همه باخاك برابرباشند «بر درِ میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»

گفتم:ای آنکه به‌گمگشته‌شدی‌راهنمای میشود ازدل غمدیده‌شوی‌عقده گشای ؟
گفت: شاهان‌نتوانندرسیدن به گدای «خشت زیرسر وبرتارك هفت‌اخترپای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی»

جرعه‌ای‌داد که من‌مست‌شدم‌ازجامش نکته‌ای بود که بنمود به‌دل الهامش
مست افتادم و گفتم ز می اکرامش «سَرِ ما و درِ میخانه که‌طرف‌بامش
به‌فلك برشده دیوار بدین کوتاهی»

گفتم: آنانکه‌در آن‌منظره‌بخشندای‌دل! همه‌مانند مه‌وخور بدرخشند ای دل !
گفتم:اینهاهمه‌چون لعل‌بدخشندای‌دل! «اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل !
کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی»

ای‌دل‌این‌هروله‌بی‌همرهیِ خضرمکن حلّ این مسئله بی‌همرهی خضر مکن
سیرِ این قافله بی‌همرهی خضرمکن «قطع این‌مرحله‌بی‌همرهی‌خضرمکن
ظلمات است ، بترس از خطر گمراهی»

این رخ کیست که در پردهٔ نورالانوار دل عشّاق بَردگاه به نور و گه نار
خیز **مفتون** که کنی جان‌به‌رهِ دوست‌نثار «**حافظ** خام‌طمع!شرمی‌ازاین‌قصه‌بدار
عملت چیست که‌مزدش‌دوجهان‌میخواهی؟»

تضمین غزل حافظ

در خرابات مغان، حبّ و ولا می‌بینم در خرابات مغان مهر و وفا می‌بینم
در خرابات مغان صلح و صفا می‌بینم «در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم»

کیست جز اهل‌وفا تا فتد اینجا گذرش؟ کیست جز دلبر ما تا بود اینجا نظرش؟
هیچکس غیر علی نیست، مشو منتظرش «کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محرابِ دعا می‌بینم»

نگرفت ای ملك‌الحاج کسی باج، چه‌تو دست‌حق مینهد اندر سرِ ما تاج، نه‌تو
نیست با حبّ علی غیر تو محتاج به‌تو «جلوه‌بر من‌مفروش ای ملك‌الحاج، که‌تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم»

درخرابات، بجز حبّ علی کارِ دگر هرچه گشتیم ندیدیم و نیامد به نظر
غیرعاشق که‌توان کرددراین خانه‌مقر؟ «سوزدل،اشك‌روان، نالهٔ‌شب،آهِ سحر
اینهمه از نظر لطف شما می‌بینم»

جز علی گفتن و جز کارخدائی کردن جز علی گفتن و از غیرجدائی کردن
جز که‌ترك‌خودی‌و عجب‌ریائی کردن «خواهم‌از زلف‌بتان‌نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم»

یاعلی! حبّ‌تو هرجا که‌بود، نیست‌زوال یاعلی! مهرتو از سینه برد گردِ ملال
یاعلی! ایکه‌تورادردوجهان نیست‌همال «هردم‌از روی‌تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که‌دراین پرده چها می‌بینم؟»

نیمه‌شب‌ای‌دل‌من‌رو به‌نجف آرو ببین که‌به‌درگاه علی‌طوف کندعرش‌برین
خاکروبی‌ِ درِ شاه کندروح‌الامین «کس ندیده‌است‌زمشك‌ختن‌و نافهٔ‌چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم»

یا علی! ای که بهدرگاه خدا ممتازی　　چه‌شود گرسوی‌رندان نظری اندازی؟
عاشقان را بهنگاهی چه شود بنوازی؟　　«منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی
همه از تربیت لطف شما می‌بینم»

یاعلی! جزتو به کس‌روی‌نیارددرویش　　جزولای‌تونداردبر بیگانه‌و خویش
اصل درویش توئی درنظر دوراندیش　　«نیست‌دردایره‌یك‌نقطه‌خلاف‌از کم‌وبیش
که من این‌مسئله بی‌چون‌و چرا می‌بینم»

عاشقان! طعنه بهمفتون بلاکش نزنید　　در رَه حُبّ علی جز به ولایت نتنید
قبر مفتون به سر راه خرابات کنید　　«دوستان! عیب‌نظربازی حافظ نکنید
که من او را ز محبّان خدا می‌بینم»

تضمین غزل حافظ

صبا! بهمهدی‌دجّال کش که‌اوشه‌ماست　　بگو:به‌عشق توبازی‌ِ چرخ برله‌ماست
دلیل نزهت تو خاطر منزه ماست　　«خیال روی‌تو درهرطریق‌همره‌ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست»

ببین که عاشق رخسار او چه میجوید　　ببین ز گلشن توحید حق چه میروید
ببین که نخل ولا از چه راه میپوید　　«ببین که‌سیب زنخدان او چه‌میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چَه ماست»

بگوبه‌شاه که: برماچه‌طعنه‌ها که‌زنند　　چه‌نقشه‌ها که‌حسودان به‌دهر میفکنند
بیا که ریشهٔ عشّاق را ز بیخ کنند　　«به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت مُوجّه ماست»

اگر به محرم راز تو دست ما نرسد　　اگر به راز و نیاز تو دست ما نرسد
اگر بهسوز و بهسازتو دست ما نرسد　　«اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست»

صبا! برای خدا سوی آن‌جناب بپوی بگو که روز و شبم با غم تو رویاروی
چو بر مدیح تو مفتون شده‌است قافیه‌جوی «به‌حاجب درِ خلوتسرای خاص بگوی:
فلان ز گوشه نشینان خاك درگه ماست»

خدایگانا! مفتون اگرچه مغضوب است اگرچه مجرم‌وعاصی وزشت‌ومعیوب است
بگو که بندهٔ عاصی ما که مرعوب است «به‌صورت‌ازنظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظرِ خاطرِ مرفّه ماست»

شها! زروی دل‌آرای‌خویش پرده‌گشای و یا که از پسِ پرده اشاره‌ای فرمای
و یا به‌خادم دربان خویش امر نمای «اگربه‌سالی حافظ دری زند بگشای
که‌سالهاست که‌مشتاق‌روی‌چون‌مه‌ماست»

ایضاً ـ تضمین غزل حافظ

ای‌دل! گرفته‌دشت به‌خود صورت‌نوی آب و هوا دهد دم جانبخش عیسوی
در حیرتم چرا سوی صحرا نمیروی «بلبل ز شاخ سرو به گلبانك پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی»

آمد بهار و عالمی احیا نمود گل در طرف باغ کار مسیحا نمود گل
از رنگ‌وبوی‌خود یدِبیضا نمود گل «یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی»

گل‌میدهد به‌باغ‌بشارت ز رنگ‌وبوی بلبل کند حکایت عشرت به گفتگوی
قُمری‌به‌نغمه‌خوانی‌و صُلصل‌زهای‌وهوی «مرغان‌باغ، قافیه‌سنجندو بذله‌گوی
تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی»

یك‌روز آدم‌آمدو، یکروز رفت‌و مرد یکروز جان گرفت‌و،به‌یك‌روزجان‌سپرد
بنهاد یادگار، چوکاری ز پیش برد «جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد
زنهار! دل مبند بر اسباب دنیوی»

خواجه نگفته این که تو نوشی شراب امن | گفته: بکوش، نوع تو، نوشند آب امن
دون همتیست اینکه بگوئی زباب امن | «خوش فرش بوریاو گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی»

من خلق را ز گفتهٔ خود خر نمیکنم | رهبانیّت حرام بود گر نمیکنم
تصدیق این حدیث برآور نمیکنم | «درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی»

وضع جهان که آمده زین پیش تا کنون | کامل نبوده است و شبیه است برجنون
از نوع خود بشر زچه ریزد مدام خون | «این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی»

هر کس که خلق را همه آقا حساب کرد | آقا بود از آن به تو آقا خطاب کرد
ای نازنین! نگاه تو دلها کباب کرد | چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد، که خوش مست میروی»

باخواجه گو که: طشت تو از بام اوفتاد | گیرم که ملك و مال نهادی زخود زیاد
تعدیل زندگی بطلب هرچه باد باد | «میخور بشعر بنده که مخموریت مباد
بعد از تو خاك بر سر اسباب دنیوی»

با خواجه گو: نمانده زعمر تو آنقدر | یك عمر خون خلق ترا بس، مخورد گر
بشنو تو این حدیث از این پیر محتضر | «دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی»

مفتون ز ارز و مرز که هر فتنه وفساد | باشد ز ارز و مرز برون باش و باش شاد
آزاد ساز خلق و ببر هردو را ز یاد | «ساقی مگر وظیفهٔ **حافظ** زیاده داد؟
کاشفته گشت طرّه و دستار و مولوی»

تضمین غزل حافظ

شبی که قافلهٔ اشک راه خواب زده نه صبح کرده طلوع و نه آفتاب زده
شدم به جانب دیر مغان شتاب زده «دَرِ سرای مغان رفته بود وآب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده»

شدم چو داخل دیر مغان به دیدهٔ تر بهشت عدن رسید از صفا مرا به نظر
نشسته پیر به صدر و نهاده تاج به سر «سبو کشان همه در بند گیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده»

تمام از کف ساقی شراب نوشیده تمام از دل و جان همچو دف خروشیده
تمام نغمهٔ مطرب بجان نیوشیده «شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده»

تمام مست به کنجی غنوده و راحت تمام خرّم و فارغ ز غصه و محنت
تمام غرق به دریای ناز و در نعمت «گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بررخ حور و پری گلاب زده»

گشوده شاهد معنی نقاب از رخسار تمام مجلسیان محو جلوهٔ دلدار
نهاده لب به لب یار، خُرّم و سرشار «ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده»

فکنده مطرب سرمست شور در آواز بهسوز و ساز حریفان ز بانگ و نالهٔ ساز
شده به روی طرب هر دری زعشرت باز «عروس بخت در آن حجله باهزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل، گلاب زده»

چه گنجها که غم عشق در دلم بنهفت چه نکتهها که دلم از دهان یار شنفت
ز تاب طُرّهٔ دلدار خاطرم بشکفت «سلام کردم و بامن به روی خندان گفت
که: ای خمار کش مفلس شراب زده»

تورا که‌راهنما شد در این خجسته‌سرای؟ که گفت: بر َدرِ دیرمغان‌بیا و بپای؟
چه کرده‌ای که تو را خواست لطف بارخدای؟ «که این کند که تو کردی به‌ضعف‌همت‌ورای؟
ز گنجخانه شده خیمه بر خراب زده»

برای آنکه خرابم کند، به‌بانگ بلند بگفت: ای‌زعملهای‌زشت خودخرسند
به‌این منیّت‌و کبری که‌نیست‌باب‌پسند «وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که‌خفته‌ای‌تو در آغوش‌بخت‌خواب‌زده»

به‌گریه‌گفتمش: ای‌شه! نه‌حال من این‌است فلك همیشه به عشّاق برسر کین است
همین‌بس‌است که ُحب‌**علی**ام‌آئین‌است «فلك ُجنیبه کش‌**شاه‌نصرت‌الدین**است
بیا ببین ملکش دست بر رکاب زده»

علی، ولیّ خدا، پادشاه ملك **نجف** که‌اوست ُدرّ گرانمایه، ُنه‌سپهر صدف
که‌عرش‌منزل‌ومأوای اوست بی‌رفرف «خرد که ُملهم‌غیب‌است‌بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده»

غرض‌چودید که **مفتون** آن‌جناب‌منم که با ولای علی طعنه بر سپهر زنم
بخنده خواندو برافکند لرزه بر بدنم «بیابه‌میکده **حافظ** که‌بر‌تو‌عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده»

تضمین غزل خواجه

کیستم‌من؟ دل زاری به عذاب آلوده که‌جوی نیست گناهش به‌ثواب‌آلوده
با تنی خسته به انواع عتاب آلوده «دوش‌رفتم‌به َدرِ میکده خواب‌آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب‌آلوده»

به‌امیدی که کند چرخ به‌افغانم گوش بس کشیدم زجفای فلك‌ازسینه‌خروش
سینه‌ام‌همچو ُخم‌باده زافغان‌زده‌جوش «آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت: بیدارشو، ای‌رهرو خواب‌آلوده!»

چونکه آلوده بود دامنت از زنگ ظلام ره نداری تو به این بارگه عرش مقام
زود برگرد و بکن چارهٔ این رنج و سقام «شستشوئی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده»

کردمش آه و فغان، گفت: فغان چند کنی؟ با فغان دست در اینجا نتوان بند کنی
زهر خود را نتوانی به‌هوس قند کنی «به‌هوای لب شیرین دهنان چند کنی؟
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده»

این رهِ عشق بود، نی رهِ جمع و تفریق با خر لنگ نیاری که کنی طیّ طریق
نه مرا ساز گرفتار و نه خود را تحمیق «آشنایان رهِ عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به‌آب آلوده»

بایدت رفت از این دار فنا، دیر مپای به‌درآ زود زخود، هرزه‌درائی منمای
ترک کن نفس‌پرستی و حذر کن زخدای «پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آبِ تراب آلوده»

که‌ترا گفت: رسد جزء به کل عیبی نیست؟ نو بهار است بکش ساغر مُل عیبی نیست
باده‌خواری نشود شمع سُبل عیبی نیست «گفتم: ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده»

گفت: **مفتون**! به سرِ این سخنان پرده بپوش ترک کن فعل خطا گر که به‌من داری گوش
گفتمش: فصل گل و، بلبل این باغ خموش «گفت: **حافظ**! لغز و نکته به‌یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده»

تضمین غزل خواجه

در دوجهان همین مرا هست به‌حقّ حق هدف
دل ندهم به مهر کس جز که به‌شاه لو کشف
در دلِ زار من بود حُبّ شهنشه **نجف**

«طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشم، زهی طرب! ور بکشد، زهی شرف»

خلق جهان شدند اگر شبلی و بایزید من
یا که شدند سر بسر پیرو من ، مریدِ من
پادشهان شدند اگر بندهٔ زرخرید من
« طرف کرم ز کس نبست این‌دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف »

چند درآرزوی دل خیمه زنم درآب و گل ؟
چند ز فقرو بیکسی از دل خود شوم خجل ؟
چند کنم چو ناکسان‌هستیِ خویش مضمحل ؟
« چند به‌ناز پرورم مهر بتانِ سنگدل ؟
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف »

وای ! که هیچکس مرا مایهٔ دلخوشی نشد
حاصل من از این‌جهان جز که مشوّشی نشد
یاور و یار من دمی یار پریوشی نشد
« از خمِ ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف»

من به‌هوای خویشتن گشته غمین‌و طرفه‌آنك
گشته زهجر گلرخان زاروحزین‌و طرفه‌آنك
بی‌سببی به این‌و آن گشته ظنین و طرفه‌آنك
« من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه‌آنك
مغبچه‌ای ز هرطرف ره زندم به‌چنگ‌و دف »

هر که بجز علی از او گشت فزون ملال من
هست علی‌مرتضی صاحب جان و مال من
روی وی است‌و ابرویش بدر من و هلال من
« ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف »

غیر **علی مرتضی** کیست وصیّ عقل کل؟
غیر علیّ مرتضی، کیست ولیّ جزء و کل؟
از طرف خدا علی آمده خواجهٔ سُبل

«بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف»

از پیِ جانشینیِ ختم رسل چو بیخرد
نام کسی بجز **علی** گر بزبان بیاورد
لعن خدا و خلق را بر تن خویش میخرد

«صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حَیوان خوش علف»

بنده شها که مدح تو ورد به روز و شب کنم
گر رسد از توام مدد، خصم تو را ادب کنم
مرگ وی از خدای خود هر نفسی طلب کنم

«من به کدام دلخوشی مَی خورم و طرب کنم.
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف»

بنده که **کبریائی**ام مدح تو هر زمان به‌صدق
میکنم و خوشم به‌این خدمت شایگان به‌صدق
میطلبم ز درگهت روز جزا امان به‌صدق

« **حافظ** اگر قدم زنی در ره خاندان به‌صدق
بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ **نجف**»

تضمین غزل حافظ

دوش دربحر غم عشق ، دلم شد غواص دید فرقی ننهد عشق میان اشخاص
گفتم:ای‌عشق!توئی برهمه‌عشّاق مَناص «نیست کس‌راز کمندسر زلف‌توخلاص
میکشی‌عاشق مسکین و نترسی ز قصاص»

ای که‌هستی به رَه عشق‌طلبکار خدا نبود راه خدا جز رهِ تسلیم و رضا
دامنِ نفس دغارا بکن از دست رها « عاشق سوخته دل تا به‌بیابان فنا
نرود در حرم جان، نشود خاص الخاص »

دوش‌میزد دل‌من تابه‌سحر گه‌درِ شوق جان‌نهادم‌به‌میان‌شمع‌صفت‌از سرِ شوق
ساقیِ حُبّ علی داد می کوثر شوق «به درِ خلوت‌دل برد مرا رهبر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص »

گفتم:ای‌شمع‌ولایت!از کجاسر زده‌ای؟ آذر از طلعت‌خودبرمه‌واختر زده‌ای
هر گلی‌هست‌به‌خوبی، توبسر برزده‌ای «آتشی در دل دیوانهٔ ما درزده‌ای
که چو دودیم همیشه به هوایت رقّاص»

گفت: شدباعث‌ایجادجهان پاکیِ من نُه‌فلك درطرب آمد ز طربناکی من
کفروتردید به‌حق‌آمده شکّاکی من «کیمیای غم عشق‌است تن‌خاکی من
زر خالص کند ارچند بُود همچو رَصاص»

ناگه ازهاتف غیبی‌دلم این‌نکته شنود جز تولای علی نیست مقام محمود
بهتر ازحب علی نیست به پیش معبود «به هواداری‌آن‌شمع چوپروانه‌وجود
تا نسوزی تو ، نیابی ز غم عشق خلاص»

شدچواین‌نکته‌به‌مفتون زحقیقت الهام دیدجز حب‌علی در دوجهان‌نیست‌مقام
دید با حُبّ علی کار تمام است تمام «قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام؟
حافظا ! گوهر یکدانه مده جز به‌خواص»

تضمین غزل خواجه

صبا ! از من بگو با شاه مردان ، شیر یزدانی
علی عالی اعلا ، ولیّ حیّ سبحانی
که: ای شاهنشه دنیا و دین! ای شمع ایمانی

« هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که‌هم نادیده می‌بینیّ و، هم ننوشته‌میخوانی»

ولایت در دو عالم شد طراز عاشق و معشوق
نگاهت جان آدم شد ز ناز عاشق و معشوق
ز نی‌ها صد، نوا باشد به ساز عاشق و معشوق

« ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق؟
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی »

فلك در خلقت عالم زمین بوس تو نیّت کرد
به گردون عیسی مریم زمین‌بوس تو نیت کرد
سلیمان با همان خاتم زمین‌بوس تو نیت کرد

«ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد
که‌در حُسن تو لطفی دید بیش‌ازحدّ انسانی»

علی جان ! خادم دربان‌تو هادیّ منزل‌هاست
علی‌جان! شمع نورافشان توقندیل محفل‌هاست
علی‌جان! خندهٔ لعل لبت ، حلاّل مشکل‌هاست

« خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی »

علی جان ! سالك راه تو بر هر کس سپارد سر
ترا داند بهر راهی که دارد هادی و رهبر
بغیر از تو نباشد کس ولیّ حضرت داور

«بیفشان زلف‌وصوفی را به‌پابازیّ و رقص‌آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی»

علی‌جان! عاشقان را آب چشم‌تر زسر بگذشت
شب و روز همه باحسرت‌وخون‌جگر بگذشت
سرشك‌چشمهای خونفشان ازبحرو برّ بگذشت

«دریغاعیش‌شبگردی که‌درخواب‌سحر بگذشت
ندانی‌قدر وقت ای دل مگر وقتی که‌درمانی»

دلا ! جز درگه مولا ، بهشت جاودانی نیست
بجز درخلوت آن شاه ، عیش‌وکامرانی نیست
بجزمدح‌علی‌خواندن به‌محفل درفشانی نیست

« ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی »

علی‌جان! دل زرخساردل‌آرای‌تو خرسنداست
به‌خاك زیر نعل دُلدلت ، جان آرزومند است
ز پابوسیّ و مدح قنبرت خاطر فرهمنداست

« گشاد کار مشتاقان درآن ابروی دلبند است
خدا را، یك‌نفس بنشین ، گره‌بگشا ز پیشانی»

بقربان لب لعلت ، که او سرمایهٔ جانست
فدای کفر زلفت ، کاو بنای دین و ایمانست
به کالای تولایت دل و جانها گروگانست

« چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی »

خداوندی که باشد جان عالم آرزومندش
ولیّ خویشتن خوانده‌است در **قرآن** خداوندش
منش گویم **علی** گر دیگران هرچیز خوانندش
«امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندش
خدا را ای فلك با ما گره بگشا ز پیشانی»
اگر خوانم خدایش، از دهانم میجهد حافظ
هرآنکس خوانده مولایش زدوزخ میرهد حافظ
به پای **قنبرش مفتون** بجان سر مینهد حافظ
« خیال چنبر زلفش فریبت میدهد **حافظ**
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی »

تضمین غزل خواجه

هست طریق عارفان، عاشقی و موحّدی بادهٔ ماست مبدئی، شاهد ماست مشهدی
گر به مجرّدی شبی از دَرِ صدق آمدی « نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از دَرِ ما درآ اگر طالب عشق سرمدی»
غیر**علی**، کس دگر نیست به عشق پیشوا راه به عرش کبریا، حب علیست، نی هوا
بر به طفیل او شده خلقت کلّ ماسوا «شعبده بازی‌ای کنی هردم و نیست این روا
قال رسول ربّنا ما انا قطّ من ردی »
کس به حساب ابجدی گرمی و نی در آورد از می ما به بانگ نی در شب و روز برخورد
آتش دوزخ ازهمین بادهٔ ناب بفسرد «باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمّدی»
نیست بجز علی کسی دلبر نازنین من نیست بجز علی کسی نور دل غمین من
گوی به منکر علی: حبّ علیست دین من « گرچه به عمد میکشی تیغ جفا به کین من
فکر نمیکنی مگر مَن عَمدَ ممدّدی»

یاعلی!ازسرِ کرم گرسوی‌مانظر کنی　　این‌مس قلب‌عاشقان‌با نظری‌توزر کنی
دفع ز خیل‌عاشقان دردوجهان‌ضرر کنی　　« گر تو بدین‌جمال‌وفر،سوی‌چمن‌گذر کنی
سوسن‌وسرووگل‌تو را جمله‌شوند مقتدی»

ای‌دل بیوفا! بیا، چشم بپوش از جهان　　حب‌علی‌تراست‌بس‌ازهمه کوثروجنان
از ره بخردی توان‌رفت‌به‌سوی آسمان　　«نقش‌خودی‌زلوح دل‌پاك کنی تودرزمان
گر ببری‌بجان‌ودل راه به کوی‌بخردی»

هرچه‌دراین‌جهان بود،عشق‌علی‌وحب‌اوست　　ترك خودی‌به‌کیش ما در ره‌عشق‌شستشوست
بنده که‌کبریائی‌ام،وردمنست:دوست‌دوست　　«جان‌و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلّق خجل ، دم مزن از مجردی»

تضمین غزل حافظ

ای که هستی عاشق رخسار جانان ! غم مخور
با تولای علی در وصل و هجران غم مخور
دردهایت میرسد یکسر به درمان ، غم مخور
« یوسف گمگشته بازآید به‌کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور »

خیز ایدل ! خویش را جز پیرو احمد مکن
بر رخ خود باب حبّ مرتضی را سد مکن
در دو عالم جز تولای علی مقصد مکن
«ای دل غمدیده ! حالت به شود، دل بد مکن
این سرِ شوریده بازآید به سامان غم مخور »

در دو عالم هر که او هم‌اعتقاد ما نگشت
گر **مسیحا** بود، باب اعتماد ما نگشت
در ولایت جز **علی** کس اوستاد ما نگشت
« دور گردن گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور »
گر نقاب افکند از رخ **مهدیِ** صاحب زمن
عدل و احسان، جای‌ظلم‌وجور شد پرتوفکن
صاحب اسلام ظاهر شد اگر فاش و علن
« گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل‌درسر کشی‌ای‌مرغ‌خوشخوان غم‌مخور»
پرده از رخ افکند گر یار گلرخسار غیب
میشود مشهود پشت پردهٔ پندار غیب
خواهد آمد عاقبت **حجت** سر و سردار غیب
«هان مشو نومیدچون واقف نئی زاسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور »
ای که باشد در بَرِ تو دین و ایمان محترم
دین **احمد** بهترین ادیان بُود بی بیش‌و کم
محترم شد **کعبه** تا او بت شکن شد در حرم
« در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور »
حجت حق نیست چون در پردهٔ غیبت غریب
هرچه در عالم بُود از جود وی دارد نصیب
چرخ پروانه است گرد شمع روی آن حبیب
« حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور »

گر چه کس در پردهٔ غیبت جمالش را ندید
از برای اهل دل ، دیدار وی نبود بعید
در طریقت نیست کس از وصل جانان نا امید
« گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور »
قائلی گر مانده **قرآن** از **محمد** یادگار
از همه قرآن بود مقصود حبّ هشت و چار
مدح هشت و چار باشد بهر **مفتون** شاهکار
« **حافظا** ! در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بُود وِردت دعا و درس قرآن غم مخور »

تضمین غزل شمس تبریزی

نه تخت جم، نه ملك سلیمانم آرزوست — نه آب **خضر** و چشمهٔ حیوانم آرزوست
نه وصل حور و روضهٔ رضوانم آرزوست — «بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست »
باد صبا ! بگو به **علی** خسرو **حجاز** — بنما ترحّمی به من ای یار دلنواز
آن کن به من ز لطف که **محمود** با **ایاز** — « بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست »
عمری بود به کوی تو ای شاه مسکنم — عمری بود که گشته فراموش کاین منم
بس ناله‌ها به گوشهٔ بیت‌الحزن کنم — « **یعقوب** وار وا اسفاها همی‌زنم
دیدار خوب **یوسف** کنعانم آرزوست »
عمریست کز تو میطلبم یا علی! مدد — تا دست من ز لطف به دامان تو رسد
خون در فراق تو ز دو چشمم همی‌رود — « والله که شهر بیتو مرا حبس میشود
آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست »

از عاشقان به وضع تظاهر دلم گرفت   از عارفان به‌رسم تجاهر دلم گرفت
از زاهدان ز وعظ و تفاخر دلم گرفت   «زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیرخدا و رستم دستانم آرزوست»

یاران! ز من ستارهٔ اقبال کرده قهر   شهدار خورم، به‌کام دلم میشود چو زهر
تنها نه‌من ندیده‌ام اهل دلی به دهر   «دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

دل گفت: از جهان همه بگذشته‌ایم ما   تخم وفا به مزرع دل کشته‌ایم ما
دنبال اهل‌دل همه سرگشته‌ایم ما   «گفتند: یافت می‌نشود، گشته‌ایم ما
گفت: آنکه یافت‌می‌نشود، آنم آرزوست»

گر من سخنسرایم و استاد در کلام   از پختگی مرا نبود آرزوی خام
در مدح مرتضی‌علی آن خسرو انام   «گویاترم ز بلبل، امّا ز رشك عام
مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست»

خواهم به ِ گردکارِ علی‌نور کردگار   گویم: علی علیٌ و، روم بر فراز دار
هرچند روزگار به من داود افتخار   «یك‌دست جام باده و یك‌دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست»

مفتون! بساز مدح علی را شعار خود   بر بام چرخ، زن علم افتخار خود
روشن نما به‌مدحت‌شه کار و بار خود   «بر گوچو شمس از غم نقش و نگار خود
نابود گشتن از غم جانانم آرزوست»

تضمین غزل خواجه

خواهی تو ذرّه پرور خورشید و ماه باش   خواهی سپهر خرگه و انجم سپاه باش
خواهی گناهکار و یا بی‌گناه باش   «ای دل! غلام شاه‌جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش»

آنانکه در محاسبهٔ روز محشرند روز حساب ، منشی دیوان و دفترند
مأمور داوری چو بدرگاه داورند «از خارجی هزار بهٔیك جو نمیخرند
گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش»

این شعر، نقش پرچم صحرای محشراست در سر دَرِ بهشت برین هم مصوّراست
پای حساب زینت دیوان و دفتر است «آن را که دوستیّ علی نیست کافراست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش»

ساقی ! بیا و بادهٔ گلگون به‌جام ریز مطرب ! به بزم شور حسینی نواز نیز
تامن خورم میی که بودهمچوجان عزیز «چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلا کش من پر گناه باش»

داده ترا جلال خدای تو ، یاعلی! عالم شده است خلق برای تو ، یاعلی!
آیم چو سایه من ز قفای تو ، یاعلی! « امروز زنده‌ام به ولای تو ، یاعلی!
فردا به‌روح پاك امامان گواه باش »

سلطان دین **رضا** که قضا کرد اقتضا تسلیم شد به‌حقّ و، رضا گشت بر قضا
پیچید بانگ و شور غریبیش در فضا « قبر امام هشتم ، سلطان دین **رضا**
ازجان ببوس و بر دَرِ آن بارگاه باش»

باغ جنان که‌هیچ‌در آن نیست سنگلاخ دارد چهارده چمن آرا و نخل و کاخ
اینجا که‌تنگناست بر آن گلشن فراخ «دستت نمیرسد که‌بچینی گلی زشاخ
باری، به‌پای گلبن ایشان گیاه باش»

مفتون ! به‌دل‌توذکرخدارا همیشه کن بیعت کن و به بیشهٔ اسلام ریشه کن
پس فکر را به ریشهٔ آلام تیشه کن «**حافظ**! طریق بندگیِ شاه پیشه کن
وانگاه درطریق چومردان راه باش»

تضمین غزل حافظ

چه خوش باشد بهار و یار و طرف لاله‌زاری خوش
شراب و مطرب و ساقیّ و وصل روی یاری خوش
هوا دلکش، میِ بی غش، کنار جویباری خوش
«کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش»

به شیشه بادهٔ نابی، به سفره لقمهٔ نانی
به محفل یار زیبائی، به‌خاطر طبع خندانی
وطن آباد و دل آزاد و با یار سخندانی
«الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این‌عشرت که‌داری روزگاری خوش»

دلا! اکنون که شادابی به بزم و محفل مستان
در آن بزمت بود آن نازنین همفکر و همدستان
بساط و محفلی آراسته داری در این بستان
«شب صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش»

نه زن سوزد دلش برمن، نه خویشاوند و فرزندم
به وضع دهر میگریم، به حال خویش میخندم
ز پیشاهنگیِ طبعِ بلندِ خویش خرسندم
«عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایّامم بدست افتد نگاری خوش»

متاعی خوب دارد هر که ، او را گرم بازاریست
خدا را شکر میباید کند کاو را چنین کاریست
خصوص آنکس که‌درهر کار او را یار و غمخواریست
« هرآنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش »
هرآنچه تا باینجا گفت مفتون ، هست افسانه
که دل نزد دلارامی خوش و ، جان پیش جانانه
دل از دنیا و از فرزند و زن بردار مردانه
« به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش »

تضمین غزل حافظ

ای‌حجت‌حق‌مهدی! وی‌شهره‌به‌مولائی چون ذات خداوندی، شایستهٔ یکتائی
مینالم و میگویم با حال شکیبائی : « ای پادشه خوبان! داد از غم تنهائی
دل بی‌تو بجان آمد، وقت‌است که بازآئی »
ای‌شاه! دلم‌خون کردناپختگی‌وخامی تا در همه‌جا گشتم مشهور به بدنامی
در بستر ناکامی افتاده‌ام از خامی «ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی »
ای‌حجت‌حق!ارخنه‌غم‌دردل‌وجانم کرد درد تو گرفتار رنج خفقانم کرد
دوری‌زدرت‌مأیوس از کون‌ومکانم کرد «مشتاقی‌ومهجوری دورازتو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی »
ازغم به رُخم ای‌شاه! این‌آب نمیماند از ضعف به‌جسم زار این تاب نمیماند
معلوم‌بود درچشم این خواب نمیماند «دایم گل این بستان ، شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی »

ما منتظران تو امروز اگر خواریم فرداست که چون‌سبزه‌زینت‌ده گلزاریم
چون‌عشق‌تو میوه‌زیم،چون‌حب‌ترادادیم « در دایرهٔ قسمت ، ما نقطهٔ پر گاریم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمائی»

تو دلبر جانانی، بی‌مهر تو نتوان زیست تو خسروخوبانی، غیراز تو دلارا کیست؟
جز حب وولای تو،تکلیف حریفان چیست؟ «فکر خود ورأی خود درعالم رندی نیست
کفراست دراین مذهب خودبینی وخودرائی»

فرمان اولوالامری در عالم و در آدم غیراز تو و نوّابت‌نبود به کسی محکم
در آینه‌بایددید آن‌روی خوش‌و خرّم «یارب! بکه‌شاید گفت‌این نکته که‌درعالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجائی»

چین سرزلفش را تا مشك ختا گفتم پیچید به‌خود چون‌مار، گویا که‌خطا گفتم
من‌حرف کجی‌ازاو؟هر گز!به کجا گفتم؟ « دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی»

عشاق تو یا مولیٰ! با هلهله میرقصند صف‌بسته به‌دور هم، بی‌فاصله میرقصند
با یاد ظهور تو در هروله میرقصند «صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمائی»

درغیبت‌تو ما را غیراز دل‌تنگی نیست ناخورده به‌فرق ما ازهجر تو سنگی نیست
این‌منتظری‌درما ازعشق‌تو ننگی نیست «ساقی‌چمن گل‌رابی‌روی‌تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی»

ساقی! بنما رحمی بر چشم ترم، می‌ده از رنج‌و خمار غم، جان‌میسپرم، می‌ده
شاید که کنم‌زان‌می خاکی به‌سرم، می‌ده «زین‌دایرهٔ مینا خونین‌جگرم، می‌ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی»

مفتون! اگراوامروز درپرده نیارامد افراشته‌قددرباغ، فرداست که‌بخرامد
عاشق می عشقش را بی پرده بیاشامد «**حافظ** اشب‌هجران،شد،بوی‌خوش‌وصل‌آمد
شادیت مبارك باد ، ای عاشق شیدائی ! »

تضمین غزل بایزید

عاشقان ! عالم سراسر جز جمال ِ یار نیست
هرچه بینی جز تجلّیگاه ِ آن دلدار نیست
در دو عالم جز خدای واحد قهّار نیست
« ایّهاالعشاق ! گر کس را به ما اقرار نیست
منّت ایزد را که ما را با کسی انکار نیست »

گر چه‌قومی‌روی‌مارا همچو گل بویند ، لیك
قوم دیگر در طلب دنبال ما پویند ، لیك
رند و زاهد، زشت و زیباها به‌ما گویند ، لیك
« گر که‌خلق این جهان آزار ما جویند، لیك
ما خودآزاریم ، ما را با کسی آزار نیست»

میدرخشد ماه و خورها ز آسمان جان و دل
کیست جزحق تا که باشد ترجمان جان و دل؟
خندهٔ یار است تفسیر بیان جان و دل
« نکته‌های بکر دارم در میان جان و دل
آه ! کز نامحرمانم جرأت گفتار نیست »

تا توان از سرکشیّ نفس ِ دون اندیشه کن
تا توان با ذکر حق در بیشهٔ دل ریشه کن
فکر را بر ریشه‌های نفس سرکش تیشه کن
« نیستیّ و مفلسیّ و بیکسی را پیشه کن
کاندرآن‌حضرت‌بجزاین هرسه را بازار نیست»

دانه‌ها با ذکر حق در مزرعِ دل کاشتم
هرچه غیر از هستیِ حق را عدم انگاشتم
ریختم جز عشق هر چیزی به دامن داشتم
« منکه میزانِ تصرّف از میان برداشتم
با مجوس و گبر و ترسا و یهودم کار نیست »

می‌نیاید حرفِ سرّ عشق در گفت و شنید
بسته پنداری به این چشم مجازی راهِ دید
کیست کاو بی رهنما زین راه برمقصد رسید؟
« راه‌وصلش چون روم؟ چون نیست منزلگه‌پدید
حلقه‌بردرچون زنم؟ چون برمیان دیّارنیست »

در دو عالم نیست راهی جز ولای **مرتضی**
در دو عالم نیست جز دست **علی** مشکل گشا
جز علیّ مرتضی **مفتون** نباشد یار ما
بایزیدا ! در میانِ جمله خاصانِ خدا
کعبه و بتخانه نبود ، سبحه و زُنّار نیست »

تضمین غزل حافظ

حُسن کز روز ازل عشق تقاضا میکرد آینه از دل عشّاق مهیّا میکرد
عشق با آینه میگفت و تماشا میکرد «سالها دل طلب جام‌جم از ما میکرد
وانچه خود داشت، ز بیگانه تمنّا میکرد »

سالهادل که غم عشق دراو مکنون بود چشمش‌ازدوری‌حسن‌رخ‌اوپرخون‌بود
لیلیئی‌بود که‌بر طلعت‌خود**مجنون**بود « گوهری کز صدف‌کون‌ومکان بیرون‌بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد »

بود غافل دل غمدیده ، صفا با او بود   یار در خانهٔ او، مهر و وفا با او بود
آنکه میخواست دلش،درهمه جابااو بود   «بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد»

دوش چون رفت ز دل از غم او طاقت و هوش   دل سودازده از سینه برآورد خروش
سینه از آتش دل دیگ صفت میزد جوش   «مشکل خویش بَرِ پیر مغان بردم دوش
کاو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد»

دوش رفتم به بَرِ آن صنم باده‌پرست   گفتمش: کرده دلم را می سودای تو مست
غافل از اینکه دلم برده هم او روز الست   «دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
وندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد»

درد خود گفت چو دل نسخهٔ وی داد حکیم   اندر آن نسخه دوای می و نی داد حکیم
دل بخندید که بر من نی و می داد حکیم   «گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
گفت: آنروز که این گنبد مینا میکرد»

دل چو میبرد پی چاره گری درد آنجا   بود غافل که ورا درد وی آورد آنجا
اشك سرخش شده جاری به رخ زرد آنجا   «آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و یَدِ بیضا میکرد»

دل چو گردید ز درمان دل خود خرسند   زیر لب آن بت فرخار همی زد لبخند
سخنی گفت که از خاطر من برد گزند   «گفت آن یار کزو گشت سَرِ دار بلند
جُرمش این بود که اسرار هویدا میکرد»

دل سودازده از یار چو این نکته شنفت   خار و خاشاك غم و وسوسه از سینه برفت
به جواب سخن یار دل زارم گفت: «آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر از این نکته مُحشّا میکرد»

اگر آن یار سوی ما نظری بنماید   گره از کار فروبستهٔ ما بگشاید
شاید آن آب زجو رفته به جو باز آید   «فیص **روح القدس** ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه **مسیحا** میکرد»

دل چو پی برد که بی عشق نمیباید زیست گفت جز عشق در این کون و مکان چیزی نیست
دل مفتون پس این پرده مگر داند کیست؟ «گفتمش: سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست؟
گفت: حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد»

تضمین غزل مغربی

ما خو بعشق لاله عذاری گرفته‌ایم دنبالِ یارِ نیک‌شعاری گرفته‌ایم
از این محیط، راه فراری گرفته‌ایم «ما از میان خلق، کناری گرفته‌ایم
واندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم»

ما خویش را به ماتم عالم نشانده‌ایم زهر فراق خود به جهانی چشانده‌ایم
خود را کشان کشان به در او کشانده‌ایم «دامن نخست بر همه عالم فشانده‌ایم
وانگه به صدق، دامن یاری گرفته‌ایم»

بودیم ما به عالمِ لاهوت متّصل گشتیم پس به کشور ناسوت منتقل
گشتیم دایم از دل غمگین خود خجل «از بهر قوت و طعمهٔ شاهین جان و دل
از مرغزار قدس، شکاری گرفته‌ایم»

بودیم گه مقیّد جاه و جلالها گشتیم غره گاه به مال و منالها
عمریست رسته‌ایم ز خواب و خیالها «سرگشته گشته‌ایم چو پرگار سالها
تا بر مثال نقطه، مداری گرفته‌ایم»

اینجا ز شهر جان چو گشودیم بار تن بردیم پی براینکه خراب است کار تن
شاید به‌شهر جان برسیم از دیار تن «صدبار جسته‌ایم برون از حصار تن
تا بهر جانِ خویش، حصاری گرفته‌ایم»

گر ما به‌آستانهٔ جانان رسیده‌ایم یا از دهان او سخنانی شنیده‌ایم
بس رنج برده‌ایم و مکافات دیده‌ایم «چندی پیِ سوار و پیاده دویده‌ایم
تا عاقبت عنانِ سواری گرفته‌ایم»

ماخویش جمع کرده، به‌فردی رسیده‌ایم درمان شدیم تا که به‌دردی رسیده‌ایم
چون ِ گردبادرفته به گردی رسیده‌ایم «اندرمیان ِ گرد به‌مردی رسیده‌ایم
مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم»

مفتون! دل ار که بار نیابد زمغربی بهتر از این شعار نیاید ز مغربی
جز عشق آن نگار نیاید ز مغربی «با آنکه هیچ کار نیاید ز **مغربی**
او را به‌یاری از پیِ کاری گرفته‌ایم»

تضمین غزل شمس

در صبح ازل، شاهدومشهود، **علی** بود در شام ابد، عابد و معبود، علی بود
بردرگه‌حق، ساجدومسجود علی بود «تا صورت پیوند جهان بود، علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود»

شاهی که‌خفی بودو جلی‌بود، علی‌بود مرآت ِ جمال ِ ازلی بود، علی بود
انوار ِ شه ِ لم یزلی بود، علی‌بود «شاهی که‌وصی بودو ولی‌بود، علی‌بود
سلطان سخا و کرم و جود، علی بود»

پیدایش ارواح مکرّم ز علی شد آرایش اجسام مجسّم ز علی شد
با قدرت حق، خلقت عالم ز علی شد «مسجود ملایك که‌شد **آدم** زعلی‌شد
آدم چو یکی قبله و، مسجود علی بود»

او گفت که‌ازدرگه‌حق رانده‌شد **ابلیس** از اوست نبوت ز ولایت شده تأسیس
ای‌خامه! دراین چامهٔ خوش ملهمه بنویس «هم **آدم** وهم **شیث** وهم **ایوب** وهم **ادریس**
هم **یوسف** وهم **یونس** وهم **هود**، علی بود»

جبریل امین داد از اوّل به‌درش پاس **میکال** ز کیّالی کیلش شده ِ قسطاس
جانبخش ازاو صور **سرافیل** در انفاس «هم **موسی** وهم **عیسی** و هم **خضر** و هم **الیاس**
هم **صالح** پیغمبر و **داوود**، علی بود»

آن‌شاهِ فلك‌فر که ز بهر طمع نفس آن ماه غضنفر که ز بهر طمع نفس
آن حیدر صفدر که زبهر طمع نفس «آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس
بر خوانِ جهان، پنجه نیالود ، علی بود »

آن مایهٔ تنزیل که در مکتب رحمان هر علم بیان بود ، بیاموخت کماکان
در«لو کشف»وقول«سلونی»بنگر هان «آن کاشف قرآن که خدا درهمه قرآن
کردش صفت عصمت و بستود ، علی بود »

آن سیّدالامجاد که خاك درش ازقدر آن قبلهٔ اوتاد که خاك درش از قدر
آن کعبهٔ زهّاد که خاك درش ازقدر «آن عارف سجاد که خاك درش‌ازقدر
از کنگرهٔ عرش برافزود ، علی بود »

آن‌شاه که بردوش نبی زد به‌حرم گام آن شاه که‌او کعبه تهی کرد ز اصنام
آن‌شاه که هردم ز خدا میشدش الهام « آن‌شاه سرافراز که اندر ره اسلام
تا کار نشد راست نیاسود ، علی بود »

شاهی که ُبدش کنیه زحق حیدرصفدر آن کاو که‌به گهواره‌دریدی زهم اژدر
خوابید بتأیید قضا جای پیمبر «آن‌قلعه گشائی که در از قلعهٔ خیبر
بر کند به‌یك حمله و بگشود ، علی بود »

شاهی که به عمری ز قفایش بدویدم تا آنکه ازآن سایه به‌مقصود رسیدم
آوای ورا از ملك‌العرش شنیدم «چندانکه درآفاق نظر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود ، علی‌بود »

تاچندبگویم که:چنان‌یا که‌چنین‌است خلق‌است، ولی‌خالق‌افلاك وزمین‌است
هم لنگر و هم قائمهٔ عرش برین است «این کفرنباشد، سخن کفر نه‌این‌است
تا هست علی باشد و تا بود ، علی بود »

مفتون که ُبود بندهٔ صالح ز دل‌وجان داند که‌جزاو نیست کسی‌درهمه‌ادیان
امروز ُبود پایهٔ دین ، مایهٔ ایمان «سرّ دوجهان‌را چه‌به‌پیدا، چه‌به‌پنهان
شمس‌الحق تبریز که بنمود ، علی بود »

تضمین غزل صائب

به‌چشم گو: پیِ طوفان گریه کم‌برخیز   که بحر و دجله و شط را زدی بهم برخیز
ز آب شور به‌خود میکنی ستم برخیز   « سبك زسینهٔ ما ای غبارغم ! برخیز
ز همنشینیِ ما میکشی الم برخیز»

دلا ! اگر طلبی در زمانه راهِ نجات   به آه نیمه‌شبی از علی بگیر برات
توان ز آتش دوزخ رهی به‌یك‌صلوات   «سرِ قلم بشکن، مُهر کن‌دهانِ دوات
به‌این سیاه‌دلان ، کم نشین‌و، کم برخیز»

ببخشی ار به کسان‌سیم‌وزر، سخاوت نیست   به‌نان‌وسفرهٔ شام وسحر ، سخاوت نیست
چو حاتم ار که کنی‌خودسمر، سخاوت نیست   « گذشتن‌ازسر گنج‌وگهر، سخاوت نیست
کریمی ؟ از سرِ آوازهٔ کرم برخیز »

طبیب عشق اگر حاذق‌است‌و درمانیست   که‌را دوابکند؟ چو نکه‌درد درمانیست
دعای خسته دلی گرچه تیر پیکانیست   «دراین‌دووقت، اجابت گشاده‌پیشانیست
دل شب ار نتوانی ، سپیده دم برخیز »

سلوكِ ما نبود رشته دور سر بستن   سلوكِ ماست‌به‌هر کس رَهِ خطر بستن
ز آرزو و ز آمال خود نظر بستن   « دراین جهان نبود فرصت کمربستن
زخاك تیره ، کمربسته چون‌قلم برخیز»

ز فقر گر، بتوانی رهان فقیران را   خوشست گر کنی آباد ملك ویران را
به فکر حال صغیران فکن کبیران را   « بدار عزت موی سپید پیران را
ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز »

زمن شنوسخنی راکه‌اصل ایمان‌است   خداپرست‌اگر بوذراست‌وسلمان‌است
اگر به‌عدل‌و به‌احسان رود،مسلمان‌است   « کلید گلشن فردوس،دست‌احسان‌است
بهشت میطلبی ؟ از سَرِ درم برخیز »

سپیده‌دم اگر از خواب ناز برخیزی جبین به‌سجده‌نهی، خاك غم به‌سر ریزی
به دامن دل صد چاك خود درآویزی «گرفت‌دامن گل‌شبنم از سحرخیزی
ز گرد خواب بشودست ورو توهم برخیز»

ببین تو در دل‌شب‌روی‌هر که‌سوی‌خداست دعای خیر به‌او کن، چرا که‌اهل‌دعاست
چنانکه‌خلوت‌خالی زغیرهم آنجاست «امید فتح و ظفر هست تا علم برپاست
فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز»

ز دل رسید به‌مفتون همین خبرصائب ببند یکسره از ماسوا نظر صائب
به‌ذکر نیمه‌شب ازحق بکوب درصائب «به‌فکردوست به‌بالین گذارسر **صائب**
چوآفتاب درآغوش صبحدم برخیز»

ترجیعات

ترجیع‌بند اول

استقبال از هاتف اصفهانی

«ای غمت اصل مدّعای وجود» تابِ زلفت گره‌گشای وجود
ای ز آب رخ تو در گردش چرخ گردون‌وآسیای وجود
ای ز زلفِ سیاهِ تو، تابی خم گیسوی مشك‌سای وجود
وی ز لعل لب تو یك‌قطره آبِ حیوان جانفزای وجود
کج‌شد از ابروی تو تیغ عدم راست از قامتت لوای وجود
چشم‌جان کور بود گر که‌نبود خاكِ پای تو توتیای وجود
بود مصداق نور طلعتِ تو بود چیزی اگر ورای وجود
گشت ویرانهٔ جهان معمور کرد دست تو تا بنای وجود
روی بنمودی و، هویدا شد کلّ عالم به رونمای وجود
بود عالم مریض عشق رُخت دردِ عشق توشد دوای وجود
دوش رفتم به عالم مستی درِ دیر مغان به‌پای وجود
دیدم آنجا عجب تماشائیست از حریفانِ با وفای وجود
می‌و میخواره، مطرب‌و ساقی همه سرمست در هوای وجود

ذرّه تا ذرّه اندر آن مستی — رقص میکرد در فضای وجود
هم وجود از پی عدم میرفت — هم عدم بود در قفای وجود
چنگ‌در مشت‌وزنگ‌در انگشت — شاهدِ شوخِ دلربای وجود
مطربِ زندخوان رَهِ عشاق — میزد از نای‌و از نوای وجود
میدمیدند قدسیان صف صف — دمبدم، دم به کرّ ونای وجود
میرِ مجلس چو آمدو بنشست — بر سرِ تخت اتّمای وجود
بر سرش داشت از لعمرك تاج — بود بر دوش او ردای وجود
صف‌به‌صف‌چون‌گرفت بعدسماع — نظم و ترتیب کارهای وجود
زان میان چشم میرِ بزم افتاد — بر منِ مفلسِ گدایِ وجود
پیش‌خود خواندو پیش‌او رفتم — تا کنم جان‌و دل فدای وجود
گفت‌بامن: کیی؟چه‌میخواهی؟ — گفتم: ای‌شاهِ نیك‌رای وجود؟
عاشقی دردمند و زار و غریب — تازه گردیده آشنای وجود
مس قلبی مراست ، میخواهم — برسانم به کیمیای وجود
میرسد بر به گوشم آوازی — که‌دهد هر زمان‌صلای وجود
کیست‌این‌میدهدصلا به‌جهان؟ — ز ابتدا تا به انتهای وجود
این‌چه‌شوریست در سَرِ عالم؟ — این‌چه‌بانگیست در درای وجود؟
چیست‌این‌نقشهای رنگارنگ؟ — سرزد از کلك اوستای وجود
گفت: جامی‌بنوش‌چون دگران — مست شو از میِ عطای وجود

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

با دلی خرّم و سری پرشور — دوش رفتم به سیرِ عالمِ نور
کز چه‌شمعیست‌این‌جهان‌روشن — وزچه دستیست این‌بنا معمور؟
اینهمه جلوه و نمایش‌چیست؟ — مختلف‌رنگ‌وشکل جوراجور

مه و مریخ و زهره و کیوان کرد یك‌یك زپیش چشم عبور
با تلسکوپ دیدهٔ معنی دیدم آن ذرّه‌های دورادور
زان میان آفتاب را دیدم با فروغی برون ز حدّ وفور
دیدم ازاوست این‌اصول‌وفصول دیدم ازاوست این‌سنین‌وشهور
دیدم از اوست جسم‌هر ذی‌جسم دیدم از اوست جان پشّه‌و مور
دیدم از اوست صبحها روشن دیدم از اوست شامها دیجور
دیدم از اوست در بدنها خون دیدم از او بُود به سرها شور
گفتم: این است مرکز عالم گفتم: اینست خالق مشهور
گفتم: اینست هرچه‌هست‌وبود زین‌چراغ‌است‌اصل‌ظلمت‌ونور
آنچنانی که گفت **ابراهیم** هست اندر کتابها مسطور
مدّتی بودم آفتاب‌پرست به‌خیالاتِ خویشتن مسرور
گاه گفتم: مدبّرات فلك میکنندآشکار این شر و شور
مذهب **صابئین** پذیرفتم اوفتادم ز اصل مطلب دور
آنچنان مات بودم و حیران که تو گفتی مرا نبوده شعور
فکر باطل، خیال فاسدو، من مانده باپای لنگ و دیدهٔ کور
در چنین حال، یار شد توفیق تا نگردم هلاكِ نفسِ شرور
ماند چون جبرئیلِ عقل ز راه مرشد جبرئیل، عشق غیور
آمد از ره سوارِ دلدلِ فکر به کفش ذوالفقارِ ذکر غفور
دست‌من‌را گرفت‌وپس‌بنواخت نغمهٔ دیگری به این تنبور
رهنما شد مرا به عالمِ غیب تاگذشتم زخلدو حور و قصور
به دلم جلوه کرد درآن حال شاهد لایزال آیهٔ نور
دیدم از هفت آسمان و زمین نورخورشید عشق کرده ظهور
دیدم آن نور را چو مشکاتی دل‌چومصباح‌و، تن ُزجاج‌بلور
دیدم آن نور کوکب دُرّی «یوقدُ منِ‌شجر» که بُدمستور

نور بر نور و ریشه بر ریشه
آن درختِ مبارکِ منظور

که نه شرقی بُود، و نه غربی
ریشهٔ طوبی است و نخلهٔ طور

زیتِ آن‌روغنِ چراغ وجود
شعله‌اش نور طلعت مه و هور

الغرض، خانه‌چونکه‌شد خالی
یار آمد به بزمگاهِ حضور

دیدم این آفتابِ تابان را
همچو خالی به‌چهرهٔ آن‌حور

به ادب پیش رفتم و گفتم :
ای‌غمت‌همچو گنج‌و دل‌گنجور

گو مرا آنهمه خیال چه بود؟
که‌به‌خاطر همی نمود خطور

گفت: اینها همه زاحولی‌است
احولی را ز چشم دل کن دور

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس مافی‌الوجود الا هو

دوش گفتم به حضرت جانان
کای رخت آفتاب عالم جان

ای ز لعل لب روانبخشت
مشکلات**مسیح** و **خضر** آسان

آدم از چیست اشرف مخلوق؟
از کجایافت این شرافت‌و شان؟

چیست **ابلیس**‌و صورت ابلیس؟
کیست انسان و معنی انسان؟

بد و نیك از کدام آینه تافت؟
کفر وایمان گرفت ازچه‌نشان؟

فرق عاقل کدام با جاهل ؟
جای دانا کجاست یا نادان؟

شرك‌و توحیدرا تفاوت چیست؟
نیست البتّه این و آن یکسان

به تبسّم گشود غنچهٔ لب
گفت: ای‌همچو چرخ سرگردان!

گوش‌جان‌باز کن به‌این معنی
که خدا شرح داده در **فرقان**

* * *

شاهدِ دلربایِ الرحمن
کز ازل بود علّم‌القرآن

داشت آن پادشاه ملك وجود
گنجهائی به غیب ذات نهان

خازنی بهر گنجها میخواست
کرد از لطف خلقت انسان

جسمی‌ازخاك‌ساخت، نامش تن
در چهل‌روز بادو دست‌خود آن

صورتی زد رقم چوصورت‌خود — خواند او را خلیفةالرحمان
روح‌را از نَفختُ مِن روحی — جسم،صورت‌بخوان‌و، معنی جان
عشق را آفرید در آدم — صادرِ اوّل است معنیِ آن
کُنتُ کَنزاً گواه این‌معنیست — این‌حدیث شریف، نیك‌بخوان
عقل را هم کلید هر قفلی — خلق فرمود قادر منّان
داد مفتاح گنجخانه به او — تا برد گنج لؤلؤ و مرجان
نفس را هم نهاد در آدم — کرد مختارش از همه اعیان
خواند میزانِ قسط آدم را — کفّه‌ای‌عقل و کفّه‌ای طغیان
بود قرآن چو گنجنامهٔ شاه — داد تعلیم او به‌علم بیان
جمله اسماء را به او آموخت — تا سخن‌سنج گشت و قافیه‌دان
چونکه گردید عَلّم‌الاسماء — رازدانِ تمامِ خلقِ جهان
گفت سجده برند بر آن خاك — ملکوت جهان ز خُرد و کلان
ازحمل تا به‌حوت شمس‌وقمر — تیر و مرّیخ و زهره و کیوان
پیش آدم که بُد خلیفهٔ حق — همه کردند سجده جز شیطان
چونکه‌او چشم‌داشت بر آن‌گنج — دید شد گنج قسمت دگران
پس تکبّر نمود یا که ز رشك — تافت چون‌طاغیان سرازفرمان
زین‌سبب‌رانده‌شد ز درگه‌حق — تاابدخوار گشت و سرگردان
راهِ تسلیم، راهِ عاشقی است — هر کسی‌نیست مرد این میدان
کفر و ایمان از این سخن پیداست — این بُود فرق کفر با ایمان
ای‌دل! امروزهم‌همان‌روزاست — نیست این امررا زمان و مکان
هست آدم همیشه در عالم — اُسجدوا گوست دمبدم یزدان
سجده بَر پیشِ حضرت آدم — بندگی کن به درگه سبحان

تا ببینی عیان به‌دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

قادرِ ذوالجلالِ فردِ صمد گفت از راهِ لطف با **احمد**

کای تو مفتاحِ قفلهای وجود وی تو مرآتِ جلوهٔ سرمد

ای جمال ترا نه اسم و نه‌رسم وی جلال ترا نه‌حصر و نه‌حد

ای تو معیار کافر و مسلم وی تو میزان مقبل و مرتد

از اَب و جَدّ تست رازگشا الف و ب و جیم و دال ، ابجد

پهن شد مسندِ خلافتِ من تا تو بنشینی اندر آن مسند

ای چراغِ هدایتِ ایمان وی کلامت برای خلق سند

گرچه‌مائیم شاه و توچووزیر رسد از شاه بر وزیر مدد

مالك الملك عالمِ جانی چونکه تدبیرمنزل از تو بُود

تو حبیب منیّ و ، خواهم کرد به تو ممتاز خوب را از بد

شرحی‌ازذات‌پاك‌خود کن‌شرح « قل هوالله » هر که می‌پرسد

ور که گفتند: کیست آن«الله»؟ بهر فهم عوام ، گوی : «احد»

ور که گفتند: آن‌احد چون‌است؟ آن‌احدرا بگوی: هست«صمد»

تا توهّم نگردد او عددیست گو که مصمود هر عدد باشد

ازصمد، گرسخن‌رود،بر گوی: « الّذی لم یلد و لم یولد »

« لیس کفواًاحد»بخوان‌خودرا تا بدانند خلق یك از صد

گو : منم هرچه هست درعالم صد به‌هرجا که‌بود ، هست‌نود

تو رخِ آفتابِ خود بنمای چه غم ار چشم‌ها بُود مُرمد

گو به‌خلق جهان: به‌خاطرمن آفتابِ وجود می‌تابد

هم به‌جودِ وجود من برپاست طاقِ نُه‌آسمان بغیرِ عَمد

هر که‌منکر بُود به‌این معنی دور از مطلب است و از مقصد

گو : بکش سرمهٔ سلیمانی چشم بگشا به جلوهٔ اوحد

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ای‌دل! این نُه‌رواق، خانهٔ کیست؟ شمع خورشیدومه، نشانهٔ کیست؟
اختران، چرخ کارگاه که‌اند؟ کهکشان، راهِ آستانهٔ کیست؟
چیست این سنگها به‌جوّ هوا؟ حفظشان کاردست‌وشانهٔ کیست؟
کُره گر هست هندوانه صفت چرخ، جالیزِ هندوانهٔ کیست؟
گر کناری‌بود، کنار کجاست؟ ور میانی بُود، میانهٔ کیست؟
نارخورشید ازچه کانون‌است؟ نورش از طلعت یگانهٔ کیست؟
ازچه‌تا کی‌است خوشهٔ پروین؟ خرمن‌مه، زکاه و دانهٔ کیست؟
که به مرّیخ داده خونریزی؟ خنجرش، کارِ کارخانهٔ کیست؟
سعد ونحس کجاست‌رأس‌وذنب این سخنها همه فسانهٔ کیست؟
تیر، چون شد؟ که‌شد دبیرفلك یا که‌این تیر در کمانهٔ کیست؟
چنگ‌درچنگ‌زهرهٔچنگیست این‌صدای دف و چغانهٔ کیست؟
زرِ خورشید و گوهر انجم اینهمه گنج، درخزانهٔ کیست؟
به‌کجا میروند لیل و نهار آخر این‌کاروان، روانهٔ کیست؟
عقل‌را فکرو، نفس‌راست‌خیال مرغِ حیرت درآشیانهٔ کیست؟
اینهمه ذرّه‌های جوّ هوا گردِ دامان خسروانهٔ کیست؟
اینهمه کوه و اینهمه صحرا آشیانِ که است و لانهٔ کیست؟
این ستونِ بتونیِ عالم طرحِ فکرِ مهندسانهٔ کیست؟
غازه‌بند رخ بتان به‌کجاست؟ زلف خوبان اسیر شانهٔ کیست؟
لامکان و مکان، مکان که‌اند؟ دور، دورو ـ زمان، زمانهٔ کیست؟
اینهمه خلق و هریکی شکلی کار ماشین و استوانهٔ کیست!
دوشِ عالم به‌زیر بارِ که‌است؟ اینهمه بارها به‌شانهٔ کیست؟
دل سرآوردو گفت در گوشم: اینهمه‌حرف، کارِ چانهٔ کیست؟
لب فروبند و چشم‌جان بگشا اینهمه فکر کودکانهٔ کیست؟

تا ببینی عیان به‌دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

بت‌پرستی به‌پای بت دیدم — که به‌اسلامِ خویش خندیدم
نه به‌اسلام خود، که‌برهر کس — که‌به‌هر کیش و مذهبی دیدم
گریه میکرد همچو ابر بهار — کز غمش خون زدیده باریدم
ناله میکرد آنچنان کز او — چون زن بچه مرده نالیدم
میخروشید از دل پردرد — به‌طریقی که دل خراشیدم
آتشِ آهِ شعله بارش زد — به دلم آتشی که تفتیدم
همچو ماهی به‌خاك می‌غلتید — کز غم او به خاك غلتیدم
جبهه بر خاك پیش‌بت‌می‌سود — جبهه پیشش به‌خاك سائیدم
گفتم:ای‌حق‌پرستِ داده‌زدست — دامن دوست آنچه فهمیدم
تو چه‌خواهی‌ازاین‌بت‌بی‌جان؟ — گفت حرفی که من پسندیدم
گفت: عمری برای این‌مقصود — گرد عالم تمام گردیدم
جز بت و بت‌پرست در عالم — کافرم گر شنیدم و دیدم
دیدم عالم بت است و بتخانه — یك به یك را تمام سنجیدم
باز خود را زدم به نادانی — پشت گردن به‌دست خاریدم
همچو طفلی که پرسد از استاد — از « خدای یگانه » پرسیدم
رو ترش کردوسوی‌من‌نگریست — گفت : این بار از تو رنجیدم
چونکه‌این‌حرفِ اهل‌وحدت‌نیست — که من امروز از تو بشنیدم
نیست البته قادر مطلق — این بتی را که من تراشیدم
پشتم‌ازاین‌سخن‌چنان بشکست — که بخود همچو بید لرزیدم
دید چون آن‌شکستگی درمن — تنگ در بر کشید و بوسیدم
دست من‌را گرفت‌و بردو نشاند — بنشست و چو غنچه بوئیدم
زان می کهنه‌ای که میدانی — بت پرستانه داد و نوشیدم
گفت : از کائنات چشم بپوش — آنچنانی که چشم پوشیدم

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ما ز دربارِ یار آمده‌ایم | از بَرِ آن نگار آمده‌ایم
دیدن ماست بر همه واجب | چون ز دیدار یار آمده‌ایم
مرغزاریست گلشن لاهوت | ما ازآن مرغزار آمده‌ایم
ما ز دشت عدم به ملك وجود | لاله‌سان داغدار آمده‌ایم
ما گل گلشن وفا بودیم | گر بچشم تو خار آمده‌ایم
در تلاطم شده است بحر محیط | ما چو کف‌بر کنار آمده‌ایم
مست، بیرون شده ز میخانه | گر در اینجا خمار آمده‌ایم
شاهباز شکاریِ شاهیم | از برای شکار آمده‌ایم
ما ز دربارِ احسن‌التّقویم | تا به‌این رهگذار آمده‌ایم
دست بر سینه و عقب به عقب | خجل و شرمسار آمده‌ایم
مرکب ماست آدمی صورت | که به‌رفرف سوار آمده‌ایم
ما به دام جهان نمی‌افتیم | کز برای فرار آمده‌ایم
بحرها ، نهرها شکافته‌ایم | تا به‌این جویبار آمده‌ایم
کنز مخفی و راز پنهانی | بوده و آشکار آمده‌ایم
چرخ برما هزار دور زده است | تا که عالم مدار آمده‌ایم
مه و مرّیخ و مشتری و زحل | بوده و شمس‌وار آمده‌ایم
این زمان از ستارهٔ زهره | وز حدِ سبزوار آمده‌ایم
کلّ اشیا به‌ما چو اِحصا شد | خویش هم در شمار آمده‌ایم
کارها را تمام ساخته‌ایم | تا دراینجا به‌کار آمده‌ایم
کیست منصور را به‌دار زند؟ | ما به‌خود پایِ دار آمده‌ایم
حیدرآسا در انفس و آفاق | از پیِ کارزار آمده‌ایم
تا که کفّار نفس‌را بکشیم | دست بر ذوالفقار آمده‌ایم
شهریارانِ شهرِ یارِ عزیز | بوده ، وز شهرِ یار آمده‌ایم
ما مشیران پادشه بودیم | گر دراینجا مُشار آمده‌ایم

مالك‌الملك بوده و ، اینجا خاکی و خاکسار آمده‌ایم
میکند گریه بهر ما عالم گرچه خوداشکبار آمده‌ایم
ما فقط در تمامیِ ذرّات صاحبِ اختیار آمده‌ایم
ای که‌خواهی که‌بنگری‌رخ‌یار ما دراین روزگار آمده‌ایم

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ساقیا ! باده ، عارفانه بیار مطربا ! بربط و چغانه بیار
نیِ ما را نوایِ وحدت زن میِ ما را میِ مغانه بیار
بی غزل ، باده لذّتی ندهد با غزلخوانی و ترانه بیار
گر کران تا کران بُودمنکر باش از جمله بر کرانه، بیار
باده ، مفتاحِ قفلهای دل است تا گشایم درِ خزانه بیار
بادهٔ تر ، به‌شکر آنکه ز بزم زاهد خشك شد روانه ، بیار
آبِ لطفی به آتش غم ریز که کشد از دلم زبانه بیار
زردروئیم ، زان میی که بُود سرخ چون‌آب هندوانه بیار
چند باید غم جهان خوردن؟ می به‌دفع غم زمانه بیار
برو اندر شرابخانهٔ عشق قدحی زان شرابخانه بیار
تا شود رام بلکه مرکبِ نفس از میِ ناب ، تازیانه بیار
تا مگر از کمانِ چرخ به‌می تیرآسا کنم کمانه بیار
با خراباتیانِ شاهدباز سخن از یار در میانه بیار
تا سرِ زلف یار شانه زنیم عطرو مشك‌و گلاب‌و شانه بیار
مرغ دل تا مگر به دام افتد زان‌خط‌و خال، دام‌و دانه بیار
طایرِ قدسیِ گریخته را گر توان، سوی آشیانه بیار
سوی مغرب بیار عنقا را مرغ لاهوت را به لانه بیار
دست عشّاق گیر و درمجلس پیشِ آن دلبرِ یگانه بیار

اگر از جرم ماسبق پرسد — عذرخواهی کن و، بهانه بیار
تا به‌افسون مگر کنی رامش — مثل و قصه و فسانه بیار
تا نشانی مرا به ماتمِ خویش — زان بت بی‌نشان، نشانه بیار
گفت: از روی جهل، کم به‌میان — حرفِ بی‌مغزِ کودکانه بیار
خواهی از بی‌نشان، نشان یابی؟ — سرمه زان خاکِ آستانه بیار

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الاهو

مژده، ای دل! بهار میآید — موسمِ لاله زار می‌آید
زاغ، از باغ میرود بیرون — عندلیب و هزار می‌آید
سبزه در مرغزار می‌روید — به چمن مرغِ زار می‌آید
گوش تا بشنود ز باغ و چمن — بانگ قمری و سار می‌آید
چشم تا بنگرد به دشت و دمن — گل و لاله به‌بار می‌آید
آب از جوی رفتهٔ گلشن — باز در جویبار می‌آید
قهقههٔ دلفریبِ کبکِ دَری — از حدِ کوهسار می‌آید
از نسیم صبا به طرف چمن — بویِ مُشکِ تتار می‌آید
جگر غم ز غصه آب شود — چون صدا ز آبشار می‌آید
زلف سنبل پریش میگردد — چشم نرگس خمار می‌آید
صحن گلزار از بنفشه و گل — پر ز نقش و نگار می‌آید
سبز پوشیده درچمن لب‌جوی — سرو و بید و چنار می‌آید
بانگ مرغ و ترانهٔ بلبل — از سَرِ شاخسار می‌آید
گل به‌خرمن، بنفشه باخروار — ضیمران بار بار می‌آید
سوسن ده زبانِ لب خاموش — لالهٔ داغدار می‌آید
گوش تا میدهی، ز هر گلشن — نعرهٔ میگسار می‌آید
ز پسِ هر چمن ز هر جانب — نالهٔ چنگ و تار می‌آید

این یکی مست میرود بیرون — واندگر هوشیار می‌آید
یکطرف گلرخان و از یکسو — عاشقِ بی‌قرار می‌آید
این یکی از میان رود به کنار — واندگر از کنار می‌آید
این یکی میرود به‌سوی شکار — واندگر از شکار می‌آید
جوقه‌جوقه‌به‌باغ‌وگلشن و کشت — همدم و همقطار می‌آید
گفت: این‌حرفهای‌تودر گوش — همه بی اعتبار می‌آید
گل‌وگلزار عاشقان روزیست — که به بر آن نگار می‌آید
مژدهٔ سلطنت چنان نبود — که بگویند یار می‌آید
گفتم: ای‌دل! مشام‌جان بگشا — کز همه بویِ یار می‌آید
گفت:آری چنین بُود، لیکن — چشم، اینجا به‌کار می‌آید

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ای‌دل! از این جهان بیا برویم — سوی‌جانان‌به‌جان بیا برویم
این‌مکان نیست‌جایِ ماندنِ ما — ماخود ازاین‌مکان بیا برویم
در مکان جای زندگی نبود — به سویِ لامکان بیا برویم
این‌جهان‌جایِ ایستادن نیست — به‌خدا زین جهان بیا برویم
آسمان و زمین‌به‌ما تنگ‌است — فوقِ هفت‌آسمان بیا برویم
کاروانی ز ما جلو رفته‌است — پیِ آن کاروان بیا برویم
تا به‌آن‌کاروان مگر برسیم — سویِ آنها دوان بیا برویم
تا به‌اینجا ز احسن‌التّقویم — آمدیم، این‌زمان بیا برویم
چند مهمان این و آن بودن؟ — تا بسوی میزبان بیا برویم
شاخِ سدره‌است آشیانهٔ ما — سویِ آن آشیان بیا برویم
خانهٔ ماست جنب خانهٔ یار — به‌سویِ خانمان بیا برویم
قابِ قوسین آستانهٔ ماست — به همان آستان بیا برویم
این مکان‌پرسباع و درّنده‌است — الامان، الامان بیا برویم

تا امان یابی از بلای جهان | سوی دارالامان بیا برویم
تا نشان خدنگ غم نشویم | به سوی ِ بی‌نشان بیا برویم
هست‌اینجاخزان، بهار آنجاست | در بهار از خزان بیا برویم
ما گل ِ گلستان ِ لاریبیم | سوی‌آن گلستان بیا برویم
باغبان بهر ما چمن پیراست | جانب باغبان بیا برویم
از یقین آمدیم تا به گمان | به‌یقین از گمان بیا برویم
پیش‌از آن کز کمان ِ چرخ‌جهیم | همچوتیراز کمان بیا برویم
نیست جزما کسی به‌ملك‌وجود | از پی ِ امتحان بیا برویم
به همانجا که پیش ما کردند | سجده کرّوبیان بیا برویم
سوی معنی رویم از صورت | تن‌بنه، سوی جان بیا برویم
روح ِ ما چون بسیط میباشد | همچو روح ِ روان بیا برویم
در دل ِ عارفان خدا باشد | در دل ِ عارفان بیا برویم
بلکه در هر کجا دلی باشد | حق درآنجاست، هان بیا برویم
به‌شکرخنده لب گشوده نگار | گر‌توئی نکته‌دان بیا برویم
داستانهای ماست ِ ذکر ملك | پی ِ آن داستان بیا برویم
سوی هندوستان عشق ِ نگار | همچو پیل دمان بیا برویم
همچواحمدلوای ِ حمدبه‌دست | قل هوالله خوان بیا برویم

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الاهو

من و حُبّ و ولای ِ درویشان | سر و جانم فدای ِ درویشان
مرده‌ازخویش‌وزنده‌اندبه‌دوست | ای بمیرم برای درویشان
خوب برعهد ِ خود وفا کردند | آفرین بر وفای درویشان
غیر حق هیچ آرزو نکنند | دل بی‌مدّعای درویشان
نیست بر لوث ِ هستی آلوده | دامن کبریای درویشان
زندهٔ یکدمند خضر و مسیح | از دَم ِ جانفزای درویشان

آسمانِ بلند، پست بُود | پیشِ قدّ رسای درویشان
اطلسِ نُه قبابِ گردون‌است | وصله‌ای از قبای درویشان
طعنه بر خلد میزنند ز صفا | خلوتِ دلگشای درویشان
مطلع‌الفجر و لیلة‌القدر است | هر صباح و مسای درویشان
من نه‌تنها، که چرخ میگردد | روز و شب ازقفای درویشان
به رُخ شاه تا گدا باز است | دَرِ دولتسرای درویشان
آنچه خواهد دلت به‌استحقاق | بطلب از دعای درویشان
از مرضهایِ نفس تا برهی | رو به دارالشفای درویشان
فرش کن تا به‌عرش ره یابی | چشمِ خود زیرپای درویشان
به نوای دوکون نائل شد | هر که شد بینوای درویشان
پادشاهِ جهان، گداست برش | هر که گردد گدای درویشان
به لقایِ خدا رسد در شوق | هر که بیند لقای درویشان
به بقایِ ابد رسد در دهر | هر که گردد فنای درویشان
شود از هرچه هست بیگانه | هر که شد آشنای درویشان
پیش ما گشت قدرشان معلوم | از حدیث کسای درویشان
هرچه‌خواهی"وهرکه را خواهی | هست زیر ردای درویشان
گنج‌جوئی" و کیمیا طلبی؟ | نیست‌ای‌دل! سوای درویشان
عشق‌و مهرو محبّت‌است و وفا | این بُود کیمیای درویشان
گر رضایِ خدا همی‌طلبی | بطلب از رضای درویشان
همه درد و بلاست درویشی | جان فدایِ بلای درویشان
درصف عرش هر که‌را خواهی | هست تحت لوای درویشان
فرش ایوانِ کبریا باشد | مسند اتّمای درویشان
می‌نماید **جم** و **سکندر** را | جامِ گیتی‌نمای درویشان
می‌نهد تاج بر سَرِ شاهان | دست لطف‌و عطای درویشان

همه عالم شوند مستغنی		برسد گر غنای درویشان
همه‌جا تابع اولوالامرند		خودسری نیست‌دای درویشان
خون درویش‌را چه میریزی؟		حق بود خونبهای درویشان
« اینها النّاس ! انتمُ الفقراء »		گفت تا مقتدای درویشان
به تمام جهان و خلق جهان		تافت شمع هدای درویشان
چشمِ درویش‌بینی‌ از سرِ صدق		بطلب از خدای درویشان

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الاهو

ای تو،هم جان و، هم تو جانانه		جان ، بجز پرتوِ تو جانا، نه
ای تو بر رویِ گلرخان غازه		وی تو بر زلفِ دلبران شانه
ای زتوعشق و عاشق و معشوق		ای‌توهم شمع‌و، هم تو پروانه
مست صهبایِ تست باده و جام		بند پیمان تست پیمانه
غیرمستیّ جامِ عشق تو نیست		عقلِ عاقل ، جنونِ دیوانه
هر که‌شد آشنای‌عشق تو، شد		بی‌خبر زآشنا و بیگانه
ذرّه‌ای نیست خالی از مهرت		هم تو گنجیّ و هم تو ویرانه
هر که دیوانهٔ غم تو بود		همه سر عاقل است و فرزانه
ذرّه تا آفتاب نتواند		کشد از زیر بار تو شانه
قفلِ درهایِ بسته را واکن		ای تو هم قفل و هم تو دندانه
می و میخانه ، مطرب و ساقی		همه باشد ز پیر میخانه
نورخورشید، فرع‌خورشید است		غیر این ، مابقی‌است افسانه
ما توایم و ، تو ما به‌هر معنی		ای تو هم جان و هم توجانانه
توئی آن دلربایِ هرجائی		جان من اینچنین بود یا نه؟
گفت: خاموش‌وگوش‌دل‌بگشا		لب فروبند ، پر مزن چانه

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الاهو

ترجیع بند دوم

استقبال از مرحوم نورعلیشاه

آنروز که خلقتِ جهان شد — ذرّات زمین و آسمان شد
وحدت به‌لباسِ کثرت آمد — رازِ پسِ پرده‌ها عیان شد
از دشت عدم، وجود آمد — از ملك‌قدم، حدوثِ جان شد
موجی‌زد و بحرذات کف کرد — زان خلق، مکان و لامکان شد
شد دایره ابتدا به نقطه — نقطه عدد و، عدد جهان شد
در قوسِ نزول، جلوهٔ ذات — اسماء و صفات نام آن شد
ز اسماء، مُکونات سر زد — افلاكِ زمین شد و زمان شد
یك حُسن شد و هزار مرآت — یك شمع و هزار شمعدان شد
شد دشت وجود سبز و خرّم — آدم گلِ باغ کن‌فکان شد
از جام اَلست چونکه عالم — سرمست ز بادهٔ مغان شد
دادند ندا به کلّ ذرّات — خیزید که وقت امتحان شد
ابلیس ز بادهٔ رقابت — شد مست‌غرور وسر گران شد
شد کنزِ خفی برون ز پرده — طاووسِ جلال پَرفشان شد
ما دُردکشانِ عشقِ او چون — بی پرده جمالِ شاهِ جان شد

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

یکچند به غیب ذات بودیم — یکچند، همه صفات بودیم
یکچند به پشت هفت آباء — یکچند در امّهات بودیم
گه جسم شدیم و گاه جوهر — زانروی که بی ثبات بودیم
یکمرتبه در جماد رفتیم — یکمرتبه در نبات بودیم
گه آتش و خاك و باد گشتیم — گه‌آب و گهی قنات بودیم
یکمرتبه در مقام حیوان — مرآتِ رخ حیات بودیم
در مُلكِ وجودِ سیر کردیم — هرچند که محو ومات بودیم
در ارض وسیع آدمیّت — شیرازهٔ ممکنات بودیم
چندی به جهادِ نفس رفتیم — گه‌صوم و گهی صلات بودیم
در بتکدهٔ صنم پرستان — گه عُزی و گاه لات بودیم
گاهی پیِ درس وبحث رفتیم — مشغول به ترهات بودیم
گه قلزم و گاه بحر و گه‌نهر — گه دجله، گهی فرات بودیم
یکروز که از اشارهٔ پیر — مستغرق بحر ذات بودیم

از«های دوچشم» قل هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

تا روی ترا نظاره کردیم — پیراهن شوق پاره کردیم
تا وصل تو دست داد ما را — از کون و مکان کناره کردیم
تا عشق رخت مدیر دل شد — عالم همه را اداره کردیم
مردیم و دوباره زنده گشتیم — یعنی عمرِ دوباره کردیم
مانند غلام، گوشِ دل را — از مهر تو گوشواره کردیم
ما دردِ فراق را به‌جامی — از وصل نگار، چاره کردیم
با شاهد جان به محفل قُدس — رقصی به‌دف و نقاره کردیم
جیره‌خورماست چرخ گردون — تا میکده را اجاره کردیم

پیدا به شعاع نور خورشید | خودرا چو مه و ستاره کردیم
پیکار کنان به‌نفسِ مکّار | خودرا به‌دو کون‌کاره کردیم
زآرامش رخشِ نفس، خودرا | در تهمتنی **زواره**[1] کردیم
آخر به‌مرادِ خاطرِ خویش | بَر گردشِ چرخ‌اشاره کردیم
در مصحفِ دل‌به‌چشمِ توحید | پیدا و نهان نظاره کردیم

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

ما بر سَرِ آب چون حبابیم | تا چشم بهم زنی، خرابیم
مانند حباب از خودیّت | پهلو چو تهی‌کنیم آبیم
پیدا و نهان به نور خورشید | با شبنم و ذره همرکابیم
از خاك گرفته تا به‌افلاك | پیدا به‌شعاع آفتابیم
ما پردهٔ ذات چون صفاتیم | ما بر رخ خویشتن نقابیم
با مرکز خاك همدرنگیم | با گردش چرخ همشتابیم
تا شد دَرِ دل به روی ما باز | ما بر رخ خلق فتحبابیم
آنجا که شمار خلق گیرند | بیرون ز شماره و حسابیم
ما سدره نشین همای قدسیم | هرچند که‌کمتر از ذبابیم
آئیم اگر ز پوست بیرون | معلوم شود که از لبابیم
ما زمزمهٔ رباب و چنگیم | ما نشئهٔ خالصِ شرابیم
ما دردِ سَرِ خُمارِ عشقیم | هرچند که خود شرابِ نابیم
در مصحف عشق تا که‌خواندیم | این‌حرف که خویشتن کتابیم

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

۱ــ برادر رستم قهرمان شاهنامه

دیدیم هرآنچه دیدنی بود چیدیم هرآنچه چیدنی بود
دامن به‌کمر زده دویدیم هر مرحله‌ای دویدنی بود
چون آهوی وحشی‌ئی رمیدیم هر دام کزآن رمیدنی بود
هر گوشه ز هر کسی شنیدیم هر نکته که آن شنیدنی بود
در کعبه و بتکده کشیدیم هربار که آن کشیدنی بود
بر دیدهٔ دل به‌جان خریدیم هر تیرِ بلا خریدنی بود
یك عمر به‌امتحان خزیدیم هر گوشه که واخزیدنی بود
مقراض نهاده و دریدیم هر پرده که آن دریدنی بود
چون طایرِ تیزپر پریدیم هر دام کزآن پریدنی بود
در راهِ طلب به‌پا خلیدیم هر خار که آن خلیدنی بود
از جملهٔ گلرخان مکیدیم هر لعل لبی مکیدنی بود
از کون و مکان طمع بریدیم زانرو که طمع بریدنی بود
تا بالاخره بجان رسیدیم آنجا که به‌جان رسیدنی بود

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

با مغبچگان به‌نظم و دستور رفتیم به سِیرِ عالمِ نور
دیدیم قیامت است و، ما را بر دست تمام رَقِّ منشور
سیمرغ شدیم و بر پریدیم از قلزم نفس و بحر مسجور
هفتاد هزار از ملایك دیدیم به باب بیت معمور
ما را همگی ز اهل خواندند با تهنیت و تهیّت و شور
دیدیم ز تاج تا به‌نعلین هم رَفرف وهم بُراق مشهور
شد فاش که چیست کنز مخفی شد کشف رموز سرّ مستور
دیدیم عیان به‌چشمِ حیرت مصداق صریح آیهٔ نور
در سدره و نخل طور و طوبی دیدیم یکی‌است اصل‌منظور

گردید عیان که سایهٔ ماست غلمان و بهشت و کوثر و حور
دیدیم ز فوق عرش تا فرش مائیم و، زماست چشم بد دور
شد کشف زفرطِ شوق، ماراست در سینه شرار شعلهٔ **طور**
در ارضِ وجود چون **سرافیل** یکباره دمید نفخهٔ صور

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

(دستور)

چون‌شد به‌رخ تو چشم دل باز ذکر « صلوات » کرد آغاز
نبود عجب ار حیات جان شد آن لعل لب مسیح اعجاز
محراب نمازم ابروی تست زان « آیت اعظم » سرافراز
ذکر دهنتِ فطامِ جان کرد شد کشف از آن‌مرا دوصدراز
بی‌پرده رخت‌چودیددل، گفت: «صلوات» بر آن جمال ممتاز
جان‌بر‌خیِ نام‌دوست، چون‌شد **جبریل** از آن بلند پرواز
نامی که ظهور حق درآنست نامی که بُود بحق سخن‌ساز
نامی که به‌حق بُود مقابل باگوش دل است نکته پرداز
نامی که به‌بطن حوت، **یونس** معراج نمود زان به‌صد ناز
چون«آیهٔ‌نصرت»است دردست فتح و ظفر است سایه انداز
از سجده به‌پیش ابروی‌دوست شد کار به‌این «وُتیره»ام ساز
در سینه و جبهه نقش آن نام با کلك یقین نمودم ایجاز
هنگام صبوح چون مؤذن درداد به باده‌خواری آواز

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

در منظرِ دل ، جمال دیدیم آن عارضِ بی‌مثال دیدیم
گه چشم و اشاره ، گاه ابرو گه‌عارض‌وخط‌و خال دیدیم
زین پیش ، مثال برقِ خاطف اکنون همه لایزال دیدیم

زان ابرو و رخ به‌مشرقِ دل — گه بدر و گهی هلال دیدیم
تا روی تو گشت قبلهٔ دل — عالم همه را خیال دیدیم
ظاهر به‌جمالِ شاهدِ جان — نورِ رخِ ذوالجلال دیدیم
دیدیم محال نیست، سهل است — هرچیز که ما محال دیدیم
یك عمر به‌هجر سرنمودیم — تا آنکه شبی وصال دیدیم
آن‌را که‌به‌دیگران حرام‌است — برخود همه را حلال دیدیم
با جملهٔ کائنات، خود را — همرشتهٔ اتّصال دیدیم
بردیم به‌نقص خویش تا پی — خودرا همه‌سر کمال دیدیم
با اهلِ مقال چون بگوئیم؟ — این نکته که ما زحال دیدیم
گفتیم به‌یار: این توئی تو؟ — چیزی که ازاین سؤال دیدیم

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

دیشب به شرابخانهٔ عشق — خوردیم میِ مغانهٔ عشق
با مغبچگان به رقص بودیم — با چنگ و دف‌و چغانهٔ عشق
ساقی همه داد بادهٔ حُسن — مطرب همه زد ترانهٔ عشق
پیرایهٔ زلفِ حُسن دادند — با عطر و گلاب و شانهٔ عشق
شد جلوه گری علامتِ حُسن — شد نوحه گری نشانهٔ عشق
از آنهمه حُسن عالم‌افروز — میگشت پیِ بهانهٔ عشق
ناگاه دل از اشارهٔ حُسن — بنشست به‌آستانهٔ عشق
چشمم به‌جمالِ حُسن افشاند — دُرّ و گهر از خزانهٔ عشق
از جلوهٔ حُسنِ یار گردید — دامِ دلم آب و دانهٔ عشق
آتش به‌تمام خشك و تر زد — آهِ دلِ عاشقانهٔ عشق
شد فاش شرار آتش **طور** — از شعلهٔ پُر زبانهٔ عشق
چون وقت‌صبوح، بانگ هوهو — زد طایرِ آشیانهٔ عشق

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

هادیّ ِ زمان ِ ماست صالح — آئینهٔ حق‌نماست صالح
سرحلقهٔ صوفیان ِ صافی — از طلعت ِ با صفاست حالح
مأمور به بیعت الهی — با خلعت ِ اتّماست صالح
عیسای زمان و، مردگان را — انفاس خوشش شفاست صالح
موسیِ ی ِ کلیم و، ساحران‌را — ازحق به کفش عصاست صالح
هادیّ طریق ِ رستگاری — بر درگه کبریاست صالح
هم مظهر اولیای حقّه — هم وارث انبیاست صالح
ای عاشق ِ دردمند! بازآی — کان درد ِ تورا دواست صالح
ای سالك ِ مسلك ِ حقیقت! — بازآی که رهنماست صالح
ایمان ِ درست هر که خواهد — بی‌شائبه مقتداست صالح
منصورصفت اگر اناالحق — گوید، بخدا رواست صالح
هم زمزم و هم صفا و مروه — هم مکه و هم مناست صالح
در مکتب ِ عشق، پیر ِ عقلم — تا گفت که: باخداست صالح

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

غیر از تو کسی ندیده ماهی — ماهی که به سر نهد کلاهی
چشم تو به‌ناز، گاهگاهی — میکرد به عاشقان نگاهی
ای آنکه به شاه، تاج بخشی — ما را هم ازآن نمد کلاهی
ما را نبود بجز تو امروز — فریادرسیّ و دادخواهی
جز کوی تو نیست هیچ جائی — جز سوی تو نیست هیچ راهی
افتاد دلم به‌آن زنخدان — مانندهٔ یوسفی به‌چاهی
این با تو منم نشسته خرّم؟ — یا پای ُگلی ُبود گیاهی؟
گرخواجه توئی، حساب‌عشّاق — پاك است و ندارد اشتباهی

رفتی تو و عاشقان به دنبال مانند شهی ز پی سپاهی
هر کس که به‌میکده‌است، دارد چون پیر مغان پناهگاهی
گر بوسه به‌جان نداد، غم نیست کوهی ندهد کسی به کاهی
روزی بکشی اگر تو ما را از ماست گنه، تو بیگناهی
آنروز که جلوه کرد ما را انوارِ جمالِ تو کماهی

از «های دو چشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

شاها! به‌درَت گداست مفتون بیچاره و بی‌نواست مفتون
بیگانه بُود اگر به عالم با غیر تو آشناست مفتون
خالیست زخود، پراست از تو آنجا که توئی، فناست مفتون
زاندم که شده است آشنایت بیگانه ز ماسواست مفتون
آنجا که تو پای میگذاری چون خاك به‌زیر پاست مفتون
خوبست و یا که بد، تو دانی درهر جهت ازشماست مفتون
آنطور که هست می‌نماید بی شبهه و بی‌ریاست مفتون
گر لطف کنی، بجاست لطفت ور قهر کنی، سزاست مفتون
غیر از تو، مراد و مطلبش نیست بی‌خواهش ومدّعاست مفتون
گر بوسه دهی و یا که دشنام کامش ز لبت رواست مفتون
بر هرچه رضایتِ تو باشد از پا تا سر، رضاست مفتون
تا شهدِ لبت طبیبِ دلهاست دردش ز لبت دواست مفتون
رفتیم که تا به‌چشم بینیم مائیم کجا، کجاست مفتون

از «های دو چشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

ترجیع بند سوم

سی و دو حرف و تمام مسجع استقبال از سعدی

بردی دل و ، وای بر دل ! امّا   جان نیز بدان شمایل ، امّا

مرغِ دلِ من نمود پرواز   در کوی تو گشت بسمل ، اما

گریند تمامِ خلق بر من   من نیز به حالتِ دل ، اما

آمد اجلم به سرکشی دوش   او آمد و رفت قاتل ، اما

بی‌جرم کسی نکشته کس را   این قوم کشند مایل ، اما

زیباست ترا تمامِ اندام   مطبوع تر آن شمایل ، اما

صد تخمِ وفا به سینه کشتم   شد سبز و نداد حاصل ، اما

دادم به بهایِ بوسهٔ تو   جان را و نبود قابل ، اما

دیشب دل من ز بی پناهی   در کوی تو کرد منزل ، اما

شب بود و غریب بود و تنها   از غافله دور و غافل ، اما

جانم به لب آمد و، نگردید   کامم ز لبِ تو حاصل ، اما

آن صبر کنم که کرد «ایوب»

آن گریه کنم که کرد «یعقوب»

چشمت زده راه خوابم امشب   افکنده در انقلابم امشب

بر خاکِ هلاکِ چون نغلتم ؟   من ماهیِ دور از آبم امشب

ساقی ! به‌فدایِ چشمِ مستت   در ده قدحی شرابم امشب

از بهر بلا و درد ، گوئی   کرده فلک انتخابم امشب

ساقی ! به یکی کرشمه بنما   چون نرگس خود خرابم امشب

ای خونشده دل ، مگر ندانی   کز چیست در اضطرابم امشب؟

کارم به اجل فتاده ، ترسم   من پنجهٔ او نتابم امشب

اندوه بود کتابی و ، من   شیرازهٔ آن کتابم امشب

گر جمع کنند نیستی را   من صفر به‌آن حسابم امشب

گیرم ز جفا و جورِ اغیار   در کوی تو ره نیابم امشب

آن صبر کنم که کرد ایوب

آن گریه کنم که کرد یعقوب

چشمِ تو زند بتا بجان توپ	طرز نگهِ تو بر روان توپ
قدِّ تو زند به سرو سر کوب	روی تو به ماه‌آسمان توپ
آن دسته گلی که بسته رویت	در باغ زند به‌باغبان توپ
خوی تو زند به نار دوزخ	رویت به‌بهشت جاودان توپ
گفتی که کنم کناره گیری	ازعاشق‌و، این بود همان توپ
بی‌روی‌تو گل به گلستان کو؟	تا زان بزنم به گلستان توپ
عشّاقِ تو دلشکستگانند	ای‌شوخ! مزن‌به‌عاشقان توپ
هجران و وصال تست یکسان	کم‌زن به حریف‌نکته‌دان توپ
امروز به ناز گر که بندد	آنمه به‌زمین و برزمان توپ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

امشب که به‌پیش، دلبرم نیست	ای‌وای‌به‌من! که‌دل برم نیست
هجرانِ نگار در زمانه	خاکی که‌نکرد برسرم، نیست
جز حرف وفا و مطلب عشق	یك‌حرف دگر به‌دفترم نیست
شبهای فراق دیده‌ام من	اندیشه ز روز محشرم نیست
جز دیدن یار و جان‌سپردن	عمریست هوای دیگرم نیست
جلّاد، که مست بود وخونریز	چون‌نرگس‌مستِ دلبرم نیست
دلدار و بپرسش من آید ؟	از طالع خویش باورم نیست
من چارهٔ درد خویش ، دانم	جز آن لب روحپرورم نیست
بایاد رخ و لب تو ای دوست	حاجت‌به‌بهشت و کوثرم نیست
ای‌دوست! ترحمی، که‌عمریست	جز زهر غمت به‌ساغرم نیست
جز وصل تو آرزو ندارم	امروز اگر میسّرم نیست

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

بر بی‌دلی‌ام ، نگار باعث / برخواری‌ام ، عشق یار باعث
درد و غم و رنج و محنتم را / عشق است به‌هر چهار باعث
ای روی تو برسفیدیِ صبح / موی تو به‌شام تار باعث
خوبیّ تراست عشق من زیب / بر حُسنِ گل‌است خار باعث
ای خندهٔ لعل نوشخندت / بر گریهٔ زار زار باعث
ای گردشِ چشمِ نیم‌مستت / بر فتنهٔ روزگار باعث
گر فتنه‌وشور، شد جهانگیر / شد چشم تو ای نگار باعث
گر ریخت به‌خاك آبرویم / شد آن لب لعل‌وار باعث
بر تاب و تب منِ دل‌افکار / آن طُرهٔ تابدار باعث
در هجرِ تو کوریِ مرا شد / هم گریه ، هم انتظار باعث
صبر است علاج دردِ هجران / چون دردِ مراست یار باعث

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

روی تو گرفت از قمر باج / بر زلف تو داد مشك تر باج
ای‌سرو چمان من! گرفته‌است / قدّ تو ز سرو کاشمر باج
چین و ختن وختا و تاتار / بر زلف تو داده سربسر باج
بگرفت لبت به‌یك تبسّم / این‌شهدوحلاوت‌ازشکر باج
گل نعره‌زنان، که در گلستان / زان چهره بیا زمن ببر باج
گرعهد تو ای‌نگار سست‌است / گیرد دل‌سختت ازحجر باج
روی تو ز سیم گر گرو برد / گیرد رخ زرد من ز زر باج
خورشید دهد زِ عقدِ انجم / از مِهر ترا به‌هر سحر باج
نگرفت شهی چوعشقت از دل / از ملك خراب اینقدر باج
جان، باج دهم به‌وصل ، از من / راضی نشوی اگر تو بر باج

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

گویند اگر به‌آن دهان هیچ — خوانند اگر که‌آن‌میان هیچ
تشبیه و کنایه است اینها — نه‌اینکه توهردورا بدان هیچ
هیچ‌است گر آن‌دهان، بگو یار — یك بوسه‌دهد مرا ازآن هیچ
ورآنکه میان ندارد آن یار — ازآن سخن‌است درمیان هیچ
هیچند گر این دو ، گو به‌عالم: — فرمان خدای انس‌وجان هیچ
هیچ است اگر دهانِ جانان — جسمست هر آنچه هست‌وجان هیچ
باریکیِ آن میان مراد است — نه‌آنکه بخوانی آن‌میان هیچ
گویند به‌چشم یار ، بیمار ؟ — بیم‌آر و دلیر را مخوان هیچ
چون‌روح روان‌وجسم‌و جانند — نی‌روح‌روان‌وجسم‌وجان هیچ
هیچ‌است گر آنچه‌دیدنی‌نیست — پس هست خدای کن‌فکان هیچ
من بوسه ز لعلِ یار خواهم — گراو ندهد کنون ازآن هیچ

آن صبرکنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

زان با لبِ تست الفتِ روح — کان قوت دل‌است‌وقوّتِ روح
پر وانکند مگر به‌کویت — عنقایِ بلند همّت روح
نازم به‌لبت ، که دست قدرت — بر روی تو بست صورت روح
چون جان مجسّمت نخوانم؟ — پا تا سرِ تست آیت روح
دیدم که نشانی از لب تست — خواندم چو همه حکایت روح
ای مایهٔ عمرِ جاودانی! — از دولت تست دولت روح
بنما رخ خویش ، تا سپارم — جان را به تو با شهادت روح
پروردهٔ خوانِ نعمت تست — رحمی آخر به‌حالت روح
روح‌است که گنج‌علم اسماست — این است مقام و رتبت روح
شد هستیِ ممکنات از تو — ای مایهٔ جان و راحت روح
مفتاحِ نجات چون صبوریست — من نیز به رأی حضرت روح

آن صبرکنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

بنگر به‌جمال‌وچشمِ آن‌شوخ آهوبره‌بین به گلستان شوخ
رم میکند آهوانِ چشمش یعنی نگه مرا بدان شوخ
شوخی نبود عجب ازآن چشم هستند تمامِ آهوان شوخ
جز نرگس او ، ندیده چشمی بیمارِ دلیر و ناتوان شوخ
آزارِ دلم کنند خوبان یك‌تن چه‌کند به‌یك‌جهان شوخ؟
شوخ‌است‌پری‌و،این‌عجب‌نیست هستند اگر پریرخان شوخ
از خنده ز پسته قند ریزد ازبس‌بودآن لب‌ودهان شوخ
گفتم که: چه‌خوانمت؟ نگارا! فرمودبه‌عشوه: نکته‌دان! شوخ
خورشید زمینی و ، نباشد مانند تو ماهِ آسمان شوخ
از سر تا پا ، جدا جدا ناز از پا تا سر، یکان یکان شوخ
مُردم زفراق و دسترس نیست امروز اگر وصال آن شوخ

آن صبرکنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

از زلف ، رُخش نقاب دارد در شب ، مَهم آفتاب دارد
خوی‌کرده‌رُخش چودیددل، گفت: آتش به‌میانِ آب دارد
از فتنهٔ چشم جادویِ اوست عالم اگر انقلاب دارد
همچشمیِ چشم او نموده است بختم ،که مدام خواب دارد
سودائیِ زلف سرکشِ اوست جسمم ،که همیشه تاب دارد
معلوم شد آن نگار از چیست درکشتنِ من شتاب دارد
گویا که به‌کیشِ خوبرویان عاشق‌کشتن ثواب دارد
من مست و خرابِ چشم یارم این نشئه کجا شراب دارد؟
زنهار! زچشم‌او، که‌آن تُرك مست است و سَرِ عتاب دارد
اکنون‌زغرورِ حُسن، آن‌شوخ از من اگر اجتناب دارد

آن صبرکنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

از دوست، شدم رضا به کاغذ — گر یاد کند مرا به‌کاغذ
در عشق بُود تسلّیِ دل — با مژدهٔ وصل، یا به‌کاغذ
آن سنگدلی که دیده‌ام من — کی میکند اعتنا به‌کاغذ؟
ای‌سیلِ سرشک! مهلتی‌بخش — شاید منِ بینوا به‌کاغذ
از بهرِ نگار برنگارم — شرحِ دل مبتلا به‌کاغذ
دل گفت به‌ناله و، نوشتم — این مطلبِ غمفزا به‌کاغذ
بیمارِ توام، ترحّمی کن — کن درد مرا دوا به‌کاغذ
اغیار و، هزار گونه خواهش — من خوشدلم از شما به‌کاغذ
ننوشته فرست یا مبر نام — هیچ از من بینوا به‌کاغذ
زیرا که ز شوقِ دستخطت — جان میکنمت فدا به‌کاغذ
صد نامه نوشتم و، نگارم — ننوشت اگر جوابِ کاغذ

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

جز سوی تو نیست راهِ دیگر — جز کوی تو، کو پناهِ دیگر؟
پیشِ که برم شکایت تو؟ — کو غیر تو دادخواه دیگر؟
بسیار کشند آه بی‌تو — آهِ دلِ ماست آه دیگر
ابروت به‌قتل من گواه است — چشمِ سیهت گواه دیگر
رویِ تو کجا و ماه؟ زیرا — رخسارهٔ تست ماه دیگر
امروز به‌ملك حُسن، جز تو — ای نادره! نیست شاه دیگر
زیرا رُخ تست از خط و خال — شاهِ دگر و سپاه دیگر
بی‌جرم مکش مرا، که نبود — جز عشق، مرا گناه دیگر
بس چاه به‌راه دل بُود، لیك — باشد زنخِ تو چاه دیگر
بر من نکنند اگر که چشمت — از مهر و وفا نگاه دیگر

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ای دلبرِ پای تا به‌سر ناز! جز درتو ، که‌دیده اینقدر ناز؟
پا تا سرِ تست ای دلارام غمزه سرِ غمزه ، ناز بر ناز
با موی ِ میانِ تو کجا کرد؟ ای مه‌بچه دست در کمر ناز
در گوشهٔ چشمِ نیم‌مستت خوابیده به‌روی یکدگر ناز
هر شیوهٔ چشم تو بَرد دل لیك از همه شیوه بیشتر ناز
کرده به‌تمامِ عضو عضوت از چشم سیاه تو اثر ناز
دل خواست که‌سیر بیندت، لیك آوخ ! که نمیدهد مفر ناز
نازت دل اهل راز زان برد کز راز نهان دهد خبر ناز
هرچیز توخوب ودلفریب است لیك از همه دلفریب‌تر ناز
زیرا ز تمامِ دلبری‌هات مفهوم نمیشود مگر ناز
گفتم : شَوَمش انیس امروز مانع شد ازاین‌عمل اگر ناز

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

بی‌عشق، بود به‌جسم، جان ژاژ بی‌عشق ، سراسرِ جهان ژاژ
تنها نه‌جهان وهرچه دراوست بی‌عشق ، مکان و لامکان ژاژ
عشق‌است تمام و غیر این هیچ عشق‌است جهان‌وغیرآن ژاژ
جزعشق هرآنچه‌هست در دهر پندار که هست بی‌گمان ژاژ
عشق‌است هرآنچه‌هست‌و باشد بی‌عشق ، زمین‌و آسمان ژاژ
از فاش گرفته تا نهان هیچ از غیب گرفته تا عیان ژاژ
چونانکه بجز خدا کسی نیست بی‌عشق ز فاش تا نهان ژاژ
از صوفی و شیخ و از برهمن ازعارف و رندونکته‌دان ژاژ
ما و غم عشق ، چونکه باشد بی‌عشق تمام انس و جان ژاژ
بی‌عشق ، مرا اگر که امروز چون‌نقطه گرفته‌درمیان ژاژ

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

از جور وجفای ِ یار ، افسوس! — از گردش ِ روزگار ، افسوس !
کاری به‌مراد ِ دل نکردیم — از کار گذشت کار ، افسوس !
یاری که ُبرد غمی زدل نیست — بر مردم ِ این دیار ، افسوس !
تأثیر نکرد بر ِ دل یار — این نالهٔ زار زار ، افسوس !
شد قسمت ما ز گلشن دهر — مشتی خس‌وزخم‌خار ، افسوس !
از گردش روزگار ، صدآه ! — از جور فلك، هزار افسوس !
رفتیم و از این جهان نبردیم — غیراز غم بیشمار ، افسوس !
مستی بگذشت و ما ندیدیم — جز درد ِ سر خمار ، افسوس !
یکدم به‌مراد ِ ما نگردید — این چرخ ستم‌شعار ، افسوس !
شد فصل بهارو دلخوشی نیست — ازاین گل‌و این‌بهار ، افسوس !
گر نیست ترا به‌عاشقان میل — من از پس صدهزار افسوس !

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ای بوسهٔ لعل تو روان‌بخش — لعلت‌چومسیح‌وخضر،جان بخش
هم نرگس تو دوای بیمار — هم تاب‌وتوان به‌ناتوان بخش
ای از دهن ِ تو بی‌نشانی — ذرّات وجود را نشان بخش
ای «نیستی»ی ِ دهان ِ تنگت — «هستی» به‌زمین‌وآسمان بخش
ای سود ِ تو ریشهٔ زیان‌سوز — سودای‌تو سود برزیان بخش
هجر ِ تو شرار نار دوزخ — وصل‌تو بهشت جاودان بخش
ای جاه و جلال ِ لایزالت — زینت به‌مکان و لامکان بخش
از هول حساب و نار یزدان — ای‌خطّ توسرخط امان بخش
چشم سیهت به‌یك اشاره — یکباره گناه انس‌وجان بخش
لطفی‌است ترا به‌عالم و، نیست — امروز اگرمرا از آن بخش

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ای روی ِ خوش تو ماه ِ مخصوص ماهی که نهد کلاه ِ مخصوص
سروی ّ و مهی، نه این مه و سرو سروی مخصوص و ماه مخصوص
هر چشم نگه کند، ولیکن چشم تو کند نگاه مخصوص
چون آه ِ دلم ز دوری ِ تو آه است، ولیك آه مخصوص
مُلکیست دلم که زان خط و خال ویران شده از سپاه مخصوص
سیب زنخ ِ تو درفکنده صد **یوسف** دل به چاه مخصوص
آتش به دل حزین من زد آن خندهٔ قاه قاه مخصوص
داند که چه دیدم آنکه دیده آن خندهٔ گاهگاه مخصوص
خط ِ گرد ِ رخ تو مینماید بر ِ گرد گلی گیاه مخصوص
بوده است غلام و شاه بسیار مائیم غلام ِ شاه ِ مخصوص
آن پشت و پناه ما گر امروز بر من ندهد پناه مخصوص

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

روی تو به آفتاب، فیّاض موی تو به مشك ناب فیّاض
چون ماه و چو آفتاب در ابر رخسار تو در نقاب فیاض
چشمت به نیاز ِ عشقبازان زان غمزه و زان عتاب فیاض
بر هرچه که فیض میرساند فیّاضی ِ آن جناب فیاض
چون چشم ِ ترم به هجر باشد بر خاك چمن سحاب فیاض
عشق تو به عاشقان چو برخلق نور مه و آفتاب فیاض
بر بخت ِ به خواب رفتهٔ من آن نرگس نیم‌خواب فیاض
بر جسم ِ به تاب ماندهٔ من آن طُرّهٔ نیمتاب فیاض
امروز اگر به رحمت محض نرهاندم از عذاب فیاض
چونانکه ز خاك تا به افلاك شد حضرت **بوتراب** فیاض

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

عشق تو به‌جانِ من مسلّط — مهرت به‌روان من مسلّط
ای سرّ دهان و هم میانت — بر رازِ نهان من مسلط
آن نرگسِ ناتوانِ بیمار — بر تاب و توان من مسلط
ای سود و زیانِ عشق رویت — بر سود و زیان من مسلط
ای نطق و بیانت از دورنم — بر نطق و بیان من مسلط
ای کام و زبان تو به‌هر اسم — بر کام و زبان من مسلط
ای خندهٔ لعلِ نوشخندت — بر جسم و به‌جان من مسلط
ای موی میان و هم دهانت — بر شکّ و گمان من مسلط
ای بوسهٔ لعل دلفریبت — بر روح و روان من مسلط
گویاست لسان من به‌مدحت — هستی به لسان من مسلط
امروزبه‌جذبِ رحمتت نیست — گر آه و فغان من مسلط

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

ای از تو دلم به‌خنده محظوظ — چونانکه زشاه، بنده محظوظ
بر حالِ دلم بخند، زیرا — از تست دلم به‌خنده محظوظ
جز در رهِ عشق نیست ممکن — کشتهٔ بوداز کشنده محظوظ
دل باخته‌ام به تو، که باشد — این‌باخته زان برنده محظوظ
گر امر کنی، روم ز کویت — هستی اگراز رونده محظوظ
هر لحظه هزار جانت آرم — گردی گراز آورنده محظوظ
چون سایه دَوم ترا ز دنبال — باشی اگر از دونده محظوظ
حظ میکنم ازتو، چونکه باشد — پرورده ز پرورنده محظوظ
غیراز سرِ من‌زتیغ تو، نیست — ببریده‌ای از بُرنده محظوظ
راضی شو و پیش خود بخوانم — اکنون‌نئی‌ار ز بنده محظوظ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

باشد رخت ای نگار! مطبوع — چون لاله که در بهار مطبوع
از قامتِ دلکشِ تو باشد — سروِ لب جویبار مطبوع
باشد ز هر آنچه تاب دارد — آن طُرّهٔ تابدار مطبوع
ناز تو که دلشکاف باشد — چون خنجر آبدار مطبوع
از نرگس مست تست ای شوخ — مستی بَرِ میگسار مطبوع
چون چاشنی از لب تو دارد — باشد میِ خوشگوار مطبوع
مطرب! بَرِ میگسار باشد — آوازهٔ چنگ و تار مطبوع
خاصه بَرِ عاشقان سرودن — لحنِ خوشِ یار یار مطبوع
در راهِ وصال تو چو منصور — رفتن به‌فرازِ دار مطبوع
از عشق بُود هر آنچه گردد — سرمایهٔ افتخار مطبوع
امروز اگر ترا نباشد — افغانِ دلِ فکار مطبوع

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

امروز که یار رفته در باغ — تو نیز بساط را ببر باغ
باغ است و بهار پیش عاشق — معشوق اگر که رفته در باغ
با یار خوش است باغ، ورنه — بی‌یار بُود ز بد بتر باغ
بی‌زلفِ نگار، مشك بدبوست — پر باشد اگر ز مشك تر باغ
سیب زنخ نگار خوب است؟ — یا سیب که آرد از شجر باغ؟
بی یار ثمر ندارد اصلا — هرچند که آورد ثمر باغ
بی‌یار ز دوزخ است بدتر — گر جنّت و کوثر است وگر باغ
گر یار و جمال یار نبود — صد لعنِ خدای باد بر باغ
بی سروِ روانِ قامت یار — باشد همه گونه دردسر باغ
گر پای نهد نگار، خاکش — بهتر شود از دُر و گهر باغ
آن دلبر گلعذار با من — گر که نگذاشت پای در باغ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

گر یار نُبود به ما مخالف	گردد همه کارها مخالف
با یار نُبود شفا به‌هر درد	بی‌یار ، نُبود دوا مخالف
تا یار میانِ خلق نبود	با خلق نُبود خدا مخالف
بر خواجه نُبود غلام ، بدبین	با شاه نُبود گدا مخالف
بی عشق ، شوند خلق یکسر	با جملهٔ انبیا مخالف
بی عشق رخِ نگار ، گردند	ذرات جهان جدا مخالف
بی مهر ، نُبود وفا مُعاند	بی صدق ، نُبود صفا مخالف
بی«راست»،«مخالف»اند«عشاق»	بی«شور»، نُبود «نوا» مخالف
قاضی نبود اگر که راضی	باشد به قَدَر ، قضا مخالف
عشق ار نه مهندس‌است ، بنهد	معمارِ فلك بنا مخالف
این گردشِ چرخِ ناموافق	اینك که نُبود به ما مخالف

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

امروز توئی خدایِ اخلاق	معروف به منتهای اخلاق
مانند تو در جهان نباشد	جان پرور و دلربای اخلاق
گوئی که به‌ خُلقِ نازنینت	افراشته شد لوای اخلاق
هوش از سَرِ چرخ میربائی	با خُلق‌خوش‌و صفای اخلاق
جانم به‌فدای طُرّهٔ تو	وان عارض دلگشای اخلاق
با خُلق تو، مدّعای محض‌است	هر کس کند ادّعای اخلاق
صلوات به خُلقِ خوش،که‌هستند	شاهانِ جهان گدای اخلاق
ز اخلاق ، نکوتری نباشد	ای جان و دلم فدای اخلاق
گلزار جنان و باغِ رضوان	هر گز نرسد به‌پای اخلاق
هر درد که در زمانه باشد	درمان شود از دوای اخلاق
گر من نیم ای نگار قابل	امروز به رونمای اخلاق

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

آن عارضِ دلربا مبارك — آن طلعتِ با صفا مبارك
چون عارضِ تست هر کسی‌را — هر چیز کند خدا مبارك
غارتگر عقل و دین و دلها — آن غمزهٔ دلربا مبارك
آن جلوه گری که می‌نماید — آن حُسنِ خدانما مبارك
در دلبریِ تو، نیست حرفی — ای دلبری‌ات به ما مبارك
بیگانه که نیستی تو، با تو — ما را شدن آشنا مبارك
بر ما بگذر که کم ز کاهیم — آن جذبهٔ کهربا مبارك
قولِ تو درست، لیك با ما — عهدی که کنی وفا مبارك
حُسنی که خدای داده بر تو — آن بر تو جدا جدا مبارك
این جلوه و دلبری که امروز — حق کرده ترا عطا مبارك
وصلِ تو که هست آرزویم — گر اینکه نشد مرا مبارك

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

ای‌دل! زچه میکندبشرجنگ؟ — آخرسرِ چیست اینقدر جنگ؟
ای کاش به دهر یکنفر بود — میکرد حرام بر بشر جنگ
ننگ بشریّت است آخر — ای‌نوع‌بشر! مکن‌دگر جنگ
جز آنکه شوند چند تن شاه — بهرتو چه‌خیرهست در جنگ؟
گر از پیِ خیر می‌شتابی — صلح‌است‌تمام‌خیرو،شر جنگ
گر از پیِ نفع در نبردی — درصلح گرا، بود ضرر جنگ
گر دفع خطر ز نوع خواهی — از بهر بشر بُود خطر جنگ
میکوش که جنگ ترك گردد — نی‌آنکه شود شدیدتر جنگ
باشد سر ارز و مرز این‌جنگ — کَن‌ریشهٔ‌این‌دورا، ببر جنگ
گر کار بجای زر شود خرج — خیزد ز میان کارگر جنگ
امروز گر از نفهمیِ ما — پیروز نگشت صلح بر جنگ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

زان چشم سیاه ، وای بر دل! — زان طرز نگاه ، وای بر دل !
تا بر سرِ دل چه آورد باز — آن زلف سیاه ، وای بر دل !
هر لحظه به‌جلوه دل رباید — آن روی چوماه ، وای بر دل !
زان غمزه و ناز وآن کرشمه — آراست سپاه ، وای بر دل !
تا قامت او کند قیامت — افتاده به‌راه ، وای بر دل !
زد بر صف دل نگاه شوخش — ای باراله ، وای بر دل !
تشنه‌است به‌خون خلق‌چشمش — بی‌جرم و گناه ، وای بر دل !
دل دید چه‌زان چهِ زنخدان؟ — کافتاد به چاه ، وای بر دل !
فریاد وفغان ! که‌باز آن شوخ — کج کرد کلاه ، وای بر دل !
جان میدهمش به‌بوسه ، ندهد — گر کوه به کاه ، وای بر دل !

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه کنم که‌کرد یعقوب

چشمی به‌وصال یار دارم — کاری که به روزگار دارم
بر سلطنت جهان نبندم — چشمی که به‌وصل یار دارم
جز دیدن یار و جان‌سپردن — دیگر به کسی چه‌کار دارم؟
یارب! تو بگیر جانم ، از یار — جز یار گر انتظار دارم
از دوریِ رویِ خوب یاراست — گر دیدهٔ اشکبار دارم
خواندسگ کوی‌خویشم اریار — والله که افتخار دارم
گر جان نشود نثار جانان — از جان خود انزجار دارم
گر یار سرِ مزارم آید — بالله سرِ مزار دارم
گر وصل ، بود به‌دار منصور — آمال فراز دار دارم
از حور و قصور و باغ جنّت — بی روی نگار عار دارم
گر یار شکیب خواهد از من — من نیز چنین قرار دارم

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه کنم که‌کرد یعقوب

ای دلبر بی‌مثالِ مفتون — وی شاهد لایزال مفتون
کس نیست بجز تو در دوعالم — خود صاحب‌جان‌ومال مفتون
تا روی تو یك‌نظر نبیند — راحت نشود خیال مفتون
آمال وی است در وجودت — معلوم شود مآل مفتون
این آرزویش بود که با تو — محکم شود اتّصال مفتون
تا از تو دلش به‌حال آید — رحمی بنما به‌حال مفتون
بنواز به‌یك نگاه او را — تا رفع شود ملال مفتون
نالد ز فراق تو شب و روز — کن رحم به نال‌نال مفتون
خواهد نهی‌اش قدم به‌بالین — در موقع ارتحال مفتون
مختل بودش حیات بی‌تو — کن چارهٔ اختلال مفتون
حاصل نشود اگر که امروز — از وصل تو ایدِآل مفتون

آن صبرکنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

جانا ! گله‌ای که دارم از تو — اینست که برکنارم از تو
از طالعِ خویش شکوه دارم — ورنه گله‌ای ندارم از تو
من‌در برِ هر که‌و به‌هر جای — باشد همه افتخارم از تو
نام تو همیشه بر زبانم — شعرم ز تو و شعارم از تو
دامان تو را ز دست ندهم — جانا که بود قرارم از تو
آبیست که در ره تو پاشم — خونی که ز چشم بارم از تو
هر کس ز تو گر رضا نباشد — من بنده که شرمسارم از تو
هر لطف که کرده‌ای ازاین‌پیش — زان بیش امیدوارم از تو
بشمار مرا ز خود ، که منهم — خود را بتوان شمارم از تو
از جور رقیب گر که امشب — کامی نتوان برآرم از تو

آن صبرکنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

صلوات از آن جمال ، به‌به! زان‌عارض وخط‌وخال ، به به !
نازم به‌رخ تو، چون دلیل‌است بر قدرت لایزال ، به به !
چون ذات‌خدای بی‌نظیر است آن طلعت بی‌مثال ، به به !
در دیدن یار این چه‌حالیست؟ کاو برد مرا ز حال ، به به !
نه هست بلند وی ، نه کوتاه زان قدّ به‌اعتدال ، به به !
بگذار ببوسمت ،که رویت برد از دل من ملال ، به به !
بر روی و به‌ابروی، تو نازم زان بدر و ازآن‌هلال ، به به !
زان چشم و نگاه در شگفتم شیر است و یا غزال ، به به !
گر آب بقاست چون لب تو بسیار بود زلال ، به به !
دین‌ودل‌وجان‌وجسم و روحند به‌به ز **علی** و آل ، به به !
گیرم نرسم‌ز وصل آن شوخ امروز به اید آل ، به به !

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

بر هر لب مرده ، جان رسانی گربوسه ازآن دهان رسانی
گل را دهی آبرو به‌هر صبح گر آب به‌گلستان رسانی
از آن خط سبز ، بر گرفتار کن سعی خط امان رسانی
بر باغ جنان رسی ، اگر تو آوازه به‌خانمان رسانی
اطعام بهشتی‌ات رسانند بر گرسنه‌گر تو نان رسانی
سیراب شوی ز آب کوثر گر آب به‌تشنگان رسانی
بر پای برهنه گر کنی کفش پا بر سر فرقدان رسانی
بر عرش توان رسی به‌یك گام گر کام به ناتوان رسانی
سازی تو زآن و این ذخیره هر خیر به‌این و آن رسانی
وقت ار نرسیده تا دلم را در راه به رهروان رسانی

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ترجیع‌بند چهارم

در ظهور قائم آل محمد حضرت حجة‌بن‌الحسن (عج)

دردا ! که‌نمانده‌است از اسلام بجز نام افسوس! که جز نام نمانده‌است زاسلام
هرجا که‌روی دانه و هرسونگری دام شد منعکس ابلیس در آئینهٔ اوهام
روباه زند هر طرفی طعنه به‌ضرغام دین‌همچوچراغی‌است که باد ولب‌بام
زآغاز چنان نام، چنین ننگ درانجام از نام گذشتیم، چرا اینهمه بدنام؟

ای محیی دین ! نور مبین حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

آوخ! که‌به‌هرحال دگرگونه‌بودحال دین نبوی آمده سُخریّهٔ جهّال
حرفی نبود هیچ ز افعال و ز اعمال غیر از طلب جاه و جز اندیشهٔ اموال
پر گشته‌جهان یکسره از فرقهٔ دجّال گمراه شده خلق ازاین قوم بد افعال
یا مصدرالاقبال و یا منتهی‌الآمال ضرغام صفت تا بکی و چند درآجام؟

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

خلقند سراسر همگی منکر تنزیل منکر شده بر مسئلهٔ فیل و ابابیل
سود همه تجّار نزول آمد و تنزیل نه‌صوم‌وصلوةاست‌نه‌حج‌است‌ونه‌تعدیل
نه‌خمس‌وز کوةاست،نه‌تسبیح‌ونه‌تهلیل از کعبه روا آمده دزدیدن قندیل
شدمختصراین گفته، تودانی، نه‌بتفصیل تو با خبری ای شه از آغاز و زانجام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

رفته ز میان حرمت اولاد پیمبر اولاد نبی ، از همه کس آمده کمتر
شد محتکری شیوهٔ مردم همه یکسر فخریّه نمایند و مباهات به‌هر شر
از ریش و خضابند همه خلق مکدّر گردیده محاسن به‌جهان مایهٔ تسخر
نه أمربمعروف و نه نهی‌است ز منکر خلقند شمن‌وار پرستندهٔ اصنام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

کس نشنود امروز ز کس حرف حسابی معمورهٔ دین، روی نهاده به خرابی
یك طایفه بنگی شده، یك جمع شرابی کشته همگی مونس چنگی و ربابی
یك قوم شده دهری و، قومی شده بابی شد فخر زمان گربهٔ دیمی، سگ آبی
هر گز نسزد، گرچه زنانند نقابی این خود نه نقاب است که عیبیست بر اندام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

پر گشته ادارات ز غارتگر و خودخواه دزد و دغل و رشوه‌خور و تنبل و گمراه
آزرم نباشد ز کس و شرم ز الله ذکری نبود بر لبشان جز طلب جاه
فکری نبود در سرشان جز شدن شاه بیچاره رعیّت پس ِ در، هی بکشد آه
بی‌پارتی و پول، بجائی نبرد راه عالم شده بازیچهٔ یکمشت دد و دام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

امروز ریا همچو ربا خوب و صلاح است کذب و دغل و مکر و حیل راه فلاح است
در شرع مبین آنچه قبیح است، مباح است چه جای صلاح است؟ صبوحی به صباح است
گویند اگر راحت روح است، به راح است باشد چو زنا فخریه! چه جای نکاح است؟
زلف و رخ جانانه مساء است و صباح است ای شیر خدا! خیز و بزن دست به صمصام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

از راه بجز ناله و بانگ جرسی نیست فریادرس خلق در این دهر، کسی نیست
ما را بجز از درگه ِ تو ملتمسی نیست دزد است کمین کرده به هر جا، عسسی نیست
بر شیعهٔ تو غیر تو فریادرسی نیست ای شاه! ره چاره ز هر پیش و پسی نیست
چون مهر ُرخت در دل هر بلهوسی نیست پس پرده برانداز از آن عارض گلفام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

بین سرزنش و طعنهٔ اخلاف بر اسلاف — مپسند ازاین بیش زاطراف و زاکناف
در ریختن خون به‌ناحق شود اسراف — امر عدمی رحم و مروّت شد و انصاف
شد ظلم و ستم شیوهٔ اشراف بر اصناف — اصناف مقارن به تعدّیست ز اشراف
ازآمر و از ناهی و ازحاکم و عرّاف — برحق نشود صادر یك حکم ز حکّام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ای‌مرکز هستی! که‌فلك بسته به‌بودت — موجود وجود همه اشیا ز وجودت
ای کون‌ومکان رزق‌بر از کفّهٔ جودت — فرقی نکند در بر ما غیب و شهودت
عشّاق تورا چشم به سرمایه و سودت — خوانم اگرت واجب، ترسم زحسودت
گویم اگرت‌ممکن، این نیست حدودت — ای رابطهٔ واجب در ممکن از اعلام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ای آنکه تو خود آینهٔ غیب نمائی — بر خلق خدا از طرف بارخدائی
رفتند به‌شك قومی از آنرو که نیائی — ای‌شاها مرا پای، یقین است به‌جائی
گر من به‌جهان مانم و تو رخ ننمائی — هم منتظرم باز، که از پرده درآئی
از این دل غمدیدهٔ من عقده گشائی — شادی دهی و بستری از سینه‌ام آلام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

توصاحب دورانی و، دوران به‌تو نازد — تو مایهٔ ایمانی و ایمان به‌تو نازد
تو برتر از امکانی و امکان به‌تو نازد — هفت‌اختر و نه گنبد گردان به‌تو نازد
این‌پنج حس و شش جهت‌ازجان‌به‌تو نازد — سه روح وچهارعنصر وارکان به‌تو نازد
این سیّد **مفتون** ثناخوان به‌تو نازد — شاها! چه شود گر بشماریش ز اقوام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ترجیع بند پنجم

ورزش باستانی و اصطلاحات و فنون کشتی باستان

نام خدا چو اول هرکار آمده — آدم بود هرآنکه چنین بار آمده
بسم‌الله است اول هرکار و ، بعدآن — نام رسول **احمد مختار** آمده
صلوات ختم کن که‌پس‌از نام **مصطفی** — نام نکوی **حیدر کرار** آمده
این شعررا بخوان به‌تو لای هشت‌وچار — کامروز بر زبان من زار آمده

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی ! مدد

ای دل! اگر تو در طلب عقل سالمی — سلطانیِ دو کون حلالت ، که آدمی
گر عقل سالم از تن سالم طلب کنی — تنها نه‌آدمی که خردمندِ عالمی
اول بکوش تا که سلامت شود تنت — گرسالمی به‌دهر، تو سلطانِ بی‌غمی
راه سلامتی بدن ، کار و ورزش است — این شعر را بخوان و تأمل مکن دمی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من‌است و دامن تو، یا علی ! مدد

ای دل! ز ورزشی که بود رسم باستان — سر، وامزن، که‌باب‌دل‌وجان‌ماست‌آن
روراست گویمت: طلبی گر ره صلاح — این راه را برو، که بود راه راستان
بشنو ز من که ورزش پر ارزش قدیم — خوددفع لرزش‌است که‌آرم به‌داستان
کاری که‌**پوریای ولی** پیرِ آن بُود — این شعر را بخوان وبنه سر به‌آستان

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من‌است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون صبح شد، به جانب مسجد ز خانه رو — بهر دوگانه، سوی خدای یگانه رو
دست و دهان و بینی خود را به آب شو — برخوان نماز صبح و سوی زورخانه رو
ورزش به تردماغی و شیراوژنی نما — پس همچو شاهباز، سوی آب و دانه رو
هر کار میکنی، پی هر کار میروی — نام **علی** ببر به زبان رستمانه رو

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

اول به زورخانه چو رفتی، زمین ببوس — آری، زمین بنام جهان آفرین ببوس
از پهلوان و مرشد و از پیش کسوتان — سر نه بر آستانه و پس آستین ببوس
خواهی که نور چشم شوی پیش این و آن — پیشانی و جبین و رخ آن و این ببوس
دست خدای را به حقیقت به دست گیر — این شعر را بخوان و زمین را چنین ببوس

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی! مدد

این کار، کار **رستم زال** است، ای پسر! — نه کار کودکانه و حال است، ای پسر!
این کار، کار شیر و پلنگ است و ببرهاست — نی کار روبه است و شغال است، ای پسر!
مردانه رو اگر پی این کار میروی — بی پیر و اوستاد محال است، ای پسر!
این شعر را ز صدق به بانگ بلند خوان — جز این، تمام خواب و خیال است، ای پسر!

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

این فن که از برای تو و من شد اختراع — اول پی سلامتی تن شد اختراع
همواره جنگ بود زمان قدیم چون — این کار بهر چارهٔ دشمن شد اختراع
هنگام جنگ تا نشود بازویت جمام — بهر زمان راحتی این فن شد اختراع
بهر سلامتی همگی در میان گود — برگو تو این کلام که از من شد اختراع

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی! مدد

تا میتوان ز دود و ز الکل کناره کن یکباره ترک‌کشان کن وعمردوباره کن

بر گرددودوالکل،ای گل!به کل مگرد این دردها اگر بودت، زود چاره کن

از بهر خود رژیم غذائی نگاه‌دار از پرخوری کناره کن وشیر پاره کن

کن جدّ و جهد ازپیِ هرکار میروی این‌شعررا بلند بخوان ، نی اشاره کن

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

اول برهنه‌چونکه‌شدی، زیر«سنگ»رو اما نه‌خسته، چابك‌وچست‌و زرنگ‌رو

از «پیش کسوتان» همه دم احترام کن هان!«شق کمان»مباش،ظریف‌وقشنگ‌رو

«**جاسنگ**» را ببوس‌وبخواه‌ازعلی‌مدد با یاریِ علی به میان «دوسنگ» رو

دربحرعشق ، غوطه‌زن‌وختم کن کلام این جمله‌را بگو و به‌کام نهنگ رو

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

اول میان«**گود**»چو رفتی، زمین ببوس یعنی زمین به‌نام جهان‌آفرین ببوس

هرجا که‌جای تست فروتر ازآن بپای بشناس جای‌خویش‌وبدستت‌نگین ببوس

بازو و کتف و سینهٔ کارآزمودگان از بهر احترام به آداب دین ببوس

این شعر را بخوان و ببر برعلی پناه تاچند گویمت که‌چنان وچنین ببوس

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی ! مدد

چون‌درمیان«چرخ»،«میانکوب»میزنی ای نازنین! بچرخ‌وبزن، خوب میزنی

اندر«چهارپا» و «سه‌پا»در میان «چرخ» یك«شیرجه» بزن، که‌چه مرغوب میزنی

قدمیکشی چوسرو، عجب‌راست‌میکشی خم‌چون‌شوی،به‌خصم‌دغل‌چوب‌میزنی

«شش‌چرخ» توبهفت فلك‌سرهمی کشد ازدل بکش‌خروش چو «لاروب»میزنی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هراحد
دست من است و دامن تو، یا علی ! مدد

صف از دوسو چوبسته به‌ناچار میشود / هر کس که‌پهلواست «میاندار» میشود
هر « نوچه » با اجازهٔ او کار میکند / هر کس چنین نمود نکوکار میشود
هرکار با اجازهٔ او کرده میشود / هر راه از او برای تو هموار میشود
یك‌بندزین‌چکامه برای‌هرآنکه خواند / آن‌شخص چست‌وچابك و سالار میشود

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

خواهیم ما مدد ز تو ، یا مرتضی‌علی / چون‌جان‌به‌تن‌رود زتو یا مرتضی علی
برهر که‌هرچه‌میرسدای‌شه تومیدهی / هر کار میشود زتو یا مرتضی علی
هر کس پناه برتو برد ، هر کجا رود / از رنج میرهد زتو یا مرتضی علی
این‌شعررا هرآنکه بخواند ، برای او / امداد میرسد زتو یا مرتضی علی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون« کوفتی‌فرو»پی کشتی به‌آب وتاب / نام خدا ببر به‌زبان بهر فتحباب
«سرشاخ»چون‌شدی‌بنما «قوس»خصم‌را / «قوسش»چنان‌بکن که‌شودخاك‌را نقاب
از«توی‌شاخ» دست بینداز «پیش‌قبض» / دست‌دگر ببر ز «میان» دست‌وی‌بتاب
«دست‌درشکن»اسیرتو گردید،غم‌مخور / زن‌برزمین‌و نعره برآر از دل‌خراب

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

«سرشاخ» چون‌شدی‌نشدت«قوس»گرحریف / « افلاك » را به‌فکر نما بهر او ردیف
گر«سینه‌راست» کرد«سربندِ پی»بزن / ور نه«درخت کن» بکنش زود ای‌حریف
آنرانخورد«اقل‌چپ‌وراستش» بزن‌توزود / یا میکنش‌تو«شیرشکن»چابك‌وظریف
یا با « رکیبیِ سَرِپا »کار وی بساز / پس‌نعره‌زن‌اگر که‌شدی‌خسته‌وضعیف

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون زلف یار، «کشتی پرپیچ وخم» خوش است — «کج کردن دوران» و «شکم درشکم» خوشست
گر «راست» شد، «پلنگ شکن» کن حریف را — ور «خاك» شد، مخالف «پادرعلم» خوشست
«حمال بند» شیوهٔ «خاك» است وهم «سه یك» — یا «قفل قیصری» بزنش، لیك کم خوشست
یا پا به‌دست خصم «رکیبی» توان زدن — کن ورد خویش این سخن و نعره هم خوشست

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

«حمال بند» را تو به «خاك» ار زنی بجاست — یا که دورویه «سه یك خاکی» زنی ، سزاست
« کنده » اگر کشتی تو درآنجا نکوتر است — ورنه تو « پا تو » ار بزنی، مطلبت رواست
« انداز گوسفند » در آنجا نکو شود — چون «کار روی کار» به‌هروضع خوش نماست
«انداختی» اگر تو به‌این کارها حریف — این نکته را ادا بکنی ، نغز و دلرباست

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

یك دست زیر چانه ویك دست پشت سر — کن «گاوتاب» خصم دغل را چو شیر نر
یا که «رکیبی سر پا» زن به‌چابکی — آنگونه که‌حریف نگردد از آن خبر
قصاب‌وار شانهٔ اورا همی شکن — از هرطرف شده ، به‌حریفت مده مفر
برخصم گر ز «شیر شکن» فایق آمدی — زن برزمین چوشیر وبکش نعره ازجگر

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی ! مدد

دستت فتد چوزیر شکم، کار نو بزن — یکپای‌پشت پا فکن و، پس «درو» بزن
«دست درمخالف» تو چو «قال حریف کند» — از او عقب‌میفت و، چومردان جلو بزن
گر که‌حریف خواست کشد «کندهٔ» ترا — «زالانه» **پورزال** صفت تو «به‌تو» بزن
خواهی به‌آتشت نکشد گر حریف تو — زین لعل آتشین، جگرش را الو بزن

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

از زیر گر حریف‌ترا «قبضه» کرد ران
بردن زپشت، دست به‌زیر شکم توان

«خیمه» بزن به گردهٔ او، یا به‌چابکی
از«کلّه‌در کن»اش، که‌بودچارهٔ‌تو آن

یاتاخت گربزیر،«کف‌گر کی»اش بزن
یا که«النگ باخته»اش کن عقب‌نمان

گر رفت‌پشت‌سر،توز«تو»«لکنه»اش بکش
برپشت‌چون‌فتاد، به‌رویش‌همی‌بخوان

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

«نجاربند» هیچ بود پیش «یزدی بند»
چون پهلوان یزد توازاین‌عمل بخند

بر«برمه‌تاب» کوش‌و«کلاته» به‌کاربند
بنما ازاین دوکاربه‌گرشاسب ریشخند

از«لنگ‌خاکی»و،ز«شترغلط» کن‌حذر
هستند این دو کار به‌یك رشته دلپسند

«رودست‌وپا» ززیر کن‌وروبپشت خصم
برخوان تو این چکامه به‌آوازهٔ بلند

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی ! مدد

در روبروحریف از او«دست‌تو» بکش
کن«ضبط»بنددست‌وی‌و،دست‌او‌بکش

ور پشت تو رود ، مچ پای ورا بگیر
خم شو، بگیر پای ورا و «فرو»بکش

اما بهوش‌باش مبادا «درو» شوی
این انتظار را همه‌جا مو به‌مو بکش

در کن‌تو«سرززیربغل»، کن«درخت کن»
زن برزمین‌و روبفلك‌آر و هو بکش

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

ای‌دل! به‌چابکی«فته‌پا» را به‌کار زن
«توشاخ»را پس از «فته‌پا» برچنار زن

از«لنگ‌پیش‌رو»به‌حذرباش ای‌جوان!
«لنگ کمر » به‌مردم نا استوار زن

از «تخته‌بند» و، از«فلکه‌بند» سرمپیچ
چانه بنه، «پلنگ‌شکن» شیروار زن

«مهتاب وآفتاب» بسی‌خوب ودلکشند
این‌کارها بزن به‌حریف و، هوار زن

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون خصم تو «پلنگ‌شکن» میزند ترا اورا «کلوم‌دك» بکنی هست بس به‌جا
یا که‌دو دست‌خود گذران صاف‌ازسرت بنشین ، که دست‌خصم درآید زسر ترا
گر که‌حریف‌قصدتوفهمید،زودوچست پشت‌ار کنی به‌خصم، شود دست او رها
کار حریف‌چونکه«بدل»شدبه‌لطف‌حق این شعر را بلند بخوان فاش و برملا

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی! مدد

خصم تو گر«بخاك»فکندت، مده‌صداع «مقراضك» تو، هست ترا بهترین‌دفاع
هر ران‌تو گرفت، به‌عکسش به«خاك»رو «مقراضك» ازبرای بدل گشته‌اختراع
«مقراضك» ار نشد، مچ پای‌ورا بگیر شو راست، تا که او کند ازکار امتناع
گردد سرِ کلافه به‌او گم ازاین‌عمل این‌شعر کن تونقش جبین با خطرقاع

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی ! مدد

این‌شعرواین‌فنون که‌زمفتون‌شنفته‌شد فهرست وار بهر تو فی‌الجمله گفته‌شد
ایتام پهلوانی‌اش ، افسوس ! گشت طی زیرش ازاین‌جهان پرآشوب رُفته‌شد
دوران شعرو ورزش‌و عمرش‌بسررسید صدهمچوویچو گنج‌به‌ویرانه‌خفته‌شد
این دلنشین چکامهٔ او درمیان «گود» هر کس که‌خواند،چون گل‌مولا شکفته‌شد

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی ! مدد

ترجیع‌بند ششم

ورزش باستانی و فهرست عملیات و بیان اذکار آن

باز بگشایم به‌حمد قادر یکتا دهان
تا کنم در این مکان اثبات فقر پهلوان
پهلوان را در طریق فقر و ارباب صفا
لُنگه او گردیده جاری از دو پیر مستعان

پیر اول بوریاخوابیست کاو را **پوریا**

خوانده‌اند ارباب معنیّ و ولیّ و کاردان

پیر دوم **احمدبن فاضل شیرازی** است

کاو به فقر **نعمت‌اللهی** رساند بی‌گمان

پهلوان ، کارش به عالم مردی و مردانگیست

چون به‌پاکی پهلوان مشهور باشد در جهان

پهلوان غیر از ره مردی نرفته تاکنون

پهلوان هرگز نمیگردد به‌عالم قلتبان

خواهی ازتاریخ آن، اینك به‌**مفتون** دار گوش

این سخن را بهر او با حمد و اخلاصی بخوان

جبرئیل‌آسا ببر این نام و میشو نامدار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

پیشتر ز **آبادیان** ، **آجامیان** در بیشه‌ها

داشتند از کثرت درّندگان اندیشه‌ها

روز، با شیروپلنگان جنگشان باچوب‌وسنگ

شب به‌روی شاخساران ، خوابشان در بیشه‌ها

نی بُدی شمشیر و خنجر از پی دفع سباع

نی بُدی آهن ، که تا سازند از آن تیشه‌ها

بر درخت آویختن را ورزش خود ساختند

تا به ورزش نرم گردانند رگها ، ریشه‌ها

تا نماند دستشان از کار هنگام نبرد

نشکند تا پشتشان را سنگها چون شیشه‌ها

ورزش چرخ و دویدن داشتند آن طایفه

پیشه‌شان کشتی گرفتن بود با همپیشه‌ها

جای وحشیها شد از بیم بشر در کوهسار
گشت جنگلها تهی از دیو و دد با بیشه‌ها
کشتی و چرخیدن و بازی* و شوخی** و پرش
کارشان میبود ، تا کندند از بن ریشه‌ها

جبرئیل‌آسا ببر این نام و میشو نامدار
لافتی الا علی لا سیف الا ذولفقار

چون **مهاباد** از برای نوع آدم خانه ساخت
از برای «کش» که نام شه بود کاشانه ساخت
کش، که کیش‌وشهر **کاشان** یادگار نام اوست
همچنان کاشانه در کاشانه ورزشخانه ساخت
وحشیان را دیو میخواندند ، او بهر دفاع
عاقلانه خانه بهر چارهٔ دیوانه ساخت
ما از آنها غیراین چیزی نمی‌آریم گفت
قبلِ تاریخ است، طبع بنده این‌افسانه ساخت
بعد او **گورنگ شاه زابلی** در فصل دی
تا بسازد خویش ، ورزشخانه مردانه ساخت
نورگ گو بعدازآن در **زابل** و در **سیستان**
ساخت ورزشخانه ، بهر گنجها ویرانه ساخت
این بنا **گرشاسب**و **رستم** به دامن پرورانْد
زین معادن طبع‌سر کش گوهریکدانه ساخت
این سخن را طبع **مفتون** تا بماند یادگار
در زمانه از برای مردم فرزانه ساخت

جبرئیل‌آسا ببر این نام و میشو نامدار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ذکر ورزش گر که خواهی، باری از الله گو
«چرخ اول» تو محمد را «رسول‌الله» گو
در «سه‌پا» و «چرخ تبریزی» بخوان مدح علی
«جنگلی» را هم «علی» با مردم آگاه گو
«چار پا» را خود بنام سید سجاد زن
«چرخ آخر» نام «قائم» را به‌عز و جاه گو
میروی چونکه «شنا»، «یا حق» بود ذکر شنا
«میل» چون گیری تو «یادبهور» را دلخواه گو
ذکر «یا وهّاب» را تکرار کن در زیر «سنگ»
«یا حسین» چون در میان آئی، به‌اشك و آه گو
ذکر «کبّاده» بود «یا من قدیم المستعان»
استعانت در عمل میخواه و بی‌اکراه گو
«تنکه[۱] پوشی» بود با ذکر «ستّار العیوب»
چونکه بندی لُنگ، «یاساتر» تو در افواه گو
پهلوان خواهی شوی، پهلوی مردان جا گزین
قهرمان خواهی شوی، خود عبد آن درگاه گو

جبرئیل آسا ببر این نام و میشو نامدار
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

۱ـ تنکه (به‌ضم تا و نون) شلوار چرمی تا سر زانو مخصوص ورزشکاران باستانی است.

غزلیّات

بنام خدا

۱

گر ابتدا به‌عشق نمیشد کتابِ ما میبود تیره دفتر روز حساب ما
منّت خدای را که به‌دیوان عشق شد ابروی دوست بسملهٔ سر کتاب ما
عشّاق کج حساب به‌جائی نمیرسند آنروز عید ماست که باشد حساب ما
خورشیدو ماه روی‌به‌دیوار می‌کنند گر بی‌نقاب جلوه کند آفتاب ما
ارزان نیامدیم و نرفتیم از جهان شد نقد عمر خرج ایاب و ذهاب ما
ماندیم از وصال رخ خوب یار دور تا این لباس عاریتی شد حجاب ما
ما را جناب عشق به‌جائی رساند کار کز شوق سجده برد ملك برجناب ما
مانند قطره بحر درآغوش گیردش پهلو تهی کند ز هوا چون حباب ما
ایمن مشو ز تربیت باغبان دهر می‌پرورد چو گل که‌بگیرد گلاب ما
ما را به‌صدهزار بلا کرد مبتلا افغان ز دست این دل خانه خراب ما
پرشد، زبسکه‌سوخت‌دل‌ازآتش‌فراق بازار روزگار ز دود کباب ما
هر باب زین کتاب گشایند عاشقان گویند: این کتاب، کتابیست باب ما

گوید ملك اگر به‌فلك بیند این کتاب:
مفتون! بود کتاب شما مستطاب ما

۲

ریزد از عشق تو ای سروِ خرامان به دوپا
اشکم از دیده به‌دامان و ، ز دامان به دوپا

بارها گفت که دست از تو بدارد اغیار
باورم نیست رود گر سرِ قرآن به دوپا

آنکه مه گفت به رخسار تو ماند ، کذبیست
که بچسبد به‌زمین آدمی از آن به دوپا

رخت از کوی تو بردن نتوانم ، که مرا
بندها بستی ازآن زلف پریشان به دوپا

من رهِ کعبهٔ کوی تو به‌سر میپویم
نیست باکم رود ار خار مغیلان به دوپا

جز تو نشنیده کسی بر سرِ زین سرو و قمر
راست استاده به‌یکران که جولان به دوپا

دلم آویخت به‌آن قامت چون سرو ، چنانك
کز شجر طایر حقگوی خوش‌الحان به دوپا

برتری از ملك اکنون ، پر و بالی بگشا
هنری نیست اگر ره رود انسان به دوپا

طبعِ مفتون به‌هوای قد موزون نگار
خامه را راست بَرد بر سرِ دیوان به‌دوپا

۳

شب و شمع فروزان با رخ جانانه در یکجا
میان آتش سوزان من و پروانه در یکجا

به‌دست‌آویز زلفش دل‌برد از خلق خال، آری
بلای صید میباشند دام و دانه در یکجا

نباشد قابل یاری دل‌آزاری که در بزمی
به رغم آشنا خفته است با بیگانه در یکجا

محبّت عاشقان را جمع میسازد به‌دور هم
دهد یکرشته نظم سبحهٔ صددانه در یکجا
به قصد مجمع دلها به گیسوی پریشانش،
صف آرائی نموده دنده‌های شانه در یکجا
دل عاشق تمتّع میبرد از عاشقی، ورنه
چه‌حاصل گر که‌باشد گنج باویرانه در یکجا؟
زمین و آسمان دیوانه، جنّ و انس دیوانه
برای چیست یارب! اینهمه دیوانه در یکجا؟
توانی کوه را از جا کنی بادست جمعیّت
شود ارّه، دهی گر الفت دندانه در یکجا
نباشدآرزوئی در دل مفتون، مگریکشب
ببیند خویش را باآن بت فرزانه دریکجا ۴

رهِ عشق است که پایِ همه لنگ‌است اینجا
قدمِ اول ما، کام نهنگ است اینجا
گل گلزار جهان غیر ندامت نبود
خنك آنکس که‌به‌کار می و چنگ است اینجا
لاله‌اش داغ و، گلش حسرت و، خاکش ماتم
خوش صفا آمده، به‌به! چه‌قشنگ است اینجا
هر قدم خفته دوصد کشتهٔ خونین کفن است
جان من! تند مرو، جای درنگ است اینجا
رم چشمان غزال تو بنازم، که به‌ناز
آهویش را هنر شیر و پلنگ است اینجا
از دل سنگ توگر شیشهٔ دل یافت شکست
فتح با شیشه بود، ظلم به‌سنگ است اینجا

مطلب صلح ز آمیزش اضداد جهان
آزموده‌است که‌صلحش‌همه جنگ است اینجا
غم و شادیِ جهان بستهٔ نام و ننگ است
گرچه نامش همه آلوده به ننگ است اینجا
هرچه میخواست دل تنگ تو مفتون گفتی
۵ دم مزن از دهنش ، قافیه تنگ است اینجا

دوری از یار جدا، محنت اغیار جدا
دل زاغیارجدا خون‌شد و از یار جدا
میکشم نقش رخ یار و هوس می‌بازم
برسرصفحه جدا ، بر در و دیوار جدا
در شب هجر تو از نالهٔ من مینالند
دف ومزمارجدا، چنگ‌جدا، تار جدا
از اشارات نگه خون مرا میریزند
چشم‌خونخوارجدا،ابروی خونبارجدا
تا چه کردند به کار دل غمدیدهٔ من
قد و رفتار جدا ، خنده و گفتار جدا
ازدوبیمار، شب‌وروز من‌خسته یکیست
دل بیمار جدا ، نرگس بیمار جدا
راز از پرده چو افتاد برون ، میطلبد
تیروشمشیرجدا، حلقه جدا، دار جدا
حسن یوسف‌سربازارچنان‌شعله‌فروخت
که‌فروشنده‌جداسوخت،خریدارجدا
شکر لله کرم دوست به‌مفتون بخشید
۶ طبع سرشار جدا ، ساغر سرشار جدا

کرد با شانه دل از طرّهٔ جانانه جدا
دست مشّاطه الهی شود از شانه جدا
سوخت‌پروانه‌به‌یکدم‌اگرازوصلت‌شمع
شمع تا وقت‌سحرسوخت زپروانه جدا
قتل‌عامی که کند نرگس مستش، اول
آشنا را کند ایکاش ز بیگانه جدا
گردش‌چشم‌توبرهرکه درِ نازگشود
بستِ پیمان‌شود ازگردش‌پیمانه جدا
عشق ، تا در دل عشاق بود عشق بود
گنج‌ِدیگر نبود گنج ز ویرانه جدا
هست تادل، غم‌جانانه دراوهست، آری
نشودصاحب این‌خانه ازین خانه جدا
با خط وخال ، دلم برد رخش، ممنونم
که‌به‌او کرد کمک،دام‌جدا، دانه جدا
یکنفر بیش نماند به‌طرفداری عقل
گرکه گردندزهم عاقل‌ودیوانه جدا

بسته برهمّت او قیمت هر کس مفتون
مرد نتوان شود از همت مردانه جدا

۷

ز کویت میروم ای بیوفا ! امروز ، یا فردا
تو میمانیّ و اغیار و خدا ، امروز یا فردا
سگ کوی تو بودم ، قدرِ پاس من ندانستی
شود معلوم قدر من ترا ، امروز یا فردا
ز کویت میروم اما بجان کندن ، کزاین رفتن
شود راحت رقیب بی‌حیا ، امروز یا فردا
ز دستت میکنم خاکی به‌سر امروز یا امشب
به پایت میکنم جان را فدا ، امروز یا فردا
اگرداری خیال کشتنم، دیگر مکش زحمت
که‌خواهد کشت‌هجرانت مرا ، امروز یا فردا
مکن تعجیل ، دانم نیم‌جانی برتو مدیونم
که خواهم کرد وام خود ادا ، امروز یا فردا
شدی از من جدا ، اما نمیدانی کزین رفتن
شود جان از تن زارم جدا ، امروز یا فردا
نکردی گر قدم رنجه به‌بالینم ، سرِ قبرم
خدا را از رهِ رحمت بیا ، امروز یا فردا
اگر ناکام جان دادم به‌قربان سرت ، اما
شود کام رقیب از تو روا ، امروز یا فردا
مکش دامانت از دستم ، خدا را ! این‌دم رفتن
شود این دولت از دستم رها ، امروز یا فردا
شوی محرم به‌نامحرم به‌هر ساعت به‌هر لحظه
شود بیگانگانت آشنا ، امروز یا فردا

جهان فانی وحق باقی بود ، **مفتون** ازاین شادم
۸ که خواهم رفت زین دار فنا امروز یا فردا

سخت‌تر شد بندم از پند تو ای زاهد ! خدا را
گر نباشد زحمتی ، یکدم به‌ما بگذار ما را

تا شدم همصحبت پیر مغان ، زر شد مس من
مژده ، ای اهل نظر ! پیدا نمودم کیمیا را

ازازل من لعل‌او بگزیدم و، **خضر** آب‌حیوان
من قد موزون او برداشتم ، **موسی** عصا را

برشود از سدره صدره برتر از شوق جمالش
تا ز پای دل گشودم بند تزویر و ریا را

از دو عالم سر بسر بیگانه‌سان برداشتم دل
تا بدیدم لحظه‌ای دیدار یار آشنا را

تاگدای او شدم ، ملك دوگیتی داد بر من
آری آری ، شاه آن باشد که بنوازد گدا را

دانه‌ام در آسیای عشق تا شد نرم ، دیدم
گرد بر ِ گرد سرم‌میگردد این نُه‌آسیا را

مصحف رویش به‌پیش اوستاد عشق خواندم
دیدم از یك‌حرف او از ابتدا تا انتها را

بعد لا ِ الاّ چنان پرداخت از هستی وجودم
کز ثنای خود بقای تازه‌ای دیدم فنا را

دوش رفتم تا بگویم کیست **مفتون** ، میر مجلس
۹ دست‌من بگرفت‌و گفت: ازحدبرون مگذار پارا

اگر نظاره حرام است روی ِ زیبا را خدا برای چه داده است چشم بینا را؟
اگرپرستش خوبان نبود مقصد دوست خدای خلق نمیکرد از ازل ما را

نخست، روی‌ترا از برای‌دیدن خویش   بیافرید و برای تو کلّ اشیا را
فدای‌آن رخ رنگین شوم، که پنداری   کمال صنع بود کردگار یکتا را
ز جمله دولت دنیا و نعمت عقبی   بس است عشق رخت عاشقان شیدا را
تو وقت را مده از دست ساقیا امروز   بیار بادهٔ گلگون ، که دیده فردا را ؟
بدین جمال ، نگارم اگر به‌خلد رود   به‌حسن خویش کند منحصر تماشا را
زچشم مست تو، غلمان‌خدا خدا گوید   که چشم تو نکند چشم‌بند حورا را
اگر ترا نپرستند حاجیان حرم   خدا گواست پرستند **لات** و **عزا** را
کسی که‌عشق نورزید وزهرغم نچشید   ندیده لذّت دنیا و عیش دنیا را
ز هر عذاب که آید به‌وهم میچربد   اگر کنند برابر فراق تنها را

بغیر عشق ندانند عارفان **مفتون**
خدا زیادکند مردمان دانا را

مژده میدهد ناقوس بر فلك **مسیحا** را
کان نگار ترسا کرد زنده کیش ترسا را
تخته میزند راهب ، مژده میدهد ناقوس
چونکه خنده‌اش نوکرد معجزات **عیسا** را
میفروش ترسائی ، باده نوش ترسائی
کیست آنکه ترسا نیست آن **نگار** ترسا را ؟
گر که طالب یاری ، مسجد و کلیسا چیست ؟
عارفان یکی دانند **کعبه** و کلیسا را
شرك، بت‌پرستی‌نیست، گر که بت بدانی‌چیست
کیست‌آنکه این جلوه داده **لات** و **عزا** را ؟
سینه رشك سینا کن ، خیز ! می به مینا کن
تا به طور دل بینی نار **طور سینا** را

سبحه را ندانم چیست فرق کار با زنّار
تا به روی او دیدم زلفِ چون چلیپا را

گرچه عشرت امروز تخمِ محنتِ فرداست
ساقیا ! بده جامی ، کس ندیده فردا را

غیرِ عشق در عالم ، هرچه هست افسانه است
عشق علّت غائیست خلق کلّ اشیا را

عشق ، که **زلیخا** را کرد مایلِ **یوسف**
که به دیدهٔ **مجنون** جلوه داد **لیلا** را

عشق، یار **مفتون** است ـ عشق، کار **مفتون** است
۱۱ هیچ نیست غیر از عشق عاشقان شیدا را

که رخ همچون قمر دارد ؟ نگارا ! که‌دل همچون حجر دارد ؟ نگارا !
چه دزدی غیر زلفت ، شور و فتنه نهان در زیر سر دارد ؟ نگارا !
مکن حاشا ز خونریزیِّ چشمت دل من زان خبر دارد ، نگارا !
بجز قدّت که بار آورده لیمو کدامین‌سرو ، «بر» دارد ؟ نگارا !
مگو : فردا دهم کام دلت را مگر امشب سحر دارد ؟ نگارا !
ز تو چشم ترحّم دارد عاشق دل سنگت مگر دارد ؟ نگارا !
نه اینجا قدِّ رعنایت ندیدم قیامت هم اگر دارد ، نگارا !
نمی‌ترسی ز آهِ دردمندان ؟ که یك روزی اثر دارد ، نگارا !
ندانستم چو میخوردم میِ عشق که این می دردسر دارد ، نگارا !
ز صحرایِ محبّت گشت معلوم که این‌وادی خطر دارد ، نگارا !

میان خیل عشّاق تو ، **مفتون**
۱۲ به‌سر شور دگر دارد، نگارا !

به‌پیش چشم گرخیل حوادث بسته صف ما را
نباشد غم ، چو باشد دامن ساقی به کف مارا

سر زلفش به‌صد نیرنگ وفن آمد به کف مارا
ببین ای مدعی ثعبان به کف بی «لاتخف» مارا
بنازم پاکبازی را به نرد عشق مهرویان
که‌با این‌خوش‌حریفی، میکشندازهرطرف مارا
ز ما آویزهٔ گوش ملك را تا نگین سازد
فلك پرورد در دامن چو دری در صدف مارا
چنان بادرد وغم‌خو کرده مارا دل، که درعالم
نبیند دیدهٔ گردون به‌لب آه و اسف مارا
مگر لعل لب جانانه قوت جان دهد ، ورنه
فرو ناید سرِ همت به‌این آب و علف مارا
چنان مستغنی است از همت جانانه ما را جان
که از سلطانیِ کونین نفزاید شرف مارا
نه حربا و نه کتانیم تا خورشید و مه جوئیم
طلوع از مشرق دل کرده ماه بی کلف مارا
چنان تفتیده جان از آتش عشق رخ جانان
که نار هفت دوزخ هم نیفزاید به تف مارا
شراب شوق پیمائیم ما در کاسهٔ گردون
عبث نبود به‌زیر کاسه، سر همچون کشف مارا
نهنگ‌آسا فرو رفتیم در بحر فنا ، وقتی
برون کردیم سر ، دیدیم ذراتست کف مارا
تلف کردیم سعی چرخ را عمری و ، پندارد
تلافی میکند روزی اگر سازد تلف مارا
ز سر « ماعرف » افزود ما را آنچنان رتبت
که میگویند در هردم ملایك «ماعرف» مارا

اگر پیدا شدی پیدا نمائی کنز مخفی را
مراد از نیستی باشد خطاب «من‌عرف» مارا
شود گر فیض لطف حضرت **صالحعلی** شامل
گدای خویشتن خواند شهنشاه **نجف** مارا
دو روزی بیش نبود گر خروشند عارفان **مفتون**
۱۳ فلك از کجمداری گر نوازد همچو دف مارا

عینك دلبری مزن نرگس نیم‌خواب را
جای در آینه مده چشمهٔ آفتاب را
عینك اگر که میزنی ، عینكِ فارسی بزن
تا که نریزد از غمت چشمهٔ چشم آب را
تا تو بسینه میزنی گل پی دلبریِ ما
دیده نثار میکند در قدمت گلاب را
قصد توبوده ای صنم لعبت روم و چین شوی؟
یا که به‌لعب داده‌ای بر رُخت این لعاب را؟
درس وفا به‌مدرسه هیچ نخوانده‌ای اگر
بهر شمار کشتگان ، خوب بخوان حساب را
نسبت ماه با رخت ، چند برابر است کم
بر به کسور ماه را ، زود بگو جواب را
سارق و راهزن شده ، آفت مرد و زن شده
از سَرِ زلف بازکن اینهمه پیچ و تاب را
جز غم تو که از دلم صبر و قرار میبرد
پادشهی ندیده کس باج نهد خراب را
بر سرِ سرو هشته‌ای قرصِ مه دو هفته را
بر رخ ماه بسته‌ای تودهٔ مشك ناب را

آنکه شرابخواره را منع ز باده میکند
گو: بنگر به‌روی او معجزهٔ شراب را
بنده که کبریائی‌ام ازتو رضا اگر شوم
۱۴ حضرت کبریا کند قسمت تو ثواب را

لب کوثر ، رخ جنّت ، قد طوباست ترا
این‌چه حسنی است که درطلعت زیباست ترا؟
من نه‌تنها شده‌ام محو تماشای رُخت
هر که را مینگری محو تماشاست ترا
این نه‌زلفست و بنا گوش و نه‌چشم وخط وخال
کآفت دین و دل و صبر و شکیباست ترا
همه گر تلخ بود از دهنت شیرین است
این چه شوریست که در لعل شکرخاست ترا؟
مه و خور ، حلقه بگوش رخ زیبای تواند
این چه لطفیست که در صورت و معناست ترا
صد چو یعقوب سزد کز غم تو کور شود
که دوصد یوسف‌مصری چو زلیخاست ترا
جمله اعضای تو در بردن دلِ سنجیدم
همچو آن زلف دوتائی همه یکتاست ترا
قدر خود را چو بدانی همه قدرت دانند
جای خود گر بشناسی ، همه‌جا ، جاست ترا
همچو مفتون ستمدیده به هر گوشه ، هزار
۱۵ واله و خسته و سرگشته و شیداست ترا

همه کس‌راتو مپندار که چون‌ماست ترا همه‌جا گرم‌مرو، کی همه‌جا،جاست ترا؟
ترسم آخرزطمع رخنه به‌قندتو کنند مگسانی که به‌پیرامن حلواست ترا

همه‌جاباهمه کس یارمشو، باده منوش — نا گوار است به‌ما آنچه گواراست ترا
حیف باشد که به‌روی همه کس بگشائی — چشم مستی که پراز غمزه وایماست ترا
کشدم رشك اگر دست فلك بگشاید — عقده‌هائی که به آن زلف چلیپاست ترا
ترسم از روز مبادا ،که مبادا آنروز — آخرای تازه‌جوان! روزِ مباداست ترا
چند در سر هوس باغ و تماشا داری؟ — رخ خودبین که به از باغ تماشاست ترا
همّت از تابش خورشید دل دانا جوی — گر چو شبنم هوس عالم بالاست ترا
هر که خواند این غزل تازهٔ **مفتون** ، ز انصاف
۱۶ گفت: این طبع روان نیست ، که دریاست ترا

نکشم تا که شبی تنگ در آغوش ترا — نکنم لحظه‌ای ایشوخ فراموش ترا
گر فراموش نکردیم ترا معذوریم — که‌ترا دیده و کرده‌است فراموش ترا؟
ماه، هرشب‌زافق سرزند‌واین عجب‌است — زده خورشیدسر از زلف‌وبنا گوش ترا
آب‌حیوان‌نبود‌چون‌تو،توئی آب‌حیات — تا زمانیکه **سکندر** نکند نوش ترا
ماه خوانیم ، ولی ماه کله‌دار ترا — سرو گوئیم ، ولی سرو قباپوش ترا
نکنم بوسه هوس ، تا نکند سرد نفس — ای چراغ دل سودازده ! خاموش ترا
آنقدر باده‌بکش‌تا که‌حریفان نکشند — چون‌خم‌باده ازاین‌دوش به‌آن‌دوش ترا
هیچ دانی که به‌چنگال که‌ها میافتی؟ — مه‌من! داروی‌می، گربرد ازهوش ترا
به‌وفا کوش که‌محبوب همه‌خلق شوی — دشمنت بوده که گفته به‌جفا گوش ترا
اشك سرخ و رخ زرد است گواه عشاق
۱۷ کرده **مفتون** ! به‌چنین رنگ، که‌منقوش ترا ؟

حیف است از روی هوس ، ای نازنین! دیدن ترا
گر نگذرد از حق کسی ، باید پرستیدن ترا
خون منت باشد بحل ، زنهار ای پیمان گسل!
سختست پیش اهل دل ، با هر کسی دیدن ترا

ای میوهٔ نخل وفا ! ای نوگل باغ حیا !
کفر است از روی هوی ، بوئیدن و چیدن ترا
دانی کدامین حالتت ، پیوسته گریان داردم؟
با مدعی خندیدن و ، با من نخندیدن ترا
دانی چه باشد خوبتر از وصل ؟ ای زیبا پسر !
دیدن به‌خوابت تا سحر ، اما نبوسیدن ترا
پاکیزه‌روئی بایدت ، پاکیزه طبعی همنشین
شاید که او مانع شود از بد پسندیدن ترا
ازچیست ای‌سیمین بدن! هرلحظه میرنجی زمن؟
لیکن ندیدم تا کنون از غیر رنجیدن ترا
خواهی اگر پخته کنی ناپخته طبع خام را
۱۸ مفتون همی گرد جهان بایست گردیدن ترا

نداده حق به گل‌ولاله‌رنگ وبوی ترا خدا چقدر نکو آفریده روی ترا
بگو به‌غنچه بر لعل او به‌هرزه مخند که میبرد به‌چمن بلبل آبروی ترا
مگیرخون‌من‌خسته‌رابه گردن‌خویش مباد بفشرد از نازکی گلوی ترا
به‌صد زبان نتوانست شانه بشمارد هزارشب یکی از حلقه‌های موی ترا
چه‌صورتی؟ که به‌خوبی‌میان‌لاله‌رخان نبود کس که نمیکرد گفتگوی ترا
چگونه دل‌نکنند آرزویت؟ ای‌لب‌یار! که‌دیده‌است‌ونکرده‌است‌آرزوی ترا ؟
به‌هیچکس نشدی آشنا ، به‌مفتون هم
۱۹ که کس به‌دست نیاورده خلق و خوی ترا

اینهمه امروز و فردا میکنی با ما چرا ؟
گر که لطفی میکنی، امروز کن، فردا چرا ؟
من نمیگویم : چرا بیهوده هرجا میروی ؟
لیك میگویم : ز خود غافل چرا ؟ تنها چرا ؟

گر تو میخواهی که هرجائی نخوانندت خسان
اینچنین سرمست و غافل میروی هرجا چرا ؟
شمع هر بزمی شدن عیب‌است بهرچون توئی
شب به‌هرجا میروی سرمست و بی‌پروا چرا ؟
من نمیگویم : به‌من هجران چرا داری روا ؟
کامیاب از وصل تو ، هر ناکس رسوا چرا ؟
میشناسی گر تو جای خویش ، هرجائی مشو
میروی گستاخ و غافل ای صنم هرجا چرا ؟
بعدِ قتل من به‌بالین منِ زار آمدی
زودتر میآمدی ای نازنین ! حالا چرا ؟
کشتن عشّاق ، کار خنجر مژگان تست
تُرك چشمت‌هم گواهی میدهد ، حاشا چرا ؟
شور شهر و فتنهٔ دهری ، اگر گوئی نیم
عقل و هوش و دین‌و دل‌را میکنی یغما چرا ؟
کرده‌ای تصدیق مفتون را و «اما» گفته‌ای
در شگفتم بعد تصدیق ای صنم ، اما چرا ؟
من نمیگویم : چو آهو میرمی از من چرا ؟
آرمیدنها به رغم دوست با دشمن چرا ؟
من نمیگویم : چرا از محفل من میرمی
آرمیدن با هوسبازان به‌هر مسکن چرا ؟
خودگرفتم طفلی، اما گوش گیر ای‌نازنین!
گوش بر گفتار زشت دیگران کردن چرا ؟
زودتر برخاستن از بزم من ، بسیار خوب
مست افتادن میان کوچه و برزن چرا ؟

محفل اغیار را گلشن نمودی از وصال
گلشن ما را ز هجران میکنی گلخن چرا؟
کردنِ گردنکشی با عاشقان پاکباز
مست با هر بی‌سر و پا دست در گردن چرا؟
من که مفتون توام چیزی نمیخواهم ز تو
اینهمه ناز و عتاب و کشمکش با من چرا؟

۲۱

قیمت جان میخرم زان لعلِ لب لبخند را
زودتر بستان ـ بده، بگذار چون و چند را
مات ماندم تا چه خوانم عارضش را، ماه گفت:
قل هوالله احد آن روی بی‌مانند را
من نه‌تنها مایلم، گر حضرت یعقوب هم
روی او بیند، فرامش میکند فرزند را
ای دل غافل! به‌ابروی نگارین دل مبند
میکند از هم جدا آن تیغ، بند از بند را
قامت او را گرفتم نیشکر، قند آن دهان
کس نیارد ساختن زان نیشکر، این قند را
تا زدی لبخند، غم‌ها از دل عشاق برد
زودتر ای مایهٔ جان میزدی لبخند را
هست راضی عاشق از معشوق، میداند که هیچ
با فقیران التفاتی نیست ثروتمند را
کار ما بگذشته از اقوا و احوط، بهر حق
زاهدا! زین بیشتر بالا میاور گند را
پیش افتادند ملت‌ها ز ما فرسنگها
دود باید کرد الحق بهر ما اسفند را!

دستگیری کن ز پا افتاده را تا میتوان
گوش کن از پیر ، ای رعنا جوان ! این‌پند را

آفرین **مفتون** از این شیرین کلامی ، آفرین !
۲۲ غیرت **شیراز** کردی دامن **الوند** را

چشم تو ای‌صنم کجا خوانده حساب ناز را
یا به کدام مدرسه ، دیده کتاب ناز را ؟
آنکه به‌ناز و دلبری ضرب نموده غمزه را
بسته به‌خرج عاشقی جمع حساب ناز را ؟
گوید اگر که ناز او : من دل کس نبرده‌ام
تازه به‌جبر میدهد غمزه جواب ناز را ؟
آنکه کتاب حسن را فصل به‌فصل زد رقم
رسم نمود باب‌ها ابروی باب ناز را
طرز اشاره‌های او ثابت و برملا کند
دیده برای قتل من ، چشم تو خواب ناز را
در عجبم ، که میدهد آب به‌آن رخ چو گل ؟
یا ز کدام جو خورد قدّ تو آب ناز را ؟
آب طبیعی است این بر رخ خوب آن صنم ؟
یا که به‌لعب بر رخش داده لعاب ناز را ؟
ریخته چشم مست او باده به‌جام و ، آن مژه
چیده به‌پیش یکدگر سیخ کباب ناز را
بنده که **کبریائی**‌ام ناز تو بس بُود مرا
۲۳ کبر و غرور تا بکی مستِ شراب ناز را ؟

الحق ندارد هیچکس آن نرگس غمّاز را
ای من بلا گردان شوم آن غمزه و آن ناز را

ناز توعالم را کُشد، دیگر که نازت میکشد؟
اندازه باید ای صنم ! آن غمزهٔ غماز را
کردیم باهم آشتی ، بامن اگر کین داشتی
پس بهر کی بگذاشتی آن‌عشوهٔ ممتاز را ؟
آن یار عاشقباز ما ، گر میکشد خوش ناز ما
ما نیز قربان میشویم آن یار عاشقباز را
زاهد! به عشاق حزین، کم کن ملامت، روببین
آن خوی عالمسوز را ، آن روی عالمساز را
چون کودکان‌جبرخوان،آموخت‌بایدزان‌دهان
از نقطه‌چندین‌نکته‌را، و زنکته‌چندین راز را
ازغمزه‌ای جان‌میبرد، ازخنده‌ای جان میدهد
باهم نکو آمیخته ، هم سحر و هم اعجاز را
آن دلبر سرباز ما گر صاحبِ منصب شود
مشق فداکاری دهد یك ارتش سرباز را
یارب! به‌ما کن مهربان، آن‌یار وآن‌آرام جان
آن دودمان برباد ده ، آن خانمان پرداز را
مطرب ! نوائی‌ساز کن ، عقده زدلها باز کن
با ساز خود دمساز کن آن شعلهٔ آواز را
مفتون بجان‌عاشق بود حُسنِ خداداد تورا
ورنه به‌چیزی نشمرد معشوقهٔ خودساز را

۲۴
بعد مجنون ، عشق با من باخت نرد خویش را
چونکه بهتر میشناسد هر که مرد خویش‌را
اشك سرخم را گرفتم پاك کردم از رُخم
چون توانم کرد مخفی رنگ زرد خویش‌را ؟

خود گرفتم درد عشق یار دارد چاره ، لیك
کو طبیبی تا به‌او گوئیم درد خویش‌را ؟
خواب را مرگ قلیل و مرگ را خواب طویل
دیدم و با هر دو بس کردم نبرد خویش‌را
آسمان ! از صفحه، گو: بیرون‌فکن از آه من
مُهره‌های هرزه پوی ِ گردگرد خویش‌را
کی تواند نظم و ترتیب جهان ، آن‌کاو به‌عمر
نظم و ترتیبی نداده خواب و خورد خویش‌را
دامن آلودهٔ ما را مبین زاهد ، که ما
بر سر افلاك افشاندیم گرد خویش‌را
صائب و طالب گر از مفتون بخوانند این غزل
میتراشند از سفینه شاه فرد خویش را

۲۵

گر اختیاری داشتم این چرخ نیلی‌فام را
یکباره برهم میزدم ، اوضاع صبح و شام را
گر صبح و شامی این فلك ، میگشت برکام دلم
طرح دگر میریختم این سقف بی‌اندام را
با پختگان خامی کنند این مهر و مه ، کاش آسمان
از صفحه بیرون افکند این مهره‌های خام را
جز حُقه‌بازانی مدان این آفتاب و ماه را
جز کاسه‌گردانی مخوان این گردش ایام را
این نُه رواق نیلگون یك حلقهٔ دامند و بس
مرغان عُلوی‌آشیان بگسسته‌اند این دام را
دیشب به مستی این‌خروش آمد به‌گوش هوش من
کانعام دنیای دنی ، نیکو بود انعام را

بر کرکسان بسپار این مردار خوب و زشت را
برنا کسان بگذار این غوغای خاص و عام را
قید دو عالم را بزن ، از آدمیّت بهره بر
پیغمبر وارستگان داده است این پیغام را
مفتون ! نباشد جای تو در محفل دانشوران
نزد ادیبان پخته کن ناپخته طبع خام را

۲۶

مطرب! بزن آن‌راه را، ساقی! بده آن جام را
انجام کن آغاز را ، آغاز کن انجام را
شاید به‌کام ما دمی این آسمان گردد همی
برخیز ساقی! از کرم در گردش آور جام را
یکدم به‌کام من بنه گامی دو، ای‌چرخ دو رو؟
شاید ز لعل آن صنم یکدم بگیرم کام را
جز چشم مست آن‌صنم کز خون زند دم دمبدم
آهو ، که دیده بشکرد شیران خون‌آشام را؟
یار دلارامم ز دل آرام برد و ، ای عجب
نشنیده کس کز دل برد آرام دل ، آرام را
از فتنهٔ چشمان او دانند سرمستان او
آشوب شیخ و شاب را ، غوغای خاص و عام را
شیخ‌وحکیم وصوفیان درجای‌خود، درکارخود
من دوست دارم در جهان رندان دردآشام را
پا تابسر ایمان شود ، چون بوذر و سلمان‌شود
هر کس به کفر زلف او از کف دهد اسلام را
مفتون به این برجستگی ، دارد دوصد دلبستگی
از جنبهٔ وارستگی ، هم مسلك خیام را

۲۷

خال و رویش کرده سرگردان چومه هرشب مرا
تیره روزیهاست زین خورشید و زین کوکب مرا
در شب وصلش دلم با زلف او آهسته گفت:
آن شب قدری که گویند، امشب است آنشب مرا
دوش رفتم تا بگویم با دلم زلفش چه کرد
چون رسید اینجا قلم، پیچیده شد مطلب مرا
از لب شیرین او یك نکته تا کردم بیان
بسکه شیرین شد سخن، چسبید لب بر لب مرا
تا شدم گرم نظر، زلفش بەرویش شد پریش
شد قمر از طالع برگشته در عقرب مرا
کفر زلف یار تا شد مایهٔ ایمان من
شیخ دیندار از حسادت خواند لامذهب مرا
بعد یك عمری که کردم خدمت پیر مغان
عشق طفلی میکشد از نو سوی مکتب مرا
از غمش تنها دل کرّوبیان بر من نسوخت
عرش میلرزید دوش از نعرهٔ یارب مرا
مرحبای قدسیان مفتون فلك را پر کند
گر مُحبّ خویش خواند قاتل مرحب مرا

۲۸

زان دهن، دشنام، شیرین‌تر زجان آید مرا
غیر جانان گر بگوید جان، گران آید مرا
دم ز عشق او نیارم زد، کز آشوب زمان
ترسم از روزی که وقت امتحان آید مرا
آن جمال عالم‌آرائی که از من برده دل
آنچنان نبود که در وصف و بیان آید مرا

گر برآید دولت بیدارم از در ، خوش نیم
آنچنان کز در یکی از دوستان آید مرا
رزق خود از همت خود میخورم با خون دل
منتظر ننشسته‌ام کز آسمان آید مرا
دوست دارم یار باشم ، یا که یاری باشدم
میهمان کس شوم ، یا میهمان آید مرا
در محبّت من زبان خویشتن را میبرم
گر شکایت از تو روزی بر زبان آید مرا
گو : بترس از آه آتشباره من ای آسمان!
میشود روزی که تیری بر نشان آید مرا
خون دل باید شود مفتون! سخن گردیده است
این تراوشها که از کلك و بنان آید مرا

۲۹

تا دل افتاد بدان طُرّهٔ طرّار مرا
شد بدل رشتهٔ تسبیح به زُنّار مرا
ندهد یار اگر در بر خود بار مرا
میکند پشت دو تا بار غم یار مرا
راستی تا به‌سرِ زلف کجش بستم دل
بستر خواب جهان شد دهن مار مرا
کشدم چشم سیاهش به‌یکی غمزه، مگر
لب لعلش دهد انگشتر زنهار مرا
غمزهٔ شوخ تو نگذاشت بپوشم غم دل
جای هر ناوك او شد لب اظهار مرا
نگه چشم تو شد مرهم زخم دل من
گشت بیمار طبیعت دل بیمار مرا
عاشق ازطینت معشوق سرشته، که ازوست
چشم خونخوارترا، دیدهٔ خونبار مرا
ابرویش نعل در آتش نهد و، خال رخش
فلفل افکنده به‌کانون پی احضار مرا
هست مفتون بر یعقوب به‌از یوسف مصر
به کلافی نخرند ار سر بازار مرا

۳۰

منع از عشق کند زاهد دیندار مرا
بی‌ادب کرده گمان درخور افسار مرا
میروم کز پی خوبان نروم ، می‌بینم
بعد یك عمر دگر نیست سزاوار مرا

مرحباعشق که‌نگذاشت‌رودخواب به‌چشم — تا درآمد ز در آن دولت بیدار مرا
باسلیمان ، به‌لب‌یارونگین قرعه‌زدیم — گشت المنّةُ لِلّه لب یار مرا
من واقرار به‌رندان خراباتی و، شیخ — خشك‌مغزاست،چه‌غم گر کنداِنکار مرا
حلقهٔ دیر و حرم‌را به‌یك‌آهنگ زدم — تا دری باز شد از خانهٔ خمّار مرا
باب بازار جهان نیست متاع **مفتون**
به‌چه‌امّید خرد باز خریدار مرا ؟

۳۱

کند آزاد گر آن زلفِ دلاویز مرا — میکشد عاقبت آن غمزهٔ خونریز مرا
قتل‌خودهر که‌عیان دید،به‌زنجیررضاست — شکوه‌ای نیست ازآن جعدبلاخیز مرا
به‌شکرخندهٔ شیرین‌دهنان می‌بخشم — گر بُود سلطنتِ **خسروپرویز** مرا
خسروا! گرهمه‌زهراست،مکرّرفرمای — که بود زان‌لب‌شیرین،شکرآمیز مرا
شیخ‌را نیست‌چو زاموال یتیمان‌پرهیز — من که‌رندم،دگرازباده چه‌پرهیز مرا؟
ساقیا!زان‌می گلگون که حریفان مستند — چه شود گر بنوازی ز کرم نیز مرا ؟
دیرگاهیست به‌یك‌جو نخرم شادی را — داروی غم بود ازبس طرب‌انگیز مرا
آنکه‌بررو‌ی‌مهش‌جلوهٔ‌خورشیدی‌داد — کرد پیش دهنش ذرّهٔ ناچیز مرا
گفت **مفتون** : من و میخانه و می ، چونکه شراب
توسن طبع روانراست چو مهمیز مرا

۳۲

بس قفا زد روز و شب دربانِ عشق او مرا
کاسهٔ سر ، شد رفیق کاسهٔ زانو مرا
درشگفتم، بعد مردن در کفن چون میکشند
پیکرِ کاهیدهٔ باریکتر از مو مرا
برگ کاهی را پرستارم تصوّر میکنند
چون کند هردم ازاین پهلو به‌آن پهلو مرا
گه به‌تیر و گاه خنجر ، عاقبت درخون کشید
کشمکشهای نگاه آن کمان ابرو مرا

جادو وهندو وکافر، چشم وخط و خالو زلف
میکشند و میکشند این قوم از هرسو مرا
خود گرفتم درد بی‌درمانِ عشق یار را
صبر باشد آخرین درمان ، ولیکن کو مرا؟
عیبجویانم ملامت میکنند از عشق یار
مرگ ، گو راحت کند از طعنهٔ بدگو مرا
بی‌لب جانان نبخشد لذّتی کوثر به‌من
بی‌رخِ دلبر نسازد گلشن مینو مرا
تا شدم **مفتون** چشم مست او ، هرشب بود
قدسیان را هایهو از نعرهٔ یاهو مرا

۳۳

کفر زلفش تا که زد راهِ مسلمانی مرا
جمع شد یکباره اسباب پریشانی مرا
تا خطش گرد لبش دیدم ، مجسّم‌شد به‌چشم
قصهٔ اهریمن و مُهرِ سلیمانی مرا
ازخطو زلف ورخ و لعلش مُمثّل‌شد به‌چشم
خضرو ظلمات‌و**سکندر**، وآب حیوانی مرا
تا برویش دیدم ابرویش ، سراپا جلوه کرد
مدّ بسم‌الله با آیاتِ قرآنی مرا
کو **زلیخا**؟ تابگوید فاش: گراینست حُسن
باوجودش نیست مِهرِ **ماه کنعانی** مرا
سخت‌دلتنگم، خم‌زلف گره گیری کجاست؟
تا گشاید عقده‌های دل به‌آسانی مرا
ای بلا بالا ! نماند آرزوئی در دلم
گر بلاگردان قدِ خویش گردانی مرا

میکشم بار غم جانانه با جسمی ضعیف
باز جان نسپرده‌ام ، بنگر گرانجانی مرا
گفت مفتون : جان به‌قربان بتی کاموخته است
از رَمِ چشم غزال خود غزلخوانی مرا

۳۴
کاش پیشِ خویش بنشینیّ و بنشانی مرا
یا غلام حلقه اندر گوش خود دانی مرا
عید نوروز من و اضحای من روزی بود
کز ره رحمت کنی برخویش قربانی مرا
تو گریزانی ز من ای سنگدل ! ورنه غمت
هر شب و هر روز میآید به‌مهمانی مرا
زاهدا ! چون از برای حق بود ، نه از ریا
داغ دل بهتر بود از داغ پیشانی مرا
نفس حیوان آرزوی آب حیوان میکند
با لب جانان ، چه حاصل زآب حیوانی مرا؟
دایه‌ام ناف مرا بسته‌است با ناف وجود
چرخ را هم نیست قدرت تا کند فانی مرا
تا شدم مفتون او، آموخت استاد ازل
از رَمِ چشم غزالِ او غزلخوانی مرا

۳۵
به لعلِ دلفریبش تعبیه کردند مرجان را
که نرخی نیست در عهدِ لبش یاقوت و مرجان را
نه هرکس میتواند تا ببوسد لعلِ جانانرا
که اسکندر به‌آن حشمت ننوشید آبِ حیوان را
َسرِ زلفش به‌چنگِ خویش خواهم با کدامین دل ؟
که‌چون« گو »نیست‌درمیدان،چه‌خواهم کردچو گان‌را؟

هزاران زخمِ کاری بیشتر دارد دلم ، امّا
به جان ، باز آرزومند است آن صف‌بسته مژگان را
به دل جا میکند رفتارت ، ای سرمایهٔ هستی!
بلاگردان شوم آن قدِّ چون سروِ خرامان را
ندیده غیرِ چشمِ مستِ جانان دیدهٔ گردون
که یک کافر بریزد خون به مستی صد مسلمان را
گنهکارِ پشیمانیست مفتون ، این مثل باشد:
نبخشیدن روا نبود گنهکارِ پشیمان را

۳۶

گر آورند به‌بازار حسن جانان را
دگر کسی نبرد نام ماه کنعان را
به‌چهره طرهٔ او دیدم و به‌دل گفتم :
که راه داده به‌باغ بهشت شیطان را؟
بگو معلم اورا صبا که از رخ او
نگارخانهٔ چین کرده‌ای دبستان را
اگر درآینه بیندنگارمن رخ‌خویش
نمیرود که تماشا کند گلستان را
فغان زفتنهٔ چشم سیاه او! کاین تُرك
بریخت خون دل کافر و مسلمان را
به‌ناز، چشم‌سیاهش زند ره دل و دین
چنانکه غمزهٔ او آفت‌است ایمان را
به‌ناف آهوی چین نافه‌را نماید خون
اگر به‌باد دهد زلف عنبرافشان را
هجوم عام‌شود، بوسه‌را به‌جان‌مفروش
که میخرند همه خلق جنس‌ارزان را
شکرفروش‌ازاین‌شعر و آن‌حلاوت لب
روا بود که ببندد به‌عجز دکّان را
بیا به‌پرسش مفتون که آرزومند است
به‌وقت مرگ ترا بیند و دهد جان را

۳۷

زردشت گر ببیند ، آن روی آتشین را
ازدست میدهد باز، یکباره عقل و دین را
آتش‌پرستِ رویت گردد ، چو تار مویت
هر کس به‌جلوه بیند،آن روی‌آتشین را

نبود عجب اگر سرو پست‌است پیش‌قدّت
ایزد به‌او نداده است رفتار دلنشین را
رخ‌را مگر بپوشی درخلد ، ورنه رضوان
بیرون کند زروضه غلمان و حورعین را
روز ازل چو دیدند ذرّات حُسن رویت
یکباره بر کشیدند ، گلبانگ آفرین را
قتل مرا نگاهی بس باشد ، از تغافل
بالا مزن به‌قتلم ، ای شوخ ! آستین را
بر گلرخان کندناز آن نازنین که‌ماراست
داند که کس ندارد آن ناز نازنین را
مفتون ! جمال جانان ، با چشم جان توان دید
بر هر کسی ندادند ، چشم خدای بین را

۳۸

قیمت جان میخرم از آن شکرلب بوسه را
میندانم این چه شیرینی است یارب بوسه را
میروم او را نبوسم ، لیك می‌بینم به طبع
روی او دیدن تقاضا میکند لب بوسه را
گو به داروگر که : عاشق قیمت جان میخرد
گر که بتوانی به استادی کنی حب بوسه را
بوسه ، گنجشگی صدا خوبست ، اما همچو طفل
میکشند از بسکه میخواهند اغلب بوسه را
عرضِ مطلب خوش بود ، اما پس از بوس و کنار
چون کند پامال گاهی عرضِ مطلب بوسه را
هر که او دیده است میداند چه لذّت میدهد
میکند با ناز چون آنمه مرکّب بوسه را

از طبیب عشق، پرسی : چیست درمان فراق؟
میکند تجویز داروی مجرّب بوسه را
منصب پیغمبریّ عشق گر میداشتم
کردمی گه گاه واجب بلکه اوجب بوسه را
هست راغب گر ببوسند آن صنم را عاشقان
گر کند عاشق ز لعل او مؤدّب بوسه را
گو رقیب زشتخو را کز حسد دق کن، بمیر!
میکند مفتون ز لعلِ یار هر شب بوسه را

۳۹
سر دهم گر در شب هجرانِ جانان ناله را
دل ز غم تا روز محشر میکشد دنباله را
چشم شوخ او گرانخواب است، ورنه هرشبی
میرساند از فراقش دل به گردون ناله را
آنکه خوبان‌جهان را داده حُسنِ لاله رنگ
قسمت عُشّاق مسکین کرده داغ لاله را
چارده ساله بتی دارم، که چشم مست او
میزند راه هزاران زاهدِ صد ساله را
جان فدای چشم و مژگان تو و دستی که‌داد
در کف آن تُرکِ مست این آلت قتّاله را
داغها چون لاله دارم از لب لعلش به دل
کرد تا گردون بلای جان من تبخاله را
روی تابد آفتاب گرم جولان از اسد
گر ببیند پشت زُل آن شعلهٔ جوّاله را
در بهاران نیست شبنم بر رخ گل هر سحر
چشم بلبل میچکاند بر رخ گل ژاله را

منحصر نبود به ابنای زمان ، کاین آسمان
میدهد رجحان به‌موسی هر زمان گوساله را

شیخ در اسلام خودرأی است مفتون ، کاش حق
دل بسوزد این ز مادر مهربانتر خاله را

هرشب به‌یاد لعل او ، بوسم لب پیمانه را
تبخاله میگیرد فرو ، گرد لب جانانه را

دوش از سرِ مستی دلم گر خورد بر زلفت قسم
معذور دارش ای صنم ، نبود حرج دیوانه را

آن‌چشم مستِ می‌پرست، ازغیرو محرم دل‌شکست
آری نداند ترك مست ، از آشنا ، بیگانه را

میسوزد از این غم دلم ، در بزم اغیار ای‌صنم!
تا کی ز قندیل حرم ، روشن کنی بتخانه را؟

شانه زنی برزلف چون ، دلها نمائی غرقِ خون
ترسم ز زلف آری برون ، آلوده با خون شانه را

تا شمعِ رخ افروختی ، پروانه وارم سوختی
این‌شیوه خوش آموختی ، هم شمع و ، هم‌پروانه را

گنج غم عشق بتان ، شد از ازل در دل نهان
خواهی گرش بینی‌عیان ، ویران کن این ویرانه را

دام است زلف دلبران ، دانه است خال مهوشان
زینرو پسندد مرغ جان ، هم دام را ، هم دانه را

از آن جمال نازنین ، بگشا نقاب ای مه‌جبین
آنگه ز مفتون حزین ، بین همت مردانه را

۴۱

گر بکام دل شبی بوسم لب جانانه را
میکنم یك شمع روشن مرقد پروانه را
اشك شمع و بی ثباتی حُسن گل معلوم کرد
عشق ، یکسان مینوازد بلبل و پروانه را
قصه‌ها دارم که گر زلفش به‌چنگک افتد شبی
میزنم فالی و کوته میکنم افسانه را
عشق اگر سرشار باشد در جنون عاشقی
سنگک طفلان میکند دیوانه‌تر دیوانه را
بهتر از میخانه جائی نیست ، ما پیموده‌ایم
مسجد و دیر و کنشت و **کعبه** و بتخانه را
گردش چشم نگارم بسته پیمانی دگر
ساقی امشب گر بگردش آوری پیمانه را
تلخکامم ساقیا ! می ده به‌رغم شیخ شهر
تا خورم با شورِ نی آن شکّر شکرانه را
گر که بردارند بار شیخ را از پشت دین
کس نمیدزدد ز زیر بار مذهب شانه را
صد هزاران دام افکنده است در اسلام کفر
شیخ هم یك دام دیگر سبحهٔ صددانه را
روز محشر میکند **مفتون** ! بهشتی بهر خود
هر که در اینجا کند تعمیر یك ویرانه را

۴۲

بیامیزند گر با گل شراب ارغوانی را
ندارد حالت آن طلعت بی‌مثل و ثانی را
به مجلس زان دهان دادم چو داد نکته‌دانی را
میانش در میان آورد اسرار نهانی را

هزاران نکتهٔ باریکتر از مو ، به‌مو بستم
شکستم از میانش تا طلسم مومیانی را
جواب تلخ زان کانِ نمك شور افکند در دل
خدا را ، از کجا آورده این شیرین زبانی را؟
به‌نرخ جان دهد گر بوسه را آنمه ، بود قصدش
که پائین آورد امروز سطح زندگانی را
لبش را بوسه‌ای کردم که هر کس بوسدش ، گوید :
خدا رحمت کند زین سازمان خیر ، بانی را
ترا این سر گرانی بس گران آید به مشتاقان
به عالم خط مگر ارزان نماید این گرانی را
دهان و خنده و آنیّت چشمش کند معنی
میان دولت و ملت سیاستهای آنی را
مکرّر بهتر از ماه است گفتم روی او ، آری
که جز تکرار اول فرض نتوان کرد ثانی را
میان ماه من با ماه گردون فرقها باشد
کسی داند که داند معنیِ عالیّ و دانی را
ربود از هر که بود امروز دل چشم کبود او
چه گیرائیست یارب ! این بلای آسمانی را؟
اگر مفتون شبی آن سرو سیمین را به‌بر گیرد
به‌بر میآورد البته سرو بوستانی را

۴۳
لب لعل تو بر خود ختم کرده دلربائی را
که از خط غبار آورده فرمان خدائی را
به‌دل جا میکند رفتارت ای سرمایهٔ هستی
بلاگردان شوم آن قامت و آن دلربائی را

به‌نیرنگ و فسون غرقند خوبان تا بیاموزند
ز چشمت فتنه‌انگیزی ، ز زلفت مشکسائی را
ز تاب طرهٔ ، آزار دلم کم کن ، که این خسته
ندارد طاقت و سرپنجهٔ زور آزمائی را
شبی در طرّه دیدم چهره‌ات ، گفتم : قیامت شد
که‌درشب میکند خورشید سیرِ قهقرائی را
به‌نازِ چشم شوخ آن نگار پارسی نازم
که از خاطر برد هم رندی و هم پارسائی را
دل دلبر به‌حالم سوخت از بی‌دست و پائی‌ها
خدا رحمت کند در عاشقی بی‌دست و پائی را
دگر چیزی ندارد ، هرچه بودش ، شد بهایِ می
به‌مفتون زاهدا ! مفروش این زهد ریائی را

۴۴

سروِ خرامان کجا وآن قد و بالا ؟ یا مهِ تابان کجا و آن رخ والا؟
ماه بود زیردست آن رخ فرخ سرو بود پای‌بست آن قد و بالا
لعل لب تست یا که حقهٔ یاقوت ؟ آن درِ دندان و یا که لؤلؤ لالا؟
ای رخ جانان ! چه نعمتی ؟ که ندارد گلشن و باغ نعیم همچو تو آلا
روضهٔ رضوان تراست ساحت مشکو حوری و غلمان تراست بنده و لالا
جنس‌تو جور است‌وباب طبع خریدار هیچ دکانی ندارد اینهمه کالا
آنکه برد دل ز خلق با رم آهو شیرشکاری چشمِ تست ، غزالا؟
رحم به‌مفتون خسته کن ز ره لطف
تا بتو رحمت کند خدای تعالی

۴۵

لهبات شوقك احرقت ، به شرار حبّك للولا
خنك آن دلی ، خنك آن تنی ، که ازآن ولا رسدش بلا
ز ازل الستُ بربّکم ، تو سروده‌ایّ و تو گفته‌ای
که‌بجز تو بوده الست گو ؟ که بجز تو گفته : بلی بلی؟

کَتبَ‌القدر ، حَکمَ القضا ، حَصلَ الولا ، وَصلَ البلا
منم آنکه گشته‌ام از ازل به بلای عشق تو مبتلا

من و عشق روی نکوی تو ، من و تاب طرهٔ موی تو
که ز روی تو، که ز موی تو ، کشف‌الدّجی[1] ، بلح‌العلی[1]

نشود مشاهده ذاتِ تو ، نرسد کسی به صفات تو
همه محوِ تو ، همه مات تو ، به تشعشعات و به‌انجلا

ز من این به‌شیخ ریا بگو ، که نهد به‌مکتب عشق رو
که به عشق بسته وصال او ، نه به لم ولو ، نه به ما ولا

بگشا ز چهره نقاب را ، بنما طریقِ صواب را
بشنو خطاب جناب را ، که هوالعلیّ و هوالعلا

دلِ کبریائیِ ناتوان ، ز فراق طلعت شاه جان
چه کند اگر نکند فغان ! که شود به‌خلق مدلّلا

۴۶

گر باب آستان شما نیست هستِ ما — باز است پای ما و نبسته‌است دست ما
دادند تا عنان دل ما به‌دست ما — معلوم گشت قسمت روز الست ما
ما با جناب پیر مغان عهد بسته‌ایم — کاری نمیکنیم که باشد شکست ما
تا خاکسار درگه پیر مغان شدیم — از فرّ عشق چرخ بلند است پست ما
تا چون نهنگ غوطه به‌بحر فنا زدیم — افتاده است ماهیِ دولت به‌شست ما
زاهد! توغره‌ای به‌عمل، مابه‌لطف‌دوست — باشد خداپرستِ شما ، بت‌پرست ما
شیخ‌و بهشت‌وحور، من‌و کوی یاروغم — طعنه زند به شکّر زاهد کبست ما
چشمش شکست رونق بتهای آذری — تا زد به‌قلب خیل‌بتان تُرک مست ما

مفتون هزار توبه به‌شکرانه بشکند
گر با شما درست شود بندو بست ما

۴۷

تا شد کمند طرهٔ او پای بستِ ما — باشدبه‌هفت کشوردل، دست، دست ما
تا برشکست زلف تو، دلهای‌ما شکست — زیرا شکست‌زلف تو، باشد شکست ما

تشبیه کرد قدّ بلند تورا به‌سرو فریاد از دنائت این طبع پست ما
اسلام‌و کفرو **کعبه**‌و بتخانه،هرچه‌هست دادند حق به‌چشم بتِ می‌پرست ما
آشوب و فتنه کعبه‌و بتخانه را گرفت افغان ز فتنهٔ نگه تُركِ مست ما
ای‌دل! به‌هست‌و نیست بیا پشت‌پا زنیم تا روزگار، نیست‌نکرده‌است‌هست ما

مفتون ! به جهد می‌نشود وصل او نصیب
۴۸ بی‌قسمتی است قسمتِ روز الست ما

شد دلم سرگشتهٔ زلفِ پریشانِ شما
ای نکویان **جهان** ! جان دل و جان شما
با کمند زلف هم بیرون نیاید بس خوش است
یوسف دل از تهِ چاهِ زنخدان شما
میتوان ملك‌**جهان** بگرفت وصدلشکر شکست
با کمانِ ابروان و تیر مژگان شما
چیست نیروی اتم ؟ ای نازنینان ! نیستند
زان عتاب و ناز ، شاهان مرد میدان شما
دامن او را مباد از دست من بیرون کشید
ای رقیبان ! دست من بادا به‌دامان شما
غافلید ای ماهرویان از رخ خود ، کافتاب
شمسهٔ ناقابلی باشد به‌ایوان شما
هی‌جفا، هی جور، هی نازوعتاب، آخر بس‌است
کی گل مهر و وفا روید به‌بستان شما؟

گفت **مفتون** : آرزومندم که پیش آید شبی
۴۹ تا سحرگه من روم پیوسته قربان شما

تا تازه شد به بوی محبّت دماغِ ما گلهای رنگ رنگ برآمد ز باغ ما
بی‌شمع و بی‌چراغ بسرمی‌بریم ، لیك روشن بود چراغ فلك از چراغ ما

گنجی بود به کنج فراغت، که خسروان — حسرت همی برند به کنج فراغ ما
ما همچو لاله داغ تو بر دل نهاده‌ایم — ای وای بر دلی که نسوزد به‌داغ ما
دفع زکام ما به‌خط مُشکبار اوست — کار **مسیح** نیست علاج دماغ ما
ما آشیان به کنج قناعت گزیده‌ایم — بر بام آرزو ننشیند کلاغ ما
منّت خدای را که کسی‌را نشد نصیب — زان باده‌ای که‌ریخت‌غمش درایاغ ما
عنقا و کیمیای وجودیم چون وفا — دیوانه است هر که بگیرد سراغ ما

مفتون! بلاغت تو بگردن رسانده است
بانگ درای ما هو الاّالبلاغ ما

۵۰

بر یارِ سنگدل، که رساند پیام ما؟ — شاید بَرد نگار به دشنام نام ما
تا چرخ کوفت طبل محبّت به‌نام ما — پر کرد ساقی از غم و اندوه جام ما
مانند طیر تا که پر و بال برزدیم — خال تو گشت دانه و زلف تو دام ما
این عشق جوهریست که تا دم زدیم ازاو — ننشست جز که طایر محنت به‌بام ما
ازجان‌خویش در ره جانان گذشته‌ایم — زان روزِ قتل ماست چو عید سلام ما
ما را به‌یك کلام ز بازار جان خرید — ای‌جان فدای آن صنمِ یك کلام ما
هرروز فکرعارض‌و هرشب‌خیال زلف — این است نقد حاصل هرصبح‌وشام ما
ساقی! اگر ز روی کرم جامِ می‌دهی — چندان بده که باده جهد از مسام ما
گشتیم تلخکام همه عمر گرد چرخ — یکدم نگشت گردش گردون به‌کام ما

مردیم و غیر مرگ به‌عالم نمیرساند
مفتون به‌طاق ابروی جانان سلام ما

۵۱

مدّتی در خلوت وحدت نهان بودیم ما
جوهری بیرون ز قید جسم و جان بودیم ما
زانچه درفکر تو میگنجد، نهان بودیم و دور
زانچه در وهم تو می‌آید، نه آن بودیم ما

گم شدیم از لامکان و در مکان پیدا شدیم
گرچه بیرون از مکان و لامکان بودیم ما
از طفیل ما زمین و آسمان پیدا شدند
چونکه مافوق زمین و آسمان بودیم ما
طوطیِ سدره نشین، طاووس گلزارِ جنان
مرغِ عُلوی، طایرِ عرش‌آشیان بودیم ما
احسن التّقویم را دانی؟ از آنجا آمدیم
«کنت کنزاً» خوانده‌ای؟ زان دودمان بودیم ما
رو بپرس از ساحت کرّوبیان احوال ما
چونکه مسجود همه کروبیان بودیم ما
بحرهای بیکران و نهرهای بس گران
آب‌ها بودیم و در جوها روان بودیم ما
از وجود ما عدم پر گشت ز اشیاءِ وجود
با وجود و با عدمها، توأمان بودیم ما
در گلستانِ ارم در گلشن بی گلشنی
سالها گل بوده، چندی باغبان بودیم ما
اصل عالم بوده و با جمله عالم همقدم
با همه ذرّات هرجا همعنان بودیم ما
همچو عنقا، قاف تا قاف جهان پیموده‌ایم
گرچه چون سیمرغ و عنقا بی‌نشان بودیم ما
کلّ اشیا را به ما **مفتون**! چو احصا کرده‌اند
کلّ اشیا و همه خلق جهان بودیم ما

۵۲

تاجر عشقیم و کالای وفا داریم ما
الصّلا ای خلق عالم ! کیمیا داریم ما

خاطر ما تا که از زنگ کدورت پاك شد
با همه عالم سَرِ صلح و صفا داریم ما

ما نمیگوئیم بد در حقّ کس ، زاهد به ما
گو بگوید هرچه میخواهد ، خدا داریم ما

تا که درد ما به درمان لب جانان رسید
چون مسیحا بهر هر دردی دوا داریم ما

می‌پسندیم آنچه بر ما می‌پسندد لطف دوست
خیمه در صحرای تسلیم و رضا داریم ما

نیست یارا چرخ را بیگانگی با ما کند
چونکه در دربار شاهی آشنا داریم ما

تا بصد فرسنگ از نفس و هوی[۱] دوریم دور
آنچه میخواهند جز کذب و ریا داریم ما

درهمه کون‌ومکان ازهرچه‌هست‌و هر که‌هست
ای به قربان سراپایت ! ترا داریم ما

نیست ما را وحشتی از آفتاب رستخیز
سایبانها بر سر از بال هما داریم ما

درد ما را نیست حاجت بر شفای بوعلی
تا چو درگاه علی دارالشفا داریم ما

نیست ما را غم ز طوفان بلا مانند نوح
تا به کشتی ناخدائی چون شما داریم ما

مدّعی از مدّعای خویشتن گر بگذرد
می‌نپندارد که بیخود ادّعا داریم ما
نیست مفتون شکوه‌ای مارا ز یار خویشتن
۵۳ آنچه او بر ما روا دارد، روا داریم ما

من و شبها ز انبوه غمت تا صبح یا ربها
تو و لب بر لبِ اغیار بنهادن همه شبها
من و ازحسرت لعل لبت خونِ جگر خوردن
تو و قوت روان دادن به‌هر نا کس از آن لبها
من و حرفی نگفتن ازتو، حتّی با دل خود هم
تو و گفتن به پیش دشمنان از دوست مطلبها
من و پند تو دادن کز بدافعالان گریزان شو
تو و بدخوئی از حدّ فزون با نیك مشربها
من و در عاشقی از هستیِ خود چشم پوشیدن
تو و در بزم ناپاکان درخشیدن چو کوکبها
من و دادن به یاد آن لب نوشین به‌زلفت دل
تو و کردن دل غمدیده وقف نیش عقربها
من و گفتن ز مفتونِ نکومسلك مکن دوری
۵۴ تو و رفتن ز دنبالِ به بدنامی ملقّب‌ها

الا، ساقی! به‌جامِ می گره بگشای از دلها
که تا بگشاید از کارت گره حلّال مشکلها
به‌دریائی فرو رفتم که در آنجا بود یکسان
دهان تنگ گرداب و لب خندان ساحلها
حکیم و زاهد و صوفی ترا جویند و، زین غافل
که باشد حاصل تحصیلشان تحصیل حاصلها

چراغ **کعبه** و بتخانه را با چشم وحدت بین
که از یك شمع روشن میشود قندیل محفلها

بیابان دور و شب تاریك و پای لنگ و در وحشت
چه داند حال ما شب خفته در دامان منزلها ؟

دوصد **مجنون** سرگردان، دراین صحرا بود حیران
از این غافل که بی **لیلی** نباشد جمله محملها

شهید خنجر ناز بتان را این اشارت بس
که اندر عاشقی مقتول مقتولند قاتلها

سرود محفل دیوانگان عشق این باشد
که گر دیوانگی اینست ؟ مجنونند عاقلها

ز کار خویشتن غافل مشو **مفتون** که مغبونی
که سالك را زیان باشد سخن از حقّ و باطلها

۵۵

گر پای نهی هر جا، روید گل و ریحانها — بی زلف و رخ جانان ، دل نشکفد از آنها
دیشب به سر زلفش، گفتم: دل من آنجاست — گفتا: همه شب اینجا، جمعند پریشانها
یکشب سخن از زلفش آمد به میان و، شد — آسان همه مشکلها، مشکل همه آسانها
با کفر سر زلفش رفتند بی ایمان — آوخ ! ز مسلمانها ، آوخ ز مسلمانها
افغان! که نشد غافل یکدم ز دل آزاری — با اینهمه زاریها ، با اینهمه افغانها
بر باد فنا رفته است از گردش این گیتی — هم تاج **سکندرها** ، هم تخت **سلیمان**ها
شاخ سر **مفتون** بود افزون ز هزاران گز
با شاخ اگر بودند از کرده پشیمانها

۵۶

آنیست به چشم یار ، نی نی غلطم « آن »ها
«آن»ها که به هر ساعت، خون میخورم از آنها

خوش آنکه همی بستی ای عهدشکن با من
پیمانه به پیمانه ، پیمان سرِ پیمانها

در عشق به‌غم شادیم ، ما را به‌چه کار آید
با رنج تو راحت‌ها ، با درد تو درمانها

صد چاك به‌دل داریم ، یارب ! چه کنیم آخر؟
ما چاك گریبانها ، زان چاكِ گریبانها

در راه طلب دارند از خون دلم افسر
هم خار مغیلانها ، هم ریگ بیابانها

چیزیکه بجا مانده‌است، خوب‌وبد افسانه‌است
از حشمت قیصرها ، از دولت خاقانها

گفتی: که به کف دارد سر بهر نثار دوست ؟
ما بی سر و سامانها ، ما بی سر و سامانها

از علم و ادب مفتون نامی نبود دیگر
افسوس ! ز نادانها ، افسوس ز نادانها

۵۷

من و از دیدن روی تو رنگ از رخ پریدنها
تو و فهمیدن و عمداً بسوی من ندیدنها

من و چون صید دست‌آموز دنبال تو افتادن
تو و چون آهوی وحشی ز دام من رمیدنها

من و شب کنج تنهائی کشیدن تا سحر ناله
تو و شب بزم غیر و ساغر عشرت کشیدنها

من و از سایهٔ خود رم نمودن تا کنم رامت
تو و از من رمیدن ، لیك با غیر آرمیدنها

من و پابوسها شاید رسد دستم به‌دامانت
تو و دست هوسناکان به‌دامانت رسیدنها

من‌وشب کنج دیواران خزیدن تا سحر بی‌تو
تو و در بستر سنجاب و خز بی‌من خزیدنها

من و صد طعنه از دشمن شنیدن در وفای تو
تو و نشنیدن از من حرف و از دشمن شنیدنها

من و از دوستان الفت بریدن، با تو پیوستن
۵۸ تو و پیوستنِ با غیر و از **مفتون** بریدنها

مه نهاده کلاه بر سر، یا؟ سرو کرده لباس در بر، یا؟
همهٔ ماه طلعتان مانند کآفتاب است ازتو بهتر، یا؟
کورهم میتوان کند تصدیق زلف تو، به زمشك اذفر، یا؟
پرس از باغبان: به‌پای قدت میرسد سرو، یا صنوبر، یا؟
رو! ز گلچین بپرس، در بر گل رخ زیبای تست دلبر، یا؟
ای لب لعل او! به‌شیرینی تو گواراتری ز شکّر، یا؟
ای رخ یار ما! به زیبائی توئی ازآفتاب و مه سر، یا؟
از نگاه تو کیست؟ تا پرسد: اوست‌خونریزترزخنجر، یا؟

رفت ز اول رهِ یقین **مفتون**
۵۹ شیخ را گفت: باید آخر، یا؟

مه من شد برون زخرگه؟ یا آفتاب است در گذر گه؟ یا
ای رخ یار! در مقابل ماه به‌تو بایست گفت به‌به؟ یا
بهتر از خرمن گل و لاله طلعت تست ماش الله؟ یا
دست عاشق به‌دامنت نرسد دامن وصل تست کوته؟ یا
راستی آن قیامتی که بُود قامت تست الله الله؟ یا
از همه ماسوا به زیبائی رخ جانان بود منزه؟ یا
شاه دارد سپاه و تو عاشق سپه تو فزونتر از شه؟ یا
یکی‌ازمادو، گمرهیم،ای‌شیخ! توئی آن تیره رأی گمره؟ یا
من بشرخواهم‌و توئی خودخواه به تو بایست گفت: ابله؟ یا
پیش **مفتون** سخن مگو زاهد توئی از راز دهر آگه، یا؟

۶۰

به‌روی آتش دل چون شراب ریزد آب
بر آن سرم که بنوشم بجای آب شراب

کجا روم ؟ بکه گویم حدیث سیل سرشك ؟
که عشق ، خانهٔ صبر مرا رساند به‌آب

اگرچه داروی پیریست میگساری ، لیك
به روزگار جوانی خوش است و عهد شباب

دو چیز مایهٔ عیش است ، آزمودستیم
وصال یار پریچهره ، جام بادهٔ ناب

بغیر عشق ، سخنها تمام افسانه است
فمن يُكذّب هذا فانّهُ كذّاب

به‌جان دوست حرام است باده بی‌ساده
که این سبب بود و آن مسبّب‌الاسباب

مرض ، علاج‌پذیر است در جهان ، نی‌درد
ز دردمند ، تو این نکته را نکو دریاب

به‌یار وصل شوم ، نیست باکم از مردن
به‌غیر آب نباشد اگر شکست حباب

اگر ز دل به‌سرم ریخت خاك غم ، چه عجب ؟
مدام خاك ببارد همی ز سقف خراب

به‌روی آتش دل خون چکد زچشمهٔ چشم
چنانکه بر سرِ آتش چکد ز چشم کباب

غریق بحر بلا را بگو : به‌حالت تو
دهان گشوده و لبخند میزند گرداب

کجاست مرگ ؛ که‌چون جان کشم درآغوشش
اگر به‌مرگ توان رست از کمند عذاب

حساب خویش هم امروز میرسد **مفتون**
۶۱ چوکار خویش نمی‌افکند به‌روزحساب

۶۲

علی‌الصباح نشسته زچشم سرمهٔ خواب   خوشا کسی که‌بنوشدبه‌روی‌یارشراب
قلندرانه و رندانه را ندانم چیست   به‌طاق ابروی جانان همی کشم‌می‌ناب
کلید باده به‌درهای بسته می‌افتد   بخورشراب و بخوان یا مفتّح‌الابواب
مباد آنکه صراحیّ صبح ترك کنی   که‌این‌حساب‌سرآمدبودبه‌روزحساب
جزاین زآمد و رفت‌جهان نشدحاصل   که‌نقدعمر شود خرج‌این‌ایاب‌وذهاب
بنوش باده که عشّاق را به‌دولت عشق   عطاشده زلب خشك وچشم‌تردوسراب
به‌کارخلق‌چه‌کردی بغیرمکرو حیل؟   به‌دست‌خویش‌چه‌داری‌بغیر رنج‌وعذاب؟
بغیر کارگشائی ، مجو طریق نجاب   بغیرباده‌گساری ، مدان طریق صواب
اگر دلی شکنی یا دلی به‌دست آری   کدام‌خوش‌بود؟ این‌نکته‌رانکودریاب

اگر به‌کوی خرابات میروی **مفتون**
۶۲ ببرتوهمره خودرنگ زرد وچشم‌پرآب

درآمد از درم آن یار بی‌نقاب امشب   خدای‌را ، زکجا سرزد آفتاب امشب؟
چه‌کار خیر ندانم زمن کجا زده‌سر ؟   بهشت بررخ من کرده فتحباب امشب
دوچیزمی‌طلبم‌ازخدا، یکی‌خواب‌است   یکی‌دگر که‌ببینم‌ترا به‌خواب امشب
نزول آیهٔ رحمت به‌شأن من‌شده است   چنانکه بهر رقیب آیهٔ عذاب امشب
زعمرو حاصل او با وجود یار ، کسی   اگرسؤال کند ، میدهم جواب امشب
گرآفتاب بخواهد زند به‌پرکارم   زآه گرم کنم خانه‌اش خراب امشب
شرابخوار نیم ، لیك گرکه یار دهد   به‌کام ، تا به‌سحر میخورم‌شراب امشب
اگرکه بوسه بگویم ازاو نمیخواهم   حیاست‌مانع من ، نکته‌را بیاب امشب

تعجب است گر از یار کام **مفتون** یافت
که رهنما شده اورا به این ثواب امشب ؟

۶۳

میزند ره عشاق ، پرده‌های ساز امشب ساقیا ! بیا باما ، از کرم بساز امشب
امشب ازهمه‌شبها، باده بیش‌بایدخورد زانکه باهمه‌شبها ، دارد امتیاز امشب
شعله میکشدآواز ، سیم میگدازدساز مطربا ! «رهاوی»[1] راخوبترنواز امشب
خاك مرده پاشیدند، برسر جهان گوئی زنده غیرماکس‌نیست بهرسوزوساز امشب
ماز خودخجل بودیم،سخت‌منفعل‌بودیم یار آمد و ما را ، کرد سرفراز امشب
چون‌شب‌وصال‌ماست،خوش‌بحال‌حال‌ماست تا بروز محشر کاش شب شود دراز امشب
ما نیازمندان را ، بی‌نیاز نتوان دید یار میکند بر ما تا به‌صبح ناز امشب
ای‌فلك ! قمار ما با تو حرفهٔ ما نیست ما نمیبریم از تو ، تو بما بباز امشب
آه و نالهٔ **مفتون** از فلك گذشت امروز
زان کشیده ما را چرخ در دهان گاز امشب

۶۴

به‌ناز بسکه نمودی دوچشم باز امشب هزار فتنه برانگیختی ز ناز امشب
به‌ناز و دلبری‌آن‌ناتوان دلیری کرد به‌ناز چشم سیه تا توان بناز امشب
بساز با من بیدل ز رحمت ای مطرب بکش ز پارهٔ دل پرده‌ای به‌ساز امشب
به «شاهناز»[2] بر یار عرضه کن غم دل اگرچه‌میکندآنمه به‌شاه ، ناز امشب
چه‌جلوه دید زرخساره‌ات ، که‌پروانه به‌شوق میکند از شمع اهتراز امشب؟
به نرد عشق‌تو جانبازیِ من ار بینند بهم خورد صف عُشّاقِ پاکباز امشب
دلی نماند که خونش نریختند ، ازبس دو تُركِ نازِ کنش کردتر کتاز امشب
مراد من همه اینست کآرزو دارم توتا به‌صبح کنی نازو من نیاز امشب
غزلسرائی و تحسین یار ، **مفتون** را
به‌مجمع شعرا کرد سرفراز امشب

۶۵

ای‌کاش بیائی تو به‌کاشانه‌ام امشب تا طعنه به‌فردوس زند خانه‌ام امشب
ای‌شمع!برافروز، که امشاشده تاصبح پروانهٔ همکاریِ پروانه‌ام امشب

۱ــ آوازی است درآخر افشاری
۲ــ یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی

حاصل کنم از لعلِ لبش کام به‌افسون / گر گوش دهد یار به‌افسانه‌ام امشب
آشفته‌مشو گر که به‌زلف‌توزدم چنگ / انگار کن‌ای‌شوخ که‌من‌شانه‌ام امشب
ترسم که زپیمان‌شکنی سر به‌در آرد / پر کردن پیمانه به‌پیمانه‌ام امشب
شك نیست بَرد اجر دوصد حج پیاده / هر کس که‌برد در برِ جانانه‌ام امشب
شادم من ازاین طالع فیروز، که باغم / همکاسه و،هم‌مشرب و،هم‌خانه‌ام امشب
ای‌دام سَرِ زلف! بدنبال که گردی ؟ / در حلقهٔ سودای تو،من دانه‌ام امشب

مفتون ! اگر ازشوق لب‌یار نباشد
از چیست‌چنین گرم‌شده‌چانه‌ام‌امشب؟

۶۶

سودا زدهٔ طرهٔ جانانه‌ام امشب / زنجیر بیارید ، که دیوانه‌ام امشب
جان تو و جانانه‌ام ایدل! که‌منِ زار / آمادهٔ قربانی جانانه‌ام امشب
از گریهٔ مستانه و از آه جگرسوز / معلوم بود پر شده پیمانه‌ام امشب
دیشب‌شرر شمع رُخت‌بال‌وپرم‌سوخت / در پای تو خاکستر پروانه‌ام امشب
برسلسلهٔ زلف تو گرسخت زنم‌چنگ / برمن حرجی‌نیست، که‌دیوانه‌ام امشب
تا حالت ویرانه‌نشینان شوَدت فاش / ای گنج ! نهان آی به‌ویرانه‌ام امشب
در دام سرِ زلف تو گفتم که نیفتم / افسوس! که‌شدخال رُخت دانه‌ام امشب
تا در قدمت جان گرامی بفشانم / فرما قدمی رنجه به‌کاشانه‌ام امشب
ای‌شمع!مکن شعله‌زبانی، که‌برافروخت / قندیل حرم ساحت بتخانه‌ام امشب

گر گوش‌دهی‌شرح‌دل‌خستهٔ **مفتون**
گوید بتو این نعرهٔ مستانه‌ام امشب

۶۷

سپاه غم هجوم آورده یاران بردلم امشب
نمیدانم‌چه‌حال‌است این، به‌مردن مایلم امشب
نفس اندر گلو پیچیده ، من‌مایل، اجل حاضر
بیا و همتی کن ای ستمگر قاتلم! امشب

گریبان اجل افتاده در چنگم به‌آسانی
ز روی شوق مینازم به‌بخت مُقبلم امشب
خیال کوی جانان میکند هرلحظه جان من
چه‌سازم؟ چون‌میان جان وجانان حایلم امشب
به‌بزم غیر رفتی و ، من بیچاره از غیرت
به‌خاك‌وخون طپان ، مانند مرغ بسملم امشب
نشسته یار با اغیار و من در کنج تنهائی
جهنم مینماید پیش چشمم محفلم امشب
به‌کام خویش میخواهد دل غمدیده آن مه را
چه میخواهد زمن یارب خیال باطلم امشب؟
نصیحتگوی پندم میدهد از عشق مهرویان
نمیداند که من از خود بکلّی غافلم امشب
شنیدم گفته‌ای : دارم خیال کشتن مفتون
اگر راضی نبودم دوش ، باللّه عاجلم امشب

۶۸

یا زینت آغوش و برش میکنم امشب — یا ترك اقامت ز درش میکنم امشب
یا دست به‌زانو و کمر میرمش از در — یا دست به‌دور کمرش میکنم امشب
یا دست کنم بالش زیرسر آن شوخ — یاخویش به‌قربان سرش میکنم امشب
یاآنکه به‌تلخی سپرم جان گرامی — یا بوسه ز تُنگ‌شکرش میکنم امشب
گر چرخ به‌کام دل غمدیده نگردد — یك‌آهی و زیر و زبرش میکنم امشب
گویا خبر از درد دل زار ندارد — از گریه به‌مستی‌خبرش میکنم امشب
بامکر و فسون تا بفریبم مگر اورا — رحمت به‌روان پدرش میکنم امشب
گردست دهد،دایه‌صفت‌درگه مستی — تاوقت‌سحر،خشك وترش میکنم امشب

شرح غم هجران و فراقش که طویل است گر گوش دهد، مختصرش میکنم امشب
گر شد سر خرشیخ، به آداب مریدی یکحرف به او گفته خرش میکنم امشب
میگیرم از او یادل هرجائی **مفتون**
یا آنکه به خود منحصرش میکنم امشب

۶۹

میرسد هردم به گوشم از نوای عندلیب
اشربوا یامعشرالعشّاق من کأس‌الحبیب
تا نصیب من شود سیب زنخدان حبیب
روز و شب ورد زبان یاقسمت است ویانصیب
قسمتم گردد وصالش ؟ هذه امرٌ عظیم
یا برم جان از فراقش ؟ انه شیءٌ عجیب
ای مه بی‌مهر من ! بگشای از ابرو گره
تا گشاید عقدهٔ پیشانی کف‌الخضیب
من غریب این دیارم ، رحم کن برحال من
کز غمت جان میسپارم ای صنم عمّاً قریب
گر کشی صدپرده بررخ ، دلربائی ، دلربا
ور زنی صدچین به ابرو، دلفریبی ، دلفریب
چهرهٔ رنگین او و طرهٔ مشکین او
میبرند از خلق دل، آن یك به رنگ، این یك به طیب
میرود دامن کشان، افغان زیار! افغان زیار!
میزند زخم زبان، آه از رقیب! آه از رقیب!
دردمند عشق را درمان بود شهد وصال
گر مسیح او را پرستار است و افلاطون طبیب
شیخ در تکذیب رندان ، ماپی تحسین شیخ
ایهاالناس ! این بود فرق نجیب و نانجیب

چونکه **مفتون** را بهدرگاهت بود دست دعا

۷۰ **فاستجب دعواتنا یا ذوالکرم انت‌المجیب**

یکدم جدا نمیشود آنماه از رقیب — اورا مگر جدا کند الله از رقیب

دستم که میرسید بهدامان وصل او ؟ — اکنون ز دامنش شده کوتاه از رقیب

باشد نهان بهسینهٔ عشاق گنج عشق — حرفش فتاده است در افواه از رقیب

برمن حبیب ناز نماید ، رقیب فخر — فریاد از حبیب و دوصد آه از رقیب

گردیده‌است‌پیکرچون کوه‌من‌چوکاه — آری ، بهعشق، کوه شود کاه از رقیب

گاهی که پیش‌او سخن ازغیر میرود — گوید که‌دارم آن‌صنم‌اکراه از رقیب

ازروی راستی نبود این سخن که‌من — هرلحظه بینمش شده گمراه از رقیب

شاه و گدا به‌مملکت عاشقان یکیست — هرچند میشود چو گدا ، شاه از رقیب

مفتون که ناله‌اش بهفلك میرسد ز غم

گاهی ز یار ناله کند ، گاه از رقیب

۷۱

کردند تاکه مصحف روی نگار چاپ — آورد آبروی خوشی روی کار چاپ

نی‌نی، که‌مصحف رخ‌دلدارخطی‌است — خطی یگانه‌است و، بود بیشمار چاپ

سرمشق اوستاد ، خط و خال یار شد — اوشدسبب که گشت خط نقطه‌دار چاپ

مرغوب گشت‌چاپ‌و ز رونق‌فتاد خط — خطش چو شد بهمطبعهٔ روزگار چاپ

جزخط‌وزلف‌یاربرآن روی‌همچو گل — بربرگ گل‌نکرده کسی‌موردمار چاپ

ماند بهصفحهٔ رخ و لعل لب نگار — برسیم گر شود گهر آبدار چاپ

امروز درقلمرو دل‌ـدست،دست‌اوست — هرکس که کرده‌است لب‌لعل‌یار چاپ

چون خط لعل یار که از دل نمیرود — ازروی صفحه حك‌نشود زینقرار چاپ

چون مهریارحك‌نشود هرچه‌چاپ‌شد — دارد از اینجهت بهجهان افتخار چاپ

مفتون! ازاین لطافت و شیرینی حدیث

بعد از تو میخورد سخنانت هزار چاپ

۷۲

خراب بادهٔ نابی و عالمیست خرابت
که برده است ز راحت؟ که داده‌است شرابت؟

هزار نامه نوشتم ز خون دل به‌جنابت
ولی یکی نرسیده‌است زان هزار، جوابت

مراست چشمی و آنهم پرآب گشته زخشمت
مراست جانی و آنهم فدای ناز وعتابت

هدف نموده تنم تُرکِ ناوك افکنِ چشمت
ز کف ربوده دلم گیسوان پر خَم و تابت

به‌نیم جان من ای جان! بس است نیم نگاهی
به‌قتل بی‌گنهی اینقدر ز چیست شتابت ؟

بجز جفا نشنیدم از آن دهان سخنی را
مگر که حرف وفا نیست هیچ ثبت کتابت ؟

خیال کشتن عشّاق میکنی ، عجب است این
که رهنما شده ای‌نازنین به راه صوابت؟

اگرچه فرق ندارد حضور و غیبتت ای جان!
هزار دل شده از انتظار خون ز غیابت

کراست زهره که تا رویِ تابناك تو بیند ؟
برای چیست خدا را نهفته رخ به‌نقابت ؟

به‌آفتاب جمالت قسم ، به‌وقتِ سواری
سزد که ماهِ هلالی شود برای رکابت

اگر چو کوه بُود باغمش گناه تو **مفتون**
مسلّم است به‌محشر نمیکنند عذابت

۷۳

خرّم و خوش آن‌زمان که یارمحبّت پرده‌نشین بود و پرده‌دار محبّت
بود درآن‌پرده‌حسن‌وعشق، هم‌آغوش عاشق خود بود حُسن یار محبت
خواست حریفی برای خویش‌به‌بازی چابك و چالاك در قمار محبت
عکس به‌عالم فکند حسن دل‌آویز عشق مجسّم شد و نگار محبت
عاشق‌مسکین زحسن مشعلی افروخت زد به‌جهان از غمش شرار محبت
داد به‌هرکس هرآنچه لایق او بود در دل عشاق ریخت نار محبت
ریخته ساقی به‌جام عاشق بیدل بادهٔ بی‌درد و بی‌خمار محبت
عاشق‌مسکین،زشوق، رقص‌کنان‌رفت چون شتر مست زیر بار محبت
خامهٔ **مفتون** نوشت شرح غم عشق
با الم و درد ، عشق یار محبت

۷۴

تا که شدم خوار در دیار محبّت ره به‌دلم یافت درد یار محبّت
آه! ازآن خوی آتشین، که ز گرمی زد به‌دلم ناری از شرار محبت
تا به ره عاشقی قدم زدم از شوق سوخت سراپای من به‌نار محبت
باختم از یك نگاه گرم جهانسوز هر چه مرا بود در قمار محبت
هر که‌مرا دید، گفت از سرِ حسرت: وای به‌حالش ! که شد دچار محبت
شد کمرم خَم ز بار محنت ایّام تا که دلم رفت زیر بار محبت
دیدهٔ خونبار عاشقان به رَهِ عشق چشمهٔ عشق است و آبشار محبت
شد گل من خوار تا چو بلبل بیدل ره به‌دلم یافت خار خار محبت
آدم خاکی ظلوم بود ، و گرنه چرخ نمیرفت زیر بار محبت
بال و پرِ شوق **جبرئیل** بسوزد گر گذرد روزی از کنار محبت
طعنه به‌کوثر زند ز منطق **مفتون**
این غزل نغز آبدار محبت

۷۵

ای قامت تو سروِ خرامان محبّت — وی عارض تو باغ و گلستان محبّت
عالم همه گلشن شد از آن حسن دل آرا — تا جلوه خرامید به میدان محبت
تا زلف پریشان تو شد مجمعِ دلها — مجموعهٔ دلهاست پریشان محبت
زد بیرق سودا و جنون عقل نخستین — تا زلف تو شد سلسله جنبان محبت
تا حُسن تو از چاك گریبان بهدر آمد — عالم همه شد سر به گریبان محبت
ای از خط خضرای تو صد موسی و صد خضر — سرگشته و حیران به بیابان محبت
عالم همه بگرفت به بازوی دلیری — تا عشق رُخت تاخت به میدان محبت
تا یافت ز گیسوی سیاهت سروسامان — دلها همه شد بی سر و سامان محبت
مفتون به تولّای **علی** تا که سخن راند — شد هر سخنش مطلع دیوان محبت
چون دست محبت بُود و ذیل عطایت
عمریست زده دست بهدامان محبت

۷۶

رفتم ز سرِ کوی تو، ای داد ز دستت — هرچند که بدشد، شدم آزاد ز دستت
ای شوخ ستمگر! مکن آن کار، که عشّاق — رحمت بفرستند به **شداد** ز دستت
ای غم! ندهی دل به کسی تا دل من هست — خوب است که یك دل شود آباد ز دستت
رفتی تو، ولی غافل از این کز صف عشاق — فریاد بلند است که: فریاد ز دستت
من شیشهٔ دل را ندهم دست تو جاهل — چون طفلی و کم تجربه افتاد ز دستت
صیاد! ز کنج قفس آهسته برآرم — تا مشت پرم را نبرد باد ز دستت
از گریه و آه دل **مفتون** بهحذر باش
کآتش زده بر **دجلهٔ بغداد** ز دستت

۷۷

با آنکه بههر لحظه کنم داد ز دستت — جان داد توان و، نتوان داد ز دستت
نزد که برم شکوهٔ تو؟ ای بهفدایت! — پیش که برم داد تو؟ ای داد ز دستت
خون در دل من میکنی ای اشك بهحسرت — شاگردی و، خون میخورد استاد ز دستت
شاید که شود رام من، ای ناله! بهافغان — امداد کن، آید اگر امداد ز دستت

ای‌عشق عرض‌سوز! عجب جوهره‌ای‌تو — درروی زمین‌نیست دلی‌شاد ز دستت
تا بادل**خسرو**چه کند ، ای‌بت شیرین! — آن‌تیشه که‌زدبرسر، **فرهاد** ز دستت
آنهم نه‌بحق ، درحق رندان ، بلاکش — ای‌شیخ ! چه‌آید بجز ایراد ز دستت
تا جان ندهد از غم هجران تو ، مشکل
مفتون ستمکش شود آزاد ز دستت

۷۸
تنها نه‌چو پروانه زغم بال‌وپرم‌سوخت — شمع رخ‌او دیدم و پا تا بسرم سوخت
در عشق میان من و پروانه همین بس — پروانه اگرسوخت‌پرش ، من‌جگرم سوخت
پروانه‌اگرسوخت،ازاوماند خبر، لیك — هم‌هستی‌من‌سوخت‌زغم،هم‌خبرم سوخت
یعقوب چودانست به‌**یوسف** ستم عشق — فریادبرآورد که:آوخ! پسرم سوخت
دیدم رخ اورا و دگر هیچ ندیدم — گویاکه به‌یك دیدن رویش بصرم سوخت
از آه، لب خشکم و، چشم‌ترم ازاشك — فریاد! که‌ازآتش‌غم،خشك‌وترم سوخت
سوزند ز نزدیکی آتش همه و ، من — هرچندشدم‌دور ازاو ، بیشترم سوخت
از آرزوی لعل لبش جان به‌لب آمد — از رهزنیِ گندم خالش، پدرم سوخت
یا نخل محبت ثمری بار نیارد — یا آنکه‌مراآب ندادی، ثمرم سوخت
میسوخت ز غم کاش به‌یك مرتبه **مفتون**
هر لحظه فراق تو بطور دگرم سوخت

۷۹
گویند که : از آینه طوطی سخن آموخت
غافل که من‌از روی تو، طوطی زمن آموخت
چیزی که ز ناز آن مژهٔ صف شکن آموخت
صف بستن و افکندن و خون‌ریختن آموخت
معشوقی و ناز آنکه ترا داد، بمن نیز
بر طلعتِ زیبایِ تو عاشق شدن آموخت
شد آفتِ جان و دل و دینِ همه عشّاق
زان شیوه که این غمزهٔ ناوك فکن آموخت

آن زلفِ زره پوش بگو از چه و از که
خم خم شد وچین‌چین وشکن‌درشکن آموخت

دل ، گفت دهن بر دهن و ، سینه به سینه
هر نکتهٔ سربسته که از آن دهن آموخت

تا دل به‌سرِ زلفِ تو مهپاره وطن ساخت
بیش از همه کس معنیِ حبّ‌الوطن آموخت

دزدیدنِ دل گر خطت آموخت ز زلفت
نبود عجب، اینجاست که‌زاغ از زغن آموخت

شد رونقِ پیغمبریِ حضرتِ **یعقوب**
آن نکته که در گوشهٔ بیت‌الحزن آموخت

مفتونِ توام ، گرچه سخن گفتن از اوّل
صائب ز من و، **طالب** و **عرفی** ز من آموخت

۸۰

به کیش عشق بود حق به‌چشم آن بتِ مست
مرا چه کار؟ خدا هست یا پیمبر هست

فغان ز ناز ، که دیشب درِ خوشی به رخم
هرآنچه غمزهٔ او میگشود ، این می‌بست

چه صورتیست خدا را ، که هر که دید رخش
ز کاینات برید و به مهر او پیوست

یکی به حکمِ ضرورت بپرسد از زاهد:
هوی‌پرست نکوتر ، و یا که باده‌پرست؟

فدای همت رندی شوم که در مستی
به تندرستیِ خم ، صدهزار توبه شکست

چو برق از سرِ دنیا و آخرت برخاست
چوگرد هر که به‌دامانِ زلفِ یار نشست

به‌دام هر که فتد مرغ دل ، خیالی نیست
هزار شکر که از دامِ شیخ و زاهد رست

مترس پایِ حساب از گناهِ خود **مفتون**!
اگر گرفته‌ای اینجا فتاده‌ای را دست

۸۱
زاهدا ! من نه بخود رند و نظربازم و مست
که نصیبم شده این موهبت از روز الست

دانی ای شیخ ! که کرده است مرا توبه‌شکن ؟
آنکه گیسویِ طرب بر گلویِ مینا بست

نیست شو، نیست ، که عالم همه آنست که نیست
فکر خود باش که آدم همه این نیست که هست

دست برد آنکه به‌بازیِّ دو عالم زد پای
پای بر **کعبه** نهاد آنکه دل آورد به‌دست

بانگ ناقوس و اذان حرم و دیر این است
دارد ایمان درست آنکه دلی را نشکست

من که مستم ، یکی از شیخ بخواهد انصاف
خودپرست است ز حق دور و یا باده‌پرست؟

پای‌بستِ دل من رشتهٔ طول امل است
پَر به‌لاهوت توان‌زد اگر این رشته گُسست

خال رخسارهٔ خورشید قیامت گردد
هر سپندی که از این مجمرهٔ دنیا جست

غیر تکرار شب و روز به عالم **مفتون**!
خبری نیست ، خنك آنکه از این مهلکه رست

۸۲

به کنج خلوت دل ، هر شبم نگاری هست
که روی خوب وی از آفتاب و ماه بِه‌است
بپرس سرّ غم عشق را ز دل ، که به‌آن
ز دوست سینه به سینه رسید و دست به‌دست
به‌یاد گلشن کویش به صد گرانباری
سبك رکاب ، دل از خندق دو عالم جست
بلای دوست بجان میخریم و دم نزنیم
به پاس آنکه بلی[1] گفته‌ایم روز الست
امید هست که روزی به دوست پیوندد
دلی که رشتهٔ الفت ز کاینات گسست
اگرچه میکده‌هم در ردیفِ مدرسه است
هزار شکر ، که این در گشود و آن در بست
چو تاج و تخت سلیمان به‌باد رفت به‌دهر
خوش آنکه‌خاطر‌موری به‌عمر خویش نخست
گدا ، گداست سرش گر به‌اوج عرش رسد
به‌زر ، بلندنظر کی شود طبیعتِ پست؟
سخن مگوی نسنجیده و سبك **مفتون**
به‌شست باز نیاید چو تیر جست از شست

۸۳

سر کش و عربده‌جو ، مستِ می و تیغ بدست
میرسد یار ، به‌دلها چه رسد تا زین مست
تا مرا چشم سیه‌مست تو دل برد ز دست
مژه‌ات خست و سرِ زلف سیه بست و شکست

چشمت آنروز که دل برد ز کف ، دانستم
شیشه را غیر شکستن نبود در کف مست

نیست روزی ، که به هفتم‌فلك آهم نرساند
آنکه در سال مهی همچو رُخش طرف نبست

دل و جانها همه سرگرم وداعند به‌هم
نوك مژگان تو زاندم که به‌ابرو پیوست

(کرد تا نرگس مست تو مرا خانه به‌دوش
تا ز لعل لب نوش تو شدم باده‌پرست

«میکشندم چوسبو» باده کشان «دوش بدوش»
«میبرندم چو قدح» لاله‌رخان «دست‌به‌دست»)

پرس از صیرفیِ طبع ، که تا مفتون بود
به رُخِ دُرّ سخن ، گرد یتیمی ننشست

۸۴

لعلِ لبت منبعِ آبِ بقاست — دلرباست
رویِ مهت مطلعِ شمس‌الضحاست — جانفزاست
شد ز قدت قسمت سرو سهی — کو تهی
سرو به آن قدِّ رسا نارساست — بدنماست
وای بر آنکس که ترا گفت : ماه — ز اشتباه
نسبت خورشید به‌مه نارواست — افتراست
نافهٔ چین همسرِ زلف تو نیست — نافه‌چیست؟
مشك ختا خواندن آن‌خط، خطاست — ناسزاست
آبِ بقا گفت به‌آن لعل لب — بی ادب
آبِ بقا کی چولبت جانفزاست ؟ — بی بهاست
همقدحِ چشمِ می‌آلودِ یار — در بهار
نرگس اگر گفت: منم، بی‌حیاست — خودنماست

جوهر جان است بَرِ خنده‌ات ... بنده‌ات
باغ جنان پیش رُخت بی‌صفاست ... بی‌فضاست
قوّتِ بازویِ ترا زیرِ تیغ ... بی‌دریغ
گر نفسی میرود ازما ، دعاست ... مرحباست
خونِ دل ماست که پامال اوست ... مال اوست
گفت به‌شوخی اگر آن‌مه: حناست ... دست‌وپاست
بردن دل نیست به خال و به خط ... ای غلط
آنچه ز رخسار بتان دلرباست ... او خداست
با همه بیگانه بُود آن صنم ... بیش و کم
گفت هر آنکس که به‌من آشناست ... ادّعاست
گرهمه خون در دل مفتون کند ... چون کند؟
گر که جفاجوست و یا بیوفاست ... یار ماست

۸۵

گویندعارفان چوبهم: دم غنیمت است ... یعنی بدان که‌صحبت آدم غنیمت‌است
این‌یك‌نفس که‌میکشی‌ازسینه،هوشدار! ... باآدمی اگر کشی آن‌دم غنیمت‌است
صاحبدمی‌اگر دهدت‌دم، همان دم‌است ... کز صدهزار مملکت جم غنیمت‌است
این‌یك‌دودم که مانده ز عمر عزیز تو ... خرّم بزی که خاطر خرّم غنیمت‌است
در اوسط گذشته و آیندهٔ شما ... حالی شود به‌عیش فراهم غنیمت‌است
یك آه سرد از دل پردرد گر کشی ... در عمرخویش ازهمه عالم غنیمت‌است
هرچندبیش‌وکم‌به‌برِ عارفان‌یکیست ... هرچیز گر زیاد نشد، کم غنیمت‌است
شادیّ‌وغم یکیست‌چو درپیش عاشقان ... شادی‌اگر نه‌دست‌دهد، غم غنیمت‌است
لعل لبی که‌بوسه‌اش‌ارزان بود به‌جان ... دشنام هم اگر دهد ، آنهم غنیمت‌است
صد ملك جم نتیجه ندارد به‌روزگار ... گر نام نیك ماند ازآدم غنیمت‌است
باقی‌اگر که‌مانده مشاعر زبعد مرگ ... قسمت نشد بهشت ، جهنّم غنیمت‌است

مفتون برای بردن نام نکو ز دهر
چون شاعری شده است، مسلّم غنیمت‌است

۸۶
ز کوی دوست که مقصود اهل حال آنجاست
اگرچه دور فتادم ، ولی خیال آنجاست
جناب پیر مغان میدهد صلای صبوح
که جام باده و اجماع اهل حال آنجاست
بهشت عدن بجز عالم محبّت نیست
که هر چه میطلبد دل بجز ملال آنجاست
دلا ! ز من بشنو : گر به‌چینِ زلف روی
مرو ز راهِ بناگوش ، گوشمال آنجاست
قیامتست مگر قامتش؟ که زان رُخ و زلف
مهی که هست شبِ او هزار سال آنجاست
گل است بنده و سرو است خانه‌زاد قدیم
در آن ریاض که آن سرو نونهال آنجاست
اگر به‌پیش رُخش گل خجل شود ، چه‌عجب
که گر به خُلد رود، باب‌انفعال آنجاست
نمیشوند به‌یك‌جای جمع بدر و هلال
رخ توچیست ؟ که‌هم بدر و هم هلال آنجاست
ز خالِ دستیِ زیر لبش به‌دل گفتم
که : بوسه‌گاه تو آنجا بود که‌خال آنجاست
خدایراست رخش مظهر جلال و جمال
که هم جلال درآنجا و هم جمال آنجاست
ز کوی دوست نشانی که داده‌اند اینست
به هر کجا که فتد دل به نال نال آنجاست

منش ز مدرسه میجستم و، به‌میکده بود
کسی که هیچ نمیرفت احتمال آنجاست
به میگساران، زاهد کنون چه میگوید؟
اگر که آخرتی باشد و سؤال آنجاست
مسلّم است به جنّت نمیرود **مفتون**
زمجمعی که گروهی‌زاهل‌حال آنجاست

۸۷

قدم ز خویش برون نه که اصلِ کار اینجاست
غریقِ بحر بلا را بگو: کنار اینجاست
صلا زنند تو را شاهدان عالم غیب
بیا به‌عالم معنی که وصل یار اینجاست
کسی که آمده بیرون ز پوست، میداند
که روی کار درآنجا و پشت‌کار اینجاست
ز شهربندِ طبیعت برآی چون مردان
به شهرِ یار بیا، چونکه شهریار اینجاست
نگویم عالم معنی خوش است یا صورت
مسلّم است که آنجا گلست و خار اینجاست
میان معنی و صورت همین تفاوت بس
که خرمن است درآنجا و کشتزار اینجاست
قدم به‌عرصهٔ معنی چو شهسواران نه
که جای جلوهٔ طفلان نی‌سوار اینجاست
برای مردم دانا، جهان چو زندان است
به چشم مردم نادان، گل و بهار اینجاست
هلاك چشم نگاری شدم که ابرویش
کشیده تیغ که شمشیر آبدار اینجاست

کجا ز دایرهٔ خطّ او شوم بیرون
که نقطهٔ دهنش گویدم: مدار اینجاست

جواب آن غزل‌است این که گفته است **غمام**[1]:

۸۸ «مرو ز عالم صورت برون که یار اینجاست»

با سرِ زلف تو گفتم که: مرا دل اینجاست
گفت: شب گمشدگان را همه منزل اینجاست

گفتم: از زلف سیاه تو بجویم دل خویش
گفت: پیدا نتوان کرد ز بس دل اینجاست

هرچه زان زلف، صبا عقده گشائیها کرد
حل نشد مشکل این سلسله، مشکل اینجاست

ای دل! ایمن مشو از فتنهٔ چشمش در زلف
دزد آنجا که زند قافله غافل اینجاست

تا کشید ابروی او تیغ که: کو مایل من؟
دل من سینه سپر کرد که مایل اینجاست

تا بگفتم که: مرا خون دل زار، که ریخت؟
چشمش از نیم نگه گفت که: قاتل اینجاست

چه غم از کشتن عاشق؟ که لبش میگوید:
خونبهایِ همه عالم دومقابل اینجاست

تا بگویم: چه دلیل است که بهتر ز مهی؟
آفتاب رُخ او گفت: دلائل اینجاست

گفتمش: زلف تو بس دل که به زنجیر کشید
گفت: آری، دل دیوانه و عاقل اینجاست

۱ــ شادروان **سیدمحمد یوسف‌زاده** متخلص به **غمام** از شعرای بزرگ وممتاز **همدان** (۱۲۵۳ ــ ۱۳۲۱شمسی)

عاشقی، دین َبرِ مفتون و، َبرِ زاهد کفر
فرق مابین صراطِ حق و باطل اینجاست

۸۹
تا رخش گفت به‌صد جلوه‌گری: گل اینجاست
دل به‌فریاد و فغان خاست که بلبل اینجاست
ای دل! امشب به‌مددکاریِ بلبل برخیز
وقت را صرف مکن بیهده تا گل اینجاست
این منم با تو هم‌آغوش علی‌رغم حسود
یا که شمع و گل و پروانه و بلبل اینجاست؟
خوش‌بود فصل بهاران گل و مل زان‌رخ و لب
بزم امشب چوبهار است و گل و مل اینجاست
زلف‌او حلقه پیِ حلقه و، چین از پیِ چین
چشم تا کار کند، دور و تسلسل اینجاست
گونه‌و جبهه‌و زلف و رخ او میگویند
سوسن و سوری و سیسنبر و سنبل اینجاست
از می و مطرب و معشوق، ز حق عمری دل
آنچه میخواست من‌الجزء الی‌الکل اینجاست
ازمن، ای دل! طمع صبر و دل و دین منما
کافتِ دین و دل و صبر و تحمل اینجاست
شد نجاتم به‌شب هجر تو امّید وصال
به‌من آنجا که خدا کرد تفضّل اینجاست
آنکه در عشق ستاده به‌سرِ راه وداع
داند آنجا که فتد دل به‌تزلزل اینجاست
سعی کن روح تو کامل شود اینجا مفتون
چون دبستان ترقّی و تکامل اینجاست

۹۰

شبست و محفل انس است و یار من اینجاست   قرار بخش دل بیقرار من اینجاست
کجا خورم بجز اینجا شراب؟ ای ساقی!   که مایهٔ دل امّیدوار من اینجاست
مپرس حال دل ازمن، چرا که تا او هست   دلی که هیچ نیاید به کار من اینجاست
شب است و جز من و پروانه کس نمیداند   که شمع محفل شبهای تار من اینجاست
چرا روم به تماشای باغ لاله و گل؟   چو لاله و گل و باغ و بهار من اینجاست
فدای گردش چشمی که فاش میگوید: شکارگاه من اینجا، شکار من اینجاست
به چشم روشنی عاشقان، بزن مطرب   ترانه‌ای، که خداوندگار من اینجاست
کجا روم من بیدل ز زیر سایهٔ او؟   که شهر یار من و شهریار من اینجاست
عبث نه جام پیاپی به من دهد ساقی   نگاه چشم تو گوید: خمار من اینجاست
ز زلف، دل به بنا گوش گفت: راه بده   که شبرو من و، راه فرار من اینجاست
دلم به نقطهٔ خال تو گفت زان خط سبز: گر آسمان برود خط مدار من اینجاست
مرا چه حد که بگویم که عاشقم به تو من   تو خود بگو که همه افتخار من اینجاست
سخن به وصف لب یار خوب میگویم   طراوت گهر آبدار من اینجاست
شدم به معنی بیگانه آشنا **مفتون**
به شاعری هنر و ابتکار من اینجاست

۹۱

تیر مژگان ترا، دیده خریدارتر است   کو خدنگت؟ که دل از دیده سزاوارتر است
گرچه مژگان تو از چشم دل آزارتر است   لیک چشم سیهت از مژه خونخوارتر است
دهن از گفتن و، گفتن ز دهن شیرین تر   خنده از لب، لبت از خنده شکربارتر است
جبهه از رخ، رخت از جبهه بود روشنتر   خالت از خط، خطت از خال سیهکارتر است
عمر خوبست، ولی وصل تو زان خوبتر است   مرگ دشوار، ولی هجر تو دشوارتر است
هر کجا خسته و بیمار بود، ازهمه بیش   جسم من خسته‌تر و چشم تو بیمارتر است
بختم از خنجر مژگان تو برگشته‌تر است   طالعم از سر زلف تو نگونسارتر است
گر جهان پر شود از راهزن و شبرو و دزد   از همه طرهٔ طرّار تو طرارتر است

توچه‌ماهی؟ که‌شبی‌هر که درآغوش‌توخفت اختر طالع او از همه بیدارتر است

ساغرت‌کاش که چون طبع‌تو میشد **مفتون**

چونکه ازساغرتو، طبع‌تو سرشارتر است

۹۳

دلم ، از دیده ، ترا طالب دیدارتر است

عکس در آینه ازآب پدیدارتر است

گرچه از عقل و جنون نیز هنرها دیدم

بهر من عاشقی از هردو سزاوارتر است

هر که هشیار توشد ازهمه سرمست‌تر است

وانکه سرمست توشد ازهمه هشیارتر است

میندانم ز که جویم خبرت را ، که به‌دهر

هر که‌شد بی‌خبر ازخویش، خبردارتر است

هر که بسیار بخود دید ، کم از کم باشد

وانکه کم دید به‌خود، ازهمه بسیارتر است

پیشِ آنکس که بت از خانه خدا بشناسد

از رَهِ **کعبه** رَهِ بتکده هموارتر است

زال شد مشتریِ **یوسف مصری** به کلاف

تا فروشنده بداند که خریدارتر است

کم‌ملاقات شو ار عزت خود میطلبی

هرچه بسیار شود گل ، به‌نظر خوارتر است

آشنایان غم دوست ، ندادند ز دست

دامنِ دولت یاری که وفادارتر است

آنکه درخیل بتان قابل یاریست یکیست

آن یکی نیز به‌**مفتون** ز همه یارتر است

۹۳

چشم‌سیاه‌مست ترا، خواب‌خوشتراست خواب‌از برای مست‌زجلاّب خوشتراست
حیف‌است‌بهر بوسه، که پژمرده‌میشود آن‌عارضی که‌از گل‌شاداب خوشتراست
گویند: روی خوب‌تو بهتر بود ز ماه البته آفتاب ز مهتاب خوشتراست
سجده‌برم، که سجده‌تقاضا کند به‌طبع آن‌طاق‌ابروئی که زمحراب خوشتراست
حاجت‌به‌باده نیست، که‌آن‌چشم نیم‌مست کیفیّتش ز جام می ناب خوشتراست
بی‌یار، چنگ و جام، کجامیدهدنشاط؟ اسباب‌خوش، مسبّب‌الاسباب خوشتراست
لطف دهان تو ز میانت بود فزون کمیاب‌هر چه‌هست، زنایاب خوشتراست
لطفی که‌در سرین‌توباشدبه‌ساق‌نیست هرچند سیم‌ناب زسیماب خوشتراست
مفتون! چو خطّ و خال ورخ و زلف‌آن نگار
هر باب این کتاب ز هرباب خوشتر است

۹۴

هلاك من گر ازآن ابروی چو شمشیر است
هر آنچه می کشدم زود ، بازهم دیر است
کمان و تیر گرآن ابرو است وآن مژگان
هزار جان هدف آن کمان و آن تیر است
فغان ز نرگس آن یار و! آه از نگهش!
به‌حیرتم! رم آهوست ، یا شم شیر است ؟
بلای چشم سیاه تو گر جهان بگرفت
فدای ناز تو ، کاین فتنه هم جهانگیر است
عجب مدار ز دلدادنم به‌ابرویش
که خود به‌تیغ‌زند هر که‌او زجان سیر است
ترانهٔ دل دیوانه‌ام بطرّهٔ یار
همیشه زمزمهٔ کند و بندو زنجیر است

مگو : چه سایه بدنبال من چه افتادی ؟
بگو رخت نبرد دل ، مرا چه تقصیر است ؟
به‌حیرتم چه بگویم لب و دهانش را
مگر بگویم: آن شکّر است و این شیر است
سپیدیِ رخ خوبش چو شیر گفتم و شد
ولی به‌وصف خطش هرچه میزنم قیر است
اگر که رشتهٔ تحت‌الحنک گشوده شود
یقین کنند خلایق که دام تزویر است
ترا پرستم و لاغیر ، هرچه باداباد
کجاست زاهد خودبین ؟ که جای تکفیر است
اگر که کار خدائیست عاشقی مفتون
به‌پیش پنجهٔ تقدیر ، گو چه تدبیر است؟

۹۵

آنکه خورشید ، غلامی ز رخ مهوشش است
منبع آب بقا ، لعل لبِ دلکشش است
آنکه تأیید کند مذهب زرتشت از نو
روی‌چون‌آتش و گیسوی‌سیاوش وشش است
ابروی یار کمانیست ، تنم قربانش
مژهٔ اوست خدنگی ، که دلم ترکشش است
خط به‌رخسارهٔ او یا به‌رخ ماه کلف
یا که دودیست که آه دل من آتشش است
گفتمش : آه! دلم خست ز تیر نگهت
گفت تا پر ننشسته است ، کنون کاوشش است
عجب اینجاست ، که از میکده و اسبابش
آنچه غش دید در آن شیخ، می بی‌غشش است

همه اسباب جهان بر الم و غم سبب است
خنك آنكس كه‌زمین فرش‌وفلك‌مفرشش است
منكه با او همه گر باغ جنان نیست خوشم
لیكن آن‌یار بلائیست كه بی‌من خوششش است
همه گویند به‌میدانِ سخن **مفتون**را
۹۶ **رستم** نظم‌بود، طبع‌روان **ابرشش** است

به‌پیش‌نازتو، **ای**نازنین!نیازخوش‌است | به‌طاق‌ابروی‌محرابی‌ات‌نمازخوش‌است
نه هر كه ناز كند لایق نیاز بُود | نیاز در برِ معشوق بی‌نیازخوش‌است
اشاره،غمزه، كرشمه، فریب، ناز، عتاب | میان‌اینهمه، قربان‌ناز، ناز خوش‌است
ز لعل یار به‌یك بوسه قانعم امشب | اگرچه‌نیست‌به‌حدّ كفاف،بازخوش‌است
حدیث طُرّهٔ كوتاهِ یار را مكنید | چراكه‌گرنشوداین‌سخن‌دراز خوش‌است
خوشست‌جان‌گرامی، ولیك‌نی‌چندان | كه‌خندهٔ‌لب‌آن‌یارِ دلنواز خوش‌است
دو تن كه‌عاشق‌ومعشوق‌یكدگر باشند | به‌جان‌دوست،حقیقت‌ویامجاز خوش‌است
بباز هستیِ خودرا به‌نرد عشقِ بتان | كه این‌قمار زرندان‌پاكباز خوش‌است
ز قدّ و قامت او شیخ با مكبّر گفت: | بكش‌صلات كه قدقامت‌نماز خوش‌است

كناره گیر ز جهّال تا توان **مفتون**
۹۷ چرا؟ ز صحبت نااهل احتراز خوش‌است

دیدارآفتاب به حِربا مبارك است | یعنی وصال آن بت رعنا مبارك است
هم وصل آن نگار دل‌آرا مباركاست | هم دوریِ رقیب ازآنجا مبارك است
مستغرق محیطِ غم عشق یار را | كشتیِ وصل‌وساحل‌دریا مبارك است
تبریك آشنائی آن یار خوش‌خصال | تنهانه‌برشماست، كه‌برما مبارك است
فرداست‌وصل‌دلبر و امروز روز هجر | امروز نامبارك و فردا مبارك است
دلدار چون **مسیح** و، شهیدان عشق‌را | انفاس جانفزای **مسیحا** مبارك است
دیدار روی‌دوست‌مبارك بُودبه‌دوست | چون‌بر**كلیم** كاتش **سینا** مبارك است

مفتون به وصل یار پریرو رسید و گفت:
۹۸ مرگ رقیب نیز در اینجا مبارك است

هر خمی از زلف او تنها نه‌جای صد دل است
جمع دلها را درآن زلف پریشان منزل است
زلف اوصد حلقه و، هرحلقه‌ای صد پیچ و خم
زیر هرپیچ وخمی، خوابیده دل روی دل است
دل هلاك آن صف مژگان‌شد و آن‌چشم، لیك
صف بهم خورد و ندانستم کدامین قاتل است
ما نمیرنجیم از ناز عتاب‌آلودِ یار
هرچه‌خواهد گو بگوید، یارخوشگل،خوشگل است
نیست‌مشکل‌دادنِ جان‌پیش‌جانان، ای دریغ!
دادن جان و ندیدن روی جانان، مشکل است
ماه، پیش طلعت زیبای او، سر در هواست
سرو، نزد قامت رعنای او، پا در گل است
گر کسی تخم نکوئی در جهان **مفتون** نکاشت
۹۹ ظلم برخود کرده، زیرا کشته‌اش بی‌حاصل‌است

در گلستانی که داغش لاله، زاغش بلبل است
خار او درچشم گلچین دلنشین‌تر از گل است
گل بود چون خار و یار اغیار در دوران ما
اهل‌معنی همچو زاغ و، اهل‌صورت بلبل است
عشق، مستغنی بود از حُسن پیشِ اهل دل
چونکه گل‌رانیست آن کیفیّتی کاندر مُل است
مو سرآمد باشد از رو بهر دل‌بردن، ازآنك
موخط‌و ابرو ومژگان‌است‌و زلف‌وکاکل‌است

زین جهان و آن جهان چیزی نفهمیدیم ما
آنقدر دانیم بین این و آن، دنیا پل است
دست را گر دستگیری نیست از بیچارگان
بارِ دوش و بندِ پا و بر بگردن چون‌غل است
شهر **اکباتان** اگر نازد به «**مفتون**» و «**کلیم**»
۱۰۰ «**صائب**» از **تبریز**، «**عرفی**» **فارس**، «**طالب**» ز **آمل** است

نقل هر انجمنی مطلبِ درویشان است نمك هر سخنی از لب درویشان است
مطلع الفجر، بُودچاکرصبح درویش لیلة‌القدر ، غلام شب درویشان است
آب‌حیوان که‌زسرچشمهٔ تسلیم‌ورضاست میخورد **خضر** که‌هم‌مشرب‌درویشان است
منکرمرد خدا نیست، مگرمنکرحق طالب راه خدا ، طالب درویشان است
زاهدا ! فرق تو با ما سر شك‌است‌ویقین آنچه کفراست‌ترا، مذهب‌درویشان است
آسمان، گِردِ سرِ مردخدامیگردد نورخورشیدومه‌ازکوکب‌درویشان است
آن بُراقی که‌بودمرکب‌انسان‌صورت دربیابان‌طلب، مرکب درویشان است
جام درویش ، ز نور دل او یافت صفا تاب‌خورشید،زتاب‌وتب درویشان است
حکما تابع عقلند، ولی غافل از این که نوآموختهٔ مکتب درویشان است
بطلب همت‌ازایشان، که‌مراد دوجهان بخدا، بسته‌به‌یك یارب درویشان است
امرخودسهل‌کن‌ازصحبت‌این‌طایفه،چون صاحب‌الامرجهان، صاحب درویشان است
منصب عالی ازاین باب طلب کن **مفتون**
۱۰۱ چونکه هر منصبی از منصب درویشان است

اگر که بخت شود یار ، یار ـ یارِ من است
اگر که عشق بُود کار ، کار کارِ من‌است
ز بارِ درد مزن دم ،که مرد میخواهد
بنه به‌دوش من آن بار ، بار بار من‌است

اگر که دردکشی هست ، درد دردِ منست
وگر که دُردکشی هست ، همقطار مناست
به‌درد یارکشی در دیارِ خویش خوشم
که در دیار من است آنچه دردِ یار مناست
ز عشق و عاشق و معشوق ، چند میگوئی ؟
که شاهکار منست آن و ، این شکار مناست
به‌شهرِ عشق قدم نه ، که تا ببینی فاش
شهی که شهرهٔ شهر است ، شهریار مناست
مدارِ عالم هستی به‌من بُود ، که جهان
چو من از او بروم ، تا ابد خمار مناست
به‌هر کجا که شکسته است ، این‌دل زار است
به‌هر کجا که گسسته است ، پودو تار مناست
چو لعل یار ، سخن آبدار میگویم
که گوش یار به اشعار آبدار مناست
به‌یاد شَعرِ دل‌آویزِ او بُود ، **مفتون** !
که شِعر، شیوهٔ من ـ شاعری، شعارمناست

۱۰۲

منم که سینهٔ صدچاك قبله‌گاهِ من است
طواف کعبهٔ دل ، کارِ اشك و آه مناست
چو رو به کعبه مقصود میکنم همه شب
هزار دیر و حرم درکنار راه مناست
مبین که خانه بدوشم و یا که خاك نشین
به‌طول ارض‌و سما ، عرض دستگاه مناست
مگو که بی‌سرو پا ، یاکه بوریا خوابم
که آسمان و زمین ، فرش خانقاه مناست

بزرگیِ سرِ من در خورِ کلاهی نیست
که نُه سپهرِ برین قالب کلاه من‌است
به راه عشق، چنان گرم میروم از شوق
که خضر، جزءِ بجا ماندگان راه من‌است
ز همّت است ندانم و یا ز استغنا
که آفتاب، کم از ذرّه ـ کوه، کاه من‌است
چنان به‌ملك تجرّد شمرده گام نهم
که چشم عیسی گردون‌نشین به‌راه‌من‌است
چوسوختِ مُلك‌و مَلك‌راشراره، خواهی‌دید
که ناله، نالهٔ من بود و ـ آه، آه من‌است
کسی که روی ترا دید از وراءِ حجاب
فلك‌شکاف، نظرهای گاه‌گاه من‌است
خدای، سلطنت فقر را نگهدارد
چرا؟ که سلطنت فقر، عزّ و جاه من‌است
غم گناه به‌محشر نباشدم مفتون
۱۰۳ که‌عذرخواه برِ رحمتش، گناه‌من‌است

لعل لب شیرین تو، گفتم: نمکین است
گفتا که: تو ارباب کمالی، نمك این است؟
سرو است قدت، گفتم و، گفتا: نه‌چنان است
ماه است رخت، گفتم و، گفتا: نه‌چنین است
کی سرو، سراپا همه ناز است چو قدّم؟
کی ماه، چو رخسارهٔ من، زهره جبین است؟
گفتم که: بُود نافهٔ چین زلف سیاهت
گفتا که: مگو نافهٔ چین، کو خود چین است

گفتم: اگر از حُسنِ تو پرسند، چه گویم؟
گفتا که: بگو نادرهٔ رویِ زمین است
ابروی تو گفتم: اجلی هست معلّق
گفتا که: اجل در خَمِ این گوشه‌نشین است
گفتم ز ملاحت، لب او خنده کنان گفت:
اقلیم ملاحت که مرا زیر نگین است
گفتم که: ز مفتون چه به‌جا مانده نبرده؟
گفتا: تن و جان، مُهرهٔ بعد از دل و دین است

۱۰۴

هر کس که روی ماه ترا بی‌نقاب خواست — شرمندگی برای مه و آفتاب خواست
روزی که آفرید خدا آفتاب را — ازبهر ماه روی تو نایب‌مناب خواست
ای‌سرو! رو زباغ برون، چونکه قدّیار — عذرِ تورا بدون‌سؤال‌وجواب خواست
آنکس که‌چشم‌شوخ‌ترا مست‌خواب کرد — بخت‌سیاه‌خسته‌دلان‌را به‌خواب خواست
با زلف یار سلسله‌بندِ جنون بُود — عطار گرز چین و ختامشك‌ناب خواست
گوهر، که‌سنگِ لعل‌لبش‌را به‌سینه‌زد — آتش گرفته‌بود دل تنگش، آب خواست
ای‌خط! به‌گرد لعل‌لب‌یار، خضروار — ایزد تورا زآب بقا کامیاب خواست
درحیرتم‌ازعمر، سکندر چه‌دیده‌بود؟ — کآب‌حیات‌خضر بجای‌شراب خواست
بر سفرهٔ بخیل به‌نعمت گشوده چشم — زین‌آسمان کسی که‌دمی‌فتحباب خواست
عشقت به‌کشور دل ما تُرکتاز کرد — این‌پادشه، خراج زملك‌خراب خواست
هر مجرمی پناه به‌جائی همی‌برد
مفتون شفاعت‌از کرم بوتراب خواست

۱۰۵

خال، زیر لب اگر افتد، بجا افتاده است
کُنج لب هم گر بیفتد، دلربا افتاده است
زیر و بالا گر نگویم، خالِ زیر چشم یار
گر ندارد قصد ما، آنجا چرا افتاده است؟

وه که خونم ریخت مژگان، چشم بی‌رحمش نگفت:
بعد قرنی ، کار مسکینی به‌ما افتاده است

در کمند زلف ، یا چاهِ زنخ ، یا زیرِ چشم
من نمیدانم دل از دستم کجا افتاده است

سایهٔ مژگان بود افتاده زیر چشم یار
یا که بیماریست کز دستش عصا افتاده است

دست و پا گم میکند از دیدنش عاشق ، زبس
شوخ و شنگ و نازنین و دلربا افتاده است

خال و خط، شکل و شمایل، زلف و رخ، مژگان و چشم
جمله اعضای تو الحق خوش‌نما افتاده است

الله الله از جمال آن نگار ژنده پوش
گوهری ماند که زیر دست و پا افتاده است

بر دل خوبان ، خدا مهر و وفا خلقت نکرد؟
یا فقط او در نکویان بیوفا افتاده است؟

یار مفتون گوهری شاهانه میباشد ، ولی
عیب او اینست در دست گدا افتاده است

۱۰۶
هر که چشمش بر رخ آن دلربا افتاده است
گر بدنبالش نیفتاده ، ز پا افتاده است

قامت یار است یا سروی خرامان گشته است؟
روی دلدار است یا ماه از سما افتاده است؟

با دلم خال لبش هم‌مشرب است ، امّا ببین
دل کجا افتاده و خالش کجا افتاده است

بوی مشك چین صبا میآورد ، در حیرتم
دامن زلفش کجا دست صبا افتاده است

دستِ ما گر نارسا باشد گناهِ بختِ ماست
ورنه بسیار آن قد و قامت رسا افتاده است
چیست دانی حالتِ دل با نگاهِ چشم او؟
حالِ بیماری که کارش با خدا افتاده است
آیه آیه مصحف رویش بجا و محکم است
در میان جمله، خط او خطا افتاده است
سالكِ راهِ طلب، چون از منیّت بگذرد؟
کعبه آنجا را که در کوه منا افتاده است
دانهٔ سرگشته‌ای چون ما بُود این آفتاب
چند هنگامی برون زین آسیا افتاده است
غم مخور مفتون اگر فرش سرایت بوریاست
خانهٔ حق نیز فرشِ بوریا افتاده است

۱۰۷
روی زیبای تو خونها را به‌جوش آورده است
چشم شهلای تو مستان‌را به‌هوش آورده است
دوش شد معلوم کز بسیاریِ دلها بُود
این‌هجومی‌را که زلف او به‌دوش آورده است
من نمیدانم چه تأثیریست در چشمان یار
سینه‌ها را یك نگاهش درخروش آورده است
هر که را بینی، بُود از چشم مست یار مست
از کجا این باده را این می‌فروش آورده است
مژده، ای عشّاق! زلف یار از چین و ختا
حلقه‌ها، آویزها از بهر گوش آورده است
شیخ را گفتم: که آورده ترا در میکده؟
گفت: این آوازهای نوش نوش آورده است

خیره کرده یار را در صنعت جور و جفا
هر که این عاشق کشی ها را به‌روش آورده است
دوش دیدم شیخ‌را در پای ِ خُم ، معلوم شد
خادم میخانه این خُم را به‌دوش آورده است
این سخنهای ملیح و دلکش و شیرین و نغز
کار **مفتون** نیست، پیغام سروش آورده است

۱۰۸

دلم از گردش ایام به‌تنگ آمده است
شیشهٔ طاقتم از صبر به‌سنگ آمده است
قامتم خم شده از بار غمت تا امشب
دامن وصل تو ناگاه به‌چنگ آمده است
اشك سرخ و رخ زردم ، دو گواهند به‌دهر
که‌چها برمن‌ازاین چرخ‌دو رنگ آمده است
تیشه بر ریشهٔ عشّاق زدن رسم نبود
تازه این قاعده گویا ز فرنگ آمده است
آهوی چشم تو نازم ، که ز مژگان گوئی
سپه ِ نازی‌اش از جنگ پلنگ آمده است
هر کجا پای نهی ، عاشق خونین کفنی است
جان من ! تند مرو ، وقت درنگ آمده است
خشم‌و کین، جوروجفا، ظلم وستم، ناز وعتاب
از کجا اینهمهٔ توپ و تفنگ آمده است؟
دست از جنگ بکش ای صف مژگان نگار
که‌در این‌جنگ کسیت‌همه لنگ آمده است
جنگ‌وخونریختن‌و غارت ِ هم‌تا کی‌و چند؟
آخر ای نوع بشر! قافیه تنگ آمده است

هر که‌ازفتنهٔ این‌جنگ(۱) بَرد جان مفتون
۱۰۹ آنچنانست که از کام نهنگ آمده است

چشمی‌چوچشم‌مست‌توغمّاز بوده‌است؟ چشمی به‌این کرشمه‌واین‌ناز بوده‌است؟
دل آب شد زگرمی آن ناز نازنین جانم فدایت ، اینهمه‌هم‌ناز بوده‌است ؟
ایما، اشاره، غمزه، کرشمه، فریب، ناز اینقدر یار پشتِ هم‌انداز بوده‌است ؟
گیرا و گرم، ای نگه‌چشم مستِ یار گوئی که‌چون توچنگل‌شهباز بوده‌است ؟
سر تا به‌پا بلاست سراپای تو، مگر چندین هزار شیوهٔ ممتاز بوده‌است ؟
از عهدهٔ نگاه تو ناید فلك برون آنقدر هم حریف دغلباز بوده‌است ؟
عاشق کشی به‌نازوحیا کس ندیده‌است این‌ازتو ابتدا شده ، یا باز بوده‌است ؟
گفتم که: خندهٔ تو کند معجز مسیح خندیدو گفت:راستی‌اعجازبوده‌است ؟
انگشتهاست بردهن‌ازآن‌دهان ، مگر یك‌نکته صدهزارفزون‌راز بوده‌است ؟
چون گویمت که یوسف مصری به‌این‌جمال یوسف مگر که همچو تو سربازبوده‌است ؟

مفتون! تو این رویّه سخن ساز کرده‌ای
۱۱۰ یا پیش نیز چون تو سخن‌ساز بوده‌است؟

نازم به‌آنکه عارض دلبر کشیده‌است کز مه هزار مرتبه بهتر کشیده‌است
اعجاز کرده زان لب‌ورخسار آتشین آذر درآب و آب درآذر کشیده‌است
لعل لبش چو چشمهٔ کوثر ، ولی‌زخط پل بر فراز چشمهٔ کوثر کشیده‌است
زلف‌ورخی کشید که‌مانی‌چودید ،گفت: استاد آفتاب به‌چنبر کشیده‌است
یاران!حذر کنید، که‌چشمان‌مست یار تُرك‌است‌ومست کرده و خنجر کشیده‌است
هر کس کشیده نقشهٔ آن ناز نازنین یادش بخیر باد ، ولی شرَکشیده‌است
هر کس کشیده‌چشم‌تو،بیدین بودکه‌خود معلوم کرده‌است ، که‌کافر کشیده‌است
اعجاز نیست‌زلف کشیده‌است یا که‌خط اعجاز این بود که‌معطر کشیده‌است
گرزلف‌را رقم زده درهم، معیّن است هی‌پیچ‌وتاب‌خورده و ازسر کشیده‌است

۱ــ منظور جنگ بین‌الملل دوم است

چین نیست اینکه یار فکنده‌است برجبین سدّی براه **خضر** و**سکندر** کشیده‌است
از سرو ناز هیچ کسی«بَر» ندیده‌است نقاش بهر سرو قدش، «بر» کشیده‌است
زحمت کشیده‌اند ادیبان به‌دهر ، لیك
مفتون به‌نظم زحمت دیگر کشیده‌است

۱۱۱

جز محبّت کار عالم سر بسر افسانه است
حاصل کون و مکان محصول این یکدانه است
جهد میکن تا دل صاحبدلی آری بدست
کانچه میجویند اهل‌دل درآن کاشانه است
دور چشم مست یار از فتنهٔ آخر زمان
هست گر دارالامانی ، گوشهٔ میخانه است
از پریشانحالیِ باد صبا معلوم شد
آنکه ره‌یابد به‌زلفش گاهگاهی ، شانه است
عهد و پیمان با دلی صافی‌تر از مینا ببند
بادهٔ بی دُرد گر باشد، در آن پیمانه است
هر شبی شمع رخ جانانه بزم‌افروز ماست
تا سحرگه سوختن کار من و پروانه است
دل ز زلفش سر نپیچد ، چون بفتوای خرد
هر که‌این زنجیررا از کف دهد دیوانه است
«اسب»لنگ‌و،«فیل»مست‌و،شاه«مات»رخ‌بود
هر«پیاده»رفت‌و«فرزین» کرد،اوفرزانه است
عرش جائی دیگر و دل‌را مقامی‌دیگراست
آنچه باشد لایق جانان ما این خانه است
تا بُتِ دیر آشنا بیگانگان‌را آشناست
طبع **مفتون** هم بفکر معنیِ بیگانه است

۱۱۲

نتوان گفت که‌رویت به‌چه‌غایت‌خوبست — میتوان گفت که بیرون زنهایت خوبست
به‌خم‌زلف‌تو، شب گمشدگان‌را درعشق — پرتو حسن تو ای شمع! هدایت خوبست
شکوه‌از دوست به‌دشمن نبود شیوهٔ‌دوست — به‌تو ازجور و جفای‌تو شکایت خوبست
میستانم‌ز لبت‌بوسه به‌جان خواه‌نخواه — گرچه‌هر کار که باشد به‌رضایت خوبست
شکوه‌ازدرد‌فراق‌تو به‌تمثیل‌خوش‌است — گله‌ازجورتودرضمن حکایت خوبست
عشقبازی‌نکنم ،پس‌چه کنم؟ ای‌زاهد! — آدمی‌را به‌جهان عقل‌ودرایت خوبست
کوبتی غیرتوعاشق کشد وزنده کند؟ — دادن دل به‌تو بااین دوروایت خوبست
آخرای‌پادشه ِ حسن‌وملاحت!از کرم — کن‌رعایت‌به‌رعیّت، که‌رعایت خوبست
جز طلسم سر ِ زلفت که بود غالیه‌سا — مصحف روی تورا نوزده‌آیت خوبست
ریختی‌خون‌مرا، درهمه‌خوبان‌این‌کار — آنقدرهست که کرداز‌تو سرایت‌خوبست

با همه خلق به‌هرکار ، خصوصاً با تو
دل**مفتون** به‌حق‌شاه **ولایت** خوبست

۱۱۳

گر تیغ، تیغ ناز تو‌و‌دست، دست ِتست — عالم تمام کشتهٔ چشمان مست تست
مپسند پایمال ِ جفا و ستم شود — بیچاره‌ای که‌شیشهٔ جانش‌به‌دست تست
درحیرتم که وصف‌جمال‌تو چون کنم — گر آفتاب و ماه بگویم، شکست تست
حاجت به‌باده‌نیست، که‌مستی ِ عاشقان — از چشم مست‌ولعل لب می‌پرست تست
بادین‌مراچه کار؟ که‌در کیش‌اهل‌عشق — امروز، حق‌به‌جانب چشمان‌مست تست
هرچند گل‌عزیز‌جهانست، خوارتست — هرچند سرو ناز بلند است ، پست تست
ای زلف تابدار! که‌دل میبری ز خلق — خرم دل کسی که بجان پای‌بست تست
ای‌دل!هر آنچه‌برسرت آیدزخوب‌وبد — رو شکر کن، که قسمت‌روزالست تست
تومرغ سدره مسکن و طوبی‌نشیمنی — این‌منزل ِ خراب، نه‌جای نشست تست

مفتون ! زدست دوست، ترا زهر شکّر است
شکّر ز غیر دوست ستانی، کبست تست

۱۱۴

به‌زلف یار دل‌آویخت ازهوس به‌دو دست
چوطایری که بیاویزد ازقفس به‌دو دست
به عجز دامن جانان گرفته‌ام یاران
چو دادخواه که دامان دادرس به‌دو دست
چو زلف یار بُود میرِ شبروان ای دل!
که‌آستین بفشاند ز پیش و پس به‌دو دست
غمش به سینه دلم را چنان فشارد سخت
که‌دست کس‌بفشارد بزور، کس به‌دو دست
بجز دل من و زلف نگار، کس نشنید
که دزد تنگ‌بگیرد به‌بر،عسس به‌دو دست
چه بر سرِ شکر آورد آن دهان ملیح؟
که‌میزند به‌سر ازماتمش مگس به‌دو دست
گرفته گریه گلوی دلم، فغان نکند
بلی، فغان نکند گیری ارجرس به‌دو دست
تملّقم ز رقیبان چنان بُود که غریق
پیِ نجات بچسبد به خار و خس به‌دو دست
ز دامنش بضرورت بدار مفتون دست
گرفته یارچودامان بلهوس به‌دو دست

۱۱۵

خوش‌بهاریست، دراین فصل میِ ناب‌خوشست
پای گل، ساغر مل، صحبت احباب خوشست
سال نو، باده کهن، یار جوان، ساقی مست
اگر اینگونه فراهم شود اسباب خوشست

عید نوروز که بوسند همه صورتِ هم
خوب رسمیست، به هرعید شود باب خوشست
تا دلم خنده‌کنان خواست از آن لب بوسه
خنده‌اش گفت‌به‌دل : گر بخوری آب خوشست
گفتم : از یاد لبت خوش شودم دل، گفتا :
بهر محرور بلی شربت عنّاب خوشست
روز هجران تو خورشید نتابد نیکوست
شب وصل تو بود گر شب مهتاب خوشست
چشم مستت ز می و میکده تا راند سخن
ابرویت گفت که:مسجدخوش‌ومحراب خوشست
هرقدر سینه و رخسار تو صافی نیکوست
به سرِ زلف تو پیچ و گره و تاب خوشست
مکن عیبش زلبت بوسه اگر **مفتون** خواست
خواستن بوسه به‌آئین و به آداب خوشست

۱۱۶

دل به رخسار تو ای شیرین‌شمال مایلست
من به دنبالت نیفتادم عبث، کار دلست
تیر مژگان ترا در هر صفی صد کشته‌است
تیغ ابروی ترا هر گوشه‌ای صد بسملست
مصحف روی ترا هر صفحه‌ای صدآیت است
دفتر حُسن ترا هر نقطه‌ای صد مایلست
خضر، پیش سبزهٔ خطت بظلمات اندر است
آب حیوان پیش لعل نوشخندت مهملست
هر که بیند روی زیبای ترا حتّی به خواب
طالعش خوش، دولتش بیدار، بختش مقبلست

از لب تو بوسه یا دشنام ، مارا فرق نیست
لطف کن درهر دو صورت، دل مرادش حاصلست

مینماید از نگاه و خنده‌های دلفریب
گرچه او طفلست و نورس ، اوستادش کاملست

دل ز زلف او اگر زد برجنون، عیبش مکن
هر که از این سلسله دیوانه گردد عاقلست

طبع **مفتون** گر سخن سنجیده گوید دور نیست
دانه را می‌پروراند هر زمینی قابلست

۱۱۷

حجّ بیت‌الله نزد عارفان طوفِ دلست
کعبهٔ مقصود ما را ، دار اول منزلست

پیش پای ما بُود خار مغیلان چون حریر
زاد راه ما توکّل ، قوت ما خون دلست

از منیّت هر که پا بیرون گذارد ، در مناست
هر که غیر از این بگوید، جمله سعیش باطلست

دل به‌دریا هر که زد در بحر بی‌پایان عشق
چشمهٔ گرداب پیش چشم او چون ساحلست

عارفان را هیچ حرفی نیست غیر از حرف حال
زاهد بیچاره فکر ماضی و مستقبلست

حاصل تحصیل‌ها ، تحصیل حاصل بود و ، شیخ
غافلست از اینکه تحصیلات او بی‌حاصلست

گفتمش: حُسن رخت از قدرت حق آیتی‌است
گفت: **مفتون!** گفته‌هایت جمله وحیِ مُنزلست

۱۱۸

مهر گردون منفعل از ماهِ رخسارِ منست
سرو بستان پا به گل از طرز رفتار منست

خطّ من ظلمات و رخ آئینهٔ **اسکندر** است
منبع آب بقا ، لعل شکربار منست

میبرم دل با نگاه و با مژه خون میکنم
دلربائی پیشه و ، عاشق کشی کار منست

یوسف مصری گر آید بر سرِ بازار حُسن
با همه خوبی ، به‌جان و دل خریدار منست

تیر مژگان در کمان ابروان بنهاده‌ام
وان کمان‌هم دست ترکان ستمکار منست

از رسائی ، سرو پیش قامت من نارساست
از لطافت ، فاش میگویم که گل خار منست

هر که‌را میبینی ازپیروجوان، هشیار و مست
تیره روز از خالِ هندوشکل غدّار منست

خسرو شیرین لبان گفتن مرا ، ننگ من‌است
پادشاه گلرخان خواندن مرا ، عار منست

با نگاهی میتواند دردها کردن علاج
ناتوانیها که در چشمان بیمار منست

با چنین زلف و رخ و گفتار شیرین ، درجهان
دعویِ خوبی اگر کردم سزاوار منست

نیست دراین شهر چون من دلبری شیرین‌سخن
غیر **مفتون** ، چونکه شعرش به گفتار منست

۱۱۹

بیا که‌مونس من بی‌تو اشك‌و آهِ منست قرار بی‌تو ندارم ، خدا گواه منست
شرر به‌خرمن خورشید ومه زند ، امّا ترا زیان نرساند اگر چه آه منست
سپاه تو همه ماه و سپاه من همه آه چقدر فرق سپاه تو و سپاه منست
نمیروم به‌تماشای سبزه و گلِ باغ که‌درد و داغ محبّت، گل‌و گیاه منست
به‌روی خوب تو گر آفتاب و مه گفتم زمن مرنج ، که تقصیر اشتباه منست
بکش به‌جرم محبّت مرا، که‌در رهِ عشق همین که‌نیست گناهی مرا، گناه منست
کرم اگر کرم او بُود به‌پای حساب سفیدبختی‌ام از نامهٔ سیاه منست
به‌صدق نازم و ، از عشق افتخار کنم که‌صدق پشت‌من‌و، عاشقی پناه منست
گواه قتل مرا ملتجی‌شوم ، که سخن به‌نفع یار بگوید ، اگر گواه منست
رسیده کار به‌جائی ز صبر من **مفتون**
که هر که منکر من بود ، عذرخواه منست

۱۲۰

دنیا به‌کام اوست ، که آن ماه یارِ اوست
سلطان غلام اوست که شب در کنار اوست
خوشبخت آنکه روز به‌آن یار همدم است
خوشبخت‌تر ، که مونس شبهای تار اوست
شوریده افسری که بُود خاك راه او
خرم دلی که لاله صفت داغدار اوست
یکروز یك نگاه بر آن چهره دیده دل
عمری نشسته کنجی و در انتظار اوست
در هر دیار جا نکند دردِ عشقِ یار
دردیست درد یار ، که اندر دیار اوست
از اعتبار هر که فتد ، خوار می‌شود
عاشق اگر که خوار شود اعتبار اوست

شد بی‌قرار هرتنی ، از او قرار یافت
آرام یافت ، هر که دلش بیقرار اوست
یاقوت کی به‌رنگِ رخِ آتشین او ؟
یا لعل کی به‌سنگ لب آبدار اوست؟
مفتون ! تورا همی نبود یار، یارِ ما
کان با ادب ، ادیب‌نوازی شعار اوست

۱۲۱

خوشبخت آنکس‌است که‌آن یار ، یارِ اوست
خرّم بُود دلی که در او خارِ خارِ اوست
کاری که فال خیر دو دنیاست عاشقی است
فرخنده طالع است که اینکار ، کار اوست
رفتیم زیر بار غم یار و میرویم
خندان و شادکام که این بار ، بار اوست
آتش گرفت و سوخت و خاکش به‌باد رفت
بیچاره دل! خوش است که این‌نار ، نار اوست
سردار عشق بر سرِ دارِ فنا سرود :
این دارو هرچه هست دراین دار ، دار اوست
بر پیشگاه حضرت حیرت نوشته است :
آهسته بگذرید ! که این بار ، بار اوست
تاری ز زلف یار بُود رشتهٔ وجود
یاران ! چه‌طرّه‌ایست که این تار ، تار اوست
گرچه نداد گوش به افغان من ، ولی
غافل نبود یار ، که این زار ، زار اوست
مفتون ! تمام خلق جهان با زبان حال
فریاد میزنند که این جار ، جار اوست

۱۲۲

سری که خاك گذرگاه دوست افسر اوست
سری که لایق تاج شهی بُود سر اوست

نظر دریغ چرا میکند ز مشتاقان ؟
پریرخی که نظرها همه به‌منظر اوست

فغان ! که بسته به‌رویم دَرِ گشایش را
کسی که چشم امیدم چو حلقه بردر اوست

رُخش بهشت برین است ، گر بهشت برین
میان چشمهٔ خورشید جای کوثر اوست

به‌سیر سوسن و شمشاد و یاسمن چه رود ؟
که باغ سوسن و شمشاد و یاسمن بر اوست

فدای آن رخ زیبا شوم ،که در صف حشر
اگر به‌خلد روم از برای خاطر اوست

هلاك آن مژهٔ شوخ جان‌شکار شوم
که هر که جان‌دهد ازغم، شهید خنجر اوست

بغیر چشم سیاهش ندیده‌ام تُرکی
که دل سیاه‌تر از چشمِ شوخِ کافر اوست

فغان ! که خون دلم ریخت نوخطی درعشق
که خون خلق، حلالش چو شیر مادر اوست

اگر که هیچ ندارم ، به‌این خوشم مفتون
که آنچه نیست میسّر مرا ، میسّر اوست

۱۲۳

چون برآئیم من و زاهد دیندار ز پوست
من گل ازپوست برون‌آیم‌و ، او خار ز پوست

نشود مور برون آید اگر مار ز پوست
مار، مار است برآید چو دوصد بار ز پوست
مار را تا نکشی ایمن از او نتوان شد
نیش برجاست برون آید اگر مار ز پوست
خوب و بد نیست هویدا ز لباس بد و خوب
هسته گر تلخ بود ، نیست پدیدار ز پوست
عاقلی گر بکشد منّت جاهل ، چه عجب
ناگزیراست پیِ مغز ، خریدار ز پوست
بهتر آنست که بی‌پوست بگوئیم سخن
پوست فاسد چو شود ، تن برد آزار ز پوست
چیست مانع سخن از مغز نگوید واعظ ؟
خلق را رنجه کند اینهمه گفتار ز پوست
کیست مفتون که نباشد خجل‌از کردهٔ خویش ؟
به‌درآید به‌صف حشر چو هر کار ز پوست

۱۲۴

من و خاك سر کوی تو ای دوست! — که میآید ازآن بوی تو ای دوست
بیا خودرا ببین در من ، که باشد — دلم آئینهٔ روی تو ای دوست
شبی هفتاد فرسخ ره توان رفت — به‌یاد قدّ دلجوی تو ای دوست
به کیشِ هندوانم میکشاند — هوای خال هندوی تو ای دوست
به‌افسون میتوان افسانه گشتن — به‌دورِ چشمِ جادوی تو ای دوست
منم چون ذرّه و ، تو آفتابی — تو دریائی ومن جوی تو ای دوست
بکش ، پامال کن ، جانم بسوزان — فدای دست و بازوی تو ای دوست
به‌خوی خویش ، مارا تربیت کن — نمیدانیم ما خوی تو ای دوست
به‌صحرای جنونم میدهد سر — خمِ زنجیر گیسوی تو ای دوست
به‌کام شیر ما را میکشاند — رمِ چشمان آهوی تو ای دوست

ترا بینم ، به‌هر سوئی کنم روی   که‌سوئی نیست جزسوی تو ای‌دوست
اگر عشق توام کرده زمین گیر   فدای قدّ دلجوی تو ای دوست
من و بوی نسیم صبحگاهی   کزاو میآیدم بوی تو ای دوست
مران مفتونِ بیدل را ز کویت
که میباشد دعا گوی تو ای دوست

۱۲۵

ماه من ، سروی به‌رفتار است ، گوئی نیست ؟ هست !
سروِ من ، ماهی کله‌دار است ، گوئی نیست ؟ هست !
دزد دل پیدا شده است و من براو پی برده‌ام
زلف جانان اهل این کار است ، گوئی نیست ؟ هست !
حسرتش جان میستاند ، خنده‌اش جان میدهد
از چنین لب ، جای زنهار است ، گوئی نیست ؟ هست !
گرچه او عاشق کش و سنگین‌دلست ، امّا به‌حسن
عشق‌ورزی را سزاوار است گوئی نیست ؟ هست !
یار میگیرد کنار از ما ، عجب نبود که شاه
با گدا بنشستنش عار است ، گوئی نیست ؟ هست !
چشم مستش از نگاهی ریخت خونم را بلی
هر کجا مستیست خونخوار است ، گوئی نیست ؟ هست !
چشم او دارد دو صد بیمار در هر رهگذار
با وجود آنکه بیمار است ، گوئی نیست ؟ هست !
سرو مانند قدش در باغ گوئی هست ؟ نیست !
گل به‌پیش روی او خار است ، گوئی نیست ؟ هست !
دل نگهدار از غم آن یار مفتون ، چونکه او
ازدل عاشق خبردار است، گوئی نیست ؟ هست؟

۱۲۶

ترا همینکه دلارام و دلبری ، کافیست
همینکه از همه خوبان نکوتری ، کافیست
چه گویمت که ز عنوان خوبی‌ات کاهد ؟
همینکه سرو قد و ماه منظری ، کافیست
مرا همینکه گدای توام ، تو از خط و خال
همینکه شاهی و دارای اشکری ، کافیست
نگفتنی است اگرچه سخن ، ولی گویم :
همینکه ماه ترا هست مشتری ، کافیست
چوخواند این غزلم را نگار ، **مفتون** ! گفت:
ترا همینکه سخندان و شاعری ، کافیست

۱۲۷

آنکه در ملك وجودم امر او مجراست ، کیست ؟
آنکه جان با او همیشه بر سرِ سوداست ، کیست ؟
آنکه گوشش‌را نهاده بر دَرِ گوشم ، کجاست؟
آنکه با گوش دلم پیوسته در نجواست ، کیست ؟
کیست چون جان از درون لب بر لبم بنهاده است؟
در دهانم آنکه گه‌خاموش و گه گویاست ، کیست ؟
کیست در این خانهٔ دربسته‌ام ره یافته ؟
آنکه از چشمم به‌روی گلرخان بیناست ، کیست ؟
عضو عضوم غافل از من واله و شیدای اوست
نیستم من ، آنکه این هستی ازو برپاست ، کیست ؟
آنکه در طورِ دلم انّی اناالله میزند
موسیِ جان یا که جان آتش موساست ، کیست ؟

هر سرِ موئی جدا آئینهٔ رخسارِ اوست
آنکه در هرجا و بیرون از مکان و جاست، کیست؟
آفتابی از دلِ هر ذرّه‌ای در جلوه است
آنکه در هر صورتی ظاهر به‌یك معناست، کیست؟
این شنیدستم که میپرسند ازهم ماهیان:
اینکه میگویند آبی هست‌و در دریاست، کیست؟
آفتاب عقل، کم‌نور است، ورنه گفتمی
آنکه گرمیّ شرارِ عشق بی‌پرواست، کیست
چیست آن نوری که ما را میشناساند به هم؟
پیش مفتون آنکه هم پنهان و هم پیداست، کیست؟

۱۲۸

هر سرِ موی‌تو دربردن‌دل‌جانانیست — زیر هر خندهٔ لعل تو نهفته جانیست
هرشکرخندتو برزخم‌دل‌مانمکی‌است — هر نگاه تو به‌چاك دل‌ما پیکانیست
روح‌وریحان‌بهم‌آمیخته‌ای‌زان‌لب‌لعل — لب‌وخط‌توعجب‌روح‌وعجب ریحانیست
صد مسیحا به‌علاج دل ما عاجز شد — لیك، درد غم عشق توعجب درمانیست
کفرو اسلام همه چشم بچشمت دارند — چونکه‌غارتگرهردینی و هرایمانیست
فقرو بیچارگی‌و کندن‌جان دره‌عشق — یار اگر یار بُود مسئلهٔ آسانیست
ای‌دل! ازگردش‌گردون‌چه‌کنی‌شکوه‌مدام؟ — چرخ‌هم در حرکت‌مثل‌تومسر گردانیست
آن‌متاعی که بُود یارخریدارش، کو؟ — هر طرف مینگرم باز شده دکّانیست
ای‌دل از لذّت دنیا چه تمتّع داری؟ — چشم بگشا که همه لذّت دنیا آنیست
به رهِ فقروفنا کوش، که‌منظور نظر — عاشق خسته دل بی‌سر و بی‌سامانیست
به تکبّر منگر جانب مفتون که گداست
کاین گدائیست که در عالم خود سلطانیست

۱۲۹

چون شعله که از نار جدا هست و جدا نیست
عالم همه آثار خدا هست و خدا نیست
بر هرچه بگوئیم خدا ، کفر نگفتیم
چون حق ز همه چیز جدا هست و جدا نیست
در شعلهٔ جوّاله بُود حلقه‌ای از نور
گوئی همه را شعله روا هست و روا نیست
چون بانگ به کهسار کنی ، میشنوی بانگ
آن عکسِ صدا عین صدا هست و صدا نیست
حق هیچ جدا نیست ز هرچیز که او هست
چون روح که ازجسم جدا هست و جدا نیست
کثرت نبود هیچ بجز جلوهٔ وحدت
گوئیم همه اوست ، بجا هست و بجا نیست
فانیست به‌وجهی و ، به وجهی همه باقی
زینرو به همه چیز فنا هست و فنا نیست
با منکر بیچاره بگو : احولی از تست
یك چیز به‌چشم تو دوتا هست و دوتا نیست
از طینت خلق است جدا طینت عشّاق
چون **احمد** مرسل که‌ز ما هست و ز ما نیست
مفتون ! چه به رخسار بتان ماتی و حیران ؟
در روی بتان فرض صفا هست و صفا نیست

۱۳۰

از دهانش خبری هست و دهان پیدا نیست — وزمیانش اثری هست و میان پیدا نیست
به میانها و دهانها ز میان و دهنش — هیچ حرفی بجز از راز نهان پیدا نیست
دهنش جان و میان رشتهٔ عمر ابد است — لیك صدحیف که‌هم این‌وهم آن پیدا نیست

زلف و رخسار و خط و خال عیان است، ولی　آنکه دل میبرد از خلق جهان پیدا نیست
دل و جانها هدف ناوك یك غمزهٔ اوست　آنکه یك تیر زند بر دو نشان پیدا نیست
خندهٔ لعل لب نوش تو میگوید فاش　که بجان است جهان زنده و جان پیدا نیست
ما به معنیّ محبّت نتوانیم رسید　آنکه ما فوق زمین است و زمان پیدا نیست
غیر تسلیم، رهِ چاره به ما مسدود است　کار پیداست، ولی سود و زیان پیدا نیست
همهٔ کون و مکان بحر گرانیست ، ولی　موج پیداست از این بحر، کران پیدا نیست
رخت زین منزل ویرانه به‌در بر **مفتون**
قدرِ امثالِ تو اندر **همدان** پیدا نیست

۱۳۱

ای که میپرسی ز من : چونست حالت ؟ خوب نیست
چون به‌بازار جهان از جنس من مرغوب نیست
جنس من مهر و وفا و کار من صلح و صفاست
من نه‌تنها، هر که چون من هست، کارش خوب نیست
هر که او را زر نباشد ، کار و بار اوست زار
هر که را منصب نباشد ، کس به او منسوب نیست
سرو تا شد پایمالِ بی‌بری ، کردم یقین
سرفرازیهای این بستان بجز سر کوب نیست
نکتهٔ سربسته‌ای دارم ، از آن سربسته‌تر
حرفها دارم که جاشان اندراین مکتوب نیست
معجزی از بی‌حیائی دیده‌ام در کارها
خرق عادت میکند هر کس که او محجوب نیست
هر که زر ، یا منصبی ، یا شوکتی دارد به‌دهر
گر همه عیب است سر تا پای او ، معیوب نیست
غم نه یك باشد ، نه ده باشد ، نه صد ، بلکه هزار
صبر هم اندازه دارد ، هر کسی **ایوب** نیست

آب حیوان چیست پیش آبرو ؟ رو تشنه باش
خضر هم آبش به‌پیش آبرو مشروب نیست
خلق فاسد ، جنس کاسد ، مشتری کم ، بخت بد
چون منی با این هنرها پیش کس محبوب نیست
منحصر نبود به‌مفتون ، چونکه در دوران ما
مِهرِ یوسف‌هم توگوئی در دل یعقوب نیست

۱۳۲
ای‌دل ! فضای کون و مکان، جای زیست نیست
بیرون‌شو از جهان، که‌جهان،جای زیست نیست
جانان به صدهزار زبان میزند صلا
کاین تنگنای عالم جان ، جای زیست نیست
با زاهدِ بهشت طلب این سخن بگو :
بی قرب دوست، باغ جنان، جای زیست نیست
رفتند و آمدند بهار و خزان بسی
یعنی که در بهار و خزان ، جای زیست نیست
چون تیر از کمان یقین و گمان درآی
در خانهٔ یقین و گمان ، جای زیست نیست
این آفتاب و ماه دوانند روز و شب
یعنی که در مکان و زمان ، جای زیست نیست
غیر از مقام حیرت و جز آستان عشق
هرجا که آیدت به‌زبان ، جای زیست نیست
مفتون ! بنای خاك بر آب است ، گفتمت
ای‌خاك ! روی آب روان ، جای زیست نیست

۱۳۳

دردِ عشق تو چه دردیست؟ که درمانش نیست
رهِ وصل تو چه راهیست؟ که پایانش نیست
خرّم آن دل، که بجز زلف تو دلبندش نه
خنك آن جان، که بجز عشق تو جانانش نیست
سر از آن چاك گریبان نتوان بیرون کرد
آنکه در راه طلب سر به گریبانش نیست
خاطرِ جمع ندارد به‌بیابان طلب
هر که آشفتهٔ گیسوی پریشانش نیست
هر که پی برد به سرچشمهٔ نوشِ لب او
گر که خضراست سرِ چشمهٔ حیوانش نیست
شربتی نیست که در خندهٔ نوشش نبود
شکری نیست که در لعل سخندانش نیست
شکنی نیست که در سنبل پرتابش نه
شیوه‌ای نیست که در نرگس فتّانش نیست
اگر از زهد کسی بوذر و سلمان گردد
کافر عشق اگر نیست، که ایمانش نیست
دردمند تو نجوید ز مسیحا درمان
مستمندِ تو سرِ ملكِ سلیمانش نیست
دل غمدیده به‌چاه زنخش چون نفتد؟
یوسفی نیست که در چاه زنخدانش نیست
پای هر کس به رهِ عشق نشد آبله سای
خبر از چاشنیِ خارِ مغیلانش نیست

سرِ هر کس به رَهِ عشق تو سامانی داشت
۱۳۴ غیر **مفتون** که به‌عشقت سر و سامانش نیست

لعل ـ بسیار است ، امّا با لبش همسنگ نیست
گل فراوانست ، امّا با رُخش همرنگ نیست
شد یقین کذب است تا موی سیاهم شد سفید
اینکه میگویند : بالای سیاهی رنگ نیست
دست من گر کوته‌است از دامن وصلش چه‌غم
شکر لله پایِ آهِ صبحگاهی لنگ نیست
با لبش آب بقا فرقی که دارد این بُود
کز هجوم سبزه برآب بقا ، جا تنگ نیست
گر بیاید صد مصوّر تا کشد ناز تورا
هم مگر من ، ورنه کار **مانی** و **ارژنگ** نیست
یارِ مستفرنگ باشد دلربا ، امّا ز من
بیشتر دل میبرد یاری که مستفرنگ نیست
ای که میگوئی وفائی هست ، من منکر نیم
لیك باور هم ندارم ای برادر ، جنگ نیست
پشت دست خویشتن‌را میگزی اینجا که چه؟
گر که‌ریگی نیست‌در کفش‌تو ، پایت‌لنگ نیست
نام و ننگ از همنشینانِ عقول ناقصند
هر کجا عشقست، آنجا جای نام و ننگ نیست
بعداخلاق‌وادب، خوش گفت**مفتون**هر که گفت:
۱۳۵ آدمی را زینتی چون دانش و فرهنگ نیست

تنها نه همی جز تو هوائی به‌سرم نیست
عمریست به‌جان تو که از خود خبرم نیست

دانم که ندانم ز تو پوشم نظر ، امّا
کی عاشق روی تو شدم! درنظرم نیست
شب نیست که از موی میان و سرِ زلفت
دستی به‌سر و دست دگر بر کمرم نیست
یك عمر نگویم که چه کردم ز فراقت
در کوی تو خاکی که نکردم به‌سرم نیست
چیزی که ز خشك و ترِ من مانده زجورت
غیر از دو لب خشك و بجز چشم ترم نیست
صیّاد ! برآرم ز قفس ، چونکه ز کویت
گیرم که بخواهم بپرم ، بال و پرم نیست
در خوان فلك باشدم ار نانی و آبی
غیر از دل صد پاره و خون جگرم نیست
هرچند نمانده است مرا غیر خیالی
جز دیدن روی تو خیال دگرم نیست
مفتونم و مفتونم و مفتونم و مفتون
اشعار بخواهید زمن، سیم و زرم نیست

۱۳۶

بی‌رخت ، خونِ دلی نیست که درجامم نیست
بی‌لبت ، زهر غمی نیست که در کامم نیست
سر کنم شکوه ز جورِ تو به‌هر کس که رسم
تا نگویند که دل هست و دلارامم نیست
جز تو گر ماه بیاید ، ندهم راه به‌خویش
تا بدانی سرِ خاص است ، سرِ عامم نیست
لذّتی میبرم از هرچه دهد یار ، که هیچ
چشم بر بوسه و یا گوش به‌دشنامم نیست

من و در دل هوسِ بوسهٔ جانان؟ هیهات!
پخته، بل سوخته‌ام من، طمعِ خامم نیست
هر که پرسید ز صیّاد ز حالِ منِ زار
گفت: جز مشتِ پری سوخته در دامم نیست
خواندمش ماهِ فلك، گفت: به گردم نرسد
گفتمش: سروسهی، گفت: چو اندامم نیست
گفت: مفتون و پریشانِ کئی؟ نامت چیست؟
گفتمش: گمشدهٔ عشقِ توام، نامم نیست

۱۳۷

با کم از کشتن و اندیشه ز اعدامم نیست — تا ترا رام نسازم به‌خود، آرامم نیست
من اگر موسم گل مست نیم، معذورم — نیستم منکرِ می، یارِ می‌آشامم نیست
غم و شادیِ جهان در برِ من یکسان است — شکوه زایّام فراق است، ز ایامم نیست
دهن و چشم من است و دهن و چشم نگار — همچو طفلان، هوسِ پسته و بادامم نیست
که ترا گفت که کفر است محبّت زاهد؟ — گر که کفر است محبّت، سر اسلامم نیست
چشمِ اَنعام به اِنعام بُود از مُنعم — منکه اَنعام نیم، چشم به اِنعامم نیست
منعما! گر شب و روز تو به نعمت گذرد — چه کنم من؟ که اگر صبح بود، شامم نیست
گفت مفتون که: نمی‌بندم از آن دل به جهان
که یقین است جهان جایِ سرانجامم نیست

۱۳۸

کارِ تو، جز ز من رمیدن نیست — کارِ من، بی‌تو آرمیدن نیست
گر تو از ما هزار سر ببری — از تو مارا سرِ بریدن نیست
مهِ من! از تمامِ دیدن‌ها — بهتر از عارضِ تو دیدن نیست
برسد میوهٔ تو یا نرسد — هیچ آن‌را به‌ما رسیدن نیست
بدمد گر که صورِ **اسرافیل** — شبِ مارا سحر دمیدن نیست
بند بگشا ز پایِ مرغِ دلم — که ز دامِ تواش پریدن نیست
زیرِ تیغش نفس مکش ای دل — چونکه جایِ نفس کشیدن نیست

حُسنِ آن نازنین تماشائیست — گلِ تصویر بهرِ چیدن نیست
گاوِ عصّار میکشد فریاد — که: رسیدن‌به پُردویدن نیست
بود هجران، جهیم بهرِ چه‌بود؟ — این ره و رسمِ آفریدن نیست
هیچ نقصی به پیشِ اهل کمال — بتر از عیبِ خلق دیدن نیست
بهر مفتون که پیر و خسته شده است
۱۳۹ بهتر از گوشه‌ای خزیدن نیست

روی‌ترا ، که‌ماه چو آن ماهپاره نیست — جز آنکه‌آفتاب بخوانند ، چاره نیست
محو است آفتاب بَرِ ماهِ روی تو — آری چوآفتاب برآید ، ستاره نیست
ترسم که از اشاره شود آب غبغبش — ای‌دل! مکن‌اشاره که‌جای‌اشاره نیست
یاران! حدیث موی میانست در میان — آئید در میانه که جای کناره نیست
بهتر ز سرو و ماه بخوانند گر تورا — تشبیه یا نظیره و یا استعاره نیست
مژگان‌چشم‌شوخ‌تو ازبسکه دلرباست — یك‌دل ندیده‌ایم که‌درآن قناره نیست
آهم اثربه‌سنگ کند، در دلش نکرد — ازچیست‌پس‌دلش؟اگرازسنگ‌خاره نیست
ممکن بود اگر که شمار ستارگان — زخم درون خستهٔ مارا شماره نیست
از دست داد دامن خورشید را شفق — البتّه عاشقی به گریبان پاره نیست
شرّخیرو، خیرشرّنشود،این‌مسلّم‌است — درهیچ‌کار،حاجت هیچ استخاره نیست
مفتون! اداره نیست اگر کارهای تو
۱۴۰ غمگین مشو ، که کار فلك هم اداره نیست

اگر که شیوهٔ چشم‌تو چشم‌بندی نیست — چراچوچشم‌تو چشمی به‌دلپسندی نیست؟
نه‌سربه‌زیرفکندازحیای‌خود نرگس — به‌پیش‌چشم تواش‌روی‌سربلندی نیست
دهانِ غنچه ز خنده بهم نمیآید — به‌اوبخند، که‌داند به‌هرزه‌خندی نیست
به‌حُسن خُلق، دل‌خَلق‌را توان‌بردن — که‌کارهای‌محبّت به‌چون‌وچندی نیست
به یك تبسّم شیرین ببند دکّانش — به‌هرکجا که‌توباشی، مجال‌قندی نیست
نه‌دلبریست به‌غازه ، نه عاشقی‌به‌هوس — که‌کارهای‌خدائی به‌خویش‌بندی نیست

صفای گلشن ایام را اگر خواهی بقدر آنکه چوگل یکدهن بخندی نیست
به‌پند دادن ما ناصحا مکش زحمت کسی که‌عاشق رخسار اوست، پندی نیست
اگر تورا سرِ عشاق دردمند بود
به‌جان دوست چومفتون به‌دردمندی نیست

۱۴۱

اگر که حسن تو وعشق من خدائی نیست چرا زبندتو هرگز مرا رهائی نیست؟
اگر یکی نبود اصل حسن وعشق، چرا میان حسن تو وعشق من جدائی نیست؟
تمام عمر که بیگانگی نباید کرد شوم فدای‌تو، این رسم آشنائی نیست
وفا و دوستی وبنده‌پروری شرط است تمام کار نکوئی به‌دلربائی نیست
اگر به‌عشق ریا کرده غیر دراخلاص خداگواست که‌اخلاص‌من ریائی نیست
خدای‌را، به‌بهشتم‌ز کوی خودمفرست که‌خلد، چون‌سر کویت‌به‌دلگشائی نیست
غرض شکستن پیمان وعده‌بودوخلاف سخن‌دراینکه بیائی و یا نیائی نیست
چومن به‌عشق تو ثابت، چومن به‌درد صبور اگر که درصدد امتحان برآئی نیست
روم به کوی خراباتیان، چرا نروم؟ درآن‌مقام که سلطانی و گدائی نیست
چرا به‌خاك مذلّت نشانیم؟ ای‌چرخ! مرا که با تو سرِ زورآزمائی نیست
اگر ز لطف نوازی تو بینوایان را
به‌جان دوست، چو مفتون به‌بینوائی نیست

۱۴۲

چنگ‌به‌چنگ‌نگارو زنگ‌درانگشت ناله کنان‌دل که این دوناله‌مرا کشت
جز دل غمدیده‌ام که بر سرِ زلفش بر دُم عقرب کسی نمیبرد انگشت
گفتم: از آهم بترس ای دل جانان گفت:به‌سندان‌چه‌صدمه‌میرسدازمشت؟
باورم آمد ازآن جمالِ جهانسوز کاتش سوزنده بود معجز زرتشت
کجروی روزگار و محنتِ اغیار چون خَم ابروی یار کرد مرا پشت
چیست ندانی مگرتو سرخیِ گل را؟ بلبل بیچاره‌اش به‌خون دل آغشت
تا نشود او کسل ز کشتهٔ مفتون
کاش نگوید کسی که: هجر تواش کشت

۱۴۳

در کون‌ومکان‌هر که‌تراداشت، چه کم‌داشت؟
یا آنکه غم ِ عشق ِ ترا داشت، چه‌غم داشت؟
فرمان ِ خط آورد به‌قتلم لبت ، امّا
هر کس که رمق داشت، چه‌منّت ز رقم داشت؟
نان داد و ، عوض نام نکو برد ز عالم
بیهوده چه گویند به‌حاتم که کرم داشت؟
از فرط ِ حلاوت شکرش کرد هلاکم
یا خندهٔ شیرین تو خاصیّت سم داشت؟
با دیدهٔ پر اشك ِ روان و دل ِ پرخون
عارف نخورد حسرت آن‌جام ، که جم داشت
در شهد وجودی که جهانراست ندیدم
آن چاشنئی را که شکر خواب عدم داشت
جز تجربه‌ای چند که آموخته بودیم
هر چیز دگر بود در ایّام ، ندم داشت
گر بیکرمی ملك جهان داشت ، گدا بود
مفتون ! به‌جهان هر که کرم داشت، درم داشت

۱۴۴

به‌روزگار، ستمدیده‌ای که‌یار نداشت ... منم، که‌هیچ مراکاش روزگار نداشت
همی نه کجروشی بودکار چرخ به‌من ... کسی‌زچرخ‌جزاین‌شیوه‌انتظار نداشت
ز باغ دهر نچیدم گلی به‌کام ، مگر ... خزان عمر من خسته نوبهار نداشت؟
قرار بوده به قانون عشق صبر و قرار ... به‌هجر یار ، ولیکن دلم قرار نداشت
به‌کار ِ چرخ ِ ستمکار ، دوش پی‌بردم ... جزاینکه‌خون‌کندم‌دل ز غصه ،کار نداشت
مگرشراب محبّت ، وگرنه باده‌فروش ... میی نداشت که‌مستیّ او خمار نداشت
کدام مهره که بسته به‌نیش مار نبود؟ ... کدام گنج که او رنج بیشمار نداشت؟

به‌مرگ رستم‌ازاین‌دامگاه پرآشوب — که غیر مرگ‌زشش‌سو رهِ فرار نداشت
نگر به تاج شهان بعد مرگ تا بینی — که‌تاج‌وتخت‌شهان نیز افتخار نداشت
گذشت زآب بقا بهر شاعری **مفتون**
دچار عمر ابد میشد، اعتبار نداشت

۱۴۵

دیشب صفای روی ترا ماه هم نداشت — زیرا که ماه طرّهٔ پرپیچ وخم نداشت
امروزهم که‌پیش رخت سرزد آفتاب — گرخوبتر نبود ازاو، پای کم نداشت
گفتی که: نورماه‌وخورازعارض‌من‌است — معلوم بود مسئله زاوّل، منم نداشت
یك‌بوسه کن کرم، که‌نگویند: آن‌صنم — بسیارخوب بود، ولیکن کرم نداشت
غمهای روزگار همه در دل من است — تنها غم فراق اگر بود، غم نداشت
گفتم که: قامتت بخدا چون‌قیامت‌است — گفتا: چوراست گفتی،دیگرقسم نداشت
خوردیم‌مامیی که‌**سکندر**ازآن‌نخورد — داریم‌مابه‌عشق توجامی که‌**جم** نداشت
عیسی پیِ زلال مروّت، به‌آسمان — گردید ودیدچشمهٔ‌خورشیدنم نداشت
در **کعبه** بی‌جمال تو نور صمد نبود — بتخانه نیز **همچو** تو زیبا صنم نداشت
عیش ابد ز فیض دمِ صبحدم طلب — زیرا **مسیح** نیز دمِ صبحدم نداشت
شادی زخلوت دل‌ما خوب‌شد که‌رفت — خوش بوداین‌عروس،ولیکن قدم‌نداشت
مفتون! تو **سعدی** همدانی و تا کنون
این‌ملك، چون توشاعرشیرین‌قلم نداشت

۱۴۶

گفتم که: گل به‌پیش‌رخت‌رنگ‌وبو نداشت — گفتا: به‌از گلست‌رخم، گفتگو نداشت
گفتم: اجازه ده به‌مهت روبرو کنم — گفتا که:ماه،طاقت این روبرو نداشت
گفتم:به‌جستجوی تودل‌هرطرف‌شتافت — گفتا که: آفتاب دگرجستجو نداشت
گفتم که: مه‌هلال‌شد و درمحاق رفت — گفتا: به‌پیش ابروی من آبرو نداشت
گفتم:ز اشك‌چاك گریبان‌بشست‌چشم — گفتا:چوچاك‌گشت، دگر شستشو نداشت
گفتم: کتانِ مه زگریبان تست‌چاك — گفتا: به‌پیش‌ماه، کتان‌تاروپو نداشت

گفتم: در آرزویِ تو مفتون سپرد جان
۱۴۷ گفتا: به‌عمرخویش جزاین آرزو نداشت

دوشم که‌یادزلف‌ورخش ازنظر گذشت / بااشك وآه‌وناله، شبم تاسحر گذشت
تنها نسوخت‌دل زشرار غمش چو شمع / چندان گریست چشم که‌آبم‌زسر گذشت
زور کمان ابروی اوبین، که ناوکش / بر دیده جایگیرشدو ازجگر گذشت
ای‌باغِ حُسن! بی‌خبری کزغمت‌چها / کنج قفس به‌طایر بی‌بال وپر گذشت
دانی‌چرا دو دسته به‌سر میزند مگس؟ / داند چها ز قند لبت بر شکر گذشت
دیشب‌من‌و رقیب ز هجران‌و وصل یار / دانیم‌تاسحر که‌چه بریکدگر گذشت
زلفش زدوش تا کمرآمد، دلم ززلف / باآنکه بود تیره زکوه‌و کمر گذشت
آب‌حیاتِ باده، به‌ظلمات خُم‌دراست / نتوان به‌کوی‌میکده بی‌راهبر گذشت
نوزاده‌ای ز مریم طبع است این‌سخن / عیسی بُودهرآنکه‌تواندزخر گذشت

مفتون تمام صرف جنون کرده بود کاش
۱۴۸ از عمر آنچه را که به‌کسب هنر گذشت

در دل من دوش یاد آن رخ گلگون گذشت
در شگفتم آفتاب از دجلهٔ خون چون گذشت
از فراقت یك ستاره در فلك بی‌رخنه نیست
ناوكِ آهم ز بس از خیمهٔ گردون گذشت
در کنارم ساخت جیحونی ز خون دیده‌ام
درفراقت بسکه ازچشمم به‌دامن خون گذشت
هر زمانی بر دل زارم دو چندان بگذرد
آنچه از هجران لیلی بر دل مجنون گذشت
بوی جان میآید از جسمم، مگر بر تربتم
دلبر عاشق‌کشِ من با لب میگون گذشت؟

بی‌زر و سیمی چنان خاطرنشانم میکنند
در زمانه از زر و سیم آنچه بر **قارون** گذشت
نیم‌جانی داشتم ، تسلیم جانان کردمش
تا نگویندم که **مفتون** از جهان مدیون گذشت

۱۴۹

تنها همی نه از برِ من یار زود رفت ‌ ‌ چون‌او ز بزم رفت،مرا هرچه‌بود رفت
جانم به‌لب رسید ز بیدادِ آن صنم ‌ ‌ بس‌دیر دیر آمد و بس زود زدد رفت
ای‌جان! به‌تن‌چرا تو دگر ایستاده‌ای؟ ‌ ‌ زیرا کسی که‌مایه و اصل‌تو بود رفت
تاب و توان‌به‌هجر که‌از دست رفته‌بود ‌ ‌ صبر و قرار نیز به گاه‌ورود رفت
اورفت‌وچشم‌اشك روان‌دجله‌دجله‌ریخت ‌ ‌ اورفت‌وخون‌زدیده ودل‌رود رود رفت
زان‌خط‌چنان‌سرشك‌مرا حلقه زدبچشم ‌ ‌ گوئی به‌دیدهٔ منِ دلخسته دود رفت
شكّ و گمان‌میان وجود وعدم که‌بود ‌ ‌ آن‌هردو نیز چون‌به‌سخن‌لب گشود رفت
آیند از عدم به وجود و، خلاف آن ‌ ‌ دل از دهان او به‌عدم از وجود رفت
یکشب که وصل یار به‌عمری‌نصیب‌شد ‌ ‌ آنهم تمام وقت به گفت و شنود رفت
تنها نرفت از تنِ **مفتونِ** خسته جان
او رفت و جان ز جسم تمام رنود رفت

۱۵۰

آنچه از این عالم فانی توان فهمید و رفت
از گدا تا شاه ، باید چشم از آن پوشید و رفت
آمدی از قصر شاهی ، میروی تا قصر شاه
توشهٔ شاهانه‌ای باید تدارك دید و رفت
یك‌دهن چون گل دراین بستانسرا غافل مخند
یکطرف گل کشت‌باید‌یکطرف گل‌چید و رفت
بایدت گل‌چید و فکر باغبان را نیز کرد
نی فقط دراین گلستان آمد و گردید و رفت

زآستانِ میکده تا پای خُم با احترام
از برای جرعه‌ای باید زمین بوسید و رفت
پا نمیباید برای رفتن راه طلب
همچو گو این راه را باید بسر غلطید و رفت
در طریق عاشقی بی‌راهبر رفتن خطاست
این نه آن راهیست کزهر کس توان پرسید و رفت
راه، گر این، راهرو آنانکه این ره رفته‌اند
ای دل! اندر هرقدم باید بخود خندید و رفت
میرود هر ناحسابی پایِ میزان حساب
باید اینجا ناحساب خویش را سنجید و رفت
دشت وحشتناك هستی آدمیخوار است و بس
گردباد آسا بخود باید از آن پیچید و رفت
فرق در بیداری و خواب است، ورنه راهرا
هم توان بیدار بود و هم توان خوابید و رفت
مرد آن باشد دراین میدان کز آشوب زمان
نه‌زخود رنجاند کس‌را ونه خود رنجید و رفت
خلع‌ولبس دیگری باید، وگرنه‌سود چیست؟
تا بکی این جامه‌را هی کندوهی‌پوشیدو رفت؟
هر که آمد از هنرمندان دراین بستان‌سرا
همچومفتون اندکی تخم سخن پاشیدو رفت

۱۵۱

دیشب رخ ترا ماه ـ تا دید، مرحبا گفت
امروز آفتابش، روحی لك‌الفدا گفت
روز ازل چو دیدند آن لعل روحپرور
آدم ز شوق کف زد، **روح‌الامین** ثنا گفت

ایزد، به‌روی و مویت، خورده قسم به‌قرآن
آندم که‌خواندوالليل، آنجا که‌والضحی گفت
لوح قدر که نقش روی تواش رقم شد
صد آفرین به ِکلك ِ سرپنجهٔ قضا گفت
آن قامت رسا را کز جلوه رشك طوباست
هر کس که گفت‌سرو است، بسیار نارسا گفت
دم زد ز ابروانش تا ماه نو، به‌سویش
انگشتها دراز است کاین بود ناسزا گفت
صد خضر و صد مسیحا خونش به گردن‌اوست
هر کس که لعل او را سرچشمهٔ بقا گفت
ماه فلك اگرخواند روی تو دل، غلط خواند
مشك ختا اگر گفت زلف ترا، خطا گفت
با گل صبا سحرگه تا گفت وصف رویش
بلبل‌به گوش گل‌خواند به‌به چه با صفا گفت
سر تا به‌پای عشقیم، پا تا بسر محبّت
هر کس که‌دم زد ازعشق، افسانه‌ای ز ما گفت
پیر مغان، که رندان پروردگان اویند
هر نکته‌ای که فرمود درحقّ ما، بجا گفت
آندم زکفر رستی، وقتی خداپرستی
کان یار هرچه گوید کردی یقین خدا گفت

تشبیه کرد هر کس روی ِ ترا به‌چیزی
مفتون کبریائی مرآت کبریا گفت

۱۵۲

دهان تنگ ترا جز خیال نتوان گفت　بود محال خیالش، محال نتوان گفت
حدیث موی میانت به فکر من نرسد　سخن ز راز نهان باخیال نتوان گفت
دهانِ تنگِ ترا احتمال می‌دادم　که نیست لیک به یك احتمال نتوان گفت
مگر بگویمش آهوی مست شیرشکار　وگرنه چشم تراچون غزال نتوان گفت
سخن ز روی و قدت ماه و سالها باید　حدیث این دو به یك ماه و سال نتوان گفت
از آن زمان که الف‌وار قامت افراشت　به قدّ و قامت من غیر دال نتوان گفت
بغیر حُسن رُخت کز زوال دور بود　به آفتاب و به مه بی‌زوال نتوان گفت
اگرچه نیست ملالی به ملك عشق، ولی　به عاشقی سخن بی ملال نتوان گفت
مگر شبیه به جان و دلش کنم، ورنه　به خال کنج لب یار، خال نتوان گفت
مگر به زلف، رخ وابروی تو، ورنه شبی　که بدر جمع شود با هلال نتوان گفت
بغیر قدّ تورا بی همال نتوان خواند　بجز جمال ترا بی‌مثال نتوان گفت

به دهرِ سحر حلالی اگر بود مفتون
بجز به شعر تو سحر حلال نتوان گفت

۱۵۳

مرا چه زهره که نسبت دهم به ماه تمامت؟
که هست ماه تمام ای‌صنم کمینه غلامت

شبم نموده چو روز و چو روز کرده شبم را
بیاض روی چو صبحت، سواد زلف چو شامت

نداشت طاقت زنجیرِ تابدار، خدا را
رعایتِ دل ما کن به زلفِ غالیه فامت

چه جای آنکه به شکّر دهند نسبت لعلت
حلاوت شکر آخر کجا رسد به کلامت؟

بیا و از پیِ شوخی خرام کن به گلستان
گل از جمال خجل‌ساز و سرو را ز خرامت

قسم به گندم خالت که طایرِ دل خلقی
به‌دانه‌های محبّت فتاده‌اند به‌دامت

یقین که تا صف محشر دگر بهوش نیاید
کسی که گشت ز مینای ِ عشق مست مدامت

هزار فتنه بپا خاست تا بناز نشستی
ز جای خیز و قیامت بپا نما ز قیامت

ندیده زلف چلیپا، هزار دل به کمندت
ندیده روی دلارا، هزار جان شده رامت

زخود گذشته، ز دنیا گذشته، بلکه ز عُقبی
چه باده بود که خوردند اهل عشق ز جامت؟

تو شاهِ کشور جانی و تخت‌هم به تو نازد
درآ و گو که درآیند خسروان به سلامت

از آن جمالِ دلارا اگر نقاب گشائی
مسلّم است که کوبند طبل حُسن به نامت

الا که آینهٔ ذات حق نمای خدا را
برای مصلحت است ار که خوانده‌اند امامت

به لوث کفر ملوث شده است عرصهٔ گیتی
بیا و پاك کنش با مطهّرات حسامت

به‌روزِ حشر مترس از گناهِ خویش تو مفتون
که با محبّتِ او دوزخ است بَرد و سلامت

۱۵۴

ای‌دوست! بی‌وفائی و،من‌دوست‌دارمت — سر تا بپا جفائی و من دوست دارمت
هر دم به یك خیالی و من می‌پرستمت — هرلحظه‌ای به‌جائی و من دوست دارمت
بی مهر و بی‌وفا و ستمکار و سنگدل — الحق عجب بلائی و من دوست دارمت
ای‌عشق خانه‌سوزجگردوزجانگداز! — تو دردِ بی‌دوائی و من دوست دارمت

چون آهوانِ وحشیِ صیّاد ازقفا شوخ و گریزپائی و من دوست دارمت
بادوست دشمنیّ و، بجان بازخواهمت بیگانه آشنائی و من دوست دارمت
با من خلاف دشمن بی‌شرم بدسرشت در پردهٔ حیائی و من دوست دارمت
بر مرگ خود رضا و به‌آزردنت نیم برقتل‌من رضائی و من دوست دارمت
آن‌نیست عشق کائی و بنشانمت به‌چشم عشق آن‌بودنیائی و من دوست دارمت

مفتون ز دردِ هجر تو می گفت و می گریست
ای دوست ! بی‌وفائی و من دوست دارمت

۱۵۵

ریخت خونم را به‌مستی چشم شوخ ناتوانت
نازم آن‌تیری که‌خوردم زابروان‌چون کمانت

ای صنم ! تیر نگاهت را به‌جان منّت‌پذیرم
تا نباشد بعد از این شاید نظر بر دیگرانت

من نه‌تنها حسرت لعل لبت دارم ، که خوبان
لب به‌دندان میگزند از حسرت لعل لبانت

عذر خواهم ، کز برای درك معنی بود دیشب
نکتهٔ باریك را تشبیه کردم بر میانت

از دهان نوشخندت ، خنده و دشنام شیرین
خنده کن، دشنام ده ، ای‌جان فدای این‌وآنت

میستانم بوسه‌ای ، تا چهره‌ات را مه نخوانم
بوسه‌را تحویل ده ، بردار ننگ از دودمانت

چشمهٔ آبِ بقا ، یعنی دهانِ نوشخندت
ماهیِ پرورده در آب بقا ، یعنی زبانت

درگلستان جمالت نوزده گل هست دلبر
من دلی گم کرده دارم در میان گلستانت

گر تنت معدوم شد چون آن‌دهان، **مفتون**، مخورغم
دارم امّید اینکه دریابد نگارِ نکته دانت

۱۵۶

حیا و ناز چو همدست شد به‌طرزِ نگاهت
به نیم‌غمزه دل از خلق برد چشم سیاهت
یگانه ماهِ تمامی که در لباسِ نظامی
دلاوری صف مژگان و چشم شوخ سپاهت
سرور سینهٔ عشّاق خسته است جمالت
بلا و فتنهٔ اهل محبّت است نگاهت
نگویمت مه و سروی، که‌هست سروومه‌ایشوخ
غلام جلوهٔ قدّت ، اسیر طرفِ کلاهت
اگر به‌خون کشیم ، روز حشر عذر تو خواهم
چرا؟ که طفلی و در هیچ شرع نیست گناهت
لب ار به‌دعویِ اعجاز عیسوی بگشائی
یکی منم ز سرِ صدق آزموده گواهت
حدیث سبزهٔ خطّ ِ تو هست وردِ زبانم
چرا ؟ که مهر من افزون شده ز مهر گیاهت
سری که‌صیت سرافرازی‌اش‌رسیده به گردون
ز راه صدق و ارادت فتاده است به‌راهت
یقین به‌چاهِ زنخدانِ تو دلم نبرد ره
ز بسکه یوسف دل اوفتاده است به‌چاهت
نه دست آنکه زمانی رسد به‌دامنِ وصلت
نه‌پای آنکه کشم خویش را برون ز پناهت
یکی منم که به‌جان مایلم فدای تو گردم
مکن دریغ ز **مفتون** نگاهِ گاه بگاهت

۱۵۷

شرف است آدمی‌را به‌خصال ِ آدمیّت — نه به‌علم و فضل تنهاست کمال آدمیت
تو بخصلت آدمی شو، که کمال خویش یابی — که کمال تست بسته به خصال آدمیّت
چو کمیل صدهزاران به کمال میرساند — چو کسی رسیده باشد به کمال آدمیت
تو به‌بال آدمی پر، نه به‌بال آهن ای‌دل — که‌به‌عرش پر گشاید پر و بال آدمیت
به‌وصال تست مایل بخدا هزار جبریل — تو اگر رسیده باشی به‌وصال آدمیت
به‌جمال آدمیت صلوات، چونکه باشد — مه و آفتاب تابان ز جمال آدمیت
چو جلال پادشاهان نبود جلال آدم — ز جلال کبریائیست جلال آدمیت
رخ آدمی است جنّت، قد آدمیست طوبی — که به‌جنّت است‌وطوباست‌نهال آدمیت
خط سبز، گرد لعل لب یارفاش گوید — که‌بجز خضر، ننوشد ز زلال آدمیت
به‌وصال حق رسیدن، نبود محال آدم — که نباشد و نبوده است محال آدمیّت
به‌طفیل آدمیّت، شده خلق ماسوالله — که برند بهره هر یك زنوال آدمیت
«فقداتّخذ خلیلا» به‌خلیل گفت یزدان — بنگر خلیل آسا به‌خلال آدمیت
جبلی‌است‌هفت گردون‌زجبال نفس آدم — مثلی است پنج دفتر ز مثال آدمیت
اگرت‌حسود گوید که: زوال‌دارد آدم — مشنو که دیو گوید ز زوال آدمیت
به‌همین خوشند رندان به‌هزار سال **مفتون**
که نبوده شیخ خودبین به‌خیال آدمیت

۱۵۸

گفت: گل‌چیست؟ گفتمش: رویت! — گفت: سنبل چه؟ گفتمش: مویت
گفت از سرو، گفتمش: قدّت — گفت از ماه، گفتمش: رویت
گفت از لاله، گفتمش: رنگت — گفت از نافه، گفتمش: بویت
گفت: سرد است، گفتمش: مهرت — گفت: گرم است، گفتمش: خویت
گفت: دوزخ چه؟ گفتمش دل من — گفت: جنّت چه؟ گفتمش: کویت
گفت: مسجد چه؟ گفتمش: دَرِ تو — گفت: محراب؟ گفتم: ابرویت
گفت: جانهاست: گفتمش: به‌فدات! — گفت: دلهاست، گفتمش: سویت

گفت: مفتونِ خسته دل، که بُود؟
گفتمش : بندهٔ دعاگویت

۱۵۹

زهی چشم مستت به‌هر فتنه باعث بلائی نباشد کزآن نیست حادث
بجز چشم مستِ تو در جانشکاری فقد ما رآنی غزالٌ کحارث
شب‌وصل، ای جان! بیا ترك تن کن میان تو و یار ، خوش‌نیست ثالث
اگر یار از عاشقان جان بخواهد و ما واحدٌ فی‌المحبّین ماکث
بُود تا سَرِ جام و باده سلامت مرا نیست باکی ز خیل حوادث
اگر نخل طور است ، یا شاخ طوبی وما احسنٌ مِن کروم‌الحوارث
به‌جامی دهم خرقهٔ پاره پاره که چیزی نماند ز من بهر وارث
نگویم مخور می ، اگر مرد راهی تو بنت العنب خور ، نه‌امّ الخبائث
کلیسانشین گشتم از دست واعظ ولا فی الکنایس کهذا الکنابث
به‌تقلید از آن گشت تبدیل بیعت که‌قتل‌است درشرع تکلیف ناکث
من و نوحه در عشق و طوفان گریه که‌خوش‌یادگاریست ازنوح‌ویافث
به‌مجموع دانشوران است مفتون
کختم‌الرسل فی‌الجمیع المباحث

۱۶۰

دادم ازدست برون دامن‌جانان به‌عبث ترك کردم به‌تمنّای‌غلط جان به‌عبث
ترك کردم که کنم بوسه ز لعل جانان تشنه‌رفتم زلب چشمهٔ حیوان به‌عبث
ترك‌فردوس سَر کوی‌تو کردم ز رقیب گوش‌دادم‌به‌سخن‌چینی‌شیطان به‌عبث
از سرِ کوی‌تو، باسینهٔ صدچاك برون رفتم‌ازحسرت‌آن چاك گریبان به‌عبث
ترك دلبستگیِ مردم دانا کردی دادی‌ای‌تازه‌جوان‌گوش به‌نادان به‌عبث
میروم از سَرِ کوی تو ، ولی میدانم میشوم عاقبت‌از کرده پشیمان به‌عبث
بشنو عرض مرا ، لب به‌لبِ غیر منه به کف دیو مده مُهرسیلمان به‌عبث

شانه بر زلف مزن از سرِ سودا بغلط   خون‌مکن‌دردل‌یك‌جمع پریشان به عبث
ساده‌ای ، باده بَرد آبرویت را، گفتم: آخرالامرشوی بی‌سروسامان به عبث
قدرِ حسن‌خودوعشق‌من‌سر گشته‌بدان   خلق‌را برمن‌و برخویش‌مخندان به عبث
حرف **مفتون** پریشان خودت را بشنو
۱۶۱ سَرِ خودرا به‌من خسته مجنبان به‌عبث

به‌مویه‌تر نمودی موی‌مژگان را ، چه‌شد باعث؟
به‌قتلم آب دادی نوكِ پیکان را ، چه شد باعث ؟
به‌مرجان میفشاری دُرّ دندان را ، چه شد باعث؟
به‌مرواریدخستی‌لعل ومرجان را ، چه شد باعث ؟
فراز مه پریشان کرده‌ای مو را ، چه شد علّت ؟
طراز لعل کردی دُرّ دندان را ، چه شد باعث ؟
برآشفتند جمعِ بی‌قراران از پریشانی
پریشان کرده‌ای زلف پریشان را ، چه شد باعث ؟
گریبانچاكِ آن چاكِ گریبانند مشتاقان
زدی‌چاك‌ای‌صنم چاك گریبان را ، چه شد باعث ؟
تو نوحه کردی و عشّاق صد طوفان **نوح** از پی
به‌نوحه‌داده‌ای صدنوح‌وطوفان را ، چه شد باعث ؟
توانی کرد اعجاز **مسیحا** زان لبِ شیرین
به‌خود دشوار کردی‌کارآسان را ، چه شد باعث ؟
به‌دندان میگزد لب جان، ترا زین لب گزیدنها
به‌دندان‌میفشاری جوهر جان را ، چه شد باعث ؟
زجام مُل چکانی عطر گل بر گل ، سبب چبود ؟
به‌برگ گل‌فشانی آب حیوان را ، چه شد باعث ؟

کتّان از ماه میکاهد ، تو مه میکاهی از کتّان
همی مالی به‌روی ماه کتّان را ، چه شد باعث ؟
سرت بادا سلامت گر که **مفتون** مرد از هجرت
به عالم میچشانی زهر هجران را چه شد باعث ؟

۱۶۲

منم به‌دیدنِ آن یارِ مه‌لقا محتاج — چنانکه جملهٔ ذرّات بر خدا محتاج
چنان به‌وصل تو ای گلعذار محتاجم — که درمندِ بلادیده بر دوا محتاج
زخاك پای تو ای‌شوخ برنگیرم‌چشم — که‌هست‌دیدهٔ مُرمَد به‌توتیا محتاج
اگرچه‌قامت‌خوبان‌بلاست ، حضرت‌دوست — ز روی لطف مرا کرده بربلا محتاج
به‌حُسن‌خویش‌مشوغرّه، عشق‌مارابین — اگرچه‌حسن‌تونبودبه‌عشق‌ما محتاج
به‌عشقبازیِ **محمود** با **ایاز** نگر — که‌پادشاه‌جهان‌است بر گدا محتاج
نگاهِ چشم تو کافی بُود کز استغنا — گدای کوی‌تونبود به کیمیا محتاج
گراحتیاج **سکندر** به‌آب‌حیوان‌بود — زهی به‌لعل تو سرچشمهٔ بقا محتاج
به‌یك نگاهِ تلطّف ، نواز **مفتون** را
که‌تا نمرده کسی ، هست بر غذا محتاج

۱۶۳

ای که‌بگرفته‌زخورشید مه‌روی‌توباج — مشك‌**چین** داده‌به‌چین‌سرزلف‌توخراج
دردمند تو نجوید ز **فلاطون** درمان — مستمندِ تو نباشد به‌**مسیحا** محتاج
آب‌ورنگی که‌به‌یاقوت وعقیق‌لب‌تست — چشمهٔ چشم مرا کرده چو بحر موّاج
باج‌حسن‌ازمه‌وخورروی‌توبگرفت، آری — عجزرا قاعده‌و رسم بُود جزیه‌و باج
زابرو و زلف تو وان قدّ رسا، دانستم — قاب‌قوسین‌وشب قدر و عروج‌ومعراج
دست بگشود به تاراج دلم عشق،آری — این‌نه‌شاهیست‌که ازملك کنندش اخراج
همه‌کس عاشق‌رخسار دلارایِ توبود — درد عشق‌تو بجزمرگ‌اگرداشت علاج
دلبرت شاهد و طفل است و به‌بازی **مفتون**
بشکند سنگ‌جفایش دل زارت چو زُجاج

۱۶۴

رخ چون روز تو و زلف سیه چون شب داج پادشاهیست که از مشك ختن دارد تاج
من که از چشم سیه‌مست تو می‌بینم فاش دزدی و فتنه و آشوب و بلا و تاراج
سرو را مانی، اگر سرو بود سیمین بر ماه را مانی، اگر ماه بود مشکین تاج
مژه قلّاب به دل وصل نمود و، نگهت اژدهاسان کشدم جانب خود با قلّاج
ای دل! از جنس و فاصرف نظر کن، زیرا این متاعِ تو ببازار جهان نیست رواج
سرِ هر کس به سرِ دار فنا رفت، نیافت منصب عالیِ سردارِ محبّت حلاج
زاهدا! گر محك آید به میان، خواهی دید که شده مفتضح و روی که چسبیده به ساج
جور تو با دل عاشق مَثل سنگ و سبوست
دل تو با دل مفتون چه بود؟ سنگ و زُجاج

۱۶۵

دانی ز چیست ابروی خونریز یار کج؟ ر م است تیغِ صیقلیِ آبدار کج
آنکس که برفراشت قدش را چو سرو راست او کرده زلف و ابرو و مژگان یار کج
روزی که گشت قامت تو راست چون سنان زلف تو حلقه حلقه شد از آن قرار کج
تنها نه کج بود خم زلفت، به راستی رسم است در زمانه شود تابدار کج
گر بعد مرگ بر سرِ خاکم قدم نهی گردد به پای‌بوس تو سنگ مزار کج
ما از مقام صبر و رضا رو نتافتیم با ما هر آنچه باخت غم روزگار کج
خوش گفت آنکه گفت: به منزل نمیرسد بار کج، ای دریغ! مرا هست بار کج
از پیش گفته‌اند که: کج‌دارو وامریز من گویمت که: هیچ از اوّل مدار کج
مفتون کلاه خویش به‌پائین نمینهد
یارش چو مینهد کله از افتخار کج

۱۶۶

درختان تاشوند از باد، گاهی راست، گاهی کج
قدِ خوبان برِ او باد، گاهی راست، گاهی کج
فزودش دلبری از باد، گاهی راست، گاهی کج
چو زلفش بر رُخش افتاد، گاهی راست، گاهی کج

به‌نازِ عاشقان بهتر قبولِ حق شود زیرا
شوند اندر برش زهّاد، گاهی راست ، گاهی کج

شدند عشّاق پیش او جماعت‌وار در مسجد
مکبّر چون ندا درداد ، گاهی راست ، گاهی کج

قبول حق شود بهتر چو از روی ریا باشد
کنی گر بنده‌ای آزاد ، گاهی راست ، گاهی کج

چه فرقی دارد ای زاهد ، شدن اندر برِ جانان
چوورزش کردن‌معتاد ، گاهی راست ، گاهی کج

شدم از ناوك مژگان او طفلی که میگردد
ز بیم نشتر فصّاد ، گاهی راست ، گاهی کج

شوند از ترس پیش خان رعایا همچو یك بنده
برِ **نمرود** یا **شداد** ، گاهی راست ، گاهی کج

عروضی تاشود **مفتون** ، شود پیش سخن سنجان
چو طفلی دربر استاد ، گاهی راست ، گاهی کج

۱۶۷

دو چیز از دولب یار یافت استیضاح
اول تجسّم و دوم تکلّم ارواح

شب وصال ، سه‌چیز است لازم‌التبعید
اول رقیب و دوم پیرهن، سوم‌مصباح

چهارچیز پس‌از یاد مایهٔ فرح است
گل‌است‌وسبزه وآب‌روان‌وساغرراح

به‌باده کن‌همه‌درهای‌بسته‌راه مفتوح
که باده قفل مهمّات را بود مفتاح

که کردمال‌یتیمان‌حلال‌و باده‌حرام؟
چو این‌دو، زاهد! ازاول‌نبوده‌اندمباح

بکار تخم نکوئی به‌مزرعِ دل خلق
که‌جزفلاحت‌این‌زرع، نیست‌راه‌فلاح

اگر که‌لب بگشاید نگارمن‌پی‌صلح
به‌هر کجا که،بود جنگ،میشود اصلاح

چه‌بسته‌ای درِ مینابه‌روی‌ما؟ ساقی!
خدای را ، بگشا وبخوان هوالفتّاح

دَرِ قفس به‌رخِ من‌مبند ای صیّاد! شکسته‌چنگل‌ومنقارریخته‌است‌جناح
مگر که «مجمع بین‌الملل» نمیداند که خلع جهل نکوتر بود زخلع‌سلاح؟
اگر که بر سرِ جنگ است یار یا پیِ صلح
خوش‌است دربرِ **مفتون** چودوست راست‌صلاح

۱۶۸

شب‌وصال ، برون گومیا ستارهٔ صبح وگرنه‌میکنم ازآه‌خویش‌چارهٔ صبح
به‌یاد زلف و رخ یار، عمر میگذرد گهی به‌فال‌شب وگه به‌استخارهٔ صبح
وصال‌یار حرامم‌شد ازخروش‌خروس خداش کاش بیندازد از منارهٔ صبح
به‌شام زلف‌تو یاد رُخت غم ازدل‌برد چنانکه شادشود بندی ازنظارهٔ صبح
دل‌ارکه قدر شب‌وصل یار میدانست به‌سوزن مژه میدوخت‌دلق پارهٔ صبح
شبم نوید به کشتن دهی و میکشدم خیال کردنِ با غیر استشارهٔ صبح
به‌شام وصل تو، ازرشك پیر زال‌فلك کندزگوش‌برون‌زود گوشوارهٔ صبح
نداشت‌پرتوی‌ای‌شاه‌حسن گرزرخت نمیگریخت سپاه شب از اشارهٔ صبح
سخن ز زلف و رخ یار رفت و **مفتون** گفت :
گهی کنایهِ شام و ، گه استعارهٔ صبح

۱۶۹

به‌دورِ لاله زمینا شراب کن به‌قدح شنو ز بلبل شیدا نوای قَد اَفلح
بهار ، ساده و باده به جوکنار آرد نشاط روی نشاط و، فرح‌به‌روی‌فرح
سرور سینهٔ عشاق زان شراب بود که شرح داده خداوند در الم نشرح
چوچشم‌مست‌توذابح بود،خوشامذبوح چوخاك کوی تومذبح‌بود،زهی‌مذبح
صبا!به‌حضرت‌**یعقوب** گو:مراست‌بتی که‌هم‌ز**یوسف** تو اصبح‌است‌وهم‌املح
صفای لاله وگل رونق چمن ببرد درآن‌چمن که‌حدیث‌رخت‌شودمطرح
دراینکه‌رشك‌مهی،روشن‌است‌روزصفت دراینکه‌به‌ز گلی،زآفتاب‌هست‌اوضح
صوابدیدِ تو احباب را بُود اصوب صلاحدیدِ تو عشّاق را بُود اصلح
تمام اهل سخن گفته‌اند **مفتون** را :
هوالادیب و هوالشاعر و هوالافصح

۱۷۰

چو داد پیر مغان صبحدم صلای صبوح — رسید مژده که ابواب خیر شد مفتوح
کشود مرغ سحر لب به ذکر یا قدّوس — کشید مرغ شباهنگ بانگ یا سبّوح
به دست ساقیِ گلچهره بود ساغر راح — که جلوه کرد مرا معنیِ یقوم الروح
بدیهی است دهد باده در مربّع جام — همان اثر که بُود در مثلّث بُدّوح
من از شکستن توبه همان اثر دیدم — که درعوالم معنی زتوبه دید **نصوح**
دلا ! ز پیر خرابات، کن سخن واضح — که یافت مقصد اصلی شیخ شهر وضوح
بیا بمیکده بین غیر بانگ نوشانوش — به گوش جان همه به به رسد از آن بصبوح
چو داد شرح دهان تو خنده‌ات، دل گفت: — شوم فدای چنان شارح و چنین مشروح
شراب را منم امروز بهترین مدّاح — چنانکه پیر مغان است بهترین ممدوح
جناب رحمت **صالحعلی** گزین مفتون
پیِ نجات بینداز خود به کشتیِ **نوح**

۱۷۱

گفتمش : چیست رخت ؟ گفت که : رنگین و صبیح
گفتمش : لعل لبت ؟ گفت که : شیرین و ملیح
گفتمش : لعل لبت دعوی جانبخشی کرد
گفت : آری دو گواهند براین **خضر** و **مسیح**
گفتمش : حُسنِ تو یا **یوسف مصری** خوشتر ؟
گفت: حُسن رُخ من! چونکه ملیح است و صبیح
گفتمش : از دهنت قند و نمك می‌بارد
گفت : آری ، سخنم نیز ملیح است و فصیح
گفتمش : هجر تو بشکست دلم ، گفت : درست
گفتمش : وصل تو خواهم زخدا ، گفت : صحیح
گفتمش : وصل تو را از دل و جان خواهانم
گفت : این حرف ، ز عشّاق قبیح است قبیح

گفتمش : موی میان تو طلسم است مگر ؟
گفت: اسراری از آن ، گاه خفی ، گاه صریح
گفتمش : نکته‌ای از رمز دهانت کن شرح
گفت : بیچاره ! کس از هیچ نخواهد تشریح
گفتمش : طاعت **مفتون** شود آیا مقبول ؟
۱۷۲ گفت : تحویل خدا گر ندهد با تسبیح

خنده ملیح ونطق ملیح وسخن ملیح — دشنام یا که بوسه، بود زان‌دهن ملیح
خطش چو طوطی‌است ودهانش بودشکر — گر بوده‌است طوطی شکّرشکن ملیح
سرواست ، گر که‌سروخرامان‌شودبه‌ناز — ماه‌است، گر که‌ماه‌بگویدسخن ملیح
غیراز نگاه او، که‌توان راه دل زند ؟ — باید به‌راهِ عشق بُود راهزن ملیح
سرتا بپا چو شان عسل آن‌خرام شهد — پا تا بسر چو کان‌نمك آن‌بدن ملیح
آب دهان وچاه‌زنخدان و زلف یار — آب ملیح و چاه ملیح و رسن ملیح
یوسف به‌آن جمالِ دلارا نمیرسد — گراو صبیح بود ، بُود ماه من ملیح
مفتون و شاعری که بود املح‌الفنون
۱۷۳ زیرا چو شاعری نبود هیچ فن ملیح

دلا! به‌در گهِ جانان قدم منه گستاخ — که‌پوست‌ازسرِ هر بی‌ادب کند سلاخ
چوعشق روی توام پخته کرد، دانستم — که آفتاب به‌امر خدا بُود طبّاخ
مشو ز نفخهٔ گلهای آدمی اخشم — که روح آمده‌مفتوح وامرحق نفّاخ
کسی که‌نقش قیامت کشیدزان‌قامت — بهشت را ز جمال تو کرد استنساخ
قدم‌به‌چشم من‌ای‌سرو نه‌شبی، که‌بود — دوچشم من ز فراقت دو چشمهٔ نضّاخ
کند به‌شاخهٔ طوبی مقام هر مرغی — به‌اختیار کند آشیان خود زین شاخ
زپنج حس وچهارعنصروسه‌روح‌ودوکون — یکیست‌شمع که‌روشن‌نموده‌این‌نه‌کاخ

اگر که کار جهان را به‌خود نگیری تنگ — به‌چشم، تنگ نیاید تورا جهان فراخ
به‌حرمت پدر و مادرت مدارا کن — ولا تقل لهما اف، که میکنی صدآخ
اگرچو رشتهٔ تسبیح راست‌رو گردی — به‌یك‌دو لحظه برون میروی زصدسوراخ

بکوش تا ز رذائل بری‌شوی مفتون
که‌ره به‌دوست نبرده کسی به‌این اوساخ

۱۷۴

ساقی! بیار باده، کآمد بهارِ فرّخ — مطرب! به‌سیم عشاق، بنواز تار فرخ
عیشی تمام دارد، هر کس به‌کام دارد — رخسار یار زیبا، وصل نگار فرخ
کو عشرت جوانی؟ و آن عیش و کامرانی؟ — یادت به‌خیر بادا، ای روزگار فرخ
آنکس که‌یار دارد، باغم چه‌کار دارد؟ — زیرا که کار عشرت بسته به‌یار فرخ
فرخنده‌است و دلکش، جام‌شراب بی‌غش — با دلبری پریوش بوس و کنار فرخ
جز عاشقی ندانیم، جز راستی نداریم — مائیم و در زمانه، این شاهکار فرخ
هر کس که‌عمر خودرا بادلبری بسر برد — دیده به‌روزگاران، لیل و نهار فرخ
گوشی که‌گوشوارش، شدپندهای‌چون‌در — شد گوشوارهٔ‌عرش،زان گوشوار فرخ

مفتون! ز پادشاهان، چیزی به‌جا نمانده
لیکن ز ما بماند، این یادگار فرخ

۱۷۵

تو و روئیّ و خوئی فی‌المثل چون‌جنّت و دوزخ
دلی دارم میان این و آن افتاده در برزخ
ندانم از کدامین مصحفی، ای آیهِ رحمت!
که میباشد بهشت از نسخهٔ روی تو مستنسخ
چه‌حسن‌است این؟ که‌هر کس‌یك‌نظر بیند، به‌خود گوید:
بنازم قدرت حق را، تعالی شأنهُ، بَخ بَخ
به‌گرد رفرف معراج وصلت پی‌برد؟ حاشا!
بُراق بخت من گر طی کند هرلحظه صد فرسخ

میانت را تنم موئی است ای پیراهن مریم
که باریك از برای سوزن عیسی بود آن نخ

بود حال دلم در چنبر زلف گره گیرش
چو تیهوی گرفتاری که پر بر پر زند در فخ

مرا بی آن دهان باشد همیشه بر دهان، افسوس!
مرا دور از لبت باشد همه ورد زبان، آوخ!

بجز عشقت که زارم میکشد با پیکری چون مو
نکشته گوسفند لاغری سلاّخ در مسلخ

شراری در دل مفتون فکنده آتش عشقت
که نار هفت دوزخ هست او را سردتر از یخ

۱۷۶

جهان و هرچه در او هست میرود برباد — بیار ساقیکا باده هرچه بادا باد
به دستگاه عریض و طویل او منگر — خوشا کسی که در این دستگاه پا ننهاد
خدا گواست که مردن برای زندگی است — چنانکه هر که زمادر برای مردن زاد
جهان، به صیغهٔ امر است نی که اسم مکان — تو خویش را بجهان زین جهان بی بنیاد
تردّدیست، زمانه نرفته تو رفتی — تشدّدیست، که نمرود مُرد یا شداد
به گوش هوش شب دوش ازسروش مرا — رسید مژده که روزی تو هم رسی به مراد
برای آنکه رسی بر بهشت آثاری — بکوش تا که خرابی مگر کنی آباد
به شادکامی و عشرت توان رسی به جهان — اگر به عمر، دلی را کنی ز غم آزاد
اگر به دورهٔ ما زنگ شاعری کر شد — بگو به شیخ که: طاس توهم ز بام افتاد

زنیکی آنچه برآید ز دست تو مفتون
بکوش تا که مگر هفت را کنی هفتاد

۱۷۷

ز دیدنش؛ به عجب گر بچشم آب افتاد — به چشم آب فتد چون به آفتاب افتاد
خطش دمید و بمن یار شد، تلطّف بین — نگاهداشت که تا آب ز آسیاب افتاد

شب وصال گشودم ز زلف یار گره — ولی چه‌سود؟ به‌آن‌رشته‌پیچ‌وتاب افتاد
زدام خط به‌خم زلف رفت آهوی دل — نجسته از خم این بند، درطناب افتاد
بغیر من که ز وصل نگار در تعبم — به‌پیش آیهٔ رحمت که در عذاب افتاد؟
ز زلف‌اوست اگر وضع دهر برهم‌خورد — ز چشم اوست به‌عالم گر انقلاب افتاد
شب وصال ز روز فراق بود حدیث — که کار بخت‌من‌وچشم او به‌خواب افتاد
تو هیچ مسئله را حل‌نمیکنی در جبر — ویا که مسئلهٔ وصل بی‌جواب افتاد؟
دو آفتاب برآمد شبی ز مشرق جام — چوعکس‌ساقی گلچهره‌درشراب افتاد
ز آفتاب محال‌است عکسبرداری — مرنج‌عکس‌تو ای‌مه اگرخراب افتاد
به‌عشق روی تو مفتون سرآمد است، چه شد؟
به سرشماری عشّاقت از حساب افتاد!

۱۷۸

آمدآن‌یارو بمن بخت و فلك یار افتاد — رفت آن‌ماه‌و، مرادست‌ودل‌ازکار افتاد
تا که دل در خم آن طرّهٔ طرّار افتاد — در کلیسا سخنم با بت و زنّار افتاد
دیدی آن‌مرغ که‌دردام‌فلك گیر نکرد — دانه‌ای‌دید و درآن دام گرفتار افتاد؟
دی زبس ناله نمودم زغمش تا به‌سحر — ناله از نالهٔ من در جگر تار افتاد
تا که نقاش ازل نقش تو دلدار کشید — نقش‌مایکسره‌چون‌صورت دیوار افتاد
تار ازناله چومن، من‌شدم‌از ناله‌چوتار — تا که مرغ سحری پاك ز گفتار افتاد
صبح،طالع‌شدوآن گل‌به گلستان‌آمد — سرو از قامت رعناش ز رفتار افتاد
گر که پرسید که: مفتون دل افکار چه شد؟
کیست گوید: ز غم هجر تو بیمار افتاد

۱۷۹

جان دربهای بوسه که‌جانان‌گرفت‌وداد — جنسی‌گران، به‌قیمتی‌ارزان گرفت و داد
جزاو که‌بوسه‌دادو زعشاق‌جان گرفت — نشنیده‌کس‌که‌نوع بشرجان گرفت و داد
کوخضر تا لب تو ببیند؟ که‌حق به‌او — این‌خاصیت زچشمهٔ حیوان گرفت و داد
جانم فدایت ای لب جانان، که گوئیا — ایزد ترا نگین ز سلیمان گرفت و داد
باید بهای بوسه به‌منّت سپرد جان — نرخی‌نهاده‌است که بتوان گرفت و داد

در زیر سر هلاك مرا داشت با رقیب — پیمانه‌ای که‌برسر پیمان گرفت و داد
این آبرو به‌خرقهٔ من نیست ، میفروش — چون دربهای‌می به‌گروگان گرفت و داد؟
این اشك‌لاله رنگ زداغ محبّت است — کز باغ‌دل دودیده به‌دامان گرفت و داد

روح‌القدس چو تحفه ز **مفتون** به‌قدسیان
این طرفه شعر را به‌صد عنوان گرفت و داد

۱۸۰

شك‌نیست به‌رخسار نکوی تو لك افتد — گر بر رُخ خوب تو نگاه ملك افتد
جز درلب‌لعل‌تو که شیرین‌وملیح‌است — نشنیده‌کسی خوشمزه قندو نمك افتد
گفتم بمکم قندلبش تاچه شود، وای! — گر کار جراحات دلم با نمك افتد
خورشید صفت ثابت و سیّار دهد نور — گرپرتوی از روی مهش درفلك افتد
یکتائی ِ حسن توفزون گشت زخالت — ده میکندش نقطه اگر پیش یك افتد
یك‌حرف زسرّ دهنش بیش‌سزا نیست — زاهد! مکن اصرار که‌آدم‌به‌شك افتد
ای‌شیخ! تو گوئی که‌سیه‌رو شودآخر — کار تو و میخواره اگر برمحك افتد
ترسم که بسوزند خلایق به‌صف حشر — زان‌شعله که بررشتهٔ تحت‌الحنك افتد
آه است‌معین و کمك‌دل، مکن آن‌کار — در عشق ، که‌کارم به‌معین‌و کمك افتد

مفتون به تولّای **علی** بال گشاید
آنروز که رَخش تنش از تاز و تك افتد

۱۸۱

هر عاشقی که از نظر ِ یار اوفتد — از چشم ِ روزگار به‌ناچار اوفتد
مائیم و یك وفا که به‌دوران ما بُود — چون‌جنس ِ کاسدی که‌ز بازار اوفتد
هرجا که‌یار دست به‌دست رقیب داد — آنجا بُود که دست‌ودل ازکار اوفتد
منصور خام بود که بردار رفت ، چون — هرمیوه چون‌رسیده‌شد ازدار اوفتد
یارب! مباد کس‌چودل من به‌چشم یار — کارش به مردمان ِ ستمکار اوفتد
ماند چوهوشیار ِ به‌مستان شده دچار — امروز هر فلك‌زده هشیار اوفتد
سربارجامعه مشو ایدل، که‌دست دزد — اوّل چو زد به قافله ، سربار اوفتد
برخون‌ما متاز، که‌چون توزپشت‌زین — بسیار اوفتاده و بسیار اوفتد

آن‌غایب‌ازنظر که‌چو گوهر بودعزیز یارب! به‌دست مردم دیندار اوفته

این گوهری که‌حق به‌تو **مفتون** نصیب کرد

روزی شود که دستِ خریدار اوفتد

۱۸۲

غنچه‌با نازوعتابی که‌رود ، گل گردد جامه‌اش‌رنگ‌به‌خون دل بلبل گردد

ساقیا ! از قدح باده ، نظر باز مگیر تا ز کیفیّت چشمان تو می مل گردد

چارهٔ هجربود صبر و تحمّل ، لیکن عاشق‌آن‌نیست که‌باصبرو تحمل گردد

عاشقان را نکند تا به‌تعقّل دعوت ناصح ای‌کاش که دارای تعقّل گردد

نتوان گفت به‌سروِ متمایل ماند سروم از ناز چومایل به‌تمایل گردد

میتوان آب بقا را به‌لبش نسبت داد اگر از غالیه بر آب بقا پل گردد

باچنین قامت ورخ گربچمن باز رود سروو‌گل‌خوار وچمن‌دست‌توسل گردد

قطره‌قطره‌شودارسیل‌سرشکم نه‌عجب جزءها‌جمله‌چوپیوست‌بهم، کل گردد

نیست **مفتون** سخن صبر به‌تنها ، ترسم

هرچه دارد دل غمدیده چپاول گردد

۱۸۳

روبروبا رخ زیبای تو گر گل گردد گل‌به‌دامان رُخت‌دست توسل گردد

گرشمیمی‌زِسرِ زلف‌تودرچین گذرد خاك او نافه ، گیاهش‌همه‌سنبل گردد

بارها گفت که: زارت بکشم ، میترسم این عمل از طرف دوست تغافل گردد

با سرِ زلف‌ورخت فال‌زنم شب‌تاصبح مگرم وصل تو حاصل به تفأّل گردد

باده امشب به‌تعلّل چه‌دهی ؟ ای‌ساقی! دور عُشاق همان به بتسلسل گردد

گرکشی‌پرده‌زرخ،خاك کنی برسرِ شمع وز گل‌روی تو پروانه چو بلبل گردد

ره عشق‌است‌عبث طی‌نتوان کرد، مگر خضر همره شود وتوشه توکّل گردد

هر تجمّل که تودیدی رودآخربرباد گیرم‌آدم به‌حشم‌سنجروطغرل گردد

رخش همّت ز دوعالم بجهاند **مفتون** شاملش گر نظر راکب **دلدل** گردد

علی‌آن مایهٔ ایجاد که گرامر کند

ز موالید جهان قطع تناسل گردد

۱۸۴

گر از سرّ دهانت نکته‌ای مفهوم میگردد
به‌صد باریك‌بینی ، عاقبت موهوم میگردد

به‌شکّرخنده لب بگشا و حلّ این معمّا کن
کزاین اندیشه، تن‌چون آن‌دهان‌معدوم میگردد

ندانستم به‌خود ، سنگین دلت را نرم گردانم
منی کز آهِ آتشبارم ، آهن موم میگردد

نمیگویم که : کشتی بی گناهم ، لیك میگویم
که : اینهم در میان گلرخان مرسوم میگردد

نگارا ! گاهگاهی نالهٔ زاری به گوش آید
به کویت گوئیا دلداده‌ای مرحوم میگردد

چو با اغیار می‌بینم ترا ، میمیرم از حسرت
پس از من برتو جانا قدر من معلوم میگردد

ز انبوه جفا گرعاشقی جان داد ، میگویم :
شهیداست او، چو از زهرجفا مسموم میگردد

اگراغیار باشد مَحرمِ آن یار و من محروم
تعجّب نیست ، زیرا مستحق محروم میگردد

وصیّت میکنم از مردن مفتون نگویندش
اگردانم که آن سیمین بدن مغموم میگردد

۱۸۵

سحاب‌وغنچه، که‌درهر بهار گرید وخندد
به‌یاد چشم من‌ولعل‌یار گرید و خندد

به‌خواب‌دیده ترا دل‌مگر به‌همره اغیار
که‌چون‌پری‌زده‌بی‌اختیار گرید و خندد؟

به گریه‌خندهٔ‌میناوجام‌بین، که‌چگونه
چوچشم‌من چولب‌آن‌نگار گرید و خندد

دلم‌چومردم‌بیمار زعفران خورده‌است
به‌هجرو وصل‌تو ای‌گلعذار گرید و خندد

یکی‌زهجرتو نالان،یکی به‌وصل‌تو شادان
به‌حال‌این دونفر، روزگار گرید و خندد

بەشوق و حیرت، عوض‌میشوندخنده وگریه — همیشه اهل دل ازاین‌قرار گرید و خندد

قلم بەصفحه و ، صفحه بەیاد کاریِ مفتون
در این صحیفهٔ لیل و نهار گرید و خندد

۱۸۶

ز چشم مستِ تو گوئی شراب میبارد — ز فتنهٔ نکهت انقلاب میبارد
زخط وخال رُخت دام ودانه میروید — ز زلفِ پرشکنت مشك ناب میبارد
ز غمزه و نکهت زهر چشم میریزد — ز ابروان تو ناز و عتاب میبارد
ز برگ نسترنت، آب خضر میجوشد — ز خندهٔ دهنت ، شهد ناب میبارد
چەصورتی‌تو ؟ کەخواهم‌بپرسم‌ازپدرت: — مگر بەخانهٔ تو آفتاب میبارد؟
زبرگ‌لالەچکدژاله یا ز رویت‌خوی — و یا که از گل سوری گلاب میبارد؟
جز آن دو لعلِ لبِ آبدار یاقوتی — چه آتشیست کزاو آب‌و تاب میبارد؟
عجب نباشد اگرچشمم اشکبار بُود — عجب‌دراوست،کەخون‌جای آب میبارد
دلم چگونه‌نگرید ؟ کەازحرارت نار — همیشه اشك ز چشم کباب میبارد
اگرفلك‌بەسرم‌ریخت‌خاك‌غم، چەعجب؟ — مدام ، خاك ز سقف خراب میبارد

مباش در پیِ تحصیل معرفت مفتون
که بهر مردم دانا عذاب میبارد

۱۸۷

دل من از سرِ زلف تو خبرها دارد — کان سیه با دل عشاق چەسرها دارد
یافتم تا ز دهانت خبری ، دانستم — عالمِ بی‌خبری نیز خبرها دارد
سرو را بی‌ثمری خرّم و آزاد نمود — بەجهان بی‌ثمری بین چەثمرها دارد
گرچەازسرو ندیده بَر ورفتار کسی — غیر رفتار ، قد سرو تو ، برها دارد
باوجودمەوخور،هر کەرخش دیدسرود: — فلك‌حسن ، عجب شمس و قمرها دارد
دوش گرازغم هجران تو جان نسپردم — امشب ای‌شوخ ستمکار ! اگرها دارد
روزگاری‌غمی‌ار رخ‌دهدت،شاکر باش — روزگار است ز بد نیز بترها دارد
حیرت ازمسئلهٔ یوسف‌ویعقوب مکن — عشق ازاینگونه پسرها و پدرها دارد
آزمودیم،دروغ‌است‌هرآنکس گوید: — نالهٔ عاشقِ بیچاره اثرها دارد

چشم‌چون‌حلقه‌هر آنکس که به‌درها دارد نیست‌ازحلقه‌بگوشانِ درِ دولت عشق
که به‌رخسار نکوی تو نظرها دارد به‌نظربازیِ آئینه حسد بردم دوش
که پراز شربت خونابه جگرها دارد رشک بر خوان‌سیه کاسهٔ دنیا چه‌بری؟
بخر ای‌خواجه به‌یك بوسهٔ خود مفتون را
که بجز شاعری این بنده هنرها دارد

۱۸۸

ای که گوئی : عاشقم من ، عاشقی آثار دارد
اشكِ سرخ و رنگِ زرد و آهِ آتشبار دارد
دل به‌زلف و قدّ جانان دادن از هر کس نیاید
کشورعشق است آنجا، حلقه دارد ، دار دارد
ای که گوئی: عشق بهر آدم بیکار خوب است
نیستی عاشق که دانی عاشقی‌هم کار دارد
گر بدانی قدر خود را، نازنینی، ورنه چون‌تو
دهر ، شوخ و نازنین و دلربا بسیار دارد
هر که‌را، یاری که‌بتوان گفت او را یار باشد
غم‌ندارد، چونکه گردارد غمی، غمخوار دارد
جای‌خود را گو ببینداز و بخواب‌وزندگی کن
هر که دارد چون تو یاری، طالع بیدار دارد
هر دو ما بیماردارانیم ، هم جانانه ، هم من
من دل بیمار ، جانان نرگس بیمار دارد
زاهدا ! گرباز شد چشمت خدا ناکرده روزی
کرده‌ای هرکار ، خواهی دید استغفار دارد
طبع خام خویش را گو پخته کن نزد ادیبان
هر که چون مفتون هوای گفتن اشعار دارد

۱۸۹

سرِ خونریختن آن نرگس فتّان دارد
تُرك مست است و به کف خنجر بُرّان دارد

به پریشانیِ خود روزِ مرا کرد چو شب
آن سرِ زلف ، که یك جمع پریشان دارد

با وجودی که دو صد مرتبه بی‌جانش کرد
باز این دل هوسِ دیدن جانان دارد

چشمش از نیم‌نگه خونِ مسلمانان ریخت
کافرم من اگر آن مه‌بچه ایمان دارد

نازم آن چاك گریبان که ز بس مطبوع است
یکجهان خسته دل و چاك گریبان دارد

خستهٔ عشقم و هجران تو بحران من است
هر که بیمار شد آخر شب بحران دارد

هست معلوم ز برگشتگیِ مژگانت
که به‌خونریختن آن صف زده فرمان دارد

هست معذور دلم گر هوس لعل تو کرد
مگس البتّه هوایِ شکرستان دارد

ای ستمگر ! خبرت هست که مفتون حزین
هر شب از دست غمت ناله و افغان دارد ؟

۱۹۰

تنها نه کسی یار به‌این طرز ندارد پیراهن مریم بُود این درز ندارد
در باغِ جهان لاله به‌این روی نروید گلزار جنان سرو به‌این طرز ندارد
صدگونه نصیحت کنم او را پدرانه امّا چه کنم گوش به‌اندرز ندارد
بوسی زدهانش به‌دوصدجان، بودارزان هر چیز که نایاب بُود ، ارز ندارد
بگذار به‌روی تو گل و لاله بکارم ویران بود آن ده که کشاورز ندارد

مفروز کنم خانهٔ دل بهر تو، امّا ششدانگ چو شد خانه، دگر فرز ندارد
ماو شب هجران، که بعکس شب وصل است دارای امید است، تب و لرز ندارد
عاشق شو و دیوانه، به هرجا که روی رو چون مملکت عشق و جنون، مرز ندارد
مفتون گل و خارش همگی باب تماشاست
۱۹۱ گلزار محبّت علف هرز ندارد

گلچین اگرم گوش به اندرز ندارد این باغ بغیر از علف هرز ندارد
ناصح! چه کشی رنج به اندرز حریفان؟ امروز کسی گوش به اندرز ندارد
این خانه گر از خانه بدوشان نبود، چون دیوار و درو بوم و بر و مرز ندارد؟
افسوس! در این ملك، امینی که به گوشش حرفی بزنند و نکند درز ندارد
درمملکت نفس که پیران همه کاره است ایمن نتوان زیست چو گودرز ندارد
این کشور جم، مملکت کی، مگر امروز چون رستم و سهراب و فرامرز ندارد؟
این ملك کشاورزی بی آب علفزار تنها نه همی آب، کشاورز ندارد
گر خواجه به هیچم نخرد، شکوه ندارم هربنده ندارد هنری، ارز ندارد
مفتون! چه کشی رنج که ورزیده شود طبع؟
۱۹۲ اعضای فلج گشته، دگر ورز ندارد

هر که به دل آتش فراق ندارد آگهی از دردِ اشتیاق ندارد
ماه رخت، همچو مه محاق ندارد سرو، خرام تو، ای وُشاق ندارد
دل ز غمت چاره‌ای جز آنکه بگوید آه من العشق والفراق ندارد
جز به رُخت جمع دلبری و نکوئی در رُخ کس حُسن اتّفاق ندارد
لذّتی از عمر خود نبرده، که در بزم باده و ساقیِ سیم ساق ندارد
طاق دو ابروی او به بردن طاقت نادره جفتی بُود که طاق ندارد
یار طلب کن، که هر که را نبود یار شمع شب افروز در وثاق ندارد
رفرفی از صدق در طلب به کف آور عالم بالا جز این براق ندارد
سخت مگیرش، که این عجوزهٔ دنیا چارهٔ دیگر بجز طلاق ندارد

راهِ مخالف مزن، که پردهٔ عشّاق شام و حجاز و ری و عراق ندارد

مفتون ! راهِ سخن بصدق بپیمای

۱۰۳ بکر معانی جزاین صداق ندارد

« بی روی دلارام، دل آرام ندارد آرام ندارد که دلارام ندارد»[۱]

ازجم بُوداین نکته که فرمود از آغاز: انجام ندارد که به کف جام ندارد

ازعمر گرانمایهٔ خود بر نگرفته‌است هر کس که به‌بر سرو گل‌اندام ندارد

دل بوسه تمنّا نکند از لب لعلش این سوخته هر گز طمع خام ندارد

بکشای ز پای دل من حلقهٔ زلفت هرمرغ که آموخته شد، دام ندارد

جان‌بردم‌ویك‌بوسه‌طلب کردم‌و، گفتا : این پیشکشی، لایق انعام ندارد

لازم بود اغیار به‌هر جا که بُود یار بُستان که‌ندارد سَرِ خر، نام ندارد

این‌نکته‌سرآمد بُود از بوسه‌ودشنام لذّت ندهد بوسه که دشنام ندارد

هر گز نتوان گفت زهجراست‌نکوتر وصل ار بمیان نامه و پیغام ندارد

زان‌چشم، نگاهی ز سَرِ مهرندیدیم آن‌آهوی برداشته رَم، رام ندارد

دی‌پیرمغان گفت که:ویران شود ایکاش این‌شهر، که‌یك رندِ می‌آشام ندارد

مفتون ! مطلب وصل، که آن یارِ نکونام

۱۰۴ مانند تو یك عاشقِ بدنام ندارد

گر ترا ای سنگدل جور و جفا پایان ندارد

بیش از این‌ها هم دل من طاقت هجران ندارد

هر کسم دید از طبیبان و ز دردم گشت آگه

گفت از روی تأسف : چاره‌اش امکان ندارد!

وصل را گویند : میباشد دوای درد هجران

لیك، من گویم که: درد عاشقی درمان ندارد

۱– این بیت از شوریده شیرازی است.

ای نصیحت گوی! روفکر سروسامان خود کن
عاشق دلداده ، کاری با سر و سامان ندارد
یکنفر انسان ندیدم درجهان آن‌سان که باید
من ندیدستم ؟ و یا این دهر یك انسان ندارد!
باده‌خور، هرکس که میگوید: مخور،گو درجوابش:
مال‌خود را میخورم ، ربطی به‌این‌وآن ندارد
نسبت ِ بی دین و ایمانی مده زاهد ! به مفتون
آری‌آری، هست بی‌دین ، چون به‌تو ایمان‌ندارد

۱۹۵
گفتم : به‌پیش ِ رویت، گل رنگ و بو ندارد
گفتا : به‌است از گل ، این گفتگو ندارد
گفتم به‌عجز و ناله : ای مه ! کجات جویم ؟
گفتا : من آفتابم ، کآن جستجو ندارد
گفتم: به سرو بستان ، نسبت دهم قدت را ؟
گفتا : ز سرو بگذر ، کاین جلوه او ندارد
گفتم : ِهلال گفتن بر ابرویت حلال است ؟
گفتا : ِهلال هرگز این آبرو ندارد
گفتم : برند نامت عشاق خستهٔ تو ؟
گفتا : گناه دارد ، هرکس وضو ندارد
گفتم : ز عشق برما یك جام و یك سبو ده
گفتا : که بادهٔ عشق ، جام و سبو ندارد
گفتم به گریه گریه : بر اهل دل مکن پشت
گفتا به‌خنده خنده : گل پشت و رو ندارد
گفتم که: خط سبزت ، هست از کدام مصحف؟
گفتا : بغیر **قرآن** لاتقنطو ندارد

گفتم که: هست **مفتون** بر وصلت آرزومند
۱۹۶ گفتا که: نیست عاشق، عشق آرزو ندارد

روی تو نسبت به‌مهر و ماه ندارد / بهتری از هر دو، اشتباه ندارد
سرو نگویم تورا و ماه نخوانم / کان‌قدو رخسار، سروو ماه ندارد
سرو اگر پیش قامت تو زند لاف / دعوی بیجا بود، گواه ندارد
روی تو را بد نبود ماه بخوانند / حیف! که مه طرّهٔ سیاه ندارد
جانب دلهای خسته، چشم سیاهت / گاهی دارد نگاه و، گاه ندارد
مجمع دلهای خسته را به‌نگاهی / میبرد از کف، ولی نگاه ندارد
در دل تو گر اثر نکرد عجب نیست / رخنه به‌سنگ سیاه، آه ندارد
با صف‌مژگان مزن به‌قلب جهانی / رحم به‌دل‌این‌دوصف سیاه ندارد
بی‌تو ندانی دل حزین به‌چه ماند / ملك خرابی که پادشاه ندارد
تیغ‌بکش، اهل دل بکش که به‌عالم / عاشق بیچاره دادخواه ندارد
دل، که بود دل، ز درد روی نتابد / سر، که‌بودسر، سر کلاه ندارد

از در لطفش مران به‌قهر، که **مفتون**
۱۹۷ جز در تو ملجأ و پناه ندارد

دل به‌رخت تاب یك نظاره ندارد / ماه، جمال تو ماهپاره ندارد
تیغ‌بکش، اهل‌دل‌بکش، که‌به‌دوران / کار به‌این‌خوبی، استخاره ندارد
مینگرم هر که‌را، زدست فراقت / جز دل مجروح پاره پاره ندارد
گر بشمارند کشتگان غمت را / روزشمار، ای‌صنم! شماره ندارد
دوزخ‌عشاق، دوری است زمعشوق / آتش دوزخ چنین شراره ندارد
رنج مبر ای طبیب بهر علاجم / درد دلم غیر مرگ چاره ندارد
حال دلم را زچرخ پرس، کز آهم / ناشده سوراخ، یك ستاره ندارد
چشم‌بتان‌را چه‌نسبت‌است به‌نرگس؟ / نرگس، این شیوه و اشاره ندارد
دل نکند آرزوی تخت **سلیمان** / چون سر شوخی گاهواره ندارد

رحم به مفتون نمیکنیّ و عجب نیست
۱۹۸ چون دل سخت‌تو، سنگِ خاره ندارد

هر که در عالم به‌سفره لقمهٔ نانی ندارد
هیچ جا، در هیچ کاری ، هیچ عنوانی ندارد
دشمن جانست ، هم اولاد ، هم دارائی ، ای‌دل!
هر که را این دو نباشد ، دشمن جانی ندارد
گر که باشد رستم دستان و یا سام نریمان
هر که را سر نیست اندر خانه ، سامانی ندارد
گر زن و اولاد نبود ، خانه‌ای‌چه؟ لانه‌ای‌چه؟
باغ‌جنّت دوزخ‌است، ار حور و غلمانی ندارد
جزعلیّ وآل، خواهی‌کافرم خوان، خواه‌مسلم
در دو عالم ، عالم دین هیچ ارکانی ندارد
دردِ دین‌داری‌ا گرای‌دل ! زمن این‌نکته بشنو:
۱۹۹ جز ولای مرتضی ، این درد ، درمانی ندارد

آسمان ، ماهی چو روی او به‌زیبائی ندارد
بوستان ، سروی چو قدِّ وی به‌رعنائی ندارد
روی او را ماه گفتم ، قدّ او را سرو خواندم
لیك ، سرو و ماه ، این رفتار و زیبائی ندارد
جان فدایت ای نگاه گرم چشم مست جانان
چنگل شهباز این گرمیّ و گیرائی ندارد
گرچه کس‌چون ماه من‌یاری به‌زیبائی ندیده
یار هم یك عاشقی چون من به‌شیدائی ندارد
دلبری ، شرطش دلارائیست ، ورنه در نکوئی
دلبری تنها چه حاصل ؟ گر دلارائی ندارد؟

قاتل خویش است حرف عشق آید بر زبانش
هر که اندر عاشقی صبر و شکیبائی ندارد
برخلاف من ، که دارم یار هرجائی به‌عالم
خوش به‌حال عاشقی کاو یارِ هرجائی ندارد
خویش داناکن توانائی اگر خواهی به‌عالم
چون توانائی ندارد هر که دانائی ندارد
هر کجا **مفتون** شکر از کلك شکّربار ریزد
۲۰۰ گر همه طوطی بُود، حقّ شکرخائی ندارد

روی تو نازم که حُسن سابقه دارد — با مه و خور دعویِ مسابقه دارد
آتش **موسی** است چهره‌ات، که‌ز نورش — قدّ تو چون نخل **طور** بارقه دارد
آیت حق نیست گر رخ تو ، پس از چه — در همه جا احترامِ فائقه دارد
این نه خم طُرّه است و طرف بنا گوش — ابر سیاهی بُود که بارقه دارد
مینگرم هر که را ز عارف و عامی — با رُخ و زلفش سرِ معاشقه دارد
گر همه تلخ است زان دهان شکرخند — چاشنیِ نیشکر به‌ذائقه دارد
مجمع دلهای ما ازاوست پریشان — زلف تو از بسکه جمع و تفرقه دارد
گو: بنگر این کمر که بسته به‌موئی — چرخ، دلش خوش بود که منطقه دارد
از چه به‌اغیار چشم لطف گشاید — آنکه ز ما یك نگه مضایقه دارد؟
هر که خدا را به‌روی خوب نبیند — در نظرِ اهلِ عشق ، زندقه دارد
این غزل نغز و دلفریب تو **مفتون**
۲۰۱ برتری از سبعهٔ معلّقه دارد

نه‌من ازاو گله‌دارم، نه‌اوزمن گله‌دارد — نه‌بنده‌حوصله دارم،نه‌یارحوصله دارد
هزار مرحله دور است از مقام محبّت — اگر کسی به‌غلط از نگارخود گله دارد
برای دلبر لیسانسه نیست فرق ، که‌عاشق — هزار مسئله از جبر یا مقابله دارد
گله مجادله‌میآورد، ز یار خود عاشق — وصال میطلبد ، یا سرِ مجادله دارد؟

بدان‌تو قدر شب‌وصل یار را، مگر آنشب — میان‌شام‌و سحر که چقدر فاصله دارد؟
مترس جان طلبد یار گر مقابل بوسه — بگو: بده، بستان، گر سَر معامله دارد
چرا که‌می ندهد فرق بین‌بوسه‌و دشنام؟ — اگر نه عاشق بیدل طبیعت دله دارد
بغیر دیدن چشم و بغیر خواستن دل — نه‌عشق‌مسئله‌خواهد، نه‌حسن‌مسئله دارد
خدایرا، بنشین تا برقص دور تو گردم — که کعبه‌ای‌چوتو، اینسان‌طواف‌وهروله دارد

بیا به‌دامن **الوند** خانه ساز چو **مفتون**
که این مقام، نه آتشفشان، نه زلزله دارد

۲۰۲

هر دل جمعی از آن زلف پریشان شکوه دارد
هر گرفتاری زدام و بند و زندان شکوه دارد
هر دل صد پاره از بیدادِ آن مهپاره نالد
هر گریبانچاك، زان‌چاكِ گریبان شکوه دارد
باشد از ننگ خریداران بازار محبّت
هر گرانجانی که از بیداد جانان شکوه دارد
دردمندان را ز بی‌درمانیِ درداست شکوه
دردمند عشق مهرویان ز درمان شکوه دارد
تا اسیر او نگشته، جان ز دل دلگیر باشد
تا فدای او نگردیده، دل از جان شکوه دارد
روز محشرهم وصال روی جانان را نبیند
هر گرانجانی که‌ازشبهای‌هجران شکوه دارد
از نگاه او دلم چون کشتهٔ گمکرده قاتل
گه‌زچشم‌و گه‌زابرو، گه‌زمژگان شکوه دارد
من نه‌تنها از رقیب دیوسیرت شکوه دارم
از ازل آدم ز دام مکر **شیطان** شکوه دارد

شکوه از دنیای دون پرور نه **مفتون** راست تنها
۲۰۳ هر که را بینی به‌یك نوعی ز دوران شکوه دارد

فکل بر گردنِ جانانه ، فرم تازه‌ای دارد
بنازم مصحف رویش ! عجب شیرازه‌ای دارد
به‌یاد نرگس مست نگار و آن خمِ ابرو
دلم همچون خمارآلودگان خمیازه‌ای دارد
اگر بینی رُخش آراسته ایدل به‌زیبائی
نه از مشّاطه باشد ، از ملاحت غازه‌ای دارد
دو ابرو را بگاهِ ناز چون بگشاید و بندد
دلم‌همچون کمان، که‌عطسه، که‌خمیازه‌ای دارد
ترحّم کن ، مروّت پیشه بنما ، جور کمتر کن
جفا معیاری و ، عاشق کشی اندازه‌ای دارد
نگار من که حُسنش شور شهر و آفت دهر ست
عجب نبود به شهر ما اگر آوازه‌ای دارد
همی گویند : حرف عشق را پیشینیان گفتند
۲۰۴ بنازم طبع **مفتون** را ، که حرف تازه‌ای دارد

چو خوشبخت‌است‌هر کس‌شب به‌بر جانانه‌ای‌دارد
اگر یادِ بهشت افتد ، دِل دیوانه‌ای دارد
به‌بزم گلرخان ، باشد حرامش بلبلی کردن
که یك خرمن گل بی‌خار درکاشانه‌ای دارد
زمین گل،آسمان گل،خانه گل،دیوار گل‌در گل
بهشت عاشقی را بین عجب گلخانه‌ای دارد
به‌بزمِ عشق میرقصند با هم شمع و پروانه
عجب بزمی، عجب شمعی، عجب‌پروانه‌ای دارد

تواند پی بَرد بر حال لیلی در غم **مجنون**
به‌صحرای جنون هر کس دل دیوانه‌ای دارد
حدیث لیلی و مجنون حکایت میکند ما را
که درسِ عاشقی‌هم ابجد طفلانه‌ای دارد
تواند خیمه از ُنه‌طارم افلاك بالا زد
در این میدان هر آنکس همت مردانه‌ای دارد
بکش رنج و ببر گنج و به‌عالم نکته‌سنجی کن
به ازاین‌نیست‌هر گنجی که‌هر ویرانه‌ای دارد
نه شیخ از سبحهٔ صددانه و تحت‌الحنك تنها
به‌هر کس بنگری گسترده دام و دانه‌ای دارد
دهد بیگانگان را آشنائی گفتهٔ **مفتون**
۲۰۵ که بهر آشنایان معنیِ بیگانه‌ای دارد
اگر سرو است قدّش، بوستانِ دیگری دارد
اگر ماه است رویش، آسمان دیگری دارد
دل و جان در وداعند از خدنگ غمزهٔ جانان
بلی، پیکان عاشق‌کش، نشان دیگری دارد
نه‌هر لعل ازبدخشان باشد و هر گوهر ازعمّان
لب جانان اگر لعل است، کان دیگری دارد
بگو رستم بینداز د ز کف چاچی کمانش را
که ُترك چشمش از ابرو، کمان دیگری دارد
بلی، هر نکته‌ای دارد مقام و هرسخن جائی
سخن در وصف لعل یار، جان دیگری دارد
سخن کزدرد خیزد، استماعش دل به‌درد آرد
کلام عاشقی، نطق و بیان دیگری دارد

اگر مرغ دلم کرد آشیان برطرّهٔ جانان
عجب نبود ، که هرمرغ آشیان دیگری دارد
دلا ! این قصّه‌را بشنو ، که‌حرفِ عشق وکاردل
بیان دیگریّ و داستان دیگری دارد
اگر تعریف هر باغی بُود از باغبان او
به‌باغ حُسن بنگر باغبان دیگری دارد
سحر ازخجلت‌همسایگان خواهم سپردن جان
که امشب دل ز غم آه و فغان دیگری دارد
نیارد همسری کردن کسی با منطق **مفتون**
که او در شاعری سحرِ بیان دیگری دارد

۲۰۶

بغیر روزه کز آن‌چهره آب‌وتاب بَرد — که آب و تاب ز رخسار آفتاب بَرد؟
بجرم دلشکنی ماه روزه خوبان را — ز طُرّه تاب رباید ، زچهره آب برد
چرا به‌نرگس‌مست‌نگار خواب افزود؟ — گرسنگی، اگر ازچشم خلق‌خواب برد
نعوذ بالله از آن ابروانِ محرابی — که سجده ازنظر شیخ بی‌کتاب برد
به‌ماهِ روزه گلاب ار برند در مسجد — ز روی غرق‌عرق‌وی گل‌و گلاب برد
گرفته روزه نگاری که بهر افطارش — هزار عاشق مسکین ز دل کباب برد
به‌یار : کاش ز محشر سخن کند واعظ — مگر ز روزحساب‌آن‌صنم حساب برد
به‌پیش‌آیهٔ‌رحمت‌اگرچه بی‌ادبی‌است — اگر کسی به غلط نامی از عذاب برد
جناب عشق گزین ، فیض خواهی ار **مفتون**
که فیضی ار ببرد کس ، ازآن جناب برد

۲۰۷

دلِ مرا اگر آن زلف مشکبو ببرد — ازآن‌به‌است که‌خطش‌به‌زور رو ببرد
خدا کندد‌لم‌آن‌لب‌بر‌دنه‌خط، حیف‌است — که این ممالك برجسته را عدو ببرد
مسلّم است دهد آبروی ما برباد — اگر ز لطف توبا من رقیب بو ببرد
گرفتم‌آنکه‌تو‌حاضر‌شدی‌به‌دادن بوس — گلوی کیست، که‌این‌لقمه‌رافرو ببرد؟

کسی که نیست دل‌او به‌دام زلف کسی چه‌بد‌دلیست دل‌او ، که مرده‌شو ببرد
گرفتدام‌دل‌خودراهمیشه‌بر سرِ دست که‌آن‌صنم‌برداورا، کجاست؟کاو ببرد
سرآن سراست که‌خاك قدوم یارشود دل‌آن‌دل‌است که‌آن‌صورت نکو ببرد
مگرنسیم صبا ، ورنه کیست آن قاصد که نام من برِ آن یار تندخو ببرد؟
به‌گرد باده مگردید ای خردمندان حذر کنید ز آبی که آبرو ببرد
عمل بباید و بس، ورنه کیست آن عالِم
که گویِ حرف زمفتون به گفتگو ببرد؟

۲۰۸

به‌راه، دزد براموالم‌آنچنان زد و برد که‌دین‌ودل‌زکف‌آن‌چشم ناتوان‌زد و برد
ز گردنش سرِ زلفش دلم‌چنان‌زدوبرد که دزد گردنه تا گه به‌کاروان زد و برد
بتان به‌تجربهٔ حسن نذرها بستند از آن میانه یکی‌تیر بر نشان زد و برد
چنانکه دزد رهِ کاروان‌زند، چشمش هزارغافله‌دل بیش‌از عاشقان زد و برد
به‌تختهٔ غم او مهرهٔ دل افکندم چه‌بدقمارحریفی که رایگان زد و برد
شرر به‌خرمن عمرم زند ز بی‌مهری مهی که‌گوی‌ملاحت ز گلرخان زد و برد
دلم فتاد به‌میدان گلرخان‌چون گوی بتی‌بزلف‌چوچوگان‌از آن‌میان زد و برد
چنان به مکتب غم برد عشق مفتون را
که‌باب ، طفل به‌مکتب کشان کشان زد و برد

۲۰۹

هر دم که از برابر من یار بگذرد آهِ دلم ز گنبد دوّار بگذرد
من‌بوسه را به‌قیمت‌جان از تو میخرم مگذار ای‌صنم که خریدار بگذرد
مگذر زپیش چشم منِ زار با رقیب کاری مکن که‌کار من ازکار بگذرد
یاران زجان خود چو بهمراه غیر یار صد بار بگذرند چو یکبار بگذرد
یقعوب را بگوی که: همّت بلنددار بگذر ز یوسفی که ز بازار بگذرد
درهم‌مشو اگر که‌ترا نیست درهمی دین آورد کسی که ز دینار بگذرد
سربارجامعه‌چه‌شوی؟ چونکه کاروان گر بار بار بود ز سربار بگذرد
باید که هم ز من گذرد یار، هم زتو گر که بنا شود که ز اغیار بگذرد

مفتون ! به‌جان دوست شود عیش ما حرام
۲۱۰ زاهد اگر به‌خانهٔ خمّار بگذرد

رفتی و بی‌تو چه گویم چه به‌جان میگذرد
تشنه جان میدهد و آب روان میگذرد

رفتی و بی‌رخ و زلف تو بصد کندن جان
شب و روزم همه با آه و فغان میگذرد

تو اگر از منِ بیدل گذری ، نیست غمی
من ز تو چون گذرم ؟ کیست زجان میگذرد؟

مست ، ای تازه‌جوان ! میروی و غافل از این
کز فراق تو چه بر پیر و جوان میگذرد

عاشقم ، خواه برانم ز درت ، خواه بخوان
به منِ دلشده ، هم این و هم‌آن میگذرد

دل من ، دین من و عمر من و جان من است
از من آن یار که چون برق یمان میگذرد

مطرب ! از گفتهٔ مفتون غزلی تازه بخوان
۲۱۱ ساقیا ! باده بیاور ، که جهان میگذرد

به‌ما چشمی که‌دوش ازناز وا کرد
هزاران دلبری در کار ما کرد

وداع دل نمود و تَرک هستی
به‌رخسارتوهر کس چشم وا کرد

بنازم چشم او را ، کز نگاهی
من‌و دل‌را ز یکدیگر جدا کرد

به‌چشمش هر که داد این‌دلفریبی
زحد بیرون رُخش‌را دلربا کرد

خطش‌را رشك ظلمت خلق فرمود
لبش را غیرتِ آبِ بقا کرد

تو خورشیدی‌شدی،مه کاست‌ازخود
که‌چون شد پیش‌رویت ادّعا کرد

صبا ره یافت تا بر چینِ زلفت
گرازمشك ختا دم‌زد، خطا کرد

به احوالش دل بیگانگان سوخت
هرآن‌کاو باتو خود را آشنا کرد

مکن باور که دردِ عاشقی را | اگر گویند **افلاطون** دوا کرد

رهائی نیست **مفتون** زان خَم زلف
ز پا افتاد دل بس دست و پا کرد

۲۱۲

پیشِ شمشیرغمت سینه سپر باید کرد | نه دراین‌کار ، به‌هرکار هنر باید کرد
به‌سر هر گذری‌خاك به‌سر بایدریخت | خلق‌را جمله‌زجور تو خبر باید کرد
به‌امیدی که شبی زلف‌تو بویم، عمری | خویش را همنفس آه سحر باید کرد
یا که‌نزدیك‌شده ، پای تو باید بوسید | یا زدست تو ز کوی‌تو سفر باید کرد
رخ بیفروز، که مه را بتو تشبیه کنم | نسبت روی تو تا کی به‌قمر باید کرد؟
به‌سر کوی‌تو باشد، اثرش بیشتراست | ازغم عشق‌توخا کی که به‌سر باید کرد
ناله گر بردل‌چون‌سنگ‌تو تأثیر نکرد | آه باید شد و برسنگ اثر باید کرد
دل من مایلِ مهر و دل تومایل کین | حکم مابینِ دل ما دو نفر باید کرد
بهتر ازعاشقی ایدل به‌جهان‌کاری‌نیست | عاشقی کارِ بود ،کاری اگر باید کرد
گر ببوسی لب شیرین نگاری باری | ورنه تاکی چو مگس‌وصف‌شکر باید کرد؟
یوسفاندرچه‌و **یعقوب** به‌بیت‌الاحزان | رحم برحال پسر یا که پدر باید کرد؟

چرخ میگفت زآه دل **مفتون** در عشق
که : ازاین آه شرربار حذر باید کرد

۲۱۳

آهوی چشم او به نگه کارِ شیر کرد | یارب! غزال‌را که چنین‌شیر گیر کرد؟
چشم کبود یار ، دل هر که بود برد | زلفِ طلائی‌اش دل خلقی اسیر کرد
باد صبا ! به آن بت نامهربان بگو : | ای نوجوان ! مرا غم عشق‌تو پیر کرد
تنها نگاه گرم تو از من نبرد دل | بس شیوه‌ها به‌کار صغیر و کبیر کرد
روی تو کرد خون به‌دل ماه وآفتاب | موی توخاك بر سرِ مشك‌وعبیر کرد
برگشت ناوك مژه‌ات از هلاك من | یا لعل نوشخند تو آبی به شیر کرد
چندان‌امان نداد که‌مژگان مدد کند | زورِ کمان ابروی تو کار تیر کرد
روزی که عاشق تو شدم ، کشتنی شدم | چشم‌توهرچه زودمرا کشت، دیر کرد

گفتم که: بعد ازاین ندهم‌دل به‌دلبری نازم به نازِ تو ، که مرا ناگزیر کرد
میخواست بی‌مثالیِ خودرا مثل کند آنکس که‌روی خوب‌ترا بی‌نظیر کرد
مفتون ز پادشاهیِ کونین بگذرد
قربان لطف‌دوست که‌اورا فقیر کرد

۲۱۴

ازبسکه حزب نازیِ نازِ تو ناز کرد آخر به‌روی خلق َدرِ فتنه باز کرد
روز ازل که بازیِ عالم شروع شد ما را به نرد عشق غمت پاکباز کرد
ایما، اشاره، غمزه، کرشمه، فریب،ناز ناز تو ، از تمام مرا بی‌نیاز کرد
درهای بسته را همه بگشود بر رخم هر در بغیر عشق و محبّت فراز کرد
افسون به کار زلفِ نکویان نمیخورد باید ز نیش عقرب و مار احتراز کرد
کوته کنیم قصه، که زلف دراز یار کوته چو گشت،دست‌تطاول‌دراز کرد
محراب و قبله را نشناسند اهل راز باید به‌طاقِ ابروی جانان نماز کرد
هر **بیژنی** به وصل **منیژه** نمیرسد باید به ُچه فتاد و شکار گراز کرد
مفتون ! فلك مخالف عشّاق بینواست
بایست از **عراق** سفر در **حجاز** کرد

۲۱۵

تنها نه بی‌تو خون به‌دلم اشتیاق کرد کاری کز اشتیاق نیامد ، فراق کرد
تنها جدا نکرد مرا از تو بخت بد غیر اتّفاق کرد و ، فلك هم نفاق کرد
زاندم که آفتاب ُرخت شد مرا قرین از آن قران ، ستارهٔ من احتراق کرد
غم قصد من نداشت، دراینگونه کارها بسیار اتّفاق فتد ، اتّفاق کرد
از بسکه بی‌تو گریه گلوی مرا فشرد چشمم‌سفید گشت و گلویم خناق کرد
آن دل که شادکام ز شهدِ وصال بود آوخ! فراق، زهر غمش درمذاق کرد
ای روزگار تیره ! چه‌شد آفتاب من؟ ای‌آسمان ! که ماه مرا درمحاق کرد؟
مفتون ! که کرد رنگ ترا زرد همچو زر؟
یکباره ، گر نه آن صنمِ سیم‌ساق کرد

۲۱۶

یك‌عمر فلك لاله‌صفت خونجگرم کرد / چون غنچه‌نخندیده دمی، چیدو پرم کرد
تنها نه‌چو پروانه پرم سوخت ز داغت / چون‌شمع، غمت خاك‌مصیبت به‌سرم کرد
تا دَم ز محبّت زدم، این زالِ ستمکار / هرلحظه بَرِ تیر ملامت سپرم کرد
تنها نه‌همی راه به‌یك کاخ ندارم / ویرانه‌نشین نیز ز ویرانه درم کرد
تا ازنظرِ دوست فتادم، به‌ضرورت / پیر غم ویرانه‌نشینی نظرم کرد
ننهاد قدم بر سرِ من قاتل من دوش / تا صبح سَرِ راه اجل منتظرم کرد
غافل نشدم کشتهٔ آن خنجر مژگان / اول، نگه چشم سیاهش، خبرم کرد
هرجرعه‌ای از جام غم عشق توخوردم / برآب دَم تیغ اجل، تشنه‌ترم کرد
چون ذرّه که بر دامن خورشید نشیند / این خانه‌بدوشی همه‌جا معتبرم کرد
مفتون! اگر از عشق ننالم، زچه نالم؟ / خاکی به‌سرم کرد اگر، این هنرم کرد

۲۱۷

کفرِ زلف صنمی رخنه درایمانم کرد / کافری بودم و او تازه مسلمانم کرد
آنقدر دَرهم و آشفته شدآن‌زلف سیاه / تا که سَرحلقهٔ یك‌جمع پریشانم کرد
بسکه‌توصیف‌از آن‌چاك گریبان کردم / آخرازحسرت‌خود سربگریبانم کرد
شرحی از درد دل خود به‌طبیبی گفتم / سخنی گفت که‌آسوده ز درمانم کرد
گل‌چودیدآن‌رخ گلرنگ،زبلبل‌پرسید: / کیست این گل که‌چنین‌خوار گلستانم کرد؟
بسکه‌زان‌چشم سیه ناز کشیدم، آخر / آن مُعربد هدف ناوك مژگانم کرد
سخنی با دل‌خود زان‌لب‌ودندان گفتم / آنچنان‌شد که‌سرانگشت به‌دندانم کرد
درچمن خون‌به‌دل‌غنچهٔ نشکفته نمود / آن‌لب‌نوش که‌خندان‌شدو گریانم کرد
گفت: **مفتون** و غزل؟ گفتمش: ای‌شوخ! آری / رَمِ چشمانِ غزالِ تو غزلخوانم کرد

۲۱۸

دامن وصلِ تو ازدست رها نتوان کرد / گررودجان گرامی بخدا نتوان کرد
نسبت زلف تو بر مشك **ختا** نتوان داد / یك سَرِموبتوایدوست‌خطانتوان کرد

قصد اغیار جدائیست ، ولی غافل از این / که به‌شمشیر مرا از توجدا نتوان کرد
میتوان دادِ مرا داد ، چرا نتوان‌داد؟ / میتوان‌رحم به‌من کرد، چرا نتوان کرد؟
گر ترا بیشتر از ما نتوان‌خواست کسی / بیش از این نیز به‌ما جور و جفا نتوان کرد
با رقیبان هوسباز ، خدا را ، منشین! / خویش‌را همسرِ هر بی‌سر و پا نتوان کرد
جز به‌تسلیم، ترا تَرك جفا نتوان داد / جز به‌وصل تو، مرا از تو رضا نتوان کرد
به‌سرِ کوی نکویان نتوان رفت مگو / میتوان‌رفت، ولی رو بقفا نتوان کرد
به رَهِ عشق دلا جز قدم صدق منه / طیّ این مرحله‌را جز بصفا نتوان کرد
دل بی‌درد به کس حق ندهد، چونکه مسیح / دردِ بی‌دردیِ جهّال دوا نتوان کرد
یارِ **مفتون**ِ ستمکش بشوی یا نشوی
ترك جان کرد توان ، ترك تورا نتوان کرد

۲۱۹

بر قتلِ عاشقان چو به‌ابرو اشاره کرد / آنقدر کشته‌ریخت که‌نتوان شماره کرد
مردم ز رشك‌دوش ، که‌درقتل‌من به‌بزم / با غیر استشاره و بر من اشاره کرد
دریای بی کرانه، کنارم شد ازسرشك / تا آن‌نگار از منِ بی‌دل کناره کرد
کام رقیب‌زشت، نه‌ا کنون، همیشه‌داد / برما جفاوجور، نه‌ا کنون،همواره کرد
مشکل بود که بر دل سختش اثر کند / گر رخنه آه‌من به‌دل سنگ‌خاره کرد
هر کس که‌دید سینه‌اش ازچاك‌پیرهن / آهی کشید و پیرهن صبر پاره کرد
یارب!چه‌صورتیست که‌نتوان ز آب و تاب / از یك نگاه بیش به‌رویش نظاره کرد؟
تاچند بهر صحت‌من کوشی؟ ای‌طبیب ! / دردیست‌دردعشق، که‌نتوانش‌چاره کرد
مفتون شهید خنجر ناز بتان چو گشت
چون صبح عید، خنده به‌عمر دوباره کرد

۲۲۰

کاری که هیچکس نتواند اداره کرد / نازم به‌چشم یار ، که‌با یك‌اشاره کرد
غافل از آنکه‌حلقه به گوش قمر کشید / آن‌سنگدل که گوش‌ترا گوشواره کرد
جانان خیال داشت بزودی کُشد مرا / از بهر کار خیر ، چرا استخاره کرد؟
دریای آتشی که به‌دل موج میزند / از او به‌نخل **طور** اثریك‌شراره کرد

بر تخت سلطنت نظرِ اهل فقر نیست طفل‌است‌هر که‌او هوس گاهواره کرد
از عقل ، هیچ کار نیاید بجز تمیز عشق‌است آنکه‌عالم امکان اداره کرد
تقصیر یار نیست به **مفتون** هر آنچه کرد
بخت نگون و گردشِ چرخ و ستاره کرد

۲۲۱

دل از فراق توهرشب خداخدا میکرد به‌این وسیله ترا تا سحر صدا میکرد
اگر فلك ز توام عاقبت جدا میکرد چرا مرا به‌تو از اوّل آشنا میکرد؟
دلم‌به‌حالت‌دل‌سوخت‌چون‌زکوی تورفت از آنکه هرقدمی روی برقفا میکرد
شب فراق چو بیمار دست شسته زجان اگر که ناله نمیکرد دل ریا میکرد
به‌وقت صبح پریشان نمود جمعی را حکایتی که ز زلف کجت صبا میکرد
شکایتی که‌زچشمان نیم‌مست تو داشت اگر که‌با تو نمیگفت دل، حیا میکرد
شب وصال چه میشد ز بوسهٔ لب تو اگر که کام دلم را خدا روا میکرد؟
چه‌حاجت‌است‌به‌غلمان‌وحور؟حق‌زکرم بهشت را به‌وجود تو با صفا میکرد
کلاه گوشهٔ **مفتون** به‌چرخ میسائید
اگر نگار، نگاهی به‌سوی ما میکرد

۲۲۲

حُسن، از روز ازل تا زخدائی دم زد عشق او خیمه به‌صحرای دل آدم زد
حسن،یکباره‌جهان‌راچو بخوبی آراست عشق او یك‌تنه خودرا به‌همه عالم زد
حسن، گنجی زغم عشق بیا کند ونهاد در دل عاشق و، براو گرهی‌محکم زد
اهرمن، رشك به‌انگشت سلیمانی برد تا لبش بر درِ گنجینهٔ دل ، خاتم زد
حسن‌باعشق‌درآمیخت‌چنان، کزلب‌یار او دم از اعلم و **جبریل** ز مااعلم زد
فرق‌درعجزوغروراست،وگرنه‌غم‌عشق آتشی داشت که‌برمحرم و نامحرم زد
ریخت ساقی ز لبش باده به‌اندازهٔ جام هر که‌افزون‌طلبی کرداز آن‌بر کم زد
عقل‌حیران‌وپریشان‌شدواندیشه‌بسوخت عشق‌چون‌پنجه‌بر آن‌زلف خم‌اندرخم زد
رفت زاهد به‌ره **کعبه** و عارف پیِ دل آن‌یکی برصف‌شادی، دگری‌برغم زد
دل‌چوشهد لب او یافت‌به‌اغیار بسوخت چون‌مگس بسکه‌دودستی‌بسر ازماتم زد

کلك **مفتون** ز غمش بر یدِ بیضای **کلیم**

طعنه‌ای زد، که **لبش** بر **پسر مریم** زد

۲۲۳

دلم از تاب رویت، ای بت فرزانه! میسوزد

چنان کز شعلهٔ شمعی پرِ پروانه میسوزد

به‌بزم مدّعی دیشب ترا دیدم، به‌دل گفتم:

تو قندیل حرم را بین که در بتخانه میسوزد

ز جور آشنایان در غمت دل آنچنان نالد

که بر حال دل زارم دل بیگانه میسوزد

چنان زد بر دل و جانم محبّت عاقبت آتش

که‌دل زاغیار وجان‌از دوریِ جانانه میسوزد

مشو غافل، سَرِ زلف سیاهش را مزن شانه

که‌دلها میشود خون، دنده‌های شانه میسوزد

نمیدانم چه در پیمانه، ساقی! دوش پیمودم

که سر تا پای پیمانم از آن پیمانه میسوزد

فدای یار کن **مفتون** دل و جان را و روشن کن

چراغی را که او از همّت مردانه میسوزد

۲۲۴

مگذر از دل، که از این مزرعه حاصل خیزد

پادشاهی، ز گدائیّ دَرِ دل خیزد

همه دل بردن از آن شکل و شمایل خیزد

همه دلباختن از عاشقِ بی‌دل خیزد

دامن عشق بدست آر اگر اهلِ دلی

غیر دیوانگی از عقل چه حاصل خیزد؟

زاهدا! میکدهٔ عشق جنابش عالیست

کی کسی دیده که از مدرسه عاقل خیزد؟

حُسن از آب و گل دیگر و لطفی دگر است
این گلی نیست کز این آب و از این گل خیزد

این منم از عقب محمل جانانه دوان
یا غباری که ز دنبالهٔ محمل خیزد

جز لب نوش تو، وان چاه زنخدان، که شنید؟
چشمهٔ آبِ بقا از چَهِ **بابل** خیزد

زلفش از هر گرهی عقده‌گشای دگر است
که از او حلّ دو صد گونه مشاکل خیزد

دل و دین جمله به یغما بَرد آنمه، چو زبزم
زلف زُنّارصفت کرده حمایل خیزد

من و بختی که شود وصل نصیبم؟ هیهات!
چند دل از پیِ اندیشهٔ باطل خیزد؟

دست و پا میزد و میکرد وصیّت **مفتون**:
کس مبادا پیِ آزردن قاتل خیزد!

۲۲۵

حُسن، کم کم پیِ غارتگریِ دل خیزد — عشق را قافله یکمرتبه غافل خیزد
حسن، باغی و بهاری که گل از گل روید — عشق، داغی و شراریست که از دل خیزد
حسن، شهریست که از او همه دلبر آید — عشق، دهریست که از او همه مایل خیزد
حسن، ماهی که کند جای به برج محمل — عشق، آهی که ز دنبالهٔ محمل خیزد
حسن، باغیست که از او همه قاتل روید — عشق، داغیست که از او همه بسمل خیزد
حسن، آن قافلهٔ ناز، که از دل گذرد — عشق، زان قافله دودی که ز منزل خیزد
حسن، آن لاله که از گلشن خوبی روید — عشق، آن ناله که از بلبل بی‌دل خیزد
حسن، گوید که سرش قابل شمشیر من است — عشق، با گردن مایل ز مقابل خیزد
حسن، باری، همه سودا و جنون افزاید — عشق، کاری که نه از مردم عاقل خیزد

حُسن ، بس تخم وفا در دل مفتون کارد
۲۲۶ عشق ، نگذارد از این مزرعه حاصل خیزد

چنان‌به‌سجده دلم پیش‌یار افتدو خیزد — که‌بنده‌دربر پروردگار افتد و خیزد
دلم به‌یادبنا گوش‌وزلف آن‌صنم‌ازشوق — زروم، یکشبه‌تاز‌نگبار افتد و خیزد
خوردزبادهٔ‌منصور هر که‌از کف‌ساقی — هزارمرتبه تا پای دار افتد و خیزد
به‌هر نگه‌چوعصائی که‌افتداز کف‌بیمار — به‌چهره‌سایهٔ‌مژگان‌یار افتد و خیزد
ز شوق تا برسد قاصد نکه بر جانان — دوان‌به‌هرقدمی‌چندبار افتد و خیزد
چوسنبلی که‌به‌رخسار گل‌فتد زنسیمی — به‌چهره‌طرّهٔ‌آن گلعذار افتد و خیزد
به هر نگاه ، دل زار من به مقدم دلبر — چومست داده زکف‌اختیار افتد و خیزد
دلم به‌خاك فتد پیش یار لحظه‌به‌لحظه — چوبنده‌ای که‌بر‌شهریار افتد و خیزد
همیشه‌چرخ‌به‌گردش‌بود ،که برسرفرصت — به‌پای‌حیدر دلدل‌سوار افتد و خیزد

به‌پای قنبر شاهی چنان فتد دل مفتون
۲۲۷ که‌چرخ در بر او بنده‌وار افتد وخیزد

تا ترا پیکانِ غمزه در کمانِ ناز باشد
جان هدف‌خواهم نمودن تا که چشمم باز باشد
من برآنم تا بپوشم سرّ عشق یار ، امّا
اشكِ چشم و آهِ آتشبار من غمّاز باشد
سحرواعجاز از نگاه و غمزه‌اش مفهوم من‌شد
آن‌نگه‌سحراست‌و،شیرین‌خنده‌اش‌اعجاز باشد
نیستی شرط است تا سرّ دهان یار دانی
نکته‌ای گفتم اگر در بزم اهل راز باشد
چیست دانی حال دل در چنبر زلفِ سیاهش؟
حال تیهوئی که اندر چنگل شهباز باشد

خطو خالو چشم و ابرو گلرخان دارند ، امّا
این روش‌هم در تمام دلبران ممتاز باشد
در غزل ، گویند : **سعدی** داده دادِ نکته‌دانی
هست تا **مفتون** ، چه‌جای سعدیِ **شیراز** باشد؟

۲۲۸

من‌وعشق‌ماهروئی ، که‌زمن جدا نباشد — ندهم به‌دلبری‌دل ، که‌در او وفا نباشد
نزنم زدلبری دم ، بدوخوب،بیش‌یا کم — که‌بود به‌غیر محرم، به‌من آشنا نباشد
به‌رخ‌بتان‌نظاره، همه‌کس کند،ولیکن — نظرِ خداپرستان ، نظر خطا نباشد
پی‌ِعشق گفته‌بودم نروم، ولیك گفتم : — همه‌کار کردی‌ای‌دل! دگراین‌روا نباشد
صنما ! به‌این‌ملاحت، نظرخداست‌باتو — که‌کسی‌زخوبرویان، چوتودلربا نباشد
مه‌من!صفاست‌داری،رخ‌دلرباست‌داری — شهی‌و، گدای‌چون‌من،نسزدترا نباشد
من‌ودیدن‌جمالت‌چوسر ازلحد برآرم — اگرم چنان نباشد ، بگذار تا نباشد
چه‌رخ‌است؟لوحش‌الله،چه‌جمال؟ الله‌الله — که‌دلی ندیده‌ام من، به‌تومبتلا نباشد
به‌خلافِ عشق باما سخنی‌مگوی زاهد — توبحسن‌آفرین‌گو:پس‌ازاین‌خدا نباشد
به‌دودل‌اگریکی‌شد، نظرخداست‌ثالث — دل‌من‌یکیست باتو ، دل توچرا نباشد؟
ز تمام گلرخان‌دل به‌بتی‌شده‌است‌مایل — صنمی‌که‌وصف‌رویش، یکی‌ودوتا نباشد

شودم دل ازتو ممنون بخلافِ پیش اکنون
بده وعده‌ای به **مفتون** ، که برو بیا نباشد

۲۲۹

فرقاست‌آنکه‌بر وی، بیداد رفته‌باشد — باآنکه‌بردرِ دوست،ازیاد رفته باشد
ماکی‌بریم‌ای‌دوست! دادِ توجزبر تو — هرچند از تو برما ، بیداد رفته باشد
زان‌ابروان‌خونریز ، داندچه‌رفته‌بردل — هرکس که زیر تیغ جلّاد رفته باشد
ماند به‌رفتنِ یار ازپیش و من زدنبال — صیدی که از قفای صیّاد رفته باشد
شرط‌مروّت‌این‌نیست، مپسنداین‌دل‌زار — شادآمده به کویت ، ناشاد رفته باشد
هرذرّه‌اش به‌عالم، گردد هزارخورشید — خاکی که درهوایت برباد رفته باشد
رفتم به‌زیر تیغش از شوق ، گو ببینند — هرکس‌به‌حجله‌دیده‌است داماد رفته باشد

ساقی! ترحّمی کن، می‌ده مرا، ازاینجا بگذار یك خرابی آباد رفته باشد
ماند به‌طبع **مفتون** در پیش اهل معنی
طفلی که تازه پیش استاد رفته باشد

۲۳۰

گر قند لبت قیمت‌جان شد، شده‌باشد نایاب‌متاعیست، گران شد، شده باشد
یاقوتِ لبت، قوتِ روانست، به یادش گرخون‌دل‌ازدیده روان‌شد، شده باشد
گفتم که: بپوشم‌غم‌عشقش، ولی‌ازاشك این‌راز گر ازپرده‌عیان‌شد، شده باشد
گرقصهٔ عشق‌من و حُسن رُخ جانان ضرب‌المثل‌خلقِ جهان‌شد، شده باشد
من وصل ترا از دل و جان میطلبیدم این‌قرعه به‌نام دگران‌شد، شده باشد
زان‌موی‌میان، تن‌زمیان‌رفت، اگر نیز جان‌برسر آن‌سرّ دهان‌شد، شده باشد
چون سود، زیان است به‌بازار محبّت سودمن‌اگرجمله‌زیان‌شد، شده باشد
من حرفِ یقین از دهنِ یار شنیدم گرشیخ‌بی‌شك وگمان‌شد، شده باشد
آنیست درآن‌چشم که‌دل برد ز **مفتون**
گرجانِ گرامی پیِ آن شد، شده‌باشد

۲۳۱

هر کس‌به‌عمر، یك‌شب،هجران کشیده‌باشد آشوبِ روزمحشر، بسیار دیده باشد
آنکس که‌داده‌ماراایمن‌عشق‌خانمانسوز مشکل‌چو اوبخوبی‌حسن‌آفریده باشد
داند چه بر سرِ دل آورده غمزهٔ او مرغی‌که‌ازخدنگی درخون‌طپیده باشد
دربزم‌آمدو رفت، دانی‌چگونه‌شد دل؟ صیّاد کز مقابل، صیدش رمیده باشد
از گلستان خوبی، گلچین دهرمشکل چون‌غنچهٔ لب‌او، یك‌غنچه‌چیده باشد
رنگ‌ازرخ**فلاطون**آخربرددراشراق رنگی که‌ازخجالت‌از رُخ‌پریده باشد
لعلِ تر است یالب؟ یاغنچه؟ لوحش‌الله یا ازرطب‌به‌گلبرك، شهدچکیده باشد؟
در وادیِ محبّت داند چه دیده **مفتون**
آنرا که خار محنت در دل خلیده‌باشد

۲۳۲

هرآنکس راکه ازخوبان‌نظر جز بایکی باشد
به‌شرع عشق و کیشِ عشقبازان، مشرکی باشد

دلا ! بگذر ز صحرای ِ فنا گر عاشق ِ یاری
که‌عشق و عاشق و معشوق درآنجا یکی باشد
ندانم کعبهٔ مقصود را ، لیك آنقدر دانم
به‌سوی‌او ره عشق است‌و بس، گرمسلکی باشد
بدان قدر ِ رُخ ِ جانانه را ای ملك ِ نیکوئی
که او شاهنشه ِ عشق است و نیکومالکی باشد
ز بس خوب ولطیف ودلکش و زیبا و مطبوعی
هرآنچه بیشتر خواهم ترا ، باز اندکی باشد
لبت گربرگ گل، یا لعل، یاشهداست‌یا غنچه
لطیفی ، آبداری ، دلفریبی ، نازکی باشد
به‌دیوان ِ عمل آید به‌محشر روسفیدانه
به‌دستش از دل‌صدچاك هر کس مدرکی باشد
بُود عاشق زمعشوق و، حباب ازآب و، نم ازیم
مبادا در دلت مفتون در این معنی شکی باشد

۲۳۳

به‌ماه نسبت ِ رویت دهم ، نخواهد شد — که‌ماه همچو تو زیباصنم نخواهد شد
به‌صد هزار مه و آفتاب نور دهی — ز حُسن‌روی تویك‌ذرّه کم نخواهد شد
بجزدهان تو از هست و نیست درعالم — دلیل بین ِ وجود و عدم نخواهد شد
یکی‌ازین‌همه‌عشّاق‌ناز کش که‌تراست — چومن‌بلا کش و ثابت‌قدم نخواهد شد
تنم چوموی شد از مویه درمحبّت تو — به‌موی‌تو ، که‌به‌ازاین‌قسم نخواهد شد
اگرچه‌شادی ِ ایّام عشرت‌انگیزاست — ولی به‌چاشنی درد و غم نخواهد شد
به‌پیش‌عشق شود قامتش‌خمیده، هرآن — که‌پشت‌او بَر ِ افلاك‌خم نخواهد شد
شود رعایت‌و الفت میان‌شیشه‌وسنگ — ولیك عشق و سلامت بهم نخواهد شد
مگر که خدمت مفتون کند ، وگرنه کسی
به‌حرف ، شاعر ِ شیرین قلم نخواهد شد

۲۳۴

آنچه از دل مانده باقی ، نیم‌آهی میکشد
نالهٔ‌ای نیز از قفایش گاهگاهی میکشد
غافلی ای آسمانِ کجروش از کارِ دل
کانتقام خویش را از تو ، به‌آهی میکشد
میکشد دل از سیاهِ غمزهٔ او آنچه را
کلبهٔ تاریکِ دهقان از سپاهی میکشد
روز اوّل از نگاهِ چشم او میدید دل
کار او آخر به‌قتل بیگناهی میکشد
ز انتظارِ وصلِ او ، تنها نشد چشمم سفید
دل هم از هجر رُخش روز سیاهی میکشد
قسمت گلچین نباشد زان گلستان غیرِ خار
در گلستانی که گل نازِ گیاهی میکشد
قامتش‌را تا کشد چون‌سرو و رویش‌را چو ماه
گر بُود مانی مصوّر ، سال و ماهی میکشد
دین‌وایمان، جان‌و تن ، صبروقرار از غمزه‌اش
میکشند آن را که این دل از نگاهی میکشد
چون پرستارم ازاین پهلو به‌آن پهلو کشد
بسکه تن کاهیده ، گوئی پرّ کاهی میکشد
کافرم کردند دینداران بنام دین ، ز بس
هر کسی گسترده دامیّ و به‌راهی میکشد
همچو مفتون تا دَرِ میخانه را بگشاده‌اند
وقت آنکس خوش که خود را درپناهی میکشد

۲۳۵

مردم و ، یار ز دردِ دلم آگاه نشد
کارِ دل‌ساخته شد ،کار به‌دلخواه نشد

چرخ، یکدم به‌مراد دلم افسوس نگشت
کام دل حاصل از آن‌روی نکو، آه نشد!

از غم‌و شادی‌واز فقر و غنا، هجر و وصال
آنچه‌میخواست‌دلم، گاه‌شدو گاه نشد

زلفِ جانانه نه‌راهِ دل من تنها زد
کیست آنکس که‌ازین‌سلسله گمراه نشد؟

گفتمش: بوسه‌بده، جان‌بستان! یار نداد
خواستم کوه بگیرم ، بدهم کاه، نشد

سرو و شمشاد بَرِ قامت‌او رشدنکرد
ماه‌هم پیشِ رُخ دلبر من ، ماه نشد

بوسه‌جان‌بخشدا گر یار به‌رغبت بدهد
وصل دلچسب شود گر که‌به‌اکراه نشد

شب‌به‌پایان‌شدوخورشیدِ قیامت‌سرزد
قصّهٔ هجر من و زلف تو کوتاه نشد

وصل او درهمه‌عشّاق یکیر است نصیب
تا به‌امروز به‌یك ملك، دوتن شاه نشد

وه ! چه‌خوش گفت به‌هجران تو **مفتون** دم مرگ:
مُردم و یار ز دردِ دلم آگاه نشد

۲۳۶

عهدِ دل تا با میانِ لاغر او بسته شد
رشتهٔ عمر منِ بیدل به‌یك مو بسته شد

تا به‌دور چشم ، مژگان سیاهش صف کشید
آب و نانِ عاشقان بر شاخ‌آهو بسته شد

جان بهای بوسه‌اش دادم به‌دستاویز زلف
خوب شد این نرخ در پای ترازو بسته شد

کار**ذوالقرنین** کردابروی‌او، چون‌بر رخش
سدّ **یأجوجِ** نگاه از چین ابرو بسته شد

خال زیر چشم مست او قیامت می‌کند
عقد الفت کی میان تُرك و هندو بسته شد؟

فتنهٔ آن چشم کم شد تا خط سبزش دمید
اسم اعظم چونکه آمد ، راه جادو بسته شد

پای از پا بر نمیدارد ز کویش دل ، مگر
راه رفتار و سکون بر او ز شش‌سو بسته شد؟
ای که‌از روی جفا تکذیبِ رندان میکنی
بازیِ ما با تو از این دست وارو بسته شد
گل دگر گل نیست مفتون گوئیا در عهد ما
ورنه چونشد ، نطقِ مرغان سخنگو بسته شد؟

۲۳۷

مجلسی گر خالی از اغیار میشد ، بد نمیشد
باده‌ای گلنار و ساقی یار میشد ، بد نمیشد
مایهٔ عیش مدامی یار باشد ، یار اگر شد
یک‌دو جامی‌هم میِ گلنار میشد ، بد نمیشد
از خدا خواهم شبی بزمیّ و یار و تار و باده
نالهٔ دل ، همنوا با تار میشد ، بد نمیشد
طالع بیدار میخواهد شبی با یار خفتن
بختم ازخواب ای‌فلک بیدار میشد ، بد نمیشد
یار را در بزم با اغیار دیدم ، گفتم : ای دل!
این گل خندان اگر بی‌خار میشد ، بد نمیشد
روزِ وصلش از زبان‌خیرخواهان درحضورش
شرحِ شبهای غمش اظهار میشد ، بد نمیشد
خیرخواهان گفتگوی قتل من با یار دارند
اندکی این گفتگو بسیار میشد ، بد نمیشد
شرمسارم از دل صد پارهٔ خود ، یارب ! این‌دل
کامیاب از وصلِ آن دلدار میشد ، بد نمیشد
دادِ معنی میدهد دانشورِ طبع تو مفتون
ساغرت چون طبع تو سرشار میشد ، بد نمیشد

۲۳۸

گر زلفِ تو آرامگهِ شانه نمیشد
خون در دل یك سلسله دیوانه نمیشد

بر مجمع دلها نبدی زحمت شانه
گر زلف پریشان تو تا شانه نمیشد

گر گندم خال‌تو دلم را نزدی راه
صد خرمن‌غم‌حاصل ازآن دانه نمیشد

آتش به‌دل شمع نمیزد شررِ عشق
گر شعله‌فروزِ پرِ پروانه نمیشد

ای‌کاش نمیشد مه من با همه محرم
یا با منِ دلسوخته بیگانه نمیشد

می‌بست غم عشق تو پیمان به‌هلاکم
زنهار ! اگر گردش پیمانه نمیشد

با فتنهٔ ایّام ، دلِ خسته چه میکرد
گر گوشهٔ بی‌توشهٔ میخانه نمیشد؟

افسونگری چشم تو گر سحر نمیکرد
مفتون به‌سخن‌پروری افسانه نمیشد

۲۳۹

دوش‌میمیردم که‌از در یارِ جان پروردم‌آمد
آنکه عمری آرزویش‌را به‌دل میکردم آمد

تا که چشمم بر جمال آن‌صنم افتاد ، گفتم:
شکر یزدان را ، که درمانِ دل پردردم آمد

اندك‌اندك ، سردیِ مجلس به گرمی‌شد مبدّل
تا علاجِ آهِ آتشبار و خوی سردم آمد

تا ز در آمد نگارم باحریفان ، فاش گفتم:
معذرت میخواهم از رندان، حریف نردم آمد

از درآمدچونکه‌یارم ، خودبخود فریاد کردم
آنکه‌با یاران به‌یادش‌جامِ می میخوردم آمد

کاش میمردم ، نمیدیدم که جانان بر سرِ من
با رقیبِ زشتخو و دشمن نامردم آمد

دهر، چون دارمکافات‌است، دیشب بر سرِ من
آنچه عمری بر سرِ اغیار میآوردم آمد

سبزهٔ خط تا به‌رخسارِ سپیدِ یار دیدم
اشک‌سرخ از چشم خونبارم به‌روی زردم آمد

آنچه بایستی ببازم باختم مفتون ببازی
۲۴۰ غم‌ندارم، چونکه‌تا او رفت، وقتِ بُردم آمد

بر دلم بسکه ز زلف تو شبیخون آمد — از دل‌و دیده شبی آب‌و شبی خون آمد
میندانم چه‌به‌دل شد زنگاهش، که‌دلم — خون‌شدو جای‌سرشک‌ازمژه بیرون آمد
وحشیان دورمرادوش گرفتند به‌دشت — به‌گمانی که‌سوی بادیه مجنون آمد
زین‌جفاها بتوای‌تازه‌جوان‌بحثی نیست — هرچه‌آمد به‌من، از طالع‌وارون آمد
یار آمد پیِ پرسیدنِ بیمار غمش — مدّعی از عقب او به‌چه قانون آمد؟
دانی‌ای‌دل که‌قیامت‌چه‌و محشرچونست؟ — دورباشی‌است کزآن قامت موزون آمد

بود همصحبت اغیار و مرا دید نگار
۲۴۱ گفت: صحبت ننمائید، که مفتون آمد

ترک‌من کردی، شدی بامن‌به کین، اینهم بماند
با رقیبِ زشت، گشتی همنشین، اینهم بماند

میروی در بزم غیر و ، میگشائی بالِ عشرت
میکنی زین غم مرا اندوهگین، اینهم بماند

چین ز ابرو میگشائی ، میدهی کام رقیبان
چون رسی‌برما، زنی چین‌برجبین، اینهم بماند

زلف افشاندی به‌رُخ، شد پاسبان گنج رویت
دزد را ای سیمتن! کردی امین، اینهم بماند

زلف کزشیطان گروبرده‌است، ره‌دادی‌به‌جنّت
غالبش کردی تو بر روح‌الامین، اینهم بماند

با منت جور و جفا ، با مدّعی مهر و وفایت
ازچه‌رو با او چنان ، بامن چنین؟ اینهم بماند

نازیکسو، غمزه یکسو، تیغِ ابرو ، تیرمژگان
بهرِ قتلِ من فشاندی آستین ، اینهم بماند
گام واپس میکشی هردم که با من میزنی گام
میروی هردم به‌کام آن و این ، اینهم بماند
آفرین گوئی به‌رغم من به‌هجو هرزه گویان
۲۴۲ شعرِ مفتون را نگوئی آفرین ، اینهم بماند

لبِ لعلش به‌انگبین ماند — سرِ زلفش به‌مشك چین ماند
روی خوبش به‌مه نمی‌ماند — مه به‌آن رویِ نازنین ماند
لب او خاتمِ سلیمانی — خط او نقشِ این نگین ماند
دید غلمان چو روی خویش‌را — گفت : عیناً به‌حور عین ماند
هست‌معلوم ازخطش ، که‌جهان — نه‌چنان ماند و نه‌چنین ماند
هر که چشمش به‌چشم یار فتد — گوید:این‌فتنه کی‌زمین ماند؟
کیست دانی رقیب اندر عشق؟ — به‌سخن‌چین و مهره چین ماند
تا توانی ، به‌خلق نیکی کن — چونکه ازآدمی همین ماند
بشنود هر که حرف‌او ، به‌لبش — بارك الله و آفرین ماند
من به‌فرمانِ عشق جان دادم — تا که‌کارم به اهلِ دین ماند
نپسندند بندگانِ ملوك — امرِ شاهانه بر زمین ماند
کیست مفتون به‌دورِ خرمن یار ؟
۲۴۳ به گدایانِ خوشه چین ماند

آنان که در مقامِ توکّل نشسته‌اند — چشم امید بر کرم دوست بسته‌اند
منگر به‌چشم کم‌به گدایان کوی‌عشق — کاین قوم بر سرادق عزت نشسته‌اند
ما عاشقیم وسنگ ملامت نثار ماست — این‌کاسه‌را بسی به‌سرِ ما شکسته‌اند
دیوانه‌ام ز سلسله بندانِ زلفِ او — کز کاینات ، بند علایق گسسته‌اند
ای دل ! مزن ز آه به‌قلب سپاه چرخ — کاینان ز راه ، تازه رسیده‌اندوخسته‌اند

حرفِ قلندری بشنو از قلندران کاین‌طایفه زنیك و بدِ دهر رسته‌اند
آنانکه قصرِ سلطنتی برفراشتند بر شاهراهِ خانه به‌دوشان نشسته‌اند
عالم، مجالِ يك شجرِ آدمیّت‌است باقی به‌هر مقام که هستند، هسته‌اند
حسنت‌چه‌آتشیست؟ که‌این‌آفتاب‌وماه چونان سپند زآتش حُسن‌تو جسته‌اند
آسودگی به‌گوشهٔ عزلت نشستن‌است ازبسکه خلق مختلف و دسته دسته‌اند
مفتون! کمر ببند چو موسی به‌پیشِ خضر
چون پیروانِ خضر، همه پی خجسته‌اند

۲۴۴

اوّلِ گل ترا به‌لطافت سرشته‌اند باغ بهشت را پس‌ازاین باغ کشته‌اند
باغ بهشت را ز جمال تو، نی تو را ازآب کوثر و گلِ جنّت سرشته‌اند
آنانکه با وجود تو در فکر جنّتند آن‌نسیه را گرفته و این نقد هشته‌اند
خط نیست گرد لعل لب او رقم زدند طومارِ خضر و آب بقا را نبشته‌اند
الحق، زهم تمیز ندادند خوب‌و زشت آنانکه گفته‌اند: نکویان فرشته‌اند
«یُحیی»پس‌از«یمیت»نوشتنددر کتاب روزی که‌خط به‌گرد لب‌او نوشته‌اند
زلفِ تو رشته رشتهٔ عمر ابد بُود یارب! چه‌رشته‌اند که‌این‌رشته، رشته‌اند؟
عارف به‌راهِ عشق به‌عاشق نمیرسد این‌قوم سوخته‌اند گر آنها برشته‌اند
نازم به عاشقان که ترا خواستند و بس این‌قوم، خوش‌سلیقه‌وصاحب‌سرشته‌اند
مفتون! زگلرخان نتوانیم ما گذشت
زیرا که گلرخان همه از ما گذشته‌اند

۲۴۵

گرآفتاب و مه ازآسمان برآمده‌اند هزارهامه‌وخورزین‌جهان برآمده‌اند
قلندران که در این خانقه شده داخل برون ز پردهٔ کون‌و مکان برآمده‌اند
ز حُسنِ لاله‌رخان عاشقانه دم‌بزنید همین‌بس‌است که‌خوب ازمیان برآمده‌اند
کجا به‌وصل‌رخ گلرخان‌رسند؟ اگر هزار سرو و گل‌ازبوستان برآمده‌اند
بیا ببین به‌خیابان، چگونه لاله‌رخان چودسته‌های گل از گلستان برآمده‌اند
گمان‌بری که‌زن‌ومرد حورو غلمانند که دسته‌دسته زباغ جنان برآمده‌اند

چه‌شورش است به‌گلزار حسن لاله‌رخان؟ که بلبلان همه از آشیان بر آمده‌اند
حلاوت دهن‌او ز نکته‌سنجان پرس که‌این گروه‌زشك‌و گمان بر آمده‌اند
همی نه‌سبزهٔ خط گرد لعل یار دمید چه‌خضرهاکه‌ازاین دودمان بر آمده‌اند
روان ماست روان از قفای سروقدان که‌ازبهشت چوروح روان بر آمده‌اند
نئیم منکر وعاظ و شیخ شهر، امّا خدا گواست‌بد از امتحان بر آمده‌اند
کلام صائب و مفتون و شیخ و خواجه یکیست
۲۴۶ که حرفها همه از یك دهان بر آمده‌اند

آن جسم پاك را ز بلور آفریده‌اند؟ یا لمعه لمعه، لمعهٔ نور آفریده‌اند؟
زان‌زلف‌وچشم‌وابرو ومژگان‌وخط‌وخال اسباب دلبری تو، جور آفریده‌اند
قربان خاك‌پای تو گردم! کز آن غبار سُرمه برای دیدهٔ کور آفریده‌اند
از آن‌جمال‌و آن‌لب‌و آن‌چشم دلفریب باغ بهشت و کوثر و حور آفریده‌اند
موسی کجاست‌تا که‌ببیند‌به‌طور حُسن زان نور، نار نخلهٔ طور آفریده‌اند
ناز و عتاب را بری از حدّ و، غافلی عشّاق را چقدر صبور آفریده‌اند
ساقی! بیار باده، که جام شراب را سرمایهٔ نشاط و سرور آفریده‌اند
مطرب! به‌شور آی، که از خندهٔ لبش شرینی‌ئی به‌پردهٔ شور آفریده‌اند
آن نازنین به‌تو ز تو نزدیکتر بُود
۲۴۷ مفتون! ترا ز مرحله دور آفریده‌اند

آن طُرّه را سیاه و مشوّش کشیده‌اند آن‌چهره را سپید و منقّش کشیده‌اند
آن طره را به‌چهره نکوجای داده‌اند آتش کشیده‌اند و سیاوش کشیده‌اند
آتش در آب کس نشنیده‌است‌و آن‌دولب آبی بُود میانهٔ آتش کشیده‌اند
ماه است آن جمال دلارا، ولی قدش سرویست‌خوشخرام که‌دلکش کشیده‌اند
از چشم نیم‌مست خود ای شوخ غافلی عشّاق را ز ناز به‌آتش کشیده‌اند
کیفیّت نگاه تو زان چشم نیم‌مست گوئی دو جام بادهٔ بی‌غش کشیده‌اند
الماس آن نگاه به‌دلهای بی گناه درحال رخنه کردن و کاوش کشیده‌اند

آن‌سینه‌را چو قاقم و چون اطلس و حریر اما به‌حالتِ زدن َوش کشیده‌اند
سر تا بپای آن بت طنّاز را به‌ناز زحمت کشیده‌اند، ولی خوش کشیده‌اند
مفتون ! طراز دفتر و دیوان شعرِ تو
چون گیسوان یار ، مشوّش کشیده‌اند

۲۴۸

از ازل تا رنگ آن رخسار گلگون ریختند
تا ابد در ساغر و مینای ما خون ریختند
از دوچشم من شبی آب و شبی خون ریختند
تا خط و زلفش بهم طرح شبیخون ریختند
با چه نیرنگی ندانم نقشبندانِ صور
رنگِ چشم نیم‌مستش را به‌افسون ریختند
بود هر رنگی ، به‌کار حُسن او بردند ، لیك
میندانم رنگِ یاقوتِ لبش چون ریختند؟
تا سخن راندم ز لعلش ، آنچه شیرینی بُود
سر ز پا نشناخته ، خودرا به‌مضمون ریختند
شیر و شکّر را بهم آمیختند از لعلِ یار
یا به‌دفع غم طبرزد در طبرخون ریختند
در تمامِ سروها ، گلشن‌طرازانِ جمال
طرزِ بالای ترا بسیار موزون ریختند
خال زیرچشم جانان یا که‌چشمانش به‌سحر
بهرِ احضارِ دلم فلفل به‌کانون ریختند
آسمان جای تو بود و، جای ماه و خور زمین
بخت بد بود آسمان‌را نقشه وارون ریختند
تا زمجنون شد تهی‌هامون، زداغش وحشیان
خاك صحرا را به‌فرق کوه و هامون ریختند

چارموجهٔ اشك چشمم از فراقِ روی یار
درکنارم نقشی از **عمان** و **جیحون** ریختند
از **فلاطون** خم، ز تاك تربت **مجنون** عنب
۲۴۹ این شرابی شد که‌درمینای **مفتون** ریختند

گفتند: مه و، قیمت روی تو شکستند — این ننگ، کجا بود که‌برحسن‌تو بستند؟
قدّ تو کجاسرو؟ کجا سرو بلنداست؟ — یا وصف کنان جمله‌نظر کوته وپستند؟
مستی‌همه‌جاضدّ خماریست،دوچشمت — درعین‌خماری‌عجب‌اینجاست، که‌مستند
چون‌شانه،من وزلف بتان،دست‌ندارم — از دامن این سلسله تا هستم و هستند
ازدور وتسلسل حکماباهمه نیرنگ — هرعقده گشودند ، به گیسوی تو بستند
شد خلق رخ خوب‌تو مافوق طبیعت — تا روی تو بینند و خدا را بپرستند
دنیا چویکی‌سلسله وبندِ گرانیست — خوشبخت کسانی که‌ازاین‌سلسله رستند
مانند سپندی که جهد از سرِ آتش — رندانِ خرابات ازاین مرحله جستند
مفتون همه‌وقت از کرم پیر خرابات
۲۵۰ او باده‌به‌دست و دگران باد بدستند

گفتم که : دوچشم سیهت ، گفت که : مستند
گفتم : مژگان ، گفت که : بامست نشستند
گفتم که : شکستند دلم ! گفت: درست است
گفتم که : چرا ؟ خنده‌زنان گفت که : مستند
گفتم : نکهت ، گفت : بگو آفت دلها
گفتم : دولبت ، گفت : بگو باده پرستند
گفتم که دو زلفت دل من ، گفت : ربودند
گفتم که : شکستند چرا ؟ گفت : شکستند
گفتم که بسی سرو سهی ، گفت : بلند است
گفتم : بهَ برِ قامت تو، گفت که : پستند

گفتم که : میان و دهنت ؟ گفت : طلسمند
گفتم که : چسان؟ گفت،همین نیست که هستند
گفتم : به که باشد نظرت ؟ گفت : به‌عشّاق
گفتم : همه مُردند زغم ، گفت که : رستند
گفتم که : دَرِ میکده‌ها ؟ گفت : گشودند
گفتم: همه درهای دگر ؟ گفت که : بستند
گفتم: که بَرد راه به‌تو؟ گفت که: **مفتون**
گفتم : دگران ؟ گفت: همه باد بدستند

۲۵۱

خواب دیدم قدحی آب حیاتم دادند
خضر و **الیاس** نجات ازظلماتم دادند
مست بیداراز آن‌خواب گرانم کردند
از غم و غصهٔ ایّام نجاتم دادند
سخت مستغرق دریای توهّم بودم
به‌یکی جرعهٔ می، صبر وثباتم دادند
هرشرابی به‌قدح بود زاسماء وصفات
ریختند و قدحی از خُم ذاتم دادند
هرتقاضا که‌دل ازنقل‌ومی بی‌غش‌داشت
به‌لبِ ساقیِ گلچهره براتم دادند
بعدازاین سجده برم در بر **لات‌وعزا**
بت‌پرستان خبر از عزی و لاتم دادند
تشنهٔ رحمت‌حق بودم و، مستان‌ز کرم
آب از سابقهٔ شطِّ فراتم دادند
زاسب تن گشته پیاده، رخ شه‌را دیدم
فیل‌وفرزین زدوسو کیش‌به‌ماتم دادند
باگدائیِّ درش ، شاه خطابم کردند
ملکِ کونین فقیران به‌زکاتم دادند
گفت**مفتون** زشکرخندهٔ شیرینِ نگار
خبر از چاشنیِ قند و نباتم دادند

۲۵۲

دل را **که** حریمِ حَرمش نام نهادند
چون جای‌توشد محترمش نام نهادند
مقصود ز بتخانهٔ عشق تو صنم بود
آن‌خانه که رندان حرمش نام نهادند
جمشید که‌مشهور بودچون‌مه‌وخورشید
چون‌جام‌به کف‌داشت،جمش نام نهادند
دردل چورقم‌زد غمِ‌عشقت قلم صُنع
عشاقِ تو لوح و قلمش نام نهادند
از سرّ دهانت به‌دهن‌ها سخنی رفت
مابینِ وجود و عدمش نام نهادند

ذرّات جهان نیست بجز پرتو رویت — جهّال ، حدوث و قدمش نام نهادند
چون یافت مسیحا ز دمت‌فیض دمادم — زان عیسیِ فرخنده دمش نام نهادند
گفتند به کوی توا گر: جنّت اعلاست — بالاتر ازآن بود ، کمش نام نهادند
نازت‌همه‌راساخت،عتابت‌همه‌راسوخت — این بود که عدل و ستمش نام نهادند
یك‌طایفه ازوصل‌و زهجران تو گفتند — یك طایفه شادیّ و غمش نام نهادند
حاتم عوض نان زجهان نام نکو برد — ازچیست که‌صاحب کرمش نام نهادند؟
مفتون همه‌دم ذکر لب لعل تومیکرد
زان ، شاعرِ شیرین قلمش نام نهادند

۲۵۳

روز ذرّات که‌نقش رُخ جانانه زدند — سکّهٔ عشق بنامِ دل دیوانه زدند
عارفان ازمی خمخانهٔ وحدت بادوست — آشنا گشته وصد طعنه به‌بیگانه زدند
قدسیان‌دوش زعشقش درمیخانه‌زدند — پای‌خم برسر پیمان‌دوسه پیمانه زدند
قصرجان‌بود که‌منزلگه جانان کردند — نقش دل بود به‌رنگ رخ‌جانانه زدند
ازپیِ گندم خالش، همه دلها رفتند — تا رهِ آدم‌خاکی بهمین دانه زدند
تاج اکرام شهی برسرِ عاقل هشتند — سکّهٔ داغِ جنون بردل دیوانه زدند
حسن گل‌را به‌غزلخوانیِ بلبل دادند — شرر شمع به‌بال و پرِ پروانه زدند
هردل‌ازتیرمژه‌درشکن زلف گریخت — رگِ اینِ‌سلسله با نیشتر شانه زدند
به‌خیالی که توان کرد بافسون‌رامش — هر گروهی به‌طریقی رهِ افسانه زدند
تانگویند حریفان که ازاینجا برخیز — عارفان گنج‌صفت‌خیمه به‌ویرانه زدند
درِ دل ، سهل به‌روی‌همه کس‌وانشود — قفلها روز ازل بردر این خانه زدند
این غزل را همه گفتند ، ولی جز مفتون
نرساندند به‌حافظ ، به‌غلط چانه زدند

۲۵۴

باده‌نوشان که‌سحر گه‌درِ میخانه‌زدند — عهد با پیرِ مُغان بسته وپیمانه زدند
به‌فلك ، باادبی نکته‌پرانی کردند — به‌ملك ، زیرلبی خندهٔ مستانه زدند
دام، ترکیب شجرشد به‌بهشت تجرید — تا رهِ آدم خاکی به‌یکی دانه زدند

شیشهٔ عقل ملك طاقت صیقل چو نداشت   سکهٔ سنگِ بنامِ دل دیوانه زدند
شانهٔ زلف عروسان چمن بیهده نیست   رگِ دلهاست که با نیشتر شانه زدند
گنج عشقش چو بویرانهٔ دل بنهفتند   خیمهٔ جغد از آنروز، به‌ویرانه زدند
آشنایان همه‌دانند که پاکوبیِ شیخ   پشت دستیست که‌برسینهٔ بیگانه زدند
گوش، آنان که‌به‌لاطایل زاهد دادند   ارّه را گاه کشش بوسه به‌دندانه زدند
کبریائی! همه گفتارِ تو بی کبر و ریاست
فاش شد قصّهٔ زهّاد ز بس چانه زدند

۲۵۵

ز رویش مهر و مه را آفریدند   ز مویش شامگه را آفریدند
نخست، آن‌روی زیبا خلق کردند   سپس، عشق و وله را آفریدند
دل عشّاق را کردند غارت   چو آن طرزِ نگه را آفریدند
ز کرّ و فرّ او در ملك هستی   گدا و پادشه را آفریدند
ازآن خال‌وخط و مژگان وابرو   پیِ غارت، سپه را آفریدند
کلاهِ چرخ را از سر ربودند   چو آن طرفِ کُله را آفریدند
ازاو بخشندگیّ و رحمت محض   زما جرم و گنه را آفریدند
بنا گوش و زنخدان تو دیدند   به‌جنّت راه و چَه را آفریدند
به‌جانان قامت و رفتار دادند
ز مفتون خاك‌ره را آفریدند

۲۵۶

ترا هرچند از خاك آفریدند   ولی با گوهری پاك آفریدند
لطافت را به‌عالم خلق کردند   به‌این خوبی ترا تاك آفریدند
ازآن چاكِ گریبان، روزِ اوّل   گریبان‌های ما چاك آفریدند
ترادر گلرخان، چون‌خرمنی گل   میانِ خار و خاشاك آفریدند
به‌خونِ عاشقان، ای‌چشم جانان!   ترا بسیار سفّاك آفریدند
به‌ملكِ دلبری، زان طرّه و لب   به‌ضدّ هم دو ضحّاك آفریدند
به‌استعدادِ ذاتی در نکویان   ترا بی‌عیب و بی‌آك آفریدند

چراغِ خاك را روشن نمودند ز خاك تیره تا تاك آفریدند
نمیترسی ز تیرِ آهِ **مفتون**
۲۵۷ ترا تاچند بی‌باك آفریدند ؟

لب شیرین تو ، لبخند به‌تبخاله زند رخ رنگین تو ، آتش به‌دل لاله زند
خنده ، رفتارتو برسرو فرومانده کند طعنه، رخسارِ تو برشعلهٔ جوّاله زند
ژاله‌را تابش خورشید بَرد ازرخ گل موج‌چون‌بر گل‌خورشیدی‌توژاله زند
عاشقان‌را نگهِ گرم تو بابرق کشد نیست لازم‌که دگر آلت قتّاله زند
چارده‌ساله بتی مدرسه‌رو دارم من که به‌یك‌غمزه، ره‌زاهد صدساله زند
دانی‌ازچیست که‌لعل‌تو نمیبوسم‌من؟ ترسم ازاینکه لب‌نوش تو تبخاله زند
خط به‌گرد لب جانانه نوشته **مفتون**
۲۵۸ قندایران، پس‌ازاین، طعنه‌به**بنگاله**زند

درآن‌ریاض، که‌خوبان‌به‌رقص‌برخیزند به‌خاك، آبروی سرو و گل‌فرو ریزند
فغان‌زیار! که‌چشمان‌مست خونریزش بلا و فتنهٔ اهل صلاح و پرهیزند
به‌حیرتم که کجای تو دل ربود زمن تمام عضو تو ای نازنین ! دلاویزند
گزیر نیست مرا ازتو،چونکه‌اهل‌نظر زجان خویش گریزند وازتونگریزند
نگاه‌گرم تو، وان‌چشم‌مست، پنداری که از شرابِ محبّت دوجام لبریزند
هلاك خنجر مژگان شوخ یار شوم که چابکند به‌خونریختن زبس تیزند
به‌گرد یك‌شب هجران عاشقان نرسد هزار روز قیامت اگر برانگیزند
بگوبه‌شیخ: به‌یك‌دیگ‌گربجوشانند هزار سال بهم خون ما نیامیزند
اثر نُبود ز مؤثر به‌پیشِ اهل نظر چوحسن‌وعشق‌که دراصل‌هردویك‌چیزند
سپر فکند بَرِ تیغِ نازِ تو **مفتون**
۲۵۹ ز عدل دور نُبود بافتاده بستیزند

درگلستانی که قدّش لاف‌رعنائی زند گربروید سروآنجا،سربه‌رسوائی زند
هرکه‌راآن‌خسروخوبان‌گدای‌خویش‌خواند کوس دولت برفرازچرخ مینائی زند

دست هر کس بر خط سبز و لب لعلش رسید — میتواند دم چو طوطی از شکرخائی زند
غیر چشم شوخ بیمار دل آزارش که دید؟ — ناتوانی ، لاف یکدنیا توانائی زند
میسزد حسن تو با این خط و خال دلفریب — خاصه آن زلف دو تائی، دم زیکتائی زند
چیست غنچه تا بر آن لعل شیرین بشکفد؟ — کیست گل تا پیش آن رخ لاف زیبائی زند؟
گر ببیند خندهٔ آن لعل نوشین شکّری — قفل باید بر در دکّان حلوائی زند
در محبت، یار هرجائی نصیب کس مباد — چونکه آخر ازغم او سر به شیدائی زند
صبر خوش باشد، ولی آن روی گرم آتشین — آتش اندر خرمن صبر و شکیبائی زند
پیش **مفتون** هر که دم زد از کلام دلنشین
همچو نادان پیش دانا ، دم ز دانائی زند

۲۶۰

چه سوسن اهل خرد ده زبان و خاموشند — تمام چشم چو نرگس، چو گل همه گوشند
ز بسکه لذّت دم برده‌اند دانایان — چو دیگ پخته شده اوفتاده از جوشند
سرم زصدق به دامان خرقه پوشان است — که جمله رازنگهدار خلق و سرّپوشند
بغیر زهد ریائی، به دست زاهد و شیخ — چه هست تا بفروشند و زهد نفروشند؟
به خلق هم شده فاش ازدروغ و راستشان — که زاهدان همه نیشند و عارفان نوشند
در آن مقام که رحمت علم برافرازد — گناه و طاعت ما همعنان و همدوشند
فدای همّت آن عاقلان، که از جهّال — چو دف به ملعبه سیلی خورند و نخروشند
عصا کش بشریت چو شهوت و خشم است — عجب مدار که برضدّ یکد گر کوشند
زمردمی مطلب مردمی" و خوشخوئی — که گه خمار و گهی مست و گاه مدهوشند
مخوان به گوش خران هیچ حرف بیداری — که اهل جهل زنخوت به خواب خر گوشند
در این دو روزه که وقت گل است، رندان را — بگو که: باده بنوشند و پند ننیوشند
زاشك سرخ و رخ زرد و روز گار سیاه — به رنگهای خوشی اهل درد منقوشند
سخن به عرصهٔ سیمرغ میپرد **مفتون**
چنین که اهل سخن ازنظر فراموشند

۲۶۱

در آن ریاض که حسن تو گل به جیب کند ز گل ترانهٔ بلبل هزار عیب کند
چو آفتاب جمالت دم از شهود زند دهان تنگ تو معنیِ سرّ غیب کند
توان به کیفیت چشم یار صهبا گفت اگر که کار بلال حبش، صهیب کند
به حسن، زلف سیاهش دم از شباب زند به عشق، موی سپیدم حدیث شیب کند
رقیب تا که بود، کارعیب خواهد کرد خدایرا، مگذارید کار عیب کند
کسی که پیروی خضر کرد چون موسی دوباره عیب بُود خدمت شعیب کند
نگاه ریبه کند هر که بر جمال بتان چنان بود به خداوند شك و ریب کند
فناپذیر نئی، از هلاك جسم مترس در این معامله گر چرخ با تو طیب کند
به همه مسودهٔ شعر گر دهد مفتون
به تاج زهره زند تا که زین و زیب کند

۲۶۲

وصال یار که خون در دل رقیب کند امیدوار چنانم خدا نصیب کند
به چشم بلبل شیدا یکی بود گل و خار در آن ریاض که حسن تو گل به جیب کند
تطاول سرِ زلف تو بادلم کرده است همان اثر که شبِ تیره با غریب کند
چه جلوه ایست که آن روی دلربا دارد؟ چه غمزه ایست که آن چشم دلفریب کند؟
مریض عشقم و بیمار چشم شوخ نگار علاج دردِ دلم را کجا طبیب کند؟
ز نُه رواق مُقرنس سبك رکاب جهد به رَخشِ همت اگر عاشقی نهیب کند
دلی زسنگ بباید خلاف مذهب عشق که با رقیب ترا بیند و شکیب کند
خدای را، به رقیبان زشتخو منشین نجیب راست که دوری ز نانجیب کند
طمع مدار به آداب مردمی مفتون
ادب نکرده ترا آسمان، ادیب کند

۲۶۳

به طریقی دلم آن شوخ ستمگر شکند که به حال دل زارم دلِ کافر شکند
مشك و عنبر چه بود؟ نافه چه؟ سنبل چه بود؟ یار من چونکه به رخ زلف معنبر شکند
دلبر امروز دلم بیشتر از پیش شکست بارالها! سببی ساز، که کمتر شکند

پوردستان سپه‌ناز تو همدستش بود ورنه **رستم** نتوانست که لشکرشکند
شرحِ شوق‌تو نیاید به‌نوشتن، که قلم بسکه بسیار بُود در سرِ دفتر شکند
به‌هوای لب **میگون** توجا دارد اگر ساقی‌ام جام ز کف ریزد وساغرشکند
شعر **مفتون** که همه وصف لب لعل تو بود
جای دارد که ازاو قیمت شکّر شکند

۲۶۴

کیست طرفِ نقاب میشکند؟ که دلِ آفتاب میشکند
تا به‌چشم خمار او برسد بیست‌جا پای‌خواب میشکند
دیدهر کس که‌چشم‌مستش، گفت: توبه را این شراب میشکند
تا به‌ابروی او رسد در راه ماهِ نو را رکاب میشکند
زان نگه پشت ماه میلرزد دلِ تیرِ شهاب میشکند
مده آنقدر پیچ و تاب به‌زلف که‌دل از پیچ‌و تاب میشکند
غافل از آه بود دل، که به‌بحر ز نسیمی حباب میشکند
مشکن اینقدر دل به‌ناز و عتاب دلِ ناز و عتاب میشکند
دل ما را شکست عشق، آری کوزه در راهِ آب میشکند
میرود با شتاب چون ز برم دل من با شتاب میشکند
می‌بخور، غم‌مخور، که‌لشکرغم پشت **افراسیاب** میشکند
خط کشد گر به‌دورِ ما زاهد دستِ خانه خراب میشکند
دل **مفتون** خسته را مشکن
قیمت آن جناب میشکند

۲۶۵

گرز رخسار نقاب آن مهِ تابان فکند پردهٔ شرم به‌رخ مهر درخشان فکند
بایدم خاك درش گشت، که‌شایدروزی برسرم سایه‌ای آن سروخرامان فکند
جای دارد که زند چاك به‌پیراهن صبر يك‌نظر هر که‌بر آن‌چاك گریبان فکند
میتوان **گفت**‌چوروی‌مه‌من ماند، اگر آفتاب عکس در آئینهٔ الوان فکند
نخل **قد** گر بفرازد به تجلّیگهِ **طور** «ربِّ ارنی»زلب**موسی عمران** فکند

خطی از نقش نگین لب او خواند اگر — خاتم خویش ز انگشت، **سلیمان** فکند
با چنین چهره اگر یار به جنّت گذرد — کی دگر حور نظر جانب غلمان فکند؟
سجده بر تربت **آدم** کند و لعن به خود — گردمی چشم به چشمان تو **شیطان** فکند
کی شود نرگس فتّان تو ای شوخ غزال
نظری جانب **مفتون** غزلخوان فکند؟ ۲۶۶

در گلشنی که حسن تو گل بر طبق کند — بلبل تمام دفتر گل را ورق کند
با گل چه کرد جلوهٔ حسنت؟ که هر سحر — بیچاره ز انفعال جبینش عرق کند
آن سینه را ز چاك گریبان نگر که چون — تفسیر قل اعوذ بربّ الفلق کند
دریای آتشی که به دل موج میزند — بیم است سینه را شررش محترق کند
می نوش اگر بلندیِ همّت طلب کنی — تا پیل را به چشم تو کمتر ز بق کند
یکدم مباش بی می و مطرب، که مستِ حق — خود را دمی به رحمت حق مستحق کند
زاهد! تقرّب از عملِ با ریا مجوی — کی جوجه، عاقلی طلب از تخم لق کند؟
از **جبرئیل** گوی سبق میبرد به شوق — هر کس که عشق ورزد و ترك شبق کند
بینیّ او ببین به رُخش تا که پی بری — **احمد** قمر چگونه به انگشت شق کند
مفتون! هر آنکه بندهٔ صالح شود به صدق
گر کرد ادّعای خدائی، بحق کند ۲۶۷

شوخی دلم ربوده و انکار میکند — جز چشم آن نگار، که این کار میکند؟
یکدم به سهو هم شده برمن نگاه کن — چون یك نگاه، بارِ مرا بار میکند
داند چها به حالِ دلم کرده چشم او — حاشا برای گرمیِ بازار میکند
انکار گر کنی به زبان کشتنِ مرا — قربان غمزهٔ تو، که اقرار میکند
خال لبت چو هندوی شکّرفروش هند — کنجی نشسته، جلبِ خریدار میکند
گوید: به چشم، چون طلبم بوسی از لبش — بیمار را حواله به بیمار میکند
ای جان! رسی به حضرت جانان، صبور باش — دل راه را برای تو هموار میکند
حیف آیدم لب تو ببوسم ز نازکی — امّا دهان تنگِ تو وادار میکند

زلفت ز **چین** رسیده به **تاتار** میرود — یا تاجریست مشك ختن بار میکند؟
دل ناز چشم مست ترا میکشد ، ولی — معلوم نیست ناز چه‌مقدار میکند
دل خست‌وسینه خست‌وجگر رازهم‌شکافت — یك تیرِ غمزه تا بکجا کار میکند؟
مفتون ، تمام اهل سخن بسته‌اند لب
او باز میل گفتن اشعار میکند **۲۶۸**

از آنکه‌چشم‌مست‌او، نگه‌خمار میکند — مرا به‌وصلِ آن‌صنم، امیدوار میکند
به‌ناز میکند نگه،ولیك غافل است از این — که‌تیر ناز او به‌دل، چقدر کار میکند
کمان‌ابروان او، به‌غمزه فاش گویدم: — بهوش باش! تیرِ من، ترا شکار میکند
بجز اشاره، ابرویش هزارشیوه میزند — بغیر ناز ، چشم او هزار کار میکند
به‌صدبلا کشدمرا،از آنکه‌چشم‌مست‌او — به‌نیم غمزه شوق‌را ، یکی‌هزار میکند
به‌دست هرچه‌داشتم، به‌نردِ عشق‌باختم — چوهر که‌پاکباز شد،چنین‌قمار میکند
شکایتی نه‌دارم و ، نه داشتم از آن صنم — جزاینکه‌خون کند دلم، دگرچکار میکند؟
به‌کبر ، **کبریائیِ** تو متّهم بُود همی
توهم بخوان سگ‌درش ، که افتخار میکند **۲۶۹**

کاری که عندلیبِ خوش‌آواز میکند — فریاد میکند که: گلم ناز میکند
نالم از آنکه نالهٔ جانسوز عندلیب — با گل دَرِ معامله را باز میکند
پوشیده‌نیست‌عشق، ولیکن‌به‌یار خویش — عاشق به‌چشم‌هم شده ابراز میکند
بندد به‌خویش‌زلف سیاهش به‌جادوئی — هر عاشقی که یار ز سر باز میکند
باِ سحر،معجزه‌نشودجمع، پس‌زچیست — چشم‌توسحر و، خنده‌ات اعجاز میکند؟
ناز و نگاهِ دلبری و غمزه‌های شوخ — چشمِ سیاه‌مستِ تو ممتاز میکند
مفتون ز تربتِ **همدان** تربیت گرفت
سعدی اگر که فخر به **شیراز** میکند **۲۷۰**

تنها نه باده رخنه به‌پرهیز میکند — آبی بُود که آتشِ دل تیز میکند
دلرا خلاف‌شب می گلگون به‌صبحدم — هم‌آشیانِ مرغ سحرخیز میکند

کاری که کرد چشمهٔ حیوان و آب خضر — جام شراب پیر مغان نیز میکند
یاد آیدم ز ساغر لبریز عمر خویش — دل چونکه میل ساغر لبریز میکند
با دل نمیکند خط سبزش بدلبری — کاری که آن دو زلف دلاویز میکند
کاری که برهلاکت من ابرویش نکرد — آن چشم مست و آن نگه تیز میکند
حسنی که شد به غنج و به مشّاطه دلربا — حکم دروغ مصلحت آمیز میکند
هر کس که بوسد آن لب شیرین چون شکر — کی اعتنا به **خسرو پرویز** میکند؟
دل را ز غم خلاص اگر میکند شراب — با بانگ تار و صوت دل انگیز میکند
کمتر مشو ز مور، که وی در بهار، قوت — جمع آوری پی دی و پائیز میکند

مفتون! به طبع ما سخن دلپذیر تو
کار کلام **صائب تبریز** میکند

۲۷۱

از بهر قربانی شدن، جان دست و پا گم میکند
از بسکه آن زیبا صنم، شیرین تکلّم میکند
کافیست بر میخوارگان، کیفیّت چشمان او
بیهوده دیگر میفروش انگور در خم میکند
گوئی که میترسد که من زان زلف بیرونش کشم
درهر خمی صدمرتبه دل خویش را گم میکند
تنها نه آن چشم سیه، دل میبرد با یك نگه
بس شیوه‌ها آن مردمك درکار مردم میکند
اسرار **موسی** را رخش کرد از ید بیضا عیان
اعجاز **عیسی** را لبش از یك تبسّم میکند
با من مگو احوال دل، زیرا که این دریای خون
هر روز طوفان زا شود، هرشب تلاطم میکند
رحمی نما بر عاشقان زیرا که بر احوال ما
مسلم تأسف میخورد، کافر ترحّم میکند

مفتون ! تو چون عاشق شدی بر گلرخان ، دیگر مگو :
این خاك را بر فرقِ ما افلاك و انجم میکند

۲۷۲

مجلس انس است ، یاران ازشعف کف میزنند
دلبران می میدهند و مطربان دف میزنند
پای تاسر ، بزم پروجد و سماع است و نشاط
یار میرقصد به‌تنها ، دیگران کف میزنند
عاشقان از ناز چشم و غمزهٔ ابروی یار
جمله هورا میکشند و جامِ قَرقف میزنند
تا توانی در بهاران گل ببوی و مُل بنوش
تُف بر آنها کن که باجنّت دم از تَف میزنند
زاهدانِ خشك ، منعِ تردماغی گر کنند
گوش بر آنها مده ، حرف مزخرف میزنند
کج خیالان ریائی چون زمجلس میروند
راستگویان ، نعره‌های : ای مشرّف ! میزنند
تا فقیهان ، زید را باعمرو بد پنداشتند
عارفان هِی بر بُراق و هو به‌رفرف میزنند
سجدهٔ شکرانه‌بین! خشتِ دَرِ خُم ، میکشان
میربایند و به‌این نُه‌طاقِ اجوف میزنند
اهل معنی ، فکر خرگاه مطوّل نیستند
خیمه هرجا میزنند اینها ، مخفّف میزنند
خلق عالم بعد ازاین عالِم شده ، آدم شده
طعنه‌ها بر حضرتِ والا و اشرف میزنند
کلك مفتون مینویسد هرغزل را ، قدسیان
کف‌زنان بایکدگر بانگ فقد جف میزنند

۲۷۳

این نگاهی را که مشتاقان به‌رخسارت کنند
طفلی و نازك بدن ، ترسم که آزارت کنند
گر نهند آئینه پیشت دوستان، ازدشمنی است
چونکه میترسم به حُسن خود گرفتارت کنند
با چنین خوبی برندت گر سرِ بازار حُسن
صدهزاران یوسف‌مصری خریدارت کنند
از پرِ پروانه برخود شمع می‌بندد نقاب
سایهٔ مژگان ، مباد از خواب بیدارت کنند
ای گل من ! گفتمت : تا میتوانی رخ بپوش
دست گلچینان گر اُفتی عاقبت خوارت کنند
تا توانی گولِ حرف چاپلوسان را مخور
آهویت خوانند ، تا مانند خر، بارت کنند
مدّتی شد تا بکفر ایدل شدی باآبرو
کم‌نشین بازاهدان ، ترسم که دیندارت کنند
هر که شدبر دار چون منصور برخوردار شد
جهد کن شاید که چون‌منصور بر دارت کنند
فکرِ بکری کن که تا گردند روزی مبتکر
دیگران گر پیروی مفتون ز افکارت کنند

۲۷۴

به رهِ طلب، هرآنکس ستم‌وجفا نبیند
به‌هزارسال طاعت ، بخدا ! خدا نبیند
به‌همین‌خوشیم‌زاهد ، که‌به گلشن‌محبّت
به‌هزارچشم، نرگس رخ یار ما نبیند
به‌ولا هزار زخمم زده یار و باز گویم:
اگرم به‌زخم دیگر بزند ، بلا نبیند
زخدا همیشه‌خواهم که‌ترا زمن‌نگیرد
که‌حسود چرخ‌ترسم به‌منت‌روا نبیند
به‌رخ توحق‌ندارد‌فکند‌نظر، هرآنکس
خط‌وخال‌وچشم‌وابر، همه‌را بجا نبیند

به‌دو زلف تو نگویم که‌چو نافهٔ ختائی   که‌خطا ندیده‌از کس،به کسی خطا نبیند
ز جفا گرم برانی ، ز وفا گرم بخوانی   کسم از وفا ومهرت، نفسی جدا نبیند
صنما ! نقاب بگشا ز جمالِ عالم‌آرا   که‌بخون‌نشسته‌چشمی به‌رخت‌صفا نبیند
توبعشق‌سربلندی که‌به‌خویشتن‌نبندی   که بغیر دردمندی، اثر از دوا نبیند
صنما ! به‌سوی **مفتون** ز کرم نظاره فرما
نسزد ز چون تو شاهی که سوی گدا نبیند

۲۷۵

دل، اسیر گیسویت، بود و هست و خواهد بود
مست‌چشم‌جادویت ، بود و هست و خواهد بود
مو به‌مو دل زارم ، کز غم تو رفت از دست
پای‌بست هرمویت ، بود و هست و خواهد بود
کفر و دین ندانم چیست ، کز ازل دل زارم
محو خال هندویت ، بود و هست و خواهد بود
در حساب ما مستان ، طاق و جفتی ار باشد
طاق‌وجفت‌ابرویت ، بود و هست و خواهد بود
تا که چشم مست تست ، چون غزال رم خورده
شیر، صید آهویت ، بود و هست و خواهد بود
آفتاب گر آید، دل فقط ترا خواهد
عاشق مهِ رویت ، بود و هست و خواهد بود
در ریاض نیکوئی ، سروی ار خرامان هست
سرو قدّ دلجویت ، بود و هست و خواهد بود
بهتر از بهشت عدن ، گر که باغ و بستانیست
گلشن‌سرِ کویت ، بود و هست و خواهد بود
گر برند مشتاقان نام سنبل و ریحان
طرّهٔ سمن بویت ، بود و هست و خواهد بود

گر بزیر شمشیرت ، بر زبان رود حرفی
وصفِ‌زوروبازویت ، بود و هست و خواهد بود
گر به‌هند چون مفتون طوطیِ شکرخائیست
بندهٔ دعاگویت ، بود و هست و خواهد بود

۲۷۶

جز عشق ، که‌سرمایهٔ فضل وهنرم بود — هرکارِ دگر بود مرا ، دردسرم بود
جز بلهوسی نام ندارد به‌حقیقت — گرغیرِ هوای تو هوای دگرم بود
پا بر سرِ جمشید و سکندر بنهادم — زان‌روز که خاك قدمت تاج‌سرم بود
از کوی تو الحق نبود جای پریدن — گیرم که‌چومرغان‌دگربال و پرم بود
یك‌عمر، مرا هرشب و روزی بسر آمد — از روز و شب پیشتر از آن ، بترم بود
تا با شب تنهائی و هجر تو چه‌سازم — دیشب که غم عشق تو تا صبح برم بود
گر، غیرِ «فدای‌توشوم» با تو نگفتم — معذور بدارم ، که‌همین درنظرم بود
دستی که به‌دور کمرت بود حمایل — دیشب‌زغمت ، گاه‌به‌سر، گه کمرم بود
چیزی که‌به‌یك عمر دماغی شد از آن تر
مفتون ! به‌همه‌خشك‌لبان شعرِ ترم بود

۲۷۷

جانان شبی ار همنفسم بود ، بسم بود — یا آنکه‌به‌جان دسترسم بود ، بسم بود
اکنون که مرا نیست پروبالِ پریدن — در گلشن کویت قفسم بود ، بسم بود
دردشت محبّت که گیاهش‌غم‌ودرداست — غمخواری‌اگرچون‌تو،کسم بود ، بسم بود
هرلحظه‌هوائیست بجز وصل تو درسر — تنها اگراین یك هوسم بود ، بسم بود
تا کام دل از شهدِ لب یار برآرم — گربال‌و پری چون مگسم بود ، بسم بود
شاید که به‌منزلگهٔ مقصود برم پی — گرتوسن همّت، فرسم بود ، بسم بود
با گندم خالش چه کند تا هوس دل — اقبال بقدرِ عدسم بود ، بسم بود
چیزی که بسوزد شررِ عشق ، ندارم — ازهستی،اگرمشت‌خسم بود ، بسم بود
مفتون ! زمن این یکنفس ازعمر که باقیست
گر اهل دلی همنفسم بود ، بسم بود

۲۷۸

از ازل گر خمِ آن‌زلف گره گیر نبود — بند و دام‌وشکن‌و حلقه و زنجیر نبود
دلم آنروز هلاك خمِ ابروی تو شد — که‌به‌عالم اثر از خنجر وشمشیر نبود
گر نبودی‌زبرو زیرلبت آن‌خط‌وخال — ملك‌دل، زیروزبر، زان‌زبرو زیر نبود
یك‌جهان جان‌عجبا زیرنگین‌لب تست — تا کنون‌جان‌به‌جهان‌قابل تسخیر نبود
آیت‌رحمت‌حق،فاش‌در آن‌مصحف‌حسن — جلوه‌ها داشت که‌محتاج به‌تفسیر نبود
به مَثل روی ترا ماه سرودم ، ورنه — قصدم از طلعت زیبای تو تحقیر نبود
ترسم آخر ببرم حسرت لعل تو بخاك — کاش این لقمهٔ نایاب ،گلوگیر نبود
هم مگر ناله و افغان شبم غم ببرد — ورنه درآهِ سحرگاه که تأثیر نبود
چه‌بجا کشتیم، این‌لطف تو دربارهٔ من — زود هم نیز نبوده است اگر دیر نبود
دلم از گنج غم عشق تو ویرانی یافت — ورنه ویرانهٔ‌من قابل تعمیر نبود
دوش در بزم ز انبوه غمت برلب من — شکوه‌ها بود ، ولی طاقت تقریر نبود
پیر میخانه به‌یك جرعهٔ می عالم را — زنده میکرد اگر زاهد بی‌پیر نبود
بی‌هنرپرور اگر دهر نبودی **مفتون**
تا کمر خاك‌نشین عالِم نحریر نبود

۲۷۹

گردورچرخ، روزی‌دراختیارِ من‌بود — تغییر وضع عالم ، آنروز کار من بود
از اختیار بیرون میبردم آدمی را — ای‌کاش‌میشداین‌کار، تایادگار من بود
هرجا به‌دست من‌بودگر اختیار عالم — عفریت‌خشم‌وشهوت، آنجابه‌دار من بود
یك تیرگر مرا بود اندرکمان امّید — سیمرغ صیدمن‌بود، عنقاشکار من بود
این‌سان که‌عالم‌ازمن،مست‌شراب‌عشق‌است — روزیکه‌من‌نبودم ، عالم خمار من بود
هرجا که‌بود دیوی،ازمن فرارمیکرد — هرجا پریرخی‌بود، شب‌در کنار من بود
شیطان اگرنمیکردسجده به‌خاك‌**آدم** — من‌غیب‌محض بودم، درانتظار من بود
از لشکر حوادث ، از خیل غصه و غم
مفتون! نبود باکم، گریار، یار من بود

۲۸۰

دوش از زلف تو یك عقده مگر واشده بود؟ که پر از مشك ختن دامن صحرا شده بود
گره از زلف تو شد باز، که دیشب دیدم هر کجا بود دلی گمشده، پیدا شده بود
حسن **لیلی** نه چنان بود که شهرت گیرد عشق **مجنون** سبب خوبی لیلا شده بود
عشق، زنّار کند سبحه و مصحف سوزد **شیخ صنعان** نتوان گفت که ترسا شده بود
عشق جانان پی کالای دل و دین میگشت از همان خانه که صدمرتبه یغما شده بود
آن دو مخمور عروس حبشی را نازم که به خونریزی داماد مهیا شده بود
با شکرخندهٔ خود دلبر ترسائی من باعث رونق آئین **مسیحا** شده بود
دوش در کوی تو آن فتنه و آشوب چه بود مگر از نرگس فتّان تو ایما شده بود؟
جای دارد که اگر زینت دیوان گردد
شعر **مفتون** که به وصف رخت انشا شده بود

۲۸۱

دیشب که ترا بامن بیدل نظری بود شب بود، ولی خوبتر از هر سحری بود
میسوخت ز آه دل من هر تر و خشکی گر آه دل سوختگان را اثری بود
جز قامت رعنای تو، وان طلعت زیبا سروی نشنیدیم که بارش قمری بود
یعقوب اگر کور شد از فرقت **یوسف** چون میشد اگر همچو تو اورا پسری بود؟
هر عقده که از طرّهٔ دلدار گشودیم بهر دل ما حلقه و دام دگری بود
مفتون! به همه عمر من و هر که چو من بود
یك کار نکردیم که آن را ثمری بود

۲۸۲

تنها نه همی سروقد و سیمبری بود آن شوخ به هر کار عجب باهنری بود
نگذاشت غم عشق تو پنهان کنم از خلق این اشك عجب پرده نشین پرده دری بود
از راز نهان، بی‌خبری با خبرم کرد در بیخبری بود اگرهم خبری بود
هرخار که شد در قدمم آبله فرسا چون **خضر** در این راه مرا راهبری بود
رطل و خم و پیمانه، فزاید به خمارم در خانه‌ام ای کاش ز میخانه دری بود
ما و غم عشق تو، که آموخته بودیم گر بهتر و بالاتر از اینهم هنری بود

مگذار پس‌از کشتن‌من با توبگویند : این کافر سنگین‌دل بیداد گری بود
بر تربت **مفتون** بنویسید پس‌از مرگ :
این، عاشق سر گشتهٔ خونین‌جگری بود

۲۸۳

هر کجاحرفی‌از آن‌شکل‌وشمایل‌برود سخن از روشنی ماه به‌باطل برود
طاقت و صبر و قرارم همه از دل برود به‌دوصد ناز چو یارم ز مقابل برود
ساربان! محمل‌جانان بری‌و،من‌ازاشك نگذارم که ترا بار به‌منزل برود
آنچنان از عقب محمل جانان گریم که سراسر همهٔ قافله در گل برود
درصف حشر کنم محشر دیگر برپا گر بخون‌نخواهی‌من‌حرف ز قاتل برود
دل به‌سودای‌سرزلفش‌اگررفت، چه‌غم؟ دارم امّید که جان نیز پی دل برود
میشود بردل‌من هفت در از دوزخ‌باز یار چون همره اغیار به‌محفل برود
به‌تولّای تو تا جان نسپارد **مفتون**
از سر کوی تو ای نادره، مشکل برود

۲۸۴

در انجمن اگر سخنی زان دهن رود تا میرود ز راز نهانی سخن رود
زنهار ! پا به‌برگ گل تر منه، مباد خاری از آن به‌پای تو نازك‌بدن رود
آنقدردوست‌دارمت ای‌مه که راضی‌ام خار ار رودبه‌پای تو، درچشم من رود
در ناف آهوان ختن نافه خون شود بوئی اگر ز گیسوی تو درختن رود
هر کس‌زچشم‌شوخ‌تودیدآن‌نگاه گرم از خودبرون به‌یك‌مژه برهم‌زدن رود
هرگز به‌فتنه‌جوئی چشمت نمیشود جلّاد مست چون پی خونریختن رود
تا نسبت لب تو به یاقوت داده‌اند از رشك خون زچشم عقیق یمن رود
تنها بیاد لعل تو **مفتون** نداد جان
هر کس که‌دید لعل‌تو، جانش زتن رود

۲۸۵

گر درچمن شمیمی‌از آن پیرهن رود شك نیست کآبروی گل و یاسمن رود
گل‌خاروسبزه‌خاك وصنوبرخجل‌شود با آن رخ‌وخط‌وقد اگردرچمن رود
ای‌دل ! ازآن‌میان‌ودهان هیچ دم‌مزن چیزی میانه‌نیست که‌ازآن سخن رود

من کوی یار درنظرم جلوه میکند — هرجا سخن ز معنی ِ حُبّ‌الوطن رود
طوفان نوح سر کند امّا به‌رنگ خون — اشکی که درفراق زچشمان من رود
بی یوسفی چو جانب کاشانه میروم — **یعقوب** خسته‌ام که به‌بیت‌الحزن رود
مفتون ! سخن ز لعل ِ لب ِ یار خوشتر است
شیرین چو شد کلام ، دهن در دهن رود

۲۸۶

تنها همی نه‌از بَر ِ من یار میرود — چون‌یاررفت، دست و دل‌ازکار میرود
مجلس چویار رفت بهم‌میخورد بطبع — نتوان دگر نشست اگر یار میرود
یکبار یار تا برود ، عاشقان زخود — صدبار میروند چو یکبار میرود
رفتیّ و تا به‌صبح مرا از فراق تو — باید به‌چشم خواب رود ، مار میرود
گفتم به‌بلبلی که: فغانت برای‌چیست؟ — گفتا : از اینکه پای گلم خار میرود
کاری بغیر عشق نباشد به‌روزگار — بیهوده نیست دل پی ِ این‌کار میرود
پیداست از هجوم ِ خریدارهای او — کاین‌**یوسف**‌است بر سَر ِ بازار میرود
گرباده بادهٔ تو وگر جام جام ِ تست — بدمست آنکس‌است که هشیار میرود
یك گل به‌داربود که**منصور**چیدورفت — ورنه هزار کس به سَر ِ دار میرود
باشد خطت به‌گرد لبت یا که‌طوطی‌ئی — برگ گلی گرفته به‌منقار میرود؟
مفتون ! مرو چو سیل زکهسار سوی دشت
چون آب بحر باش ، که هموار میرود

۲۸۷

به‌ناز چونکه‌دوچشمت‌زخواب بازشود — به‌روی خلق دَر ِ انقلاب باز شود
خدا کند که ز رویت نقاب باز شود — چرا؟ چو ابر رود ، آفتاب باز شود
روان‌شداشك، گرفتم‌چوآستین‌ازچشم — بلی ، روان‌شود ار راه آب باز شود
گرفتم آنکه حریمت‌حرم بُود، آخر — به‌سال دفعه‌ای از **کعبه** باب باز شود
زچشم ، خون ِ دلم ریختن بدان ماند — سَر ِ قرابه به‌جام شراب باز شود
نمیکشم نفس ِ راحتی ، مگر وقتی — که باتو راه ِ ایاب و ذهاب باز شود
ز یار ، علّت کم لطفی‌اش توان فهمید — اگر که راه سؤال و جواب باز شود

حساب بوسه بهم خورده ، ساقیا ! می ده مگر به باده سرِ این حساب باز شود
ز هر خمی به‌زمین صدهزار دل ریزد اگر ز زلف تواین پیچ‌وتاب باز شود
حباب چون شکند، عین آب میگردد خوشادمی که‌زهم این حباب باز شود
چه بابها که گشاید ز گفتهٔ مفتون
به‌روی‌هر که سرِ این کتاب بازشود

۲۸۸

رُخش ز بادهٔ گلگون چو لاله رنگ شود
ز رشک عرصه به‌خورشید و ماه تنگ شود
حیا و ناز و لطافت ببین و شرمِ حضور
ز یك نگاه به‌رویش ، هزار رنگ شود
اگرچه نیست به‌خوبی ورا نظیر امروز
خدای را ، پس از این میرود قشنگ شود
به‌سرو ماند ، اگر سرو ، خوشخرام بُود
به‌ماه ماند ، اگر ماه ، شوخ و شنگ شود
به پیشدستیِ هم ، کارِ دل تماشائیست
میان ابرو و چشمش چو طرح جنگ شود
من از کجا و وصالش ؟ زهی خیال محال !
که همرکاب ، سلیمان به‌مور لنگ شود
چو لب به‌خنده گشاید ، شود چو شکّر زهر
گره زند چو بر ابرو ، شکر شرنگ شود
کج‌است ابروی آن پهلوان و راست زند
که‌دیده راست زند ، کج اگرخدنگ شود؟
نه عاشق است که در فکر ننگ و نام بُود
نه صادق است که جویای نام و ننگ شود

اگر نگارِ تو مفتون نقاب بگشاید
۲۸۹ مسلّم است که ایران به‌از فرنگ شود

آن یارِ دلفریب اگر یارِ من شود — کاری که سخت‌تر نبود، کار من شود
این جنس را که‌من سرِ بازار میبرم — هرجا که‌یوسفیست، خریدار من شود
جنس وفا اگرچه کساداست این‌زمان — روزی رسد که رونق بازار من شود
بختم جوان و یار به‌منزل بود مرا — گر چرخ پیر قافله‌سالار من شود
راضی نیم به‌خواب نگاهم فتد بر او — ترسم خدانخواسته بیدار من شود
اصرار زان نمیکنمش کایدم به‌بزم — ترسم که‌شمع جمع به‌اصرار من شود
زین‌می که‌من به‌جام‌جهان‌ریختم، سزاست — عالم تمام خانهٔ خمّار من شود
منکر سیاه‌بختیِ امروز من، که‌چرخ — روزی شود که مشرق‌الانوار من شود
گفتار من به‌گوش همه خلق‌جا کند — کردار من چو شاهد گفتار من شود

مفتون! اگر سپهر بنوشد ز جام من
۲۹۰ مستِ مدام ساغرِ سرشار من شود

آن آفتاب‌رو چو خریدارِ من شود — گوهر، سپندِ گرمیِ بازار من شود
من پرده از رخِ انا املح گرفته‌ام — یعقوب کو، که طالب دیدار من شود؟
ای زال چرخ! من سرِ بازار آمدم — یوسف کجاست‌تا که‌خریدار من شود؟
با این جمال گر که به‌جنّت گذر کنم — باغِ بهشت والهٔ رخسار من شود
رخسارمن به‌بانگ اناالحق گشوده لب — منصور کو، که‌آید و بردار من شود؟
گیسو اگر به‌باد دهم بهرِ دلبری — هرجا پری رخیست، گرفتار من شود
خورشید، سر به‌جیب افق میبرد فرو — هر صبح تا که شاهدِ آثار من شود
از ذرّه تا به‌درّه رود زیر بار من — خورشید کیست‌کاید و سربار من شود؟

مفتون! اگر که قندفروشی شود رواج
بنگاهِ قند، طبعِ شکربار من شود

۲۹۱

تیری که از نگاهِ تو پرتاب میشود تا بر دلم رسد ، دل من آب میشود
یك تاب تا ز زلف کجت شانه وا کند صددل زهوش رفته و بی‌تاب میشود
قصّاب وار تا کُشدم تُركِ چشم او مژگان او قنارهٔ قصّاب میشود
بگذر ز چشم ماه من ای بخت تیره‌ام اینقدرهم‌مگر به‌جهان‌خواب میشود؟
جانان‌مرا به‌جرم وفا کشت‌و، بعدازاین اینهم میانِ لاله رُخان باب میشود
عاشق به‌بیدلی مَثل از آن بود، که‌دل تبدیل رفته رفته به‌خوناب میشود
نسبت به‌آفتاب رُخش را اگر دهم تشبیهِ آفتاب به‌مهتاب میشود
هرجای او که‌دل بَرد اسباب دلبریست
رخسارِ او مسبّب الاسباب میشود

۲۹۲

خطّت دمید و لعل تو مستور میشود صدحیف‌ازآن‌شکر که پراز مور میشود
گر گرد رخ‌دمیدخطت ، تنگدل مشو رو شکر کن که‌چشم‌بدت دور میشود
خطت‌زمرّداست‌و، چوافعی‌است‌بلهوس افعی زُمرّد ار نگرد ، کور میشود
ازبس خدنگ غمزهٔ شوخت به‌دل‌خلد دل رفته رفته خانهٔ زنبور میشود
خوش‌وصله‌ایست‌سبزهٔ‌خطت‌به‌باغ‌حسن هرچند مثلِ وصلهٔ ناجور میشود
یك‌خنده‌ات بس‌است‌برای غذای روح بیش ار نمك‌زدی به‌غذا ، شور میشود
آمد رقیب ، گرنگذاری محل بر او زان آستانه میرود و بور میشود
نوری بُود جمال‌تو و خط به گرد او چون بردمید ، نور علی[1] نور میشود
مفتون ! غمین مباش ز دوران، که بعد مرگ
چون آفتاب شعرِ تو مشهور میشود

۲۹۳

چرخ کمان بری به کس رام شود ؟ نمیشود !
حاصل کس ازاین جهان، کام شود ؟ نمیشود !
بیش ز رنج خویش کس گنج برد ؟ نمیبرد!
برفِ کسی فزون‌تر از بام شود ؟ نمیشود !

ای‌دل‌خسته! تا بکی قصه که جم که‌بود و کی
هیچ ز جم نشان به‌از جام شود؟ نمیشود!
بیهده زاهدا مرا منع مکن ز عاشقی
هرچه که‌پخته شد، دگر خام شود؟ نمیشود!
هیچ شنیده‌ای کسی باده نخورده مست شد؟
مستی و ذوق از کسی وام شود؟ نمیشود!
عشق به‌هر دلی که ره یافت، برون نمیرود
صبح قیامت است این، شام شود؟ نمیشود!
پنجه دلیر بایدت، ورنه به‌حرف، هرکسی
رستم زال‌زاده یا سام شود؟ نمیشود!
تا نکنی تو سر قدم، وادیِ عشق نسپری
طیّ رهِ طلب به‌این گام شود؟ نمیشود!
روزوشب است پشت هم، ظلمت و نور ضدّ هم
دانه کمان بری که بی‌دام شود؟ نمیشود!
چرخ نپرورد چو مفتون حزین به‌شاعری
هیچکسی هنرور از نام شود؟ نمیشود!

۲۹۶

مژده، ای شام بلاکش! صبح غم طی میشود
میرسد یار و مرادت حاصل از وی میشود
هی بهار و هی خزان میآید و هی میرود
هرچه‌هم‌شد، نیست‌تازه ـ هی شده، هی میشود
ساقیا! می ده پیاپی، از صلاحیّت مگو
هرکه صالح شد به‌عالم، ناقه‌اش پی میشود
وصل را هی وعدهٔ امروز و فردا میدهی
آخر این امروز و فردای‌تو پس کی میشود؟

ربط حق را با بشر بین از دهانش ای‌حکیم!
کم بگو: کی اختلاطِ شیء و لاشیء میشود؟
قامتش را نی‌عبث گفتم قیامت، کز زمین
ارتفاع آفتاب آنروز یك نی میشود
عیش جاویدان اگر خواهی به‌عالم، می‌بنوش
چونکه‌هرعیشی که‌خواهی، حاصل‌ازوی میشود
دردِ مشتاقان به‌درمان نی رسیده، نِی رسد
قسمت ما وصل جانان نی‌شده، نی میشود
تا شود پیمانه پُر، پیمانهٔ ما پر شده است
تا رسد دوران به‌ما، دوران ما طی میشود
همّت آن‌باشد که گر شدخاك، گوید: خاك من
جام جم، تختِ فریدون، افسرِ کی میشود
منکر عیسی مشو مفتون اگر اهل دلی
مردهٔ صدساله، حی ازبانگ یا حی میشود

۳۹۵
ترا بکام دل خویشتن، دلم خواهد
خدا نصیب کندآنچه‌من دلم خواهد
شراب خوردن و تا صبح مست افتادن
به‌حالتی که‌تودانی ومن، دلم خواهد
شبی‌توخفته‌ومن، زلف‌خود گره کرده
به‌آن‌دوجعد شکن‌درشکن، دلم خواهد
شرار نخلهٔ طور و مفاد آیهٔ نور
کنم مشاهده از آن بدن، دلم خواهد
اگر که‌خواست‌خدا، باتوتاسحریکشب
برهنه‌خفته به‌یك پیرهن دلم خواهد
شبی به‌ناز و حیا، تا سپیده‌دم با من
ملیح‌و گرم‌بگوئی سخن، دلم خواهد
برای من نکند فرق بوسه یا دشنام
هرآنچه‌راکه‌دهی‌زان دهن، دلم‌خواهد
هزار حیف! به‌عنوان کفر، داری‌نیست
وگرنه‌حلقهٔ دار و رسن، دلم خواهد
دلی گذشته ز دنیا و آخرت مفتون
که‌هیچ چیز نخواهد ز من دلم خواهد

۲۹۶

بگو با عاشقان : هر کس وصالِ یار میخواهد
میسّر هست ، امّا زحمت بسیار میخواهد
چو اشك سرخ و رنگ زرد و آه آتشین نبود
مگو : از عاشقانم ، عاشقی آثار میخواهد
طمع‌داری در آئی درصفِ عشّاق و، زین غافل
که‌مست ازبادهٔ منصور گشتن ، دار میخواهد
ز دنیا و ز عُقبا هر دو باید چشم پوشیدن
هر آنکس در محبّت لذّتِ دیدار میخواهد
مگر در خواب بینی روی جانان‌را ، که‌این دولت
دلِ بیدار ، بیش از دیدهٔ بیدار میخواهد
توان بر خرمن خورشید و مه آتش‌زدن ، امّا
دلی آتشفشان و آهِ آتشبار میخواهد
اگر خواهی به‌محشر پیش جانان سرخ‌رو باشی
دراینجا اشك سرخ و زردیِ رخسار میخواهد
به‌هر میدان ز هر کاری، چه‌دردنیا، چه‌در عُقبی
توان گویِ سعادت برد ، امّا کار میخواهد
بغیراز عاشقی هر کار کردی درجهان مفتون
برای هریکی یك عمر استغفار میخواهد

۲۹۷

لبش که آب به‌سرچشمهٔ بقا بدهد
خدا کند که گهی بوسه‌ای به‌ما بدهد
به گریه گفتم: از آن‌لب‌بده مرا بوسی
به‌خنده گفت که:مسکین!برو،خدا بدهد
مکن توقّع بیجا ، از آنکه عیب بُود
شهی کلیدِ درِ گنج بر گدا بدهد
مگر خطش بدمد ، ورنه خال نتواند
میانهٔ من و آن یار را صفا بدهد
به‌هیچ رو نروم از درش بدونِ وصال
مگر مرا بکشد آن نگار یا بدهد

دمی ز خواستنِ کامِ دل مشو غافل مراقبِ کرمِ یار باش تا بدهد
مریضِ عشقِ ترا وصل به کند، ورنه **مسیح** هم نتواند ورا شفا بدهد
بغیرِ درد ، طبیبی برای عاشق نیست چو دردمند نباشی ، که‌را دوا بدهد؟
توقّع من از آن یار این بُود **مفتون**
۲۹۸ کنار خویش ، مرا بنده وار جا بدهد

یار، گر بوسه از آن تنگ دهانم بدهد رایگان است اگر قیمت جانم بدهد
چهره هر لحظه به‌یك جلوه نشانم بدهد تا سرانگشتِ تحیّر به‌دهانم بدهد
من و جان یار و یکی بوسه ز لعل لب خویش کاش این را بستاند ز من ، آنم بدهد
با گدائیّ درِ دوست برابر نکنم چرخ گر سلطنت مُلك جهانم بدهد
قبلهٔ خویش کنم رویِ دلارایش را تیغِ ابروش اگر خطّ امانم بدهد
گر گشاید به‌تکلّم لبِ جان‌پرور خویش میتواند خبر از راز نهانم بدهد
مو به‌مو حال پریشانیِ دل، با زلفش میدهم شرح اگر گریه امانم بدهد
بی‌نشانم من و ، افسوس ! که‌از بهر نشان کس نباشد که‌به‌آن تُرك نشانم بدهد
میبرم بار غمش با نگهی از سرِ مهر ناتوان چشمش اگر تاب و توانم بدهد
دانی از چیست به‌**مفتون** لب او میخندد ؟
۲۹۹ تا رهائی مگر از شك و گمانم بدهد

گر از دل بر کشم آهی، ز آهم بوی خون آید
گرش پنهان کنم ، دود کباب ازدل برون آید
یقین **فرهاد**، **شیرین** را نبود عاشق، اگر بودی
همی بایست از آن جو ، بجای شیر ، خون آید
ولی نازم به‌کارِ عاشقی ، کز بعدِ قرنی چند
کنون هم بوی عشق از سنگهای **بیستون** آید
به‌هر چیزی اثر از عشق میباشد ، که در عالم
گهی آواز او از بیستون ، که از ستون آید

زِ گردِ خیمهٔ لیلی چرا مجنون به‌صحرا شد؟
مگر میخواست لیلی هم به‌صحرای جنون آید؟
به‌اوّل گام، عاشق مینماید ترك جان و سر
بجز عاشق، ز هرعاقل چنین افعال چون آید؟
ز اشك دیدهٔ مفتون، عیان بین عاشقیّ او
۳۰۰ که از سرخیّ او پیداست کز زخم درون آید

دلِ مرا به‌نظر گرچه خوار می‌آید. — نگاهدار، که روزی به کار می‌آید
ز اختیار برون است عاشقی، زین رو — سرشکم از مژه بی‌اختیار می‌آید
تو میخرامی و، عشّاقِ خسته از دنبال — ویا که شاه بُود از شکار می‌آید؟
کنار من شده جیحون ز اشك و، باز خوشم — به‌این امید، که با من کنار می‌آید
تو تا بیائی و کام دلم دهی، به‌لبم — هزار مرتبه جان ز انتظار می‌آید
اگر به‌دیدن گل مایلم، سبب این است — که گاه‌گاه از او بوی یار می‌آید
همی نه سرو قدش خودسرانه سرکش شد — رخش گلیست که خودرو ببار می‌آید
به‌قدّ یار چو سروی که ماه آرد بار — مگو! مگو! که دل یار بار می‌آید
سخن زلعل لب آن نگار مفتون گفت
۳۰۱ که گفته‌اش به‌نظر آبدار می‌آید

فغان! که غیر جفا زان صنم نمی‌آید — کُشد مرا و به‌ابروش خم نمی‌آید
چه‌حالتیست؟ ندانم، ز غیر میرنجم — ولی اگر کشدم او، بدم نمی‌آید
چو آفتاب بکن ذرّه پروریّ و مترس — ز حُسن روی تو یك ذرّه کم نمی‌آید
به‌پیش یار اگر آدم است همدم او — چرا برای منِ زار دم نمی‌آید؟
چرا به‌سوی رقیبان رود هزارقدم — ولی به‌جانبِ من یك قدم نمی‌آید؟
نه با رقیب به‌دلخواه میزنم دَرِ صلح — به گرگ هار، ستیز از غنم نمی‌آید
اگر به‌کامِ دلِ من فلك نمیگردد — چه‌غم! ز بی‌سر و پایان کرم نمی‌آید
به‌خندهٔ دهن او، بگو: حکیم! ببین. — مگو که: کار وجود از عدم نمی‌آید

فلك به‌سوی کسی چشمِ مهر وا نکند ز سفله غیرِ جفا و ستم نمی‌آید
بر و مسیح ، که درمان جهل تا اکنون ز کس نیامده‌است ، از تو هم نمی‌آید
بغیر شر مطلب هیچ از بشر مفتون
که بوی خیر از او بی‌قسم نمی‌آید

۳۰۲

گر در جهان ، بنائی ، بنیاد کرد باید هر گوشه‌صدخرابات ، آباد کرد باید
هر کس برای کاریست، مائیم و عشقبازی گر بهر خویش‌کاری ایجاد کرد باید
پروانه سوختن را ، آموختست ازمن خودرا به‌پیش استاد ، استاد کرد باید
باید عَلم به‌دعوی‌افراشت‌با قد دوست هم شیخ و هم برهمن، ارشاد کرد باید
تایارمیدهدداد،باید که‌دادِ دل‌خواست شاید رسد به‌فریاد ، فریاد کرد باید
آنجا که‌میکشدتیغ برقتل عاشقان یار خود را شهیدِ تیغِ جلّاد کرد باید
نازم به‌آنکه‌آمیخت‌بالعلش‌آب‌وآتش اینگونه جمع بین اضداد کرد باید
درعاشقی‌چوباشد شیرین به‌کام‌خسرو برعکس‌آنچه‌کرده‌است فرهاد کرد باید
تا آن نگار باشد عاشق‌کشی خیالش در کارِ خیر ، یاران! امداد کرد باید
ای‌شیخ!صلح کل‌باش، واردبه‌مردمی‌شو تا کی به‌هر گروهی ایراد کرد باید؟
بیع‌غلام‌درشرع، دانی‌لطیفه‌اش‌چیست؟ یعنی که بندگان را آزاد کرد باید
تاچندباشدای‌دل! فخریّه‌ات‌به‌اجداد؟ خود فخرِ دودمانِ اجداد کرد باید

مفتون ! جهان بغیر از غمخانه‌ای نباشد
خود را به‌یادِ مردن دلشاد کرد باید

۳۰۳

با حسودِ زشت بر گو رزقِ ما نتوان برید
رزقِ مخلوقِ خدا را جز خدا نتوان برید
زاهدا! دست‌ازسرِ رندان‌بکش،جنّت کجاست؟
از سَرِ کویش به‌افسون پای ما نتوان برید
چند گوئی : بُت‌پرستان از خدا بیگانه‌اند ؟
آشنایان را به‌حرف از آشنا نتوان برید

تا نفس باقیست ، رزقِ ما مقدّر گشته است
دانه تا هست ، آب را از آسیا نتوان برید
آنقدر مگسل ز ما تا اُنس ما گردد قوی
طفل را از شیر ، روزِ ابتدا نتوان برید
عقل ، کار عشق نتواند ، حکیمان را بگو :
نیست تقصیرِ شما ، کور از عصا نتوان برید
دیدهٔ ما و غبارِ مقدمِ آزادگان
چشم تا مُرمد بُود ، از توتیا نتوان برید
خاطر جمعی به‌آن زلف پریشان بسته است
دست ما را از سَرِ زلفش صبا نتوان برید
گر درختِ زُهد خشكِ زاهدان گردید قطع
شکر حق ، ما صوفیان را از صفا نتوان برید
عیب نبود جامه گر بهر عوض مفتون نداشت
چون به‌قدّ سرو ، غیر از یك قبا نتوان برید

۳۰۴

دیشب، لبم به‌آن‌لب نوشین عجب‌رسید — امّا هزار مرتبه جانم به‌لب رسید
کارم گرفته بود ز افغان به‌پیشِ یار — هنگام بوسه‌شد که‌رقیب ازعقب رسید
شد رنگ ناردان که برآید ز نارون — عنّاب لعل او چو به‌آبِ عنب رسید
دانست از پریدنِ رنگم که عاشقم — ناز و عتاب یار، به‌خشم و غضب رسید
زلفش زدوش تا کمرآمد، دلم ز زلف — کارش کشیده‌بود به‌موئی که‌شب رسید
زلفش رسید تا به‌بناگوش و خطّ او — آشوب زنگبار به‌شام و حلب رسید
لعلِ لبش ببوس چو آمد شبِ وصال — کام از رطب‌برآر چووقت رطب رسید
فصل بهار و گل به کنار و وصال یار — ساقی! بیار باده، که‌گاهِ طرب رسید
مفتون! به‌شعرتازهٔ خود اینقدر مناز
دوران انحطاط کمال و ادب رسید

۳۰۵

حالِ دلم از خالِ لبِ یار بپرسید زین قافله، زان قافله‌سالار بپرسید

یار از بَرِ من رفت و دگر بازنیامد یاران! بروید علّتش از یار بپرسید

دین و دل من برد به‌غارت ز نگاهی خون‌شددل، ازآن‌چشم‌سیه‌کار بپرسید

یار از بَرِ من‌رفت، زتن‌رفت‌مراجان از آمدنِ جان به‌تنِ زار بپرسید

احوالِ دل خستهٔ سودازدهٔ من از حلقهٔ آن طُرّهٔ طرّار بپرسید

اظهار محبّت نتوان کرد به‌هرکس از مردِ خردمندِ هشیوار بپرسید

ناریست محبّت دل و جان‌سوز، زمفتون

از کیف و کمِ شعلهٔ آن نار بپرسید

۳۰۶

دانم آن زلفِ سیه نقّاش چون خواهد کشید

دسته دسته سنبلِ تر واژگون خواهد کشید

نرگسِ مستِ می‌آلودِ تورا با صد عتاب

می‌کشد، امّا به‌نیرنگ وفسون خواهد کشید

خون دَود بر ناخن نقّاش از نیشِ قلم

نوکِ مژگان تو آلوده به‌خون خواهد کشید

چون‌لبت یاقوت رنگ و طُرّه‌ات را مُشکفام

زد رقم، رخساره‌ات‌را لاله‌گون خواهد کشید

گیرم آن رخسار زیبا را مصوّر زد رقم

هم‌مگرمن، ورنه او ناز توچون خواهد کشید؟

خامهٔ مفتون به‌یادِ قامت و ابروی دوست

یك الف ممدود، بالایش دو نون خواهد کشید

۳۰۷

تا کشید آن چشم را نقاش، آه از دل کشید

خود بدست خود برای جان خود قاتل کشید

با چه نیرنگی ندانم خامهٔ بی‌رنگ او
ماه را از آسمان آورد و در محفل کشید
قامتش خم شد رقم زد تا کمانِ ابرویش
آن کمان را او کشید، امّا بسی مشکل کشید
کرد همدستی مصوّر با دلِ من تا بناز
چشم را او کامل و، دل ناز را کامل کشید
از پریشانی بخود پیچید او مانند مار
جمع دلها را به‌زلف یار تا منزل کشید
تا کشید آن لعلِ میگون را ز غوغای مگس
محو شد هم‌نقطه، هم‌خط، رنج بی‌حاصل کشید
گشت بِه بیماری دل، رنجش از خاطر برفت
بسکه آن سیبِ زنخ را لایق و قابل کشید
خونِ دلها خورد مفتون تا که نوك خامه‌اش
جامهٔ گلناریِ او را به‌خونِ دل کشید

۳۰۸

معاشران! سرِ زلفِ نگار شانه کنید — مگر که بوسی از آن لب به‌این بهانه کنید
گلاب و عطر به گیسوی یکدگر پاشید — کلاهِ هم بربائید و زلف شانه کنید
حضور اهل‌دل و، باده ناب و، ساقی یار — شبی خوش است غزلخوانی و ترانه کنید
عروس گل به‌سرِ حجله می‌رود، رقصی — به‌بانگ بربط و چنك و دف و چغانه کنید
ز کوی عشق، طرب‌خیزتر مقامی نیست — اگر به گلشنِ فردوس آشیانه کنید
کنار، خوب بُود از برای بوس و کنار — میان بزم طرب، رقص در میانه کنید
مقام امن نمانده است زیر چرخ کبود — مگر به‌ساحت میخانه رفته، خانه کنید
اگر که زهدفروشی میان بزم بُود — ورا ز بزم مرخّص به‌یك بهانه کنید
چو راه توبه شکستن تمام بسته بُود — به‌جام باده، علاج غم زمانه کنید
جناب پیر مغان خانقاه اهل صفاست — به‌چشم سرمه از آن خاك آستانه کنید

حجاب زهد دَرِ عیش بسته بر رخ ما
اگر که گوش به‌مفتون کنید یا نکنید

۳۰۹

تاشرح غمت گفتم باخامه بَرِ کاغذ — از آتشِ آهم سوخت ، پا تا بسر کاغذ
تادستِ ترا بوسم ، تاروی ترا بینم — ای کاش که میبودم، خود همسفر کاغذ
گردم به‌فلك برخاست چون خاك‌درت، از بس — چون جادّه بنشستم در رهگذر کاغذ
مشتاق لقایت را تا چند بود آخر — دل منتظر پیغام ، جان منتظر کاغذ
گر سرخ به‌چشم آید در نگش، عجبی نبود — بس‌اشك‌ز چشم‌ریخت، خون‌شد جگر کاغذ
مشکن‌پر مرغ دل، دست‌من ودامانت — زیرا پَرِ دل بسته اینجا به‌پر کاغذ
دل باتو سرایدراز چون نامه نویسد دست — زیرا رُخِ تو بیند دل بانظر کاغذ
ازمسئله‌باش آگاه، خونین نشوی ناگاه — چون خون‌دلم جاریست ازچشم‌تر کاغذ
رازی که‌نهان باید، ننوشتن اوخوشتر — چون راز نگهداری ، نبود هنر کاغذ
جز مرغ‌سخن‌کاورا باشدپرِ قَرطاسی — هرگز نپریده کس با بال و پر کاغذ

بیسیمِ دل مفتون چون بادل تو وصل است
حاجت نبود دیگر بر دردِ سَرِ کاغذ

۳۱۰

به‌سرم کرد ز سودای توصدشور نفوذ — چون‌شرابی که کنددردل‌مخمور نفوذ
جز خط یار که‌بر طُرّهٔ او یافت رسوخ — کس‌ندیده‌است که‌بر مار کندمور نفوذ
فتنه‌بر خاست چو چشم‌تو اشارت‌فرمود — امر آمر کند البتّه به‌مأمور نفوذ
هر سری‌ازمی‌عشق تو بنوعی‌مست‌است — کس‌ندیده‌است به‌یك‌نشئه‌دوصد جور نفوذ
جلوهٔ قامت تو کرد نفوذی در من — که‌به‌موسای کلیم ازشجر طور نفوذ
بادهٔ عشق ، به‌اندازهٔ هر جامی نیست — کرداین باده کمی‌دردل‌منصور نفوذ
بوی‌پیراهن‌یوسف به‌جهان ثابت کرد — که کند عشق‌قوی‌مشعله‌در کور نفوذ
کردنورِ رُخ‌خوب‌تو به‌خورشیداثر — آنچنان کزرخ‌خورشیدبه‌مه‌نور نفوذ

شود آباد، به‌هر خانه کند عدل عدول   گشت‌ویرانه، به‌هر جا که کندزور نفوذ
خلق از نالهٔ زارم به‌فغانند، بلی   در دل خلق کند نالهٔ رنجور نفوذ
شعرِ **مفتون** همه‌جا شهره بود جز **همدان**
آری ، آواز نکوتر کند از دور نفوذ

۳۱۱

ای‌لعلِ یار ! کزشکری بیشتر لذیذ   الله‌اکبر از تو و لب اینقدر لذیذ
شیرین تبسّمت ، ز نمك بیشتر ملیح   خندیدن تو ، بیشتر از نیشکر لذیذ
باروح گر که‌جان گرامی‌عجین‌شود   چون‌تونگرددای‌لب‌همچون‌شکر لذیذ
چون ساحت کنشت زسر تاب‌پا نظیف   چون میوهٔ بهشت ز پا تا بسر لذیذ
جانم فدایت ای مژهٔ چشم شوخ یار!   نشنیده‌جزتو کس که بُودنیشتر لذیذ
هر کس‌چشیداز نمکت‌چاشنی به‌عمر   دیگر نگفت جزتو به‌چیزدگر لذیذ
ازسرو برنچیده کسی، برخلاف سرو   سروی‌است‌قامت‌تو که‌دارد ثمر لذیذ
ناز و عتاب از نگهِ آن صنم ملیح   دشنام و بوسه ازطرف آن پسر لذیذ
هر کس که‌طعم‌فضل وهنرراچشیده‌است   داند چقدر آمده فضل و هنر لذیذ
مفتون تمام لذّت عالم چشید و گفت:
نبود به‌خوانِ عشق‌چو خونِ جگرلذیذ

۳۱۲

چون‌نگریم هایهای و، چون ننالم زار زار ؟
عشق جانان برد از دستم عنان و اختیار
از جفای یار نالم یا ز بیدادِ رقیب؟
از فراق دوست گریم یا ز جورِ روزگار؟
دمبدم باشد همه نقل دهانم : دوست دوست
روز و شب باشد همه وردِ زبانم : یار یار
ساقیا ! ازپا فتادم ، دستگیری کن که هست
عشق غالب، صبر اندك، جان‌حزین، دل‌بی‌قرار

عاقبت چشم کبودش ریخت خون هر که بود
زینهار ! از آن بلای آسمانی ، زینهار !

چیست دانی حال دل از ناوك مژگان او ؟
حال تیهوئی ، شده در چنگل شاهین دچار

راست گویم ، شد تلف عمر عزیز و ، يك نفس
بر مراد ما نگشت این گردش لیل و نهار

راه دور و، راهزن در راه و ، منزل ناپدید
پای ما لنگ است و بارافتاده، رفت از دست کار

آدم و اینقدر زحمت ؟ عاشق و اینقدر درد ؟
يك تن و اینقدر محنت؟ يك دل و اینقدر زار ؟

زلف جوشن پوش و، چشم مست تُرك تیغ زن
قدّ رعنا نیزه‌دار ، ابروی کج خنجر گذار

تیر غمزه، تیغ ناز، ابرو کمان، مژگان خدنگ
ای رفیقان !کار دل زار است دراین کارزار

دل به‌ابروی تومفتون داد وخواند وجان سپرد
«لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار»

۳۱۳

ای مژه‌ازچشم‌و، چشم ازمژه‌خونخوارتر — عشوه دل‌آزار و، ناز ازاو دل‌آزارتر
جسم من‌ازچشم تست، خسته‌وبیمارتر — حال من ازخال تست، تیره‌تر و تارتر
رسم‌نکویان بود ظلم‌وستم، لیك نیست — از تو ستم پیشه‌تر ، از تو ستمکارتر
گر تو بجا میزنی تیر نگه را، بُود — دیده سزاوار و دل ازاو سزاوارتر
از دهن تو بسی هست دلم تنگتر — هم بود ازمرغ زار، به‌گلشنت زارتر
دیدهٔ گردون ندید ، مادر گیتی نزاد — از تو جفاکارتر ، ز من وفادارتر

چنانکه زلفت بود چو طالع من نگون
ز طبع مفتون بُود لبت شکربارتر

۳۱۴

نشوم یار دگر، چون نسزد یار دگر
یار،اغیار دگر گیردو، من یار دگر

دل من بار دگر برد به‌اطوار دگر
ماه رخسار دگر،زهره‌جبین یار دگر

یك‌نظر بررخ او کردم وجان‌بسپردم
ماند دردار دگر فرصت دیدار دگر

نبرم جنسِ وفا برسرِ هر بازاری
که خریدار دگر باید و بازار دگر

من وچون‌سایه دویدن‌زپی‌لاله‌رخان
هست بسیار دگر تا بکندکار دگر

شدزمنصور کهن‌دارورسن،کاش‌بدهر
نو کنم بارد گر من رسن‌و دار دگر

فلك پیر نپرورده به‌دامن چون من
یك‌دل‌زار دگر،چون‌تودل‌آزار دگر

در میان همهٔ سروقدان ، دلبر من
طرز رفتار دگر دارد و کردار دگر

شاعر وشعر بسی هست، ولیکن مفتون
لطف گفتار دگر دارد و اشعار دگر

۳۱۵

ازآن مهپاره ، این رنگینیِ رخساره‌را بنگر
تومه‌را دیده‌ای ، اکنون بیا مهپاره را بنگر

نشسته با رقیبان خرّم و خندان و، من گریان
به‌دورِ یك‌پری ، یك انجمن پتیاره را بنگر

اگر میجوئی انجم ، ای دل اخترشناس من !
به‌چشم آن صنم بین ، اختر سیّاره را بنگر

گشا چاكِ گریبان‌را به‌شوخیّ و تماشا کن
زهرجانب دوصد چون‌من گریبانپاره را بنگر

به‌شوخی شوبرون ازشهرو، گو: عزم‌سفر دارم
به‌دنبال سرِ خود ، از وطن آواره را بنگر

دلِ سنگینِ اورا بین درونِ پیکر سیمین
میانِ پرنیان ، بنهفته سنگِ خاره را بنگر

دلا ! گر هوشیاری ، درمیان حلقهٔ مستان
زچشم ومردم چشمش، می ومیخواره را بنگر
به‌باغ حسن‌رو، زلف‌و رخ جانان تماشا کن
برای طفل زاغ‌ازبرگ گل، گهواره را بنگر
برافراز آن‌قد و، درباغ‌شو، ازسروخجلت بین
برافروزان رخ و، برمهرومه، بیغاره را بنگر
میانِ خیل مشتاقان به‌مفتون‌هم نگاهی کن
به‌کار خویشتن درمانده بین ، بیچاره را بنگر

۳۱۶

لعلِ لبانِ نمکینش نگر | قند چکد زان نمك، اینش نگر
گاه تکلّم ، نمکینش ببین | وقتِ تبسّم ، شکرینش نگر
ماه فلك خواندمش و، عقل گفت: | بهتر و بالاتر از اینش نگر
مملکتِ خوبی و اقلیم ناز | یکسره در زیرِ نگینش نگر
ازخط و ازخال ، به‌حسن و جمال | نادرهٔ روی زمینش نگر
مهر مجو ای دلِ اخترشناس | ماهرخ و ، زهره جبینش نگر
مشك ختا گفتن آن‌خط، خطاست | شورِ ختا ! فتنهٔ چینش نگر
بر سرِ زلفش منگر سرسری | آفت عقل و دل و دینش نگر

گوشهٔ چشمی سوی مفتون نما
از غم خود گوشه‌نشینش نگر

۳۱۷

در تلألؤ مینماید در رخش چون نار ، نور
بارالها چشم‌بد از روی خوبش دار ، دور
از خط و زلفش یقینم شد دلیل فتنه است
رفت‌وآمد هر زمان پیدا کند با مار ، مور
میبرد دل‌قامتش زان‌زلف ورخ، بس دلرباست
سبزه و گل درچمن گردد چو بااشجار، جور

چشم جادوی ترا دیدم به‌رخ ، گفتم به‌دل:
ای‌عجب! چون یارشد با مردم سحّار ، حور؟

چون شوی ای‌بیوفا هردم توبر اغیار ، یار؟
بیش‌ازاین باشد جفا با عاشقان زار ، زور

دل،ربودازهر که‌بودآن‌چشم، چون‌باشد کبود
راه دلها زد چوهست آن زلف عنبربار ، بور

با دلِ بینا ، توان دیدن جمال یار را
برنیاید زاهدا از عهدهٔ این‌کار ، کور

عار نبود عور بودن از برای اهل دل
ننگ باشدگرکه باشد آدم بیعار ، عور

از لب شیرین او ، مفتون به‌شیدائی فکند
برسرِ دانشوران از منطق سرشار ، شور

۳۱۸

میتراود حُسن از رویت چو از خورشید نور
آینه است آن یا که عارض؟ غبغب است آن یا بلور ؟

گر نه عیسائی ، چرا لعل لب جان‌پرورت؟
زنده سازد مردهٔ صدساله را چون نفخ صور؟

ور نه موسائی ، چرا از نخل قدّ دلکشت
میدرخشد عارضت ، چون بارقه از نخل طور ؟

ترشروئیها کشم از شوقِ یك دشنامِ تلخ
زان لب شیرین‌که افکنده است در آفاق شور؟

گر قیامت نیست آن قامت ، چرا از یك خرام
میکند برپا به‌هرجا شورشِ یوم‌النشور ؟

ای‌که منعِ ما کنی ازعشقِ یار ، انصاف ده
روی یار ما نکوتر ، یا رُخ غلمان و حور ؟

گفتنِ آن روی را باغ جنان ، باشد غلط
نسبتِ آن یار را دادن به‌حور هست از قصور

دامن وصلش نمی‌آید به‌کف با جدّ و جهد
نیست یارا کس که گیرد دامنِ دولت به‌زور

با هوس ، آلوده چون شد ، غم فزاید، ورنه عشق
پای تاسر عشرت و عیش و نشاط است و سرور

منکر عشق است گر زاهد ، نمیرنجیم از او
چون تمتّع کی بَرد از رویِ زیبا چشم کور؟

یا منه مفتون برون یك لحظه از دربارِ عشق
چونکه یك گام است از این خانه تا بزمِ حضور

۳۱۹

حاجت نبود ترا به‌نخجیر
با اینهمه عاشقِ زجان سیر

روی تو کجا و ماهِ نخشب ؟
قدّ تو کجا و سرو کشمیر؟

من ماه ندیده‌ام که چون تو
رنگش کند از نگاه تغییر

سلطانِ رُخ و ، سپاهِ نازت
بگرفته جهان به‌حُسن تدبیر

با روی تو ، آفتاب چون ماه
با قدّ تو ، آسمان زمین گیر

چشمان تو ، از کدام ساحر
آموخته‌اند علمِ تسخیر؟

یك جسم کجا ، دوتیغ ابرو ؟
یك‌دل به کجا و چار صف تیر؟

خنجر، که‌نهاده در کف مست؟
شمشیر ، که بسته بر شَم شیر؟

ای لعلِ لبِ نگار ! در تو
ممزوج ، که کرده باشکر شیر؟

آن خنده و آن‌لب‌است یارب
یا شکّر و شیر در طباشیر؟

یك‌آیه زمصحفِ رُخِ دوست
خواندند و به‌خلد گشت تفسیر

تا چشم به‌زلف او کند کار
پیچ‌وشکن‌است و بند و زنجیر

مفتون غم عشق چون نویسد
آتش به‌قلم فتد ز تحریر

۳۲۰

به‌ناز آن‌چشم را چون میکند باز هزاران فتنه می‌انگیزد از ناز
شکایتها دلم دارد به‌دوران از آن‌چشم و از آن‌ابرو ، از آن‌ناز
تعالی الله ! لب و، آنقدر شیرین ؟ بنام ایزد ! رُخ و ، آنقدر ممتاز؟
که از شوق لب و رخسارهٔ او کند از جسم عاشق روح پرواز
مگر آنقدرهم دل می‌برد چشم؟ مگر آنقدرهم جان میدهد ناز؟
بلاگردانِ آن بالایِ موزون شوم قربان آن سروِ سرافراز
اسیرِ فرمِ آن زلفِ مجعّد فدای غمزهٔ آن چشمِ غمّاز
توان داد از نگاه و غمزهٔ او جوابِ منکرانِ سحر و اعجاز
جز از سرّ دهان او ، که دیده که‌ازیك‌نکته گردد کشف‌صدراز؟
مرا میکرد از سر باز یك عمر به‌من تا رام شد ، گردید سرباز
به‌عالم ، عشق این یك عیب دارد که‌باشد عقل‌سوز و خانه‌پرداز

توان شیرازه بست از شعر **مفتون**
که **اکباتان** بُود **بهتر** ز **شیراز**

۳۲۱

آهِ آتشین خواهد ، شعله شعلهٔ آواز نالهٔ حزین دارد ، پرده پرده‌های ساز
زنگ‌میبرد ازدل ، عیش‌میکندحاصل گرقرین‌هم‌کردند، بانگ‌سازباآواز
تخته میزند راهب ، ناله‌میکند ناقوس ساقیا ! توهم درجام ، آب آتشین‌انداز
نوبهار میآید ، گل به‌بار می‌آید تازه میشود انجام ، غازه میشود آغاز
یار میشود خوشخو ،کارها شود نیکو یار میشود طالع ، بخت میشود همراز
یار من ز رخ پرده باز کرده ، میترسم منفعل‌شودخورشید،مشت‌ماه‌گرددباز
سرّ عشق را گفتم از کسان کنم مخفی اشك‌سرخ‌شدشاهد،رنگ‌زردشدغمّاز
نوش‌نوش‌میآید ، خون به‌جوش‌میآید در هوای لعل او ، روح میکند پرواز
زان‌نگاه‌وزان‌خنده، مرده‌میشود زنده نازهای‌بس‌موزون، غمزه‌های‌بس‌ممتاز

سوخت‌جان **مفتون** را ، ساخت‌کار **مجنون** را

۳۲۲ حُسنِ عالم‌افروز و عشقِ خانمان‌پرداز

خوشاساز و، خوشایارِ خوش‌آواز   خوشا، یارِ خوش‌آوازی زند ساز

در و دیوار میآیند در رقص   زبانگ ساز و از یارِ خوش‌آواز

خوشا یاری و طرفِ جویباری   که سوزِ دل شود با ساز دمساز

ز کورد رقص را چون بشکند یار   کند از جسم یاران ، روح پرواز

به‌دل جا میکند آوازِ جانسوز   به‌جان تأثیر دارد نالهٔ ساز

مزن مطرب بَرِ او دَم ز «عشّاق»   اگرهم میزنی در «پرده» بنواز

به‌رقص آور حریفِ نکته‌دان را   اگر هستی حریفی نکته‌پرداز

خوشا «شهناز» خواندیار با «شور»   اگرچه میکند آن‌مه به‌شه ناز

بزن ساز و بخوان اشعارِ **مفتون**

۳۲۳ که باهم جمع‌سازی سحر و اعجاز

خدای من ! به‌دلم مهر **بوتراب** انداز   خرابه‌ایست‌دلم ، گنج درخراب انداز

به‌اشك دیدهٔ من کن نظر به‌مهر **علی**   «که گفته‌اند: نکوئی کن‌و درآب انداز»

به‌یك نگاه که‌تا پی بَرد به‌حالت من   به‌کشورِ دل اغیار انقلاب انداز

شراری ای‌نگهِ چشم نیم‌مستِ نگار   پیِ خماریِ عُشّاق درشراب انداز

شب وصال ، زآشوبِ چشم یار بترس   فسانه‌سر کن‌و آن‌فتنه‌رابه‌خواب انداز

به‌ماه من **پسر عسکری** صبا برگوی: بیا و سایهٔ رحمت به‌آفتاب انداز

فلك به‌کامِ دلِ عاشقان نمیگردد   نگاه‌کرمی و این‌آب زآسیاب انداز

برای آنکه دل آفتاب و مه ببری   خدای‌را، ز مَهِ روی‌خودنقاب انداز

هزار ره به‌تو جز**کعبه** است و بتخانه   به‌رهبری دل‌ما در رَهِ صواب انداز

بیا و پرچم حُسن بقیةاللّهی   علم کن و ، دل عشّاق ز التهاب انداز

کتاب عاشقی و عشق خویش‌را بنویس   زلطف، عکس‌مرا پشت آن کتاب انداز

بُود ز هول جزا سخت مضطرب مفتون
۳۲۴ به‌یك اشاره دلش را ز اضطراب انداز

دارد خطت ز طُرّهٔ طَرار امتیاز البتّه مور را بُود از مار امتیاز
زآشوب‌وفتنه‌ای که‌جهان‌راگرفته‌است دارد نگاهِ چشم تو بسیار امتیاز
هر کس که نسبت‌رخ خوبت‌به‌گل‌دهد الحق نداده بین گل و خار امتیاز
بر نخل‌طور و سدره وطوبی‌وسرو ناز دارد نهالِ قامتِ دلدار امتیاز
موی‌میان وسرّ دهان گفته‌اند:هست این هردو را ز عالم اسرار امتیاز
جز عاشقی ، دلا! پی‌کارِ دگر مرو دارد ز کارها همه این‌کار امتیاز
کفراست‌درطریق‌محبّت ، که‌عاشقان تسبیح را دهند به زُنّار امتیاز
هر کس غریق بحر فناشد به‌عاشقی اغیار را نمیدهد از یار امتیاز
زاهد ! بیا و ازخرشیطان پیاده شو قائل مشو به‌جبّه و دستار امتیاز
چون‌آفتاب‌باش،به‌هرخشك‌وتربتاب مگذار بین ثابت و سیّار امتیاز
ایرانیان رسند به‌مقصود خود، اگر گفتار را دهند زکردار امتیاز
شَعرا به گرد طبع‌تو **مفتون** نمیرسید
۳۲۵ میداشت گر بلندیِ اشعار امتیاز

آراستگی از قدِ جانانه بیاموز خواهی سخن راست، زدیوانه بیاموز
اول ، سرِ خود در قدم یار بیفکن آنگاه ره‌کعبه و بتخانه بیاموز
یابردن دل از گل وازشمع فراگیر یاعاشقی از بلبل و پروانه بیاموز
درچهر نکویان هنر ازغازه وازغنج درزلف بتان کشمکش ازشانه بیاموز
افسونگری ازنرگس بیمار نکویان از بلبلِ سودازده افسانه بیاموز
ظالم نشوی، ظلم وستمکار ددان‌است جود و کرم از همّت مردانه بیاموز
خواهی ز ضلالت برهیّ و ز جهالت از پیرویِ عاقل و فرزانه بیاموز
گرمرد وطنخواهی، نی‌رهزن گمراه نه ره زن و ، نه‌راه به‌بیگانه بیاموز

مفتونِ هنرمند شو امروز، نه‌چون شیخ
۳۲۶ افتادنِ در گوشهٔ کاشانه بیاموز

خطت‌دمیده و حُسن‌تو دلرباست هنوز خزان رسیده و باغ‌تو باصفاست هنوز
فتد به‌فصل خزان سبزه ازغرور، ولی غرور حسن‌تو در دور خط بجاست هنوز
بنازم آن‌قد و بالای سرو ناز تورا بلاندیده ، خرامیدنش بلاست هنوز
خدا روات ببیند ، که‌آن رُخ زیبا اگر که‌دعوی خوبی کندرواست هنوز
زچشم بد ، رخ خوبت خدا نگهدارد چراکه آیتی‌ازقدرت خداست هنوز
وفا کنند به‌دوران خط نکورویان خطت دمیده، دلت‌مایل‌جفاست هنوز
اگر خطا نبود ازخط تو گفتن‌حرف سواد خطّ تو برهمزن ختاست هنوز
به‌راه وصل‌تو، صدبار جان فدا کردم نگاه گرم تو با غیر آشناست هنوز
هزار کاوه علم زد ز ظلم ضحاکی ز ظالمان، علمِ ظلمها بپاست هنوز
نکرد سعیِ سلاطین و انبیاکاری بشر همان بشر روز ابتداست هنوز

تو کار خود بخدا واگذار کن مفتون
۳۲۷ چراکه‌کار همه خلق باخداست هنوز

خط او سرزد و نازد به رُخش‌نازهنوز چشم عشّاق بُود بررخ او باز هنوز
دل‌ودین‌میبرد آن‌نرگس‌غمّاز هنوز چونکه‌میبارداز آن‌چشم‌سیه،ناز هنوز
مرغ‌دل،بازدرآن‌صف‌زده‌مژگان گیراست نرهیده‌است ازآن‌چنگل شهباز هنوز
بازازموی‌میانش به‌میان صدسخن‌است ازدهانش به‌دهانهاست دوصدراز هنوز
خطاو، خطاامان داده ولیکن‌چشمش فتنه‌ها میکند از هر طرفی ساز هنوز
نه‌همی غمزهٔاو خون جهانی را ریخت فتنه میخیزد ازآن‌نرگس‌غماز هنوز
مهربان کرد به‌عشاق خط اورا ، امّا شکوه‌ها دارم ازآن‌خانه‌برانداز هنوز
خط نه‌افزود به‌حسن‌تو ونه‌کاست‌ازآن میکند حُسن‌تو آن‌جلوهٔ ممتاز هنوز
بستهٔ دام توام ، دانه دهی یا ندهی میکند مرغ دلم سوی تو پرواز هنوز
سحرواعجاز ،که‌گوید که،دروغ‌است‌وفریب؛ چشم‌اوسحر کند،خنده‌اش اعجاز هنوز

هرچه گوئی تو درست است، ولیکن نگهت　　خود بخود دل‌شکنی میکند ابراز هنوز
شاعری را به‌شعیری نخرد کس **مفتون**
به‌غلط ، باز توئی قافیه‌پرداز هنوز

۳۲۸

خون میرود ز تیر جفا از دلم هنوز　　سودا نگر، که‌من به‌جفا مایلم هنوز
صیت‌جنون من همه آفاق را گرفت　　گردون بر آن‌سر است که‌من‌عاقلم هنوز
دوشم اجل رسید ، ولی داد مهلتم　　دانست او که منتظر قاتلم هنوز
ازیك نگه مضایقه کردی به‌قتل من　　جانا ! مگر به‌عشق تو ، ناقابلم هنوز ؟
پروانه‌وار سوخت درصدبار پیکرم　　شمعی ندیده است به‌خود محفلم هنوز
دانسته دل فتاد به‌دامت چودانه دید　　صیاد، گو:مگوی که : من‌غافلم هنوز
موج غمم کشید به‌بحر فنا و من　　آنگونه‌مست عشق، که‌درساحلم هنوز
گر خاك‌شدتنم زجفای‌بتان،چه‌باك؟　　بیرون نرفته بوی وفا از گلم هنوز
ازبهرخرمنی که بسوزدز برقِ عشق　　صدبار دانه کشتم و بی‌حاصلم هنوز
یاران‌هزارمرحله‌طی کرده‌اندو،من　　چون راه، سر بدامن این منزلم هنوز
زاهد به‌فکرحال فتاده‌است،لیك‌من　　بیهوده فکر ماضی و مستقبلم هنوز
مفتون! جنون کجاست ، که برهاندم زغم؟
گردون بر آن سر است که من عاقلم هنوز

۳۲۹

جز محبّت ، کار عالم سربسر ژاژ است ، ژاژ
غیر عشق یار ، هرکار دگر ژاژ است ژاژ
نکته‌سنجیها از آن سرّ دهان، هیچ است هیچ
موشکافیها از آن موی کمر ژاژ است ژاژ
ماه نخشب گفتنِ آن‌چهره‌را ، کفراست کفر
نسبت آن قد به‌سروِ کاشمر ژاژ است ژاژ

حرف جز خیر و صلاح این و آن، پوچ است پوچ
کار غیر از جلب خیر و دفع شر ژاژ است ژاژ
از همه کار جهان و جملهٔ اسبابِ آن
بگذر و بگذار جز علم و هنر ژاژ است ژاژ
هر که باشد هر کجا باشد به‌هر وقتی که هست
هرچه غیر از خدمت نوع بشر ژاژ است ژاژ
هر درختی‌را ثمر نبود ، بکن از بیخ و بن
چون‌در این بستان درخت بی‌ثمر ژاژ است ژاژ
گر نپرسیده بگوئی ، ژاژخائی ، ژاژخا
ور بگوئی و نبخشاید اثر ژاژ است ژاژ
صاف باید گفت و ساده ، خواه نظم و خواه نثر
هرسخن غیر از مفید و مختصر ژاژ است ژاژ
از همه دارائیِ دنیا بقدر احتیاج
جمع کردن عیب نبود، بیشتر ژاژ است ژاژ
هر که خواند اشعار **مفتون** را ، بسی خندید و گفت :
این سخنها در بَرِ صاحبنظر ژاژ است ژاژ

۳۳۰

از هردوجهان، گوشهٔ میخانه مرا بس
وز دور زمان، گردش پیمانه مرا بس
تا هست سرِ زلف سیاه تو سلامت
زنجیر جنون و دل دیوانه مرا بس
بامعجزهٔ خضر و مسیحم نبود کار
یك بوسه ز لعلِ لب جانانه مرا بس
بانرگس مستت به‌علاجِ دل بیمار
یك‌جام‌می‌از آن خم‌وخمخانه مرا بس
بارنج‌تو راحت به‌چه‌کار است دلم را
با گنج غمت ، گوشهٔ ویرانه مرا بس
تا زلف‌سیاه تو ، گذشت از سرِ شانه
دل گفت:همین کشمکش‌شانه مرا بس

دیر وحرم وکافر ومسلم، همه بگذار رخسار تو ازکعبه و بتخانه مرا بس
مارا چه به حسن گل‌ونالیدن بلبل؟ باشمع رخت، سوزش‌پروانه مرا بس
ازخرمن حسن‌تو، من‌وگندم خالت چون‌مرغ‌ضعیفم‌من ویك‌دانه مرا بس
مردانه دهم‌جان بر لعل لب جانان در عشق همین همت مردانه مرا بس
مفتون ! اگرم دست دهد وصل دلارام
از کون و مکان‌آن بت فرزانه مرا بس

۳۳۱

روز وشب ،کارم زعشقت آه‌وافسوس است وبس
از تمام گلرخان ، دل باتو مأنوس است و بس
هر کسی چیزی تمنّا دارد از دلدار خویش
آنچه من‌دارم تمنّا ازتو ، یك‌بوس است و بس
ای‌منجّم ! آن تو ورأس و ذنب ، ما عاشقیم
وصل‌وهجران‌پیش‌مامسعودومنحوس است و بس
دل ز وصل آن پریرو باهمه عجز و نیاز
تا رقیب دیوسیرت‌هست ، مأیوس است و بس
عشق یکسان مینوازد عاشق و معشوق را
این‌عمل‌ازشمع‌وازپروانه محسوس است و بس
طایر جان لامکان سیر است و طوبی‌آشیان
چندروزی‌درقفس‌این‌مرغ‌محبوس است و بس
شرمساری دارم از پایان‌کار زشت خویش
خجلت طاووس، آری پای‌طاووس است و بس
این کند دعوت ترا برلامکان ، آن برمکان
با اذان مسلمین ، این فرق ناقوس است و بس
جز به‌دانش حفظ ناموس وطن نتوان نمود
آری آری ، علم بهر حفظ ناموس است و بس

خواه عارف، خواه زاهد ، دربرِ اهل کمال
زشت آن باشد که کارش مکر و سالوس است و بس

گر بکام ما نمیگردد فلك **مفتون** مرنج
کار و بار این فلك ، چون دیو ، معکوس است و بس

۳۳۲

در شب وصلِ دلارامم دل آرام است و بس
چونکه آرامِ دلم ، وصلِ دلارام است و بس
ساقیا ! می ده ، کز **افلاطون** نمانده غیر خُم
آنچه از دوران **جم** باقی بُود، جام است و بس
اینچنین بنوشته جم ز آغاز اندر خطّ جام :
آنکه بر کف جام دارد ، نیك انجام است و بس
سرو و شمشاد و صنوبر دلربائی میکنند
زین میان دلدار ما پاکیزه‌اندام است و بس
دانه آنجا را که راهِ آدم خاکی زند
حلقه حلقه هر کجا پا مینهی ، دام است و بس
گر تو خواهی ذرّه‌پرور خواجه‌ای چون آفتاب
بندهٔ پیرِ مُغان شو، لطف او عام است و بس
الصلا ای طالبانِ رستگاری ! الصلا !
مُصلحِ دنیا و دین ، قانون اسلام است و بس
جان ، نثارِ مقدمش کردم کرم یك بوسه داد
جمله‌میدانند این از دوست اکرام است و بس
گفتمش: دل‌میپزد هر شب خیالِ وصل ، گفت:
پخته‌می‌باید سخن ، این آرزو خام است و بس
سعی بنما ، جهد کن **مفتون** به‌راه وصل دوست
پیشرفت کارها ، بسته به‌ابرام است و بس

۳۳۳

حُسن، لطفیست که بر روح روان ماند و بس
عشق، دردیست که بر کندنِ جان ماند و بس

روی آن مَه نتوان گفت به‌چیزی ماند
میتوان گفت که: خورشید به‌آن ماند و بس

هر که خوانده است خبرهای جنان، میداند
که به‌آن رویِ نکو، باغِ جنان ماند و بس

تُركِ مستی که پیِ عربده شمشیر کشد
چشم و ابروی نگارم به‌همان ماند و بس

ای دل! ار تنگدلی، هیچ مگو از دهنش
نیست چیزی که به‌آن تنگدهان ماند و بس

هیچ اندیشهٔ آن موی میان نتوان کرد
که به‌آن موی میان راز نهان ماند و بس

غیرتِ آبِ بقا باشد و رشك کوثر
لبِ جانانه که بر جوهرجان ماند و بس

نسبتِ قامتِ او را نتوان داد به‌سرو
که به‌آن قدِّ رسا سروِ روان ماند و بس

بگذرد آدم و اسبابِ جهان بگذارد
نام نیك و بد از آدم به‌جهان ماند و بس

گفت مفتون که: از این گفتن اشعار، مرا
غرض آنست ز من نام و نشان ماند و بس

۳۳۴

تا چند ملامت کشم از هر کس و نا کس؟
ای‌مرگ! کجائی؟ که‌چنین زندگی‌ام بس

مُردم بهغریبیّ و ، ففان ! می‌ننشیند
بر دامن کس گرد ز مرگِ منِ بی کس
شد قسمتم از خوان فلك نعمت نابود
شد روزی‌ام از باغ جهان میوهٔ نارس
از بهرِ من و هر که چو من هست در ایّام
مرگ‌است عروسیّ و ـ کفن ، جامهٔ اطلس
شد نیشترِ آبلهٔ پایِ دلِ من
هر خار که از گلشن غم سر زد و هر خس
جز خون دلِ خود نبود طعمهٔ طوطی
آنجا که کند بال هما سایه به‌کر کس
حالِ دلِ من در خم گیسوی سیاهش
مانندِ غریبی است که افتاده به‌محبس
مفتون ! تولباس هنر ازتن به‌درآور
تا بی‌هنرانند به‌این جامه ملبّس

۳۳۵

رفتی و بی‌تو شد مرا ، جسم فتاده از نفس
چون قفس شکسته و ، مرغ پریده از قفس
میروی و رود ترا از پس و پیش مدّعی
میروم و رود مرا لشکر غم ز پیش و پس
دستم اگر به‌دامن وصل تو ای صنم رسد
از سرِ صدق میدهم آنچه مراست دسترس
عشق تو کرد با دلم آنچه شرر به‌خرمنی
با تن زارم آنچه‌را ، برق کند به‌خار و خس
چون تن‌من که بار غم چون‌دل‌من که از الم
بار نمیبرد شتر ، ناله نمیکند جَرس

جز سرِ زلفِ پر خمش، دزد نمیشود عسس
چون لبِ لعلِ دلکشش ، قند نمیدهد نمك

هم به‌همه پریرخان ، هم به‌تمام عاشقان
حسن‌تو است خوبی‌وعشق منست عشق‌وبس

تا لبِ نوشخند او ریخت نمك به‌زخمِ دل
دست به‌سر همی‌زند این‌دل‌خسته‌چون‌مگس

طالع و بخت من سفید آنکه نکرد نیم‌جو
گرد سیه رُخِ ترا ، لیك بقدر یك عدس ۳۳۶

ز توپ ناز و رگبار نگاهش نیست ایمن کس
خدا را ، کی دهد آن تندخو فرمان آتش بس؟

هواپیمایِ آهِ عاشقان را نیست تأثیری
تو خود یارب به‌فریادِ دلِ دلدادگانش رس

خرامان میرود آن یار و مشتاقان ز دنبالش
چوصاحبمنصبی از پیش و سربازان همه ازپس

جواب تلخ زان شیرین‌زبان شور افکند دردل
بلی ، مطبوع‌تر افتد به‌عالم میوهٔ نورس

بگو با منکر قرآن: ببین زلف و بنا گوشش
بخوان «صبّح تنفّس» را ز «واللّیل‌اذا عسعس»

دلِ سرگشته‌ام در چنبرِ زلفِ گره‌گیرش
بدان ماند که تیهوئی فتد در چنگل کرکس

عجب نبود بَرِ معشوق گر الکن بُود عاشق
که‌صد موسی‌کلیم‌الله دراین طور شداخرس

شود گر سگ‌مگس مغلوب‌صدره،سگ‌مگس باشد
نهی گرجان به‌جانش، عاقبت‌ناکس بُودناکس

ز **مجنون** آنچه فهمیدیم ما ، **مفتون** بُود مجنون
ز قانون آنچه دانستیم ما ، زندان شده محبس

۳۳۷

بانگِ خروس‌زد به‌بساط کنار و بوس / آری ، خدا خراب کند خانهٔ خروس
ما از زلال **خضر** و **سکندر** گذشته‌ایم / مارا شراب گبر خوش‌است‌ومی‌مجوس
دنیا به کس وفا نکند ، جامِ می بیار / کو**جم**؟کجاست‌جام؟ چه‌شد**کیقبادوطوس**؟
ای‌شوخ پارسیِّ من ! ای یار پارسا ! / ای‌آنکه‌چون تو نیست‌ز**پاریس**تا**پروس**
نازد صفا به‌طلعت ماهت چو نوبلوغ / بارد حیا ز چشم سیاهت چو نوعروس
کاری که ابرو و مژه‌ات کرد با دلم / **رستم** نکرده‌است **به‌سهراب و اشکبوس**
در زیرزلف، خال‌و رُخت‌آنچنان‌بود / **شاه حبش** نشسته ، به‌سر چتر آبنوس
اکنون که‌موکبِ شهِ اردی‌رسدزراه / برتخت‌شاخ، خسرو گل‌میکند جلوس
در گوش، بانگ چنگ‌بود نالهٔ هزار / آوازِ عندلیب به‌جای غریو کوس
برخیز تابهم میِ چون‌ارغوان‌خوریم / زان‌پیشتر که کار کشد با غم و فسوس
ساز طرب‌نما چه کشی اینقدر تعب؟ / خرّم بزی ، عبث‌چه کنی‌چهره‌راعبوس؟
یا لِلحبیب ! حُبّكَ خیرُ علی الدّوام
درده شراب وصل به**مفتون** علی‌الرّؤوس

۳۳۸

کعبه میکشد تکبیر ، **دَیر** میزند ناقوس
یار یار میگویند هر دو با هزار افسوس
کافر و مسلمان کیست ؟ کعبه و کلیسا چیست؟
دوست دوست میگویند ، هم اذان و هم ناقوس
در فلك ، مَلك حیران ، وصف روی او گویان
این به‌ذکر : یا سبّوح ؟ آن به‌بانگ : یا قدّوس
در جهان ، دلا ! دانی اینهمه نمایش چیست؟
چون به‌خویش میبالد ، چتر میزند طاووس

جلوه‌های معشوقی ، ناله‌های عشّاق است
حُسن چون کند جلوه ، عشق مینوازد کوس

آسمان چو فانوس است در کفِ غلام عشق
اختران همه چون شمع در میان آن فانوس

ساقیا ! بده جامی ، مطربا ! بزن راهی
جم ، که بوده با جامش ؟ کیست **کیقباد** و **طوس**؟

تخت و تاج **کیکاووس** ، ما از آسمان خواهیم!
داده آسمان برباد ، صد هزار چون **کاووس**

راهِ مرگ میپویند ، جامِ مرگ می‌نوشند
هم غلام و ، هم خواجه ـ هم رئیس و ، هم مرؤوس

یار ، گر همین یار است ، با همه وفادار است
هیچکس نمیباشد از وصال او مأیوس

مال‌چیست یاجان‌چیست؟ تخت‌و تاج شاهان‌چیست؟
اینهمه پیِ دین است ، دین بُود پیِ ناموس

گر بُود ترا فرمان ، میشوم ترا قربان
میدهم ترا صد جان ، گر دهی مرا یك بوس

کارِ آسمان **مفتون** گر بُود به‌دانا جُور
نیست غم ، چو میباشد ، کار دیوها معکوس

۳۳۹

عقده‌ها از کارها وا میشود ، غمگین مباش
گر نشد امروز ، فردا میشود ، غمگین مباش

از برای هر کسی در هر کجا ِ منبعدِ این
رفته رفته ، کار پیدا میشود ، غمگین مباش

هر کسی از عدل و آزادی تمتّع میبرد
ظلم، چون اکسیر و عنقا میشود ، غمگین مباش

اندك اندك ، رخت می‌بندد ز عالم احتیاج
هر کسی دارا و آقا میشود ، غمگین مباش

حرف خود را گر نیاری پیش کس زد، غم‌مخور
لال را فرزند ، گویا میشود ، غمگین مباش

میکند گر ظلم پامالت ، مکش از کار دست
عدل و آزادی مهیّا میشود ، غمگین مباش

کوثر و جنّات و تجری تحتهاالانهارِ آن
قسمتِ مخلوقِ دنیا میشود ، غمگین مباش

دهررا با نورِ خود فرهنگ روشن میکند
هر که نادان‌است، دانا میشود ، غمگین مباش

مفتخوار و مفتخواری ، میشود خوار و ذلیل
کارگر ، خود کارفرما میشود ، غمگین مباش

مبتذل خواهد شدن جنگ و جدل در روزگار
صلح کل در دهر اجرا میشود ، غمگین مباش

تلخ کامیها کشیدی گرچه مفتون ، بعد از این
۳۴۰ زهر ، در کام تو حلوا میشود ، غمگین مباش

به‌جان رسیده‌ام از عشق یار و گویم فاش: نبود حسن بتان یا نبود عشق ای کاش

اگرچه شیخ گریزد زعشق معذور است که آفتاب نگنجد به‌دیدهٔ خفّاش

شراب و نقل مهیّاست ، تخم نیکوئی بده ، بگیر، ببخشا، بخور، بریز، بپاش

گرت هواست که‌خورشید طالعت بدمد زروی قهر به‌بیچارگان مکن پرخاش

به‌کارخانهٔ قدرت به‌چشم کم منگر که‌عیب نقش بود عیب صنعت نقاش

چه حکمت است خدارا؟ یکی به‌عیش مدام یکی دچار مذلّت برای وجه معاش

اگر ز اهل‌دلی، پندهای **مفتون** را
۳۴۱ به‌کار بند و به‌خوبی بگیر زان‌پاداش

نگار من که‌جان میبارد از لعلِ شکرخندش
نمك پاشد به‌زخمِ دل دهانِ بهتر از قندش
دل و جان را به‌یغما میبرد چشمان فتّانش
کند هستیّ دل غارت رخ بی‌مثل و مانندش
یهود و گبر و ترسا، کافر و مسلم، وصالش‌را
به‌جان ودل خریدارند و، شاهان آرزومندش
رود گرچه به‌کام غیر و از من میکند دوری
ز چشم بد همی‌خواهم نگهدارد خداوندش
جفا و جور اورا میکشد جان باتنی چون مو
که نتواند گسستن رشته‌های مهر و پیوندش
اگر **یعقوب** بیند طلعتِ این **یوسف** مارا
یقین دارم ز حسرت چشم میپوشد ز فرزندش
ندارد طبع آن را کز بد افعالان کند دوری
دهم هرچند از راه نصیحت چون پدر پندش

بیا **مفتون** ز وصل یار هرجائیّ خود بگذر
۳۴۲ به‌یکدیگر نمیارزند خوردِ ماهی و گندش

آن‌سفر کرده که‌جان‌میدهدم‌دیدارش بارالها به‌سلامت سوی من بازآرش
یارب! آن‌نوسفری‌را که‌سپردم‌به‌تو من به‌سلامت به‌وطن آر و به‌من بسپارش
آنقدرصبر کن‌ای‌مرگ که‌یکباردگر یار، دیدار مرا بیند و من دیدارش
رفتی و بی‌تو دعای‌من بی‌دل این‌است: سروِ من جانکند دردل کس رفتارش
رفتی و بی‌تو دمادم ز خدا میخواهم نکند رنج و تعب‌های سفر آزارش
دور ازدیدن دیدار تو ای آفت جان چه کند دیده اگر گریه نباشد کارش؟

مُردم از درد غم‌عشق، خدایا ! برسان — آن طبیبی که دلِ خسته بُود بیمارش
نکند آه‌و فغان طوطیِ دل، پس چه کند؟ — دور از قند لب یار شکر گفتارش
یارب! آن باغ، چه باغیست اگر نیست بهشت؟ — کاین گل تازه، برون آمده از گلزارش
شب خیال رُخ او میکنم، میترسم — که خیالم رود آنجا و کند بیدارش
هر کجا حسن رخش جلوه کند، جادارد — طوطیان آینه سازند در و دیوارش
زال میدید که یوسف به کلافی ندهند — خواست تا یوسف او گرم شود بازارش

خبرش هست که دور از گل رویش مفتون
همچو مرغیست که آتش جهد از منقارش

۳۴۳

غم عشقش اگر گویم، زبان سوزد ز تقریرش
گرش بنویسم ، آتش در قلم افتد ز تحریرش

دلِ بی‌درد نتوان گفت غیر از قطرهٔ خونش
سرِ بی‌عشق نتوان خواند غیراز نقش تصویرش

دلم تا شد خرابِ چشمِ مستِ یار ، دانستم
که‌این منزلگهِ ویران، خرابی‌بود تعمیرش

زعشق لاابالی درجهان هرمشکلی حل شد
ولی چیزی نفهمیدیم ما از عقل و تدبیرش

زنسل آدم خاکی ، به‌این پاکی تو پنداری
زآب و خاك دیگر آفریده دست تقدیرش

بناز ای مادرِ گیتی به‌این فرزانه فرزندت
که گوئی داده‌ای ازشیرهٔ جانِ جهان شیرش

عجب از آن پری‌نبود، پری را حال معلومست
عجب باشداز این مردم که‌چون کردند تسخیرش

زریش‌و سبحه و تحت‌الحنك ، دام‌است زاهد را
خداوندا! تو مارا وارهان ازمکر و تزویرش

شنیدم تا نمیرد کس ، نبیند روی جانان را

۳۴۴ بیا مفتون بمیر از عشق او، تا بنگری سیرش

کمان ابرو بتی دارم که جان میبارد از تیرش
اگر خون‌دلم ریزد، فدای دست و شمشیرش

اشاراتیست درچشمش، که من ماتم ز تفصیلش
حکایاتیست درلعلش ، که من لالم ز تقریرش

بروز فتنه موقوفست بر چشمان فتّانش
مدارِ دلبری بسته‌است بر حسن جهانگیرش

سرِ شوریده‌ای دارم به‌فتراك سرِ زلفش
دل دیوانه‌ای دارم به‌گیسوی چو زنجیرش

شبی درخواب دیدم زلف اورا شانه میکردم
به‌هر کس گفتمش، گفتا : پریشانیست تعبیرش

هزاران آیه دارد مصحف روی دلارایش
که گر آیند دانایان، شوند عاجز ز تفسیرش

عجب شوخیست او، امّابود عاشق کشی قصدش
الهی کاش عاشق میشد و میداد تغییرش

حلالش باد خون من ، اگر پرسند از قتلم
بگوید : عاشقی‌کارش ، وفاداریست تقصیرش

زمفتون میرمد آنمه چو از پیری جوان ، غافل

۳۴۵ که در فصل جوانی کرده عشق آن صنم پیرش

به‌قتل عاشقان ، ای نازنین ! شمشیر ابرو کش
ترا گفتند : تُرك تیغ‌زن باشی ، نه چاقو کش !

اگر داری خیال قتل مشتاقان ، مکش خنجر
سپاه ناز ازیکسو، صف مژگان ز یکسو کش

ترا ای دوست! دشمن بوده هر کس گفته: بدخوشو
ترا مانیك میخواهیم، کین از خصم بدخو کش

تو آهوئی، به‌بازویت مکش شیر و مکن شیری
اگر هم میکشی، چون چشم مستت عکس آهو کش

مریزاد ای صنم آن دست و پنجه، نازبازویت!
به‌قتل عشقبازان منّت از آن دست و بازو کش

رقیب بی‌سر و پا، بی‌سر و پا کرده آن مه را
زما آزادگان، گو: پای کش، یا دست از او کش

تو ای نقاش! گر خواهی کشی تصویر ماه من
دهان، کوچکتر از ذره، میانش کمتر از مو کش

کنی ترسیم گر آن طرّه را، چون شام یلدا کن
کشی تصویر گر آن چهره را! چون باغ مینو کش

مهِ نخشب نخواهد شد چو روی ماه‌من، **مانی!**
وگرنه سعی کن ماهِ دگر بسیار نیکو کش

به‌بازویِ توانا برنخواهی آمدن **مفتون**
۳۴۶ پس از این‌رو پسِ زانوی غم بنشین‌وحق هو کش

زگل برد آب و رنگ از نازکی رخسار گلرنگش
به‌غنچه تنگ کرد از تازگی ره غنچهٔ تنگش

رخِ چون ماه در زلف سیاه او بدان ماند
ذَنب ازآسمان آید فرو، خورشید در چنگش

بحمدالله خاکِ جنّتِ کوئی به‌سر کردم
که **جبریل** است آنجا کمترین مرغ شباهنگش

لب لعلش نه مرجان و نه یاقوت است، چون بینی
نه مرجان است هم آبش، نه یاقوتست همسنگش

گرفتم خامهٔ نی‌رنگ نقاشش کشد صورت
ولی هر کس کشد آن ناز را، نازم به‌نیرنگش

سنان ـ قد، زلف ـ جوشن، تیغ ابرو، خنجر مژگان
به‌این لشکر، شه حسنش، تماشائی بود جنگش

سیاوش‌وش **فریدون** فرّ بتی دارم که میشاید
به‌روی آتشین نازند صد **زردشت** و **هوشنگش**

بود **مفتون** غلام آنکه باشد خواجگی عارش
۳۴۷ بغیر از آن بود از شاهی کون و مکان ننگش

بتی که‌نیست میسّر برای شاه وصالش — زمن دریغ‌ندارد نظر، گلی به جمالش!
هزار بوسه نمودم از او به‌رسم تبرك — خدا کند بر کت‌او فتد به‌جانش‌ومالش
سزای جاه وجلال‌است آن‌جمال دلارا — دعا کنم بفزاید خدا به‌جاه و جلالش
دلم ربوده لب او به‌یك تبسّم شیرین — بتی که‌نیست‌نظیرش،مهی که‌نیست‌مثالش
اگرچه کرده‌به‌هجران‌هزار بار ملولم — خدا کند که نباشد به‌هیچوجه ملالش
کسی که‌وصل‌ترا افکند‌به‌روزقیامت — زهی!به‌فکر بلندش، خهی!خیال‌محالش
به‌وصل‌او نرسیده کسی، نمیرسد آخر — بود محال، ولیکن‌محال نیست خیالش
به‌آفتاب قیامت که هیچ سایه ندارد — کسی که‌عشق‌نورزیده‌است، وای‌به‌حالش!
وصال روی نگارین بود کمالی وحالی — به‌وصل یار رسدهر که‌قدرحال‌و کمالش

یقین شده است به‌**مفتون**، چه‌آخرت، چه به‌دنیا
۳۴۸ که نیست راه نجاتی جز از **محمد** و آلش

آب گل‌خورده خط تازه‌تر از ریحانش — پردهٔ غنچه دریده دهن خندانش
گل، قبا میدرد ازسبزهٔ نسرین‌پوشش — نافه‌خون‌میخورد ازسنبل‌مشك‌افشانش
سرو، هرچند ببالد، نشود همدوشش — ماه، هرچند بتابد، نشود همشانش
تیغ بگرفته پی کشتن‌ما ابرویش — صف‌به‌صف بسته‌به‌خونریزی‌ما مژگانش
ماه،خورشید،صنم،قبله،خداوند جمال — هرچه گوئیم، بود برتر از آن عنوانش

از خداوند به‌هر لحظه دوصد جان طلبم	که به‌هر لحظه دوصدبار کنم قربانش
میندانم به‌چه‌دین است و چه آئین، هرکس	کفر آن‌زلف نبرده‌است ز کف ایمانش

کیست‌دانی به‌بیابان محبّت **مفتون**؟

۳۴۹ عاشقِ خستهٔ دلبستهٔ سرگردانش

خرم آن‌دل، که‌تو، هم‌دردی و، هم‌درمانش	خنك آن‌جان، که‌تو، هم جانی و هم جانانش
شاد آن‌دل، که خط سبز تو شد دلبندش	فرخ آن‌سر، که‌سر زلف‌تو شد سامانش
تیر مژگان‌تو بردیده َخلد سوفارش	َخمِ ابروی‌تو از دل گذرد پیکانش
خط آشوب کشیده‌است به‌جانها چشمش	الف داغ نوشته‌است به‌دل مژگانش
من و آن‌عشق، که‌روی تو بود مقصودش	من و آن راه، که کوی‌تو ُبود پایانش
دید **یعقوب** اگر روی‌ترا، داندچیست	فرق مابین َمهِ ما و َمه کنعانش
چرخ، سرگشته به گردسر او میگردد	هرسری‌را که کندعشق‌تو سرگردانش
مرهم زخم‌دل دلشدگان زان نمك‌است	که‌لبِ نوشِ شکرخند تو باشدکانش
گر بسنجند به‌میزان خرد عشق و جنون	غالب آنست که شاهین شکند میزانش
زاهدا! این‌من و این‌مستی و چشم و لب یار	آن‌تو و جنّت و آن حوری و آن‌غلمانش

به‌دو عالم نبود عقده گشائی **مفتون**

۳۵۰ جز **علی‌بن ابیطالب** و فرزندانش

عاشق آنست که گر بوسه‌دهد جانانش	لب جانانه نبوسیده ، برآید جانش
عاشق صادق اگر جان بسپارد درعشق	پیش جانان ز خجالت نکند عنوانش
هرکه خواهد که‌بچیند گل راحت‌زین باغ	گو به‌صحرای عدم سبز کند بستانش
سرِ شوریدهٔ من، سنگ ُبود بالینش	دلِ غمدیدهٔ من ، درد ُبود درمانش
هردلی‌سوخته‌از آتش هجران، نه‌عجب	گر رود آتش دوزخ به‌زبان آسانش
چه‌بلائیست؟ که‌هرکس‌رخ‌او دید، بگفت:	کندم‌کاش خداوند بلا گردانش
به‌خیالی که به‌زلف تو رسد دست صبا	هرسحرگاه ُبود دست من و دامانش
گوهر عشق مگر عشق شناسد، ورنه	عقل، طفلیست که‌ازدست‌دهد ارزانش

تو و آن مسجد و محراب عبادت، ای شیخ! من و مستی و می و میکده و رندانش

لامکان سیر بود توسن طبع مفتون

۳۵۱ عالم کون ومکان تنگ بود میدانش

جان به‌قربانِ لعلِ خندانش کافریدند گوئی از جانش

آب از چشم چرخ میگیرد لیموی آبدار پستانش

خاطر جمع کس نمی‌یابد مگر از طرهٔ پریشانش

به‌نگه‌خون‌صدمسلمان ریخت چشمِ بی‌رحمِ نامسلمانش

وه! که‌دندانشکن، گلو گیرند لب چون لعل و دُرِّ دندانش

زلف‌شبرنگ یار،چو گانیست کافتاب است گویِ میدانش

جانشکارست خندهٔ شوخش فتنه‌بار است چشم فتانش

زینهار! از کمانِ ابرویش الحذر! از خدنگ مژگانش

برد خورشید سر به‌جیب فرو تا برآرد سر از گریبانش

سرو از چشم باغبان انداخت نخل نوخیز سرو بستانش

نمکین خنده خوش بود مفتون

۳۵۲ که لب نوش او بود کانش

همی‌نه‌دل بَرد از خلق روی زیبایش که دلربا بود الحق تمام اعضایش

حسد به‌خاکِ قدومش برند مشتاقان که میزنند همه بوسه بر کف پایش

به‌یك‌نظر که‌به‌رویش کنم، شوم‌صدبار فدای طلعتِ زیبایِ عالم‌آرایش

بجز به‌دل رخ اورا نمیتوان دیدن کجاست آنکه دل‌من ربوده سیمایش؟

نهان شوند چو ازخود جمال‌اوبینند مقربان که به‌پنهان کنند پیدایش

نظر دریغ ندارد ز عاشقان، داند که میشوند همه محو از تماشایش

چو سرو جامهٔ خضرا به‌بر نموده‌سپهر که ایستد به‌تماشای قدّ و بالایش

همین بس‌است زسنگین‌دلی او، یاران! که میکشد همه‌عشاق‌و،نیست‌پروایش

به‌یك تبسّم شیرین او دهد مفتون
۳۵۳ صدآفرین که بگوید به‌شعر، شعرایش

توا گرتیغ کشی تابکشی عاشق خویش
منم اوّل که بود جان به کف و سر در پیش

نوك مژگان تو با سینهٔ مجروح پریش
سخت پیوسته به هم سر بسر و ریش بریش

گر سر کشتن عشّاق ستمکش داری
من به این شیفته‌ام از همه پیش، از همه بیش

جز دل من که ز لعل لب او کام نیافت
کس نخورده‌است از آن چشمهٔ نوش اینهمه نیش

مُردم و، یار به‌دردِ دل زارم نرسید
پادشه‌را چه‌غم ار جان بسپارد درویش؟

کیش تو کشتن ما، تیرستم در ترکش
جان به قربان تو گر دست نداری در کیش

دل سودازده خو با خط سبز تو گرفت
غرقه در بحر، تشبّث کند آری به‌حشیش

گر نئی محشر کبرا، زچه، ای وادی عشق!
پای تا سر همه بیمی و سراپا تشویش؟

غمِ تکفیر مخور تا بُودت می مفتون
۳۵۴ چون که این وصله نچسبد به‌تو با صمغ و سریش

تنها نه‌شور انگیخته درشهر گلرخساریش
خونِ جهانی ریخته پیراهن گلناریش

از قامت چالاك او، هرسو قیامتها بُود
از بسکه محشر میکند آن‌سرو خوشرفتاریش

قامت به‌ناز افراخته، کارِ جهانی ساخته
شوری به‌شهر انداخته، آن‌شوخ شیرینکاریش

خندید گل بر خویشتن تادید روی یار من
ازسردیِ بازارِ خود، وز روزگار خواریش

هشیاری از یادش رود، هشیار از سرمستی‌اش
مستی فرامش میکند، بدمست از هشیاریش

دل‌میبرد، جان‌میبرد، چون‌میکند؟ خون‌میکند
کاری که بادل میکند آن‌شوخ دردِ کاریش

از ابروی خونبار او، ظاهر بود خونریزی‌اش
وز طرهٔ طرار او ، پیدا بود طراریش
خلقی فریب چشم او خوردند ، بس آن دلربا
پیدا بود دل بردن و ، مخفی بود عیاریش
یعقوب بیند گر خط آن شوخ بازاریّ من
از یوسف خود بگذرد ، بدهد خط بیزاریش
بوسیدن لبهای او مفتون اثر دارد به‌خون
با این صفت پس میتوان گفتن حیات ساریش

۳۵۵

شب و بزم عیش‌است وجانانه‌را رقص | شراب است بی‌غش، کبابست خالص
تغنّی‌است مخصوص شخص مغنّی | ترقّص برازندهٔ یار راقص
به‌بزمی که باشند سرمست رندان | اگر یار باشد ، ندارد نواقص
می بی‌غش و ساقی ماه طلعت | به‌بزم تعیّش بود از خصائص
بگو: شمع! بنشین به‌جای خودامشب | که‌ساقیّ این‌بزم، شخصی‌است شاخص
بجز جام ، از جم نمانده است باقی | که مشهور عام است اندر قصایص
مباش از طلب یکدم آسوده مفتون
که آخر به‌مقصد رسد شخص فاحص

۳۵۶

آنچنان کرد به‌من یار نگاهی مخصوص
که برآورد دل غمزده ، آهی مخصوص
چشم و ابرو و مژه ، زلف و خط و خال سیاه
ملك دلها شده مغلوب سپاهی مخصوص
قامتش سرو و رخش ماه توان گفت ، آری
سرو و ماه است، ولی سروی‌و ماهی مخصوص

فرمِ زلفش به‌فرازِ مهِ رویش، گوئی
ماهِ مخصوص به سر هشته کلاهی مخصوص

یوسف افتاد به‌چاه و دلِ من در زنخش
یوسفی بود که افتاد به‌چاهی مخصوص

بکشم! چونکه خریدارِ توام، کشتنی‌ام
هر که پرسید، بگو: داشت گناهی مخصوص

تا به‌گلزارِ رُخت سبزهٔ خطّت سر زد
شد فزون مهرِ من از مهرِ گیاهی مخصوص

شد پیاده خرد از اسب چو فرزینِ دلم
شد به‌شطرنج رُخت مات به‌شاهی مخصوص

رَست از همّتِ **صالحعلی** از خود **مفتون**
چون به‌درگاهِ **علی** برد پناهی مخصوص

۳۵۷

علی‌الصبّاح رسید این نوید از فیّاض
که: منکما رَضی‌الله ایّها‌المرتاض

علاج بخل و ریا و حسد به‌باده کنید
که‌داروئیست‌مجرّب‌به‌رفع‌این‌امراض

به‌عیبِ خویش نظر کن به‌دیدهٔ انصاف
مبین به‌عیب کسان جز به‌دیدهٔ اغماض

چوبوی گل زسخنهای او شود معلوم
کسی که‌سینهٔ اوخالی است‌از اغراض

مرا زلعل نگار، ای‌حکیم‌ابوسه‌خوش‌است
مرا چه‌کار به‌کارِ جواهر و اَعراض؟

فراقِ یار کجا و حمیم هفت جحیم
وصالِ دوست کجا و نعیم هشت‌ریاض

مرا زعشقِ رخِ یار، شیخ منع کند
چرا که می‌نشناسد سواد را ز بیاض

تعرّضی است‌مرا کزچه عِرضِ خودبردند؟
کسان که‌از میِ و معشوق‌میکنند اِعراض

نخواهی‌ار که‌شوی شرمسار دشمن ودوست
مجو زخصم‌تویاری، زدوست استقراض

نگاهدار سَرِ رشتهٔ وفا **مفتون**
اگرچه رشتهٔ عمرت اجل کند مقراض

۳۵۸

گر پرده براندازد، جانانه از آن عارض
عشقِ رُخ او گردد، بر پیر و جوان عارض

دردِ دلِ ما، یاران! درمان نشود از شیخ
باید که شدن زین درد، بر پیرِ مُغان عارض

حاجت به‌بهشتم نیست، او را چو بُود بهتر
از شاخهٔ طوبی[1] قد، وز باغ جنان عارض

از سرو و مهی بهتر، زیرا که نخواهد داشت
نه سرو چنان قامت، نه ماه چنان عارض

یارا! چه مهی؟ کز شرم خورشید فلك دارد
از رَشكِ رُخت هرشب در پرده نهان عارض

رخسار اگر از من پوشید، نمیگریم
گریم که نمیپوشد چون از دگران عارض

از عارض و از معروض، چیزی که به‌جا ماند
معروض وجود ماست این کون و مکان عارض

دانی زچه **مفتونم**، سرگشته و محزونم؟
والله از آن عارض، بالله از آن عارض

۳۵۹

ماه گوئیم، ازآن طلعتِ زیباست غرض
سرو خوانیم، از آن قامتِ رعناست غرض

نافه بوئیم، ازآن زلفِ سمن‌ساست مراد
غنچه جوئیم، ازآن لعل شکرخاست غرض

باده گوئیم، بُود گرمیِ عشقش مقصود
ساده گوئیم، از آن روی مصفّاست غرض

عید نوروز ، از آن عارض زیباست سعید
شام یلدا هم از آن زلفِ چلیپاست غرض

سلخ خوانیم ، ز تاریکیِ زلف است سخن
غُره گوئیم ، از آن غُرۀ غرّاست غرض

گر که‌از سنبل و نرگس‌سخنی طرح کنیم
آن‌خطِ سبزوهمان نرگس شهلاست غرض

صبح گوئیم ، بُود طرفِ بناگوش هدف
شام خوانیم ، همان جعدِ شب آساست غرض

گر کمانست ، همان ابروی پیوسته نشان
ور کمند است ، به او بستگیِ ماست غرض

شعر گر گفته شود ، معنیِ بکر است مراد
شاعر ارخوانده شود ، مردمِ داناست غرض

گر ز مفتون برود نامِ بلندی به‌زبان
شاعرِ خوش‌سخنِ مملکتِ ماست غرض

۳۶۰

تا عشقِ یار با دلِ من یافت ارتباط
دیگردلم ندید بخود عشرت و نشاط

تنها نه‌عشق‌غالب و ، مغلوب گشت‌عقل
پیش محیط عشق دو عالم بُود محاط

از خطّ و خال یار ندانم کدام بُرد
دانم زدست رفت دلِ من درآن نقاط

ساقی! به‌جام ریز ازآن جوهر بسیط
خادم ! زجای‌خیزو به‌بستان بیربساط

در زیر آسمان نبود جای خوشدلی
پیچیده‌ای‌چوطفل توتاکی به‌این‌قماط

دنیا بودچو کهنه رباطیّ و ما درآن
علّاف گیر گشته و مانده دراین رباط

ماتمسرای خاك چوجای نشاط نیست
رندان در این بساط نکردند انبساط

با دوست ، ائتلاف نکوتر که اختلاف
با خصم ، اختلاف نکوتر که اختلاط

ای‌دل ! به‌احتیاط قدم‌نه به کوی عشق — اینجا بُود که‌میرود از دست احتیاط
زاهد! طریق راهروان پیش گیرو بس — هرروز پنج‌وقت بخوان اهدناالصّراط
مفتون ! ز شعر و شاعری امروز دم مزن
۳۶۱ افتاده این رویّه به‌دورانِ انحطاط

چنان به‌بردنِ دلهاست چشمِ یار مسلّط
که شاهبازِ شکاریست بر شکار مسلّط
مده به‌دست غمش ملك دل ، که‌خسرو ظالم
کند خراب چو گردد به‌هر دیار مسلط
فغان ز ابرو و چشمش ! که‌برهلاکت عاشق
دو تُرك شد به دو شمشیرِ آبدار مسلط
هجوم مورخطش شد به‌خاتمی که سلیمان
به‌دستیاریِ او شد به‌مور و مار مسلط
به‌کارِ بردنِ دل چشم او بس استاد است
که اوستاد بُود هر که شد به‌کار مسلط
گرفت‌لشکرِخط گردِ شاهِ حُسنِ تو، گوئی
به مُلكِ روم شده شاهِ زنگبار مسلط
اگربه‌عشق هرآن‌کاو که‌پاك‌باخت هنر کرد
منم به‌نرد محبّت به‌این قمار مسلط
حکایت از دلِ مفتون کند به‌نارِ محبّت
۳۶۲ به‌سالخورده چناری شود چو نار مسلط

نه‌همی کارمن‌است عشقِ رُخِ یار فقط — که همه‌کار جهان بسته به‌این‌کار فقط
گر همه‌یوسف‌مصر است به‌بازارجهان — هست‌هرچیز، ولی نیست خریدار فقط
ساقیا ! باده‌بیاور، که‌دراین کهنه‌بساط — توئی و باده ، من و عشقِ رُخ یار فقط

هرچه‌جز عشق بیاید به‌زبان، مغلطه‌است هست این حرف مهم قابل تذکار فقط
هرسخن کز لبِ دلدار شنیدم ، گفتم: سخنِ قند بُود لایقِ تکرار فقط
هرچه دیدیم و به‌هرجای‌جهان گردیدیم بود خالِ لبِ او نقطهٔ پرگار فقط
خوب یا بد ، گذرد عمر، ولی این‌رشته حسنش این‌است که‌وابسته به‌یك‌بار فقط
درپسِ پردهٔ شب‌بازیِ این‌لیل و نهار نیست جز لعبت بازیگر پندار فقط
موج مامیرسد ازبحر به‌ساحل روزی خویش را گر بتوانی تو نگهدار فقط

ماند‌ه ، **مفتون**! ز بزرگان همه آثار و، بُود
شعرِ شیرینِ تو فرخنده‌تر آثار فقط

۳۶۳

بستنِ دل به‌وفایِ تو ، غلط بود ، غلط
دادنِ جان به‌هوای تو ، غلط بود ، غلط

مو به‌مو مهر و وفای تو ، جفا بود ، جفا
سربسر ، صلح و صفای تو ، غلط بود ، غلط

مُردم و رحم نکردی تو بمن ، پس عمری
مُردنِ من ز برای تو ، غلط بود ، غلط

دل که دادم به‌هوای تو ، خطا بود ، خطا
جان که کردم به‌فدای تو ، غلط بود ، غلط

همه کار و همه سعی تو ، عبث بود ای دل!
همه فکر و همه رای تو ، غلط بود ، غلط

ای فلك! این چه بنائیست نهادی در عشق ؟
اوستادیّ و ـ بنای تو ، غلط بود ، غلط

نظم و نثرِ چه و شعرِ چه، کجائی **مفتون** ؟
از بشر مدح و ثنای تو ، غلط بود ، غلط

۳۶۴

به‌مرد علم و هنر لازم است از دو لحاظ
اول برای معاش و دوم پیِ الفاظ
غرض ز رِخوت و نادانی‌است منع ز نوم
مراد، همّت و دانائی‌است از ایقاظ
ندیم و باده فروش است قصد از راشد
چنانکه مطرب و قوّال مطلب از وُعّاظ
تو آبروی خود و مال و جان خود کن حفظ
خدا حفیظ بُود، لیك لازمست حفاظ
ز دودمانِ من خسته دود کرد بلند
رخی که هست برافروخته چو نار شُواظ
موکّلینِ غلاظ و شداد می‌دانند
که کافریست قسم خوردن شداد و غلاظ
به‌شعر، فخر درایران چه میکنی **مفتون**؟
که شعر، شیوهٔ مردان **کعبه** است و **عکاظ**

۳۶۵

بی لبِ جانان ز گلزارِ جنانم نیست حظ
بی قدِ سروش ز سرو بوستانم نیست حظ
دل نباشد گر اسیرِ زلف او، از دل چه‌سود؟
جان نگردد گر فدای او ز جانم نیست حظ
تا به‌بازار محبّت گرمِ سودا گشته‌ام
غیر وصل و هجر، از سود و زیانم نیست حظ
تا شدم با عشق جانان دوست، با خود دشمنم
هیچ باك از دشمنان، وز دوستانم نیست حظ

زاهد ار گوید سخن از کوثر و باغِ بهشت
بی‌لب و رخسار یار از این و آنم نیست حظ
لذّتی از عاشقی بردم که از آن چاشنی
از تلذّذهای این ملکِ جهانم نیست حظ
با گدائیّ درِ میخانه **مفتون** خوشدلم
منکه ازسلطانیِ کون و مکانم نیست حظ

۳۶۶

نگار، گر ندهد جام، از شراب چه حظ؟
نسوزد ار دلِ اغیار، از کباب چه حظ؟
اگر به کامِ دلِ ما دمی نمیگردد
زِ گردِ گردشِ این ماه و آفتاب چه حظ؟
به‌رقص گر نشود غرقِ خویِ رخِ جانان
به‌بزمِ اهلِ نظر، از گل و گلاب چه حظ؟
به روی یار ننوشی اگر میِ گلگون
ز بانگ چنگ و دف و نالهٔ رباب چه حظ؟
اگرچه نیست مرا خواب، خود گرفتم هست
چو یار نیست هم‌آغوش من، زخواب چه حظ؟
به‌زلفِ یار اگر نیست دسترس ما را
هزار خرمن اگر بود مشك ناب، چه حظ؟
رهینِ منّت دونان چه‌بهره بهرِ دو نان؟
گر آبرو نبود بر رُخم، زآب چه‌حظ؟
ز بر بخوانی اگر شعرهای **مفتون** را
خوش‌است، ازآنکه شود ثبت در کتاب چه‌حظ؟

۳۶۷

روی ِ مهت تا بُود باب تماشا به‌طبع لعل ِ لبت میکند بوسه تقاضا به طبع
چشم سیاهت بَرد دل ز کف ما به‌ناز طرز ِ نگاهت کند خون به‌دل‌ما به طبع
دل پی ِ تقدیم تو بود مصمّم به‌جان جان‌پی ِ تسلیم تو ، هست‌مهیّا به طبع
باغ ِ گل ِ یاسمن، روی دلارای تست باغ‌چو شد اینچنین،هست‌مصفا به طبع
چونکه به‌نازو عتاب عقده برابرو زَنی بسته‌شود هرطرف باب تقاضا به طبع
لب به‌سخن باز کن، دعوی ِ اعجاز کن چونکه‌لبت‌میکند کار**مسیحا** به طبع
طرف کله‌برشکن، زلف‌به‌رُخ برفکن تا که‌شود عالمی واله و شیدا به طبع
نامه و پیغام تست مایه ِ عیش و نشاط بوسه‌ودشنام تو خوب‌وگوارا به طبع
زخم ِ پیا پی چشد مرهم ناسور جان درد ِ دل ازغم‌شودخوب مداوا به طبع
بلبل شیدا ! مکن‌اینهمه افغان زهجر صبر کنی گردوروز،غنچه‌شود وا به طبع
بیهده **مفتون** مکش رنج و مکن جدّ و جهد
مینشود کارها ساخته الّا به طبع

۳۶۸

گویم‌از آن‌میان‌سخنی گرمیان ِ جمع آتش به‌جان‌جمع در افتد،به‌جان جمع
امشب تو شمع انجمنی ، یا ز آسمان نازل‌شده است‌آیهٔ رحمت‌به‌شان جمع؟
گفتم: کجاست‌مجمع‌دلها؟ به‌زلف یار آشفته گشت‌و داد پریشان نشان جمع
آرم چو از زبان تو یك‌حرف برزبان صدآفرین همی شنوم از زبان جمع
در پردهٔ یقین و گمان بود آن دهان خندیدی‌و، به‌دل‌به‌یقین‌شد گمان جمع
کرده‌است‌دلبری‌به‌رخت حُسن اتفاق هم دلربای‌جمعی و، هم دلستان جمع
ای لعل یار ! روحی‌وجسمی لك الفدا کآرام‌جان ِ جمعی‌و، روح‌روان جمع
سرزد به ِ گرد لعل ِ لب ِ اوخط ِ سیاه دودی عجب‌بلند شد از دودمان جمع
مفتون ! به‌اتّفاق توان روی یار دید
زیرا که دست فرد بُود پشتبان جمع

۳۶۹

منم به‌ملكِ محبّت به‌یادِ او قانع ز جمله هستیِ عالم به‌آرزو قانع
منم به‌نیك و بدِ دهر سربسر راضی ز قسمت ازلی هرچه مو بمو قانع
نگاه، خیره کند چشم روزگار به‌من اگر که بانگ بر آید ز دهر: کو قانع؟
زاشك سرخ ورخ زرد درجهان، گشتم ز زرد و سرخ به‌اینگونه آبرو قانع
زباغ خُلد و تماشاگهِ جهان، شده‌ام به‌یك نگاه بر آن صورتِ نکو قانع
گرفت گریه گلویم به‌خوان عشق و ، شدم به‌لقمه‌ای که گره گشت در گلو قانع
زخون خویش گرفتم وضو ، که باشد دوست ز هر عبادت عاشق به‌این وضو قانع
ز نقد و نسیهٔ دنیا و آخرت ، شده‌ام ز لعلِ یار به‌دشنامِ روبرو قانع
به‌دستِ پیر مغان خاتم سلیمان را به‌چشم دیدم و ، عالم به‌جستجو قانع
بین قناعتِ مفتون ، که از شراب وصال
زدوست هست به‌یك جام و یك‌سبو قانع

۳۷۰

مارا به‌شرع کرده خدا از شراب منع یعنی چو آب خور، که نباشد ز آب منع
آبست و شرّ شراب، ز آبش بخور نه شرّ ازآب نیست منع، بُود از شراب منع
آباد شد زمی دل ویرانِ ما ، چرا میکرد دوش زاهد خانه‌خراب منع؟
از گریه، منع چشمِ ترِ خود نمیکنم باران غلط بُود که کنند ازسحاب منع
نتوان ز روی یار کنی منع دلبری تابش به‌هیچ رو نشود ز آفتاب منع
بی یادِ یار، هر که بخوابد بُود حرام با یادِ یار ، هیچ نباشد ز خواب منع
عاشق کُشی ثواب بُود گربعشق ، کاش اغیار ، یار را نکنند زین ثواب منع
درقتل من شتاب مکن، چونکه ازازل هر کار را نموده خدا از شتاب منع
هر کس که با ولای علی رفت زیر خاك
مفتون ! شود به‌روزحساب ازعذاب منع

۳۷۱

میخواره را کنند اگر از شراب منع ماند به‌تشنه‌ای که کنندش ز آب منع
رندان ، شراب از پیِ مستی نمیخورند مستی بُود مراد، اگرشد شراب منع

در دهر هرچه هست، به آدم ُبود حلال
هرچیز منع گشته، ُبود بر دواب منع
مستی، زچشم یار به افسون نمی‌رود
افسانه، ُترک را نکند ز انقلاب منع
نتوان به آن نگاه بگویند: دل مبر!
چون از شکار صعوه، نگردد عقاب منع
ما َدم نمیزنیم، ولیکن مکلّفند
یاران کنندش از ستمِ بی‌حساب منع
زین پیشتر جواب مرا زود مینوشت
آن کیست تازه میکندش از جواب منع؟
شرمندگی برای مه و آفتاب خواست
هر کس که کرد روی ترا از نقاب منع
فرقی تمام بین حجاب و نقاب بود
کرداز نقاب منع، نکرداز حجاب منع
مفتون! مترس از گنهِ خود به روز حشر
نبود شفاعت از کرم **بو تراب** منع

۳۷۲

شب، طرفِ باغ و، ماه چراغ و، به کف ایاغ
با دلبری، بهشتِ برین است طرفِ باغ
تا میتوان، دلا! ز می و جام، کام گیر
تا باده شبنم است و شقایق ُبود ایاغ
تا هست عمر، بی‌می و معشوق سر مکن
لا ُبدّ فی المودّة انّی من البلاغ
تامطرب است، گوش به مفتی حلال نیست
آنجا که بلبل است، حرام است قول زاغ
ساقی! فدای چشم تو، در گردش آر جام
تا من مگر به بوی قدح تر کنم دماغ
باشد به شب چراغ نکو، لیك روی یار
آنجا که هست، گو نبود شمع یا چراغ
شوخی مکن، که شوخ ُبود چشم روزگار
غافل مشو، اجل به کمین است، نیست لاغ
ازداغ لاله، این سخن آیدمرا به گوش:
کن سعی تا مگر برهانی دلی ز داغ
مفتون! ز شرّ فتنهٔ آخرزمان به دهر
باشد مقام امن می و گوشهٔ فراغ

۳۷۳

از فراق روی او ، دارم دلی چون لاله داغ
سوخته از آتشِ آه و ز سوزِ ناله داغ
کرد تا آن شعلهٔ جوّاله جا بر پشت زین
شد دلِ خلقِ جهان زان شعلهٔ جواله داغ

تا جمالش آفتاب‌آسا به‌عالم جلوه کرد
کرد مه را رَشك تاب روی او از هاله داغ

موج زد تا از رُخِ ماهش غریزهٔ جوهری
سینه‌ها برداشت از آن جوهرِ سیّاله داغ

جز رُخ چون لالهٔ خوی کردهٔ او کس ندید
در گلستان برگ نسرین را شود از ژاله داغ

آمده از سبزهٔ خطّش دلِ ریحان به‌تنگ
گشته از خالِ لبِ لعلش دلِ تبخاله داغ

چشم‌جادویش زمسقط تا به‌بابل جمله سحر
خال هندویش به رُخ از هند تا بنگاله داغ

حُسن، گر حُسن خداداداست، زاستغنای او
میشود هم دایه، هم مشّاط، هم محتاله داغ

چارده ساله بُتی دارم، که ماهِ چارده
میشود از حسرتش چون زاهد صدساله داغ

همچو زاهد در نماز افراط کرد، آخر نشد
جبههٔ مفتون چو کتفِ اُشترِ جلّاله داغ

۳۷۴

رفت عمر و خاطری از من نشد شاد، ای دریغ!
کاشکی هرگز مرا مادر نمیزاد، ای دریغ!

عجز کردم، لابه کردم، خواجهٔ بی‌رحمِ من
نی‌مرا کشت و نه کرد ازبندآزاد، ای دریغ!

ناله‌ها کردم ز درد و غم، ولی این آسمان
بر رخ‌من یك‌دری از مهر نگشاد، ای دریغ!

دامنش بگرفتم و صد شمّه گفتم از فراق
در جوابم کاش یك دشنام میداد، ای دریغ!

تا که از کنجِ قفس مشت پرم را باد بُرد
بند از بال و پرم نگشود صیّاد، ای دریغ!
قدرِ ایّامِ جوانی را ندانستم، چه سود؟
گوهری بود، از کفم ناگاه افتاد، ای دریغ!
آنقدر از من کسی در هیچ‌جا اسمی نبرد
تا بکلّی نام و شعرم رفت از یاد، ای دریغ!
رحمتِ پیرِ خراباتِ مُغان عام است، لیك
یك نگه بر من نکرد آن خانه‌آباد، ای دریغ!
آب شد، آتش گرفت از غم دلِ زار، ای فغان!
خاك گردید استخوانم، رفت بر باد، ای دریغ!
یك سخن مفتون نگفتی تا که زنگ از دل بَرد
زینهمه قال و مقال و داد و فریاد، ای دریغ!

۳۷۵

حُسنِ روزافزونِ یارم بر قمر دارد شرف
سنبلِ گیسوی او بر مُشكِ تر دارد شرف
روی گلگونش توان گفتن که از گل بهتر است
قدِّ موزونش به‌سروِ کاشمر دارد شرف
خوب و بد را هر که میفهمد به گلزار جنان
دیدنِ رخسارِ جانان یك نظر دارد شرف
میتوان گفتن که بخشد چاشنی بر قند مصر
آن لبِ نوشین که بر قند و شکر دارد شرف
موشکافی کرد از موی میانش طبع من
بی گمان، بر رشتهٔ جان آن کمر دارد شرف

میسزد الحق اگر برخونِ عاشق هست تیز
آن دُرِ دندان که بر دُرّ و گهر دارد شرف
بر دَرِ دربار شاهنشاهیِ سلطانِ عشق
کامِ خشک‌و، رنگِ زردو، چشم‌تر دارد شرف
در بَرِ دانشوران و مجلسِ روحانیان
هر که خواند شعرِمفتون را ز بر، دارد شرف

۳۷۶
در زمانه هر که‌دارد سیم و زر، دارد شرف!
هر که دارد بیشتر زر، بیشتر دارد شرف!
بر دَرِ دروازهٔ دنیا، رقم زد کلکِ صنع
تخت و تاج و خاتم و تیغ و کمر دارد شرف
میپرستندش به‌عالم، هر که‌صاحب ثروت است
ملکت و اسبابِ دنیا اینقدر دارد شرف
قاضی‌الحاجات نبود در جهان جز پنج چیز
علم‌و صنعت، صوت‌و حُسن‌وسیم‌وزر دارد شرف
بایدم اصحاب عیسی شد ز بیمِ کاف کفر
پیشِ شیخ شهر چون اصحاب خر دارد شرف
هر که نادان‌تر، به‌قولِ شیخ مؤمن‌تر بُود
نزدِ حق هم گوئیا خر بر بشر دارد شرف
بر هنرمندانِ عالم، خرده میگیرند خلق
پس به‌عالم هر که باشد بی‌هنر دارد شرف
خار و گل در پیش چشم باغبان یکسان بُود
در گلستانی که نخلِ بی‌ثمر دارد شرف
تا نباشد درد در عالم، چه حاجت بر طبیب؟
شعرِ مفتون در بَرِ صاحب‌نظر دارد شرف

۳۷۷

ای‌سبز چرده یارمن، ای‌ماه منخسف! ای‌صد چو آفتاب ز روی تو منکسف
تا سجده پیش ابروی محرابی‌ات برم باید شدن به کوی تو یک‌عمر معتکف
آسان بود به کوی تو جان‌باختن، ولی مشکل توان شدن ز خیال تو منصرف
گر رخ بتابم از سرِ کویت، چنان بود مُحرِم به گاهِ حج شود از کعبه منحرف
شد قامتم ز بار فراق تو همچو «نون» تا جلوه کرد قدِّ رسای تو چون «الف»
عارف به شیخ رام نگردد، به‌عکس هم چون شیخ و میگسار، دو ضدّند و مختلف
از بهر غارتِ دل و دین، چشم و ابرویت با طرّهٔ سیاهِ تو گردیده مؤتلف
قربانِ چهرهٔ تو، که نوریست منجلی
مفتون غمزهٔ تو، که سریست منکشف

۳۷۸

وه ! چه خوش آیدم شبی ، بادهٔ ارغوان به کف
شمع ستاده یکطرف ، یار نشسته یکطرف
وصل نگار و جام می ، گل به کنار و چنگ و نی
عمرِ عزیز غیر از این بیهده میشود تلف
این دو سه روزه عمر را، غم چه خوری؟ شراب خور!
بیهده بهر آب و نان ، آه مکش! مخور اسف
چنگ به‌زلف یار زن، موسیِ وقت خویش شو
از غمِ دهر لاتقل ، باده بنوش و لاتخف
باده بنوش و کف بزن ! خاصه که دلبری بود
وجد کنان به‌صوتِ نی، رقص کنان به‌بانگ دف
خالِ رخش عجب مدان گر که نشاط آورد
زهره نشاط آورد ، خاصه به‌خانهٔ شرف
تیغ مکش به‌قتلِ من ، نیم‌نگاه بس بود
ای که به‌دور نرگست ، لشکرِ ناز بسته صف

پیشِ کمان ابرویت ، چلّه نشین بُود دلم
در بَرِ تیر غمزه‌ات، جان سپراست وتن‌هدف

کوش به‌جان و سعی که تا که‌دلِ تو دل شود
چونکه به‌بحر معرفت ، دل گهراست‌و تن‌صدف

مفتون ! وصلِ یار را بیم و امیدها بُود
که زنوای «ما عرف» ، گه به‌خطاب «من عرف»

۳۷۹

حرقتنی لهب‌الشوق والقنی یاساق
ندانم آب روانست این ترا یا ساق؟

به‌حسن خُلق‌تو نازم، که‌آشکار ازآن
کمال‌خلقت خَلق‌است وقدرت‌خلّاق

تو گر به‌خُلق‌نکودلبری،عجب‌نبود
توان گرفت جهان را به‌حربهٔ اخلاق

سخن‌نگفته، مراخنده‌ات سخنهاگفت!
مگر که‌خندهٔ‌توخوانده حکمت اشراق؟

رُخت ز زلف دَرِ عیش بست بررویم
که‌آفتاب‌به‌بُست‌است‌یاچومه به‌محاق

منم که با می ومعشوق بسته‌ام پیمان
به‌جام و باده و پیمانه کرده‌ام میثاق

مشام‌جان‌چومعطر شود به‌طرهٔ دوست
زهرچه هست کنی بوی‌مشك‌استنشاق

بکش فراق، که تامستحق وصل‌شوی
که هیچ میندهندت بدون استحقاق

رسیده‌کار بجائی ز فرطِ یکرنگی
که غیر دوست نبینم درانفس وآفاق

به‌دهر ، بندهٔ صالح کسی بُود **مفتون**
که‌بکر هردو جهان را دهد سه‌بار طلاق

۳۸۰

به‌جنون میکشدم سلسله جنبانیِ عشق
ای‌خوشاعشق‌وغم عشق‌وپریشانی عشق

عقل‌خواهد بفریبد به‌بهشتم ز جنون
آه ! زاندیشهٔ این طفل دبستانی عشق

هردلی زلف سیاهش پس‌زانو بنشاند
به‌دو عالم ندهد سر بگریبانی عشق

از نگین لب و خط سیهش دانستم
به کف مور بود مُهر سلیمانی عشق

درك‌او گر نکندصدچو **مسیحا** نه‌عجب
آسمان گم‌شده در کوچهٔ حیرانی عشق

صد **فلاطون** نبرد صرفه زدانائی عقل
که سبق‌جسته براو گوهر نادانی عشق

هم‌مگر پرتو خورشید بگوید، ورنه اختران، بی‌خبرند از گهرافشانی عشق
عقلا پیش شهِ عشق، چه عذری آرند روز محشر که بود نوبت سلطانی عشق
گر توغواص‌شوی‌در یمِ فکرت، بینی گوهری نیست دراین‌بحر به غلتانی عشق
از ازل تا به‌ابد جملهٔ ذرّات وجود ریزه‌خوارند سرِ سفرهٔ مهمانی عشق
تا که شد بی‌سر وسامان تو **مفتون**، دادش
سر و سامانِ دگر بی‌سر و سامانی عشق

۳۸۱

تا بکی منعم کنی از آب انگور ؟ ای رفیق !
خوش بُود مستی‌ورندی تالب گور، ای رفیق !
سازما سازاست از معشوق خوش آواز ، لیك
نغمهٔ دیگر فزاید می به‌طنبور ، ای رفیق !
منکر ما باده نوشان است گر زاهد، چه‌باك؟
باده مینوشیم ما، تا چشم او کور ، ای رفیق !
مؤمن آن‌باشد که‌کافرخواند او را شیخ، چون،
بر سیه ، مردم لقب بخشند کافور ، ای رفیق !
آنکه نامش را نخواهم بُرد هرگز در کتاب
شکریزدان‌را که‌شد ازبزم ما دور ، ای رفیق !
حال خوش‌بسته به‌پیش آمد بود نه زور و زر
دامن دولت کسی نگرفته با زور ، ای رفیق !
رو تُرش از بزم رفتی چون من از در آمدم
قول‌رندان: بودچشم من‌مگر شور ، ای‌رفیق !
گر نمیخواهد دلت ، الفت به‌ما رندان مگیر
هیچکس‌درهیچ‌کاری‌نیست مجبور ، ای رفیق !
گرتو مأموری زنی بر هستی رندان شرر
ساقیا!می‌ده، که«المأمورُ معذور»، ای رفیق !

ازچه مفتون حزین را از نظر انداختی ؟
زین تغافل‌میندانم‌چیست منظور، ای‌رفیق!

۳۸۲

نگویم مه به‌آن روی طربناك — چه نسبت خاك را با گوهر پاك ؟
به‌نام ایزد ، زهی زان روی نیکو ! — تعالی‌الله ، زهی زان قدّ چالاك!
توتا هستی، چه جای سرو یا گل ؟ — ندارد جلوهٔ گل ، خار و خاشاك
هرآن‌کاو دید آن چاكِ گریبان — گریبان تا به‌دامن میکند چاك
دهانت شهدو ، آن‌خط‌مور درشهد — لبت ضحاك و ، زلفت مار ضحاك
و ما فی‌الدهر غیرالعشق صرفاً — وما فی‌الکون محض‌الحسن الّاك
مرا یك بوسه بس باشد، که قانع — تواند کرد با یك لقمه امساك
بود تاساده ، نتوان زیست غمگین — بود تا باده ، نتوان بود غمناك
دراینکه‌حسن‌وعشق ازهم‌جدانیست — یقین داریم ما ، لعنت به‌شکاك!
به‌دهقان گوی از انگور و آبش — که تا در باغ ننشاند بجز تاك

بیفزا ای خدا بر عشق مفتون
به‌حقّ پادشاهِ مُلك لولاك

۳۸۳

فدای آن رخ گلرنگ وقامت چالاك — که‌ریخت آبروی‌سرو و گل‌ازآن‌دو بخاك
هلاك چشم تو گردم کز آن بلای‌سیاه — هزار عاشقِ دلخسته داد تن به‌هلاك
نگاه یار عبث نیشتر نزد به دلم — جراحتِ دل زارم رسیده بود به‌چاك
ترا که‌خاطرودل‌شاد وخرّم‌است،چه‌غم — بود اگر ز فراقت هزار دل غمناك؟
تو پاك‌شو ، که ندارد به‌عرصهٔ محشر — حساب هر که بود پاك، ازمحاسبه پاك
مپوش روی زنامحرمان ، که نتوانند — به‌روی‌پاك تودیدن ، مگر به‌دیدهٔ پاك
چوشیخ دست ودهن را چرا بیالایند — به‌خون خلق، بود تا که‌خون دخترتاك؟
یقین شدم چو دمار ازدلم برآوردند — دوزلف‌اوست دومار و، دولعل‌اوضحاك

تو تا عزیزِ دلِ دردمندِ **مفتونی**
نه جان و جسم ، که روحی من‌الوداد فداك

۳۸۴

ای که‌دریاکی‌حسن‌تو نه‌ریب‌است و نه‌شك
نرسد ماه به‌روی تو ، زدیمش به‌محك
می‌ندانم به‌شمار چه برم ؟ زیرا نیست
زچهار عنصر وسه‌روح ودو عالم چو تو یك
مژه‌ات‌کار دلم ساخت ، مزن چین به‌جبین
احتیاجش نبود لشکر فاتح به‌کمك
مسلك عشق اگر بود خطرناك ، چه باك ؟
عاقبت شد به‌توام راهنما این مسلك
میکنند تیرِ نگاه تو به‌خونم ایما
میزند چشم سیاه تو به‌قتلم چشمك
گر بشهد لب تو خورد قسم دل ، نه عجب
از قدیم است ، قسم خوردن مردم به‌نمك
روز همصحبت اغیار و ، خدارا شب نیست
نرسد ناله و آهم ز فراقت به‌فلك
زان نخواهم که ملك روی توبیند ، ترسم
کز نگاه ملك افتد به‌رخ خوب تو لك
ماه و ماهی به‌فغانند ز افغان دلم
شرّ این خسته‌گرفته ز سما تا بسمك
گرد لعل لب نوشین بتان با خط مشك
کتب‌الحسن : لمن ادرکه‌العشق ، هلك
زر ز تو ، بوته ز تو ، خالص و آلوده زتو
کیست **مفتون** که‌به‌عشق تو زند دم زمحك؟

۳۸۵

تا مایل است یار سلحشور ما به‌جنگ — فرسنگهاست فاصله ازصلح تا به‌جنگ
چشمش کمین گشاده وابرو کمانکش است — بااو خدا کند نکشد کارما به‌جنگ
هرچند جنگی‌است، ولیکن حیای‌او — فریاد میکند که: نیم آشنا به‌جنگ
گرریخت خون‌ما نگهش، دم‌نمیزنیم — از ابلهیست بنده رود باخدا به‌جنگ
قربان‌چشم مست‌تو گردم، که‌تاکنون — تیرش به‌هیچ‌وجه نکرده خطا به‌جنگ
ما کشتهٔ‌توایم،دگر این‌عتاب چیست؟ — رسم کجاست، شاه بود باگدا به‌جنگ؟
گر صلح میکنی تو ویاتیغ میکشی — منت پذیر صلح توایم و رضا به‌جنگ
لبهای می‌پرست تو،هریك‌جدا به‌صلح — چشمان نیم‌مست‌تو،هریك‌جدا به‌جنگ
خواهد میان خلق جهان بدقلم‌روی — مشنو گرت رقیب‌شود رهنما به‌جنگ
ای‌بت‌پرست! ما نه علی‌را ستوده‌ایم — اورا خدا ستوده، برو باخدا به‌جنگ

پیش سپاهِ غمزه و چشمانِ مست تو
مفتون سپر فکنده ، به‌او برمیا به‌جنگ

۳۸۶

در شکست دل نه تنها یار دارد دل ز سنگ
شیشه‌نازك، چرخ کجرفتار، من‌غافل ز سنگ
سنگِ طفلان شد محك دیوانگانِ عشق را
چون جنونِ عشق اینجا میشودکامل ز سنگ
قحط عاشق گر شود آن چشم زالماسِ نگاه
میتراشد از برای حُسن تو مایل ز سنگ
نقش شیرین‌را به«کوه بیستون» فرهاد زد
یا تراشید از برای جان خود قاتل ز سنگ؟
گرپری‌درشیشه‌است‌وشیشه‌درسنگ‌است،چون
آن پری‌درپیکرچون‌شیشه‌دارد دل ز سنگ؟

از دل او اشک من ، تنها جفا زایل نکرد
گرچه این باران کند هر نقش را زایل ز سنگ
قدسیان در عرش بهرت محفل آرائی کنند
تو ز دون طبعی کنی آرایش منزل ز سنگ

این جواب آن غزل مفتون که صائب گفته است:
«میکند بتگر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ»

۳۸۷

شد صبح وصل تابان ، یا ایّها المزمّل بگذشت شام هجران قم بالصّبوح عجّل
ای دل! غمت سر آمد، یارت ز در درآمد بزمی چو دلبر آمد، فی الحال قم فحصّل
سبک جمود بگذار، خود را سبک نگهدار رطل گران بدست آر، خواب گران فروهل
تا کی خمار این خمر؟ بگذار زید با عمرو سخت است گر مر االامر، میگوی ربّ سهل
ده اشك را وکالت ، ده آه را رسالت یکشب به استمالت عندالحبیب فارسل
لعلت به وصف عالی ، مارا به از لآلی یك بوسه زان حوالی یاللحبیب حوّل
ازدل چو رفت کینه، نازل شود سکینه اوّل بشوی سینه، وانگاه قل: فانزل
تامهلت است هوئی، راه خطا چه پوئی؟ زان پیشتر که گوئی ناگاه: ربّ امهل
مفتون! ز بدّل الارض من غیر ارض کن فرض
خواهی ادای این قرض ارض الوجود بدّل

۳۸۸

زان زلف، ندانم که چه آمد به سرِ دل هم بادِ سحر که مگر آرد خبر دل
میبرد دلم را چو خم زلف تو، گفتم : باشد سفر رفت و نیامد سفر دل
از آتش عشق رخ او گر جگرم سوخت تقصیر دلم شد ، که بسوزد جگر دل
شرحی که از آن زلف سیه باد صبا داد دیوانه بود هر که شود منتظر دل
تا طرف کله برشکنی ، میشکند باز سنگینیِ بارِ غم عشقت کمر دل
گر شد در دل باز به رویم، عجبی نیست یك عمر نشستم مترصّد به در دل

درسایهٔدل اینهمه مفتون که نشستم
ترسم که دهم جان و نچینم ثمر دل

۳۸۹

شد رقم روز ازل بر پَرِ پروانهٔ دل ... سوخت‌خواهی توزشمع‌رخ‌جانانهٔ دل
شد مَثَل«گنج به‌ویرانه‌بود» روزازل ... چونکه گنج تو نهفتند به‌ویرانهٔ دل
در شگفتم دَرِدل بسته و بامش بسته ... از چه راهی غم تو آمده در خانهٔ دل
میکند این‌دل‌غمدیده‌به‌افسون رامش ... گر شبی گوش دهد یار به‌افسانهٔ دل
شانه هربار که برشانهٔ زلف تو نهاد ... جمع کردی و نهادی همه برشانهٔ دل
ساقی‌اینسان که‌دهد‌باده‌به‌مستان‌امشب ... تارسد دور به‌ما ، پُر شده پیمانهٔ دل
طایر روح به‌دام تن خاکی افتاد ... دانهٔ دام چو شد گوهر یکدانهٔ دل

دل مفتون ز غمش ازسرِ عالم برخاست
جان فدای دل و این همت مردانهٔ دل

۳۹۰

تنها ندارم دست از آن چاکِ گریبان دربغل
دارم دلی‌لبریز خون ازدستِ هجران در بغل
یارب! مبادا کس چومن‌ازهجر آن‌سیمین بدن
سربرسرِ زانوی‌غم ، زانویِ حرمان در بغل
من کنج تنهائی به‌غم خو کرده شب تا صبحدم
تاصبح اورا مدّعی بگرفته چون جان در بغل
افشان بُودبرچهره‌مو، پنهان بنا گوشش دراو
یادرجنان جبریل رابگرفته شیطان در بغل
می‌میخورد باغیرو،من‌خون میخورم‌از آن‌دهن
خاتم به‌دست اهرمن ، مُهر سلیمان در بغل
پنهان کنم از مدّعی عشقش ، بلی پنهان کند
گلچین زچشم باغبان ، گلهای دامان در بغل

برعکس‌تو ای‌سیمتن! عکس‌تو ای‌سیمین‌بدن!

پیوسته دارم روز و شب مانند **قرآن** در بغل

زلف‌است بر رخسارِ او **مفتون** فتاده موبمو

۳۹۱ یانور ظلمت روبرو ، یاکفرِ ایمان در بغل ؟

برای عیشِ جهان لازم‌است یار اوّل — زبعد یار ، میِ ناب خوشگوار اوّل

مقام امن و فراغت دونعمتند ، ولی — مقدّم است براین هردو وصلِ‌یار اول

مده ز دست دلا سلسلهٔ مراتب را — شب وصال ، میِ لعلگون بیار اول

پس‌از وصال‌توان کردعرض مطلب‌را — دلا ! ز دست مده بوسه و کنار اول

اگرچه مطرب و قوال مایهٔ طربند — رفیق خوش بُود ازبهرمیگسار اول

اگر که مستیِ هستی‌فزا طمع‌داری — ز چشم او بشکن لشکر خمار اول

امیدبخش بُود زان‌دهن شنیدن راز — به‌هیچ می‌نتوان شد امیدوار اول

اگرچه‌اول‌وآخر به‌عاشقی‌غلط‌است — تو اختیارِ دل خود نگاهدار اول

خوشست‌مال ومنال جهان، ولیك بنه — تو سنگ هردو به‌میزان اعتبار اول

فغان ونالهٔ بلبل زجور گلچین است — اگرچه پردهٔ گل را درید خار اول

به‌سفرهٔ دگران نان خود مخور **مفتون**

۳۹۲ بکوش تاکه کنی حرفی ابتکار اول

چنان بود دلم ازوضع روزگار ملول — که از اوامر دولت حکومت معزول

زکارهای جهان آنچنان گرفته دلم — که از عوامل قاتل موالیِ مقتول

چنان دلم به‌غم روزگار مشغول‌است — که هیچگاه نباشد به‌خویشتن مشغول

زبس ز خَلق گرفته دلم ، گریزانم — به کوه‌ودشت‌چوعیسی‌زمردمان‌جهول

اگر که ماه شوم، ماه اوفتد به‌محاق — گر آفتاب شوم ، آفتاب راست افول

ز حقشناسیِ این‌خلق، گشت معلومم — که هیچکس نشناسند غیر سکّهٔ پول

مگوکه: مُرد خلاصه ، اگر که **مفتون** مرد

بگو : **خلاص** شد از مردمان نامعقول

۳۹۳

این‌منم درعشقِ جانان ، یا که درآتش **خلیل**؟
یا به‌خونِ خویش میغلتد **سیاووش** قتیل؟

این شبِ وصل‌است و آن‌یاراست میآید ز در
یا شبِ قدر است و من پیغمبر و او **جبرئیل**؟

گر ببیند گِردِ لعلِ او خطِ زنگارگون
میزند **عیسی** به گردون جامهٔ حسرت به نیل

آن قد و رخسار و لعلِ دلکش و نوشین دهان
یا که طوبی و بهشت و کوثر است و سلسبیل؟

خوانده‌ام در مصحف عشق از فراق و وصل یار
آیهٔ یاحسرتا و معنیِ صبرٌ جمیل

غمزه میبارد ازآن‌صف بسته‌مژگان فوج‌فوج
فتنه میزاید ز چشمِ مستِ جانان ایل ایل

جان‌فدای آن‌قد و رخساروزلف‌ورخ، که‌هست
بی قرین و بی مثال و بی‌نظیر و بی بدیل

همچو نوروزاست رویش بس‌سپیداست وصبیح
چون شب یلداست زلفش بس‌سیاهست وطویل

از غمِ آن چشمِ شوخِ ناتوانم ، ناتوان
از فراقِ یك نگه زان چشمِ بیمارم ، علیل

عاشقی صادق‌تر از من در همه عُشّاق نیست
اشك‌سرخ و رنگ زرد ، اینم گواه ، آنم دلیل

کیست **مفتون** بندهٔ صالح به‌درگاه خدا ؟
آنچه او خواهد مرا نعم‌الولی نعم‌الوکیل

۳۹۴

چو آهوی حرم ، چشمش کند ازغیر و محرم رَم
از آن آهو عجب نبود اگر باشد بهضیغم غم
ز خیل غصّه ، غصّه نیستم ، از لشکرغم غم
کهاز بسیار ، بسیاری تلف میگردد ، از کم کم
نصیحت گوی ! تا کی میزنی آخر ز پندم دم؟
به هر کس بنگری دلدادهٔ یاریست ، منهم هم
اگرجان‌بسپری‌ای‌دل! مخورازخوان دونان نان
ز دَرهم‌چهرگان،خواهش‌مکن دینارو ِدرهم هم
مکو باشیخ‌شهر ازعشق ، چون‌باشد گریزان زان
چه‌حاصل گر ُبودناخوش ویاخوش‌بهر اخشم شم
سپاردجان بهپیش آن‌لب نیکوتر از جان ، جان
ز بخت بد خوَرد هردم دل از روح مجسّم سم
بهچشمش مردم‌چشمش دم ازچون‌خون بریزد زد
زندخونخواره آری پیش مردم هر دم از «دم» دم
عرق برچهره‌اش یا قطره قطره برطبرخون خون
و یا بنشسته بر برگ گل سوری ز شبنم نم؟
به چهر خویش کف بهر ید ِبیضا چو موسی سا
که تا جاری نماید از بصر عیسی‌بن‌مریم یم
بهروی‌من ُبود همواره ازآن َجعد ُپرچین ، چین
بهپشت من ُبود پیوسته ازآن زلف ُپر َخم ، خم
بخوان‌مفتون! بهرقص‌آور تو ازاین ِشعر َشعرا را
سخن گر سست شد، بسیار گردد ، لیك محکم ـ کم

۳۹۵

از هنرهای جهان، من سخن آموخته‌ام به‌به از این هنر الحق که‌من آموخته‌ام
من فنِ زاری و، یاران فن زراندوزی در میانِ همه من نیز فن آموخته‌ام
بلبلان جمله بخود موسم گل میآیند من ترا دیدن و بیخودشدن آموخته‌ام
غنچه بشکفت چو آموخت بعکس دل من نکته‌ای را که‌من از آن دهن آموخته‌ام
از سرِ زلف تو، من درفنِ کشتی گیری پیچ در پیچ وشکن درشکن آموخته‌ام
دلبری گررخ خوب‌توزیزدان آموخت عاشقی من مگر از اهرمن آموخته‌ام؟
از چنین انس که با خانه‌بدوشی دارم چشم‌بد دور، که حُبّ‌الوطن آموخته‌ام
همچو من نیست یکی درهمه‌ارباب‌فنون چو نکه آنان‌عمل و، من‌سخن آموخته‌ام
همه بکر است و بدیع است چوفکر مفتون
نکته‌هائی که من از انجمن آموخته‌ام

۳۹۶

تا اسیر سرِ زلفِ تو پریوش شده‌ام پای تاسرهمه‌چون‌موی‌درآتش شده‌ام
دوش زلفِ سیهت کوسِ دلاویزی‌زد قامتت هم علم‌افراشت که‌دلکش شده‌ام
جای یك‌تیرد گردرهمه اندامم نیست پیش ابروی کمان توچوتر کش شده‌ام
باسرِ زلف‌تو گفتم که: درآتش‌چونی؟ جنبشی کرد که‌فهماندسیاوش شده‌ام
دست‌وپاهرچه زدم بند تو محکمتر شد مدّتی‌هست که‌فارغ زکشاکش شده‌ام
با خبر باش نسوزی ز شرار دل من که‌من‌ازعشق، سرا پا همه‌آتش شده‌ام
گرهی‌خورده به‌کارم زخمِ زلفِ نگار که از آن‌عقده‌پریشان‌ومشوش شده‌ام
دیده‌ام‌سرخ‌ورخم‌زردشدای‌شیخ‌به‌عشق توچه‌رنگی؟که‌من اینگونه‌منقش شده‌ام
گفت مفتون نبود ز آتشِ دوزخ باکم
شاهدم بوتهٔ عشق است که بی‌غش شده‌ام

۳۹۷

بس به‌چرخ از آهِ خود تیر خدنگ انداختم
اخترِ اغیار و یارم را به‌جنگ انداختم

من لب یار و سلیمان خاتم شاهنشهی
آنچه او برداشت، من اوّل ز چنگ انداختم

تا سبکباری به‌راه عشق خضرم امر کرد
بار هستی را ز دوشم بی‌درنگ انداختم

شمّه‌ای زان قدّ و رخ راندم سخن با عندلیب
سرو و گل را پیش او از آب و رنگ انداختم

یونس دل را ز بطن حوت در بحر جنون
من برون آورده درکام نهنگ انداختم

میگریزد از نهیبم نام در آغوش ننگ
تا به‌جام چرخ سنگ نام و ننگ انداختم

شیر گردون در فلك از نعره‌ام رم میکند
اژدها را تا به‌گردن پالهنگ انداختم

دل به‌زلف یار بستم، ناتوان سرپنجه را
لاابالی‌وار در چنگ پلنگ انداختم

شعری از مفتون سرودم در بر دانشوران
شوری اندر دانش از فرهنگ و هنگ انداختم

۳۹۸

بسکه امروز ز صهبای جوانی مستم — نتوان گفت به‌پیری به‌چه حالت هستم
منزل قافلهٔ عمر اگر بود پدید — زودتر رفته بدان قافله می‌پیوستم
میرسید ار ز جهنّم به مشامم بوئی — چون سپند از سر این مجمره‌ها میجستم
همه‌را با سر زلف تو بسر میبردم — رشتهٔ عمر ابد بود اگر در دستم
جز خط و زلف تو گردام دگر میدیدم — چست و چالاك ازاین بند بلا میرستم
گفتی: امروز نه، فردا بدهم کام دلت — کاش کیفیّت فردای تو میدانستم
ثمری دست امید من از آن نخل نچید — قامت یار بلند است، و یا من پستم؟
نیست پیدا که چه‌بازار و متاعی دارد — ورنه بار عدمم را به‌یقین می‌بستم

بود هر دام ، به‌دریای خیال افکندم ماهیِ خواب درافتاد فقط در شستم
به‌یکی لحظه دوصدبار دلم را خستند گر بغفلت دل موری به‌خیالی خستم
ره به وادیّ پس‌از مرگ نبردم مفتون
هر طلسم دگری داشت جهان ، بشکستم

۳۹۹

گر زبانِ چاپلوسی در دهان میداشتم
همچو مهر و ماه سر برآسمان میداشتم
همچو بلبل گر که‌بودم خوش‌نشین و هرزه گو
خانه از گل ، دستگاه از ضیمران میداشتم
بهر شیرین گر شکر را میتراشیدم رقیب
گنج خسرو ، وصل شیرین ، توأمان میداشتم
میتوانستم کنم گر ریشخندِ این و آن
پنجه چون شانه به‌ریش این و آن میداشتم
مینوشتم گر که مدح و هجو بهمان و فلان
رخنه در دلهای بهمان و فلان میداشتم
بهرِ دنیا گر که منّت میکشیدم از فلك
در کنارم گنجهای شایگان میداشتم
گر خزان را میستائیدم به‌توصیف بهار
چون خر دهقان بهاری در خزان میداشتم
مهربان میداشتم با خود دل سخت رقیب
گر دلی مانند تو نامهربان میداشتم
مینوشتم شرح بیداد تورا با اشك سرخ
از خطِ سبزت اگر خط امان میداشتم
از عدم کی مینهادم پا به‌اقلیم وجود
گر بخود روزی چنین اینجا گمان میداشتم؟

کاش مفتون از روا و ناروائیهای چرخ
۴۰۰ جای این‌طبع روان، آب روان میداشتم

یکشب ز پریشانی،زان‌طرّه سخن گفتم یکجمع بر آشفتند، خودنیز برآشفتم
تا نسبت زلفت را برمشكِ ختا دادم پیچید بخودچون مار، گویا که‌خطا گفتم
یکبار نخندیدی بر دیدهٔ گریانم گفتند به‌من یاران بی‌مهری و، نشنفتم
چون گردبه‌دامانت ، یکمرتبه‌ننشستم چون‌سایه‌به‌دنبالت ، هرچند که‌میافتم
ازسرّ دهان حرفی، نه گفتم ونه گفتی رازی که‌میان ماست، بنهفتی و بنهفتم
سگهای سرِ کویت‌دانند که بیدارند شبهای فراقت را تا صبح اگر خفتم
گفتم که: جفاکاری ! از من نپذیرفتی گفتی که: وفا دارم، من ازتو پذیرفتم
بیخودنخریدم من‌یکبوسه‌بجان‌زان‌لب اوخودبه‌زبان‌حال‌میگفت که: من‌مفتم
چشم من مفتون راست ، همچشمیِ مروارید
۴۰۱ بس دُرّ گرانمایه زان دُرجِ دهن سُفتم

شبِ فراقِ تو ازبس خدا خدا کردم رقیب را به‌فراقِ تو مبتلا کردم
شدم ز کون‌ومکان هرچه‌هست بیگانه ازآن زمان که‌ترا باخود آشنا کردم
ز خاك پاك شهیدانِ عشق مُنفعلم به‌زیر تیغ تو از بسکه دست‌وپا کردم
ببخش، گفتم‌اگر: زلف‌تست‌مشكِ ختا ز بسکه بود پریشان دلم ، خطا کردم
اگر به‌زلف سیاه تو دست من‌نرسید به‌پای قدّ رسای تو جان فدا کردم
اگر رضایت تو بود بر هلاکتِ من ترا ز خویش به‌جانباختن رضا کردم
تو تیغِ ناز کشیدیّ و من هلاك شدم به‌عهد خویش وفا کردیّ و ، وفا کردم
شبِ فراق که آمد اجل به‌بالینم به‌حیرتم که چه‌شد دامنش رها کردم
به فرّ عشق بنازم ، که هرچه مینگرم به عمرخویش ، همین‌کار را بجا کردم
زبعد توبه پشیمان شدم ز کردهٔ‌خویش به‌حیرتم که من این‌کار را چرا کردم!
هزار عقدهٔ مشکل به کارِ مفتون زد
ز تارِ زلف سخن هر گره که وا کردم

۴۰۲

تركِ پیمانِ تو ای تُركِ ستمگر کردم
آنچه میباید از اوّل کنم ، آخر کردم

دشمن و دوست ، به کار من و تو حیرانند
که‌چه خاکیست من‌از عشق تو برسر کردم

کارها بهر تو یك عمر علی‌رغم رقیب
که برادر نکند بهرِ برادر ، کردم

داد بر بادِ فنا ماحصلِ عمرِ مرا
حیف از آن باده که من با تو بساغر کردم

وعده کردی نکنی ترك مرادم ، کردی!
میگزم لب که چرا حرف تو باور کردم

دشمنان را همه بهر تو بخود خنداندم
دوستان را همه از خویش مکدّر کردم

همه عشّاق گواهند که من در رَهِ عشق
خویش را بهر تو بیچاره و مضطر کردم

شب پیِ پاسِ دَرت تانزند دزد به گنج
خویش را با سگ کوی تو برابر کردم

خط پیمان وفا خشك نگردیده هنوز
دامن از جور به‌خوناب جگر تر کردم

باعث حسرت من گشت به‌روزِ هجران
شکوه‌هائی که شب وصل ، بَرت سر کردم

بازهم داده پیامم که به‌مفتون گوئید :
شعر شیوای تو را خواندم و ازبر کردم

۴۰۳

دامنِ وصلِ تو تا رفت ز دستم، مُردم
پسِ زانویِ غم از بسکه نشستم، مُردم
توبه کردم ز میِ ناب و، شکستم ساغر
شیشهٔ جان من این بود، شکستم، مردم
بسکه دل را به‌وفای تو فشردم، خون شد
بسکه تن را به‌تمنّای تو خستم، مردم
چون‌سپندی که‌جهد از سَرِ آتش، ازجان
زآتشِ عشقِ رُخ خوب تو جَستم، مردم
رحمی ای‌تازه‌جوان! جور باندازه‌خوش‌است
به‌خدائی که پرستیْ و پرستم، مردم
تا که جان بود به‌پیکر، غم ایّامم بود
از غم و غصّهٔ ایام چو رستم، مردم
عالمِ بی‌خبری زندگیِ خوبی بود
تا شدم با خبر از خویش که هستم، مردم
این دَمِ مرگ، مگیرید ز دستم ساغر
همه خوشحالی‌ام این‌است که مستم، مردم
گفت مفتون که به‌سنگ لحدم نقش کنید:
رشتهٔ مِهرِ نکویان نگسستم، مردم

۴۰۴

روزی که عاشقِ رُخِ آن‌دلربا شدم
مسکین شدم، فقیر شدم، بینوا شدم
من دل به‌اختیار نبستم به‌زلفِ یار
غافل شدم، اسیر شدم، مبتلا شدم
یکدم تفقدی به‌من‌ای‌دوست! کز غمت
مردم، ز دست رفت وجودم، فنا شدم
تا دم زدم ز عشق، بلا ریخت بر سرم
از پای تا بسر همه درد و بلا شدم
کردم وفا به‌هر که، جفا کرد درعوض
در حیرتم چه‌شد که دچارِ جفا شدم

از من جدا نشد نفسی آرزوی یار تا اندك اندك از همه یاران جدا شدم
آخر ترحّمی به‌من، ای پادشاهِ حسن! درعاشقی، تو شاه شدی، من گدا شدم
دیدم که‌باید از همه بیگانه‌شدبه‌عشق روزی که بر وظیفهٔ خود آشنا شدم
منعِ وصال یار به‌خواهش کشانددوش تقصیر من نبود اگر بی‌حیا شدم
از بس گرفته تنگ به من دور روزگار
مفتون! به‌جان دوست، به‌مردن رضا شدم

۴۰۵

زجورِ خط به‌خم طرّه‌اش دچار شدم فغان! نرسته زعقرب، گزیده‌مار شدم
کسی دچار نگردد به‌اینچنین دردی که‌من زفرقتِ آن‌سنگدل‌دچار شدم
غمی که‌داشت به‌عالم، زمن‌دریغ‌نکرد به‌پیش عشق عجب صاحب اعتبار شدم
مرا ز روی جفا، باغبان گلشن دهر نشاند پای گلی آنقدر که خوار شدم
چنین که‌مینکنندم قبول چون زرقلب به‌حیرتم که‌چسان‌خرجِ روزگار شدم
میان جمع ز مفتونِ خسته نام برید
چرا که منهم ازاین جمع بر کنار شدم

۴۰۶

دمی که کشتهٔ شمشیرِ عشق یار شدم به زندگانیِ دایم امیدوار شدم
توئی‌وعرض خود ایجان به‌مقدم جانان که من ز هدیهِ ناچیز شرمسار شدم
قرارِ قتل مرا داد با رقیب و زشوق ازآن قرار، چو سیماب بیقرار شدم
به‌دوستیِّ تو شد یکجهان مرا دشمن به‌دوست دشمنی آخر جهانمدار شدم
گر آمدی به رهت بود قطرهٔ آبی بدان منم به‌غمت آب ز انتظار شدم
غبارِ خاك درت تا نشست بر سرِ من به‌ملكِ عشق، شهنشاهِ تاجدار شدم
هر آن سخن که ز لعل نگار مفتون گفت
به جلوه است که شیرین و آبدار شدم

۴۰۷

چو بینمت به‌تو آنقدر آرزومندم که در میانهٔ گریه ز شوق میخندم
چنان‌فتاده‌ام از پا، که‌دوستان‌خواهند گرفته بر سرِ دست و حضورت آرندم
اگرتوباشی‌و یوسف، گمان مبر یعقوب که باوجود تو گوید: به‌جان فرزندم

به‌یك تبسّم شیرین برآر کامِ دلم / چرا نمیکنی ای‌مه به‌هیچ خرسندم؟
چنانکه‌نیست‌به‌خوبی نظیرتو ، من‌هم / به‌عشق در همه عشّاق نیست مانندم
شنیده‌ام که‌سگ کوی‌خویش‌خوانده مرا / برو بهشت! که‌دیگردل از تو بر کندم
مرا که یك غزل از گفته‌های مفتونم
۴۰۸ بخوان و کامروا شو ، خیال کن قندم

امروز اگر خلق به‌چیزی نخرندم / فرداست ، که ارباب هنر سجده برندم
فرداست که در مصر برندم به‌عزیزی / امروزچو گرگان‌اگراخوان بدرندم
یارب! به‌که‌گویم که‌زدست‌خرد خویش / خون‌میخورم‌و، بیخردان غبطه‌خورندم
با چشم حسادت به‌سوی من نگرانند / آنانکه پس‌ازمرگ به‌حسرت‌نگرندم
فرداست که بر تربت‌من جامه‌درانند / امروز کسانی که گریبان بدرندم
آنان که به‌عالم نگذشتم من ازایشان / چون برق و یا عمر ز سر میگذرندم
دارند کنون ننگ همه از پدری من / در تربیت آنان که بجای پسرندم
باشند همه اهلِ خرد پی‌سپر من / آنروز که بر خاك مذلّت سپرندم
هرچند که نور از بصرم برد بصیرت / ارباب بصیرت همه نورِ بصرندم
آن قوم که بردند بسی منفعت از من / امروز همه بی‌سببی بر ضررندم
مفتون ! نکنم شکوه و ، تشویش ندارم
۴۰۹ از مردم بیگانه ، که خویشان بترندم

دوش فکرِ ناوكِ ابروکمانی برده بودم
گوئیا در تن کمانِ نیم‌جانی برده بودم
جان‌به کف بگرفته‌چون‌یك‌مورلاغر، وین‌عجب‌تر
بر سرِ خوانِ سلیمان ارمغانی برده بودم
ابلهیّ و کند ذهنی بین ، که حرفِ مهربانی
در برِ سنگین دلِ نامهربانی برده بودم

شرح دردِ دل به‌پیش چشم مستش مینمودم
ناتوانی را به پیشِ ناتوانی برده بودم
سرو و گل اندر چمن محونظر از باغبان شد
چونکه من‌همراه خود سرو چمانی برده بودم
معنیِ باریك را دیشب رسانیدم به‌موئی
چون به‌مجلس، دلبر لاغرمیانی برده بودم
گفت **مفتون**: عرصه برمن تنگ آندم شد، که دیشب
۴۱۰ فکر تنگیّ دهانِ دلستانی برده بودم

دیشب به‌صفحه عکس آن‌ماه میکشیدم ِهی ناله مینمودم، هی آه میکشیدم
چون سرو میکشیدم آن‌قامت رسا را وقتی شدم خبردار، کوتاه میکشیدم
چون ماه میکشیدم آن‌روی دلربا را خورشیدرا زغفلت، من ماه میکشیدم
بیهوده دل‌نمیداشت‌پاس‌ َچهِ َزنخدان آبی به‌دلو امّید، زان چاه میکشیدم
در کار سیب غبغبت از پا فتاد کلکم رفتم زدست، ورنه، دلخواه میکشیدم
هرچند، بارنازش‌چون کوه‌بودسنگین من با تن ضعیفِ چون‌کاه میکشیدم
آهی که میکشیدم از حسرت لب او آگاه بود هرچند، ناگاه میکشیدم
چیزی که‌بود باقی‌ازهستی‌ام زغم‌دوش یك نیم آه سردی گهگاه میکشیدم
نزدیك بود **مفتون** دستم رسد به‌زلفش
۴۱۱ زان نقشه‌ها که دیشب در راه میکشیدم

من بهشتی صنمم، حالت دیگر دارم که‌به‌رخ‌خلدو‌به‌لب‌چشمهٔ کوثر دارم
پادشاهم که ز مشك ختن افسر دارم باورت نیست ببین کز مژه لشکر دارم
بهر خونریزیِ عشّاق بجز تیرِ نگاه مژه برگشته‌تر از ناوك خنجر دارم
گو بیایند شهیدان‌من امروز، که‌من معجز عیسوی اندر لبِ شکّر دارم
عاشقان‌را به‌جگر زخم من‌و مرهم‌من که‌به‌لب‌نوش‌و‌به کف‌تیغ‌دوپیکر دارم
کاکلم گفت بناگوش مرا فاش بگو سایه بانی به‌سر از نافهٔ اذفر دارم

بستهٔ زلف سیه ، اکبر و اصغر دارم کشتهٔ تیرِ نگه بی‌حد و بی‌مر دارم
من چنان خوبم و مطبوع ، که **مفتون** میگفت :
۶۱۲ من به‌وصف تو غزل یك دو سه دفتر دارم

تماشائی بُود یارِ وفاداری که من دارم
خدا از چشم بد دورش کند یاری که من دارم
تمام ماهرویان را خریدارانه سنجیدم
میان گلرخان ، ماه‌است دلداری که من دارم
نه‌من تنها ، ز مه تا آفتاب این آرزو دارد
شود پروانهٔ شمعِ شبِ تاری که من دارم
برای دلبری اطوارها دارند مهرویان
بُودشوخی‌دگر، یارخوش‌اطواری که من دارم
به ترك ِ عاشقی خواهم بکوشم ، لیك می‌بینم
نباشد بهتر از اینکار ، هرکاری که من دارم
زیارتگاهِ عُشّاق است طوفِ من برای او
ندارد **کعبه** هم امروز زوّاری که من دارم
نمیدارید گر باور ، بیائید و ببینیدش
ندارد هیچکس این یارِ عیّاری که من دارم
تمام رازها فاش است پیش خندهٔ لعلش
گشاید رازها مفتاح اسراری که من دارم
به‌این معنی خوشم **مفتون** که بر طاق فراموشی
۶۱۳ نمیچسبد چنین فرخنده‌آثاری که من دارم

کسی به‌دهر ندارد دلی که من دارم چنین دلِ به‌جفا مایلی که من دارم
کجا روم؟ چه کنم درجهان نومیدی؟ ز دست این‌دل بی‌حاصلی که من دارم
یکی ز ماه‌جبینان به‌یك تبسّم‌هم نمیبرد دلِ ناقابلی که من دارم

چه‌جای‌یار گرامی، که**قابض‌الارواح** کند فرار ازاین محفلی که من دارم
کنارمن‌همه گرداب‌خون‌بود ز سرشك به‌بحر طعنه زند ساحلی که من دارم
زیك‌نگاه که‌خون ریزدم مضایقه کرد نعوذ بالله ازاین محفلی که من دارم
مگر به‌خندهٔ شیرین آن لب نمکین وگرنه‌حل‌نشود مشکلی که من دارم

نداده است به **یعقوب** هم خدا **مفتون**
۴۱۴ زهجرِ **یوسف** خود منزلی که من دارم

در وصف لبش طرح نوی ریخته دارم یعنی سخنی با شکر آمیخته دارم
آن مرغِ گرفتار ضعیفم که ز هستی در کنج قفس مشت پری ریخته دارم
جز یك دل صد چاك ندارم به‌دو عالم آنهم به‌سرِ زلف تو آویخته دارم
رفتیّ و ز دنبال تو صد محشر کبری از قامتِ رعنای تو انگیخته دارم
سنگین‌ترم از کوه گران آمده برسر آن‌خاك که از دست غمت بیخته دارم
حق گفته‌بتصدیق‌دل‌آن‌چشم‌اگر گفت از هر مژه صد خنجر آهیخته دارم
جز بندِ سرِ زلف تو، پیوند علایق از کون ومکان یکسره بگسیخته دارم

مفتون! رم چشمش دل من برد، عجب‌نیست
۴۱۵ سر در پیِ آن آهوی بگریخته دارم

به‌گرد خیمهٔ **لیلی** چو **مجنون** خانه‌ای دارم
به‌صحرای جنون منهم دلِ دیوانه‌ای دارم
صدف را میکند دُردانه پرور قطرهٔ اشکم
ز دریا چشم امّیدی که بر دُردانه‌ای دارم
من و شمعی که روی آتشینش فاش میگوید
فقط خورشید رخشان است گر پروانه‌ای دارم
دوصد **هاروت** را از چاه **بابل** میکشم بیرون
که از افسونگریّ چشم او افسانه‌ای دارم

هزاران کعبه و بتخانه دارم در کنار ره
از آن راهی که من با کعبه و بتخانه‌ای دارم
بیا ساقی! میِ منصور را در ساغرِ من کن
که منهم بر سرِ پیمان او پیمانه‌ای دارم
زنم خرگاه از نُه طارم نیلوفری برتر
بُود دنیا زنی، من همّت مردانه‌ای دارم
بشر صدخانه سازد بر سَرِهم ازبلور و، من
دلم‌خوش همچو جغدان‌خانه‌در ویرانه‌ای دارم
سزد بیگانه گردد آشنا با منطق مفتون
که بهر آشنایان معنیِ بیگانه‌ای دارم

۴۱۶
حدیث تازهٔ شیرینی از شکّرلبی دارم
شنیدن دارد و شوری، که‌شیرین مطلبی دارم
ربودم بوسه‌ای‌دوش از بنا گوشش به‌در گوشی
به تقریبی که از اغیار پنهان مطلبی دارم
شبم سودای زلفش در سر و روزآرزوی رخ
حریفان گوش‌شیطان کر،عجب‌روزوشبی دارم
به‌یاد لعل سیمین غبغبی از گریه و افغان
بخون آلوده چشم، آماس کرده غبغبی دارم
چو مو درآتشم، امّا خوشم، چون یار میداند
ز تاب و تابش زلف و رُخش، تاب و تبی دارم
خلاف ماه و چاه نخشب از چهر و زنخدانش
سراغ چاه نخشب را به ماه نخشبی دارم
به‌بالینم نهان از من شبی بگذر، که تا دانی
که من شبها ز بیدادت چه یارب یاربی دارم

به کیش خویش، زاهد! هست بسیاری که بفریبی
که من جز عاشقی لامذهبم گر مذهبی دارم
رفیق ره مگر توفیق گردد تا حریم دل
که پائی لنگ و راهی دور و چوبین مرکبی دارم
من و راه خرابات مُغان و میگساری‌ها
عجب راهیّ و زیبا مسکنی، خوش مشربی دارم
چو میباشد غلامی از غلامان درش مفتون
بخود هر لحظه میبالد که عالی منصبی دارم

۴۱۷

روز و شب، فکر رخ و زلف نگاری دارم
چشم بد دور، عجب لیل و نهاری دارم
روزگاریست که از مرحمت زلف و رخش
روزگار سیهی چون شب تاری دارم
چون سپندم به‌سر آتش و ماهی در خاك
تو مپندار که من بی‌تو قراری دارم
ای طبیب! این دَمِ رفتن به‌سرم نه قدمی
تا بدانند که من با تو چه‌کاری دارم
بردنم بار غم و، باختنم رنگ بُود
با تو در نرد وفا، خوب قماری دارم
بند بندم به‌فغان است، خدا را نظری
کز فراقت همه دم نالهٔ زاری دارم
من به کنج قفس آن طایر بشکسته پرم
کز فراقت نه زمستان، نه‌بهاری دارم
می‌ندانم به کجا زاد مرا مادر دهر
که نه جا و نه مکان و نه دیاری دارم

جای رحم است به‌من از رهِ یاری، باری
که فتاده به‌سرِ کوی تو باری دارم
زانویم در بغل و اشك روانم به‌کنار
با خیال تو خوش آغوش و کناری دارم
کاش یکمرتبه **مفتونِ** خودم میخواندی
۴۱۸ تا کنم فخر که منهم چو تو یاری دارم
به‌یادِ روی و موی یار در دل آذری دارم
ز عشقش از سرِ شب تا سحر چشم تری دارم
عجب صیّاد بی‌رحمیست آن تُركِ کمان ابرو
که از هر ناوك نازش به‌خون بال و پری دارم
میان مجمعِ عشّاق مشهورم به شیدائی
که از سودای زلف او پریشان خاطری دارم
دو تُرك مست او صف بسته ازمژگان پی‌قتلم
مسلمانان! چه سازم من؟ که یار کافری دارم
به‌دست خود سپردم شیشهٔ جان‌را به‌دلسنگی
ز پا افتاده‌ام، رحمی! من آخر داوری دارم
فراق یار از یکسو و، یکسو محنت دوران
چسان این بار بردارم؟ که جسم لاغری دارم
ز بی مهری او شادی کنان هرلحظه میگویم:
چه غم دارم که در عالم بت سیمین‌بری دارم
ز شورِ عشق، **مفتون** کام تلخست و همی گوید:
۴۱۹ که از شیرین کلامی طبع همچون شکّری دادم
من نه با ساز ز سوز دل خود دمسازم دگری میکند از پردهٔ ساز آوازم
من اگر«شور» به‌عالم نفکندم ز «نوا» چه کنم؟ بهتر ازاین« کوك»نباشد «ساز»م

تا لبت ساقی‌ام، آغاز بُود انجامم — تا غمت مطربم، انجام بُود آغازم
تو بپرداز به‌کار خود و اغیار، که من — باوجود تومحال است به‌خود پردازم
تو مرا از نظرِ خود اگر انداخته‌ای — من ترا می‌نتوانم ز نظر اندازم
روزوشب خون‌جگر میخورم و دم نزنم — تا به‌پیش همه‌کس فاش نگردد رازم
عشوه و غمزه و ایما و اشارات نهان — «حزب نازی» تو کردند شهید نازم
«زدی» و «کشتی» و «دربستی» و «ششدر» کردی — برد با تست از این «دست» که من میبازم
ساحت قدس ترا طایر قدسی باید — چه کنم؟ مرغ ضعیفم من و نوپروازم

بندهٔ مفتونِ تو هستم مکن از خود دورم
منکه سربازِ تو هستم، مکن از سر بازم

۴۲۰

من کیستم که با تو، نردِ وفا ببازم؟
بازآ که پیشِ رویت، جان جابجا ببازم
من پاکبازِ عشقم، با من دغل چه بازی؟
گر مدّعاست بُردن؟ بی مدّعا ببازم
در نردِ عشقبازی، چون باختن بُود برد
اینجا اگر نبازم جان را، کجا ببازم؟
گرم قمار عشقم با یار بد حریفی
تا او کسل نگردد، کاش ای خدا ببازم
دیشب که یارسرمست یك‌بوسه‌سر گرو بست
گفتم: بباز این دست، گفتا: چرا ببازم؟
جان از منست و از یار یك‌بوسه شرط‌بندی
بردن ندانم از یار خوبست؟ یا ببازم؟

مفتون! به‌نردِ عشق جانانه، نقد جان را
زان باختم که دیدم برد است تا ببازم

۴۲۱

هر شب زغمت تاصبح، با بخت درآویزم — گه‌چاك کنم جامه ، گه‌خاك به‌سرم‌ریزم
صدسلسله‌مجنون‌را ، من‌سلسله‌جنبانم — کز سلسله‌بندان ِ آن زلف ِ دلاویزم
آشفته و شیدای آن نرگس فتّانم — سرگشتهٔ سودای آن جعد بلاخیزم
مطرب! به‌نوا برخیز،تازان‌لب‌شورانگیز — مُل‌درقدح اندازم، گل با شکر آمیزم
خورشیدجمالت‌را،ای‌خواجهٔ‌مهرویان! — هم بندهٔ ناقابل ، هم ذرّهٔ ناچیزم
دامن‌مکش ازدستم‌تامن‌به‌دوصدحسرت — چون گرد به‌دامانت، بنشینم‌و برخیزم
زان‌پیش که‌خلق آیند‌درحشر‌زبیدادت — آشوب قیامت‌ها ، هر گوشه برانگیزم
وصل بت شیرین‌را غیراز شکرافشانی — هم تیشهٔ **فرهادم** ، هم پیشهٔ **پرویزم**
بربادرودخاکم ، جامی‌بده، ای‌ساقی! — ز آبی که زند آتش برخرقهٔ پرهیزم

مفتون غزلخوان و ، فخر **همدانم** من
نه **سعدی شیراز** و ، نه **صائب تبریزم**

۴۲۲

گلشن ِ داغ توشد دامن ِ صحرای ِدلم — وقت ِ آنست بیائی به‌تماشای دلم
دل من گلشن فردوس به‌چیزی نخرد — تا َسر ِ کوی توشدمنزل و مأوای دلم
تا دلم مایل رخسار دلارای تو شد — ذکرم اینست همه: وای دلم! وای دلم!
دامنم کرد پراز اشك بصر تا چه کند — با گریبان ز غمت دست ِ تمنّای دلم
دیده هرچند ُرخت‌دیدو دلم‌مایل‌شد — لیك ، من‌سوخته از آتش سودای دلم
جای جولان سواران غمت آنجا بود — دامن حشر اگر بود به‌پهنای دلم
جز وصال تونخواهم زخدا چیز ِدگر — چرخ رفتار کند گر بتقاضای دلم
داغم ازداغ دل‌لاله که‌چون‌من‌به‌چمن — کرد تا بازدهن، گفت که:رسوای دلم
دست ِمحنت‌به ُرخم بست َدر ِ شادی‌را — باز شد تا بسر کوی بتان پای دلم
وصل‌اورا که‌محال‌است زمن‌میخواهد — به کجا رو کنم از خواهش بیجای دلم؟

کیست **مفتون** به نهانخانهٔ دل جا کرده؟
که خبر میدهد از سرّ ُسویدای دلم

۴۲۳

من نیم فرشی، منم عرشی، نه ازاین خاکدانم
شاهباز لامکان ِسیرم که در حبس ِ مکانم

گر دو روزی‌اندراین ویرانه‌منزل کرده‌ام من
آشیانم فوق لاهوت است و مرغ لامکانم

رهروان ِ کعبهٔ مقصود بر مقصد رسیدند
همّتی ای خضر ! من واماندهٔ آن کاروانم

میتوانم حمل بار غم کنم در ناتوانی
تا دل از کف دادهٔ آن چشم مست ِ ناتوانم

سالها بود آشیانم شاخهٔ طوبی به‌جنّت
گلشن کوی تو ره زد از بهشت جاودانم

قطره قطره‌خون‌دل‌شد مجتمع ، چندانکه آخر
دجله دجله‌شد برون‌جای‌سرشك از دیدگانم

از برای شاهی ِ از ماه تا ماهی چو مفتون
میکنند این خاك و باد و آب و آتش امتحانم

۴۲۴

کاشکی فرصت دهد یك لحظه آب ِ دیدگانم
تا بسوزد از شرار ِ عشق مغز ِ استخوانم

واقف از حال دلم سازید آن ابروکمان را
تا مگر از تیر مژگانش نهد منّت به‌جانم

همچو بوتیمار ، با افغان قرین گشتم ز عشقت
ترسم ار آهی کشم ، یکسر بسوزد آشیانم

باید ازمسجد سوی‌میخانه بردن رخت ، زیرا
از غم و اندوه نرهاند مگر پیر مغانم

فکر تنگیّ دهانت اندك اندك کرد هیچم
حسرت ِ موی میانت عاقبت برد از میانم

ناز را فرمان بەقتلم دادی ، امّا دیر دادی
کاش جائی بود تا حاصل شود کامی از آنم

آتش ِ عشق تو بر بادِ فنا میداد خاکم
گر نبودی در هوایت ریزش اشك روانم

گفت مفتون از سرِ حسرت بەوقت جان سپردن :
۴۲۵ من شهید ِ ناوك مژگان آن ابرو کمانم

مرا بەیار چەحاجت؟ کەیار ِ خویشتنم
رفیق ِ خویشتن و غمگسار خویشتنم

مرا که هیچ طرفدار نیست در هر کار
ازاین چەسود کەاندر دیار خویشتنم؟

بەدست سعی توان چید گل ز باغ جهان
مرا کەسعی وعمل نیست، خار خویشتنم

چو کار هست مرا با نگار ، نی با تو
برو رقیب ! که مشغول کار خویشتنم

چنین که بادهٔ دولت سبیل میباشد
من ار خمار بمانم ، خمار خویشتنم

مرا که گوشهٔ عزلت نصیب کردەخدای
به شهر خویشتن و شهریار خویشتنم

مرا کەنیست کسی عهدەدار خدمت ویار
بەهر کجا کەروم ، عهدەدار خویشتنم

سخن درست بگویم ، بخود نیامدەام
نشسته کنجی و ، در انتظار خویشتنم

نه بار ِ دوش کسیّ و، نەزیر بار کسی
کەبار ِ دوش خود و زیر بار خویشتنم

همیشه در دلم این آرزو بود مفتون
۴۲۶ که بنگرم شبی اندر کنار خویشتنم

بوسه بر روی نکویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
شانه بر سنبل ِ مویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

نسبت ِ سرو به قدّت بدهم ؟ یا ندهم ؟
مَثل ِ ماه بەرویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

رنگ ازلاله ز رنگت ببرم ؟ یا نبرم ؟
طعنه بر نافه ز بویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

گرچەاین لقمه گلوگیر بود، میپرسم:
بوسه بر زیر ِ گلویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

آنچەبایست، به گوشت بکشم؟ یانکشم؟
آنچه کردی تو ، بەرویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

پاسبانیّ درت را بکنم ؟ یا نکنم ؟ یك‌دودم‌باسگ کویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
داد از دهر ز خُلقِ تو بخواهم یا نه ؟ شعله بر چرخ زخویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
گفت **مفتون** : عصبانی بشوم ؟ یا نشوم ؟
۴۲۷ جام خود را به‌سبویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

رخ‌بفروز، ای‌نگار! قدبفراز، ای‌صنم! عودبسوز،ای‌غلام!رودبساز ، ای صنم !
غمزدگان‌را به‌یك‌غمزه دل‌از کف ببر تا بتوانی به‌ناز نیز بناز ، ای صنم !
زلف سرافکنده و نخل قدِ دلکشت گه‌به‌نشیبم کشند ، گه به‌فراز ، ای صنم !
قدّ بلندت بُود سدره و طوبی[۱] مثال گلشن کویت بُود خُلد طراز ، ای صنم !
یار وفادارِ هر عاشق و هر بلهوس هم‌به‌حقیقت‌توئی، هم‌به‌مجاز ، ای صنم !
راه مخالف بُود ، کعبهٔ مقصد یکیست هم‌به‌**عراق**‌ای‌نگار، هم‌به‌**حجاز** ای صنم !
من ز وصال رُخت، آمده محروم‌وزار ازچه کنی‌غیررا محرم‌راز ؟ ای صنم !
درسرِ **محمود** بودگر که‌هوای **ایاز** عاشق‌محمودبود حسن ایاز ، ای صنم !
ناز بشاهان کند بندهٔ **مفتون** از آنك
۴۲۸ سوده به‌خاك درت روی نیاز، ای صنم!

کاری مکن که رو به دَرِ کبریا کنم پاداش را حواله بدستِ دعا کنم
کاری مکن که‌من سَرِ طومارشکوه‌را در پیشگاهِ عدل خداوند وا کنم
کاری مکن که در دل‌شب ، شکوهٔ ترا با اشك و آه و ناله بَرِ کبریا کنم
کاری مکن که جامهٔ جان‌را ز ظلم تو یکباره چاك سازم و خود را فنا کنم
کاری مکن که‌درملاءِ خاص‌وعام خلق راز نهفته‌ای که بُود برملا کنم
کاری مکن که‌درسر کویت‌به‌اشك‌وآه هر گوشه صد قیامت کبرا بپا کنم
کاری بکن اگر که بپرسد کسی ز من :
۴۲۹ **مفتون**! فلان چه کرده به‌تو ؟ من ابا کنم

عشق کو ؟ تا با جنون دستی درآغوش افکنم
نُه فلك را ز آهِ آتشبار در جوش افکنم

درد کو ؟ تا آنکه بیدردی سهل‌انگار را
از فغان و نالهٔ خود حلقه در گوش افکنم
جام ِ می کو ؟ تا ز طوفان سرشك جان گداز
سینه‌های عاشقان را باز درجوش افکنم
بسکه‌دوش‌امروز شد، از بسکه‌شد امروز دوش
خویش‌را خواهم برون زامروزو ازدوش افکنم
هوشیاری درد ِ سر افزایدم در عشق ، کاش
خویش‌را درپای ُخم سرمست‌ومدهوش افکنم
اشك ِ خون‌آلوده‌ام نگذاشت از درد ِ فراق
تا بروی گنج عشق از صبر سرپوش افکنم
بسکه زین روباه بازیها دل ِ تنگم گرفت
میروم تا خویش‌را درخواب ِ خرگوش افکنم
کاشکی از تن برآرم جامهٔ سالوس را
در سرای میفروشان خرقه بر دوش افکنم
آتشی خواهم برافروزند و من خودرا درآن
خندخندان‌چون‌خلیل‌و‌چون‌سیاوش افکنم
از زبانم آتش افتاده است بر جانم چو شمع
۴۳۰ خویش را **مفتون** به کنجی کاش خاموش افکنم

در تبم از تاب ِ زلف یار هرشب ، چون کنم ؟
مانده‌ام درکارخود سر گشته، یارب ! چون کنم ؟
دوش رفتم تا بگویم با دلم زلفش چه کرد
چون‌رسیدا اینجا سخن، پیچید مطلب ، چون کنم ؟
تا شدم گرم نظر ، زلفش به‌رویش شد پریش
شد به‌بخت من قمر در برج عقرب ، چون کنم ؟

راستی تا دل به قدّ و زلف او دادم ، به من
کجرویها میکنند این چرخ و کوکب، چون کنم ؟
جان به‌لب آمد ، لبش کام دل تنگم نداد
یارب ! از بیدادِ آن شوخ شکرلب ، چون کنم ؟
پاسبانیّ درش یك عمر کردم از وفا
باز اغیار است پیش او مقرّب ، چون کنم ؟
با هوسبازانِ بدفرجام جامِ می کشد
الفتش نبود به یارانِ مؤدّب ، چون کنم ؟
خوبرویان رام اسباب مرتّب میشوند
بهر مفتون نیست اسباب مرتّب ، چون کنم ؟

۴۳۱
خواهم ز گلزارِ رُخت، یك بوسه گلبرچین کنم
برچیدن گل‌را ز گل ، تعلیم گل برچین کنم
پَرچین کند گر باغبان از خار گرد باغ را
من گرد رخسار تورا باید ز گل پرچین کنم
گر با تو در طرف چمن از بهر گلچیدن روم
بر روی گل، چین‌افکنم، خون در دل گلچین کنم
برچین زلف سرکشت یکشب اگر دستم رسد
آن طرّه را تا صبح چین، آن‌چهره‌را ماچین کنم
گر چین‌وماچین را به‌من بخشند و وصل روی‌تو
من وصل رویت اختیار از چین و از ماچین کنم
محکوم عشقم ، گو مرا روی تو و ابروی خود
ماچین کنم یاچین کنم ، ماچین کنم یاچین کنم
از مشك چین صد طبله و از زلف تو یك نفخه‌ای
آن نفخه را کی همسر صد طبله مشك چین کنم؟

با یادآن‌دندان و لب ، ِهی لب به‌دندان میگزم
تا از سخن در وصف او بر صفحه گوهرچین کنم
پرسد دم مرگم اگر : **مفتون** ! چه‌خواهی ؟ گویمش:
۴۳۲ خواهم زگلزارِ رخت یك بوسه گلبرچین کنم

دلم برای لبت تنگ شد ، چه چاره کنم !
مگر چو غنچه گریبان صبر پاره کنم
بجان رسیده‌ام ای ناله ! همتی ، تا کی
نظر به‌غیر کند یار و ، من نظاره کنم؟
شب فراق تو ای ماه! تا سحر ز چه رو
سفید ، چشم خود از اشك چون ستاره کنم؟
به کوه و دشت و بیابان ، خدای را ! تا چند
به جستجوی تو بستر ز خار و خاره کنم؟
گرفتم آنکه تو خواهی شنید ، حیرانم
کدام جور و جفای ترا شماره کنم؟
شبم نوید به کشتن دهیّ و ، من از شوق
چو صبح خنده به‌این زندگی دوباره کنم
تو بهر چارهٔ من ، من برای چارهٔ تو
اشاره میکنی ای چرخ ! یا اشاره کنم؟
اشاره کن به‌هلاکم ، به‌کارِ خیر چرا
تو استشاره کنی یا من استخاره کنم؟
سرم فرود نیاید به‌تخت و تاج شهان
نیم چو طفل ، که شوخیّ گاهواره کنم
خوشم به وعدهٔ دیشب که آهِ **مفتون** گفت:
علاج گردش گردون به یك شراره کنم

۴۳۳

آب حیات چیست که نسبت به مِی کنم
می را چه روی داده که توهین وی کنم؟

صد عمر **خضر** و مملکت **جم** اگر دهند
من آن نیم به‌این سخنان ترکِ مِی کنم

انگور را چو **مریم** و می را اگر **مسیح**
گویم ،بود چو ناقهٔ **صالح** که پی کنم

کو باده تا که بی‌دَم **روح‌القدس** از آن
هر دم هزار مردهٔ صدساله حی کنم

ساقی ! به‌بانگ چنگ و دفم می‌بیار ، شیخ
گر دم زند ، به ناخنش از ناله نی کنم

جان، آندم است جان ، که به‌جانان کنم نثار
عمر ، آنگهیست عمر ، که با یار طی کنم

دست ار دهد نگاری و کنجی و باده‌ای
نسبت کجا به تخت جم و تاج کی کنم؟

خوش آنکه نقل و باده و خودرا به‌گرد یار
چون دختران نعش به‌گرد جُدِی کنم

فصل بهار و موسمِ گل ، ترکِ یار و می ؟
مفتون ! بقول **خواجه**: «من این کار کی کنم» ؟

۴۳۴

با لبت هرگز نخواهم بوسه‌پردازی کنم
من مگر دیوانه‌ام باجانِ خود بازی کنم؟

از لبت گویم سخن یا از دهانت ای صنم؟
شکّرافشانی کنم یا نکته پردازی کنم؟

ترسم از کویت بُری پای مرا، یکشب اگر
بر سرِ زلفِ سیاهت دست‌اندازی کنم
ناز میبارد ز سر تا پای تو ، ای نازنین!
من خصومت کی توان با لشکر **نازی** کنم؟
پای بر چشمم بنه تا جبهه سایم بر درت
کن سرافرازم که تا عمری سرافرازی کنم
من به‌سوز و ساز دمسازم، به‌سوزِ من‌بساز
نیست آوازم که با ساز تو دمسازی کنم
حال غیر از من چه میپرسی که **مفتون** توام
من غزل بهرت بخوانم ، یا که غمّازی کنم؟

۴۳۵

روز را با یادِ زلف و روی او شب میکنم
این عمل‌را هست یك عمری مرتّب میکنم
چون نهد لب بر لب اغیار ، من از حسرتش
جام دل را از شراب خون لبالب میکنم
یاد آن‌رخ میکنم چون، لطمه بررخ میزنم
لب‌بدندان‌میگزم ، چون فکر آن‌لب میکنم
با نسب ، کاری ندارد یار ، منصب‌جو بُود
میروم ای دوستان! تحصیل منصب میکنم
زلف‌را یك‌تاب‌دادی ، دل‌ازاو صدتاب خورد
گردهی‌یك تاب دیگر، از غمش تب میکنم
اشك‌خون‌آلود گرآید ز چشمم دور نیست
از غمش با خون دل آن را مرکّب میکنم
نیست از بیم گناهش گر نمینوشم شراب
فکر یار نیکخوی و نیك مشرب میکنم

عرض مطلب میبرد از بین اغلب بوسه را
بعد از این از بعد بوسه عرض مطلب میکنم

پارهٔ دل میدهم **مفتون** به‌سگهای دَرش
پیش آنها عاقبت خود را مقرّب میکنم

۴۳۶

شب تا بصبح نالهٔ جانسوز میکنم — بنگر که با غمت چه‌شبی روز میکنم
خود را اگر هلاك کنم با وصال یار — شکر خدا ز طالع فیروز میکنم
ای غم! خدای را، زدل من برون مرو — این خانه را برای تو مفروز میکنم
از آن میان نهم به میان راز آشکار — از آن دهان حکایتِ مرموز میکنم
خواهم اگر حکایت **تاتار** و **چین** کنم — با آن دو جعد غالیه اندوز میکنم

مفتون رقیب را همه‌دانند بد بُود
من نسبتش به‌قوزِ سَرِ قوز میکنم

۴۳۷

از لعلِ یار، بوسه تقاضا نمیکنم — در عاشقی توقّعِ بیجا نمیکنم
از زلفِ یار، عقده گشائی بُود محال — چون‌شانه‌مشت‌خویش‌عبث وا نمیکنم
جان میکنم نثارِ قدومت، بیا ببین — من میکنم به گفته عمل یا نمیکنم
جائی که‌خط‌به‌گردلب‌یار سرزده‌است — خود را غلام **خضر** و **مسیحا** نمیکنم
من هیچوقت از دهن یار، خویش را — حاضر برایِ حلّ معمّا نمیکنم
من عاشقم، سرم اگر ازتن جدا کنند — خود را ز اهلِ درد مجزا نمیکنم
حاشا که‌دل‌دهم به کسی جز به‌اهل‌دل — صدبار گفته‌ام من و، حاشا نمیکنم
سرخورده‌ام چنانکه‌به‌یك‌عمر با کسی — نه دشمنی، نه دوستی اصلا نمیکنم
ره آنچنان‌روم که‌نیایم به‌چشم‌خویش — خود را به‌هرزه باب تماشا نمیکنم
با یك‌سلام، خرشود آدم، بگوبه‌شیخ: — میدانم این معامله، امّا نمیکنم

مفتون! سخن گواه بُود بر سخنوری
اینك کلام دعویِ تنها نمیکنم

۴۳۸

چون یادِ آن‌دهانِ شکرخند میکند گوئی‌دهانِ خویش پر از قند میکنم
من باغبان نیم ، ولی ای بوسهٔ نگار گل را به گل به‌نام تو پیوند میکنم
از نازکی، به‌رنگِ گل‌سرخ میشود چون گرم‌بر رُخش‌نگهی چند میکنم
دانم بُود محال ، ولی باز از هوس دل را به‌یاد وصل تو خرسند میکنم
نفرین نمیکنم به‌رقیبان ، ولی به‌آن کز کوی یار ریشهٔ من کند میکنم
یك حاجتم بدانم اگر میشود روا وصل تو آرزو ز خداوند میکنم
گر وصل یار باهنر افتد به‌چنگ من خود را به‌هر وسیله هنرمند میکنم
پیرم ، ولی شبی اگرم آید آن‌جوان رامش به‌یك دو گفتن فرزند میکنم
باور اگر نکرد وفاداریِ مرا خامَش بیك‌دوخوردن‌سوگند میکنم
مفتون ! بهشت در نظرم جلوه میکند
چون یادِ سیرِ دامن **الوند** میکنم

۴۳۹

چون گل به‌هر بساط زهم وا نمیشوم چون‌غنچه می‌نشینم و رسوا نمی‌شوم
غوغایِ عام باب تماشاست ، لیك من کنجی نشسته ، باب تماشا نمی‌شوم
حرف ازدهان یارمعمّاست ، من‌به‌هیچ حاضر برای حلّ معمّا نمی‌شوم
گرعمر**خضر**ومعجز**عیسی** به‌من‌دهند منّت‌پذیر **خضر** و **مسیحا** نمی‌شوم
من گوش خود به گفتهٔ زاهد نمی‌دهم سر در هوا به‌وعدهٔ بیجا نمی‌شوم
من نقد را به‌نسیه نخواهم ز دست داد حاضر به‌این معامله اصلا نمی‌شوم
ثابت‌شده‌است برهمه‌عالم به‌حکم عقل انسان به‌از ملك شود ، امّا نمی‌شوم
ساقی ! بیار جام پیاپی ، وگرنه من مست ازیکی دو ساغر صهبا نمی‌شوم
مفتون ! اگر که‌شاهیِ عالم مرا دهند
مغرور این دو روزهٔ دنیا نمی‌شوم

۴۴۰

روزی که ابروانِ تو پیوسته شد بهم عقدِ هلاك ما ز دو سو بسته شد بهم
ریحان‌وسنبل‌وگل‌ونسرین به‌باغ‌ِحسن زان‌زلف‌وخط‌وعارض‌ولب‌بسته شد بهم

بس‌دل که‌شدشکسته‌و بس‌تن ز تاب‌رفت — تا زلف تابدار تو بشکسته شد بهم
روزی که‌طرف‌بست‌رخش،ای‌دل‌حزین! — آنروز تار و پودِ تو بگسسته شد بهم
یاران! دهید مژده که‌یزدان‌و اهرمن — زان‌روی و موی نادره بنشسته شد بهم
زاهد!مخوان‌بخویش‌مرا، چونکه‌ازنخست — کی الفت مقیّد و وارسته شد بهم

مفتون به‌یاد ابروی یار این غزل چو گفت
هر شعر آن دو مطلع برجسته شد بهم

۴۴۱

حلقه‌حلقه سَرِ زلف‌تو که پیوسته‌بهم — رهزنانند سَرِ گردنه بنشسته بهم
چشم مست‌تودوصد دلشده درماتمِ دل — بنشانده‌است به‌هر گوشه وبنشسته بهم
خط وخال تو بگرد دهنت جمع شدند — تا بگویند یکی نکتهٔ سربسته بهم
آن‌دوابرو چودو مصرع به‌یکی طرفه‌غزل — جمع گشته،شده‌یك‌مطلع برجسته بهم
تو بفکر دل غمدیدهٔ من تا افتی — تار و پودِ دل سودازده بگسسته بهم
ازمیان و ز دهانت دل وجان حیرانند — سخنی‌نیست که گویند در وارسته بهم
جان زسنگینیِ بارِ غمت ازتن گذرد — نتوانند زدن تکیه دو تن خسته بهم
به‌دوصدنازتوچون طرف کله‌میشکنی — خرد گردند هزاران دل بشکسته بهم

عجبی نیست که مفتون ز سخن بسته دهن
بسته ، تا مغز ندارد دهنِ پسته بهم

۴۴۲

زد چومشّاطه سرِ زلف تو با شانه بهم — ریخت یکمرتبه صدسلسله دیوانه بهم
دستش از شانه جدا گر نشود مشّاطه — میزند مجمعِ دلها همه با شانه بهم
شانه برزلف زدیّ و همه‌دلهای پریش — دست دادند ازاین شانه به‌آن‌شانه بهم
دل‌من‌نیست‌رضا ، شانه‌مزن برسرزلف — مرغ،سرگشته‌شود گر که‌خورد لانه بهم
دل‌از آن‌زلف ندارد گله،کزروز ازل — عهد بستند دل و طُرّهٔ جانانه بهم
دوش رندان‌همه درعشق بهم پیوستند — تاکه دادند به‌مستی دوسه پیمانه بهم
زهد با عشق نسازد ،که نسازدهرگز — به‌جهان بلهوس و همّت مردانه بهم
دام‌شدزلف،زخالی که‌به کنج‌لب‌اوست — ریخت مرغان چمن‌را هوس دانه بهم

خوش نما نیست دو مسجد بر ِ هم، لیک بسی   خوش نماتر شود از وضع ِ دو میخانه بهم
شحنه و شیخ، دگر خون بشر را نخورند   آشنا گر که شوند اینهمه بیگانه بهم
چیست در نوع بشر اینهمهٔ جنگ و جدال؟   که چنین ریخته است اینهمه دیوانه بهم
برد آن چشم به افسون دل **مفتون**، چو از آن
۴۴۳ جور کردند حریفان دو سه افسانه بهم

من دل به رقص ِ لاله رُخان فاش میدهم   ای نازنین! برقص، که شاباش میدهم
امشب اگر هزار رقم دلبری کنی   اینجا نمیدهم بتو دل، جاش میدهم
هر خدمتی که مطرب و ساقی به من کنند   خرقه گرو نهاده و پاداش میدهم
زین پس به خون دختر رز صرف میکنم   آن زر که بر عصارهٔ خشخاش میدهم
چیزی اگر دهم به کسی من عبوس نیست   با چهرهٔ گشاده و بشّاش میدهم
بشنو، بگو، معاملهٔ ما تمام کن   جان در بهای بوسه به کنکاش میدهم
هم دل به آن دو سنبل گلپوش داده‌ام   هم جان به آن دو لعل گهرپاش میدهم
ای دل! اگر به نقش سپردم ترا، مرنج   مقصود نقش نیست، به نقاش میدهم
میگفت روزگار که: با تیغ ِ انتقام   من کیفر اراذل و اوباش میدهم
مفتون چو آفتاب بُود، منکرش مشو
۴۴۴ زاهد! که نسبت ِ تو بخفاش میدهم

ما، سالها به کوه و بیابان دویده‌ایم   تا خویش را به کوی خرابات دیده‌ایم
هر کس به پای ما نتواند رسد، که ما   زحمت کشیده‌ایم و به اینجا رسیده‌ایم
بر ما کسی به صحبت شیرین نمیرسد   چسبیده‌اند گر دگران، ما چکیده‌ایم
زاهد! حدیث روضهٔ رضوان دگر مگو   این حرفها ز چون تو، مکرّر شنیده‌ایم
مارا مخوان به مدرسه ای شیخ! چونکه ما   هر جا چریده‌ای تو، از آنجا پریده‌ایم
ای عافیت! به گرد دل ما عبث مگرد   تلخ است چاشنیّ تو، آن را چشیده‌ایم
در زیر بار ما نرود مرگ، ای دریغ!   از بسکه بار محنت دنیا کشیده‌ایم
دیدار یار را به شهادت اگر دهند   **مفتون** نه‌ایم، خوب متاعی خریده‌ایم

عنقا شکار و شاخهٔ طوبی مقام ماست تا آشیان به‌قافِ قناعت گزیده‌ایم
شکر خدا ، که‌میکده‌آدم‌نشین شده‌است زاهد ازآن رمیده و ما آرمیده‌ایم
مارا دگر به‌خرقهٔ تقوی‌مپوش، چون بر قدّ خود لباس ملامت بریده‌ایم
مفتون ! سخن ز بکر‌معانی مگو، که ما
۴۴۵ خلّاق گشته ، بسکه سخن آفریده‌ایم

گشتیم گردِ عالم ، مرد تمام گشتیم با ترکِ هر مقامی ، عالیمقام گشتیم
با فقر، فرق‌خودرا، بر فرقدان‌رساندیم از دولتِ گدائی ، با احتشام گشتیم
تنها نه در خرابات داریم پیشوائی در دیرو درحرم هم، با احترام گشتیم
همچون‌**خلیل** رفتیم صدره میان‌آتش تا که به‌نار **نمرود** برداً سلام گشتیم
در دعویِ اناالحق پختیم‌حرف‌خودرا مافوق احتمالِ زهّاد خام گشتیم
با اسم عهدبستیم ، ازفعل‌وحرف‌رستیم نفیِ صفات کردیم ، مالا کلام گشتیم
بر خاص‌و عام‌فرض‌است‌اکرام‌ما ، که‌ما خود هم‌لطف خاص‌بودیم، هم فیض عام گشتیم
مستیّ و هوشیاری ، از ما دوام دارد تا از میِ محبّت، مستِ مدام گشتیم
بتهای خود شکستیم با قدرت یداللهٰ بودیم بیت اصنام ، بیت‌الحرام گشتیم
میسوختیم چون شمع **مفتون** ز عشق تا صبح
۴۴۶ چون صبح گشت روشن ، ما هم تمام گشتیم

از شمع رُخت منصبِ پروانه گرفتیم پروانه پرش‌سوخت چوپروانه گرفتیم
پروانه پرش‌سوخت،چوازشمع جمالت پروانه به‌همکاریِ پروانه گرفتیم
با عشقِ رُخت، بار به‌بتخانه گشودیم با گنج غمت، جای به‌ویرانه گرفتیم
هرحرف که گفتندوشنیدیم، بجزعشق نا گفته و نشنیده و افسانه گرفتیم
صد راه گشودیم به‌فردوس نه یك راه زان خانه که‌در گوشهٔ میخانه گرفتیم
زلف تودلم برد و ازآن سلسله‌بندان فریادوفغان خاست که دیوانه گرفتیم
زان طرّه و زان‌خال‌سیه‌شکوه نداریم ما انس به‌آن دام و به‌آن‌دانه گرفتیم
با شانه چوزلف‌تو گذشت ازسرِ شانه بارِ غمِ آن سلسله بر شانه گرفتیم

با محرم و بیگانه نکردیم دورنگی — تا جا به‌دل محرم و بیگانه گرفتیم
بر دامن ما چرخ زَنَد دست توسل — تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتیم
پیمان‌شکنی چند کنی؟ می بده ساقی! — ما بر سرِ پیمانِ تو پیمانه گرفتیم
مفتون! ز گدائیِّ درِ پیر خرابات
با بخت جوان، منصب شاهانه گرفتیم

۴۴۷

تا کامیاب از لبِ آن سیمبر شدیم — دارای کارخانهٔ قند و شکر شدیم
دادیم تا که دل به‌دل آهنین‌دلان — نائل به‌خطِّ آهنِ سر تا بسر شدیم
بستیم بال خویش به‌بالِ فرشتگان — تا در هوای عشق تو دارای پر شدیم
میسوختیم ز آهِ دل‌خود چو چوب‌خشك — از بس گریست دیدهٔ خونبار، تر شدیم
بی‌سیمِ آن نگاه به‌دلها چو وصل شد — از دلبریّ چشم سیاهش خبر شدیم
تا چشم‌ما سفیدشداز اشك‌وچهره زرد — مستغنی از معادن پر سیم و زر شدیم
دادیم دل به گندم خالش چوبوالبشر — منّت خدای‌را پسرِ آن پدر شدیم
فرهاد وار کوهِ غمِ عشق می کنیم — شیرین‌هنرچوخواست‌زما،باهنر شدیم
مژگان یار تا که بیاراست خیل ناز — با آن سپاه لشکر فتح و ظفر شدیم
سر زد چوخط به گرد رخ‌آفتاب یار — ایمن ز شرّ فتنهٔ دور قمر شدیم
آنسان که‌هست‌معنی‌انسان،بودبه‌خیر — باید بشر به‌شرّ نگراید، به‌شر شدیم
مفتون! ز ما دریغ ندارد به‌هر غمی
در پیشگاهِ عشق عجب معتبر شدیم

۴۴۸

بزم عیش است، به کف باده و با یار خوشیم
چشم بد دور از این بزم، که بسیار خوشیم
گل به‌بر، مُل به‌قدح، جام به کف، ساقی‌یار
کوریِ چشم بدِ هرزهٔ اغیار، خوشیم
با حریفی دوسه مست و قدح باده به‌دست
خوش نشستیم و به‌هر مرحله بسیار خوشیم

کف‌زنان،رقص کنان،یارخوش آواز و حریف
رهِ عشّاق زَند زمزمهٔ تار ، خوشیم
بلبل و فاخته در باغ ز خوشحالیِ ما
شورافکنده که ما نیز به گلزار خوشیم
مشك‌بیزاست سَرِ زلفِ هوا ، شادابیم
خنده‌ریزاست دهانِ در و دیوار ، خوشیم
چرخ امروز به‌کامِ دل ما میگردد
چونکه از گردش جامِ میِ گلنار خوشیم
خاطر جمع و میِ ناب و حریفان سرمست
جای شکراست خدا را که به‌هر کار خوشیم
شکرلله که خدا داد به**مفتون** امشب
آنچه میخواست به‌یك عمر ز دادار ، خوشیم

۴۴۹

ای‌عارفان ! بیائید ، باهم شراب نوشیم — این آتشِ روان را ، مانند آب نوشیم
چون بادهٔ محبّت بر ما سبیل کردند — آئید تا ازاین می ، بهر ثواب نوشیم
یاران!شراب باشدداروی خواب،خیزید ! — چون‌نیست‌خواب‌مارا،داروی خواب نوشیم
فصل گل‌است‌یاران ، خیزیدپای گلبن — زان‌باده‌ای که‌باشدرنگ گلاب نوشیم
یارب! گواه ماباش،ماخیل‌عاشقان، می — بی‌یارچون بنوشیم ، زهرمذاب نوشیم
روزحساب‌فرداست،امروزای‌حریفان! — کارحسابی‌اینست ، می بیحساب نوشیم
ای‌ساقی شکرلب!می‌ده،اگرچه‌تلخست — ماعاشقان،می‌تلخ،چون‌شهدناب نوشیم
مفتون ! چه غم اگر غم از آسمان ببارد ؟
ما هی شراب نوشیم ، ما هی شراب نوشیم

۴۵۰

ز چشم مست‌تومستم، وگرنه مست‌نیم — اگر ترا نپرستم ، خداپرست نیم
بغیر زلف سیاهت که رشتهٔ عمر است — خدا گواست که‌دربندهرچه‌هست نیم
هزاربار اگر قیمتِ مرا شکنی — به‌طرّه‌ات ، که‌ترا از پیِ شکست نیم

به‌سرو ، نسبت آن قامتِ رسا ندهم　　گدای خاك نشینم ، ولیك پست نیم
اگر برانیم از در ، و گر کنی پامال　　کسی که دامن زلفت دهد زدست نیم
بگو به‌جان که به‌جانان‌رسیده‌ام دیگر　　کسی که‌باتو به‌یك‌عمر می‌نشست نیم
نصیب من شده رندیّ و عاشقی ز ازل　　بگو به‌شیخ که : من منکر الست نیم
هزار شکر ، که در صورت توانائی　　کسی که‌خاطرموری به‌عمرخست نیم
برو ! معاملهٔ ما نمیشود زاهد　　که‌من به‌اهل‌ریا، مرد بند و بست نیم
بگو به‌یار که مفتون به وقت مردن گفت :
من آنکه رشتهٔ عهد تو می‌گسست نیم

۴۵۱

بادِ بهار میدهد باز ز خرّمی نشان
خیز و شراب لعلگون ریز به‌جام زرفشان
قد بفراز و سرو را باز نشان و وانشین
رخ بفروز و شمع‌را بازنشین و وانشان
عقل بر آنکه تاکنم ترکِ تو سنگدل، ولی
جذبهٔ عشق میکشد باز مرا کشان کشان
عشق ، قیامتی دگر باشد و محشری دگر
چونکه‌یکیست‌اندر آن ذلّت و فقروعزوشان
انده و غم ز دل بَرد ، عیش و نشاط آورد
باده به‌صحن بوستان، خاصه زدست مهوشان
جوهرِ جانِ ما بُود صرفِ چراغ ماه‌وخور
رشتهٔ عمر ما شود وقفِ طناب کهکشان
مفتون ! تا کمان و تیر ، آن‌مژه است و ابروان
کاش کند مرا هدف ، کاش کند مرا نشان

۴۵۲

شرط است گلرخان‌را ، با ذوق و حال بودن
وانگه به‌ملكِ خوبی ، صاحب جمال بودن

چون زلفِ یار گرمن آشفته‌ام عجب نیست
رسم است عاشقان را آشفته حال بودن

عاشق‌تراست معشوق برخود ز عاشق ، آری
ذوقی تمام دارد ، خوش خطّ و خال بودن

بی‌شبهه دلبر ماست در حُسن و دلربائی
آنرا که میستایند در بی‌مثال بودن

دنیا و آخرت را گر مُلك بی‌زوالی‌است
مخصوص ملكِ عشق‌است آن بی‌زوال بودن

ای پیرِ سالخورده! دیدی فریب دادت؟
شوخی به نیم غمزه ، با خُردسال بودن

آهوی شیرگیری جز چشم او که دیده ؟
در عینِ رم نمودن ، گرمِ جدال بودن

مائیم و فکر قدّ و چشم و دهان خوبان
عمری به‌فکر کار خواب و خیال بودن

سودن بهم چه‌سود است دست ندامت آخر؟
باید از اوّلِ کار ، فکرِ مآل بودن

مفتون! مجو ز ایّام مهر و وفا و یاری
از عقل دور باشد فکر محال بودن

۴۵۳

خوش دولتیست هر صبح ، رخسارِ یار دیدن
وز باغِ عارض او ، گلهای ناز چیدن

خوش دولتیست بیدار با یادِ دوست خفتن
برداشتن سر از خواب ، روی نگار دیدن
داند چه ذوق بخشد آنکس که دیده باشد
می خوردن و ، لب یار بوسیدن و مکیدن
ای نونهال زیبا ! گر میوه‌ات رسیده است
شرطِ رسیدن اوست اوّل به‌ما رسیدن
آهوی چشمِ اوراست یك شیوه رم نمودن
یك شیوه در سمنزار ، برگ سمن چریدن
باشد رقیب و ما را ، زان شاهبازِ دولت
بر بام او نشستن ، از دامِ ما پریدن
صورتگرانِ چین را گر جمله گرد آرند
چون من نمیتوانند ، ناز تو را کشیدن
از حسرتی که یکشب او را کشد در آغوش
جانرا به تن چه‌چاره ، جز پیرهن دریدن؟
باید شکار خود کرد سیمرغ لامکان را
چون عنکبوت تاکی ، دام مگس تنیدن؟
جای وفا ازاین پس ما و جفا به‌خوبان
تاکی وفا نمودن ، زهر جفا چشیدن؟
پُر گفتنت به‌قرآن مفتون خوش‌است ، ورنه
بی‌فایده چه حاصل از گفتن و شنیدن؟

۴۵۴

زلفِ سیهت، خون‌به‌دل‌مشكِ ختا کن — طرز نگهت ، فتنه و آشوب بپا کن
مستانه‌خرامیدنت ، ای سروِ قباپوش! — پیراهن صبر از همه عشّاق قبا کن
کُشتی من بیچاره و ، گفتند خلایق : — نبود بجهان چون تو کسی کاربجا کن
مدیون‌تو‌ماندم، چه کنم گر ندهم‌جان؟ — چون شخص‌خداترس بُود وام ادا کن

این درد، چه‌دردیست؟ که‌صدهمچوفلاطون — بی‌شربتِ وصلش نبود درد دوا کن
هم‌ابرویت انگشت‌نما همچوِ هلال‌است — هم عاشقِ دوران‌زده انگشت‌نما کن
تا چند زنی بال و پر؟ ای‌مرغ گرفتار! — صیّاد تو هرگز نبود صید رها کن
مفتون ! چه کنی ناله و فریاد از آن یار ؟

۴۵۵ خوبانِ جهانند همه جور و جفا کن

آن یار وعشوه‌های‌دل‌وجان کباب کن — این ما و ناله‌های دل سنگ آب کن
شوخی،پریرخی‌ز کفم‌برده‌دل، که هست — گه نازو گه کرشمه‌و گاهی عتاب کن
سنگین دلی به‌راستروان نیز کج‌خیال — سیمین‌بری ز سایهٔ خود اجتناب کن
هر شب ز جور شمّه‌ای از نو به‌کار بر — هر روز از جفا ستمی تازه باب کن
ناز و عتاب بیش کن و ، کم شمار گیر — امّابه‌بوسه کم‌ده و، افزون حساب کن
از چشم مست ، ریشه کن عقل و دین و دل

۴۵۶ از کفرِ زلف ، خانهٔ ایمان خراب کن

زلفت به‌نفخه‌خون به‌دل مشك‌ناب کن — چشمت بغمزه خانهٔ ایمان خراب کن
ازچشمِ یار ، فتنه و آشوب دورنیست — البتّه تُركِ مست بُود انقلاب کن
هر کس که‌ماه را به‌تو نسبت‌دهد، بُود — طبعش ستاره مه کن و، مه آفتاب کن
چشمی که گفت‌ذرّه دهانیّ و، مومیان — اوهیچ ذرّه کن بُود و ، مو طناب کن
دانی که‌چیست‌زلف‌تو؟ دلها به‌دام کش — دانی که‌چیست‌خط‌تو؟ عاشق جواب کن
ما و دعای مرگ رقیب و وصال یار — یارب! بجز تو کیست دعا مستجاب کن؟
مفتون به‌یادِ آن‌لبِ نوشین چه‌شاعریست

۴۵۷ شیرین کلام و فرد و ملیح انتخاب کن

نگویمت که‌چوروح‌الامین‌امینی کن — کمال گرطلبی ، تَركِ عیب‌بینی کن
ای‌آفتاب‌جهانتاب ! گر شرف خواهی — به‌گردخرمن آن‌ماه خوشه‌چینی کن
گذشت‌دورهٔ‌خورشیدو‌ماه، تازوداست — به‌دورِ ماه من‌ای‌آسمان! زمینی کن
به شکر آنکه ترا نازِ نازنین دادند — به‌خود بناز و به‌عشّاق نازنینی کن

دلا ! سخن ز میان و دهان یارمگوی — که گفت موی شکافیّ و ذرّه‌بینی کن؟
به‌باد میروُدم خاك ، رحمی ای‌افغان ! — مگر اثر کنی ای آه ! آتشینی کن
شود که‌رحم کندیار، اشکی، ای‌دیده! — بُود که‌بشنود، ای‌ناله‌ام! حزینی کن
چه منع میکنی ازعاشقی مرا؟ زاهد! — برو ممانعت از حُسن‌آفرینی کن
به‌کارِ شیخ که طعنه به عاشقان نزند — یکی از آن حرکتهای دلنشینی کن
به هر کجا که زپااوفتاده‌ای بینی — زدستت آید اگر، یاری و معینی کن

کناره گیر ز جهّال در جهان مفتون
به‌مردمانِ خردمند ، همنشینی کن

۴۵۸

نگاهِ چشمِ مست از تو ، دلِ پرالتهاب از من
بیا نوشیم می با هم ، شراب از تو ، کباب از من
بیا تا توبه بگذاریم ، ای زلف‌کج جانان!
شبی تاب‌ازتو، پیچ ازمن- شبی پیچ‌ازتو، تاب از من
بیا تا آتشِ زردشت با طوفانِ نوح آریم
تو از رخسار ، من ازاشك- آتش ازتو، آب از من
اگر داری خیال کشتن عاشق ، به‌جان منّت
سر از تو ، بنده از تو- دست‌وتیغ ازتو، شتاب از من
ز بس دارم محبّت با تو ، دایم از خدا خواهم
بُود عیش‌ازتو، شادی ازتو- رنج ازمن، عذاب از من
بپرس ازمن : کئی؟ای‌جان ! که‌تا گویم: سگ کویت
به‌قربان سرت گردم ! سؤال از تو ، جواب از من
شبی این آرزو دارم ، سرت بر سینه بگذارم
به‌خوابِ ناز رفتن‌ازتو ، گفتن ذکرخواب از من
بیا ای شوخ ! بفروشیم عالم را گلاب و گل
رخ بهتر ز گل از تو ، سرشكِ چون گلاب از من

ندارد التفاتی با من و ، دارم به دل مهرش
ندارم جان دریغ از او و دارد اجتناب از من
سلیمان را بگو : باشد لبش از من ، نگین از تو
سکندر را بگو : آب بقا از تو ، شراب از من
چه خوش میگفت مفتون جغد با بلبل به صد حسرت :
۴۵۹ گل از تو ، سنبل از تو ـ گلستان از تو ، خراب از من

این گاه که میباشد ، گاه از تو و گاه از من
برباد رود ناگاه ، خواه از تو و خواه از من
این گنج و زر دنیا ، چون مملکت دارا
گاه از دگری باشد ، گاه از تو و گاه از من
یوسف به‌زلیخا گفت میرفت چو در زندان :
در عاشقی از عصمت ، جاه از تو و چاه از من
من بوسه بجان‌خواهم ، تو بوسه بجان مفروش
زیرا که بود اینجا کوه از تو و کاه از من
حسن است چو سلطان و ، عشق است سپاه او
شد از ازل این قسمت ، شاه از تو ، سپاه از من
من مهر تو را در دل ، تو کینهٔ من داری
این است وفاداری ؟ آه از تو و آه از من
پا تا سر تو جور است، پا تا سر مفتون چشم
۴۶۰ این عدل کجا باشد ، جور از تو نگاه از من؟

نه‌همی میرمد آن دلبر عیّار ز من — میرمد چرخ زمن،کار زمن، یار ز من
شب نهان آی به بالین من زار و ببین — که‌چهامیکشداین دیدهٔ خونبار ز من
سر تو باد سلامت‌من‌اگرمردم ، لیك — گاهگاهی به‌بدی‌هم‌شده، یادآر ز من
توبچشم من زار ازهمه کس خوبتری — پیش چشم توچرا به بود اغیار ز من؟

گر رود جان ز تنم ترکِ وصالت نکنم — حاش لله به‌جهان سر زند این کار ز من
میدهم جان به‌بهای سخنی زان لب لعل — ای‌عجب ! می‌نخرد باز خریدار ز من
صد بلا هر نفسی بر سرِ دل می‌آرم — یارب! این قطرهٔ خون راتو نگهدار ز من
میروم کز پیِ خوبان نروم ، می‌بینم — بعد یکعمر دگر نیست سزاوار ز من
گفت بلبل که بپرسید ز **مفتون** حزین:
از چه گل قسمت هر خار شد و خار ز من؟

۴۶۱
روی بنمودی و بی صبر و سکون شد دلِ من
زلف بگشودی و پابستِ جنون شد دل من
من ندانم که به سودای تو چون شد دل من
آنقدر هست که عاشق شد و خون شد دل من
چون شدم عاشق روی تو ، دلی بود مرا
گر نبرده‌است سرِ زلف تو ، چون شد دل من؟
تا سرِ زلف تو شد سلسله‌جنبان جنون
عاقلان را به جنون راهنمون شد دل من
گرچه از صف زده مژگان تو فرسود ، ولی
پیش نازت سپرافکند و زبون شد دل من
خال بر صفحهٔ رخسار بود یا به رخت؟
خال شد ، سوخته‌شد ، غالیه گون شد دل من
از ازل مایلِ رخسار دلارای تو بود
نه همی عاشق روی تو کنون شد دل من
کرد هرچند نصیحت ز محبّت ناصح
نه غم عشق تو کم شد ، نه‌فزون شد دل من
بی‌شئون بود دلِ خستهٔ **مفتون** درعشق
به‌همین مرحله ، دارای شئون شد دل من

۴۶۲

ای‌اجل! این‌دمِ رفتن ز برای دل من — مهلتی ده نفسی تا برسد قاتل من
بارالها چکنم زیر لحد با دل تنگ — این‌دم‌مرگ‌اگر حل نشود مشکل من؟
می‌ندانم دل غمپرور من مایل کیست؟ — که به یك عمر نبوده نفسی مایل من
شادم از قسمت استاد ازل، کز ره لطف — هرکجابودغمی، ریخت‌درآب‌و گل من
آنچه در مزرع دل تخم‌هوس پاشیدم — غیر اندوه نشد چیز دگر حاصل من
درحقِ من‌چه‌بجا مانده‌نکردی؟ ای‌غم! — دست بردار خدا را نفسی از دل من
ریشهٔ خویش رسانید به آب و ، نفسی — غافل از عشق نگردید دل غافل من
همه‌جا رفتم و پروانهٔ هر شمع شدم — لیك‌یك‌شمع ندیده‌است‌بخود محفل من

چه کنم دست بدارد ز دل من؟ **مفتون**!
این خیالاتِ سراپا غلطِ باطل من

۴۶۳

چه بی‌مهریست بامن؟ ای‌بت شیرین زبان من!
که هردم میزنی آتش به‌مغزِ استخوان من
خدارا، ساعتی بنشین که تا گردِ سرت گردم
که گرباشد بلائی در رهت ، آید به‌جان من
بدست غیر زانروزی که دادم اختیارِ خود
اجل هم جانسپردن میکند خاطرنشان من
بکن اغیار را هم امتحان و عهد من بشکن
چو پیش از عهدبستن کردی اوّل امتحان من
چه بد کردم؟ که ببریدی زمن، با غیرپیوستی
نبود ای بی‌وفا از تو چنین هرگز گمان من
مرو همراه اغیار و دلم را بیش از این مشکن
بترس از آه آتشبار و چشم خونفشان من

بکش تیغ و هلا کم کن، ویا ازجور کمتر کن
اگر خواهی زکویت کم شود آه و فغان من

فراقت کرد در عهد جوانی پیر **مفتون** را
۴۶۴ ز پیران دستگیری خوش بُود، ای نوجوان‌من!

چه صورتی تو؟ که‌هستم بجان فدای تو من
خداگواست که میمیرم از برای تو من
بُود محال جدائی چو سایه از تو مرا
به‌هرکجا که روی، آیم از قفای تو من
بکش مرا و بسوزان، چه میتوانم گفت؟
بغیر گفتنِ: قربان تو، فدای تو من
ز آشنائی و بیگانگی، همین خواهم
که افتخار کنم هستم آشنای تو من
کجا روم، به که گویم که بیحیا نشوم؟
که‌گشته‌ام به جهان کشتهٔ حیای تو من
تمام عضو تو دل میبرند، حیرانم
که داده‌ام دل غمدیده برکجای تو من
شب وصال، مرا هیچ آرزوئی نیست
جز اینکه فرش کنم چشم زیر پای تو من
بحشر رقص‌کنان سر ز خاك برگیرم
به وقت مرگ ببینم اگر لقای تو من
اگر به خُلد روم بی‌تو دوزخ است وفناست
از آنزمان که شدم طالب بقای تو من
من و جفای تو یك عمر باکمال خوشی
چه قابلم که شوم طالب وفای تو من؟

ز من مپرس که مفتون کیستی ؟ ای مه !
۴۶۵ تو پادشاه جهانی ، بجان گدای تو من

گفتمش : لاله ، رخ نمود که : من — گفتمش:غنچه،لب گشود که : من
گفتمش از هلال ابرویش — تاب میخورد و مینمود که : من
گفتمش : ماه بی کله چون است ؟ — کُلهِ خود ز سر ربود که : من
گفتمش : به زآب حیوان چیست ؟ — زیر لب لعل او سرود که : من
گفتمش : به ز آفتاب شود ؟ — رُخ او خویش را ستود که : من
گفتمش : دیر دیر یافت شود — دهنش گفت زود زود که : من
گفتمش : نازِ نازنینان کیست ؟ — ناز بر نازِ خود فزود که : من
گفتمش : آنکه دل ربود ، که بود؟ — گفت آن نرگس کبود که : من
گفتمش از ستاره بر رُخِ ماه — عرق از چهر خود زدود که : من
گفتمش تا که : کیست جانِ جهان؟ — گوشِ دل از لبش شنود که : من
گفتمش : حُسن ماه کنعان ، گفت : — به‌ملاحت چنین نبود که من
گفتمش : من ترا بجان خواهم — گفت:آری، ولی‌چه‌سود که من
گفتمش : شاعری چو مفتون هست ؟
۴۶۶ جست از جای خود حسود که : من

صنما ! میلِ جدائی ، نه تو داری و نه من
سرِ بی‌مهر و وفائی نه تو داری و نه من
رشتهٔ الفت ما و تو چنان محکم شد
که‌از این‌بند ، رهائی نه تو داری و نه من
پیشهٔ عاشق و معشوق بُود شرم و حیا
سرِ بی‌شرم و حیائی نه تو داری و نه من
تو ز زلف خود و، من‌ازدل غمدیدهٔ خویش
هوس عقده‌گشائی نه تو داری و نه من

میلِ اغیار جدائیست ، خدارا صد شکر
که به اینکار رضائی نه تو داری و نه من
هرزه گوئیّ رقیبان بگذار و بگذر
گوش این هرزه‌درائی نه تو داری و نه من
باز مفتون ز پیِ خواندن اشعار آمد
سرِ این یاوه‌سرائی نه توداری و نه من

۴۶۷
از دبیرستان ما اَبدال میآید برون
سالكِ مجذوبِ صاحب حال می‌آید برون
از دبیرستان ما آید برون اَبدال حق
آنچنان کز مدرسه اطفال می‌آید برون
مهدیِ آخرزمان با عیسیِ گردون‌نشین
از برای کشتنِ دجّال می‌آید برون
هر که اینجا زردروئی میکشد در عاشقی
روز محشر چون طلا از قال می‌آید برون
فرقِ مینای میِ ما این بُود با نخل طور
کز دهانش آتش سیّال می‌آید برون
خواهی ایدل گر بدانی عاشق دلدار کیست
بین ز چشمانِ که اشك آل می‌آید برون
گو بیاید نزد ما زاهد بخواند درس حال
غیر نخوت کی ز قیل و قال می‌آید برون؟
ای حکیم ! آن‌چهره و شکل‌وشمایل را ببین.
چون ز اَشکال تو صد اِشکال می‌آید برون
حاصلی نبود ز قال و قیل مفتون در جهان
هرچه میآید برون از حال می‌آید برون

۴۶۸

نه‌روی‌وموی، که گنج است آن و، اژدرش‌است این
نه‌خال‌وچهر، که عود است آن و، مجمرش است این

خدای را، دهن تنگ همچو شکّرش است این؟
و یا بهشت بود روی یار و کوثرش است این؟

بجز فراز قد سرو یار، لیموی پستان
ثمر ندیده کس از سرو ناز، نوبرش است این

جسارت است بگویم هلاك آن مژه گردم
فدای خاك شهیدی شوم که خنجرش است این

به‌حیرتم نفس جبرئیل یا دم عیسی است
زلال خضر و یا لعل روحپرورش است این

فدای روی تو گردم! که گوئی ایزد یکتا
شمار قدرت خود کرده است و، دفترش است این

چه جای سرو به‌پیش قدت، که چاکرش‌است آن
چه‌جای جان بر لعل لبت؟ که جوهرش است این

بلای جان و تن، آشوب عقل و دین و دل آمد
خدا به داد دل او رسد، که دلبرش است این

هر آنکه دید خط و خال‌وچشم و ابروی او، گفت:
جهان مسخّر شاهی شود که لشکرش است این

ز تاب و تابش آن روی و موی در عجبستم
سیاوش است تو پنداری آن و، آذرش است این

کجا ز چشم و نگاه تو جان برد دل مفتون؟
که آن‌چو چنگل شاهین بود، کبوترش‌است این

۴۶۹

گوئی خدایت آفرید از جان پاك ، ای نازنین !
جانم به‌قربان تنت ، روحی فداك ، ای نازنین !
صد شکر ، ما دلدادگان باعشق روی پاك تو
پاك آمدیم و ، از جهان رفتیم پاك ، ای نازنین !
تنها گریبانچاك آن چاك گریبان من نیم
داری‌تو درهر گوشه‌ای‌صدسینه‌چاك ، ای نازنین !
هر کس دم‌ازعشق توزد، آسوده‌است ازنیك وبد
عالم اگر برهم خورد، مارا چه‌باك ؟ ای نازنین !
شاید که جانا بگذری دامن کشان برخاك من
جان‌دادم و ، باعشق تو رفتم به‌خاك ، ای نازنین !
باتیغ نازم همچو نی ، کن بندبند ازهم جدا
اما مزن دم هیچوقت از انفکاك ، ای نازنین !
هیچ آرزوئی در دلم از دولتِ عشقت نماند
الّا به‌تیغ نازِ تو ، گشتن هلاك ، ای نازنین !
بااین جمال دلنشین ، کوس خدائی گر زنی
مفتون نباشد درجهان مرتاب وشاك، ای‌نازنین !

۴۷۰

وه! چه خوش آیدم شبی ، یار نشسته روبرو
شرحِ فراق را دهد این دل خسته موبمو
من به‌رخش نظر کنم خیره بخیره سربسر
او سوی من نظر کند ، گاه بگاه سوبسو
هرچه به گریه گویمش ، یار بخنده رد کند
باکلمات لابه‌لا ، با سخنان توبتو

بس دل زار عاشقان زلف کجش به‌هر زمان
فاش زند چو صولجان لطمه به‌لطمه گو بگو

دل کشدم به باغ او تا که کنم سراغ او
لاله‌به‌لاله ، گل‌به گل ـ غنچه به‌غنچه، بو ببو

یاریکی ، خدا یکی ، حرف یکیست مرد را
زن بود آنکه میرود لحظه به‌لحظه شو بشو

تا بتوان شوی بشو دور ز خُلق و خوی بد
چونکه اثر همی کند خُلق به خُلق و خو بخو

واعظ شهر را بگو : کبك صفت چه میبری؟
شاخه به‌شاخه، شخ به‌شخ، درّه به‌درّه ، کو بکو

بنده که **کبریائی**ام ، کبر و ریاست کار من
گرچه مدام ذکر من، حق به‌حق است وهو بهو

۴۷۱

اینکه توداری به‌رخ‌بلاست، نه گیسو وان نه‌رخ دلربا، که باغ گل است او
باغ بهشت است آن جمال دلارا شاخهٔ طوبی[1] است آن، نه‌قامت دلجو
خالِ سیاه است کنج لعلِ لب یار یا به‌لب کوثر است منزلِ هندو؟
موی‌میان نیست گر ازاوخبری هست رشتهٔ عمر من است بسته به‌یك مو
تا نرسد فتنه‌ای به سِحر مُبینش چشم تو تعویذ ناز بسته به بازو
پس به‌رخش چیست زلف‌وچشم سیاهش ره نبرد گر به‌خلد کافر و جادو؟
نافهٔ زلفش ببین به‌آهوی چشمش نافه ز ناف ار ندیده‌ای نهد آهو
بی‌مدد چشم نیم‌مست سیاهش چشمهٔ چشم من است **رود قراسو**
ازدهن تنگِ یار هیچ نشانی نیست بجز حرف آن ، اگر که‌بود، کو؟

در **همدان** شو ، مرو به **فارس** و **کرمان**
هست‌چو **مفتون** چه‌جای **خواجه**و **خواجو**؟

۴۷۲

کرده بپا تُرکِ چشم یار ز ابرو — فتنهٔ چنگیز را ز تیغ هلاکو
کرد هلاکم به‌یك اشارهٔ ابرو — تیزی شمشیر بین و قوّت بازو
جز ز رَمِ چشم آهوانهٔ شوخش — شیرشکاری که دیده است به آهو؟
خستن جانها اگر نه شیوهٔ آن‌چشم — بستن دلها اگر نه پیشهٔ آن‌مو
داده چرا آب‌آن به‌خنجر مژگان؟ — بسته چرا تاب این به سنبل گیسو؟
جز قدچون‌سرو وغیرروی چوماهش — سرو خرامان که دید و ماه سخنگو؟
حلقهٔ زلف نگار با دل من کرد — چنگل شهباز آنچه کرد به‌تیهو
غیربنا گوش وزلف یار، که‌دیده‌است — باز کند آشیان به‌پرِ پرستو؟
جانب مفتون نظاره‌ای، که نشسته است
چون سر زلفت مدام در پس زانو

۴۷۳

به‌جام عکس رخ ساقی و شراب دراو — یك آینه است که تابد دوآفتاب دراو
ندیده آب درآتش کسی‌و، این‌عجب‌است — رخ تو غرق عرق آتشیست آب دراو
شده خراب دلم از هجوم لشکر ناز — ز بسکه چشم تو افکنده انقلاب دراو
ز پیچ و تاب خَمِ طُرهٔ تو در عجبم — که خود به‌تاب بود یافتاده تاب دراو
مراست‌هرشب‌ازآن‌چشم مست‌خواب‌آلود — به‌راه‌وصل‌تو چشمی که‌نیست‌خواب دراو
چه آتشیست ندانم نهان به‌خلوت دل — که میشود دل عاشق نهان کباب دراو
به‌یار هر که رساند مرا رود به‌بهشت — کدام کار بود اینهمه ثواب دراو؟
نخواهی‌ار که پشیمان‌شوی‌درآخرکار — به‌کار کوش، ولیکن مکن شتاب دراو
تمام عضو تو مانند شعر مفتون است
که هیچگونه‌روانیست انتخاب دراو

۴۷۴

بغیرِ عشق ، که‌دل‌پرشرار دارم ازاو — اگر که ملك جهانست، عار دارم ازاو
ز لعل او نکند فرق بوسه با دشنام — که‌هرچه‌دوست‌دهد، افتخار دارم ازاو
اگرزخال‌تو سر گشته گشته‌ام،غم‌نیست — خطت خطاست ، که دردل‌غبار دارم ازاو

بگو به‌غنچه:سخن ازلبش مگوبا گل — که‌من چولاله دلی داغدار دارم ازاو
بگو به‌شیخ که:باعارفان به‌ازاین‌باش — ولی چنانکه نفهمد نقار دارم ازاو
گواه عاشقی‌ام روی زرد من باشد — چنانکه در همه‌جا اعتبار دارم ازاو
اگر رقیب‌زمن منزجر شود نه‌عجب — که منهم ازدل‌وجان انزجار دارم ازاو
به‌حسرتی که شبی‌در کنار من بخزد — هزار دجلهٔ خون درکنار دارم ازاو
دلم به‌پوست‌چونو کیسه‌ها نمیگنجد — زشوق آن‌که غم بی‌شمار دارم ازاو
زشعر چون دُرِ **مفتون** خزینه پرشد و، من
طبق طبق ،گهر آبدار دارم از او

۴۷۵

بخت سیاه از من و ، چشم سیاه ازاو — عنوان آه از من و، طرز نگاه از او
درقسمت ازل قلم صنع این نوشت : — بخت سیاه از من و روی چوماه از او
باشد نیاز عاشقی و ناز دلبری — این آه آه ازمن و ، آن قاه‌قاه از او
سرزد نبات چون زنباتش، رقم زدند — مِهر گیاه از من و مهر گیاه از او
میدید میفروش از آن چشم نیم‌مست — بردن پناه از من و دادن پناه از او
عنوان عشق‌آمد و امضای مهر حُسن — حال تباه از من و خال سیاه از او
برخاك ره نشستم وبگذشت یار وبود — گرد سیاه از من و خیلِ سپاه از او
باوصف کبریائی،این‌لطف‌بین که‌هست — دایم گناه از من و عفو گناه از او
مفتون ! زقسمت ازلی خوشدلم ،که هست
دایم نیاز از من و اِنعام شاه از او

۴۷۶

چشمم‌به‌چشم و،لب‌به‌لب‌و،روبه‌روی‌او — هرچند آرزوست ، من و آرزوی او
خوردم قسم شبی به‌خط مشکبوی او — عمریست‌مویه‌میکنم‌ازاین، به‌موی او
ای‌کاش جان‌طلب کندآن‌مه زعاشقان — تا هرکسی عبث نکند آرزوی او
بیخود گلوی دل برلعلش نکرد گیر — پیداست‌چونکه آب‌خورداز گلوی او
ازاین‌وآن‌سراغ تو کردن‌نه‌عاشقیست — عاشق به‌بوی یار برد ره به‌سوی او
عیداست‌وجوشِ لاله رَهِ هوش‌میزند — بخرام سوی باغ و ببر آبروی او

ای‌دل! وفا مجوی ز ابنای روزگار سیمرغ و کیمیاست، مکن جستجوی او
مفتون! سخن ز سر دهانش نگفتنی است
۴۷۷ ای نکته‌دان! عبث چه کنی گفتگوی او؟

گفتم که: آفتاب،برافروخت روی او گفتم ز مشك ناب، برآشفت موی او
گفتم که:سرو، جلوه گری کرد قدّاو گفتم زماه ، پرده‌دری کرد روی او
گفتم زلاله ، لاله‌شکن گشت رنگ‌او گفتم زنافه ، بزم ختن شد به‌بوی او
گفتم: نعیم، مختصرش خواند خلق او گفتم:جحیم ، منحصرش کردخوی او
گفتم: رخ‌تو، گفت : بگو آفتاب‌وماه گفتم:لب‌تو، گفت: مکن گفتگوی او
گفتم: فراق، گفت:بلائیست خانه‌سوز گفتم: وصال، گفت:مکن آرزوی او
گفتم: روم به‌بتکده،رفتم‌به کوی‌عشق گفتم: روم به **کعبه**، فتادم به کوی او
گفتم ز **خواجه** ، گفت : ز **مفتون** غزلسرا
۴۷۸ گفتم که : **شیخ** ، گفت : مبر آبروی او

دانم برای چیست ز من اجتناب تو گفتم : مه است روی به از آفتاب تو
یك اشتباه کار مرا زار کرده است ورنه سبب چه گشته زمن اجتناب تو؟
آن عاشقم که روز قیامت‌هم از زمن پرسی: ترا که کشت؟نگویم: جناب تو
در حیرتم که پرسی اگربعد قتل من: راضی‌شدی‌زمن؟ چه‌بگویم جواب تو!
هرگز دلم مگو که فراموش میکند آن لذّتی که برده ز ناز و عتاب تو
گویا به‌ناز خوبتر از جور یا جفاست طوری مرا بکش که فزاید ثواب تو
زاهد!همین‌زعجب‌وریای‌توبس، که‌هیچ با من نرفته است به‌یکجوی آب تو
مفتون! کسی به‌پای تو اینك نمیرسد
۴۷۹ بعداز تو تا بدست که افتد کتاب تو؟

مه شد هلال تا که ببوسد رکاب تو ای‌جان فدای روی به از آفتاب تو
خورشید ، ذرّه شد به‌هواداری رخت باریك گشت ماه ، که گیرد رکاب تو
شب‌چیست پیش‌طرهٔ چون شام دلکشت؟ مه کیست پیش‌چهرهٔ چون آفتاب تو؟

خواهم ببوسمت ، ولی ای‌روی آتشین! ترسم لبم کباب شود زالتهاب تو
یك هوشیار نیست به‌میخانه از غمت ای چشم مست یار ! بنازم شراب تو
این آرزو کنم که شوم خاك مقدمت جانا ! برای چیست ز من اجتناب تو؟
ازبسکه‌خواهمت، طلبم هرشب ازخدا آئی‌مرابه‌خواب و ، نیایم به‌خواب تو
ساقی! به‌جرعه‌ای نرهاندی دلم ز غم جانم بلب رسید و نخوردم شراب تو
ای بحر رحمت ازلی ! ای وصال یار !
مفتون سپرد جان ز عطش بهرآب تو

۴۸۰

حاصلِ دورِ زمان نیست بغیراز دل‌تو نیست‌در کون‌ومکان‌جز دل‌تو حاصل تو
خانهٔ سرّ ِ خدا ، سرّ ِ سویدای ازل نیست‌جز آنچه‌ترا در دل‌وغیرازدل تو
از ازل تا به‌ابد، ماضی‌و مستقبل‌وحال هست آنجا نه‌همی ماضی‌و مستقبل تو
وحی و الهام ازآن خانهٔ ِسرّ میآید که ُبود عرش‌خدا این دلِ ناقابل تو
روزِ ذرّات که‌ازهم‌دل‌وجان‌فرق‌نداشت بود جان‌برخیِ روی‌تو و دل مایل تو
روز اوّل که مرا چشم به‌چشم تو فتاد گفتم: ای‌دل! بوداین‌ترك‌سیه قاتل تو
پیش پای تو اگر مشکلی افتد روزی جز به‌همدستی‌دل،حل‌نشودمشکل تو
گفت‌با زلف‌تودل : منزل‌من کو؟زلفت گرهی‌بست‌بهم، گفت که: این‌منزل تو
قدر خودرا بشناس، ای دلِ مفتون ! کاین دل
چون چراغیست که روشن شده در محفل تو

۴۸۱

دامن مکش از دست من، دست من و دامانِ تو
از من مگردان روی را ، ای من بلا گردان تو!
سرچیست درملك بدن؟ جان کیست‌درزندان تن؟
تن باد قربان سرت ، جانم فدای جان تو
جان دست بر سر میزند با یاد زلف سرکشت
دل لب به دندان میگزد بهر لب و دندان تو

چون با تو میگویم سخن ، حرفی نیاید بر دهن
الّا که گویم با تو من : قربان تو ، قربان تو

گردون که‌باشد پیش‌ما؟ زیرا که گردون ز ابتدا
او ریزه‌خوار ما بُود ، ما ریزه‌خوار خوان تو

من کیستم یا جان من یا دین و یا ایمان من
من آنِ تو ، جان آنِ تو ، دین آن و ایمان آن تو

ساقی ! به‌قربان سرت ، چشمم بُود بر ساغرت
پیمانه‌ای ده تا نهم سر بر سَرِ پیمان تو

عشق تو باشد کیش ما ، نوش تو باشد نیش ما
یکسان بُود در پیش ما ، درد تو و درمان تو

هر کس برای خویشتن یاری گزیند در زمن
مفتون نباشد مؤتمن جز بر سگ دربان تو

۶۸۳

به‌فغان بود فلك از نِی و چنگ من و تو
چیست علّت که چنین کر شده زنگ من و تو؟

گو به‌اغیار که : ای مایهٔ ننگ من و یار !
حیف از این یار ، که افتاده به‌چنگ من و تو

حق کند خانهٔ اغیار خراب ای دلِ زار !
که ز اغیار شده شهد ، شرنگ من و تو

تیرِ آه از تو دلا ، قدِّ کمان‌وار ز من
تا ز گردون گذرد تیرِ خدنگ من و تو

آسمان با تو و من برسرِ جنگ‌است و جدال
میخورد عاقبت این شیشه به‌سنگ من و تو

خیز ، تا جان بسپاریم و هنرمند شویم
که بُود بی‌هنری مایهٔ ننگ من و تو

داد اگر آه تو و نالهٔ من دست بهم
چرخ عاجز شود البتّه ز جنگ من و تو
به‌جهان بود و نبود تو و من یکسان است
کار عالم نه شود ، نی شده لنگ من و تو
ای دل ! امشب همه دانند که از تنگدلیست
آنچه را گفت و بگوید دلِ تنگِ من و تو
باید از رهگذرِ سیل فنا زود گذشت
نیست این خانه دلا جای درنگ من و تو
زاهدا ! کشمکش ما و تو با مفتون چیست ؟
گل نکرده است اگر باده و بنگ من و تو

۴۸۳

همای سدره‌نشین ، عرش‌آشیانی تو
چه پای‌بند به‌یك مشت استخوانی تو؟
به آفتاب مبین و به آسمان منگر
که آفتاب زمین است و آسمانی تو
نمیرسد بتو روح‌القدس به‌ساحتِ قدس
دراین‌حضیره اگرقدر خود بدانی تو
به‌دام و دانهٔ دنیا وآخرت ای دل
مگیر اُنس ، که سیمرغِ لامکانی تو
مکن به‌ظاهر و باطن چوجسم‌وجان‌منزل
به‌خویش آی که مافوق این‌وآنی تو
بهوش باش که در میزبان نیاویزی
دراین‌سراچه دوروزی که‌میهمانی تو
خلاف نفس قدم نه، نفس شمرده برآر
مگر به‌راهروان خویش‌را رسانی تو
به‌خارزارِ تعلّق دمی چو برق بخند
به گلشنی که چو بادِ سبك‌عنانی تو
معلّم ملکاتت کنند در ملکوت
درست‌درس‌خوداینجا اگر بخوانی تو
اگردمی‌بخودآئی ، خدا شوی به‌خدا
مگو، مگو : نتوانم ، که میتوانی تو
بپوش چشم ز دنیا و آخرت مفتون
که‌خویش‌را برسانی‌به‌آنکه‌دانی تو

۴۸۴

هرچه گویم بتو، ای‌شوخ! به‌از آنی تو
بهتر از جانِ گرامی نبود ، جانی تو
ماه گفتند ، ولی ماهِ کلهداری تو
سرو خواندند، ولی‌سروِ خرامانی تو

دلبری از همه جای تو تراوش دارد دلبر و شوخ و دلارام و سخندانی تو
هیچکس اینهمه بیداد به‌کافر نکند آخر ای تُرك پریچهره ! مسلمانی تو
نمك از خندهٔ شیرین تو میبارد فاش مگر ای لعل لبِ یار ! نمکدانی تو؟
دل یك‌جمع پریشان‌تو شد، ای خم‌زلف! من پریشان‌سخنم ، یا که پریشانی تو؟
مدّتی هست دل‌آزاری و میدانم من هست یکعمر درآزارم و میدانی تو
وعدهٔ قتل مرا داده‌ای و ، میترسم که‌بگویند : از آن گفته پشیمانی تو
بعدازاین‌دین به‌چه‌کار آیدوایمان‌چه‌کند؟ کافت دینی و غارتگرِ ایمانی تو
به‌تو مفتون چه بگوید که سزاوار بُود ؟

۶۸۵
ای بقربانِ سراپای تو من ! جانی تو

چهرهٔ آتشین یکی ، طُرهٔ مشکفام دو
آفت مرد و زن یکی، رهزن خاص و عام دو
تیغ کشیده ز ابروان از پیِ قتل عاشقان
صورت ذوالفقار بین ، قبضه یکی ، حسام دو
بر رُخِ آتشینِ او ریخته زلفش از دو سو
یا شَهِ حُسن را بُود عید یکی ، سلام دو؟
در ره اهل دل بُود دام هزار و دانه یك
لیك ز خال و زلف او ، دانه یکی و دام دو
غیر نگاه چشم او ، کس نشنیده همعنان
شیر نموده رم یکی ، آهوی نیم رام دو
باده‌فروش‌و باده‌خور در سرِ می به کشمکش
می‌چه کند دراین میان، پخته یکی و خام دو
از دو طرف به روی او ریخته تارِ موی او
یا که ستاده روبرو ، خواجه یکی ، غلام دو

غیر نگاه گرم او ، غیر دو چشم مست او
میکده‌ای ندیده کس ، باده یکیّ و جام دو
بعدِ نگاه ، زین دو فن کشته بلای جان من
خندهٔ زیر لب یکی ، گفتنِ آن سلام دو
مفتون که تخلّص و گاهی **کبریائی**‌ام
بد نبود به‌در گهت ، بنده یکیّ و نام دو

۶۸۶

پیری رسید ، **عشرت** عهد شباب کو ؟
باشد شراب داروی پیری ، شراب کو ؟
ما ماهیان عشق و ، شراب است آب ما
ماهی بدون آب هلاك است ، آب کو ؟
دل شد کباب ، نالهٔ جانسوزِ نی کجاست؟
هستم خراب ، ساقیِ خانه‌خراب کو ؟
بی‌چنگ و بی‌رباب ، بُود می به‌ما حرام
مطرب کجاست ؟ نغمهٔ چنگ و رباب کو ؟
هر کس مرا به‌یار رساند بَرد ثواب
یکتن به‌روزگار ز اهل ثواب کو ؟
فریاد میکنند زمین و زمان به‌هم
پیران کجاست ؟ **رستم** و **افراسیاب** کو ؟
هر گوشه صد قیامت کبری[1] بپا شده است
گر روز محشر است ، خدارا، حساب کو ؟
گر شب بُود ، ستاره و ماهش کجاستند ؟
گر هست روز ، روشنیِ آفتاب کو ؟
گفتم هزار مسئله از هجر با تو من
جانا ! هزار مسئله را یك جواب کو ؟

در خیر و شرّ، موافقت مرد و زن چه شد؟
با یکدگر ملاطفت شیخ و شاب کو؟
یار و ندیم و همدم و همراز بی‌طمع
بِه از کتاب نیست حریفان، کتاب کو؟
قاصد! بگو به‌یار، که مفتون خسته گفت:
۶۸۷ عهد و وفا و دوستیِ آنجناب کو؟

شب‌است‌ومجلس‌انس‌است، یارِ خوش‌سخنم کو؟
کجاست مطرب و ساقیّ و بادهٔ کهنم کو؟
کجا روم، ز که پرسم نشان گمشدهٔ خود؟
نگارِ سرو قدِ ماهرویِ سیم تنم کو؟
بهار میگذرد ساقیا! کجاست گل و مُل؟
کدام سرو؟ چه شد باده؟ گوشهٔ چمنم کو؟
نمیروم به تماشای باغِ لاله و سنبل
دماغ لاله کجا؟ میل سنبل و سمنم کو؟
روم که بوسه بخواهم ز یار، چون دهنش را
برای بوسه خدا آفریده، آن دهنم کو؟
گرفتم آنکه هم‌آغوش من شود شبی آن مه
برای جان، بدنی لازم است، آن بدنم کو؟
نگاهِ چشم بتان راه دین و دل زند، آری
کجاست دین و دلم؟ راهِ وصل و راهزنم کو؟
گرفتم آنکه ز مفتون بخوانم این‌غزل، آنکس
۶۸۸ که آفرین بسراید میان انجمنم کو؟

اگر که مُرده نیم ـ زنده‌ام، لباسِ تنم کو؟
اگر که زنده نیم ـ جان سپرده‌ام، کفنم کو؟

حباب من ز هوا شد تهی، به‌بحر رسیدم
زدم اناالحق منصور، دار کو؟ رسنم کو؟
چه لازم است که زحمت کشند از پیِ دفنم
کفن برای که؟ تابوت بهر کیست؟ تنم کو؟
خجل ز راهزن و، منفعل ز راهبرانم
کجاست مال؟ چه‌شد خانه؟ راه و راهزنم کو؟
نه عقل دارم و نی نفس تا بپرسم از ایشان
که کفر و دین چه و یزدان کدام و اهرمنم کو؟
وطن برای بشر گر که نیست، حُبِّ وطن چیست؟
اگر که من بشرم، مولدم کجا؟ وطنم کو؟
بهشت، میوهٔ خُلق خوشست، خُلق خوشم نی
جهان، نتیجهٔ مکر و فن است، مکر و فنم کو؟
چه‌شد به‌خدمت من فخر داشت هر زن و مردی
کجاست مردمی و، احترامِ مرد و زنم کو؟
به‌این خوشم که زمفتون اگر نماند نشانی
به یادگار بماند سخن، ولی سخنم کو؟

۶۸۹

ماه تا رُخش را دید، گفت: ای‌عجب! ماهو؟
آفتابِ رویش گفت: لا اله الّاهو
مهر خواندمش، خندید ـ ماه گفتمش، رنجید.
نیستِ مهر، پس ماهی؟ نیست ماه، پس ماهو؟
فرقِ نالهٔ ناقوس با اذانِ مُسلم چیست؟
داند آنکه بشناسد اتّصال «ها» با «هو»
جسم تا زجان پرسید: چیست اسم اعظم؟ گفت:
هیچ ز اسم اعظم نیست بُعد و فاصله تا هو

از نگاهِ چشم او، از عتاب و خشم او
ناله میکند ضیغم، آه میکشد آهو
چیست هایهو مفتون درجهان زهوی و ها؟
هست ظاهر ما «ها»، هست باطن ما «هو»

۴۹۰

به به ازآن جمالِ فرخنده فال، به به!
صلّ علی[1] محمد از آن جمال، به به!
جوهرزجان کشیده‌ی؟ یاحسن‌خویش دیدی؟
این چیست آفریدی؟ جلّ جلال، به به!
جانی بُود مجسّم، روحی بُود مکرم
او را به‌دهر نبود مثل و مثال، به به!
صلح وصفای صرف ومهر ووفای محض‌است
ای‌مرحبا به‌این‌حسن، ازآن خصال، به به!
حسنش چو ذات باری، مثلی و مثل ندارد
زان بی‌قرین تعالی، زان بیِ‌همال، به به!
چون او به گرمخوئی، با آن گشاده‌روئی
وانگه به‌آن نکوئی، باشد محال، به به!
ازآن لبِ شکرخند، بارد به گفتگو قند
جانم فدای آن لب، وز آن مقال، به به!
جانانه‌ای به‌آن حال، اصلا محال باشد
کز دیدن جمالش، رفتم ز حال، به به!
از حسرت میانش، چون مو شدم، ولیکن
باریکتر از اینها دارد خیال، به به!

خواهد دلم بنوشد اورا چوآب ، زیرا
نبود به‌آن روانی ، آب زلال ، به به !
جز در رُخ چوماهش ، وان ابروی ِ هلالی
یکجا نمیشود جمع بدر و هلال ، به به !
زان سرو ماشالله ، زان ماه لوحش الله
زان‌چشم، چشم‌بددور،زان‌خط‌وخال ، به به !
مفتون ، غزلسرائی از آن غزال آموخت
از آن کلام ِ شیرین ، وزآن کمال ، به به !

۴۹۱

دیدمش دوش به‌ره مست و غزلخوان، به به!
تا خبردار شدم ، بُرد دل و جان ، به به !
آفتابیست رُخش ازمژه و زلف ِ سیاه
به‌زمین آمده با خنجر و خفتان ، به به !
هر که را مینگری والهٔ رخسارهٔ اوست
از کجا سرزده این ماه درخشان ؟ به به !
زلف ، دل میبرد و ، لعل لبش جان بخشد
آه ازآن‌ظلمت‌و زان‌چشمهٔ‌حیوان ، به به !
هر که بیند لب او ، میگزد و میگوید
هم لب‌و، هم سَر ِ انگشت به‌دندان : به به !
چشمش از نیم‌نگه صد صف ِ عشّاق شکست
کی عمل آمده این نرگس فتّان ؟ به به !
ماه ِ بنهاده کله بین و سخنگو ، جان جان !
سرو ِ پوشیده قبا بین و خرامان ، به به !
برق زد چشم من از دیدن ِ رخسارهٔ او
ماه و خورشید شده صورت ِ انسان ، به به !

۴۹۳

من و یك دلی که آنهم به‌دو زلفِ یار بسته
مگسِ شکسته‌بالی به‌هزار تار بسته

زکمند زلف جانان، مکن آرزوی رستن
بنشین به‌جایت ای دل! که رهِ فرار بسته

دل خویش‌را بجز من، که به‌زلفِ یار بستم
دل خویش را به‌عالم، که به‌نیشِ مار بسته؟

من و شیوه میگساری، من و پیشه عشقبازی
که مدارِ کارِ عالم، به‌همین دوکار بسته

شده جسمِ لاغرِ من به‌همین خیال فربه
که میانِ لاغرِ او، کمرِ شکار بسته

زتو بوسه و ز من جان، بده و به نقد بستان
که بدست هرچه دارم، سرِ این قمار بسته

نه سپاه غمزهٔ او سرِ قتل عام دارد
صف جنگجوی مژگان به‌همین قرار بسته

بده مژده، مرهم آمد به‌جراحتِ تو ای دل!
که ز چین رسید زلفش همه مشك بار بسته

غمِ دل چگونه گویم که تو مطّلع نگردی
مگر ای رقیب! پای تو بپای یار بسته؟

نه فغانِ اهل دردی، نه خروشِ داغِ عشقی
سرِ خم مگر شکسته، رهِ میگسار بسته؟

نه کسی ز در درآید، نه کسی رود ازاین در
بنشین خموش **مفتون!** درِ روزگار بسته

۴۹۳

عرق بود که بر آن روی تابناک نشسته؟
و یا که بر گل سوری گلاب پاک نشسته؟

چه قامت است و چه رفتار دلفریب؟ خدا را
که سرو تا کمر از خجلتش به خاک نشسته

کند حکایت زور کمان ابروی جانان
خدنگها که به دلهای چاک چاک نشسته

اثر به سنگ کند عشق، زین سبب خم باده
میان میکده غمگین به خون تاک نشسته

ز شوق آنکه کمر بسته بر هلاکت عاشق
هزار دل به سر کوچهٔ هلاک نشسته

دلا ! مرو به کمانخانهٔ کشاکش ابرو
دو ترک مست به قتلت به اشتراک نشسته

بیا ببین پس زانوی غم ز هجر تو مفتون
چگونه خسته دل از درد انفکاک نشسته

۴۹۴

زلف تو بود اهرمن و ، روی فرشته
هرچند بود نقص تو، گفتیم و گذشته

گرد خط مشکین تو خطی به خط مشک
یک مطلع شیرین به دو مصراع نوشته

آن عارض فرخنده و آن طرف بنا گوش
یک ملک ملک باشد و یک خلد فرشته

صد جان جهان بسته به هر پیچ و خم اوست
ای مایهٔ جان! رشتهٔ آن زلف، که رشته؟

آن طرّهٔ مرغوله که غارتگر دلهاست
هر رشتهٔ آن رشتهٔ صد عمر نبشته

قربان گل روی و خط سبز تو گردم
آن باغ که پیراسته؟ آن سبزه که کشته؟

عشق من و حسن تو اگر کار خدا نیست
آن خال به زیر لب لعل تو، که هشته؟

این لطف بدن حدّ بشر نیست، وگر هست
از آب و گل کوثر و فردوس سرشته

مفتون ، صنمی چون دل خود از همه عالم
۴۹۵ خواهد ز خدا در بَرِ خود شور و برشته

ای که روی توچون گل شکفته ! در لبت آبِ حیوان نهفته
کی مهی چون رُخت طرف بسته؟ غنچه‌ای چون لبت ، کی شکفته؟
آفتاب است روی تو ، هر کس گفته : ماهش ، نسنجیده گفته
منکرم هر که گفت از دهانت حرفی از آشنائی شنفته
روی‌خوبت چو گنج‌است‌و ، زلفت بر سَرِ گنج ، ماریست خفته
میسزد گر بچشمم نهی پای کز مژه خاك راه تو رُفته

با خیال لبت طبع مفتون
۴۹۶ شعر نه ، دُرّ ناب‌است سُفته

تنها نه از تن من ، روح نشاط رفته گوئی نشاط امروز از هر بساط رفته
درزلف‌ورخ،خط‌وخال،یاکنج‌لب، ندانم دانم دل از کف من در آن نقاط رفته
بر گرد ماه رویش، بیخودنرفته‌این‌دل پیدا کند به‌خورشید تا ارتباط رفته
زلفِ وی‌از بنا گوش، امروز دل‌نبرده هردزد شب به‌دزدی ازاین‌صراط رفته
کن‌احتیاط ای‌دل! از آن‌زنخ، که‌آنجا در چَه فتاده هر کس بی‌احتیاط رفته
گر انبساط خواهی، درفقررو که هر کس در آن بساط رفته ، در انبساط رفته
تا حشر کرده منزل در گوشهٔ خرابات هر کاروان که‌یکشب‌در آن‌رباط رفته
اندر قماطِ دنیا چون‌طفل‌چندپیچی؟ هر کس‌رسیده‌هرجا، بی‌این‌قماط رفته

مفتون ! مرو پیِ شعر ، تا سربلند گردی
۴۹۷ چون کارِ شعر امروز در انحطاط رفته

خطِ، گرد رخت سرزده، یاماه گرفته یا اهرمنی بر ملکی راه گرفته؟
همواره به‌رخ زلف سیاه تو پریش‌است گر نیم مهی ، نیم مهی گاه گرفته
باید شب یلدا سخن از زلف تو گفتن دل این سخن اندر شب کوتاه گرفته
نائل شده بر آرزوی خضر و سکندر هر کس ز لبت کام به‌دلخواه گرفته

خطّت ندمد کاش که عشّاق نبینند — آن‌اهرمن این‌ملك ازآن‌شاه گرفته
برچاه زنخدان توکس ره نتوان یافت — بس یوسف دل راه به‌آن چاه گرفته
خط‌نیست‌به‌گرد رخ‌چون‌ماه توسرزد — این آینه ، زنگار خط از آه گرفته
من‌بوسه‌به‌جان‌میخرم ، آن‌ماه‌اگر داد — کوهیست‌عطا کرده،عوض کاه گرفته
مفتون عجبی نیست از این شعر ببیند
تاج‌الشّعرائی لقبْ از شاه گرفته

۴۹۸

تا به‌رخسار تو آن زلفین مشکین اوفتاده
گوئی از خیل‌اجانب رخنه در دین اوفتاده
وای برحالِ دلم در چنبر زلفت ، که گوئی
نیم‌بسمل طایری در چنگِ شاهین اوفتاده
جمع دلهای گرفتاران بدان زلف پریشان
کاروانِ آه را ماند که در چین اوفتاده
با خیال لعل و رخسار تو شبها زآه وگریه
آتشم در بستر و ، آبم به‌بالین اوفتاده
مُردم ازغیرت که‌جانان داشت عزم کشتنم‌را
حالیا کارش به‌رأی مصلحت‌بین اوفتاده
نسبتی با آفتاب و آسمان دارد تو گوئی
عکس ساقی را که در جام بلورین اوفتاده
شعر **مفتون** جمله اوصاف لب لعل نگار است
بی‌سبب نبود اگر شیرین مضامین اوفتاده

۴۹۹

دل ، مرا نمیدانم با تو آشنا کرده — یا که قسمتم بوده از ازل خدا کرده
هرخرابی‌ام آباد شد ز خاك میخانه — باد خانه‌اش آباد هر که این بنا کرده
باز جام ، جام‌است و ـ باده ، باده‌درعالم — صدهزارچون جم‌را آسمان فنا کرده
آنکه چین زلفت را نافهٔ ختا گفته — او بزلف تو ازچین تا ختا خطا کرده

از برای هر دردی درجهان دوائی هست عشق را فقط ایزد دردِ بی‌دوا کرده
ما نشانِ منزل را از کسی نمیپرسیم کیست آنکه ازاین راه روی برقفا کرده؟
از دهان او حرفی هیچ گوش نشنیده هر که هرسخن گفته بیخود ادّعا کرده
هر که‌را که‌میبینی، دست برجگر دارد گرچه ابرویش یك تیر از کمان رها کرده
بی‌صدا نمیماند کارِ عاشقی، زین رو دار رفتن منصور اینهمه صدا کرده
اینهمه جفا مفتون کس ندیده از گردون
۵۰۰ گوئیا فلك اینکار از من ابتدا کرده

خرابات را هر که بنیاد کرده بنائی عجب خانه‌آباد کرده
گِلم را به‌آبِ محبّت سرشته مرا از ازل آنکه ایجاد کرده
از آن با غم عشق شادم، که ایزد دلِ اهلِ دل را به‌غم شاد کرده
بغیر از دل خستهٔ خود ندیدم که یارش درآغوش و فریاد کرده
که دیده‌است جز کوه ودشت‌محبّت که صیدش بسی کار صیّاد کرده؟
غمت در محبّت به محنت کشیدن به‌شاگردیِ خویشم استاد کرده
گرامی شمارم غمت‌را، که امشب عزیزی به‌احسان مرا یاد کرده
مشو غافل‌ای عقل از عشق سرکش که این‌طفل،صدچون‌توارشاد کرده
عروسیست طبع گهربارِ مفتون
۵۰۱ که در معنیِ بکر، بیداد کرده

پری را خدا آدمیزاد کرده و یا جای آدم، مه ایجاد کرده؟
خدا را ببینید یاران به رویش که امروز این حُسن بیداد کرده
حریفان! به‌فکرِ دل خویش باشید که‌محشر به‌حُسنِ خداداد کرده
چها دیده دل‌زابرویش، داندآنکس که جا زیرِ شمشیرِ جلّاد کرده
نشد قامتم خَم از آن زلف تنها خطش‌هم دراین کار، امداد کرده
چنین جلوه کان قدّ موزون نماید نه‌سروی نموده، نه شمشاد کرده
مرا هر که امشب بُرد پیشِ جانان غلامی خریده است و آزاد کرده

کتاب ترا هر که **مفتون** نویسد
۵۰۲ ز شیرین قلم، کارِ **فرهاد** کرده

می را اگر ز حکمت، یزدان حرام کرده
او را به‌نامِ حُرمت، با احترام کرده
می را برای حرمت گفته حرام باشد
چونانکه **کعبه** را نام **بیت‌الحرام** کرده
مخفی بنوش و دائم، نی گاهگاه و ظاهر
بهر مدام **خوردن**، نامش مدام کرده
حکمت‌فزایِ دانش‌دانش، از آنکه **جمشید**
از بهر علم و دانش، او را به‌جام کرده
شُکرِ خدا که ساقی ز اوّل به‌ما کرم کرد
زان می که نام جامش کأس‌الکرام کرده
زاهد! مگو: حرام‌است باده، که‌پیشِ رندان
می را حرام گشتن، عالیمقام کرده
گفته: به‌جان و مالش، بیع و شری[1] نمائید
این حرفِ **پخته** منع زهّادِ خام کرده
آن کاو به نار **نمرود** برداً سلام گفته
این نار را به عشّاق برداً سلام کرده
طبق حساب ابجد، باشد **علی** «می» و «نی»
قلّ و دل از این اسم، خیرالکلام کرده
کوران شراب انگور دانند گر که می را
۵۰۳ **مفتون** در این معانی مطلب تمام کرده

می شده ساقی و، ساقیِ می شده نِی شده نائیّ و، نائیِ نِی شده
ممکنات، انّی اناالله میزنند اجتماع شیء و لاشیء، کی شده؟

مطربا ! نی زن ، نه من مانم ـ نه‌تو — ساقیا ! می ده ، که‌عمرم طی شده
او ، ز مائیّ و شمائی سر زده ؟ — یا که مائیّ و شمائی ، وی شده؟
یارمابوده‌است و خواهدبودوهست — نی ز جائی آمده است و نی شده
از دمِ پیر مُغان غافل مشو — مردهٔ صدساله زین دَم حی شده
من ز روی و موی او در حیرتم — آفتابی چون نهان در فی شده
ناقهٔ **صالح** نه تنها گشت پی — هر کجا این ناقه بوده ، پی شده
هی شب و روز و مه و سال آمده — هی زمستان و بهار و دی شده
آنچه واقع شد ، ندارد تازگی — هرچه دیدی‌شد به‌عالم ، هی شده

عشق ، **مفتون** این‌خراب آباد کرد
هر بنا آباد شد ، از پی شده

۵۰۴

چنین یاری ، چنین نازی، که دیده؟ — چنین محبوبِ طنّازی ، که دیده ؟
چنین پا تا بسر جانی، کجا هست ؟ — چنین سر تا بپا نازی ، که دیده ؟
به‌غمزه برد از پیر و جوان دل — چنین معشوقِ غمّازی ، که دیده ؟
بجز چشمانِ شوخ و ابروانش — دو تُركِ ناوك‌اندازی ، که دیده ؟
یك از یك بهترند اعضای آن شوخ — چنین دلدارِ ممتازی ، که دیده ؟
به بازی غارتِ دین و دلم کرد — چنین یارِ دغلبازی ، که دیده ؟
قیامت میکند امشب در آواز — چنین‌ماه خوش‌آوازی ، که دیده ؟

خوشا **مفتون** و شعرِ دلکش او
چنین‌رندِ سخن‌سازی ، که دیده؟

۵۰۵

عمریست به‌زلفینِ تو دل جای گزیده — زان ناله کندشب‌همه،چون‌مار گزیده
بالای تو، ای‌شوخ ! بلائیست که آنرا — جان از سرِ منّت به‌دلِ زار خریده
دل کس‌نبرد چون‌تو، که‌خیّاطِ نکوئی — این جامه به‌اندازهٔ قدِّ تو بُریده
از فرم سرِ زلف سیاه تو گذشته — از مشك کسی بر سرِ مه تاج ندیده
لعلِ لب تو آب حیاتیست که ازآن — نه **خضر** چشیده ، نه **سکندر** طلبیده

آهوی سیه مستِ تو دارد هنر شیر ‌ ‌ با آنکه شبیه است به آهوی رمیده
هر کس که خطت گرد لبت دید، به‌دل گفت: ‌ ‌ بر آب بقا ِمهرِ گیاهیست دمیده
خال‌است به‌دنبالهٔ ابروی تو ای‌شوخ! ‌ ‌ یا قطرهٔ خونیست کز آن تیغ چکیده؟
از راه مجاز آنکه به‌روی تو ببیند ‌ ‌ گر نگذری از حق، به‌حقیقت نرسیده
مفتون رخ زیبای ترا دید و به‌دل گفت:
این میوه رسیده است، به‌ما گر نرسیده

۵۰۶

غیرِ نقّاشی که ابروی کجِ جانان کشیده
کی کمانِ اینچنینی رُستم‌دستان کشیده؟
دل ز دستم برد زلفش، باورم آمد ز رستم
آن کمندی را که با آن قامت خاقان کشیده
خط‌مشکین‌را به گرد آن‌رخ رنگین، تو گوئی
کفر خطی از سیاهی بر سرِ ایمان کشیده
هر که بیند آن‌لب نوشین به‌دل گوید: بنازم
کلك قدرت‌را که‌بر روی تو نقش جان کشیده
جان بدربردن‌ز کوی‌آن ستمگر هست‌مشکل
تا بقتل عاشقان، صف‌آن صفِ مژ گان کشیده
قصّهٔ روزِ قیامت را مپرس از شیخِ گمره
پرس‌ازآنکس که‌درعمرش‌شبی هجران کشیده
گندم خال‌تو، ای تُركِ بهشتی رخ! نه گندم
آدم خاکی برون از روضهٔ رضوان کشیده
نیشکر باشد؟ گهرباشد خدا را؟ یا که‌هردو؟
کلك نقاشی که نقش آن‌لب و دندان کشیده
عاقبت از خجلت همسایگان مفتون دهد جان
بسکه شبها از فراقت ناله و افغان کشیده

۵۰۷

از خارخارِ عشقش ، چشمِ دل است خیره
وز تار تارِ زلفش ، روزِ من است تیره
خون میکنند دل‌را مژگانِ چشم شوخش
فریاد از آن قبیله ! افغان از آن عشیره
بیرون نیامد از زلف دوشینه دل ، مبادا
شب تیره ، ره خطرناك ، افتد درآن خطیره
چون آن لبانِ تازه ، از شیر شسته نبود
گر روح را فشارند ، وز جان کشند شیره
جان پیش لعل جانان عاشق بُرد ، وگرنه
عاقل به‌سوی کرمان هرگز نبرده زیره
در کارگاه عشقش ، ماراست چون غلامی
از خونِ دل مواجب ، وز اشك چشم جیره
اشکی که‌چشم‌اندوخت،شدصرف‌شامِ هجران
آری ، نهند مردم این روز را ذخیره
بیرون ز خُلد رویش شد دل ز گندم خال
زیرا که بوالبشر راست نیکوترین نبیره
دورِ جنون به‌کامم کوبند بعد مجنون
هر روز هفت نوبت با کوس و با تبیره
شیطان به‌فضل نازید، زاهد! به‌فکر خودباش
هر کس به‌فضل نازد ، باشد از آن خمیره
ایزد مگر به مفتون رحم‌آورد ، وگرنه
شب تیره ، حرص غالب ، من خیره ، نفس چیره

۵۰۸

دلم شود ز جفای تو خون دقیقه دقیقه
رَود ز چشمهٔ چشمم برون دقیقه دقیقه

کشی چو دست به‌زنجیر زلف حلقه به حلقه
کند ز غم به‌سرم گل جنون دقیقه دقیقه

بر آن سرا است دلم بگذرد ز عشق تو کم کم
ولی شود غمِ عشقت فزون دقیقه دقیقه

خدا گواست ز هجرِ تو آه شعله به شعله
رود سوی فلك نیلگون دقیقه دقیقه

دلم به‌شیرِ فلك میفکند پنجه به‌پنجه
ولی شود ز فراقت زبون دقیقه دقیقه

دلم هوای تو می‌پخت پیش هفته به هفته
ولیك وصل تو خواهد کنون دقیقه دقیقه

دلا ! چه برسرت آید ز عشق لحظه به‌لحظه ؟
که میرود ز تو صبر و سکون دقیقه دقیقه

رود چو همرهِ اغیار یار شانه به شانه
شود جهان به سرم سرنگون دقیقه دقیقه

ز بخت بد بدر آید ز سینه ناله به ناله
ز جورِ این فلكِ باژگون دقیقه دقیقه

عجب مدار کشم گر ز سینه آه پس از آه
که میرسد شررش از درون دقیقه دقیقه

خلافِ کشور ما میشوند یکسره مفتون
تمام خلق جهان ذوفنون دقیقه دقیقه

۵۰۹

جز چشم تو ، که فتنه کند ساز اینهمه مستی نکرده عربده آغاز اینهمه
جز تو که ناز شیوهٔ چشم سیاه تست بر عاشقان کسی نکند ناز اینهمه
شاید ، اگر که دعوی ِ پیغمبری کنی از خنده‌ای که میکند اعجاز اینهمه
آن نرگسی که بسته به‌رویم نگاه را بر روی دیگران مکنش باز اینهمه
ای سرو! گر نمیفکنی سایه‌ام به‌سر بر غیر نیز سایه میانداز اینهمه
نازت بلا و فتنهٔ آخرزمان شده است از چشم بد بترس ، مکن ناز اینهمه
از آن دهان ِ تنگ سخنهاست برزبان نشنیده کس که‌نکته‌یکی، راز اینهمه
چون‌میکشی کمان، دل‌مارا نشانه کن تیرت رها مکن غلط انداز اینهمه
غیراز تو کس زخیل بتان بهر دلبری عادت نکرده شیوهٔ ممتاز اینهمه
عهدی که شعر مسخرهٔ سخرگان بود
مفتون ! به‌نظم ِ شعر مپرداز اینهمه

۵۱۰

لب بر لب ِ نگار و ، سینه به‌روی ِ سینه
خوش دولتیست ، امّا سنگ است و آبگینه
از زلف تا برویش ، دانی چقدر راه است ؟
از کفر تا به‌اسلام ، از **شام** تا **مدینه**
اینسان که‌ترک ِ چشمش آراست‌خیل‌مژگان
غارتگریست قصدش ، پیداست از قرینه
زاهد به‌سبحهٔ ِ گل ، خواهد زَند رَه ِ دل
گویا که فرض کرده ما را شتر گلینه
کن پاك زنگ کینه زآئینهٔ دل خویش
از دل چو رفت کینه ، نازل شود سکینه
شش‌خصلتست بگذار ، بگذر ز هفت دوزخ
کبر و غرور و نخوت ، بخل و ریا و کینه

اکنون که گل به‌سرتاج آمد چو شاه**ایران**
لاله چو **قیصرروم** بر سر نهاده فینه
ساقی ! شراب شوقم پیمای هرچه باشد
یك‌شیشه ، یك صراحی ، یك‌جام ، یك قنینه
مطرب ! ز شعر شیرین ، پرشور گردد آواز
از گفته‌های **مفتون** ، کن ثبت در سفینه

۵۱۱

همین بس است ز دانائی و توانائی که نردبانِ توانائی‌است دانائی
نشاط بهترازاین نیست زیرچرخ کبود که نام شخص برآید به‌فضل و دانائی
چنانکه جوهرهٔ بندگی خداوندیست ز کار میرسی ای دل به کارفرمائی
همیشه بی‌هنران‌درجهان بزرگ نیند رسد گهی که هنرمندی است آقائی
اگر قرینِ عمل‌نیست علم‌و دانشِ تو چنان بُود که حکیمانه ژاژ میخائی
شنیده‌ای که قرین همند دولت‌و عقل به علم گر شجر عقل را بپیرائی
توان به‌بخت‌جوان‌زیست‌درگهِ پیری اگر تهیّهٔ پیری کنی به‌برنائی
اگرپذیره‌شوی زحمت دو روز زعمر کند هنر ز تو یك عمر را پذیرائی
همیشه مردم نادان محقّرند و ذلیل همَاره مردمِ دانا کنند مولائی
توان رسید به کیوان ز دانش‌اندوزی به‌هیچ‌جا نرسد خودسریّ و خودرائی
به مردمانِ خردمند یار شو **مفتون**
بپوش چشم ز دارائی و ندارائی

۵۱۲

چه‌صورتی تو؟ که‌در زیر چرخ مینائی نیافریده خدا چون رُخت به‌زیبائی
بنازم آنکه ترا آفریده در عالم چوذات‌خویش به بی‌مثلی و به‌یکتائی
به‌نام ایزد ازاین‌خوبی و خوش‌اندامی تبارك الله از این دلبری و رعنائی
توئی که شهرهٔ شهری به ماهرخساری توئی که‌آفتِ دهری به سروبالائی
قرار برده ز دل طُرّهات به‌طَرّاری شکیب برده ز جان غرّهات به‌غرّائی

مگر تو چهره بپوشی، وگرنه ممکن نیست — که سیر از تو شود دیدهٔ تماشائی
مسیح را سرِ رفعت به‌چرخ میساید — اگر لب تو کند دعویِ مسیحائی
دلم هوس نکند غیر بوسهٔ لب تو — مگس کجا بپرد از دکان حلوائی؟
پیِ نثارِ قدومت گرفته جان بر کف — به ره ستاده قیامت که تا چه فرمائی
چه‌لازم‌است بیائی پیِ هلاکت من؟ — همین بس‌است که میگوئی و نمیآئی
ترا چنانکه توئی وصف کردن‌ودیدن — بُود محال، که فوقِ تصورِ مائی

در آن‌مقام که مفتون دَم ازلب‌تو زَند
عجب بُود که‌به‌طوطی رسد شکرخائی

۵۱۳

گل‌به گل، لاله‌به گل، زان‌رخ زیبا زده‌ای
یا رُخت گل زده، سرمستی و صهبا زده‌ای

گل شده، لاله شده، شعلهٔ جوّاله شده
می‌ندانم چه برآن عارضِ زیبا زده‌ای

هر گلی لاله رُخان بر سرِ خوبی زده‌اند
تو فزونتر زده، بهتر زده، تنها زده‌ای

سرو و گل پیش رُخ و قامت توجلوه نکرد
سرو و گل پست شده، یا که تو بالا زده‌ای؟

نیست خطِ گرد لب‌لعل‌تو ای چشمهٔ نوش
پشت دستیست که بر خضر و مسیحا زده‌ای

دوستاران به‌فغانند ز تیرِ نگهت
آخر ای‌دوست! مگر برصفِ اعدا زده‌ای؟

جای آن است رُخت غیرتِ جنّت گردد
که از آن قدّ رسا طعنه به‌طوبا زده‌ای

همهٔ کارِ تو ای زلف! کُله‌برداریست
برده‌ای دین و دلِ خلقی و حاشا زده‌ای

ُبرد با تست به هرجا که نظر میفکنم
چه قماریست که در عشق تو باما زده‌ای؟

می‌پذیرم ز تو هرعذر نپنداری اگر
ساده لوحی به کف آورده‌ای و جا زده‌ای

خوانده‌ای درسِ نکوئی به نکوئی ، امّا
هر کجا حرفِ وفا آمده ، منها زده‌ای

سخنانت همه شیرین شده مفتون چو شکر
تا دَم از آن لبِ شیرینِ شکرخا زده‌ای

۵۱۴

عشق را قابل و، مطبوعِ دل و جان شده‌ای
آفتِ جانِ منِ بی‌سر و سامان شده‌ای

رخ برافروخته ، صد طعنه به گلشن زده‌ای
قد برافراخته ، چون سرو خرامان شده‌ای

صد چو یعقوب سزد کز غم تو کور شود
که تو امروز بِه° از یوسف کنعان شده‌ای

لوحش الله که صد طعنه به حورا زده‌ای
چشم بد دور که خجلت دهِ غلمان شده‌ای

ای گل‌تازه ! از این ُحسنِ دلارا که‌تراست
با خبر باش که سرخیل نکویان شده‌ای

تازه تازه ، ُبت من ! بر صفِ دلها زده‌ای
رفته رفته ، مَهِ من ! نادرِ دوران شده‌ای

راستی ، زلف کج یار ! چه‌خواهی کردن ؟
سخت می‌بینمت امشب که پریشان شده‌ای

دوش گفتی که : سحر میکشمت از نگهی
مگر از وعدهٔ دوشینه پشیمان شده‌ای؟

مدّتی بود دل افسرده و حیران بودی

515 بازمفتون چه‌شد امشب که‌غزلخوان شده‌ای؟

بسکه فرّخ رُخ و فرخنده‌لقا آمده‌ای   آفتِ جان‌و دلِ شاه و گدا آمده‌ای
مست و آشفته به‌سرمنزل ما آمده‌ای   این‌چه‌حالیست‌نگارا! زکجا آمده‌ای؟
که‌ترا برده ز راه‌و، که‌ترا داده‌شراب؟   که چنین مست به‌کاشانهٔ ما آمده‌ای
مگر ای‌سروخرامان!ازجنان‌سرزده‌ای   یا که ای‌ماه درخشان! زسما آمده‌ای؟
میندانم که به ما آمده‌ای یا بر ما؟   آنقدر هست بسی جلوه‌نما آمده‌ای
بگشا بندِ قبا و کله از سر بفکن   گر به‌کامِ دلِ ارباب وفا آمده‌ای
عیب شه نیست که‌مهمان گدائی گردد   همه دانند که در راهِ خدا آمده‌ای
دلربائی به‌تو ختم‌است، که از پا تاسر   دل‌ربا، عقل ربا، هوش ربا آمده‌ای

پیِ پرسیدن مفتون چو طبیب این دَمِ مرگ

516 گرچه دیر آمده‌ای، لیك بجا آمده‌ای

از چه‌راهی صنما در دل ما آمده‌ای؟   تو دراین‌خانهٔ بی در، ز کجا آمده‌ای؟
من ز تو، خانه زتو، این‌دل‌دیوانه‌زتو   هیچ ازمن اثری نیست تو تا آمده‌ای
دل ما خانهٔ عشق است، به صاحبخانه   نتوان گفت: دراین‌خانه چرا آمده‌ای؟
تو درآغوش منی یا تنِ بی‌جانِ مرا   روح‌منفوخی و از امرِ خدا آمده‌ای
ای که‌از رفتن صحرای عدم میترسی!   تو بدنیا مگر از روی رضا آمده‌ای؟
بینمت از دل هر ذرّه عیان تا خورشید   نه فقط در دل غمدیدهٔ ما آمده‌ای
دزد در خانهٔ مردم به‌خفا می‌آید   تو به‌سرمنزل شخصی ز خفا آمده‌ای
ای‌دل! این‌منزل ویران که‌تراآورده؟   به کجا میروی آخر؟ زکجا آمده‌ای؟

یکی از جملهٔ شهیدانِ تو باشد مفتون

517 گر به‌خونخواهی ارباب وفا آمده‌ای

امشب ای باد صبا! روح‌فزا آمده‌ای   مگر از کوچهٔ معشوقهٔ ما آمده‌ای؟
ای دَمِ صبح! هوا از نفست‌غالیه‌ساست   کاروانِ خُتنی، یا ز ختا آمده‌ای؟

گذرت گر نه به آن زلف دوتا افتاده است — پس سبب چیست چنین غالیه سا آمده‌ای ؟
ای صبا ! قافلهٔ مشك ختا همره تست؟ — یا از آن زلف سیه عقده گشا آمده‌ای ؟
از پریشانی ات، ای پیك صبا! معلوم است — که ز پیچ و خم آن زلف دوتا آمده‌ای
بوی جان از پر و بالت به مشامم آید — مگر ای مرغ **سلیمان**! ز **سبا** آمده‌ای؟
چمن حسن عجب آب و هوائی دارد — سرومن ! گوئی از آن آب و هوا آمده‌ای
ای خط یار! به گرد رخ او جای تو نیست — من خطا مینگرم یا تو خطا آمده‌ای؟

طوطی طبع تو **مفتون** به خموشی زده بود
چون شد ای طایر قدسی! به نوا آمده‌ای ؟

۵۱۸

ای دل! ز آدمی تو بجز دم ندیده‌ای — دم دیده‌ای ، لطیفهٔ آدم ندیده‌ای
وز شور عشق و جذبهٔ شوق و کمند مهر — حرفی شنیده ، قوّت **رستم** ندیده‌ای
با فقر خو گرفتن و در وادی طلب — از سلطنت گذشتن **ادهم** ندیده‌ای
غافل ز خندهٔ لب جانپرور نگار — بالاتری ز **عیسی مریم** ندیده‌ای
حرفی شنیده‌ای اگر از روح ، بین لبش — تصدیق کن که روح مجسّم ندیده‌ای
او بوسه را به قیمت جان بذل میکند — تا پی بری سخاوت **حاتم** ندیده‌ای
آن چشم مست بنگر و ناز و عتاب او — ز آهو رم و، ز شیر اگر شم ندیده‌ای
چون دم ندیده است وجود تو همچونی — همدم ندیده‌ای تو و هم دم ندیده‌ای
شادی طلب نمائی و عیش آرزو کنی — ای بی‌خبر ! تو چاشنی غم ندیده‌ای

مفتون ! ببین به حضرت **صالحعلی** ، اگر
نوح و **خلیل** و **موسی** و **آدم** ندیده‌ای

۵۱۹

ای تازه بهار من به شادابی! — ای دلبر نازنین سهرابی!
ای آنکه به پرسشم کشودستی — آن غنچهٔ نیم باز عنّابی!
ای کرده هدف به تیر مژگانم — زان ابروی نیم قوس محرابی!
ای کرده نصیب من همه شبها — زان نرگس نیم خواب، بی‌خوابی!
خطّیست رقم به قتلم آورده — آن سبزهٔ نیم رنگ دولابی

صیدِ دل من نمود چون ماهی آن طرّهٔ نیم شستِ قلّابی
بازآی که در رهت دریغم نیست از دادنِ نیم جان ز بی‌تابی
یك عاشقِ جان به کف چو مفتون نیست
۵۲۰ مانندِ دهانِ تو ز نایابی

ریخت خونِ دل من‌را به‌نگاهِ عجبی تُركِ بیرحم دلی، چشم سیاه عجبی
بسکه از آتش‌عشقش‌دل‌من‌سوخته‌است گاهگاهِ عجبی، میکشم آه عجبی
هر که روی تو به‌ماه‌فلکی نسبت کرد اشتباه عجبی کرد ز ماه عجبی
دل پناه از گنهِ توبه به‌میخانه ببرد با گناه عجبی بُرد پناه عجبی
مُلك‌دل‌را شه حُسن‌تو بتنها نگرفت از خط وخال‌ومژه داشت سپاه عجبی
دل ز زلف سیهت بر زنخت برد پناه رَست از سلسله، افتاد به‌چاه عجبی
خط‌به گرد لب آن‌ترك بهشتی‌چودمید سر زد از کوثر او مِهرگیاه عجبی
اسب‌فکرت‌شده‌سرگشته به‌شطرنج رُخت همچوفرزین که‌شود مات به‌شاه عجبی
گفت‌مفتون که: به‌سنگ لحدم نقش کنید،
۵۲۱ این جوانی است که شد کشتهٔ راه عجبی

ای یارِ نوش لب! بُتِ عیّار کیستی؟ ای مایهٔ طرب! گلِ گلزار کیستی؟
ای چشم ناتوان! که‌توان میبری زتن ما خستهٔ توئیم، تو بیمار کیستی؟
فرخنده بخت آنکه تودارد خدای را خورشیدِ روزوماهِ شبِ تار کیستی؟
ازفرقتِ تو، نور به‌چشمم نمانده‌است ای نورچشم دلشدگان! یار کیستی؟
خلقی به‌دیدنِ رُخ خوب تو مایلند تا زان میان، تومایل دیدار کیستی
ای‌مرغ‌دل! کدبال‌وپرت‌راشکسته‌است؟ در دام و بندِ طُرّهٔ طرار کیستی؟
ای‌دل! به‌چشم کم‌نگری‌سوی‌ماه‌وخور محوِ جمال و مایل رخسار کیستی؟
ای‌عشق! کاینات پراز شور و انقلاب زآثارِ تست، تا تو خود آثار کیستی
می‌بینمت ز ذرّه عیان تا به‌آفتاب ای عالم از تو پر شده! انوار کیستی؟
تاکی سراغ یار ز اغیار می کنی؟ ای‌بی‌خبر زخویش! طلبکار کیستی؟

مفتون در آرزوی جمالت فتاده است

۵۲۲ در بسترِ هلاک ، تو غمخوار کیستی ؟

ای دیده ! باز ، طالبِ دیدارِ کیستی؟ آئینه دارِ عارضِ گلنار کیستی ؟
ای غم ! بغیر خاطر من یار کیستی؟ ای اشك ! غیر دیدهٔ من کار کیستی ؟
ای‌سینه!جز تو،آه که گرم‌است‌و‌آتشین؟ ای‌آهِ آتشین ! تو شرربار کیستی ؟
ای غم ! برون نرفتنت از کشور دلم بیهوده نیست ، خانه‌نگهدار کیستی ؟
من خاصه و خلاصهٔ اهلِ محبّتم ای‌درد ! غیرِ من، تو سزاوار کیستی ؟
ای‌دل!از گلرخان، که‌ترا خوار کرده‌است؟ ای‌جان! تو داغدار که‌ای، زار کیستی ؟
ای‌بخت! یار رفت ، تو تاچند خفته‌ای؟ ای‌چشم!شب گذشته، تو‌بیدار کیستی ؟
صد ماه مصر را به کلافی نمیخری ای‌زالِ چرخ! پس‌تو خریدار کیستی ؟
مفتون ز دردِ هجر تو میگفت و میگریست:

۵۲۳ ای دیده ! باز ، طالب دیدار کیستی ؟

ز بزم ، دوش به‌مستی شتاب کردی و رفتی
دلم به‌آتشِ هجران کباب کردی و رفتی
کباب شد دلم ازمستیِ تو دوش ، که از بزم
بهانه مستیِ من از شراب کردی و رفتی
به‌بزم ، همره غیر آمدی ، به گوشهٔ چشمی
بنای صبر و قرارم خراب کردی و رفتی
هزار دل به‌یکی تارِ زلف بستی و بُردی
اسیرخویش دلِ شیخ و شاب کردی و رفتی
دلم که خون شده بود ازفراق ، آمدی اورا
روان زچشمهٔ چشمم چوآب کردی و رفتی
مرا هلاك نمود آن نگاه گرم جهانسوز
که‌برمن از سرِ ناز و عتاب کردی و رفتی

منم که چهره به‌خونِ جگر خضاب نمودم
توئی که‌پنجه به‌خونم خضاب کردی و رفتی
به صلح آمدنت بر امیدواری‌ام افزود
چه‌شد دوباره ز من اجتناب کردی و رفتی؟
به هیچ کار بجز گریه اشتغال ندارم
ازآنزمان که تو پا در رکاب کردی و رفتی
به‌هر زمان که‌شدم شرح دردِ دل به‌تو گویم
به من ز هر طرفی سدّ باب کردی و رفتی
نسوختم که مرا ازچه رو تو کس نشمردی
رقیب‌را زچه‌رو ، کس‌حساب کردی و رفتی
ز مِهر ، مِهر بُریدم ــ ز ماه ، نور ندیدم
به رُخ چوزلف سیه را نقاب کردی و رفتی
حسد بَرند به مفتون و طبع او همه عُشّاق
ازاین غزل که‌تو ثبتِ کتاب کردی و رفتی

۵۲۴

آمدی ، از کف من‌صبروشکیبا بردی
رفتی و تاب و توان از دل شیدا بردی
نافه‌را خون‌به‌دل از زلف‌چلیپا کردی
رونق‌شمس و قمر زان رخ‌زیبا بردی
به‌شکرخنده گشودی‌لب‌جانپرورخویش
ای صنم ! رونق آئین مسیحا بردی
نام جان گر به بَرِ حضرت‌جانان‌ببری
تو ز کوته‌نظری قطره به‌دریا بردی
گفتمش: وصل تمنّا نکند دل ، رنجید
که چرا در بَرِ من نام تمنّا بردی
آمدیّ و ، بَرِ اغیار گزیدی مأوا
طاقت و صبر و قرارم همه‌یکجا بردی
گفتی امروز نه ، فردا بدهم کامِ ترا
صبرم از دست زامروز و زفردا بردی
نظر دوستی‌ات گر که به اغیار نبود
ای‌صنم ! ازچه بَرِ او سخن ما بردی؟
گر تو اعدای اَحبّا نئی ای سیم‌بدن!
از چه رو نامِ اَحبّا بَرِ اعدا بردی؟

هر کسی تا سخنی گویدو طیبت راٰند
۵۲۵ نام **مفتون** ستمدیده به عمدا بردی

تو تا بزلفِ پریشانِ خویش شانه کشیدی
به‌خاك‌و خون‌دل‌جمعی به‌این بهانه کشیدی
به یك نگاه به خونم کشیدی و خجلم من
که بهر کشتن من رنج بیکرانه کشیدی
فدای گندم خالت ، که طایرِ دل خلقی
به‌دامِ زلف سیاهت برای دانه کشیدی
کشیدم آه ، پس از یك نگه کشید به‌خونم
به‌جرمِ آنکه چرا آهِ عاشقانه کشیدی
سر از لحد بدر آر و جمالِ دلبرِ ما بین
دلت‌خوش‌است که‌**مانی** ! نگارخانه کشیدی؟
شکست قیمت دُرّ و گهر، ز بسکه تو **مفتون**
۵۲۶ گهر به‌نظم از آن طبع چون خزانه کشیدی

چه خوش باشدم با بُتِ گلعذاری شبِ ماهتابی ، لبِ جویباری
هوا روح‌افزا و گلشن مصفّا من و باده پیمائی و وصل یاری
حریفی دوسه بذله گو و غزلخوان شراب‌و کبابی ، دف و چنگ‌وتاری
خوش‌آوازی‌و، بانگ‌جانسوزسازی دلارامی و ، رسمِ بوس و کناری
شرابی مُهنّا ، طعامی مُنقّا گل و لاله و آبی و آبشاری
بُود مایهٔ خوشدلی یار ، لیکن چه یاری؟ که‌بر دارد از دوش باری
نباشد اگر کاسه و کیسه خالی نه در تن شکستی، نه در دل نقاری
مرا چار چیز است اسبابِ عشرت گرم بخت یاری کند روزگاری
اول جایِ امنی ، دوم طرفِ باغی سوم جام باده ، چهارم نگاری
مرا آرزوئی نباشد به‌عالم بخود گر ببینم چنین گیر و داری

گرفتم شد این جمله مفتون مهیّا
چه حاصل ؟ ندارد جهان اعتباری

۵۲۷

لبِ کوثر، رُخِ جنّت، قدِ طوبا داری
راستی ای بُتِ فرخار! تماشا داری

هر دم از باغِ تو یك دستهٔ گل میروید
رُخ، و یا باغ بهشت است به دنیا داری؟

من برآنم نکنم خواهشِ بیجا زکسی
ترسم ای لعلِ لبِ یار! مرا وا داری

نکنم گر زتو من بوسه تقاضا، چه کنم؟
چون تو طبعاً همه سر بوسه تقاضا داری

لبِ شیرین،رخ‌رنگین، بَرِ سیمین، قدِ سرو
هرچه داری، همه را بابِ تماشا داری

چشم تا کار کند دورِ تسلسل در تست
ای سَرِ زلف! عجب طرز معمّا داری

به‌جهان، منصب پیغمبریِ حُسن تراست
که به‌لب معجزهٔ خضر و مسیحا داری

آنچه دارند نکویان همه داری، امّا
نازم آن عشوهٔ ممتاز، که تنها داری

خوبرویان همه‌گر صورتِ تنها دارند
تو به‌این خُلقِ نکو، صورت و معنا داری

بوسه گر قیمت جان است بجان مشتاقم
زود بستان و بده، گر سَرِ سودا داری

دانی آن چیست که برده دل مفتون یا نه؟
دلربائیّ تو، کاندر همه اعضا داری

۵۲۸

گفتمش : هیچ به‌دل رحم و مروّت داری ؟
گفت : اندیشه کنم تا تو چه حاجت داری

گفتمش: خون‌مرا ریخت نگـه‌ت به‌چه‌جرم ؟
گفت: جرم تو همین بس ، که محبّت داری

گفتمش : از چه‌روی‌همرهِ‌غیراینهمه گرم؟
گفت : البتّه یقین است ، تو غیرت داری

گفتمش : عاشق صادق به‌درت دانی کیست؟
گفت : الحق تو که از غیر شکایت داری

گفتمش : جان برت آوردم و خجلت کشدم
گفت : زین هدیه بلی جای خجالت داری

گفتمش : جانب دیگر منگر تا هستم
گفت : با خویش ندانم چه عداوت داری

گفتمش : چشم تو باز از پیِ غارتگری‌است
گفت : دیگر تو چه اندیشه ز غارت داری؟

گفتمش : رمزی از آن سرّ دهانم بر گو
گفت : در هیچ ، چرا اینهمه دقّت داری؟

گفتمش : جان به‌سرِ کوی تو خواهم دادن
گفت : مفتون ! به خود امّید سعادت داری

۵۲۹

چشم را از ناز ، نیمی بسته ، نیمی باز داری
من نمیدانستم ای مه ! تا بدین حد ناز داری

چشم بگشودی‌و خونم‌ریخت، گفتم:سحر کردی
خنده‌ات بخشید جان ، دانستمت اعجاز داری

فرمِ زلفت از بنفشه دسته‌ای در پیش دارد
یا فراز مه پُر از جرّاره یك اهواز داری
بعد ازاین باید وداع دین نمود و تَرك ایمان
تا تو حُسنِ عقل‌سوزِ خانمان پرداز داری
هر نکوئی را بُود در دلبری یك عضو نیکو
جمع خوبی‌را تو تنها داری و ممتاز داری
خونبها را از دَمِ تیغت گرفتم، کشتنم را
گر تو حاشا مینمائی، نرگس غمّاز داری
روی رخشان‌است این، یا آتش جانسوز باشد؟
چشم فتّان است، یا جادوی افسونساز داری؟
فخر بر شیراز کن ای خاك اکباتان ز مفتون
۵۳۰ چون به‌مهدِ خویش، رشك سعدی‌شیراز داری

ای که‌لعل لب‌و رخسارهٔ دلکش داری — چشم بد دور ز آبی که در آتش داری
این‌شنیدم که به‌ظلمات بود چشمهٔ خضر — چشمهٔ خضر، تو در شعلهٔ آتش داری
عالمی درهم از آن‌زلف پریشان کردی — خاطر جمعی از آن طرّه مشوّش داری
یکجهان خسته فزون تیر نگاهت دارد — چند از این ناوك دلدوز به‌ترکش داری؟
دیده‌ام سرخ‌ورخم زردشد از دردفراق — این‌چه کین‌است که‌باجان‌بلاکش داری؟
گلرخان‌پیش‌تو هستند چوپای‌طاووس — تا رُخی‌چون‌پر طاووس‌منقّش داری
بلعجب‌خاصیتی درتو بود، ای‌غمِ عشق! — که‌مکان‌دردل و از دیده‌تراوش داری
زر بی‌غش، غم‌آتش نخورد ای زاهد! — سخت میترسی‌ازآتش،تومگرغش داری؟
بگسل رشتهٔ طولِ اَمل از دل مفتون
۵۳۱ چند بادل سرِ این‌رشته کشاکش‌داری؟

خبری گر ز پریشانیِ عالم داری — آدمیزاده نئی گر دلِ خُرّم داری
گرغم نوع به‌دل نیست ترا، معذوری — که بشر نیستی و صورت آدم داری

در بهاری که خزانِ بشریّت باشد — خرِ دهقانی، اگر خاطر خرّم داری
زان غم دین به دلت نیست که دینارت هست — نیستی درهم از اینرو ی که درهم داری
نه فقط ظالم و مظلوم بود شمر و حسین — تو بفرما که چه از شمر لعین، کم داری؟
روز و روزیت به دنبالهٔ هم هست نصیب — چه نشستی به بغل زانوی ماتم داری؟
لذّتی میندهد نوع تو دلتنگ و ملول — همه اسباب جهان گر تو فراهم داری
بهْ بود گر بخموشی بگرائی **مفتون**
بهْ ازاین کار نباشد که فراهم داری

۵۳۲

تا به رخ چترزده طرّهٔ پر خم داری — جمع اسباب پریشانیِ عالم داری
فکلت داده به روی چو گلت لطف دگر — وه! عجب دسته گلی بسته فراهم داری
هر گلی را که به سر از گل سینه زده‌ای — دست ناز تو نبسته‌است اگر کم داری
خنده کن تا که بدانند همه ترسایان — که تو اعجاز به از **عیسی مریم** داری
رخ تو کعبهٔ عشق است، که از خال و لبت — حجرالاسود و سرچشمهٔ **زمزم** داری
رخ گلفام، و یا جانِ مکرّم باشد — جسم و اندام، و یا روح مجسّم داری
مونست تا که بود یار، چرا شاد نئی؟ — همدمت تا که بود دوست، چرا غم داری
رم چشمانِ تو دل برد ز **مفتون**، بس نیست؟
باز چون آهوی وحشی تو زِ وی رم داری

۵۳۳

کی ازحالم خبر ای **یوسف** گلپیرهن داری؟
که **یعقوبی** چو من در گوشهٔ بیت‌الحزن داری
چه کین است اینکه با من ای بت پیمانشکن داری؟
که من مهر تو دردل دارم و، تو کین من داری
همی گویند: دربر مشك، آهوی **ختا** دارد
توآهوی ختا را در برِ مشك **ختن** داری
کنی گر دعویِ شاهی به هفت اقلیم، جادارد
که هم صف بسته مژگان، هم دو ترك صفشکن داری

چو باغیرت همی بینم، ز غم میمیرم از غیرت
بهقتلم این‌چه اصراریست درهر انجمن داری؟
پریشان کن دو جعد عنبرین‌فام و تماشا کن
اگر جمعیّت مارا سَرِ برهم‌زدن داری
ز چین و حلقه‌های زلفِ مشکینِ تو دانستم
که دزد دین وایمان و، بلای جان‌وتن داری
چه‌حاجت تیر وخنجر را ؟ به‌مژگان یك اشارت کن
۵۳۴ اگر مفتونِ بیدل را سَرِ خونریختن داری
دلم ربوده لب لعل چون شکر ،که تو داری
شکسته قیمت یاقوت ازاین گهر که تو داری
جفا و جورِ نکویان به‌عاشقانِ جگرخون
مسلّم است ، ولیکن نه‌اینقدر که تو داری
نعوذبالله ازآن فتنه‌ای که چشمِ تو دارد
تبارك‌الله ازاین روی چون قمر که تو داری
مگر طلسم نمودی هزار جان به‌یکی مو ؟
که‌مو به‌چشم‌من افتاد زان کمر که تو داری
ازآنکه ماه عذاری، نگویمت که چو سروی
که هیچ سرو ندارد چنین ثمر که تو داری
بگو به‌مادرِ گیتی نزول کرده ملایك
به چشم روشنیِ ما ازاین پسر که تو داری
چه آتشی‌تو؟ که جانهای‌ما بسوختی ای عشق!
هزار مرتبه زنهار زین اثر که تو داری
چنانکه جملهٔ خوبان به‌حسن‌تو همه عشّاق
نمیرسند به‌مفتون خونجگر که تو داری

۵۳۵

جای گیسو ـ سنبل‌تر ، یا که مشك سوده داری
نازم آن سررا که بامشك ای صنم اندوده داری

دلربائی میکند زلفی که فرمِ تازه دارد
جانشکاری میکند چشمی که خواب‌آلوده داری

سرکشی‌اش بیشترشد هرچه گیسورا زدی سر
لیك پنداری ازاین‌معنی به‌حُسن افزوده داری

خط و خال‌وچشم وابروـ گلرخان‌را هست، لیکن
از نکوئی آنچه قصدِ عشقبازان بوده داری

غم ندارم گرچه از هجران تنی فرسوده دارم
تا به‌شکّرخندهٔ شیرین ، لبی بگشوده داری

رحمتی آور خدارا بر پریشان روزگاران
ای که از ناز و تنعّم خاطری آسوده داری

چند مینالی ز جورِ آن پریرخسار؟ مفتون !
شکوه کم کن چونکه یارِ امتحان ننموده‌داری

۵۳۶

این‌چه بختیست که چون عمر زمن میگذری ؟
یا چه طالع که به‌کین جانب من مینگری ؟

منکه غمخوار تو باشم ، ز مروّت دور است
که غمِ غیر خوریّ و غمِ من می‌نخوری

ای که منعم‌کنی از عشق بتان ، میترسم
بینی آن چاكِ گریبان و گریبان بدری

ای قیامت ! تو به‌آن قدّ رسا ، کوتاهی
ای جنان ! پیشِ رُخِ دلبرِ ما ، مختصری

ماهِ زیرِ کُله و موی میانست گواه
که تو امروز سزاوارِ کلاه و کمری
مدرك من توئی ای دل که شهیدِ عشقم
گرچه صد پاره‌ای ، امّا سندِ معتبری
حبّذا درد ! که هم دردی و ، هم درمانی
مرحبا عشق ! که هم راهی و ، هم راهبری
مُردم از رشك که آن‌قدر ندارد **مفتون**
که‌تو ای‌خواجه! به‌سرمایهٔ‌هیچش بخری

۵۳۷

ز دخل وخرج نمانده مرا بجز نفسی — که گاهگاه برآید ز سینه‌ام نه‌بسی
به‌راه نیست مرا غیرِ سایه همراهی — به‌خانه نیست مرا جز خیال همنفسی
بجز خیال، کسی از درم نیاید باز — که‌پرسدازمن بیدل: کجائی‌وچه کسی؟
بغیرِ جامهٔ عریانی‌ام نمانده به‌تن — که آنهم از غم ایّام گشته مندرسی
به گوش ، نالهٔ دل گاهگاه می‌آید — چنانکه نالهٔ مرغی ز گوشهٔ قفسی
چنان‌تنم زمیان‌رفته‌است وکاسته‌است — که گر بشب به‌در آیم نبیندم عسسی
چومهره‌سخت فرومانده‌ام به‌ششدرغم — که نیست بررخ‌من بازراه پیش وپسی
نداشت‌چرخ‌بجز مشت‌خاك‌وچنگ‌زدی — که دادهرزه‌به‌هرهرزه گردِ بلهوسی
مدار چشم مروّت دلا ز گردش چرخ — که‌غیرِ دود نیاید زدست مشت خسی
ز کاروان اثری نیست ، نالهٔ دلهاست — به‌راه میشنوی گر که نالهٔ جرسی
به‌چاره‌سازی صورت نه‌عون فرعونی — به‌کارسازی معنی ، نه **موسی** و قبسی
ز شرّ فتنهٔ آخرزمان و کینهٔ دهر — بغیرِ پیرِ خرابات نیست ملتمسی
بگیر دامن الطاف شاه دین **مفتون**
که غیر او نبود در زمانه دادرسی

۵۳۸

ز پای تا بسرت، دلپسند و قابلِ بوسی
زبسکه خوب‌وقشنگی،زبسکه لوس‌وملوسی

چرا ترا نپرستم؟ که هرچه مینگرم من
میانِ لاله رُخان، قابلِ کناری و بوسی

سخن زلعبت روسی مگوی و از بت چینی
ز زلف، غیرت‌چینی ـ زروی، آفت‌روسی

به‌ماه ناز و به‌خورشید فخر کن، که به‌عالم
به‌جبهه ماه تمامی به‌چهره شمس شموسی

نفس نفس به‌تو مایل‌ترم، چو مینگرم من
تو هم رفیقِ شفیقیّ و، هم انیس نفوسی

تو ای رقیب! **ابوالهول**وار در نظر آئی
من اشتباه نمودم، و یا تو زشت و عبوسی؟

بگو به‌طبعِ هنرمندِ سالخوردهٔ **مفتون**
که: باز از پیِ مشّاطه، همچو تازه عروسی

۵۳۹

شراب خوردن درپرده چند؟ ای‌ساقی! | بیار باده به‌بانگ بلند، ای ساقی!
خوش‌است‌پندحکیمان‌ومنع زاهدشهر | ولی گذشته زاندرزو پند، ای ساقی!
یکی حساب کنم گر هزار جام خورم | به‌یك‌دوجام، سرم‌را مبند، ای ساقی!
اگرتو زهر دهی، همچوشهد مینوشم | که‌زهرتست به‌کامم چوقند، ای ساقی!
مگر به‌می‌ز گزندِ گزندگان برهم | بیا مرا برهان از گزند، ای ساقی!
کسی‌نگفت:«علی‌بگ‌اخرت‌به‌چند؟» آخر | دگر ملاحظهٔ خلق چند؟ ای ساقی!
چو ریشخندیِ نادانی‌است دانائی | به‌ریشِ مردم نادان بخند، ای ساقی!
به‌خلق آنچه‌پسندی، به‌خویش‌هم‌بپسند | همین بُود سخنِ دلپسند، ای ساقی!

اگر که باده به‌مفتون دهی بده زان می
۵۴۰ که‌اهل فضل و هنر میخورند ، ای‌ساقی !

خیال کرده به ما عرصه تنگ ، ای ساقی !
کجاست جامِ میِ لاله‌رنگ ؟ ای ساقی !

به شیشهٔ دلِ ما سنگ میزند اندوه
به می بزن سرِ اورا به‌سنگ ، ای ساقی !

نوایِ نی به‌درنگ‌ادرنگ خوش باشد
ولیك ، دادنِ می بی‌درنگ ، ای ساقی !

دلِ منست که بی‌نام و ننگ آمده بار
مباد این دل بی‌نام و ننگ ، ای ساقی !

بزن توچنگ به‌گیسوی‌چنگ، ای مطرب!
بیار باده به‌آهنگ چنگ ، ای ساقی !

به‌مشت‌چنگ‌و، درانگشت‌زنگ،ای‌مطرب!
به‌جام باده و بر شیشه سنگ ، ای ساقی !

اگر که طعنه زند شیخ باده‌نوشان را
مده تو گوش به‌حرف جفنگ ، ای ساقی !

بغیرِ دردکشان هر که را که می‌بینی
هزار رنگ بُود ، نی دورنگ ، ای ساقی !

منم خلاصهٔ اهلِ وفا ، برای تو من
نمیبرم سَرِ شیر و پلنگ ، ای ساقی !

هلاك میکندم غم ، بیار یك دو سه جام
ببر ز دل غم و از سینه زنگ ، ای ساقی !

بده شراب به‌مفتون که تا از او شنوی
هزار شعر ملیح و قشنگ ، ای ساقی !

۵۴۱

پیرانه‌سر افتاده دل ، در خارخارِ عاشقی
چیده است بس گلهای ناز از نوبهار عاشقی
دل میکشد باقامتِ خم گشته بارِ غم ، ولی
شیرِ فلك تن میکشد از زیرِ بار عاشقی
باغیست خوش آب و هوا ، دردیست بهتر از دوا
هم در دیارِ عاشقی ، هم دردِ یار عاشقی
جنّ و ملك، چرخ و فلك، از اختیارش تن زند
انسان ظلوم است و جهول از اختیار عاشقی
در عشق هر عضوی ز تن دارد نصیب دیگری
دل مستِ جام غم بُود ، سر درخمار عاشقی
چون اُشترمستست دل، تا کیست اورا ساربان!
کز سدره برتر میکشد صد ره مهار عاشقی
نقشی بُود زان‌ذوفنون، هم‌بیستون وهم ستون
این نُه رواقِ بی‌ستون ، حیران به‌کار عاشقی
هر کس به‌بازار جهان ، فکر زیان و سودخود
در پاکبازی میبرد اینجا قمار عاشقی
سور و سرور و عشرت و عیش و نشاطی داشتی
وقتت‌خوش‌و یادت بخیر ، ای روزگار عاشقی!
دارد صفای دیگر و سیر و تماشای دگر
هم شهرِ یار عاشقی ، هم شهریار عاشقی
مفتون! چه حالی داشتی با یار آن‌شب‌را که بود
او با وقارِ دلبری ، تو بیقرار عاشقی

۵۴۲

ای دل ! اگر کاری کنی ،کاریست کارِ عاشقی
باری ، اگر باری بری ، باریست بار عاشقی
دردش نکو،درمان نکو،وصلش نکو،هجران نکو
پا تا بسر نیکو بُود ، یاریست یار عاشقی
این آیهٔ نورش لقب ، آن آتشِ طورش لقب
نوریست ، نورِ دلبری ، ناریست نار عاشقی
تا دل به‌خطّ و زلف او دادم ، مسلّم شد مرا
موریست مور دلبری ، ماریست مار عاشقی
گرم است بازار جهان از زاری دلدادگان
زوریست زورِ دلبری ، زاریست زار عاشقی
بر پا خلیدو ، از دلم گلهای ناز آمد برون
ای‌کاش در چشمم خلد ، خاریست خار عاشقی
ارض و سمائی جانفزا ، باغ و بهاری دلگشا
بیرون ازاین هر دو سرا ، داریست دار عاشقی
عاشق اگر یارآیدش ، از سلطنت عارآیدش
آری میانِ عارها ، عاریست عار عاشقی
مفتون ! ز تارِ عشق او ، بر عُروةالوثقی[1] رسی
از کف مده این رشته را ، تاریست تار عاشقی

۵۴۳

داشتم گر بجهان یارِ وفادار یکی
داشتم یار یکی ، دولتِ بیدار یکی
روز گارش خوش‌وخرم ، همه‌کارش نیکوست
هر که از خیلِ نکویان بُودش یار یکی

شاد بودم اگرم یار وفاداری بود
تا نمیماند بهدل از غم بسیار یکی

نههمی غم، که ندارد بهجهان چیزی کم
هر که را یار یکی باشد و غمخوار یکی

عاشقی ، هر که بگوید بهجهان : بد کاریست
گو : بجوید بهجهان بهتر از اینکار یکی

مصر را پر مهِ کنعانِ هنر میکردم
گر که این جنس مرا بود خریدار یکی

رفت هر کس بهسرِ دار، نگردد منصور
بود سردار محبّت یکی و ، دار یکی

از دو بیمار، شب و روزِ منِ خسته یکیست
دلِ بیمار یکی ، نرگسِ بیمار یکی

چون زدمفال پیِ عاشقی و ترکش ، گفت :
هست شایسته یکی ، نیست سزاوار یکی

بجز از پیرِ مغان در همهٔ میکدهها
آزمودیم ، نبود آدمِ هشیار یکی

ای صبا ! رو برِ دلدار بگو : مفتون گفت
نازنینا ! همه کس را تو مپندار یکی

۵۴۴

به گلشنی که کند خار ادّعای گلی
بگو بهغنچه نپوشد دگر قبای گلی

چو رفت خرمن گلها بهغارت گلچین
بنال بلبل بیدل که مبتلای گلی

یکی بنام گل از باغبان بپرسد باز
بود برای تو گل، یا تو ازبرای گلی؟

بهخویش هم ننماید وفا گل، ای بلبل!
تو خشك مغز ، عبث طالب وفای گلی

هزار رنگ بود گل به گلشن ایّام
ز رنگ‌وبوی‌ولطافت، توماورای گلی

بهعندلیب بگو: اینهمهنوای توچیست؟
گل‌است قسمت‌خار و تو بینوای گلی

تو یاد گار گلی ای گلاب پرده‌نشین! اگر که گل زچمن رفت، توبجای گلی
مبین به‌چشمِ حقارت به‌خار ای بلبل! که‌اوست همدم گل گرتو درهوای گلی
دلا ! به‌هجر بساز ار وصال میطلبی به‌خار خوکن اگر طالب وفای گلی
بهارِ خاطر **مفتون** هزار گل پرورد
۵۴۵ بچین، ببوی.ـ اگر مایل صفای گلی

خوش‌است‌با‌ِمی گلگون‌شبی‌به‌پای گلی وصالِ عارض گلرنگ دلگشای گلی
بخون کشید از آنروز جامه گل، که‌چکید ز هجر ، خونِ دل بلبلی به‌پای گلی
نگویم ای رخ جانان که گل‌تورا ماند که خار را ننشاند کسی بجای گلی
به‌بینوائیِ بلبل ، نوائی افزاید صبا چو چاك زند هر سحر قبای گلی
زعرضِ جان بَرِ جانانه شرمسار شدم که خار را نبرد کس به‌رونمای گلی
به‌چشمِ محرم و بیگانه کم زخارشود به‌باغ حُسن‌شود هر که آشنای گلی
ز بی‌نیازیِ حُسن و نیازمندیِ عشق عجب مدار که شاهی شود گدای گلی
نگر به‌همّت گلچین ، بغیر گلچیدن به‌زخم خار تحمّل کند برای گلی
نوای بلبل سرگشته حاصلش اینست که کس‌مبادچومن‌خوارومبتلای گلی
کسی که خار غمی در دلش خلد **مفتون**
۵۴۶ تمتّعی نبرد هرگز از صفای گلی

صنما ! گر نه بُتِ دیر و خدای حرمی
پس سبب چیست که در دیر و حرم محترمی؟

کفر و دین، کافر و مسلم، همه‌را چشم به تُست
چونکه در **کعبه** صمد ، بتکده‌ها را صنمی

آیتِ قدرت خلّاق ز پا تا بسری
مایهٔ دلبریِ خلق ز سر تا قدمی

توچه ماهی ، که به بی‌مثل و نظیری مَثلی؟
یا چه خورشید ، که در نورفشانی عَلمی؟

نه وجودی ، نه‌عدم ، ای دهن تنگِ نگار!
جوهرِ فردی و ، مابینِ وجود و عدمی

حلقه و چین‌و شکنج‌و شکنی ، ای سرِزلف!
بند و زنجیر و کمند و گره و پیچ و خمی

خط نسخی؟ نه، شکسته؟ نه، ولی ای‌خط یار!
رقم قتل منِ دلشده از هر رقمی

ساعد و پنجهٔ آلوده به خونِ دل خلق
یا که عاجِ شده پیوند به‌شاخِ بقمی

وه! چه جانپروری ای بوسهٔ لعل لبِ یار
داروی درد و غم و محنت و رنج و الَمی

من همان عاشق معروف ز چین تا ختنم
تو همان دلبرِ مشهور عرب تا عجمی

آه ازاین سال و مهِ فضل و ادب کش ، مفتون!
که تواش شاعرِ شیرین سخنِ خوش‌قلمی

۵۴۷

نیمی رُخِ تو پیدا ، زیرِ نقاب نیمی
نیمی چو مِهر رخشا ، زیرِ سحاب نیمی

زلف و رُخی به‌قدرت ، ایزد سرشته با هم
نیمی ز ظلمت شب ، وز آفتاب نیمی

خوی کرده روی رنگین ، لعل لبان شیرین
نیمی در آب آتش ، آتش در آب نیمی

دل گه زگرمیِ خو ، گاهی ز تابشِ رو
نیمی گرفته آتش ، گشته کباب نیمی

دیشب به‌بزم بودند سرمست جمله عشّاق
نیمی ز چشم جانان ، مستِ شراب نیمی

عالم خراب گشته از چشم و از نگاهی
نیمی ز شور و فتنه ، از انقلاب نیمی
اوقات عاشقی را از وصل و هجر دیدم
نیمی همه صفا بود ، رنج و عذاب نیمی
خون کرد در دلِ ما یکعمر آن شکرلب
نیمی به‌هجر و دوری ، ناز و عتاب نیمی
از شعرهای مفتون ، ای دل ! هرآنچه داری
۵۴۸ نیمی ز حفظ میکن ، ثبتِ کتاب نیمی
نیمی دلم ز غم خون ، از هجرِ یار نیمی
نیمی ز جور گردون ، وز انتظار نیمی
نالم ز یار و اغیار چون بلبلی که نالد
نیمی ز فرقت گل ، از زخمِ خار نیمی
با یاد لعل و زلفش ، پیچم به‌خود شب و روز
نیمی ز شوق مُهره ، وز بیم مار نیمی
نفیِ دهانِ جانان اثبات کرد منصور
نیمی به‌پایِ دار و ، بالای دار نیمی
اشکم ز روی‌ومویش ، گِل کرد خاک کویش
نیمی ز صبحِ روشن ، در شام تار نیمی
یکباره دل ندادم بر خطّ و خالِ جانان
نیمی به جبر دادم ، از اختیار نیمی
مفتون بسی شکایت دوشینه برزبان راند
نیمی ز یارِ بیمهر ، وز روزگار نیمی

۵۴۹

هرچند بود آن بتِ رعنا همدانی — فرق است ورا درهمه‌جا با همدانی

در خلدسرا یدز رخش حور به‌غلمان — الحق که بود بابِ تماشا همدانی

امروز که حسن تو به‌دنیا شده‌مشهور — فخریّه کند از تو به‌دنیا همدانی

دادیم به‌یارِ همدانی، چو ندیدیم — دل از همدانی نَبَرد الّا همدانی

ای‌دل! همه‌جا صورت ظاهر بود، امّا — خواهی‌تو اگر صورت و معنا، همدانی

دانائی و بینائی و خوشروئی و خوبی — معروف بود این مَثَل از ما همدانی:

یارم همدانیّ و خودم هیچ ندانم — یارب! چه کند هیچ مدان با همدانی؟

ای‌شوخ! کند هرهمدانی زتوخواهش — پرسند: کجائی تو؟ بفرما: همدانی

هرچند که بی‌قدری‌اش اندر **همدان** گشت

مفتون ستمکش، بود اصلا همدانی

۵۵۰

فریاد از آن مه‌بچه یارِ همدانی — آن سرو قدِ لاله عذار همدانی

دانی رخِ آن‌مه‌بچه اصلا به‌چه‌ماند؟ — معروف بود باغ و بهار همدانی

یوسف اگر آید سَرِ بازارِ نکوئی — افتد به‌کسادی ز فشار همدانی

غیر از همدانی نبرد دل ز کفِ ما — زیرا همدانیست شکار همدانی

گردِ لب‌لعلش به‌خطِ مشك نوشته: — دستِ همدانیست مهار همدانی

قربانِ سراپایش و، جانم به‌فدایش — آهو بچهٔ شیرشکار همدانی

از اسب‌و رخ‌وفیل‌وپیاده، شه‌وفرزین — ماتند بر آن شاهسوار همدانی

حبّ‌الوطن اینجاست که‌باشند به‌هرحال — خَلقِ **همدان** مایلِ یار همدانی

چونکه **همدانیّ** و **علی** هم‌عدد آمد — باشد شهِ دین اصلِ مدار همدانی

مفتون به کسی شاعرِ پرمایه نگوید

جز **مظهر** و **پروین** و **غبار همدانی**(۱)

۱ــ میرزا **علی مظهر**، میرزا **علی‌اکبر پروین** و آقا **سیدحسین رضوی** متخلص به **غبار**، سه تن از شاعران برجستهٔ **همدان** میباشند.

۵۵۱

گر بپوشی به‌بر ای سرو ! ز گل پیرهنی
رنجه گردد تنت از بسکه تو نازک‌بدنی

اگر از نقطهٔ موهوم ، دهانی سازند
دهنِ تست که دارم ز دهانت سخنی

دُرِ دندان تو اندر لب و لب اندر خط
عَدَنی در یَمنیّ و یمنی در ختنی

هم از آن روی چومه ، آفت دینیّ و دلی
هم ازآن زلفِ سیه ، راهزن مرد و زنی

دل تمنّای وصالت نکند ، چون نسزد
چو منی با چو توئی ، یا چوتوئی با چومنی

به‌چنین چاه و رسن ، چون نفتد یوسفِ دل ؟
چاه سیمین ذقنی ، بند ز مشکین رسنی

لب نوشِ توکجا و شکر و قندکجا ؟
ماهِ شکّرلبی و خسروِ شیرین دهنی

از وجودی که بُود واجب و خودممتنع است
شور افکنده دهانِ تو به‌هر انجمنی

خواند چون این‌غزلم را بُتِ شیرین سخنم
گفت: مفتون ! تو مگر طوطیِ شکّرشکنی؟

۵۵۲

تا دلم را شکنی ، طرفِ کُله میشکنی
تا بدامم فکنی ، زلف به رُخ میفکنی

من چه کردم که به‌لب نامِ مرا می‌نبری؟
یا چه گفتم که به کس حرف مرا می‌نزنی؟

این چه‌طالع که به‌چشمم قدمی می‌ننهی ؟
یا چه بختی که به‌سویم نگهی می‌نکنی؟
هیچگه جانبِ من نیم‌نگه می‌نکنی
که ازآن نیم‌نگه ریشهٔ من می‌نکنی
گر دوصد جور کنی ، باز هواخواهِ توام
ور دوصد ناز کشم ، باز علی‌رغمِ منی
ابرویت میکشدم ، تیغ کشی یا نکشی
مژه در خون کشدم ، تیر زنی یا نزنی
ای بنا گوش و رُخ یار ! مگر جبریلی ؟
ای سَرِ زلفِ سیهکار ! مگر اهرمنی؟
عنکبوتی تو پیِ صید مگس ، ای زاهد !
گوشه‌ای مانده مگر باز ، که تاری بتنی؟
گفتمش : جانب مفتون تو نیائی به‌چه جرم ؟
گفت : جرم تو همین بس ، که ز اهل سخنی

۵۵۳

چون‌پریشان‌جعدِخم‌درخم کنی عالمی را درهم و برهم کنی
میتوان با بوسه‌ای ، ای نازنین! شرّ مارا از سَرِ خود کم کنی
عالمی را میکنی بر خود اسیر ناز را گر با حیا توأم کنی
اندکی تخفیف ده این ناز را تا بکی خون در دل عالم کنی
عاشقان دنبالِ تو چون سایه‌اند چندو چند ازسایهٔ خود رم کنی؟
میتوانی با تبسّم در جهان معجزاتِ عیسیِ مریم کنی
من یکی از جان‌نثاران توام نیست لازم تا مرا ملزم کنی
با تو نتواند شود بیگانه چرخ خویش را با خلق گر همدم کنی
اینهمه شعر است مفتون جهد کن
تا که از خود خاطری خُرّم کنی

۵۵۴

به نوبهار ، گر از باده استفاده کنی ... توانی عمرِ ز کف داده را اعاده کنی
بهار ، از گل و می خرّمی اگر طلبی ... ضرورتست اول فکرِ یارِ ساده کنی
ترا ز روزیِ مقسوم بیش می‌ندهند ... لجاجت‌است اگرخواهشِ زیاده کنی
نعیمِ هردو جهان تابع ارادهٔ تست ... خلاف نفس توانی اگر اراده کنی
به‌روزگار تورا پا و دست داده خدای ... که‌دستگیری هر کس ز پا فتاده کنی
چویك‌پیاده‌سوارار کنی،شجاعت نیست ... دوصد سوار به‌نیرو اگر پیاده کنی
برای فایده دادن ترا زبردستی ... خدای داده ، نه برزیردست افاده کنی
رکاب میدهدت شیر چرخ با صد شوق ... به‌شرط آنکه سگ نفس‌را قلاده کنی
زِ درهمی که‌ببخشی‌به کس،مشوَ درهم ... کرم دراوست که‌با چهرهٔ گشاده کنی
گرسنه‌ای به سرِ سفره‌ات چوبنشانی ... بِه°از نماز شبی دان که ایستاده کنی

ترا به‌ملك سخن داده سروری **مفتون**
که شکر آنکه ترا این کمال داده کنی

۵۵۵

چون چشم‌را به‌ناز ز هم باز میکنی ... بس شیوه‌ها به‌کارِ دل از ناز میکنی
نازم به‌ناز چشم سیاهت ، که فتنه‌ها ... زان عقل‌سوزِ خانه برانداز میکنی
غافل‌مشودرآینه‌بینی چوروی خویش ... ازآن نگاه گرم که ممتاز میکنی
دانند جمله خلق که من عاشق توام ... تو نیز با نگاهِ خود ابراز میکنی
بر روی‌خویش‌دوخته‌ای‌صد هزارچشم ... درچشم‌بندی ای‌صنم ! اعجاز میکنی
آوازها به‌شهر بلند است زان جمال ... از بسکه بی دهان و لب آواز میکنی
زان‌چشم ، یك نگاه ندیدیم جز به‌ناز ... این‌شیوه خوش‌زنر گس‌غمّاز میکنی
دانند خلق مست غروری ز فرطِ حسن ... تا ِمی نخورده ، عربده آغاز میکنی

مفتون ! ز شعرِ دلکش خود دانم عاقبت
این مُلك را تو غیرتِ **شیراز** میکنی

۵۵۶

چترِ خورشید و سایبانِ مهی زهی ای زلفِ مشکبار! زهی
شهدالله به‌جلوه، ای رُخِ یار! غیرت آفتاب و رشکِ مهی
دام و بند و کمندی ای سرِ زلف شکن و پیچ و حلقه و گرهی
بوی بهبود از تو میشنوم بهی ای غبغبِ نگار! بهی
آفت و شور و فتنه‌ای ای چشم تُرك و خونریز و مست و دل‌سیهی
سروی و، سروِ پرنیان پوشی ماهی و، ماهِ عنبرین کُلهی
گر کُشی، ور بخون کشی ما را گنه از ما بُود، تو بیگنهی
به سرِ راهِ چشمهٔ حیوان ای زنخدانِ یار! طُرفه چَهی
صف به‌صف بسته خیلِ مژگانی یا شَهِ حُسنِ یار را سپهی؟
چه شود گر کنی ز روی کرم که گهی سوی عاشقان نگهی؟

کیست مفتون که با تو بنشیند؟
او گدای ره و، تو پادشهی

تغزلات

هو

۱۲۱

خلوتگه جانان(۱)

این مکانیست که خلوتگهِ جانان اینجاست
جای جان، منظرجان، آینهٔ جان اینجاست
بوی جان میرسد از خاکِ دَرِ آن به‌مشام
جان درآن خفته و سرمنزل جانان اینجاست
کعبهٔ اهل ولا، قبلهٔ اربابِ وفا
نقطهٔ دایرهٔ عالمِ عرفان اینجاست
هر که اینجا گذرد، زندهٔ جاوید شود
خضر فرّخ پی و سرچشمهٔ حیوان اینجاست
مَهدِ عیساست، در آن عیسی مریم خفته
طور سینا بُود و موسی عمران اینجاست
نه‌همی گنجِ نهان، سِرِّ نهان، رازِ نهان
هرچه هرجا ز نظرها شده پنهان اینجاست
هر که را چشم دوبینی نبود، خواهد دید
کعبه و بتکدهٔ گبر و مسلمان اینجاست

---

(۱) این تغزل حسب‌الفرمایش حضرت قطب‌العارفین مرحوم آقای **حاجی‌شیخ محمدحسن گنابادی «صالحعلیشاه»** رحمةالله علیه در وصف آرامگاه مرحوم **سعادتعلیشاه** واقع در **حضرت عبدالعظیم** سروده شده است

گر توئی پیرو **سلمان** و **اباذر** به‌جهان
چشم بگشا و ببین **بوذر** و **سلمان** اینجاست

همّت از تربتِ اربابِ سعادت بطلب
که امید تو روا از شهِ **مردان** اینجاست

گر که اکسیرِ مس قلب دل و جان طلبی
خاکِ آن‌باش که‌اکسیرِ دل و **جان** اینجاست

مُلکِ تسلیم و رضا، روضهٔ رضوان خواهی؟
ملك تسلیم و رضا، روضهٔ رضوان اینجاست

روح قدسی طلبی؟ آی دراین محفلِ قدس
چون ز عالم نظرِ رحمتِ یزدان اینجاست

هر که خوابید در این خاك، نظر کرده شود
چون همیشه نظرِ حضرت انسان اینجاست

بقعهٔ **نور علی**[1] جای **سعادتعلی**[2] است
دو شهِ مملکت فقر و دوسلطان اینجاست

دردمندانِ جهان از دل و جان چون **مفتون**
گو بیایند دراین خانه که درمان اینجاست

درعظمت‌مقام اسدالله‌الغالب علی‌بن ابیطالب (ع)

نرسد اگر به‌**علی** کسی، به کجا رود؟ به کجا رسد؟
به‌خدا قسم، که‌اگر کسی، به‌**علی** رسد، به‌خدا رسد

سوی انبیا، سوی اولیا، ز طریقِ حُبّ و ولا بیا
که بجائی ار برسد کسی، ز طریق حبّ و ولا رسد

۱- **حاجی ملاعلی گنابادی** ملقب به **نورعلیشاه ثانی** رحمة‌الله علیه (۱۳۳۷ - ۱۲۸۴ ه.ق.) ۲- **حاجی محمدکاظم اصفهانی** ملقب به **سعادتعلیشاه** رحمة‌الله‌علیه(متوفی سال ۱۲۹۳ ه.ق.)

ز خودی برون ننهاده پا ، نرسیده است به‌هیچ‌جا
چو کسی ز راه دگر اگر سرِ او به‌عرش علا رسد
ز رهِ طلب به‌ولی برس ، ز رهِ ولی به‌علی برس
که به‌خضر تا نرسد کسی ، نتوان به‌آب بقا رسد
ز درِ علی به‌درِ دگر ، منه پا ، که میندهد ثمر
نرسد کسی به‌علی اگر، به‌هدر رود ، به‌هبا رسد
درِ کس بغیرعلی مزن ، رهِ کس بجز رهِ اومتن
که ازاین در و ره اگر کسی‌برسد به‌نور هدا رسد
نبود چو غیر علی کسی ، ز درش به‌عرش علا رسی
که به‌اوج عزت اگر کسی برسد به‌فرّ هما رسد
نه‌به‌کعبه‌رو ، نه‌بدیررو-نه به‌فکر رو ، نه به‌سیررو
ز منیّت ار گذرد کسی ، ز رهِ علی به‌منا رسد
به‌مروّت ار بنهی قدم ، تو به مروه‌ای به‌خدا قسم
به رهِ علی ز صفا قدم نهد ار کسی به‌صفا رسد
به‌علی‌اگر تویکی شوی، ز دنس رهی و ذکی‌شوی
بجز این اگر ملکی شوی ، ملکیّتت به‌خطا رسد
تو شنیده‌ای به بقا اگر ز طریق فقر و فنا رسی
ز علی رسد چو کسی اگر به‌طریق فقر و فنا رسد
چو کسی مزکّی و متّقی شود از طریق علی شود
ز طریق بندگی علی ، کسی ار رسد ، به تُقی[1] رسد
نه‌همی ز نادِ علی او شود آبگینه سینجلی
ملکوت هم پیِ صیقلی ز غبارِ او به‌جلا رسد
نرسد اگر که ز لافتی[1] به‌ثبوت نفی تو زاهدا !
نه‌ز«لم»رسد، نه‌ز«لو»رسد، نه‌ز«ما»رسد، نه‌ز«لا» رسد

به‌مریض دل نرسد شفا ز دوای بوعلی از خدا
مگر از محبّت مرتضی ، مرض دلی به‌شفا رسد
من ِ کبریائی ِ خسته را ، بده ساقیا ز می ِ ولا
زشراب ُحبّ علی‌مگرهمه‌درد من به‌دوا رسد

پاسخ به حزین بروجردی

نیست سروی که به‌آن قامت ِ موزون ماند
یا که ماهی که به‌آن عارض گلگون ماند
از شبیخون ِ سر ِ زلف تو گوید چشمم
کآب ِ این‌چشمه شبی‌آب و شبی خون ماند
لب و آب ِ دهنت هست تباشیر به‌شیر
نی غلط شد که طبرزد به‌طبرخون ماند
دلم از هجر ِ تو تنها نبود ُلجّهٔ خون
چشم‌هم بی ُرخ ِ خوب ِ تو به‌جیحون ماند
مه ِ من ! بی‌تو دل ِ خسته ُبود گلچینی
که در ِ باغ شود بسته و ، بیرون ماند
بهر احضار دل دلشدگان با نیرنگ
خال تو فلفل و ، روی تو به‌کانون ماند
« نیم جانیست که باید به‌تو تسلیم کنم »(۱)
نه‌ام آن مرد ِ خطاکار ، که مدیون ماند
خود گرفتم که‌خورم خضرصفت آب ِ حیات
زنده ، دور ازلب نوشین تو، کس‌چون ماند؟
ُمردم از رشك ، که عمداً به‌رقیبان میگفت:
کیست این عاشق مسکین که‌به‌مجنون ماند؟

۱ــ این مصراع از غبار همدانی است.

تا دَرِ میکده بازاست و خُمِ باده به‌جوش
آدمیزاده حرام است که محزون ماند
پیرِ میخانه، به‌دفع غم و اندوهِ جهان
آزمودند حریفان، به **فلاطون** ماند
ساقیا! گر قدحی بادهٔ گلرنگ دهی
تا قیامت دلم از لطف تو ممنون ماند
ای صبا! رو به**بروجرد** و بگو از **مفتون**
به**حزین**: ای که کلامت دُرِ مَکنون ماند!
غم گردون چه‌خوری؟ چونکه فنا کردن ما
آرزوئیست که اندر دلِ گردون ماند
تا توانی به‌هنر کوش، که مردِ هنری
در بَرِ مردِ خردمند به**قارون** ماند

از توحش تا تمدن و . .

شنیدستم که در ویرانه‌ای چند
زمانی جمع شد دیوانه‌ای چند
پس از چندی ضرورت کرد ایجاب
به گفتن گرم‌آمد چانه‌ای چند
چراغِ عقل را ایزد برافروخت
که تا روشن کند کاشانه‌ای چند
رهی آموختند آموختن را
از آن دیوانگان فرزانه‌ای چند
به‌حسبِ اتّفاق و پایمردی
جدا شد زآشنا بیگانه‌ای چند
تمدّن بر توحّش چیره گردید
ز دیو و دد تهی شد لانه‌ای چند
به هرجا بود آب و سبزه‌زاری
بنا کردند از گِل خانه‌ای چند
زسنگ آتش برآوردند و آهن
وز آهن قفل را دندانه‌ای چند
ز راهِ کشت بر خاکِ سیه‌روی
به‌خوردن دامِ رَه شد دانه‌ای چند
برافروزند تا شمعِ هدایت
رسید از آسمان پروانه‌ای چند
پس‌آنکه ساقیِ باقی فروریخت
شرابِ شوق در پیمانه‌ای چند

از آن در هر سری افتاد شوری — بر آمد نعرهٔ مستانه‌ای چند
به اندك غفلتی دیدند ابلیس — نهاده بارِ خود بر شانه‌ای چند
به چاره گاهگاهی زان میانه — عیان شد همّت مردانه‌ای چند
به افسون هر یکی کردند کاری — که باقی مانده زان افسانه‌ای چند
رسیده کار ، مفتون تا به‌اینجا — چه‌آید تا از این دیوانه‌ای چند

در تبریك عید نوروز

بادِ نوروزم، نوید ازبوستان آورده‌ام — دسته‌ای گل ازبرای دوستان آورده‌ام
کام تلخانِ دی و اسفند را با نامه‌ای — کاروانم ، شکّر از هندوستان آورده‌ام
پیكِ یارم ، بادِ نوروزم، نوید گلشنم — بوی گل با نامه‌ام از بوستان آورده‌ام
نی به‌تنها مژدهٔ باد بهار از بوستان — آنچه‌بهردوستان‌نیکوست، آن آورده‌ام
فرودینم‌چون‌فریدون ازپی‌ضحاك‌دی — کاوه را دادِ دل‌ازبدخوستان آورده‌ام
کاروانم، پیك‌شادی، نامهٔ مفتون به‌یار — آنکه‌بهردوست‌مدحت‌گوست،آن آورده‌ام

حماسه‌ومدح‌مولای متقیان‌حضرت‌علی علیه‌السلام

نه به‌سر کلاه دارم ، نه به‌تن لباس دارم
به‌همین خوشم که در بر ، دلِ حقشناس دارم
نه به‌وضعِ زندگانی بُودم عیان مکانی
نه برای کامرانی به‌کفم اساس دارم
بخدا که مرگ باشد ز برای من عروسی
که‌زمین مراست‌چون جُل، زفلك پلاس دارم
ز تمامِ بذله‌گویان ، ز تمامِ ماهرویان
نه کسم تماس دارد ، نه به کس تماس دارم

بکشند گر بدارم، بکشند گر که رازم
نه زبانِ چاپلوسی و نه التماس دارم
نه ز زهر کام تلخم، نه دهن ز شهد شیرین
چه زیان و سود زین دو، که نه جام و کاس دارم
نه‌مراست زر که‌دزدی ببرد، نه‌دین که‌شیطان
نه به‌سینه خوف از کس، نه به‌دل هراس دارم
اگر اقتباس از من نکنند دوصد فلاطون
بخدا قسم که حاجت نه به‌اقتباس دارم
به کنارِ خرمن مه چه روم به‌خوشه چینی؟
تن نیمه خرد کشته به‌دهانِ آس دارم
نه به‌تاج و تخت مایل، نه به‌ملك و مال حایل
نه به‌خویش پاس جویم، نه بغیر پاس دارم
بخلاف شیخ و زاهد، به‌یقین رسیده‌ام من
نه رهِ مظنّه پویم، نه سرِ قیاس دارم
منِ بینوای مفتون، منِ مبتلای محزون
به دو کون اعتقادی به امام ناس دارم
علی آنکه از بدایت، همه اوست تا نهایت
بخدا نه اشتباهی و نه التباس دارم
بجز از علیّ اعلا، بجز از ولیّ والا
نه ز کس مدیح خوانم، نه به کس سپاس دارم
فرسِ فراستم بس، که به‌دهر، هیچ‌چشمی
نه به بوفراس دارم، نه به بونواس دارم

نوروز

نوروزْ بود روزی ، کآید ز درم یارم / بنشیند و جان خواهد، بر خیزم و بسپارم
نوروز بود روزی ، کان شاه به ناز ازمن / خواهد که نیاز آرم ، آرم که نیازارم
نوروز بود روزی ، کان سرو به بالینم / من سر به قدوم او ، بگذارد و بگذارم
نوروز بود روزی ، کزجور و جفا جانان / من دست ازاین افغان بردارد و بردارم
نوروز بود روزی ، جان بر سرِ آن ابرو / جانان به لب من لب بگذارد و بگذارم
نوروز بود روزی ، کان ماه جبین بدهد / از لعل شکر بارش ، کامِ دلِ خونبارم
نوروز بود روزی ،**مفتون**ا که بخواند یار / در وصف لب لعلش، یك شعر ز اشعارم

حماسه

پیغمبر **محبتّم** و ــ **عشق** ، دینِ من / طبعِ بلندِ نادره **روح الامین** من
با عشق، مایه‌اش زملك بر گذشته دل / با کفر ، پایه‌اش به‌فلك رفته دین من
جنّت، بهاری ازچمن طبع و خوی من / دوزخ ، شراری از نفسِ آتشین من
بس قرنها ندیده کواکب قران من / بس عهدها نزاده مواهب قرین من
میکوفت طبلِ ذوق تجرّد به‌نام من / **عیسی** اگر دو روز شدی همنشین من
گر نه پیمبرم ، ز چه **بوجهل** طینتان / بستند زانقلاب کمرها به کین من؟
انفاس **عیسوی** همه در آستان من / اعجاز **موسوی** همه در آستین من
دانا اگر نیم ، زچه چرخ است خصم من؟ / بینا اگر نه ، چرخ چرا در کمین من؟
دانا اگر نه ، این من و این طبع موشکاف / بینا اگر نه ، این نظر دوربین من
آری ، پیمبرم من و ــ اینك گواه من / طبعِ بلندِ نادرِ روی زمین من
اقلیمِ دانش است به‌فرمان طبع من / مُلكِ سخنوریست به‌زیرِ نگین من

مفتون ! ازاین رقم سخنان در زمان خود
گفتم بسی ، نگفت کسی آفرین من

در رثاء حضرت سیدالشهدا (ع)

تو کیستی؟ شده پامال اشقیا بدنی — تنی جدا ز سری و سری جدا زتنی
تو کیستی؟ بدن قطعه‌قطعه‌ای که‌ازاو — نمانده هیچ که دوزند بهر او کفنی
به جسم پاك برادر سرود **زینب** زار — مگر تو ای‌تن‌غلتان‌به‌خون! **حسین‌منی**؟
کدام دست به‌زیر دل شتر بربست — دو پای **عابد بیمار** را به‌یك رسنی؟
سکینه گفت به‌نعش پدر: ببین ما را — به‌دست اینهمه نامرد مانده چند زنی
بگو به‌**قاسم** داماد: بین عروست را — پری فتاده به‌چنگال چند اهرمنی
نداشتند **علی** و **محمد** و **زهرا** — بجز دو نو گل خندان، **حسینی‌وحسنی**
فغان! ز زهر جفا، پاره پاره شدجگری — امان! به‌تیغ ستم، **قطعه‌قطعه** شد بدنی

زسوز شعر تو**مفتون** بجان فتد آتش
اگر کنند قرائت میان انجمنی

قطعات

در توحید

بهجهان قوّت القوائی هست / که به او قائمند ارض و سما
اصلِ اصلِ ز ذرّه تا خورشید / جانِ جانِ ز قطره تا دریا
هر وجودی بهجودِ او موجود / هر بنائی بهامرِ او برپا
عاجز از درکِ ذات و هم صفتش / صد فلاطون و بوعلی سینا
آری، آنجا که عقل کل گوید: / ما عرفناك، کیستند آنها؟
بخودآ، پس بهچشمِ جان بنگر / تا عیان گرددت که کیست خدا
شرطِ این حرف، نفیِ غیر بُود / بل نبینی تو غیر در اینجا

شیر خدا

با ابوبکر و با عمر، روزی / به رهی میگذشت شیرخدا
بهر تحقیر، دومی میخواست / تا بگوید که: قدّ ماست رسا
با علی از ره کنایت گفت: / اَنتَ فی بَیننا کَنونِ لَنا
شاه دین در جواب فوراً گفت: / اَنا لَو لَم اَکن فَانتم لا
این چنین کس بُود خلیفهٔ حق / نه که هر کُندذهنِ بیپروا
غیر این نیز گفتهای دارد / چونکه باشد ز بعدِ لا، اِلّا

خوشبخت و بدبخت

هر اراده سریع‌الاجرا بود صاحبِ آن اراده خوشبخت است
ور نکرده خدای، بود بطیء شخص، بدبخت ـ بلکه سرسخت است

بدخو

دل بخوبان مبند، چون اغلب هر که‌را روی‌خوب، خوی‌بد است
آزمودیم ما، تو نیز بسنج خوبرو خودپسند و مستبد است
آدمیزاده را ازآن غافل خُلقِ نیکو گلِ سَرِ سبد است
همه را حُسنِ خُلق جذّاب است همه‌جا سوءِ خلق دست رد است
آنکه را نیست سیرتِ زیبا گر ملک‌صورت‌است، دیوودد است

آئین مهمانداری

سخنی گویمت حکیمانه خواه هشیارباش و خواهی مست
ناگهان گر ترا رسد مهمان اکتفا کن به‌هرچه هست به‌دست
بیش‌جوئی مکن، که در این راه بیش‌جوئی بُود ز مردمِ پَست
نشنیدی؟ که گفته‌اند از پیش: میهمان‌هر که،خانه‌هرچه که‌هست
هر که جز این نمود شیوهٔ خود دَرِ خانه به‌روی مهمان بست

صحت عمل

متصدّیِ هر مقامی را تکیه بر صحّت عمل کافیست
می به مینا گواهِ خود باشد دُردآلوده است یا صافیست

بهتر از گنج و کیمیا

گنج‌جوئیّ و کیمیا طلبی؟ کن قناعت گرت قناعت نیست
هیچ گنجی بِه از تجارت نه کیمیائی بِه از زراعت نیست

زندان دنیا

هست دنیا سیاه زندانی که درآن هیچ روشنائی نیست
چه بلائیست یا رب این زندان؟ که بجز مرگ از آن رهائی نیست

انسانها مختلفند

میانِ نوع بشر فرق بیشمار بُود زرنگ‌وبوی‌وزخلق‌وزخوی‌و خردو درشت
ندیده‌ای تو که‌اخوان حضرت یوسف برادرند و برابر نیند از یك پشت
به‌بندِ دستِ خودایدل نظر کمارو ببین که‌فرق‌هست‌بسی درمیان پنج‌انگشت

بهترین میراث

چه نهی گنج بهرِ اولادت؟ گر ذکورند جمله یا که اُناث
هنر و علم نه، که میباشد هنر و علم، بهترین میراث

خواب و مرگ

دوش از پیرِ خرد پرسیدم: مرگ‌را، خواب‌چرا گفت استاد؟
بلکه الناسُ نِیامٌوا فرمود مرگ را انتبهوا نام نهاد
گفت: این هردو یکی میباشد با کمی فاصله، بی کم و زیاد
خواب، مرگیست قلیل المدّت مرگ، خوابیست کثیرالابعاد

عدل خدا

بود ظالم خدایِ عزّ وجل گر به‌هر سفله سیم و زر میداد
چونکه میکند ریشهٔ گنجشک گربه را گر خدای پر میداد

مایهٔ سعادت

هر اراده سریع الاجرا شد صاحبش دیر پیر میگردد
عکس آن گر بطیء الاجرا بود آدم از عمر سیر میگردد
چون خیالات زورآور گشت هر کسی ناگزیر میگردد
همچنان مایهٔ سعادت‌ها خود همین زود و دیر میگردد

نه چنان و نه چنین

آن یکی میرود که سر آرد — سر نمی‌آرد و خبر آرد
واندگر میرود خبر آرد — بخلافِ نخست ، سر آرد
نه چنان باش ، نه چنین ، ای دل! — هر شجر ز اصلِ ریشه بر آرد

پاکباز ، نه قمار باز

تا توانی، دلا ! قمار مکن — چونکه نفعش کم ازضرر باشد
اوّلا آبرو دهد بر باد — ثانیاً مال در خطر باشد
ثالثاً موجبِ بد اخلاقی است — این بد از هر بدی بتر باشد
که گهی هم به‌انتحار کشد — زانکه‌بر نفس چون شرر باشد
که گهی نیز هتکِ ناموسش — کوچك‌و خُردو مختصر باشد
سر بسر باختن بُود ، این‌کار — بُردنش قسمتِ دگر باشد
پاکبازی هنر بُود ، لیکن — این هنر ، بدترین هنر باشد
گاهگاهی اگر کنی تفریح — نرد و شطرنج ، خوبتر باشد

اهل درد

کسی آزادگان را دست‌گیرد — که خود آزادمردی بوده باشد
ز حالِ دردمندان گردد آگاه — هر آن‌کاو اهلِ دردی بوده باشد

فنا پذیر

عاقبت جز خدای عزّ وجلّ — هرچه بینی فناپذیر بُود
زیر و بالا ز ذرّه تا خورشید — گاه بالا و گاه زیر بود
به‌جهان دل مبند و خلقِ جهان — گر همه شاه یا وزیر بود
گر وزیر است ، هست بیچاره — شه هم از مرگ ناگزیر بود

رفیق طریق

ای دل ! ار خوشدلی همی طلبی / مایهٔ خوشدلی رفیق بود
رو رفیقی بجو، که در هر کار / با تو همره به‌هر طریق بود
یکدل و یکزبان و هم یکرنگ / مهربان باشد و خلیق بود
آبرومند و هم درست عمل / نیکخو باشد و شفیق بود
چونکه اندر بهشت ، تنهائی / آتشِ دوزخِ حریق بود

جسم بی‌سایه

ابلهی در مجلسی میکرد در دین سفسطه
چونکه‌در دین و حقیقت از ازل گمراه بود
بر تن بی‌سایهِ ختم رسل انکار داشت
سخت از انکار او هر طبع را اکراه بود
گفتمش : اندر تواتر آمده واندر خبر
گفت : آری اینچنین مشهور در افواه بود
گر که‌برمعشوق‌خود یك‌عاشقی گفتا : مهی
راستی ، او بود از نوع بشر ، یا ماه بود؟
دیدمش از جهلِ بوجهلی اسیر باده است
گفتمش بی سایه بود آنشه چو ظلّ‌الله بود
عاقبت حق در دهانم این سخن را جای داد
چونکه از حالِ دل غمدیده‌ام آگاه بود
جسم پاكِ احمدی دانی چرا سایه نداشت ؟
آفتابی چون علی در سایهٔ آن ماه بود

میرویم تا چه شود

به‌جهان آمدیم ما آسان / با تعب میرویم تا چه شود
عدّه‌ای رفته از جلو، ما نیز / از عقب میرویم تا چه شود
از پیِ مرگ تربیت شده‌ایم / سوی رَب میرویم تا چه شود
چونکه چون و چراست بی‌ادبی / به ادب میرویم تا چه شود

انسان و حیوان

آدمی را جز وفا کردن به‌عهد / نیست توفیری ز حیوان درنمود
حق ز حیوان آدمی را برگزید / چون به‌آدم گفت: اوفوا باالعهود

طریق داد و ستد

دلا! بشنو از من، به‌داد و ستد / چه‌ملك‌و چه‌مال‌و چه‌سیم‌و چه‌زر
به‌هر کس‌دهی‌هرچه، مدرك بگیر / اگرچه برادر، اگرچه پدر

صلاح کار

هرکسی مشورت کند با تو / هرچه باشد صلاح کار اندیش
ورکه دشمن بعکس خواهد کرد / میشود باعثِ خسارتِ خویش

در ضمانت

تا توانی مکن ضمانت کس / یا که آماده شو برای عوض
ور به‌تعلیق این عمل کردی / بایدت تا کُنی علاجِ مرض

منشاءِ نیك و بد

خواهی اولادِ تو شود خوشبخت؟ / ساعتِ سعد جو برای زفاف
منشاءِ نیك و بد همه اینجاست / کاندر این نکته هیچ نیست خلاف

بهترین یادگار

پسری گفت با پدر روزی : گر توخواهی که رستگار شوم
ای پدر جان! مرا به‌مدرسه نه تا بخوانم ، سواددار شوم
من گلِ باغِ زندگیّ توام مپسند ای‌پدر! که خوار شوم
هنرستانی ار بود بفرست تا هنرمند و راستکار شوم
قلم و کاغذم فراهم کن تا کنم مشق و نامدار شوم
خطِ من گر شود پسندیده همه‌جا صاحب اعتبار شوم
هوشیارم ، اگر بخوانم درس بیشتر باز هوشیار شوم
مپسند ای پدر ! برای لباس پیشِ اطفال ، شرمسار شوم
گر بپوشم لباس فاخر و خوب کوهِ تمکین و باوقار شوم
زود شهریّهِ مرا برسان تا ز شهریّه شهریار شوم
مفتخر گر شوم به پیش مدیر همه جا صاحب افتخار شوم
تا شوم زود فارغ‌التحصیل به خرِ آرزو سوار شوم
پدرش گفت : آنچه را گفتی خود گرفتم که عهده‌دار شوم
بهر من عاقبت چه‌خواهد شد؟ گو مرا تا امیدوار شوم
گفت: باشد ترا دوبهره ، اگر من خردمند و پرعیار شوم
اوّل آنکه ترا گَهِ پیری دستگیر و مُعین و یار شوم
ثانیاً آنکه از تو در عالم
خلف‌الصّدق و یادگار شوم

تمبر باطله

سعی کن تا آنکه‌فرزندت شود قائم النّفس و وسیع الحوصله
چاره‌اندیش و فکور و بردبار فارغ التحصیل در هر مسئله
هرچه‌پرسندش‌از هردرس‌وعلم او جوابش را دهد بی‌فاصله

در شریعت ، رهنمای غافلان / در طریقت ، پیشوای قافله
گر گذاری تا که فرزندت شود / پرخور و بیکار و بیعار و دله
از برای هیچ کاری ، هیچ جا / برنگیرندش چو تمبر باطله

تبریك عید

ازخدا خواهم ترا ده چیز با ده چیز بخشد / اندرین سال نو و فرخنده جشن باستانی
دودمان و کشور و گنج زر و ملك و سعادت / هیکل و حال و زن و فرزند و فرّ خسروانی
زنده و پاینده و بسیار ، آباد و فراهم / فربه و خوش، یاور و دانشور و بی مثل و ثانی

فوائد کار

ای پسر ! جان قوی شود ازکار / کار کن تا ضعیف جان نشوی
تا توان، کار کن، که تا چون من / لاغر و زرد و ناتوان نشوی
شخص بیکار، ننگِ فامیل است / کوش تا ننگِ دودمان نشوی
هر که بیکار گشت ، مفلس شد / کار کن تا که آنچنان نشوی
گر نتابی عنان ز کسب و زکار / با غم و درد همعنان نشوی
بین فلان خوار شد ز بیکاری / گل من! سعی کن فلان نشوی

شهوت

ای برادر ! به شهوت انگیزی / جان ز کف مفت و رایگان ندهی
شهوتِ آدمی ، بُود جانش / سعی کن تا به هیچ جان ندهی

ناکسان

گر کنی شخص دزد را یاری / به یقین دان بتر ز دزد توئی
یا دهی زن بمزد را گر کار / دنی و پست و زن بمزد توئی

رباعیات

لاحول ولا قوة الا بالله

الف

۱

دیباچهٔ هر نامه بُود نامِ خدا
سرلوحهٔ هر چامه بود نام خدا

بنمود رقم نام خدا را به کتاب
آن شوخ که هنگامه بود نام خدا

۲

ای دل ! بشناس نیّر اعظم را
یعنی که خدای عالم و آدم را

عالم همه منظومهٔ یك شمس بُود
بشناس تو اصل و فرع این عالم را

۳

چون هستیِ ماسواست قائم به خدا
هر چیز که هست، ازخدا نیست جدا

میخواست مثل اگر که بی‌مثلی حق
اعلا مَثلش بُود علیّ اعلا

۴

یارب ! نظری به حالِ زارم فرما
دفعِ غم و حالِ بیقرارم فرما

از وضعِ معاد نا امید است دلم
لطفی بکن و امیدوارم فرما

۵

یارب ! دَرِ دل به روی جانم بگشا
راهی به سوی گنج نهانم بنما

حرفی که بُود خوش به‌دهانم بگذار
کاری که بُود نکو، نصیبم فرما

۶

حقِّ تو خداوند تو اندر دو سرا / کرده‌است و کند به‌عدل‌وانصاف ادا
او کرده خداوندیِ خود، کفر بود / گر تو نکنی بندگیِ او به‌خدا

۷

از دشت عدم گرفته تا این دنیا / زین‌سوهمه اسفل‌است و زانسو اعلا
ز اعلا همه‌جا آمده‌ای تا اسفل / زاسفل پس از این سفر کنی تا اعلا

۸

نازند کلیمیان به موسی و عصا / آنگونه که برعیسی مریم ترسا
زردشتی و، زردشت، هنود و بودا / مائیم و محمد و علیِّ اعلا

۹

امروز که کارِ دلِ سودائیِ ما / افتاد به‌زلفِ یار هرجائیِ ما
افتاد ز بام طاس بدنامیِ ما / بر چرخ زدند کوس رسوائی ما

۱۰

زلفِ سیهت که‌دل اسیر است آنجا / بازارچهٔ مشك و عبیر است آنجا
امّا چه کنند عاشقان با زلفت ؟ / هررنگ که میزنند، قیراست آنجا

۱۱

در زلف، رُخت بدر منیراست آنجا / چاه زنخت، که دل اسیراست آنجا
گر خواستم‌از لعل لبت‌بوسه مرنج / غافل بودم گدا بگیراست آنجا

۱۲

امروز بخور دلا غم فردا را / در موقع گرما بنگر سرما را
عیبی نبود به هر دو صورت نگری / میخواه تو هم خدا و هم خرما را

۱۳

سلطان که شهنشهی بنام است او را / اسباب جهان همه تمام است او را
گر گرسنه‌ای به کشورش یافت‌شود / هرچیز که میخورد حرام‌است او را

۱۴

چون‌صلح توان‌نمود پس‌چنگ چرا؟ سرپنجه‌به‌خون یکد گر رنگ چرا؟
ننگ است بشر صفات حیوان گیرد ای نوع بشر! قبول این ننگ چرا؟

۱۵

تا کار به‌جای زر نباشد همه را جز زحمت‌و رنج وشرّ نباشد همه‌را
تا زر باشد مدار هر کار که هست جز ذلّت و درد سر نباشد همه‌را

۱۶

فریاد ! ز ظلم و جور خان و بگ ما فریاد ! ز دست خواجهٔ بد رگ ما
بگذشته زمانِ زور گوئی، تا کی خوابیده و پارس مینماید سگ ما؟

۱۷

تا والهٔ شاهی‌اند این ملعونها ریزند ز نوع خویش هرسوخونها
خان‌و بگ‌و میر مردوزین پس‌چون گنج در خاك فرو روند این قارون‌ها

۱۸

در گور، به شانه میبرند آدم را چون مرغ، به لانه میبرند آدم را
از خانه به‌گور میبرند و، غافل کز گور به‌خانه میبرند آدم را

۱۹

دانی به‌چه نیّت است خان والا ؟ خواهد ز خدا هم بزند او بالا
حرفی نزند، مگر که کنده کنده جائی نخزد ، مگر که بالا بالا

۲۰

قربانِ صفای تو ، جناب آقا ممنون عطای تو ، جناب آقا !
امّا بَرِ مردمان نمانده دیگر رنگی به حنای تو ، جناب آقا !

۲۱

گر یار قدم نهد به کاشانهٔ ما بهتر ز بهشت میشود خانهٔ ما
جانانهٔ ما ، همّتِ مردانهٔ ماست جان و تنِ ما فدای جانانهٔ ما

۲۲

نه راه به‌مسجد ، نه کلیساست مرا
نه‌حرف‌مسلمان و، نه ترساست مرا
نه‌شیخ‌ونه‌صوفی‌ونه پاپ و نه کشیش
فکری در سر بغیرِ اینهاست مرا

۲۳

روزی که یکی شوند این قانون‌ها
این نوع بشر دگر نریزد خون‌ها
عالم شود آزاد ازاین خودخواهان
دیگر نبود نامی ازاین مجنون‌ها

۲۴

ب

از پیرِ خرد سؤال کردم در خواب
از اسم و صفات ذات رَبِّ الارباب
گفتا به جواب : این بدان میماند
ماهی زحباب وموج پرسد : کو آب؟

۲۵

هرچند که آخر فلكِ خانه‌خراب
از پرده کیان ما بر افکند نقاب
امّا پیِ آزادی نسوان ز حجاب
این‌چرخ،عجب‌دسته گلی‌داد به‌آب

۲۶

دیروز رئیسِ محکمهٔ خانه‌خراب
میخواست زمن‌صراحتاً حقِ حساب
گفتم به‌جواب: گر که بوئی‌شنوی
خرداغ کنند، نیست آن بوی کباب

۲۷

ساقی ! به‌فدای چشم مستت، دریاب
امشب‌من خسته را به‌یك‌جام‌شراب
برمن‌بده هرچه باده داری، که بود
بِه یك دِه‌آباد زصد شهرِ خراب

۲۸

شوخی که کمربسته‌به‌قصدِ احباب
میخواست کند خانهٔ عشّاق خراب
ریش آمدو نقشه‌های او باطل کرد
هرنقشه کشیده بود، شد نقش‌برآب

۲۹

ای‌دل بنگر به‌کار و کردارِ عرب
با **آل‌علی** نگر تو رفتار عرب
جز **آل‌محمد** و لقایِ ایشان
نه شیر شتر خواه ، نه‌دیدار عرب

۳۰

از مردمِ بدخصال ، حاجت مطلب
از دشمنِ بدسگال ، حاجت مطلب

از سفله مخواه وام و از قحبه حیا
یعنی ز دُرِ مبال ، حاجت مطلب

ت

۳۱

ای آنکه صفات‌تو بجز ذات تو نیست
این دهر بجز نشان‌و آیات تو نیست

این گردش‌چرخ، غیر اثبات‌تو نیست
چشم خردی کور که‌او مات تو نیست

۳۲

حق فاعلِ مطلقِ بلارجحان است
ترك عمل‌و عمل برش یکسان است

پاداش نکوئی و بدی داده شود
این‌معنیِ عدل حضرت‌سبحان است

۳۳

یارب ! کثرات جلوهٔ وحدتِ تست
ذرّات جهان ، نمایشِ قدرت تست

عصیان و گناه چیست پیشِ کرَمت؟
عصیان و گنه ، لازمهٔ رحمت تست

۳۴

ای‌شیخ ! تمام ماسوا، مستِ خداست
هستیّ تمام بسته برهست خداست

دست از سرِ بیچارهٔ رندان بردار
مافوقِ تمام دستها ، دست خداست

۳۵

اخبار بِرِ **علی** ولی‌الله است
قرآن خبرِ علی ولی‌الله است

از بعد **محمد** که رسول‌الله است
عالم اثرِ علی ولی‌الله است

۳۶

اسمیست که نورِ دلِ هرآگاه است
اسمیست که‌رهنمای‌هر گمراه است

اسمی که از او خدا خوشش میآید
آن اسمِ خوشِ **علی** ولی‌الله است

۳۷

هر کار به‌دهر بی‌لجاجت خوب است
ابرام‌خوش‌است، نی‌سماجت خوب است

با دوست بهم مزن برای زر و سیم
کاین‌هردو بقدررفع‌حاجت خوب است

۳۸

طُرفه‌سخنی بدون‌شکّ و ریب‌است
نادان شدن از برای آدم عیب است
باور بنما ندارد از خود خبری
آنکس که‌ورا دعویِ علمِ غیب‌است

۳۹

تا کار به‌دستِ مالکین شوم است
تکلیف دهاقین به‌جهان معلوم است
هرجای که پا نهند، دوزخ باشد
هرچیز که‌میخورند، چون زقّوم است

۴۰

اشعار تو هرچند که شکّربار است
دانی مفتون زچیست بیمقدار است؟
بسیار مگو، مفت و نپرسیده مگو
هرچیززیاد گشت‌وارزان، خوار است

۴۱

زاهد که تمام کار او زرّاقیست
هرجا که‌می‌ومیکده‌ای، او ساقیست
هرچیز که بوده هرکجا، بلعیده
باز از سرِ نودو قُرت‌ونیمش‌باقیست

۴۲

درعشق که‌زورمندو بی‌زور یکیست
گر یار بُود هزار، منظور یکیست
از زلف و رُخِ یار مگو با زاهد
زیراشب‌و روز درِ برِ کور یکیست

۴۳

بی‌نظم و نَسق خُلد بتر از سَقراست
بی‌خانه‌خدای، خانه زیرو زبراست
هر گلّه که‌بی‌شبان بُوددرخطراست
از گرگ‌بسی شبانِ خائن بتراست

۴۴

خواهی که بلندمرتبه دانندت
هرجا که روی به‌صدر بنشانندت
بشناس‌توجای‌خویش و بنشین، یعنی
جائی بنشین که بر نخیزانندت

۴۵

ای‌شیخ! تخلّفِ توبا رندان چیست؟
مقصودِ خدا ز خلقتِ انسان چیست؟
ما خوبتر از تو میشناسیم ترا
«سگ‌داندوپاره دوزدرانبان چیست»

۴۶

هر کس که نکو بود، از اول نیکوست — بدخو ز نخست تا قیامت بدخوست

نیکی ز بدان نیاید ، از نیکان بد — «از کوزه همان برون تراود که دراوست

۴۷

ازجمله بتان که رویشان چون ماه است — دل برد ز من بتی که صاحب جاه است

این خوش مثلی بود که درافواه است — گر شیر دَرد ترا بِه از روباه است

۴۸

آن یار ز بسکه شوخ و شنگ آمده است — گوئی تو که تازه از فرنگ آمده است

امّا بَرِ دلسنگی و بیرحمیِ او — تیرِ همه دلبران به سنگ آمده است

۴۹

یارب ! ز عنایتت ، نسیمی بفرست — از ساحتِ اقدست، شمیمی بفرست

گرم است هوا بَرد و سلامی برسان — تنگ است دلم، ذوق سلیمی بفرست

۵۰

زاهد! رَه و رسمِ مرد ایمانی چیست؟ — درشرعِ نبی، طریق رهبانی چیست؟

بیعت به کجا رفت؟ ولایت چون شد؟ — تقلید کشیّ و گربه رقصانی چیست؟

۵۱

ارباب که دارائیِ او هنگفت است — ریشش همه تاك است و سبیلش جفت است

گر آنکه دَرِ کیسهٔ خود شُل نکند — پیش همه سنگش کم و حرفش مفت است

۵۲

بشنو پسرا ! این مَثلی مشهور است — هر بی‌هنری ز آدمیّت دور است

هر گوش که او حرف‌شنو نیست، کر است — هرچشم که بیسواد باشد ، کور است

۵۳

در گلشن دهر، خار و خس، خار و خس است — تا آخر عمر ، بلهوس ، بلهوس است

مانندِ شپش تا بصفِ حشر اگر — مغلوب کنند، سگ مگس، سگ مگس است

۵۴

آن‌شوخ، که‌نور از عذارش‌پیداست آشوب، زچشمانِ خمارش پیداست
پیداست که‌سیمین‌بدنست از رویش «سالی که‌نکوست ازبهارش پیداست»

۵۵

امروزکه‌این چرخ و فلك یاور ُتست تابنده‌تر از شمس و قمر اختر تست
تا بادهٔ نابِ بخت در ساغر تست هرسوی‌که‌میرود بران ـ خر، خر تست

۵۶

ای‌دوست! گرسنگیِ پی‌سیری‌هست ایّامِ شباب از ِپیش پیری هست
هرجا که بلندی‌است ، پستی دارد هرجا َسرِ بالاست، سرازیری هست

۵۷

زاهد ! نرودبه‌خرجِ رندانِ کیدت خسته‌شده‌ام زجنگ عمرو و زیدت
یك گوش‌بدهکارِ سخنهای تونیست تا زوده بمیر از برایِ عیدت

۵۸

عهدیست که‌آب و بادهٔ ناب یکیست عهدیست‌خدا وخان‌و ارباب‌یکیست
ای‌دل! َخرِ خویش‌را بران‌درهرجا زیرا َبرِ خلق،دوغ‌ودوشاب‌یکیست

۵۹

زان‌روز که عاشقی دچارم شده‌است خوناب‌جگر، شام وناهارم شده‌است
تا دل به َسرِ زلف نگارین بستم روزم‌چوشب‌است‌و گریه‌کارم شده‌است

۶۰

هرکس قدِ مردی بفرازد مرداست درمعر که‌خویش‌را بتازد مرد است
با اهل وطن اگر بسازد بد نیست با اجنبیان اگر نسازد مرد است

۶۱

بالا منشین که‌این‌عمل‌خبط‌وخطاست پائین بنشین که افتخارت برجاست
افتادگی آموز که سنگین کندت زیرا سرِ کم وزنِ ترازو بالاست

۶۲

از ترکِ هوی[۱]، خلاف عادت غرض است
جوهر که به‌عادتی کندخو عرض است
عادت منما و ترکِ عادت منما
عادت مرض است و ترک عادت مرض است

۶۳

این حرف ز روی اطّلاع وافیست
دشمن شدنت به‌دوست بی‌انصافیست
هرقدر ترا دوست بُود، باز کم است
یك خصم، برای هفت‌پشتت کافیست

۶۴

هر کس به‌جهان عارف کاملِ سیر است
اندر نظرش **کعبه** یکی با دیر است
ای شیخ! میانِ این دو انشاء الله
خوابی که برای خلق دیدی خیر است

۶۵

هرچند که نان خوردن زاهد هنر است
نان دادنش الحق هنری بیشتر است
هر کس لب نان شیخ ما را شکند
چون ختم رسل، صاحبِ شقّ القمر است

۶۶

امروز متاعِ شعر بازار نداشت
این **یوسف** ما هیچ خریدار نداشت
فردا چه شود؟ خدای دانا باشد
امروز که با شعر کسی کار نداشت

۶۷

رخسارهٔ او، ز لاله گلرنگ‌تر است
ازغنچه، دهانِ تنگ او تنگ‌تر است
با اینهمه شیشه طبعی‌اش در عجبم
درسنگدلی، از همه دلسنگ‌تر است

۶۸

رخسار تو از گل فرح انگیزتر است
ازسروِ سهی قدِ تو نوخیزتر است
شمشیرِ زجنگ آمده کنداست، ولی
ابروی ِ تو خونریزتر و تیزتر است

۶۹

امروز که کارِ مملکت یکسره است
تاجر که به‌زیر قرض تا خرخره است
این مملکت بی‌سر و ته را امروز
ایران نتوان گفت، جهنّم دره است

۷۰

زلفش، تنِ عاشق به‌تب‌وتاب انداخت آتش، رخِ او به‌جان‌احباب انداخت
تنها نه‌همی‌من ، که‌به‌هر کس‌نگری از بهر لب او دهنش آب انداخت

۷۱

امروز که‌زندگی بسی دشوار است هر کس‌نگری چوگرگ آدمخوار است
تنها نه‌همی کشور ما اینطور است روی کره‌جمله کورو کربازار است

۷۲

آحاد عشرات و عشرات آحاداست هر کس که‌بداند‌این‌سخن‌استاداست
کثرت‌همه‌وحدت‌است،وحدت کثرت توحید یکی کردن این افراد است

۷۳

زاهد ! اثرِ طبیعتِ پستِ شماست خر رهرو کوچه‌های‌بن‌بست‌شماست
دست تو ببوسم و ، رُخ خوبان نه ؟ یعنی‌رخ‌خوبان بتر ازدست شماست؟

۷۴

امروز که یك مجتهد کامل نیست شخصی که‌مقلّداست جز جاهل‌نیست
تا چند به اقوا و به احوط برویم ؟ این کار ، که کارِ آدمِ عاقل نیست

۷۵

نه‌نیست شود هر آنچه درعالم هست نه‌هست شود آنچه نبوده ز الست
این‌رشتهٔ عمری که‌به‌دست‌من‌وتست زینجا چو بُرید، جای دیگر پیوست

۷۶

اسرار نهان ، گوهر گنجینهٔ تست مخفیّ و عیان ، تمام در سینهٔ تست
این کون‌و مکان برای‌تو خلق‌شدند این‌چرخ و فلك چاکر دیرینهٔ تست

۷۷

هر کار که اختیار آن با ما نیست اندیشهٔ آن وظیفهٔ دانا نیست
لاقیدی و بی‌خیالی و نومیدی بحریست که‌هیچ ساحلش‌پیدا نیست

۷۸

قرآن که کتاب مردم ابله نیست / جز اهل کتاب کس از او آگه نیست
فریاد همیزند به‌آواز بلند / کز دامن دوست، دست کس کوته نیست

۷۹

النوم اخ‌الموت ترا احمد گفت / گوش کر تو کلام حق را نشنفت
معنی بقای روح را در این بین / جسم تو بخفت، لیك روح تو نخفت

۸۰

گر راه به‌نفع فقرا خواهی رفت / هر جا که قدم نهی، بجا خواهی رفت
هر گام به‌دفع ظالمان برداری / يك گام به‌جانب خدا خواهی رفت

۸۱

درمفتخوری این کم و بسیار بس است / در کشور ما اینهمه بیکار بس است
لازم نبود مملکت ماشینی / شال و کله و جبّه و دستار بس است

۸۲

این کشور ایران که ز جهّال پر است / از مالك و خان و شیخ و رمّال پر است
وضعیّت ما هر که ببیند، گوید: / این مملکت از برهنه‌خوشحال پر است

۸۳

گر عاشق صادقی، وفای تو کجاست؟ / گر مؤمن واثقی، ولای تو کجاست؟
گیرم که ببخشند ترا در عرصات / آن لطف بود، شرم و حیای تو کجاست؟

۸۴

بشنو سخنی که گفتهٔ مفتون است / عاشق نشدن ز حدّ ما بیرون است
از حال مسافران این راه مپرس / هر کاو پی لیلی نرود، مجنون است

ث

۸۵

تا چند کشی رنج به‌پای وارث؟ / بعدازتو، بزرگ است خدای وارث
معلوم بود که بیشتر فحش دهند / هرچند نهی بیش برای وارث

۸۶

چون‌جان، که به‌جسم‌ماسوا شدمبعوث
روزی که محمد ز خدا شد مبعوث
پروندهٔ جمله انبیا را بستند
چون خاتم جمله انبیا شد مبعوث

ج

۸۷

هر کار بُود به‌سعی‌و کوشش محتاج
با سعی، بشرزسنگها ساخت زُجاج
هر درد ، علاجی و دوائی دارد
مرگ‌است که‌آنرانتوان‌یافت‌علاج

۸۸

ای‌دل! ز زمانه نیست‌حاصل‌جز رنج
خوابیده هزار اژدها بر سَرِ گنج
از بسکه تمامِ کارها شد بفرنج
هر کس نگری رفته‌میان شش‌وپنج

ح

۸۹

بعداز مردن یقین کنم گر این روح
باقی بُود و باب روابط مفتوح
آن‌شکر کنم کز آن‌بتنگ‌آیدشکر
آن‌توبه کنم که‌بشکند پشت نصوح

خ

۹۰

آن‌شوخ‌پسر، که‌هست برمن گستاخ
گرپوست کند ازتن من چون‌سلّاخ
با خنجر اگر که ریزریزم بکند
ازبسکه‌قشنگ‌است، نمیگویم: آخ!

۹۱

آن‌شیخ که بارد از دهانش همه یخ
بس مرحله طی نمود فرسخ فرسخ
مردم همه گشتند ز نطقش برزخ
ازبسکه بریدو دوخت بی‌سوزن‌ونخ

د

۹۲

حق در همه ممکنات غیبی دارد
کافر بُود آنکه شك و ریبی دارد
از عیبِ کسان تا بتوان چشم بپوش
بی‌عیب‌خداست، هر کس عیبی دارد

۹۳

گرخواست‌خدا، پیر،جوان‌خواهدشد
گرخواست خدا،سود، زیان‌خواهدشد
تدبیر کجا مانع تقدیر شود ؟
کاری که‌خداخواسته،آن‌خواهدشد

۹۴

حق گو که همیشه حرفِ حق میماند — ناحق به‌مثالِ طعن و دَق میماند
زنهار! ببند لب ز ناحق گفتن — حرفِ ناحق به‌تخمِ لَق میماند

۹۵

بی‌عیب دراین جهان خدا میباشد — اعمالِ خدا ز ما جدا میباشد
آدم همه عیب‌ها در او جمع بُود — این است که جایزالخطا میباشد

۹۶

آنروز بشر فکرِ خدا میافتد — کزحسّ و هرنگ‌ودست‌وپا میافتد
کارش چو به‌عینك و عصا میافتد — چون‌زنگِ شکسته از صدا میافتد

۹۷

روزی که خدا خلقت **آدم** میکرد — آئینهٔ حُسنِ خود فراهم میکرد
شیطانچودرآن‌آینه خودرا میدید — از سایهٔ خویش دمبدم رم میکرد

۹۸

گر نور به‌دل نه از خدا می‌آید — این خیلِ خیال ازکجا می‌آید؟
در خانهٔ سرّ ِ دل خدا باشد و بس — گر فکر کنی، دلت بجا می‌آید

۹۹

دل، مخزنِ اسرارِ نهان میباشد — دل آینهٔ جمالِ جان میباشد
تنها نه‌دلِ بشر، به‌هرجا که‌دلیست — منزلگهِ آن جانِ جهان میباشد

۱۰۰

دل را که ز عرشِ کبریا آوردند — تلویزنی از عرش علا آوردند
تا اینکه در او نور خدا را بینیم — این آینه را برای ما آوردند

۱۰۱

درملك‌خدا، فقط خدا خواهد ماند — نه ارض بجا و نه سما خواهد ماند
چیزی که زما و تو بجا خواهد ماند — ذرّات من‌و تو در هوا خواهد ماند

۱۰۲

در عید **غدیرخم** که امرِ حق شد
تفویض امامت به **علی** مطلق شد
آنروز به‌امر حضرت حق بر خلق
صدق «زَهَق‌الباطل‌وجاء الحق» شد

۱۰۳

برمنکر دین ، خبر نمیباید خواند
یاسین ز برای خر نمیباید خواند
پیشِ نظرِ کور نباید رقصید
آواز برای کر نمیباید خواند

۱۰۴

چون نظم و نسق به‌کارِ حق میباشد
حق در همه‌جا نظم و نسق میباشد
هرجا نبود نظم و نسق اندر کار
بازار کساد و تقّ و لق میباشد

۱۰۵

این نورِ بزرگ کآفتابش خوانند
شیرازه طرازِ نُه کتابش خوانند
جز لوح قضا و قَدَرش هر کس گفت
اربابِ حساب ، ناحسابش خوانند

۱۰۶

ای‌شیرخدا که «شمس» روی تو بُود!
«واللیل» قسم به‌تارِ موی تو بُود
«والتّین» تنِ تو، «طورِ سنین» سینهٔ تو
وانگه «بَلدالامین» چو کوی تو بود

۱۰۷

این کون‌ومکان، تمام اجزایِ هَمند
ذرّات جهان ، یکسره اعضای همند
افراد جهان و هرچه در او باشد
گرجمع کنی، همه به‌معنای همند

۱۰۸

پاك آمدی از عدم دلا سوی وجود
ناپاك روی ؟ این ره و رسم تو نبود
برخیز و به‌آب توبه خودرا کن‌پاك
شاید کرمِ خدا ترا عفو نمود

۱۰۹

هر کس نه‌مرید شد، مرادش نکنند
هر کاو که نه کم گشت، زیادش نکنند
در هرکاری ، به‌هر دیاری هر کس
شاگرد نگشته ، اوستادش نکنند

۱۱۰

هر کس ز درِ فقر مکدّر نرود | چون گشت غنی،زجای‌خود درنرود
پخته شده از جوش فتاده ، آری | هردیگ که‌پخته‌شد ، دگرسرنرود

۱۱۱

درویش ، تمام هوش و ادراک بُود | درویش برون ز عالمِ خاک بود
در هیچ حسابی نبود درویشی | درویش‌چوشد ، حسابِ او پاک بود

۱۱۲

درویش ، ز پادشاه کمتر نبود | درویش نباشد که توانگر نبود
در فقر ، قلندری مقامِ دگر است | وین بهر کسی زود میسّر نبود

۱۱۳

رندانِ خرابات که یکجا جمعند | پروانه صفت ، سوختهٔ یک شمعند
گویای‌خموش و پای تا سر هوشند | صاحبدل و صاحب‌دم‌وصاحب‌سمعند

۱۱۴

باپیروجوان،خردوکلان،بازن‌ومرد | خوش کرده‌ام‌ومیکنم‌وخواهم کرد
باید همه این طریق را بسپاریم | گر تو نتوانی، از همینجا بر گرد

۱۱۵

هم غصه و هم عیش و طرب میگذرد | هم شادی‌و هم رنج و تعب میگذرد
روزان و شبان مدام برجا هستند | تومیگذری، نه‌روز و شب میگذرد

۱۱۶

در مسلک عشق هر دلی دل باشد | باید که مدام در سلاسل باشد
تا زلفِ سیاهِ تست زنجیرِ جنون | دیوانه کسی بُود که عاقل باشد

۱۱۷

آوخ! که به‌تن روحِ نشاطم افسرد | پیری ز جوانی‌ام گلوگاه فشرد
چندی جلو سیلِ حوادث بستم | چون پیرشدم ، بندِ مرا آب ببرد

۱۱۸

هرچیز به‌هر که این‌فلك داد ، بَرد — هر گز نشنیده کس که از یاد برد
با باد صبا تخت سلیمان میگفت: — هرچیز که باد آورد ، باد برد

۱۱۹

هر کس نگری زمانِ پیری دارد — از خلق هوای گوشه گیری دارد
ای‌خاك ! به‌هر که میرسی می‌بلعی — کی چشمِ گرسنهٔ تو سیری دارد؟

۱۲۰

چون‌پیر شدی، برون زباغت بکشند — هرعیش که کردی زدماغت بکشند
بیش‌از دگران از زن‌وفرزندبترس — کاین ناخلفان به‌سیخِ داغت بکشند

۱۲۱

هر کس به‌جهان‌بزاد از مادر ، مُرد — خوش‌آنکه ز دهر نام نیکوئی برد
عیبی نبود گرسنه مردن ، لیکن — عیب‌است‌اگرکه‌داشت،جان‌دادو نخورد

۱۲۲

پیری رسد و ، دورِ جوانی گذرد — غم آید و ، وقت شادمانی گذرد
کاری که دلی ز غم رهاند بنما — زیرا که جهان چنانکه دانی گذرد

۱۲۳

تنگیِ نفس گلوی ما را بفشرد — پیداست که‌ما را بکجا خواهد برد
سیگار نبایست کشیدن ابدا — نوشابهٔ الکلی نمیباید خورد

۱۲۴

ای باد صبا ! بگو به‌آن حورنژاد — از جور و جفاهای تو ، داد و فریاد!
مفتون که نمیکنی ازاو هیچ تویاد — ازهجرتو مُرد و عمرخودرابه‌توداد

۱۲۵

ای آنکه فلك به‌پات سر میفکند — حاتم بَرِ بخششت سپر میفکند
کن‌لطف‌و کرم به‌دوردستان ، ورنه — هر نخل به‌پایِ خود ثمر میفکند

۱۲۶

عهدیست که‌مردان‌سخی ، کم‌شده‌اند
اشخاص دنی طبع ، مکرّم شده‌اند
آن‌قوم که‌هاج‌و واجِ یك‌نان‌بودند
امروز به‌هیچ و پوچ ، آدم شده‌اند

۱۲۷

همسایه ترا همیشه یاور باشد
همسایه شریك خیر و هم شرّ باشد
همسایهٔ نیك ، چون برادر باشد
همسایهٔ بد ، ز مار بدتر باشد

۱۲۸

هرکار که میکنی تو ، او میماند
از بد بد و ، از نکو ، نکو میماند
عمرتوچوآب‌است، زجوخواهدرفت
فعل‌تو چوریگ‌است، به‌جو میماند

۱۲۹

در دهر اگر ترا بود دشمنِ بد
بتوان ادبش نمود با گفتن بد
با دشمن خانگی چه‌خواهی کردن؟
صددشمن‌خونخوار، به از یك‌زن‌بد

۱۳۰

هرحرف که‌میزنی به تصدیقِ خرد
آنطور بزن که جامعه صرفه برد
گفتارتو باصراحتِ لهجه‌خوش‌است
امّا نه‌چنانکه مدّعی یکّه خورد

۱۳۱

گر سعی کنی شاه ترا بنده شود
گر صبر کنی گریهٔ تو خنده شود
هرکار رود به‌سعی‌و کوشش از پیش
همّت باشد ،کوه ز جاکنده شود

۱۳۲

ای‌دل! چو دُرِ نسفته می‌باید بود
نزد همه نُشسته رُفته میباید بود
پیش رفقا ، هزار غم گر داری
مانند گلِ شکفته میباید بود

۱۳۳

با مست نشسته ، هوش میباید بود
چون‌گل،همه‌چشم‌و گوش میباید بود
چون سوسن اگرچه ده زبانت‌باشد
نزدِ عُقلا خموش میباید بود

۱۳۴

هر کس که به‌هر کجا ترا کم گیرد — تو نیز کمش بگیر تا غم گیرد
هر شخص که آدم‌است اندر همه‌جا — بایست که احترامِ آدم گیرد

۱۳۵

صنعتگر اگرچه از هنر آب‌خورَد — از زحمت‌وخوناب‌جگر آب خورد
گرحرفِ سیاستی زند، که گاهی — آن‌حرف‌هم‌ازجای‌دگر آب خورد

۱۳۶

آزادیِ بی علم و هنر زود بُود — زیراکه زیان‌آور و بی‌سود بُود
بایست نمود سعی تا صاف شود — آبی که ز سرچشمه گل‌آلود بود

۱۳۷

تا کجروشی از این بشر کم نشود — اسبابِ سعادتش فراهم نشود
ما کجروشیم و چرخ هم کجرفتار — سودای دو کج حساب با هم نشود

۱۳۸

تجّار، که‌جمله‌سیم‌و زرقرض‌دهند — یك پول‌مگو به‌کار گر قرض دهند
قرض‌الحسنه، قرضِ مسلمانان است — این‌طایفه‌نان‌به‌یکدگر قرض دهند

۱۳۹

گر سارقی از کسی زر و مال بَرَد — باید که به‌شحنه شرح احوال برد
در مملکتِ خراب ما برعکس‌است — چیزی که ز دزد مانده، رمّال برد

۱۴۰

یك‌موی تو بر کلّ جهان میارزد — یك بوسهٔ تو هزار جان میارزد
گرخندهٔ زیرِ لبِ تو جان خواهد — واللهِ که بالاتر از آن میارزد

۱۴۱

شوخی که به‌زیر لب شکرخند کند — خواهد دل ما به‌هیچ خرسند کند
معمارصفت قصدِ وی آبادی نیست — آنقدر که نوكِ تیشه را بند کند

۱۴۲

نقاش ، قلم گرفت تا موش کشد آن طرّه و آن زلف وبنا گوش کشد
با خامهٔ مو ، چه موشکافیها کرد آخر نتواست که یك موش کشد

۱۴۳

عاشق که ز جانانه خوشش می‌آید مرغیست که ازدانه خوشش می‌آید
هر کار بغیرِ جذبِ جنسیّت نیست دیوانه ز دیوانه خوشش می‌آید

۱۴۴

سبحان‌الله ! گل از رُخش میبارد زلفِ سیهش سُنبلِ تر می‌کارد
گر هست لبش چو شیرِ مادر جانبخش طرزِ نگهش ، پدر برون می‌آرد

۱۴۵

گویند اگر رُخش به‌مه میماند اینجا سَرِ ماه بی‌کله میماند
مه گاه هلال است و، گهی بدر، ولیك آن شوخ ، به‌ماهِ چارده میماند

۱۴۶

چشمِ سیهش که مست و کافر باشد ابرو و مژه دشنه و خنجر باشد
آن زلف که بر گردنش آویخته است از دزد سَرِ گردنه بدتر باشد

۱۴۷

امروز که عارض تو مهوش باشد یا جَعدِ مُعنبرِ تو دلکش باشد
مغرور مشو ، ترك دل‌آزاری کن شهنامه ببین که آخرش خوش باشد

۱۴۸

پیشِ نگهت ، پرنده پَر میفکند شه پیش قدت تاج و کمر میفکند
مه پیش رُخت کله ز سر میفکند رستم بَرِ ناز تو ، سپر میفکند

۱۴۹

خط آمده تا تندیِ خویت برود آب‌از رُخ و تاب‌زلف‌ومویت برود
پیش از خط سبز ای پسر! جان پدر کاری نکنی که آبرویت برود

۱۵۰

شوخی، که ز خنده‌اش اثرها زاید ... از هر سَرِ موی او هنرها زاید
ماهی باشد که کاشکی مادر دهر ... هر روز هزار زین پسرها زاید

۱۵۱

زلفش چو به‌رویِ دلربا میافتد ... آتش به دلِ خستهٔ ما میافتد
وصلش که به‌دست‌دیرآید، غم‌نیست ... هرسنگ سبك شد، دَمِ پا میافتد

۱۵۲

دل، عاشق آن رویِ چومه میباشد ... جان، خستهٔ آن تیرِ نگه میباشد
با کجرویِ زلف سیاهش چه کنم؟ ... دزدِ نگرفته، پادشه میباشد

۱۵۳

جانا! که لبانِ نازنین تو مکید؟ ... آن‌زاغ سیه‌چیست‌برآن بازِ سفید!
این لقمه گلوگیر بُود، در عجبم ... آنرا، که‌فروبرده‌وآن‌میوه که‌چید؟

۱۵۴

هرکس نظرش به‌روی آن‌ماه افتاد ... چون سایه به‌دنبال سرش راه افتاد
دل از زَنخش بر ذَقنش بُرد پناه ... از چاله برون آمده، درچاه افتاد

۱۵۵

شوخی که گهی ماه خطابش کردند ... تشبیه به ماه و آفتابش کردند
آنقدر به‌زیرِ بغل او دادند ... تا سیخ کَشیدند و کبابش کردند

۱۵۶

زلف سیهش، به‌راهِ دل، دام افکند ... طرزِ نگهش، لرزه به‌اندام افکند
دل برسرِ زلفش ز رُخش بُرد پناه ... ازراهِ **مدینه**، خویش در **شام** افکند

۱۵۷

آن‌خالِ به‌روی آتشین همچو سپند ... از چشم بدت رهاَند و هم ز گزند
اخلاق تو سر بسر پسندیده بُود ... منهای‌جفا، که‌نیست‌آن بابِ پسند

۱۵۸

هر چین ِ سر ِ زلف توصد چین ارزد — هر بوسهٔ تو به‌ملك ماچین ارزد
دشنام کز آن لبان ِ شیرین باشد — تلخی‌است به‌صدهزار شیرین ارزد

۱۵۹

یاران ! به‌بهار چونکه اعیاد کنید — دل‌را به‌جمال ِ سرو و گل شاد کنید
با چهچه ِ بلبلان به‌پای گلبن — این شعر بخوانید و مرا یاد کنید

۱۶۰

در دل که اراده بی‌خبر میآید — یکمرتبه از جای دگر می‌آید
معلوم‌شد اینکه زآسمان ِ دل‌وجان — وحیی است که بر پیامبر می‌آید

۱۶۱

اقبال که ُکند و بند و زندان شکند — ادبار که پشت زورمندان شکند
گر بخت نشد یاور و اقبال معین — پالوده چنان شود که دندان شکند

۱۶۲

چون‌راست ز راست ،کج زکج میخیزد — دَج‌را مشکن که‌دج ز دج میخیزد
از مزرع دل بیخ لجاجت بر کن — این‌خود مَثل‌است لج ز لج میخیزد

۱۶۳

دانی که به کوی جهل مأوا دارد؟ — آنکس که به‌حرف حق معادا دارد
داند که خطا گفته و حاشا دارد — اصرار کند که : مرغ یك پا دارد

۱۶۴

امروز خداپرست مردود ُبود — شداد جنیبت کش نمرود ُبود
تقصیر وزیران و وکیلان باشد — چون‌آب زسرچشمه گل‌آلود بود

۱۶۵

این نرد به‌آسمان برابر ماند — طاسش ز دو سو به‌هفت اختر ماند
ازصد، نودش به‌باخت نزدیکتراست — هر ُمهره دراین خانه به‌ششدر ماند

۱۶۶

هر کس که ز مکرِ خصم غافل باشد
گر عاقل عاقل است جاهل باشد
گوینده، سخن به‌صرفهٔ خود گوید
باید شنونده نیز عاقل باشد

۱۶۷

هر کس باید شتابِ خود را بکند
فکر گنه و ثواب خود را بکند
زان پیش که کس حساب او را برسد
آدم باید حساب خود را بکند

۱۶۸

هر مرحله هست خوب، بد هم باشد
هر جا که پری ست، دیو و دد هم باشد
هر جا که بُود نقطه، عدد هم باشد
صد هست به‌هر کجا، نود هم باشد

۱۶۹

هر کس که خبر ز سرّ هستی دارد
کی شکوه ز روز تنگدستی دارد؟
ای دل! غمِ این بودن و نبودن چه خوری؟
البتّه، جهان بلند و پستی دارد

۱۷۰

گر بد عملی کسی ز ماضی دارد
دیگر به‌بدان چه اعتراضی دارد؟
منگر به‌لباسِ ظاهرِ خلق، که دزد
دزد است، اگر لباس قاضی دارد

۱۷۱

بر مردِ شریر گر خدا زر ندهد
عدل است بر او وسیلهٔ شر ندهد
یك بام درست در جهان نگذارد
خوبست خدا به‌فیل هی پر ندهد

۱۷۲

خواهم ز خدا این فلكِ بدبنیاد
کس را به‌جهان دچار نا کس مکناد
از دوست اگر بری دو صد جور و جفا
صد مرتبه بهتر که شوی دشمن شاد

۱۷۳

عهدیست که صلحها همه جنگ بُود
عهدیست که نامها همه ننگ بُود
تنها نه همی عرصه به‌ما تنگ بود
هر جا روی، آسمان همین رنگ بود

۱۷۴

تا صلح بُود، بشر چرا جنگ کند؟ هر لحظه به‌خویش عرصه‌را تنگ کند؟
ای‌نوع بشر! جنگ بُودکارِ سباع آدم نسزد قبول این ننگ کند؟

۱۷۵

بیچارگیِ خلق، ز تن، تاب بَرد صبر از دل‌و از چشمِ خرد آب برد
ننگ بشریّت است هر کس گوید: گر آب برد جهان، مرا خواب برد

۱۷۶

امروز ز دهر، بوی خون می‌آید از عقل بشر بوی جنون می‌آید
امروز که کار این بشر زار بُود تا بعد چه از کار برون می‌آید

۱۷۷

کی میشود این بشر، بشرخواه شود؟ کی‌از بدو نیکِ خویش آگاه شود؟
رو صلح کن ای‌بشر! خدا کی گفته تو خود بکشی، کسِ دگر شاه شود

۱۷۸

زین پیش که‌شعرو شاعری بی‌پا بود شاعر همه جا مبتذل و رسوا بود
یك شاعر ماهری چو مفتون دیدیم در مجمع عارفان سرش دعوا بود

۱۷۹

ای آنکه ترا طبعِ سخن‌سنج بُود رو رنج بکش که گنج در رنج بُود
البتّه شنیده‌ای که مفتاحِ فرج صبراست، گرت‌صبر بُود، گنج بود

۱۸۰

ننگست که‌شکوه پیش‌مهمان ببرند نام از کمیِ آب، و یا نان ببرند
باید که هر آنچه پیشِ مهمان ببرند چون رانِ ملخ نزد سلیمان ببرند

۱۸۱

ای‌شیخ! مراد تست اجماعِ مرید قصد تو خدا نیست به‌قرآن مجید
گفتم به‌تو مقصودِ ترا تا دانی این ریش به‌آسیا نگردیده سفید

۱۸۲

مفتون که به درزِ سخنش مو نرود
افسوس! که همکارِ وی‌از رو نرود
ای‌دوست! مکن‌صحبت‌اغیار، که‌هیچ
آب من و آب او به‌یك جو نرود

۱۸۳

گر شمع شبی تا به‌سحر میسوزد
پروانه به‌یك تاب نظر میسوزد
در بی گنهی و با گناهی نبود
آتش‌چو گرفت، خشك‌و تر میسوزد

۱۸۴

فرمانداری که زیرِ او را رُفتند
هرعیب که‌داشت‌وی، به‌دولت گفتند
اربابِ کمال هم کمینش خفتند
آنقدر که‌آخر گُزلش[1] را گفتند

۱۸۵

زاهد نه‌عبث به‌راهِ دین می‌پوید
دانند همه مرید خر میجوید
از بسکه هوایِ نفس کیجش کرده
هرجا که‌نشست، شرّ و ور میگوید

۱۸۶

یارو به مریدانِ خرش مینازد
کاینگونه به‌اربابِ خرد میتازد
دولت گفته مگر که او در این شهر
هر روز عَلم شَنگه به‌راه اندازد؟

۱۸۷

گویم سخنی هرچه شود بادا باد
جهلِ من‌وتو خرمنِ ما داد به‌باد
خواهی بهرت قسم به‌قرآن بخورم
این خانه به‌دست ما نگردد آباد

۱۸۸

تا کام روا به‌سیم و زر خواهد شد
هر روز از امروز بتر خواهد شد
روزی که گرفت کارجای زر و سیم
این چرخ به‌کام کارگر خواهد شد

۱ـ گزل. در تداول دهقانان اطراف **بروجرد** و **همدان** بن خوشه‌ها وکاههای خشن و درشت ناکوفته و باقیمانده در ته خرمن است.

۱۸۹

روزی که ادارات جهان پنج شود — از نوع بشر دفع غم و رنج شود
بهداشت و کار و امنیت با فرهنگ — تحصیل لوازمات چون گنج شود

۱۹۰

آنروز که نام خان فراموش شود — نام من و شیخ پنبهٔ گوش شود
آنروز که ارز و مرز از بین رود — خاموشی جنگ گربه و موش شود

۱۹۱

آنروز که ارز از میان برخیزد — روزیست که مرز از میان برخیزد
چون این دو بلای ناگهان دفع شود — سل با تب و لرز از میان برخیزد

۱۹۲

آنروز بشر خرّم و خوشدل باشد — کز بهر همه مکان و منزل باشد
از جهل نماند اثری در عالم — بر هر که نظر کنی تو، کامل باشد

۱۹۳

ای خان! توشکرخوری، بشرسم بخورد؟ — توشاد شوی و دیگری غم بخورد؟
تو بیش خوری، نوع بشر کم بخورد؟ — تو تخمه شوی و آدم آدم بخورد؟

۱۹۴

زاهد که مرید او خرش میگردد — هر کس نگری دور و برش میگردد
هر کس نکند به خان و زاهد تعظیم — بی‌شك اجلش دور سرش میگردد

۱۹۵

تا زندگی جامعه یکسان نشود — بر نوع بشر جهان گلستان نشود
تا چند ز تقسیم اراضی گفتن؟ — این حرف، برای فاطی تنبان نشود

۱۹۶

تنها نه خوانین ز فرق میرنجند — دزدان همه از نظم و نسق میرنجند
خان و بگ و شیخ و روضه‌خوان و درویش — این مفتخوران زحرف حق میرنجند

۱۹۷

فریاد ز دستِ خانِ والا، فریاد!
رفت از فقرا خرمن هستی بر باد
هر کس که یکی خانِ ستمگر بکشد
صد بنده خریده و نموده‌است آزاد

۱۹۸

هر جا که شدیم، گفتگو از زر بود
زر بود اگر که مطلب دیگر بود
پیش تو اگر نه‌بت‌پرستی، زچه‌روی
زر اوّل و زر اوسط و زر آخر بود؟

۱۹۹

هر شهر، وکیل او بگ‌و خان گردد
آن‌شهر، خدا کند که‌ویران گردد
مجلس ز برای دفعِ ظلمِ خان‌است
خان شد چو وکیل، گرگ‌چوپان گردد

۲۰۰

آنانکه مرا به‌خاكِ غم بسپارند
بیهوده به‌دل انده و ماتم دارند
ماتم ز برای چیست؟ چون آخر کار
باید همه این مرحله را بسپارند

۲۰۱

مفتون که‌دلش به‌عمر مشعوف نشد
آنطور که بود و هست، معروف نشد
بسیار کشید رنج، امّا بر او
یك نکته ز رازِ دهر مکشوف نشد

۲۰۲

هر کس که به‌سفره لقمه‌نانی دارد
فرزند و عیالِ مهربانی دارد
گو: شکر خدا کند که آنی دارد
شاهنشهیِ مُلكِ جهانی دارد

۲۰۳

یکقوم همه به‌رقص برمیخیزند
یکقوم به‌سر خاكِ مصیبت ریزند
خرّم دل آن کسان که تا پا دارند
از شرّ جهان و اهل آن بگریزند

۲۰۴

خیام، ز باده گر که تمجید نمود
مستیّ شرابِ عشق مقصودش بود
گر مستی و نشئه تا قیامت نکشد
زان باده که‌در پی‌اش خماریست، چه‌سود؟

۲۰۵

بردل غم و دردی که‌شبیخون آرند — ازچشم، شبی‌آب و شبی خون‌آرند
این‌نوع‌بشر زبسکه خونخوارو بدند — دود از دلِ نه سپهر بیرون‌آرند

۲۰۶

خیزید زخون‌چهره چویاقوت کنید — فکری ز برای خلق بی‌قوت کنید
هر تخت که ظالمی بر آن بنشسته — بر صاحب آن تختهٔ تابوت کنید

۲۰۷

ذ

گفتم: شب وصلت شب‌واینقدر لذیذ؟ — گفتا که: بگو مطلب‌و اینقدر لذیذ؟
هر کس که ببوسد لب جانپرورِ او — فریاد برآرد: لب و اینقدر لذیذ؟

۲۰۸

ای از لب تو بوسه و دشنام لذیذ — از جانبِ تو، نامه و پیغام لذیذ
از آن لبِ شور و دهن شیرینت — پیداست بُود پسته و بادام لذیذ

۲۰۹

غم زود نماید به‌دل تنگ نفوذ — چونانکه‌به‌صلح میکندجنگ نفوذ
زآهِ فقرا بترس، زیراکه کند — آهِ فقرا بر جگرِ سنگ نفوذ

۲۱۰

ر

اسلام برای همه‌کس داده قرار — کزعدل و مساوات شود برخوردار
با صاحب اسلام بگو: بیخبرند — خان و بگ و میرِ ازعدالت بیزار

۲۱۱

یك مملکت و اینهمه دزدِ غدّار؟ — یك کشور و اینهمه فقیر و بیکار؟
یك گلّه‌وصدهزار گرگ خونخوار؟ — ای مرده! بیا زنده شو و سر بردار

۲۱۲

زنهار! هزار بار، ایدل زنهار — این نکته فراگیر و بخاطر بسپار
اوّل مگذار کار از دست رود — پس غصه‌مخور گذشت‌چون‌کارازکار

۲۱۳

زنهار! هزار بار، ای دل زنهار! در موقع جنگ، صلح را پاس بدار
هرچند قوی پنجه‌ای و شیرشکار درجنگ، تو راه آشتی را بگذار

۲۱۴

چون نفخهٔ مشك یا كه‌چون‌زرز عیار معلوم شود قیمتِ مرد از گفتار
این‌خود مَثَل است: کمْ بُود ازبسیار یا آنکه بُود مشت نمونهٔ خروار

۲۱۵

دیدم شتری ز ساربان کرده فرار بشکسته جهاز وزنگ‌وبگسسته مهار
گفتم به‌خود: ای نفس شریر غدار! تو هم شتری فرار کرده ز قطار

۲۱۶

دی وعدهٔ وصل دادی، ای‌شوخ پسر! رفتی، عقبت نگه نکردی دیگر
کردی چو امیدوار ما را دیشب تا صبح چو حلقه ماند چشمم بردر

۲۱۷

افسوس! که بی‌قدر شدند اهل هنر خرمُهره کسی نمیشناسد ز گهر
سیمی نبود که صیرفی بشناسد زر نیست که تا قدر بداند زرگر

۲۱۸

ای‌دل! تومگو: فلان،فلانراست‌پسر یا آنکه فلانِ کس فلانراست پدر
هرکس که‌نکوست‌سیرتش نیك‌شمر خواهی بُود ازنسل علی، خواه عمر

۲۱۹

نی در همه‌جا نیاورد بار شکر در هر صدفی نیست فروزنده گهر
نافه همه‌جا به نافِ آهو نبود شك نیست که هرگاو نیارد عنبر

۲۲۰

ای‌دل! تو ببند از دو سو راهِ ضرر مُصلح چو شدی میانِ کارِ دو نفر
ننشاند گر آبروی تو آتش شر کن‌ترك که‌دندان‌سگ‌است‌وسرخر

۲۲۱

هرجا که پریرخی بُود سیمین‌بر
دیوی با او نشسته هر شام و سحر
ضرب‌المثل است درجهان : مینشود
گل بی‌خس‌وخار، بوستان‌بی‌سرِ خر

۲۲۲

زامروز رویم ما به‌فردا و سحر
زان نیز رویم سوی روزِ دیگر
برجای‌خودندروزو شب‌ها، من‌وتو
زانها گذریم همچو بادِ صرصر

۲۲۳

آید روزی که هر که او داناتر
گردد سر و سر کمیسرِ نوع بشر
جای دگران کنند تعظیم به او
منسوخ شود طریقهٔ سجده به‌خر

۲۲۴

یك‌حرف بُود به‌کامها چون شکّر
یك حرف دگر هم بود از زهر بتر
گرگوش‌دهی به‌حرف‌من، بس‌سخنان
گویم ز برای تو ، یك از یك بهتر

۲۲۵

گر آنکه نبود آینهٔ نوعِ بشر
نه بود خدا پدید و نه چیز دگر
زین مسئله غافلند مردم یکسر
مگذر ز شناسائیِ ارباب نظر

۲۲۶

امروز که از بهر تو میبارد دُر
تن سالم‌و ملك امن، آزادی‌و حُرّ
کن‌شکرخدا ، چه‌غیرازاین میخواهی
بُستان‌جوئی دلا ! و یا خربزه‌خور؟

۲۲۷

جزبوسه‌نخواهم زتو من چیز دگر
یکبوسه بده آنچه مرا هست ببر
آری، همه‌آری‌است‌ونه‌نه،ای‌شوخ!
اینقدر ازاین‌شاخ به‌آن شاخ مپر

۲۲۸

شادی چو موقّتی بُود ، غم خوشتر
بسیار چوبی‌پایه بُود ، کم خوشتر
این مدرسه از برای آموزشِ تست
آدم شود اینجا اگر آدم خوشتر

۲۲۹

ای‌دل! لب او شکّرِ ناب‌است مگر؟
آب دهنش، قند و گلاب‌است مگر؟
ازمورچگانِ خط" خود دل‌تنگ‌است
بین لب و خطّش شکر آب‌است مگر؟

۲۳۰

ای دل! لبِ لعل نوشخندش بنگر
برگِ گلِ آلوده به‌قندش بنگر
سروِ قدِ او مبین که نوخیز بُود
راه و روشِ خبره‌پسندش بنگر

۲۳۱

تا بتوانی به‌عمر خود باده مخور
با ساده رخی بخور، ولی ساده مخور
ساده‌تر ازاین بگویم، آبی که به‌دهر
بر باد هزار آبرو داده مخور

۲۳۲

آنمه که چوحور مینماید از دور
یك لمعهٔ نور مینماید از دور
گولِ خط‌وخالِ دلفریبش نخورید
شب گربه سمور مینماید از دور

۲۳۳

آنجا که بصیرسلطنه باشد کور
ناچار بُود شجاع‌سلطان بی‌زور
گویند حسن سیاه را: عاج و بلور
«برعکس نهند نام زنگی کافور»

۲۳۴

ای آنکه ترا نه‌عقل باشد نه شعور
نه مار ز دست تست آسوده نه مور
رفتی که کنی درست ابرویش را
ابرو نشده درست، چشمش شد کور

۲۳۵

چشمی بیند ز پای تا قدری دور
یك چشم دگر ز گاهواره تا گور
الحق مثلی بُود حکیمانه و خوب
کورِ بیناست بِه° ز بینندهٔ کور

۲۳۶

مأمور نباید کند البتّه قصور
زیرا که بُود به‌امرِ آمر مجبور
نشنیده‌ای این مَثل که باشد مشهور:
مأمور به امرِ غیر باشد معذور

۲۳۷

آنروز که خانه سازد آدم ز بلور — شب نیز ز آفتاب برگیرد نور
زان‌پس تن او رود به‌میلش درخاك — دانای‌تمام،نی که گنگ‌و کر و کور

۲۳۸

ای‌دل! به‌جهان بجز غم توده مخور — تا بوده بُود، غصهٔ نابوده مخور
خون فقرا مخور، مرادم اینست — آنرا که‌خدای نهی فرموده مخور

۲۳۹

زاهد! نکنم من عملِ نامشهور — من ضدّ توام همیشه تا چشم تو کور
تو نیز بکن، چو من وصیّت کردم — با تو نگذارند مرا در یك گور

۲۴۰

ای‌شیخ! خدای ما بُود ربّ غفور — باحرف نمیدهد به‌کس حوروقصور
من‌هستم‌و عشقِ یار، تاجانِ تو در! — من‌مستم‌و باده‌خوار، تاچشم‌تو کور

۲۴۱

با حربهٔ تقلید و چماقِ تکفیر — صدجا سرِ ما شکست شیخ بی‌پیر
تقلید درآری بِه ازاین می‌نشود — بنشین برِ او دل بده و قلوه بگیر

۲۴۲

امروز نه‌از **کعبه** نشان‌است‌و نه دیر — سیم‌است و زراست دین‌وایمان‌لاغیر
ای گبر و یهود! جایتان خالی باد — ای‌سنّی و شیعه! یادتان باد بخیر

۲۴۳

کاری که صلاح تو درآنست بگیر — باری که‌به‌دوشت نه گرانست بگیر
راهی که‌ترا درخورِ گام‌است بپوی — یاری که‌ترا درخورِ شأنست بگیر

۲۴۴

خواهی که‌شوی خلاص‌ازنفس شریر — خواهی‌نشوی زجان‌و عمرخودسیر
هرحرف شنیده‌ای تو، نشنیده شمار — هرچیز که دیده‌ای تو نادیده بگیر

۲۴۵

این مرد که بسیار شجاع است و دلیر
بر لشکر و بر ارتش ما هست امیر
از بهرِ وزیرِ جنگیِ این کشور
بد نیست، ولیکن نبود خیبرگیر

۲۴۶

هم، محفل خویش‌را تو آراسته گیر
هم، مجلس غیر را تو پیراسته گیر
بعد از همه کارها گر آید از تو
دست فقرا را که خدا خواسته گیر

ز

۲۴۷

ممکن نبود ازاین رَهِ دور و دراز
هر کس گذرد توان که بر گردد باز
ز آغاز نزول کرده‌ای تا انجام
ز انجام صعود میکنی تا آغاز

۲۴۸

ای دوست! بترس از فلكِ شعبده‌باز
دور و برِ خود دامگهِ حیله مساز
هرچند ز دست تو برآید به‌جهان
پارا ز گلیم خود مکن بیش دراز

۲۴۹

ایِ دل! بشنو این سخنانِ ممتاز:
بر بیخردان دل مده و، عشق مباز
ناساز به‌هر کجا بُود، ترك کن
دندان‌چو خورد کرم، بکن دور انداز

۲۵۰

ای آنکه درآئی به‌بساط شب و روز
هرروز به‌یك رنگ چو آتش افروز
آنقدر به‌پای خلق پاپیچ مپیچ
آنقدر برای خلق پاپوش مدوز

۲۵۱

در کوزهٔ پاك، آبِ ناپاك مریز
غم بر سَرِ غم در دلِ غمناك مریز
از باده نمك به‌سینهٔ چاك مریز
با دست‌خودت‌برسرخود خاك مریز

۲۵۲

ای‌دل! بَرِ کس آبروی خویش مریز
دندان ز برای مال کس منما تیز
چون بی‌هنران منتظرِ کس منشین
از زانوی خود دست بگیر و برخیز

س

۲۵۳

اندر دوجهان ، حُبّ علی مارا بس — مرآتِ جمالِ ازلی ما را بس
با حبّ علیّ و آل و امرِ بیعت — ذکر خفی و وردِ جلی ما را بس

۲۵۴

گویند چوراهزن به‌راه‌است، بترس — یا آنکه‌به‌راه بیمِ چاه است ، بترس
از راهزن‌و چاه‌کن ای‌دل! مهراس — از آنکه‌چوآب زیرکاه است ، بترس

۲۵۵

ای مالکِ مزرعه ! زآفات بترس — از زنده میندیش ، ز مافات بترس
چون‌ظلم‌تو‌و‌مرگ مفاجات‌یکیست — هرظلم که کردی، از مکافات بترس

۲۵۶

ای‌دل ! مشنو رسد به‌شهباز مگس — یا صعوه‌شود به‌کار و کوشش کرکس
صدسال‌نهی توجان به‌جانِ ناکس — ناکس نشود به‌تربیت آخر کس

ش

۲۵۷

درکار ، تر و تازه و رنگین میباش — نه‌آنکه‌سرافکنده و ننگین میباش
افزای به‌چابکیّ و چالاکی ، لیك — چون کوه‌وقارباش وسنگین میباش

۲۵۸

تا بتوانی ، دلِ کسی را مخراش — بر زخم دل کس ، نمك‌ازطعنه‌مپاش
مرغی همه دیده‌اند درگلشن‌و باغ — فریادزنند که: بَد ، بَده : آگه‌باش!

۲۵۹

مفتون!تواگرخداپرستی،خوش‌باش — ور که‌بت‌نفس‌راشکستی، خوش‌باش
درویشی و شاعریّ و آزادیخواه — پرتندمرو،همینکه‌هستی،خوش‌باش

۲۶۰

جاهل همه‌جا شود دچارِ آتش — عالم نشود هیچ شکار آتش
از مشعلهٔ نفسِ شررباز بترس — سوزندگی است چونکه کار آتش

۲۶۱

چاهل که گرفتار بُود بر جهلش هر کار که صعب‌است، نماید سهلش
افسوس! در این دوره ز نادانیِ ما هر کار برون رفته ز دست اهلش

۲۶۲

لعلِ لب او که دلنشین یافتمش بر زخمِ دل خود نمکین یافتمش
آنرا که به‌آسمان پی‌اش میگشتم صد شکر خدا را به‌زمین یافتمش

۲۶۳

اوّل تو بحلم جامهٔ علم بپوش دوّم پیِ کارهای عالی میکوش
سوّم تو بخویش یأس را راه مده چارم به کلامِ اهل معنی بده گوش

۲۶۴

زاهد که‌دکانش بُود عمّامه‌و ریش غوغای مریدان بُودش از پس‌وپیش
از ترسِ چماق کفر آن قلدرِ رند اکنون که به‌مرغش نتوان گفتن کیش

۲۶۵

شوخی که مَثَل بُودبه‌گرمی‌خویش بشکسته رکوردِ دلبری را رویش
چاقو کش و بی‌باك بُود ابرویش دست همه را ز پشت بسته مویش

ص

۲۶۶

هرروز بخوان سورهٔ حمدو اخلاص تا راه بری در حرمِ خاص‌الخاص
خواهی که برآوری به‌نیکی نامی یك‌جامه بدر به‌نیکنامی و خلاص

۲۶۷

چون‌شمع بجزدرشبِ دیجورمرقص پروانه صفت به‌پیش هر نور مرقص
هر گوش کراست،بهرش آوازمخوان این‌خودمثل‌است:دربر کورمرقص

۲۶۸

شوخی که به‌سرهشته کلاهی‌مخصوص سرویست که میوه‌داده‌ماهی مخصوص
ماه است، ولی برای کاری دیگر سرو است،ولی برای راهی مخصوص

۲۶۹

چشمش به‌همه کند نگاهِ مخصوص   عشّاق از آن کشند آهِ مخصوص
دل از زنخش بر ذقنش مایل شد   از چاله درافتاد به‌چاهِ مخصوص

ض

۲۷۰

حرفی ز حقیقت به‌تو بنمایم عرض   خواهی‌تو بطول‌او برو، خواه به‌عرض
رو علم طلب کن که نبی فرموده: بر مُسلم و مسلمه بُود دانش فرض

۲۷۱

این پند که‌جوهریست درلفظ‌عرض   بنیوش‌و زسینه‌پاك کن زنگ‌غرض
از مزرعِ دل ریشهٔ اغراض بکن   زیرا چوغرض‌ماند، شود تخم‌مرض

۲۷۲

آنرا که‌تو شخص‌عادلی کردی‌فرض   پیشش‌رفتی و حال‌خود کردی‌عرض
آورد بلائی به‌سرِ من، کز ترس   یکپا داشتم، دوپای هم کردم قرض

ط

۲۷۳

ایّام شباب از پیِ عیش و نشاط   گاهی دَرِ تفریط زدم گه افراط
وقتی که خبردار شدم زین اغلاط   دیدم که دگر آه نمانده به‌بساط

۲۷۴

زاهد! بگذر دگر ز اقوا، احوط   مطبوع بُود صراحتِ لهجه فقط
امروز که دورهٔ فضاپیمائی است   دوّ دولّ شترسواریست غلط

۲۷۵

هر کس که کند غیبت مردم به‌غلط   گشته ز صراطِ آدمیّت منحط
آدم به‌کسی بیهده بهتان نزند   زیرا که خدا بنده شناس است فقط

ظ

۲۷۶

این موعظه‌های پوچ تا کی؟ واعظ!   گو مفتخوری خوشست‌یامی؟ واعظ!
بی‌شرم‌نیم که گویمت:سگ‌خوب‌است   یا واعظِ غیر متّعظ؟ ای واعظ!

۲۷۷

زاهد سرِ منبر چو بمن شد لاحظ
بنمود قرائت غزلی از **حافظ**
منهم به‌عوض پیش رفیقان گفتم :
حافظ اثری داد به‌حرف واعظ

۲۷۸

این موعظه‌های پوچ، چند؟ ای واعظ!
آخر درِ این دکان ببند، ای واعظ!
یکعمر به‌ریش این و آن خندیدی
یکبار به‌ریش خود بخند، ای واعظ!

۲۷۹

ای دل! چه دهی گوش به‌حرف وعّاظ؟
این قوم موکّل شدادند و غلاظ
تا حال ندانسته اتم در **قرآن**
فرموده شده در آیهٔ نار شواظ

۲۸۰

گفتند مرا میانِ نوم و ایقاظ
ما را ز اتم داده خبر نارِ شُواظ
خوانند چراغ برق را آیهٔ نور
بهتر ز قسمهای شداد است و غلاظ

ع

۲۸۱

خواهی نشود دَرهم و برهم اوضاع
جز پیشِ خریدار مکن عرضه متاع
هر نکته مقام و هر سخن را جائیست
صندل همه‌جا نمیکند دفع صداع

۲۸۲

در محکمه‌ای که‌یافت کارتو وقوع
بر خصم چو میدهی جواب مقطوع
خواهند اگر کنند محکوم ترا
گویند که: خارج است این از موضوع

۲۸۳

ای دادستان! ای درجاتِ تو رفیع
دارم ز مقامِ ارجمندت توقیع
بشنو سخن مرا و محکومم کن
هرچند که‌این حرف من آرد تصدیع

غ

۲۸۴

بی‌روی تو، بی‌صفا بُود گلشن و باغ
نوری ندهد در بَرِ خورشید چراغ
از آتشِ هجرِ تو چنان سوخته‌ام
کاین‌موی سپیدِ من، شده پنبهٔ داغ

ف

۲۸۵

این دوره که کارها بُود جمله خلاف اخلاف زنند طعنه‌ها بر **اسلاف**
عهدیست که **یوسف** نخرد کس به کلاف سگ لانه کند به‌دیدهٔ بی‌انصاف

۲۸۶

هرچند نظر میفکنم بر اطراف بگرفته ز قاف برف یکسر تا قاف
ترسم که پر از پنبه شود این مفرش زین‌پنبه که میبارد ازاین کهنه‌لحاف

۲۸۷

ای ناطقِ پرچانهٔ رندِ حرّاف ! هرحرف‌زدی‌تمام کذب‌است‌وخلاف
دانی که چقدر ما شناسیم ترا ؟ آنقدر که قلب را شناسد صرّاف

۲۸۸

گویم سخنی تراکه تا حدّ کفاف هرچیز که میخوری بخور با انصاف
هم‌خود بخورو هم بخوران، امّا هیچ اسراف‌مکن،چونکه‌حرامست اسراف

۲۸۹

از شاه و وزیر ، تا وکیل و اشراف کار همه‌ظلم و بی‌رویّه‌است‌و خلاف
اینان همه امتحانِ خود را دادند هرکس‌بجزاین گفت، زندلاف گزاف

۲۹۰

ای‌ناطق خشك مغزِ منحوسِ خَرِف تا چند کنی وقت به بیهوده **تلف**؟
دور و بَرِ خود نگاه کن وقت‌سخن مردم که تمامی نچریدند علف

۲۹۱

یا شاه نجف! ز تُست ایمان معروف چونانکه بنام تست **ایران** معروف
ایران زتو ، عرفان زتو ، اسلام زتو چون شیعهٔ تست بر مسلمان‌معروف

۲۹۲

گیرم که به‌مصروف‌توان گفتن‌ظرف فهمِ که تواند که ازاو بندد طرف؟
ای‌شیخ! خلافِ پیش، خواهش‌دارم این‌مرتبه دندان نگذاری‌سرِ حرف

۲۹۳

مفتون که ابوالنصر روی است و ردیف
از ناقص و از اجوف و ممهوز و خفیف
عیبش این است که این خردمند عفیف
بسیار ز خویش مینماید تعریف

۲۹۴

آن یار ز بس خوب و قشنگ است و ظریف
مطبوع طبایع وضیع است و شریف
جانم به فداش ، یار و آنقدر قشنگ؟
قربان صفاش، جسم و آنقدر لطیف؟

ق

۲۹۵

آفاق چو انفس است و انفس آفاق
یك نور به هردو از برای اشراق
عقل است در انفس و در آفاق نبی
آن آینه بیشمار ، این آینه طاق

۲۹۶

گفتا به علی ، محمد پاك نسق :
نشناخت ترا کسی بغیر از من و حق
نشناخت خدای را کسی چون من و تو
نشناخت مرا جز تو و حقّ مطلق

۲۹۷

ای دل ! سخنی بگویمت بی تلفیق
هر حرف که بشنوی، در آن باش عمیق
خواهی نکنندت همه رندان تحمیق
اوّل تحقیق کن ، پس آنگه تصدیق

۲۹۸

لازم بُود از بهر سفر یك دو رفیق
خاصه ز برای پیر در موقع ضیق
بسیار بُود نتیجهٔ این که نبی
فرموده که الرفیق ، آنگاه طریق

ك

۲۹۹

ای یار ! که روحی جعل الله فداك
بدگو بدِ ما گر بر تو گفت، چه باك
ما از سخنش نمیهراسیم ، از آنك
دریا به دهانِ سگ نگردد ناپاك

۳۰۰

آن شوخ که بهتر است از حور و مَلك
هستیم میان او و غلمان دو بشك
عشّاق به جان و دل، خریدار وی اند
زیرا جگرِ تمام بهرش زده لك

۳۰۱

ای شیخ! زدیم ما ترا خوب محك
علم تو قیاسی است همه ، یعنی شك
ما اهل یقینیم ، ز ما دست بدار
آنقدر مچین برای ما دوز و کلك

۳۰۲

ما حُسنِ ترا زدیم ای مه به‌محك
نه‌حور بُود به‌این‌قشنگی، نه‌ملك
ازاینکه توحوری، ملکی، یا بشری
هستند تمامِ عاشقانت دو به‌شك

۳۰۳

دیشب‌صنمی به‌راه دیدم مُد و شیك
مانا که به راه ماه دیدم مد و شیك
سروی که فکل‌بسته به گردن دیدم
ماهی که نهد کلاه دیدم مد و شیك

گ

۳۰۴

کس‌مینتوان پنجه فکندن بامرگ
از ما قدمی بیش نباشد تا مرگ
خیزید پیِ دفع تنزّل ازخویش
فریاد کنیم : یا ترقّی ، یا مرگ

۳۰۵

امروز که‌عالم‌است ناجورو دورنگ
گویندبه‌هرکس که‌دو رنگ‌است، زرنگ
از بسکه بد و نیك بهم بدبینند
یك‌سنگ‌نایستد دگر برسرِ سنگ

۳۰۶

ای‌دل! پسِ زانو، چه‌نشینی‌دلتنگ؟
برخیزو بزن‌شیشهٔ غم را بر سنگ
برخیز پیِ دانش و فرهنگ رویم
فرهنگ‌بخواهیم ز دولت،فرهنگ

۳۰۷

درروی کره،زچین‌و آمریك‌وفرنگ
افروخته گشته‌همه‌جا آتشِ جنگ
این‌نوعِ بشربه‌اینهمه دانش‌وهنگ
رفتند چرا به‌زیرِ بارِ این ننگ؟

۳۰۸

فریاد ز مکر اجنبی‌های دو رنگ
هر کس‌نگری بُود ازاین‌ره‌دلتنگ
دانی زچه ماگول اجانب خوردیم؟
ازبسکه بُریدند سَرِ شیروپلنگ

ل

۳۰۹

ای‌شیخ! بترس از خدای متعال
هرگز نتوان حرام را کرد حلال
این آبِ گل‌آلودِ منِ دزدِ دَغل
با دادن زر نمیشود صاف و زلال

۳۱۰

در ضمن رباعیّ و حکایات و غزل
گفتیم حدیثِ عشق را قَلّ وَ دَل
خواندیم اگر روی ترا ماه، مرنج
زیرا که مناقشه نباشد به‌مَثَل

۳۱۱

امروز که‌مستیّ و غزلخوان، ای‌دل!
شاداب‌تری‌از گل‌وریحان، ای دل!
گل‌در بَر و می‌در کف‌ومعشوقه به‌کام
مرگ‌ار خواهی برو به گیلان، ای دل!

۳۱۲

شوخی، که زدلبری به‌سینه زده گل
شیك‌و مُدو مقبول‌وقشنگ‌وشنگل
ما حرف ز الکلّ و فی‌الکل داریم
اوراست فقط چشم به‌الکل و فکل

۳۱۳

زین گلبن‌و گلستان‌واین گلشن گل
ای دل مکن اکتفا به‌یك دامن گل
از گلشن ایّام و گلستان جهان
کن‌سعی که‌باخودببری‌خرمن گل

۳۱۴

سوگند به‌ذات کبریا عزّ وجل
هرکار ز ارز و مرز باشد به‌خلل
تا ارز بجا باشد و تا مرز به‌کام
این‌نوع بشر دچار جنگست وجدل

۳۱۵

یارب! به‌**محمد** که ترا هست رسول
یارب! به‌**علیّ مرتضی**، زوجِ **بتول**
یارب! به‌**حسین**‌وبه‌**حسن**، طاعتِ ما
بنمای تو از کرده و ناکرده قبول

۳۱۶

ای‌شیخ! بترس از خداوندِ جلیل
حُجّت نشود مظنّه با چند دلیل
ایراد ز شک مگیر بر اهلِ یقین
زیرا بُود ایرادِ بنی‌اسرائیل

م

۳۱۷

باشد چو بساق عرش مأوای امام
او واسطهٔ فیض بود تام و تمام
هستی چو زحق قوام میخواهد و بس
آن مهدی قائم است تا یوم قیام

۳۱۸

زاهد که بضدّش نتوان کرد قیام
از ترس عوام جاهل کالانعام
بتوان به کلامی خر خود کرد اورا
زیرا نه‌پیمبر است زاهد ، نه امام

۳۱۹

امروز که شیخ را به‌صلوات و سلام
بردند به مسجد و نمودند امام
فردا که تمام میشود ماه صیام
نه‌شیخ بجا ماند و نه خلق عوام

۳۲۰

گویند اگر وطن پرستم ، هستم
تبعیدی انگلیس هستم ، هستم
صد شکر که با علی و اولاد علی
من بر سر آن عهد که‌بستم ، هستم

۳۲۱

گر بود مهار هستی اندر دستم
او را به‌ستون نیستی می‌بستم
زین چرخ بلند میکشیدم کیفر
اکنون که به‌دست ظلم او پابستم

۳۲۲

گر کافر و گر خداپرستم ، هستم
در رتبه بلند یا که پستم ، هستم
زاهد ! چومرا به گور تو نگذارند
خودرا تو بگو،من آنچه‌هستم ، هستم

۳۲۳

اوّل ره دین را به شریعت رفتم
با شمع شریعت به طریقت رفتم
آخر که ز معرفت گرفتم توشه
از راه مجاز در حقیقت رفتم

۳۲۴

دیروز که خدمتت شرفیاب شدم
تشریف نداشتی ، ز غم آب شدم
امروز که خدمتت رسیدم ، از شوق
شاداب‌تر از غنچهٔ شاداب شدم

۳۲۵

یکعمر چو باب ِ طبع احباب شدم
پیش ِ رفقا چو شکّر ِ ناب شدم
از آن لب شیرین که به‌شورم افکند
یکحرف‌شنیدم که‌چوقند آب شدم

۳۲۶

شخصی که کنند ِ جد به کینش‌مردم
تا آنکه زنند بر زمینش مردم
فرداست که می‌بینی و هم میشنوی
صلوات فرستند به‌دینش مردم

۳۲۷

من نان ِ کسی به‌هیچ بابی نخورم
از کوزهٔ کس جرعهٔ آبی نخورم
من چشم به‌مال خویشتن دارم و بس
نان ِ احدی به ناحسابی نخورم

۳۲۸

ازجور وجفای دهر، چون خون نخورم؟
این زهر همه خورند، من چون نخورم؟
روزی که‌حساب خان ِ خائن بکشند
آن ِمی خورم آنروز که‌اکنون نخورم

۳۲۹

ای باد صبا ! بگو به پاپ ِ اعظم
بر راهب دیر و بر خداوند حرم
پرسند ز قوم خود بنام حرمت
مقصود شما چیست زخونریزی ِ هم؟

۳۳۰

ای‌شیخ ! چه تهدید کنی بر جبرم ؟
هرچند که تو عجول ، من با صبرم
گرآنکه تو ثعبان بشوی، من‌ابرم
هستی تو اگر مجوس ، منهم گبرم

۳۳۱

چون‌میگذرد جهان، چه‌عدل و چه‌ستم
ازتن چو رود جان، چه بشادی چه به‌غم
در کام غریق ، آب چه‌شهد ، چه‌سم
چون آب‌زسر گذشت ، چه‌بیش، چه کم

۳۳۲

موسی نشدم به مَنّ و سَلوا سازم
چنگیز نیم که‌جنگک و بلوا سازم
جز صبر، مرا چارهٔ دیگر نبود
گر صبر کنی ، ز غوره حلوا سازم

۳۳۳

عارف نخورد غصهٔ دنیا بل غم
زیرا که سل آورد، فزاید بلغم
آدم نرود به‌غربت آنهم ناوند[1]
آدم نخورد حرام، آنهم شلغم

۳۳۴

چیزی به‌دو عالم نبود جز آدم
آدم ز دو عالم نبود چیزی کم
شیرازهٔ ممکنات باشد آدم
خواهی تو بگو آدم و خواهی عالم

۳۳۵

از باده مپندار شود کبرِ تو کم
بل کبر فزون گردد و نخوت محکم
مِی خیره و مغرور کند نفسِ ترا
ناسور شود زخم تو با این مرهم

۳۳۶

پرسید کسی که: چیست اصل آدم؟
گفتم که: یگانه نسخهٔ این عالم
عالم همه مُنطوی و پیچیده در او
فرموده چنین علیّ اعلا: فافهم

۳۳۷

این تخم جفا تو کشته‌ای، من چه کنم؟
این خشت بنا تو هشته‌ای، من چه کنم؟
مابین دو انگشتِ تو باشد دل من
تو اصل مرا سرشته‌ای، من چه کنم؟

۳۳۸

با پول، غلام زرخریدِ تو منم
بی پول، نه‌پیر و نه مرید تو منم
زر هست ترا، حسین من هستی تو
زر نیست ترا، شمر و یزید تو منم

۳۳۹

در باده‌گساری چو زیان می‌بینم
سودِ همه را به‌ترك آن می‌بینم
گر گفت کسی بد نبودِ مِی، با او
گویم: تو چنین و من چنان می‌بینم

۳۴۰

بس مات نموده آن رُخ زیبایم
هر لحظه سرانگشت به‌دندان سایم
از بسکه قشنگ است رخش، میگوید
با مه: تو برون میا، که من می‌آیم

۱ـ مخفف نهاوند است.

۳۴۱

آنروز که ما بر سرِ بازار شدیم — آگه ز پسِ پردهٔ اسرار شدیم
وقتی که‌ز خوابِ جهل بیدار شدیم — دیدیم که ما دیر خبردار شدیم

۳۴۲

زآنروز که آشنای جانانه شدیم — از کون و مکان تمام بیگانه شدیم
زین نُه صدفِ شکسته‌بیرون رفتیم — تا عاشقِ آن گوهرِ یکدانه شدیم

۳۴۳

شبهای فراق، رود رودی داریم — از نالهٔ خویش‌چنگ و عودی‌داریم
یاران! به‌بهشت جاودان‌خوش‌باشید — ما هم به‌جهنّم دَم و دودی داریم

۳۴۴

امروز که ما ازاین جهان میگذریم — زی جانبِ فردای زمان میگذریم
امروز بجای خویش باقی باشد — بهر دگران و، ما از آن میگذریم

۳۴۵

مائیم که از سود و زیان میگذریم — در عالمِ دوستی ز جان میگذریم
هرچند گدائیم، اگر دست دهد — از سلطنت کون و مکان میگذریم

۳۴۶

تاچند دچار فحش و توپ و تشریم؟ — تا چند گرفتار به‌هر شور و شریم؟
هرچیز برای این بشر خَلق شده — ای نوع بشر! ما فقرا هم بشریم

۳۴۷

ترسم که دمی به‌صاحبِ دَم نرسیم — مَحرم نشناسیم و به‌محرم نرسیم
هرچیز توان شدن به‌عالم، امّا — آدم نشویم تا به‌آدم نرسیم

۳۴۸

مِی گرچه‌حرام‌است به‌فتوای‌حکیم — می میخورم و امیدوارم به کریم
ای‌شیخ! تو هم ز ما به‌این قانع‌شو — چون‌باده نکوتر است ز اموال یتیم

۳۴۹

یارب ! به‌جهان تودادهای شاعرَیم / من بهرِ مشاعرم به‌نوحه گریم
تن خاك‌چو شد، مشاعرِ من چه‌شود؟ / آخر به کجا کشان کشان میبریم ؟

۳۵۰

امروز که ما به‌عالمِ امکانیم / نه اوّل آن، نه‌آخرش را دانیم
فردا چه‌شود؟ خدای داند، چون‌ما / نادان و به‌کارِ چرخ سرگردانیم

۳۵۱

ازعشقِ نگار، چنگ برچنگ زنیم / گلبانگ چومرغان خوش‌آهنگ زنیم
شاید بجهد بارقهٔ نخلهٔ طور / درطور زمانه سنگ برسنگ زنیم

۳۵۲

در غیبِ جهان نهفتگان می‌بینیم / دُرهای لطیف سُفتگان می‌بینیم
کرگوش شویم، گفته‌ها میشنویم / بیدار شویم، خفتگان می‌بینیم

۳۵۳

برخیز به‌پیش حق به‌دریوزه شویم / آماده پیِ روزهٔ سی‌روزه شویم
نقشی‌به‌رخ‌ازاشك‌چوشنگرف کشیم / پیرایهٔ این گنبدِ پیروزه شویم

ن

۳۵۴

تأکید به«ها» شده است نام **همدان** / گشته‌همدان‌چوبوده‌پاتختِ **مدان**
این تسمیهٔ اوست، عبث میگویند: / نامش همدان و مردمش هیچ مدان

۳۵۵

ای‌شاه ! به‌نام تست ایران، ایران / از فرّ تو بودو هست جای شیران
ملکی که بنام تست، یا **شاه نجف!** / دور از کرم تست که گردد ویران

۳۵۶

شهر **همدان** که بوده پاتخت **مدان** / مشهور به‌آن سلسله‌است این‌سامان
بنوشته کتیبه‌ها **هکامادانا** / خوانده‌ند ورا بی‌خبران **اکباتان**

۳۵۷

زاهد که بُود مخالفِ درویشان
افتاده چو کافران و کافر کیشان
با حربهٔ تکفیر بهجانِ ایشان
گر گیست که باشد بهلباس میشان

۳۵۸

ازصلح و صفا و صحّت و امن و امان
چیزی نبود بهتر و خوشتر بهجهان
افسوس! کز اینها نبود نام و نشان
در روی زمین خاصه بهملك **ایران**

۳۵۹

امروز که هست اوّلِ ماهِ رمضان
بگشوده هزار جای واعظ دکّان
فردا که شود غرّهٔ شوّال عیان
خود ماند و گوشهای اوآویزان

۳۶۰

درماتم و سور، شیخ بگشوده دکان
مطرب بهعروسیست فقط خرقه تکان
از قبر کن و خطیب و قاری بشنو
درمرگ خران، بود عروسی سگان

۳۶۱

هر کار که بیسود بُود، کار مخوان
هریار، نهیاری دهدت، یار مخوان
از روی یقین گام بنه در هر راه
بشنو از من، نمازِ شكدار مخوان

۳۶۲

من غافلم از تو، ای خدای ذوالمن
باآنکه تو دادهای بهمن هوش و فتن
نا کردهٔ من، کرده اگر نشماری
پس فرق چه باشد بهمیان تو و من؟

۳۶۳

ایمجلس و ای وزیر! ایشاهِ زمن
ایآنکه زنی زعدل و انصاف سخن
فکری ز برای فقرا باید کرد
چوندستِ شکستهاست و بال گردن

۳۶۴

افسوس! که عاقبت بباید مردن
جاندادن و رخت خود زعالم بردن
تا پیر نگشتهای نمیدانی چیست
بگذاشتن و رفتن و جان بسپردن

۳۶۵

تا چند خراب‌ومست درخانه شدن؟ مشغولِ تظاهراتِ مستانه شدن
نیکومثلی زده‌است هر کس گفته : پول‌دادن‌و گه‌خوردن‌و دیوانه‌شدن

۳۶۶

حرفِ بدِ کس‌در برِ احباب مزن چنگک دو دلی به‌روی‌اصحاب مزن
دور و بر خود نگاه کن وقت‌سخن یکمرتبه بی گدار برآب مزن

۳۶۷

گرمرد رهی، قیمت مردان مشکن دون‌پرور و سفله را لب نان مشکن
زنهار ! دل کسی مرنجان ، مشکن باهر که‌نمك‌خوری، نمکدان مشکن

۳۶۸

جانا ! که ترا گفت ز ما یاد مکن؟ با دستخطی خاطرِ ما شاد مکن
فرداست تو هم به‌روزِ ما میافتی آنقدر بخود غرّه مشو ، باد مکن

۳۶۹

مفتون‌همه کس‌راتوزخود ممنون کن با خُلقِ نکو به‌خویشتن‌مفتون کن
پر نیست‌ترا، سوی ستاره چه پری؟ این‌خوی پلنگی زسرت بیرون کن

۳۷۰

در چاره گری، چوابر ، فیّاضی کن نادیده بلا ، علاجش از ماضی کن
هر کار که میکنی ، نسنجیده مکن اوّل تو کلاهِ خویش را قاضی کن

۳۷۱

افسوس! که شبگرد بُود اخترِ من آزرده بُود ز بخت بد خاطر من
فردا چه بیاید به‌سرم ؟ پیدا نیست امروز که بی کلاه مانده سرِ من

۳۷۲

همخوابهٔ من، کند لباس از برِ من فرزند ، کند غارت سیم و زرِ من
هرجا که روم کنند کفشم از پای هرسو نگرم ، کلاه رفته سرِ من

۳۷۳

از زلفِ پریش اوست درهم دل‌من
باشد ز غمش قرینِ ماتم دل من
از دانهٔ خال لب او در عجبم
از سایهٔ خویش میکند رم دل من

۳۷۴

اسرارِ دُوَل‌را نه‌تودانیّ و نه من
این جنگ‌وجدل‌را نه‌تودانیّ و نه‌من
رقص شتری است ساربان میداند
این رقص جمل‌را نه‌تودانیّ و نه‌من

۳۷۵

ازکشور عقل تا بیابانِ جنون
از جاهل بی‌سواد تا **افلاطون**
هریك‌به‌خیال خویش‌سرگرم‌و خوشند
کُلّ حزبٍ بما لَدَیهم فَرَحون

۳۷۶

با یار بگو صبا ز قول **مفتون**:
جانم به‌فدایِ آن لبان میگون
کس‌منکرِ حسن‌روی‌زیبای‌تو نیست
لازم نبود که خط درآری بیرون

۳۷۷

تأثیر نمیکند نصیحت چو به‌من
لازم نبود به‌درد آری تو دهن
سودی ندهد موعظه بر تیره‌دلان
برسنگ فرو نرفته میخِ آهن

۳۷۸

و

یارب ! چه کند بندهٔ شرمندهٔ تو ؟
زیرا تو خدائیّ و منم بندهٔ تو
من قهر کنم ، بُود برازندهٔ من
تو لطف کنی ، بُود برازندهٔ تو

۳۷۹

ای‌شیخ! اگرشمس شود کوکبِ تو
گر جای سخن شهد بیارد لب تو
چون‌حرف‌تو از قال بود ، نه‌ازحال
چنگی به‌دلم نمیزند مطلب تو

۳۸۰

ای‌شیخ ! دگر کرشده زنگ‌من‌وتو
هردو بشریم ، چیست‌جنگ‌من‌وتو؟
از توپِ میان‌خالیِ امروزهٔ ما
شد فاش که خالیست تفنگ من‌وتو

۳۸۱

هرعیب که دشمنان ببندند به‌تو — البتّه محبّان نپسندند به‌تو
این آخرِ کارها توقّع دارم — کاری نکنی، همه بخندند به‌تو

۳۸۲

ای‌دل! سخنانِ غیرمعلوم مگو — ناپخته و خام و غیرمفهوم مگو
موهوم پرستی بخدا کفر بُود — معلوم پرست باش، موهوم مگو

۳۸۳

پندیست که کهنه گشته، ازنو بشنو! — بگذار کجیّ و راست میرو، بشنو!
با هر که به‌هر مقام و در هر جائی — نه زور بگو، نه زور بشنو، بشنو!

۳۸۴

گویند که هست اسم اعظم یاهو — آری، اگر العلی شود ضم با هو
گرآنکه بُود علی بشر کیف بشر — گر نیست خدا، علیّ اعلا ما هو

ه

۳۸۵

حق،هستیِ مطلق‌است‌وبرخویش‌گواه — با جملهٔ کائنات هستی همراه
در کون‌ومکان بغیرحق‌چیزی‌نیست — لاحولِ وَلا قُوّتِ اِلاّ بِالله

۳۸۶

بی امرِ خدا نروید از خاك گیاه — بی‌قدرت او، نه آفتاب‌است و نه‌ماه
بی‌قوت او برگ نروید ز درخت — لاحولِ وَلا قُوتِ اِلاّ بِالله

۳۸۷

صلوات و سلام، یا **اباعبدالله**! — یا سوم امام! یا اباعبدالله!
افسوس! که بردند سرت‌را به‌سنان — از **کوفه** به‌**شام**، یا اباعبدالله!

۳۸۸

گر عاقلی و زکارهائی آگاه — ناپخته مخور، یاوه‌مگو، خام مخواه
صد عاقلِ کاردان نیارند برون — یك‌سنگ که‌دیوانه‌ای انداخت به‌چاه

۳۸۹

گر خاطر شیخ است دگرگون و تباه
از وضعیتِ مسئلهٔ شال و کلاه
برگو همه تقصیر شما میباشد
بند از بالا بریده ، ما را چه گناه؟

۳۹۰

آن یار ، جفا نبیند انشاءالله
جز مهر و وفا نبیند انشاءالله
گفتی: به‌تو یك بوسه بجان میبخشم
بخشنده ، بلا نبیند انشاءالله

۳۹۱

راهی که به‌مقصود رسد خواه مخواه
راهِ هنر است و علم ، قصّه کوتاه
کوتاهی اگر کنی ، ترا باید گفت:
با این خرلنگك ، طی نگردد این راه

۳۹۲

پیداست که **انگلیس** زین ناله و آه
شیری بوده که تازه گشته روباه
پایش که‌ز پیش «نفت ایران» در رفت
دستش ز «کانالِ مصر» هم شد کوتاه

۳۹۳

زاهد که بر او باد هزاران سخته
دلهاست ازاو چوخونِ لخته لخته
صد تخت شده تختهٔ تابوت از او
صدشکر که شد دست ودکانش تخته

۳۹۴

درهای جهان اگر به‌رویت بسته
دنبالِ گشایشش برو پیوسته
تعجیل مکن به‌کار و تعطیل مکن
زیرا که شوی ز پُردویدن خسته

۳۹۵

موی تو هزار دل بهم پیوسته
روی تو هزار گل کند گلدسته
از خندهٔ آن دهانِ شیرین ملیح
پیداست هزار نکتهٔ سربسته

۳۹۶

عاشق گر ازآن لب ودهان بگذشته
در عاشقی از جانِ جهان بگذشته
آن خنده‌مگر کمك نماید ، هرچند
محتاج کمك نیست زجان بگذشته

۳۹۷

عهدیست که‌سگ زاستخوان برگشته — خرِ خمره شده ز کاهدان برگشته

ای‌شیخ! مکش تعصّب خان دیگر — اقبالِ تو و جنابِ خان برگشته

۳۹۸

امروز که خان و توده‌ای بگذشته — گفتار و درازرودهٔ‌ای بگذشته

امروز درست مثل آدم بنشین — آنروز که‌تو، تو بوده‌ای بگذشته

۳۹۹

آن‌زلف، که بر دوش توجا بگرفته — پیریست خمیده و عصا بگرفته

یا آنکه سیاه‌پوش و زانو به‌بغل — در ماتمِ حُسنِ تو عزا بگرفته؟

۴۰۰

زلف است که بردوش تو جا بگرفته — یا لشکر چین رَهِ ختا بگرفته؟

ای‌دل! ز بنا گوش مرو در خَمِ زلف — کان دزد، سَرِ گردنه‌را بگرفته

۴۰۱

هردل که به‌دامِ گلرخان افتاده — ازبس زده دست و پا ، زجان افتاده

منعش نتوان کرد ، گرسنه بوده — از هولِ حلیم در تیان افتاده

۴۰۲

ای‌دوست! خدائی که‌به‌تو جان‌داده — روکار بکن! که بر تو فرمان داده

روزی خوری و غصّهٔ روزی، غافل — نانت دهد آنکه بر تو دندان داده

۴۰۳

خط، گردرخت‌سرزده ،رنگت کرده — درآینه رو ببین قشنگت کرده

هر کس که‌به‌دورخط خریدار توشد — او مشتری‌ات نبوده ، سنگت کرده

۴۰۴

دانی صنما ! باده چه رنگت کرده؟ — چون اطلس گلدارِ فرنگت کرده

بسیار شده که زیر ننگت کرده — هرچند که بسیار قشنگت کرده

۴۰۵

شوخی که ز پا تا بسرش ناز شده | از لاله رُخان به حُسن ممتاز شده
سربسته بگویمت که آن شوخ‌پسر | آنروز به‌ما رسد که سرباز شده

۴۰۶

با سعی و عمل، کند خدائی بنده. | مانندهٔ خور شود سُها تابنده
با جهد به‌هر کجا که‌خواهی برسی | زانروی که جوینده بُود یابنده

۴۰۷

ای نسلِ خوشِ هنرورِ آینده! | خواهد ز شما عذر روانِ بنده
بعد از من و تو مرده‌پرستی گذرد | بی‌شائبه، من مرده، شماها زنده

۴۰۸

تا بوده خدا، خَلق خدا هم بوده | تا بوده خدا، ارض و سما هم بوده
بی‌چون‌وچرا، چراست بهرمن‌وتو؟ | از روز ازل، چون و چرا هم بوده

۴۰۹

بی‌رحمیِ مالکین از اوّل بوده | بیهوده نینند زارعین فرسوده
گر شرّ تمام‌شرّ بخواهی، تو شهر | گر تودهٔ واقعی بجوئی، تو ده

۴۱۰

رخسار تو هرچشمِ پرآبی دیده | انکار کند که آفتابی دیده
زلف تو رسیده به‌حسابِ دلها | چشمت ز برای خلق، خوابی دیده

۴۱۱

درویش‌و جنابِ خان‌و زاهد هرسه | در جامعه میزنند دائم پَرسه
بر دوستیِ هرسه منه دل، که بُود | در جامعه دوستیّ خاله خرسه

۴۱۲

گردیده گلوی او کبود از بوسه | این گوی سعادت که‌ربود از بوسه؟
دستِ که‌به‌زلف و رخ آن‌یاررسید؟ | که روز مرا سیه نمود از بوسه؟

۴۱۳

شیخی که بود بسی شکمخوار و دله
هر روز سر سفرهٔ خان است یله
امروز بگو هر آنچه خواهد بخورد
یکروز دمش گیر نماید به‌تله

۴۱۴

از پا تا سر، تمام جان است آنمه
از سر تا پا، روح روان است آنمه
یك بوسهٔ او جان جهان است آنمه
بیخود نبود گزش گران است آنمه

۴۱۵

چشم سیهش فریب و رنگ است همه
حرف از دهنش قافیه تنگ است همه
بر چهره‌اش از خال و خط و زلف سیاه
تا مینگری شهر فرنگ است همه

۴۱۶

آخوند که چسبیده به‌مردم چو کنه
تحمیل شده به‌خلق با زور چنه
دیشب به‌سخنهاش تمامی گفتند:
اینها مثلی بود ز کلثوم ننه

ی

۴۱۷

الله توئی و آفریننده توئی
الله توئی و خالق بنده توئی
جان‌بخشی و جان‌ستان وحی و قیّوم
جنبنده بجز تو نیست، جنبنده توئی

۴۱۸

زان عارض و زان گلی که بر سر زده‌ای
بیغاره به‌ماه و طعنه بر خور زده‌ای
ای شوخ! چرا اینهمه ساغر زده‌ای؛
خود را تو مگر به‌سیم آخر زده‌ای؟

۴۱۹

ای حسن! تو واجدالمعایب شده‌ای
خط آمده، زیر ریش غایب شده‌ای
بگذشت اگر «نادِ علی» بودی تو
امروز که «ظهرالعجایب» شده‌ای

۴۲۰

ای خواجه! چرا اینهمه جاهل شده‌ای؟
از گردش روزگار غافل شده‌ای
آخر پی امروز بود فردائی
کم ظلم و ستم نما، مگر چل شده‌ای؟

۴۲۱

گفتم : صنما ! جانِ عزیزی شده‌ای
گفتا که : حریف باتمیزی شده‌ای
گفتم که : شدم عاشق تو، هیچ شدم
گفتا: اگر این بود که چیزی شده‌ای

۴۲۲

ای شوخ! از بسکه خوش سرشت آمده‌ای
پیرایهٔ **کعبه** و کنشت آمده‌ای
گردر بَرِ جمله خلق، زشت آمده‌ای
پیشِ نظر من از بهشت آمده‌ای

۴۲۳

ای پول ! که اصل عُزی و هم لاتی
بر قدرتِ کبریای حق مرآتی
البتّه خدا نئی ، ولیکن امروز
ستّارالعیوب و قاضی‌الحاجاتی

۴۲۴

ای شیخ! که اموال یتیمان خوردی
هر چیز که افتاده به دستت بردی
هر کار نباید بنمائی ، کردی
آخر تو مگر سر از کجا آوردی؟

۴۲۵

ای دل! تو دگر پیر و زمینگیر شدی
رفتی سَرِ بالا و سرازیر شدی
آن موی سپید تو، ترا گوید فاش:
خوابیده مکن پارس دگر پیر شدی

۴۲۶

ای شیخ ! ندانمت چه بر سر داری
جز سفسطه از خلق چه برتر داری
حجّت نشود مظنّه ، خواهشمندم
دست از سَرِ بی‌صاحب ما برداری

۴۲۷

تنها نه همی عارضِ مهوش داری
تنها نه همی طُرّهٔ دلکش داری
پیداست ز احضارِ دل دلشدگان
ز ابروی کجت نعل درآتش داری

۴۲۸

ای دل! توهمیشه ازپیِ شور و شری
از قیمت و قدر خویشتن بی‌خبری
تو اشرفِ مخلوقِ خدائی ، تاچند
چاقوکش و هرزه گرد و بی‌پا وسری؟

۴۲۹

زاهد، بَرِ آقا بُود آقا باشی | با مردمِ کلّاش کند کلّاشی
باشد به قمی، قمی ـ به‌کاشی، کاشی | این مرد که باشد نخودِ هرآشی

۴۳۰

جمشید که منسوب بُود جام به‌وی | معلوم نشد که بوده او کی، **کی کی**
جز نام شجاعت و سخاوت به‌جهان | نبود اثری ز **رستم** و **حاتم طی**

۴۳۱

چون واسطهٔ غیب‌وشهود است **علی** | دیباچهٔ دفترِ وجود است علی
دریای کمال و هنر و علم و عمل | بحرِ کرم‌وسخا و جود است علی

۴۳۲

ای دل! نه‌همی به‌ما امام است **علی** | خیرالبشر و عرش‌مقام است علی
چون‌ختم‌رسل که‌بر نبوّت ختم است | اندر دوجهان مردِ تمام است علی

۴۳۳

والله امیرِ مؤمنان است **علی** | اندر دل شیعیان نهان است علی
در جملهٔ اسماء علی است عظیم | هرچیز خدا گفته، همان است علی

۴۳۴

در ملك وجود، پادشاه است **علی** | شاهنشه با تخت و کلاه است علی
از تُركِ تبارك‌کش تبارك دیدم | بر قدرتِ کبریا گواه است علی

۴۳۵

درویش، بود ازدل وجان پاك **علی** | درویش بود از پیِ ادراك علی
چون هم‌عددند این دو واژه باهم | درویش بگو به‌شیعهٔ پاك علی

۴۳۶

در گلشن دل، وزد نسیم مولی[1] | آید به‌مشام جان شمیم مولی
کن‌سعی که‌سیم خودبه‌آن‌وصل کنی | هر سیم که وصل است به‌سیم مولی

۴۳۷

گر داشتمی رفیقِ قانون دانی خوش‌صحبت‌وخوش‌طینت‌و خوش‌عنوانی
هر روز بدادمی به‌دستش کاری هرلحظه فشاندمی به‌پایش جانی

۴۳۸

ای‌دل ! تو دراین بحر تقلّا نزنی بی کشتیِ نوح دست یا پا نزنی
زین بحر به‌ساحل نتوانی برسی تا آنکه دل خویش به‌دریا نزنی

۴۳۹

خواهی که‌به‌میدان‌جهان گل‌بکنی لازم نبود صبر و تحمّل بکنی
سودی نبود سفت ببندی کمرت شرط‌است که بند کیسه‌را شل بکنی

۴۴۰

تا کی سخن از گدائی و از شاهی ؟ این هردو نیرزد بخدا یکشاهی
از بهر خدا ، آب گل‌آلود مکن کزآبِ گل‌آلود نگیری ماهی

۴۴۱

گر شیروشکر درآب ونانش بنهی جان لقمه گرفته در دهانش بنهی
بداصل‌نمیشود به‌احسان خوش‌اصل صدبار اگر که جان به‌جانش بنهی

ماده تاریخ‌ها

هو

۱۲۱

تاریخ شهادت حضرت قطب‌العارفین
سلطانعلیشاه گنابادی

شاه سلطانعلی گنابادی — رفت زی خلد در حضور علی
عیسیِ وقت و مظهر عیسا — موسیِ دهر و نخل طور علی
محورِ آسیای فقر و فنا — قطب افلاك و مایدور علی
سینه‌اش بود مخزن اسرار — هم دلش دائم‌السّرور علی
داشت در دل مدام حُبّ نبی — داشت در سر همیشه شور علی
برنیاید چو او به‌علم و عمل — بدمد تا که نفخ صور علی
شطِ او وصل بود با دریا — بود خود بحری از بحور علی
ذکر او بود از نبی مذکور — فکر او بود از فکور علی
بود منظور او نظیر علی — بود منشورش از نشور علی
نعمت‌الله دار سلسله را — کرد روشن به‌ماه و هور علی
خرقه وی یافت از سعادتعلی — ساقیِ بادهٔ طهور علی
گشت مأمور بیعت ولوی — که بود برترین امور علی
نام سلطانمحمد و، لقبش — شاه سلطانعلی به نور علی
چونکه درکار دین نکرد قصور — یافت هم حور و هم قصور علی
شد چو بیدخت مشهدِ آنشاه — گشت بیدخت از قبور علی

سنش «عین» علی و «واو» ولی (۱) از سنین و هم از شهور علی
کلك مفتون به‌سالِ تاریخش زد رقم با ولای پور علی
سیصد و بیست و هفت بعدِ هزار قمری هجری از دهور علی (۲)



مجمع همدانی

ماده تاریخ فوت مرحوم

محمد اسماعیل مجمع همدانی (۳)

آه و فغان! که گردشِ این چرخ لاجورد
کس را امان نداد دراین دیرِ دیرپای

۱ـ مجموع «عین» و «واو» به‌حساب ابجد ۷۶ است.

۲ـ این ماده‌تاریخ سالها پس از شهادت حضرت سلطانعلیشاه رحمت‌الله علیه و بمناسبت یکی از مراسم سالگرد فقدان آن بزرگوار سروده شده است.

۳ـ مرحوم محمداسماعیل همدانی فرزند حاجی شیرمحمد متخلص به‌مجمع از شعرای متدین و با ذوق همدان ـ معاصر با غبار، پرویز، مظهر، غمام و تسلیم همدانی. دیوان اشعارش بالغ برسه‌هزار بیت از قصیده و غزل و سایرانواع شعر درمدح، منقبت و رثاء خاندان عصمت و طهارت و مضامین دیگر است که تاکنون بچاپ نرسیده است. مجمع درسال ۱۳۱۳ شمسی در همدان وفات یافت و جسدش به‌قم منتقل و بخاک سپرده شده است.

این زالِ پرفریب، که دنیاست نامِ آن
آنرا که زادکشت ، اگر شاه یا گدای
مجمع که سال (غنشب)[۱] هجری وفات یافت
هر کس شنید، گفت : بیامرزدش خدای
در ماتمش که سوخت دل اهل فضل را
یاران به آه‌آه و اَحِبّا به وای وای
مجموعهٔ فضائل و علم و ادب ، که بود
در ماتمِ شهنشهِ دین مرثیه سرای
خوش‌مشرب و ادیب ، سخن‌سنج و نکته‌دان
دیندار و متّقی و خداترس و پارسای
شاعر ، ولی نه شاعرِ مجعولِ یاوه‌گو
فاضل ، ولی نه فاضلِ کذّابِ ژاژخای
هرجا که بود مرثیه‌داریِ شاهِ دین
کردی اگر قیام ، قیامت شدی بپای
مفتون سرود از پیِ تاریخِ فوتِ او :
(مجمع یقین بگلشن فردوس کرد جای)[۲]

۱ــ سال ۱۳۵۲ هـ ــ ق

۲ــ سال ۱۳۱۳ هـ ــ ش

ماده تاریخ وفات میرزا احمد بدیع‌الممالک(۱)
«بدیع همدانی»



بدیع همدانی در لباس وکالت

بدیعی، شاعری شیرین زبان بود
بدیعی، طایری عرش‌آشیان بود
بدیعی، طوطیِ هندِ فصاحت
بدیعی، بلبلِ باغِ جنان بود
بدیعی، در سخن سحرآفرین بود
بدیعی، نکته‌سنج ونکته‌دان بود
بدیعی، علم و فضلش بیشمر بود
بدیعی، نظم و نثرش بیکران بود
بدیعی، جان صورت را چو تن بود
بدیعی، جسم معنی را چوجان بود
بدیعی، در بدایع بود مُبدع   بدیعی، صاحبِ طبعِ روان بود

۱ــ احمدبن‌حسین بن‌حاجی‌میرزاعلی(علینقی) فرزند **حاجی‌محمدرضا کوثرعلیشاه همدانی** صاحب تفسیرمنظوم **درالنظیم** متولدسال ۱۲۶۰ شمسی‌ازشعرای‌دانشمند وعارف **همدان** و از دوستان نزدیک **مفتون** بوده و در سال ۱۳۲۰ در **تهران** به‌درود حیات گفته‌است. دیوان اشعارش حدود شش‌هزاربیت از انواع شعر میباشدکه متأسفانه تاکنون به‌چاپ نرسیده، است. این غزل نمونه‌ای از آثار اوست :

امروز روز دلبری چشم مست تُست   بشکن، ببر، به‌سلسله‌کش دست دست تست
زاهد فریب و خانهٔ تقوی[1] خراب کن   آن جادوانه نرگس مخمور مست تست
دانا و نیم دانش و نادان ممکنات   هرگوشه هرچه‌هست‌چوماهی به‌شست تست
تا در ازل به دوستیت دست داده‌ام   گوش دلم هنوز به بانگ الست تست
تشبیه‌گل نمودمت ازچهره . رنگ باخت   گفتم قدت به سرو ستایم. شکست تست
از غمزه هردم ار زنیم صدهزار تیر   دل همچنان بفکر لب می‌پرست تست
وصفت چسان‌کنم ،که ترا شبه‌ومثل نیست   چون‌خاتمی‌است‌عالم‌وآنهم به‌دست تست
قد برفراز و چهره برافروز و ناش‌کن   کاین‌هست‌وبود یکسره ازبودوهست تست
جانا ! نگاهی از سر احسان سوی **بدیع**   بنما که بنده‌ای ز محبان پست تست

بدیعی ، شمعِ جمع و انجمن بود — بدیعی ، در مجالس خوش‌بیان بود
بدیعی ، مجلسش بیت‌الشّرف بود — بدیعی ، محفلش دارالامان بود
بدیعی ، از اساتیدِ سخن بود — بدیعی ، از سنادیدِ زمان بود
بدیعی ، در دل احباب جا داشت — بدیعی ، مهرِ چهر عارفان بود
بدیعی ، عارفی با فرّ و تمکین — بدیعی ، عالِمی با عزّ و شان بود
بدیعی ، بر فلك بی‌اعتنا بود — بدیعی را توکّل پشتبان بود
بدیعی ، واقفِ سرّ خفی بود — بدیعی ، محرم راز نهان بود
بدیعی ، گه چو گل‌سر تا بپا گوش — بدیعی ، همچو سوسن ده زبان بود
اگر احمد به‌سنّ شصت‌وسه رفت — بدیعی هم بدان نام و نشان بود

* * *

شب دوشین که اندر عالم خواب — بدیعی پیشِ چشم من عیان بود
بهشت جاودان را خواب دیدم — بدیعی در بهشتِ جاودان بود
به کوثر کوثری[1]ها جمع بودند — بدیعی نیز از آن دودمان بود
بگفتا : بهر تاریخم رقم زن — بدیعی(ماتُ فاتش ناگهان بود)[2]

دو افزائی ، شود تاریخ شمسی
(بدیعی شاعری شیرین‌زبان بود)[3]

۱ــ کوثری ــ نام خانوادگی فامیلی‌است درهمدان که‌منسوب به‌کوثرعلیشاه میباشند.

۲ــ سال ۱۳۶۱. ﻫ ــ ق

۳ــ سال ۱۳۲۱ ﻫ ــ ش.

ماده تاریخ رحلت آیت‌الله‌العظمی

مرحوم آقای سید ابوالحسن اصفهانی رحمت‌الله علیه

از جهان سوی جنان تا رفت آل بوالحسن
زد صلای نوحه در جنّت بلال بوالحسن

ادخلی یا بوالحسن فی‌خلد، قال بوالبشر
ان تعش یا بوالحسن! جاوید قال بوالحسن

تا نمیرد کس به وصل بوالحسن نتوان رسید
بوالحسن جان داد از بهر وصال بوالحسن

بسط پیدا کرد چون روح سعیدِ آن فقیه
تنگ شد در عالم امکان مجال بوالحسن

عالِمی چون مُرد میرد عالَمی، از اینجهت
عالمِ اسلام خون گرید به‌حال بوالحسن

آیت‌الله صفاهانی به‌دین خدمت نمود
آفرین زان مرغ علوی پرّ و بال بوالحسن

چونکه آنی از خیال شرع و دین غافل نبود
سینهٔ کس نیست خالی از خیال بوالحسن

عالم اسلام کم دیده نظیر این فقیه
عالم ابداع کم بیند همال بوالحسن

رفت سیّدبوالحسن چون ازجهان، پیرِ خرد
خواست از تاریخ سالِ ارتحال بوالحسن

از پیِ تاریخ فوتش کلك مفتون زد رقم
(هست جنّت مسکن اولاد و آل بوالحسن)(۱)

۱ــ سال ۱۳۲۵ هـ ــ ش

مثنویات

جبر و تفویض[1]

اگرخواهی بدانی شاعری چیست
فروغِ عالمِ علم و ادب کیست

به بیچون‌نامه‌ی سرهنگ اخگر
ببین با چشمِ سرّ و دیدهٔ سر

که تا بینی از آن شمعِ معانی
بُود روشن چراغِ آسمانی

سلحشورِ معانی‌گوی بینی
سخن سنجِ معارك‌جوی بینی

که الحق داده او دادِ سخن را
رهین خویش کرده علم و فن را

دُرِ منظوم را مرغوب سُفته
جوابِ بهمنی را خوب گفته

اگرچه بهمنی را بوده منظور
شود از آن پریشان گفته مشهور

کمك کرده‌است سرهنگ هنرور
به افکاری که او را بوده در سر

چراغِ مرده‌اش را زنده کرده
به‌خود زین نکته او را بنده کرده

نبایستی جوابش را سرودن
ورا بیهوده تاریخی نمودن

بسی کردند زین چون و چراها
که بنمایند زین نشو و نماها

ولیکن ناصر خسرو نگشتند
به‌نسیان و فراموشی گذشتند

شده این نکته حل با جبر و تفویض
نه‌هر کس پی بَرد بر سِرّ تبعیض

کلام سرسری اینجا روا نیست
فلاطون خُم‌نشینِ این معانیست

به‌صانع پی نیارد بُرد مصنوع
بُود این حرفها خارج ز موضوع

اگرنه کار بر سِرّ پوشی آید
جوابِ ابلهان خاموشی آید

۱ــ بنا برخواهش آقای سرهنگ اخگر سروده شده و با اندکی اختلاف در صفحات ۳۴۶ و ۳۴۷ بیچون‌نامه درج گردیده است .

اسامی اعضاء انجمن ادبی همدان[۱]

اَلا ای بلبلِ گلزارِ دانش — که از تو گرم شد بازار دانش
به نامه انجمن را یاد کردی — روانِ اهلِ معنی شاد کردی
ز اهل انجمن بادت سلامی — سلامِ پای تا سر احترامی
ترا از هر یکی مدح و سرودی — به اهلِ انجمن هریك درودی
رئیس انجمن چون ابرِ نیسان — ز دوریّ شما نالند نی‌سان
ترا ای شاهزاده! میستایند — به‌نامت بس چکامه میسرایند
همه مفتونِ افکار بلندت — همه شیدای شعرِ دلپسندت
شبی کز اهلِ معنی انجمن بود — به‌هرجا بلبلی، درآن چمن بود
شبی شیرازه بندِ لیلة‌القدر — به‌پیشِ عارفان روشنتر از بدر
فروخواندند یاران نامه‌ات را — عیان کردند زان هنگامه‌ات را
همه از قید غم آزاد گشتند — ز افکارِ بدیع‌ات شاد گشتند
بنام ایزد از آن زیبا چکامه — که بود از لطف زینت‌بخش نامه
خطوطش جنّتی در با صفائی — سطورش گلشنی در جانفزائی
ز هرحرفش که فرهنگ ادب بود — خِرد ناهیدوش گرمِ طرب بود
همه گفتند با آن طرزِ گفتار — زهی قدسی صفاتِ عرش مقدار
نه‌تنها مجمعِ ما زان صفا یافت — که بیمار غمت هم زان شفا یافت
خدا تا داد آدم را صفیئی — به احمد رتبتِ ختم‌النّبیئی

ترا هم زینتِ علم و ادب کرد
چو مفتون را که آزادی طلب کرد

۱ــ در جواب نامهٔ انجمن ادبی ایران که از انجمن ادبی همدان اسامی شعرا و دانشمندان همدان را سؤال‌کرده بودند خطاب به شاهزاده افسر سروده شده است. وکلماتی که‌با حروف درشت چاپ‌گردیده‌اند اسامی شعرای عضو انجمن ادبی همدان میباشند که شرح احوال غالب آنان درکتاب بزرگان و سخن‌سرایان همدان تألیف‌آقای دکتر مهدی درخشان چاپ شده است.

سرنوشت عقاب[۱]

گشت برافراشته ز اهلِ عقاب — پرچمی و خفته بَر آن یك عُقاب
بود بر آن پرچم و آن شاهباز — دیدهٔ فرمانده و هم شاه باز
بانگ‌و طنینش همه بودی که: هین — نیست به‌فرّم ز کهین تا مِهین
داشت به‌یکتائیِ خود چشمداشت — فخریه هم بر سر و هم چشم داشت
کرّ و فر و نخوت بسیار داشت — یاور و هم‌ملعبه بس یار داشت
غافل از این نخوت شاهین بُود — نی ره و نی عادت شاه این بُود
خواست که در زیرِ پر آرد جهان — دَم ز اخوّت زد و خود زان جَهان
دَم ز اخوت زدی اندر بشر — قصد نبد خیر، زد آخر به‌شرّ
حرص در او آتشِ کین برفروخت — یوسف، آزادیِ خود بر فروخت

* * *

غافل ازاین تا که فرا مرز هست — بهمنی و دارِ فرامرز هست
غافل ازاین تا که زر و سیم هست — این رَهِ نزدیك دوصد سی مهست
غافل ازاین‌ها همه‌گر کرد کار — راضی ازاین کار شود، کرد کار
غافل ازاین تا که بُود نامِ خان — کی شود این اکثریت نامه‌خوان

۱ـ درسال ۱۳۲۶ شمسی پس‌از پایان جنگ بین‌الملل دوم ازطرف برنامهٔ فارسی رادیو **«بی‌بی‌سی» انگلستان** چهارموضوع تعیین وبین شعرای فارسی‌زبان به مسابقه گذاشته می‌شود : **یك ـ مرگ یك پرنده** ، دو ـ **اخوت نوع بشر** ، سه ـ **قصهٔ جدید** وچهار ـ **چه‌شد آن‌زمان که‌گذشت؟** . **مفتون** نیز این چکامه را که اشاره به‌شکست و سقوط **آلمان نازی** نیز دارد سروده وارسال مینماید وگویا نتیجه وبرندهٔ این مسابقه هرگز تعیین و اعلام نمیگردد.

غافل ازاین کرّ و فرِ مفتخوار — میشود این اکثریت مفت خوار
غافل ازاین ِنخوت و این برتری — نخل امیدش ندهد بر تری
غافل ازاین کآب اخوّت برد — مطلب نادان کشد آخر به رو
غافل ازاین خشت اول کج نهاد — جوش زَند نخوت هر کجنهاد
غافل ازاین ، حمله بهسیمرغ کرد — حملهای ناگاه به سیمرغ کرد
خیره شد و دست بهشمشیر زد — غافل ازاین خود به شمِ شیر زد
زهرِ هلاهل به هلاهل نمود — بر عربان نیز هلاهل نمود
حمله به دهقانی و شهری نمود — حمله بهدنیا ، نه بهشهری نمود
گفت که : کوچکّش و کو داستان؟ — کاو شده مشهور به هر داستان
حملهورِ متّفقین شد تمام — گشت جهان متّفق ، این شد تمام
تنگ چو زد عرصه بهسیمرغ شد — امروز سیمرغ بسی مرغ شد
گفت : بتازید به این بد عُقاب ! — زانکه بُود لایقِ زجر و عِقاب
از همه سو چنگ بر او برزدند — تیر و تبر بر پر و بر پر زدند
حمله بر او ساز شد از چار سو — لانهٔ او گشت از آن چارسو
هر پَرِ او بر کفِ مرغی فتاد — هیکلِ بی روح بهمرغی فتاد
رفت که تا عبرتِ انسان شود — هر که تکبّر کند ، آنسان شود
بین که چه شد تاکه زمانی گذشت — نقش بهجا ماند و زمانی گذشت
ماند بهتاریخ از او یادگار — تا که چنو کس نکند یادِ کار
بس شده نو گردشِ این آسمان — چرخ ازاین روی بُود آسمان

میرود و رفتنِ او جوهریست
هر که شناسد سخن ، او جوهریست

زن در اسلام

حق تعالی[1] چونکه آدم آفرید / مرد و زن‌را یاورِ هم آفرید
قرنها با یکدگر بودند خوش / شاد و شیرین کام، نی تلخ و ترش
در دلِ ایشان نه اندوه و غمی / نه غم بیشیّ و نی فکر کمی
زندگی هر دو طبیعی بود سخت / نی کسی بدبخت، نی کس نیك‌بخت
در کنارِ سبزه‌ها و آبها / مرد و زن را بود خورد و خوابها
عقلشان با ناطقه چون یار شد / بار حرف و صوت زیشان بار شد
آن‌یکی بر گفت‌و این دیگر شنید / اسم و فعل و حرف زان آمد پدید
تجربه از یکدگر آموختند / آب آوردند و نار افروختند
رفته رفته خانه با هم ساختند / در تمدّن یك به‌یك پرداختند
باز با نیروی عقل ذوفنون / آهن آوردند از معدن برون
تربیت کردند اشجارِ مفید / با بر و بی بر چو نخل و سرو و بید
رامِ خود کردند حیوانات را / دفع کردند از بشر آفات را
هردو با دست تعاون، پای جهد / راه‌پیما تا لحد از عهد مهد
کشت و کار و پیشه و شغل و عمل / هر دو را می‌بود بی‌مکر و حیل
زن به لطف طبع یار مرد بود / یار مرد خویش بود و فرد بود
تا که اسباب جهان آراستند / دشت و باغ و بوستان پیراستند
تاك بار آورد انگورِ پرآب / زن ز آبش شیره بگرفت و شراب
مرد خورد از آن شراب‌و مست شد / خیره‌شد، زن پیش چشمش پست‌شد
پورِ زن شد مست و گفتا: مام من / سخت کم عقل است زیرا هست زن
از تلطّف‌های زن پوشید چشم / پس به‌سوی او ندید الاّ به خشم
که‌گهی گر چشم لطفی بر گشود / جانبِ زن، بهر نفع خویش بود
هرچه آن مردآفرینِ با هنر / باربر گردید، آمد خوارتر
گشت زن بر ظلم مرد خود دچار / تا زمان جاهلیّت خوار و زار

قصّه‌های جاهلیّت را بخوان ـ تا بدانی زن چه دید ازمرد هان!

* * *

آن شنیدستم که در عهد عمر ـ آن خلیفه ثانیِ با کرّ و فر

از بزرگان یکنفر پرسید ازاو ـ که: چه شد اسلام پذرفتی؟ بگو!

گفت: روزی دخترم را از غرور ـ برده بودم تا کنم زنده به گور

گور میکندم برای دخترم ـ خاك میکردم ز ماتم بر سرم

اندکی زان خاك بر ریشم نشست ـ دخترم افشاند از ریشم به دست

گرچه میدانست گور از بهراوست ـ بود با من از تلطّف باز دوست

غصۀ ریش مرا میخورد او ـ خاك از ریشم تکاندی مو بمو

این عمل در خاطر من عقده شد ـ عقده‌ای سنگین‌تر از کوه احد

تا محمد بیرقِ دین برفراشت ـ بر زنان وقعی به‌دین خود گذاشت

چون محمد کرد منعِ این عمل ـ شد یقین برمن که میراست و اجل

گفت پیش من عزیز آمد سه چیز ـ عطر و زن، دیگر نماز ای با تمیز!

آن نمازی که عمودِ دین بُود ـ دین احمد را مِهین‌آذین بود

زن برابر آمده با آن نماز ـ این نمیداند بغیراز اهل راز

او زنان را زین سخن آزاد کرد ـ در حق زن عدل کرد و داد کرد

در نکاح و در طلاق احکام بین ـ شأن زن را ظاهر از اسلام بین

علم فرضِ مسلم است و مسلمه ـ گفته میباید شود زن عالمه

چونکه‌زن‌در دین او رست ازمحن ـ دین او پذرفتم و رستم ز ظن

* * *

هان و هان ای دختران و بانوان ـ ای نَوانها بوده و گشته نُوان

بندها بگسسته، آزادی کنید ـ تا بکی غم؟ این زمان شادی کنید

شیرهای مادۀ این سرزمین! ـ هان و هان ای پنجه‌های آهنین!

عصمت و عفت حجابِ زن بُود ـ جهل و غفلت بدترین دشمن بود

متفرّقات



یخبندان

آه ز سرما مکش، که آه یخ میکند
نگاه تا کرده‌ای ، نگاه یخ میکند

بسکه هوا سرد شد، خیال کآید زدل
تا بزبان چندجا به‌راه یخ میکند

شود هوا منجمد چو خاك نبود عجب
که شعلهٔ نار چون میاه یخ میکند

حرف گنه برزبان مران که شرم آور است
چرا که تا گفته‌ای گناه یخ میکند

حرف سفیدی، سفید یخ کند اندر هوا
دم ز سیاهی زنی ، سیاه یخ میکند

خوشهٔ پروین که هیچ دوش زسرما فسرد
رحمی یارب که مهر چوماه یخ میکند

سخن گراز یوسف و چهش رود برزبان
یوسف افتادهٔ به چاه یخ میکند

کلّهٔ مفتون پراز فکر یخی شد، زبس
فکر میان سر و کلاه یخ میکند

فکاهی

گر دهد ماچی زلعلش ، مُلكِ ماچینش دهم
چین و ماچین را بهای چینِ پاچینش دهم

ترشروئی کرد و از دشنام تلخم کام داد
شورشی چون خواستم بر لعلِ شیرینش دهم

بست بر ابرو گره آن شوخ و زد چین برجبین
چون فشاری خواستم بر گویِ سیمینش دهم

گرچه دادم سیم و زر بسیار تا یك بوسه داد
گر دهد یك بوسهٔ دیگر ، دو چندینش دهم

هرچه دارم میدهم بر رقص آنمه غیرِ دل
این گهر را چون نهادم سر ببالینش دهم

گردنِ دل را به‌طوق بندگیِ زلف او
چون به گردن افکنم ساقِ بلورینش دهم

دین‌ودل ازمن، ازاو هم بوسه ، هم چیز دگر
گر دهد او این و آن، هم آن و هم اینش دهم
هر که خواهد شعر **مفتون** را ز خوبان جهان
بوسه‌ای شیرین دهد تا شعر شیرینش دهم

جذبهٔ احدیت

(در نکوهش تریاك به‌زبان ستایش)

آه از دمی که آتشِ وافورِ ما شکست
کرّوبیان ز غصه گزیدند پشتِ دست
آدم کشید یك دو سه بستی چو دربهشت
شد توبه‌اش قبول و ، ز عصیان خویش رست
نوح نبی اگر دو سه بستی نمیکشید
در کشتیِ نجات ، به طوفان نمی‌نشست
از نخلِ **طور** آتشِ وافور جلوه کرد
موسی به رو فتاد و از آن نشئه گشت مست
چوبِ صلیب دستهٔ وافور گر نبود
عیسی از آن به چرخ چهارم نمی‌نشست
زردشت گشت فخرِ تمامِ پیمبران
زیرا که داشت آتشِ وافور روی دست
احمد کشید یك دوسه بست و به عرش رفت
با دست دوست در شبِ معراج عهد بست
در جنگ **بدر** یك دوسه بستی **علی** کشید
آن شد سبب که پشت همه کافران شکست

در کربلا ، حسین علی ، دادِ نشئه داد
چسباند و هی کشید ز بس بست روی بست
مقصود ، جذبهٔ احدیّت بُود از این
مفتون ! نه آن عصارهٔ مفلوکِ زشتِ پَست

غزل تمام مطلع

روز معشوق اگر خوش به‌جهان میگذرد
شب عاشق همه با کندنِ جان میگذرد
سخن عشق ، مرا چون بزبان میگذرد
دل سودا زده یکباره ز جان میگذرد
عاشقِ خسته گر ازعشق ز جان میگذرد
عارف از سلطنت کون و مکان میگذرد
گرچه بر منعم و درویش جهان میگذرد
لیك پیداست که بر هر دو چسان میگذرد
چون خرامان ز بر آن سرو روان میگذرد
همه دانند چه بر پیر و جوان میگذرد
تیرِ دلدوزِ نگاهِ تو ز جان میگذرد
وای ازآن تیر ، که تاکه ز کمان میگذرد
آن نه‌مرد است که‌از سود و زیان میگذرد
مرد آن است که در عشق ز جان میگذرد
خوب یا بد به همه حال جهان میگذرد
خنك آنکس که از آن شادروان میگذرد

آنچه بر ما ز تو روزان و شبان میگذرد
روز با ناله و شبها به فغان میگذرد
کی ز جانان گذرم گر زمن آن میگذرد
او چوجان‌است‌مرا ، کیست زجان میگذرد؟
گو به‌بلبل که : ترا آه و فغان میگذرد
میرسد وصل گل و فصل خزان میگذرد
مگذر از عمر که چون برق یمان میگذرد
مگذران وقت به‌غفلت ، که زمان میگذرد
ای که گفتی که: جهانِ گذران میگذرد
تو از او میگذری یا که جهان میگذرد؟
شب حدیثی چو از آن تنگ دهان میگذرد
نکته‌ها تا سحر از راز نهان میگذرد
هر که از کوی خرابات مغان میگذرد
اوّلین مرحله از هر دو جهان میگذرد
روزِ شیخ ار به‌معانیّ و بیان میگذرد
شبِ عارف به شهود و به عیان میگذرد
نه هم امروز بما سخت جهان میگذرد
روزگاریست که بر جمله گران میگذرد
آنچه بر من ز تو ای گنج روان میگذرد
روزگارم همه با رنج روان میگذرد
از خمِ ابروی تو گر مژگان میگذرد
تیرهائیست به قتلم ز کمان میگذرد
بس به‌مفتون ز میان تو گران میگذرد
عنقریب است که آنهم ز میان میگذرد

دربارهٔ آرایش

ز موسا معجزِ موسی عیان بنموده سلمانی
که تا سازد یدِ بیضا به‌آئین مسلمانی

نمیدانم چه مالیده به‌روی یار، میدانم
رُخش افروخته چون یك‌طبق یاقوتِ رمّانی

کنی گر دعویِ اعجاز، ای استاد! جا دارد
چو با تیغی توانی ماه را خورشید گردانی

نمیدانم چه آبی داده‌ای آن تیغِ ابرو را
که با او میکند آن تُرك برپا عید قربانی

نمیدانم چه کرده با رخِ آنماه تیغِ تو
که میماند چراغِ برق شبهای چراغانی

کراوات و فکل بسته، زده بر سینهٔ خود گل
عجب دسته‌گلی بسته‌است آن سروِ خیابانی

نمیدانم چه تابی داده بر آن شانهٔ ماشین
که جمعی را فکنده طُرّهٔ او در پریشانی

خرامان درخیابان میچمد، خلقی به دنبالش
چوسروی، ای‌عجب گرسرو را باشد خرامانی

نعوذ بالله ازآن فتنهٔ چشم و خط و خالش
تعالی‌الله! کجا بوده است جانانی به‌این جانی؟

زده برچشم خود عینك ز بیم چشم بدچشمان
خداوندا! نگه‌دارش ز شرّ مردم جانی

روم دنبال او مفتون به‌صد حسرت، ولی دانم
نیفتد دامنِ وصلش به‌چنگِ من به آسانی

تقریظ بر دیوان آقای سیدکاظم حسینی « داور همدانی »

بحر ، آن باشد که گوهر پرورد — چرخ ، آن باشد که اختر پرورد
گلبن آن باشد که گل آرد به‌بار — شاعر آن باشد که اشعر پرورد
دل بود آندل کهاش دلبر بَرَد — سر بود آن سر، که افسر پرورد
خدمت استاد باید طبع را — تا که استادی هنرور پرورد
همچو مفتون میشود شیرین کلام — طرفه شاگردی که مظهر(۱) پرورد
بنده مفتون ، آنکه طبع دلکشش — شاعری ساحر چو داور پرورد
ای خوش آن طفل دبستانی کهاش — این صدف مانند گوهر پرورد
عاقبت گردد برومند آن شجر — کاین ادیب نوع پرور پرورد
چون‌شد آزاد(۲) آن‌سخن‌سنج ادیب؟ — تا ز نظمت روح و پیکر پرورد
شکر کو مفتون که طبع داورت — شعر شیرین‌تر ز شکّر پرورد
باش تا بینی که این طبع بلند — آسمان سان ماه و اختر پرورد

تلگراف به‌دکتر مصدق

تلگراف ! از جانب مفتون برو پیش مصدق
عرض کن: ای‌آنکه‌مارا شهره در افواه کردی
تا رئیس دولت و ملّت شدی با فرّ یزدان
اختر ایرانیان را آفتاب و ماه کردی
پیش ایران انگلستان را درآوردی به زانو
شیر را با دست ملّت کمتر از روباه کردی
اوّلا ملّی نمودی نفت را ، بر رغم اخوان
یوسف مصر ملاحت را برون از چاه کردی
ثانیاً از بستن قونسولگریهای اجانب
خدمتی بر دولت و بر ملّت آگاه کردی

۱ـ شادروان میرزا علی‌مظهر همدانی — ۲ـ مرحوم علیمحمد آزاد همدانی

شرکت غاصب به‌ما بس ظلمها میکرد ز اوّل
جمله را با «خلع‌ید» پاداش و باد افراه کردی
ثانیاً در مجلس لاهه ، دو جلسه با دلائل
رفتی و آن مردم هشیار را آگاه کردی
هر زمان ازبهر استعمار ، خوابی تازه دیدی
هر طرف بر جیش استثمار سدّ راه کردی
با سیاست خوب راندی دشمن مارا ز ایران
از سَرِ ما دست ظلمِ اجنبی کوتاه کردی
انگلستان را بجای خود نشاندی در اروپا
کوه تمکین را زوقر خویش پَرِّ کاه کردی
زین چنین اقدامهای پربها بر خلق ایران
خویش را تا هستی و هستیم ، ملّت‌خواه کردی
آنچه میبایست مارا ، نگذریم ازحق ، نمودی
وانچه میشایست ما را ، اشهدُ بالله کردی
نامِ نیکِ خویش را سرلوحهٔ تاریخ ایران
ملّتی را در جهان دارای عزّ و جاه کردی
چون قوام‌السلطنه میکرد سیرِ قهقرائی
عرض اندام تقابل در بَرِ شَنی ناگاه کردی
بست توپ‌و تانکِ ملّت را به‌ملّت ، قتلگاهی
ساخت‌در تهران،تو گهی نظّاره‌و گهی آه کردی
آرزومند است ملّت تا ببیند قاتلین را
طرد از ایران به‌لطف و یاریِ الله کردی
عذرخواهد بنده مفتون زین عریضهٔ تلگرافی
خاك خود را پیش ایرانی زیارتگاه کردی

ایضاً تلگراف به دکتر مصدق

بمناسبت پیروزی در دادگاه لاهه

تلگراف ! عرض ما به طیّ الارض — بر به **دکتر مصدق** صادق
عرض کن : ای ستارهٔ اقبال ! — ای که چون شمس گشته‌ای شارق
حق کند آن جناب را یاری — به حق «**والسماء والطارق**»
بعد تبریك و تهنیت برگو — دردِ ما را به دکترِ حاذق
تا به‌اینجا که گشته‌ای فاتح — هست در این رجاءِ ما واثق
هست معلوم زین فداکاری — خلقِ ایران ترا بُود عاشق
کار را رأی **لاهه** خاتمه داد — نفت شد مال آنکه بود مُحق
خارجی رفت ، فکر داخله کن — بر به صندوقخانه بین سارق
ملّتی منتظر بُود که کنی — چارهٔ دزد و قاتل و فاسق
سن بالسنِ والجروح قصاص — امر فرموده خلق را خالق
کارها جمله درهم و برهم — وینهمه مدّعیِ نالایق
این ادارات یك ز یك بدتر — همه تقصیر کیست ؟ ای مشفق!
همه تقصیرِ انتخابات است — به خداوندِ قادرِ رازق
چارهٔ تازه‌ای بباید کرد — تا نگردد چو سابق هر لاحق
انتخابات را درست نمای — تا نگردد خراب چون سابق
گر که مجلس درست شد ، بینی — همه آراء می‌شود وافق
آب سرچشمه چونکه گردد صاف — آبِ هر حوض میشود دافق
تا نگردد درست مجلسِ ما — باز این آش و کاسه ، این قاشق
باز، گردد به ما مسلّط غیر — خلق افتد به اضطراب و غَلق

ریشهٔ درد را ز بُن بر کن
استخوان لای زخم آرد دق

پوزش و درخواست از خوانندگان

دست‌اندرکاران تجدید چاپ این دیوان بسیار امیدوار بودند که بتوانند آنرا به‌تلافی چاپ نخستین کاملا بدون اشتباه به‌انجام برسانند، امـا علیرغم کوششها و دقتهای فراوانی که بعمل آمد متأسفانه توفیق کامل حاصل نشد، غلطائی ازچاپ اول ازقلم اصلاح مصون ماند و لغزشهائی نیز پیش آمد. اینك بـا پوزش از حضور خوانندگان گـرامی درخواست‌میگردد لطف فرموده قبل‌ازمطالعه اشتباهات مذکوررا به‌شرح زیر اصلاح‌نمایند.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲	۱۱	رادت	مرادت
۱۴	۲۰	بحبوهه	بحبوحه
۱۶	۵	سهام سهـ	سهام سهم
۱۶	۷	ارناصیه	ازناصیه
۱۶	۱۸	بس اند	بستانند
۱۸	۱۱	حالت	درحالت
۲۹	۵	مستقبل	مستقبلت
۳۰	آخر	زربمعنی‌پیر	جهان‌ذرات
۳۷	۴	ما ؟	ما !
۵۱	۲	سوری	صوری
۵۳	۱۰	تیر	سنگ
۵۳	۱۱	سنگ	تیر
۶۵	۱۸	است	نیست
۶۹	۱۶	طبیعت	طبیب
۷۳	۱۵	ما	ماه
۷۷	۸	قتام	نظام
۸۹	۸	محـ ق	محاق
۱۱۹	۳	**بطلیموس**	**بطلمیوس**
۱۲۰	۵	کنج استغنا	گنج‌استغنا
۱۲۰	۵	گنج‌قناعت	کنج‌قناعت
۱۳۲	۱۸	بیامورم	بیاموزم
۱۳۵	۴	دانا	دانی
۱۳۸	۶	سکنش	سنگش
۱۳۸	۱۶	حفته	خفته
۱۳۸	۲۱	آمیخته	آویخته
۱۴۶	۹	لشگر	لنگر
۱۴۸	۷	مالکان	سالکان
۱۵۸	۱۳	حطم	حطیم
۱۶۱	۱۷	تربیل	تُرپیل
۱۶۸	۱۸	نقص ن	نقصان
۱۷۱	۱۸	معرذت‌الله	معرفت‌الله
۱۷۱	۲۲	ان‌الله‌اشتری	ان‌الله‌اشتری
۱۷۲	۴	باالزبر	بالزُبُر
۱۷۳	۱	فوام	قوام
۱۷۳	۱۳	هورجم	پورجم
۱۷۳	۱۳	رقت	وقت
۲۰۱	۱۶	ثقیفه	سقیفه
۲۱۲	۱۴	**ازیر**	**عُزیر**
۲۱۷	۱۴	ار	از
۲۲۰	۱۵	خلق را به سوی‌یزدان	سوی حق همچومحمد
۲۳۵	۱۵	پیکر	پیکرم
۲۳۷	۲۳	نراند ؟	نراند !
۲۵۲	۱۱	است	خواست
۲۵۳	۹	نرر	نور
۲۶۱	۱۷	زنها یی	زنها پیِ
۲۶۲	۳	یوم‌ا حساب	یوم‌الحساب
۲۸۰	۱۷	برسوادی	پرسوادی
۲۹۷	۱۹	باشی	بپاشی
۳۰۳	۱۸	گفتم	گفت

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۲۴	۲۲	بیارامد	بیارامد	۴۹۶	آخر	سیلمان	**سلیمان**
۳۳۱	۱۷	زفقرگر،	زفقر،گر	۴۹۹	۱۱	ر م	رسم
۳۳۵	۶	جانفرای	جانفزای	۵۰۲	۱۲	میلح	ملیح
۳۳۶	۱۱	وجود ؟	وجود !	۵۰۳	۱۸	مفتوح	منفوخ
۳۴۱	۲۰	کیست !	کیست ؟	۵۱۴	۳	**۱۰۳**	**۱۹۳**
۳۵۶	۲	حالح	صالح	۵۲۲	۱۷	به‌یار :	به‌یار ،
۳۶۰	۳	موی نو	موی تو	۵۴۱	۱۰	خویش	خوبش
۴۰۱	۶	خوابت	رویت	۵۴۳	۲	نکنه	نکته
۴۰۲	۵	نمیکویم	نمیگویم	۵۴۸	۱۰	کر ند	کردند
۴۰۶	۲۳	خروش	سروش	۵۴۸	۱۹	خلق	ختم
۴۰۷	۱۱	دورو؟	دورو!	۵۸۱	۲۰	شور؟	شور
۴۰۹	۹	آتشباره	آتشبار	۵۸۷	۸	در	دو
۴۱۹	۳	طرهٔ	طرّه	۵۹۹	۱۰	جو	چو
۴۱۹	۱۹	غزالا؟	غزالا!	۶۰۲	۱۲	دلشدکان	دلشدگان
۴۲۰	۱۲	فغان!	فغان؟	۶۲۲	۲۰	محاسبه پاك	محاسبه باك
۴۲۲	۷	بگردن	بگردون	۶۵۱	۵	کنم !	کنم ؟
۴۳۰	۱۰	نجاب	نجات	۶۵۲	۱۸	ای کار	اینکار
۴۳۵	۴	او؟	او	۶۵۵	۲	میکند	میکنم
۴۳۹	۳	رندان،	رندانِ	۶۵۶	۱۲	در	دو
۴۴۴	۲۳	مانده	ماند	۶۷۴	۹	میبری	میپری
۴۵۱	۲۲	کّند	کُند	۶۹۵	۱۸	کامم	نامم
۴۶۶	۱۵	شمال	شمایل	۷۰۶	۱۴	آن	این
۴۷۲	۱۱	سـ	سخن	۷۱۴	۵	سحن	سخن
۴۷۳	آخر	هست؟	هست !	۷۳۵	۱	رازم	زارم
۴۸۳	۳	جهیم	جحیم	۷۷۴	۹	گفتند	کُفتند
۴۸۸	۶	زود زدد	زود زود	۸۰۳	۲۱	ظهر	مظهر
۴۹۳	۹	گمانت	کمانت	۸۱۲	۱۷	۱۳۲۰	۱۳۲۱

همچنین خواهشمند است درصفحه ۱۵۲ جای مصرعهای دوم سطرهـای ۸ و۹ را باهم تعویض ودرصفحه ۵۹۳ سطر ۲ را مقدم برسطر ۱ قرائت فرمایند.